

[29.01.18 12:23], کپی آنیموس

#آنیموس

#هستی_ق

« به نام خداوندگارِ عشق »

! عشق

این روزها زیاد به گوشت می خورد که " عشق دروغی محض است " ! نه ، نیست ! عشق مقدس ترین موهبت الهی در وجود انسان است ، ما فقط در اکثر مواقع دیگر احساساتِ کوچک و حقیرمان را اشتباهاً

! عشق " تصور می کنیم "

« آنچه در آینده خواهید خواند »

یک بار دیگر طولِ مغازه را با گام های سست و مضطرب ، رژه رفتم . دلم شور افتاده بود ، تا الان دیگر باید می رسید . او و وقت . شناسی ؟! نه ، امکان نداشت .

میانِ قفسه ها خیره به خیابانِ خلوت ایستادم ، دستانم را روی سر
به هم قفل کردم و جمجمه ام را فشار دادم ، حس می کردم رگ و
ریشه ی مغزم ورم کرده است .

تمام این یک ساعتِ گذشته ، داشتم زیر لب زمزمه وار ، او را می
خواندم !

! بیا دیگه ! بیا ... کجا موندی غزل ؟ بیا دختر ... بیا _

این وردِ تکراری انگار اثرِ جاویی نداشت ، غزل باید همین یک
! ساعتِ پیش پیدایش می شد و نشد

باز هم شروع کردم به راه رفتن ، نمی توانستم یک جا بیایم ،
دروم غوغایی به پا بود . سمتِ انتهای مغازه که چرخیدم ، نگاهم
در چشمانِ غرق در نگرانی مانی قفل شد .

! آه ، حتی او هم فهمیده بود که شرایطِ نرمال نیست

: کمی خود را جلو کشید و آهسته پرسید

نمی شه باهاش تماس بگیری ؟ _

نا امیدانه به موبایلم نگاه کردم ، موبایلی که همین پنج دقیقه پیش
بعد از شنیدنِ " دستگاه مشترکِ موردِ نظر خاموش می باشد "
برای سی و پنجمین بار ، روی میز انداخته بودم .

. دست در جیبِ شلوارم فرو بردم و نفسم را کلافه بیرون دادم

! جواب نمی ده ... خاموشه لاگردار_

صورتش رنگ باخت ، وابستگی اش به غزل ، دیوانه وار بود و
. طاقتِ انتظار کشیدن نداشت

! نکنه نیاد_

چانه اش لرزید و و با بغضِ او ، دلِ من آن یک ذره تاب و
تحملش را هم از دست داد ، چند لحظه در مانده و مستأصل به
! اطرافم نگاه چرخاندم و بعد تصمیم را گرفتم ، هر چند احمقانه

مانی می تونی هوای مغازه رو داشته باشی تا برگردم ؟_

. نگاهش ته رنگی از امید گرفت

می ری دنبالِ غزل ؟_

با سر تأیید کردم و در جواب " برو ، برو ! " ی هیجان زده ای
. تحویل گرفتم

حجم زیادی از اکسیژن را به ریه فرستادم و با دو گام خود را به
صندلی چرخانِ پشتِ میزِ اصلی رساندم و به اورکتم چنگ زدم و
آدم بپوشم و از مغازه بیرون بزنم ، که چشمم به آن سوی شیشه
. قفل شد

نگاهم دخترکِ پریشان حال و گریان را که در پیاده رو می دوید ،
. تا رسیدن به مغازه و هول دادنِ در ، همراهی کرد

به محض باز شدن در صدای گریه ی افسار گسیخته اش هم همراه
با تن لرزان کوچکش ، به داخل هجوم آورد

بندِ دلم پاره شد ! او ... اینجا ، با این وضعیت ... چه اتفاقی افتاده
بود ؟

میان صدای " چی شده ؟ چی شده ؟ " ی مانی ، سوی دخترک
دویدم و مقابلش زانو زدم و دستی به شانه اش و دستِ دیگر بر
صورتِ سرخ خیس اشکش که با مقنعه ی سفید کج شده ، کادر شده
بود ، گذاشتم و روح آماده ی برخاستنم را به زبان گره زدم و
نالیدم .

نیکا ... نیکا جان ... چی شده عزیزم ؟! چیه دخترم ؟ حرف _
! بزن

. میانِ هق هق نفسگیرش ، با صدای خفه و خش افتاده ، پاسخ داد
! ما ... ما ... مامانم ... کارن ، مامانم _

... قلبم ایستاد ، اتفاقی افتاده بود ! مادرش ... غزم

[29.01.18 12:23], کپی آنیموس

:مقدمه

مادرم قصه گوی خوبی بود! چنان با آب و تاب تعریف می کرد و تصویر می ساخت که خود را میان داستان هایش می دیدی.

او هر شب، با بوسه ای گرم میانِ پیشانی ام، من را در تخت خواب می خواباند و خودش کنارم می نشست و قصه ای می گفت.

من تمام روزهایم را مشتاق و هیجان زده برای شنیدن قصه ی بعدی، به شب می رساندم.

مادرم که دهان باز می کرد و حنجره به کار می انداخت، دست من را می گرفت و به دنیای دیگری می برد، دنیایی پر از رنگ و نور و عشق! دنیایی که در آن هیچ محالی وجود نداشت، هر مشکلی با یک بوسه ی عاشقانه حل می شد و خوب و یا بد بودنِ ذاتِ آدم ها از قیافه یشان پیدا بود.

در میان تمام قصه هایی که مادرم می گفت، دخترکی زیبا رو وجود داشت که عاشق می شد، عاشق شاهزاده ای شجاع که از دیاری دور دست می آمد.

در هر داستان، شاهزاده و دخترک با مشکلات و موانع متفاوتی، برای رسیدن به یکدیگر، می جنگیدند. یک بار ازدهایی مخوف دخترک را می زد و شاهزاده ی شجاع با شمشیر جواهر نشانش به نجاتِ معشوق می شتافت، گاهی، یک جادوگر طلسمی به میان می انداخت و گاه جنگی بین هفت اقلیم اتفاق می افتاد و جهان زیر

رو می شد، اما هر چه بود در آخر دخترک زیبا و شاهزاده ی دلیر به هم می رسیدند.

جمله ی پایانی تمام داستان های مادرم این بود : " ... و آن ها تا . " ! آخر عمر ، با خوبی و خوشی در کنار هم زندگی کردند

هر شب بعد از " شب بخیر شاهزاده خانوم " که مادرم می گفت، من چشم می بستم و ذهنم را به ماجراجویی میان قصه ای که شنیده بودم، می فرستادم تا به جای دخترک زیبا رو، پیراهن پف کرده ی صورتی رنگی تن کند، تاج الماس بر خرمن موهایش بگذارد و میان قلعه ی طلسم شده ای منتظر شاهزاده ی همه چیز تمام، بنشیند و دستمال ابریشمی سفیدش را گلدوزی کند تا هنگام رسیدن، تقدیم او کند.

بعد از آن هم که غرق در خواب می شدم، رویای آن قصه های شیرین را می دیدم و تمام روز بعد را هم با عروسک هایم بازی اش را می کردم.

شب و روز کودکی هایم میان خیال های شیرین گذشت و این افکار رنگارنگ، یقه ی نوجوانی ام را هم گرفت و کتاب ها و فیلم های مورد علاقه ام فانتزی های پر زرق و برق دنیای خیال انگیز پریان شدند.

اقیانوس این رویاهای لطیف به قدری ژرف و پهناور بود که من ساحل زبر و چروکیده ی حقیقت را نمی دیدم.

مادرِم تقصیری نداشت، زندگی او، واقعا به قصه هایی که برای من تعریف می کرد، شباهت داشت، مادرِم ملکه ی بی چون و چرای قصرِ کوچک هشتاد متری ما بود، شرح دلدادگی پدر و مادرِم را تقریباً همه می دانستند!

من بی فکرِ رویا پرداز هم تقصیری نداشتیم، من در تمامِ زندگی ام، هر چه می شنیدم همه عشق بود و هر چه می دیدم؛ احترام . نه! ما مقصر نبودیم .

مقصر اصلی، آن داستان های صد من یک غازِ زیادی شیرین بود، باید جایی، گوشه ای، کنجی در پایان این جور کتاب ها می نوشتند: " مخاطبِ محترم! آنچه خواندی قصه بود، در زندگی واقعی، هر مردِ سوار بر اسبِ سفید و یا هر دخترک زیبا رویی که سرِ راحت قرار گرفت، لزوماً آن نیمه ی دیگرِ نخواهد بود. جهانِ واقعی آن قدر وسیع است که امکان دارد هرگز " او " را ملاقات نکنی. پس لطفاً چشمانت را درست باز کن تا کار دست خودت ندهی و بیایی " ایقه ی ما را بگیری که چرا اینگونه شد؟

اما هیچ کتابی این هشدارِ مهم را در صفحه ی پایانی خود، نداشت پس

" ! همه چیزِ تقصیرِ قصه های شاه پریان بود "

[29.01.18 12:24], کپی آنیموس

« فصل اول » قصه های شاه پریان

صدا در سر انداختم و بلند داد زدم

امان! مامان_

صدایش از اتاق خودش، به گوشم رسید

چی شده غزل؟ چی می خوای؟_

در حالی که به خاطر تلاشم برای دیدن پشت لباسم در آینه، کمرم داشت می شکست، با همان صدای بلند غر زدم

زیب این لباسه گیر کرده، خفه شدم اینقدر باهاش کشتی گرفتم_

در حالی که صدایش، هر لحظه نزدیک تر می شد، پاسخ داد

اومدم ... اومدم، کشتی نگیر با اون لباس بچه ، پاره می شه این _
آخر کاری

و بلافاصله بعد از اتمام جمله اش در را هول داد و در حالی که دامنش را در مشت جمع کرده بود تا زیر پایش نرود ، وارد اتاق شد.

نگاش کن! صبر کن ببینم چی به سرِ این لباس آوردی تو! موها تم _
!که داغون کردی

. سعی کردم به مظلومانه ترین حالت ممکن نگاهش کنم

_!خب پوشیدنش سخته دیگه _

سری به ناامیدی برایم تکان داد و دو طرفِ لباس را به هم نزدیک
. کرد و زیپ را بالا کشید

. آسوده نفسِ حبس کرده ام را بیرون دادم

_!آخیش! یه لباس خواستم بپوشم ها _

.مادرم سنجاق های وارفته و کج شده ی موهایم را مرتب کرد

خیلی خب دیگه غزل؛ غر زدن بسه، بجنب مانتو بپوش، دیر _
.برسیم کتایون ناراحت می شه

در حالی که خیره به آینه برای لباسِ پر زرق و برق و ابروهایی
که همین یک هفته پیش اجازه ی مرتب کردنشان را گرفته بودم،
:حظ می کردم زیر لب زمزمه کردم

_!حالا انگار عمه کتایون خودش سر وقت همه جا می رسه _

مادرم که هنوز از اتاق بیرون نرفته بود، هشدار گونه اما با خنده،
.غرید

!غزل_

سر کج کردم و زبان گزیدم

!من؟ من اصلاً حرف زدم؟_

مامان چپ چپ نگاهی به انداخت و غرولندی کرد و از اتاق بیرون رفت و بعد بلندتر گفت

!بجنب_

با خنده بار دیگر به لباسم خیره شده، هنر دست مامان بود، یک ماکسی گلبهی رنگ دنباله دار که دو ماه تمام من و مامان، چشممان را روی سنگ دوزی های دامنش گذاشته بودیم

مانتو ام را با تشر دیگری که مادرم در حال رفتن به سوی در خروجی، زد تن کردم، شالم را با احتیاط روی موهای شنیون شده ام انداختم، کفش های پاشنه بلندی که از مامان قرض گرفته بودم را در دست گرفتم، دامن بالا دادم و از اتاق بیرون دویدم

همان طور دوان دوان به سوی مامان که میان چهارچوب در خانه منتظر من ایستاده بود و سعی می کرد آریا را یک جا ثابت نگه دارد و پاپیونش را مرتب کند، رفتم

!بریم ... بریم، اومدم_

مامان به زور پاپیون را به یک سو کشید که اوضاعش بدتر از قبل شد و آخرش هم آریا از زیر دستش فرار کرد و سوی ماشین دوید . و خودش را روی صندلی جلو، کنار بابا انداخت

مامان بازدم عمیقش را کلافه بیرون داد و غرولند کرد

!وای از دست شما دوتا_

کفشم را روی زمین انداختم و در حال پوشیدن به حرفش شکایت کردم .

!اه مامان! به من چه خب! اون یویو یه جا بند نمی شه_

.ابرو بالا داد و آرام میان کتفم زد

!غر نزن غزل ... بدو ... بجنب_

با خنده راه افتادم، مامان هنوز بعد از بیست و پنج سال زندگی مشترک با بابا، هنوز هم وقتی بحث خانواده ی شوهرش پیش می آمد، چنان با احتیاط رفتار می کرد که انگار آن ها رئیس جمهور مملکتند!

برای همین عروسی ناقابلِ پسرِ بزرگِ عمه کتایون، خودش را که هیچ، من و آریا و بابا را هم کچل کرد تا همه چیز سروقت و مرتب و بی عیب و نقص باشد، گرچه با وجود من و آریا معمولاً هیچ کاری منظم انجام نمی شد، ما بی خیال می گذشتیم و حرص خوردنش برای مامان باقی می ماند

[29.01.18 12:24], کپی آنیموس

عمه کتایون، با آن کت و دامن خشک و رسمی، در تالار ایستاده بود و گوشی به دست رنگ پریده و نگران، مدام شماره می گرفت بابا همانطور که ماشین را گوشه ای از حیاطِ تالار پارک می کرد،
مادرم را مخاطب قرار داد:

عارفه، کتایون چشه؟ _

و با این حرف توجه مادرم را هم به رفتارِ مضطربِ عمه جلب کرد.

نمی دونم، دیر هم نیست که بشه گفت نگرانِ او مدن عروس و _
!دوماد باشه

من هم کنجکاوانه به عمه خیره شده بودم و آریا تقریباً خودش را روی پای من انداخته بود، تا دید بهتری داشته باشد.

.ضربه ی بی جانی به پسِ گردنش زدم.

!له شدم آریا، برو اون ور _

.سر به سویم چرخاند و بینی چین داد.

!منم می خوام ببینم_

. بابا از آینه ی وسط، نگاهی به کلنجا را ما دو تا انداخت

لازم نیست چشم و چالِ همدیگر رو دربیارین، می تونین پیاده _
! بشین

آریا به من زبان درازی کرد و دستگیره را کشید و خواست از
روی دست و پای من رد شود که زود تر از او خودم را پایین
انداختم. بلافاصله سعی کردم حفظ تعادل کنم و مانتو و لباسم را
تکاندم و مرتب کردم. گرچه اینطور نبودم اما در مهمانی ها و
جشن ها، جان می کندم تا متین و آرام و معقول به نظر برسم! مثل
یک شاهدخت

پشتِ سرِ مامان که پیاده شده بود و با گام های نامتعادل بر پاشنه ی
نازکِ کفشش سعی می کردم سریع خود را به عمه کتابیون برساند،
راه افتادم. شاید به من ربطی نداشت اما کنجکاویم بدجوری امپر
چسبانده بود.

عمه با دیدنِ مادرم، چند گامِ باقی مانده را جلو آمد و بی آنکه به
سلام من جوابی بدهد، دست پیش آورد و دست مادرم را گرفت

!عارفه کجا بودین؟ چرا اینقدر دیر اومدین_

مامان نیم نگاهی چپ چپ به من انداخت. واقعاً دیر نبود! عمه فقط می خواست غری زده باشد، وگرنه شروع مراسم را در کارت دعوت 7 زده بودند و حال فقط ده دقیقه از هفت گذشته بود.

مامان سر کج کرد و عذر تقصیر آورد

بچه ها رو که می دونی چه جورین! تا حاضر شدن طول کشید _
... حالا گذشته، تو چی شدی؟ اتفاقی افتاده؟

عمه لب گزید و صورتش گل انداخت، نگاهی به این طرف و آن طرف انداخت ، بعد هم همان نگاهِ معذب را نثارِ من کرد و
:آخرش من من کنان نالید

پاشا داشته با ماشین عروس می رفته دنبال تابان، وسطِ راه یهو _
...

:نفسِ مادرم بند آمد و به صورت خود کوبید

یا حضرتِ عباس ... طوریش شده؟ تصادف کرده؟ _

:اخم عمه کتایون در ثانیه جمع شد

!وای عارفه! زبونت رو گاز بگیر _

:مامان گیج تر از قبل دستش را پایین انداخت و سردرگم پرسید

پس چی شده؟ _

بابا و آریا هم به ما رسیدند و دستِ بابا بر شانه ی مادرم نشست
اما، عمه را مخاطب قرار داد:

چی شده کتی؟ _

عمه با دیدنِ بابا لب برچید و چانه لرزاند:

وای کاوه، دستم به دامنِت، می تونی بری کمکِ پاشا؟ _

باباهول زده پرسید:

مگه چی شده؟ _

نمی فهمیدم چرا عمه، دهانش را درست و حسابی باز نمی کند و
نمی گوید آن شاخ شمشادِ تازه دامادش چه گندی زده، که همه این
قدر گیج نشوند!

باز هم به خود پیچید و چند بار رنگِ صورتش عوض شد تا
بالاخره قفلِ لب هایش باز شد:

ماشین عروس پنچر شده بین راه، پاشا خواسته خم شه ببینه _
... اوضاع لاستیک چطوریه، شلوارش ... خب ... شلوارش

بابا در حالی که به شدت سعی می کرد لحنش تمسخرآمیز نشان
ندهد پرسید:

شلوارش پاره شده؟ _

این جمله که از دهانِ بابا بیرون ریخت، خنده ی آریا به هوا شلیک شد و من به خود پیچیدم تا به خنده ی او، قهقهه نزنم.

صورت عمه کتایون کبود شد و چنگی به گونه اش کشید.

آریا! لال نشی بچه! ساکت! آبرومون رفت _

مامان چرخید به آریا چشم غره ای رفت و خنده را بر لب او خشکاند. دست پیش بردم و شانه ی آریا را گرفتم او را به خود نزدیک کردم، می دانستم خیلی زود به غرورش برمی خورد و بغض می کند.

همین مانده بود به خاطرِ تنبانِ پاره ی پسر عمه ی عصا قورت داده، اشکِ بچه در بیاید.

مامان نگاهِ آرام و تشکرآمیزش را از من گرفت و رو به عمه دلداری داد:

نگران نباش کتایون جان، کاوه الان می ره یه شلوار براش می _
بره ، هم ساینز خب.

عمه مستأصل و نگران دست روی دست کوبید.

نمی دونم می ترسم به کتش نیاد، هزار بار بهش گفتم یه ساز _
گشادتر بگیر، این تابانِ ورپریده اصرار کرد چسبان مده چسبان

مده! نمی دونم جوابِ مادرِ تابانِ رو چی بدم، پولِ یه ماشین رو
!دادن برای اون کت و شلوار

سر پایین انداختم و دور از چشمِ عمه پوزخندی زدم، از وقتی که
تابان و پاشا عقد کرده بودند بابا راست می آمد، چپ می رفت مدام
می گفت کتایون و بیژن عقلشان تاب برداشته که دختر از ماه
بهتران را برای پسرشان گرفته اند! انگار حرفِ بابا بی راه هم
نبود و چون باید برای جر خوردنِ شلوارِ ملوکانه به خانواده ی
.عروس جواب پس می دادند

:بابا کلافه آهی کشید

دیگه الان وقتِ این حرفا نیست کتی، وقتِ وقتش باید فکر این _
چیزا رو می کردین که نکردین، من می رم ببینم چیکار می تونم
بکنم، تو هم حرص نخور کلی وقت هست تا نوبتِ اومدنِ عروس و
.دوماد بشه

[29.01.18 12:24], کپی آنیموس

بابا که سوارِ ماشین شد و پا بر گاز گذاشت، عمه تازه یادش افتاد
که ما را به داخلِ تالار دعوت کند.

از در که گذشتیم سر و صدا چند برابر شد، شنیده بودم این تالار
مجلل ترین تالار شهر است ولی حتی فکرش هم نمی کردم که تا

این حد دبدبه و کبکبه داشته باشد. انگار واقعا پاشا، جیب عمه و آقا بیژن را تا ریال آخر تکانده بود.

از راهروی گل کاری شده ی ورودی که گذشتیم، هنوز پا به سالن اصلی نگذاشته بودیم که مردی جوان، دوان دوان خود را به ما رساند و نفسی گرفت.

خانوم حکمت پرور! ... مادرم دنبالتون می گشت، کارش واجبه! _
انگار دسرهایی که سفارش دادین اشتباه شده

عمه که می دانستم بیشتر به خاطر خطاب شدن با نام خانوادگی آقا بیژن، صورتش جمع شده است تا ماجرای دسر ها، سری به تأیید برای مرد جوان تکان داد و به رسم معرفی رو سمتِ مادرم چرخاند.

عارفه جان، ایشون آقا دارا هستن، برادرِ بزرگ ترِ تابان جان_

و رو به او هم ما را معرفی کدر، میانِ تعارف تکه پاره کردن های معمول، به دارا نگاه کردم، پس او همان برادرِ جنجال برانگیزی بود که نبودنش در مراسم عقد، کلی حرف و حدیث پیش آورد و آخرش هم معلوم شد که پروازِ آقا از دویی تأخیر داشته و او نتوانسته خود را به موقع برساند.

تیپ باکلاسی داشت، از آن پسرهایی که کاملاً مد روز پیش می روند، کت و شلوارِ مشکی خوش دوختش به قولِ عمه، به اندازه ی

ماشینِ ما می‌ارزید و به جای کراوات از آن پاپیون های نگین کاری شده که فقط یک بار از آن، در با کلاس ترین مغازه ی شهر دیده بودم، به گردن داشت.

چهره اش نمونه ی مردانه ی تابان بود، چانه ای چال افتاده و بینی استخوانی و یک جفت چشمِ قهوه ای خیلی روشن.

به عادتِی که دقیقاً نمی دانستم کی و کجا شروع شده بود و در مقابل هر پسر جوانی که به نظرم خوب می رسید ظاهر می شد سر کج کردم تا آن زاویه ی صورتم که در فکرِ خودم از باقی جهات زیباتر به چشم می آمد در تیررس نگاهِ دارا باشد و بلافاصله ذهنم مشغول شد که " به اندازه ی کافی زیبا به نظر می رسم؟ " یا " اگر نگاهش گذرا به من بیافتد امکان دارد ناگهان خیره بماند و مبهوت شود

[29.01.18 12:25], کیکی آنیموس

اما نه خبری از نگاهِ مبهوت شد و نه خیره ماندنی طولانی

فقط یک خدا حافظیِ جمعی تحویلِمان داد و همراهِ عمه کتایون، برای انجام خرده فرمایشاتِ مادر از دماغِ فیل افتاده اش، رفت

دست از پا درازتر دنبالِ مامان که به سویِ رختکنِ تالار می رفت راه افتادم.

هنوز تالار شلوغ نشده بود، همان فامیل های نزدیک و خودمانی که احتمالاً از ترسِ غرغری های عمه کتایون، اول وقت آمده بودند و کنجی نشسته و دو لپی میو می خوردند.

تعداد انگشت شماری هم از فامیل های شسته رفته و باکلاس تابان هم دور میزهای نزدیک به جایگاه عروس و داماد، پا روی پا انداخته و نگاهِ عاقل اندر سفیه به بقیه می انداختند.

خواننده ی بدبخت و دار و دسته اش هم میان این جو سنگین گیر کرده و نمی دانستند چه باید بکنند.

مامان، آریا را نزد مادر بزرگم که داشت سرِ خدمه ی تالار غر می زد، فرستاد تا حداقل ده دقیقه بتواند با خیالِ راحت سر و وضعش را مرتب کند.

در اتاقی رختکن را که باز کردم، در اولین نگاه چشمم به یلدا افتاد که با دهانِ نیمه باز به آینه ی قدیِ اتاق چسبیده بود و سعی می کرد دنباله ی خط چشمش را قرینه کند.

گرچه در طولِ این یک سالِ اخیر هرگز ندیده بودم که در این کار موفق باشد اما، به خاطرِ این که زنِ عمو شیدا به او اجازه ی استفاده از لوازم آرایش را می داد، همیشه حسرتِ همان خطِ چشم های کج و معوجش را می خوردم.

جلو رفتم و در حالی که سعی می کردم دقتش را از بین نبرم، آرام دست بر شانه اش گذاشتم.

چطوری یلدا؟_

دستش را انداخت و با نیش باز به سویم چرخید.

اومدین بالاخره غزل؟_

و رو به مادرم که داشت کتِ گلدوزی شده اش را بر پیراهنش می پوشید، ادامه داد.

سلام زن عمو، خوبین؟_

مادرم با روی گشاده پاسخ داد.

سلام عزیزم، چه خوشگل شدی_

نیش یلدا تا بناگوش کش آمد و دهان به پاسخ باز کرد اما من دیگر نشنیدم چون ذهنم بنای نق زدن گذاشت.

باید هم یلدا خشگل به نظر می رسید! اگر من هم اجازه داشتم "کرمی به این پوستِ رنگ پریده بمالم و چشمانم را با خطی، کشیده تر نشان بدهم و مژه های کوتاهم را ریمل بزنم تا خودی نشان بدهند، از او زیباتر می شدم"

دکمه های مانتو ام را، ماتم زده و کسل باز کردم و آن را روی صندلی گوشه ی اتاق انداختم.

بعد از هجده سال زندگی، تازه مامان اجازه داده بود آن ابروهای شلخته و به هم ریخته را کمی مرتب کنم، آن هم با نظارت خودش بر کار آرایشگر که مبادا تار مویی بیش از حد مجاز از ابروهایم کسر شود.

پوفی کشیدم و شال را هم از سر برداشتم که با تشر مامان مواجه شدم.

بنداز سرت غزل، اینطوری که به نظر می رسه مجلسشون _
!مختلطه

دستم که شال را نگه داشته بود در هوا ثابت ماند و آه از نهادم بر آمد، دو ساعت وقت صرف آراستن موهایم نکرده بودم که زیر شال پنهانش کنم، اما وقتی مامان با این حد از جدیت حرفی را می زد، جرأت مخالفت به خود نمی دادم چون عاقبت خوشی نداشت. فقط مستأصل به موهای ویو شده ی یلدا که آزادانه بر دوشش ریخته بود خیره شدم و آه کشیدم، یلدا اما بی خیال و سر خوش، در حالی که بالاخره از یکسان شدن آرایش دو چشمش نا امید شده بود و لوازمش را داخل کیف می ریخت به مادرم پاسخ داد.

آره انگار مادر تابان گفته اگه بخواین امل بازی در بیارین، _
!خونواده ی ما توی مراسم شرکت نمی کنن

.اخم مادرم در هم رفت و گره روسری اش را محکم کرد

!امل بازی؟ یعنی چی این حرفا؟_

یلدا، سر کج کرد و با لحنی که سعی می کرد به شدت مظلوم به نظر برسد، پاسخ داد.

!من نگفتم که، ماما تابان می گه_

مادرم سری به تأسف تکان داد و سوی درِ اتاق رفت.

!شما دو تا هم این جا نمونین_

چشم از مادرم گرفتم و بارِ دیگر نگاهی درمانده به خودم در آینه انداختم، حالا که فکرش را می کردم، لباسم اصلاً هم زیبا نبود، بیش از آن چه به پیراهنِ یک شاهدخت شباهت داشته باشد شبیه لباسِ کودکانه ای بود که در سایزِ بزرگ تر دوخته شده باشد.

تمامِ اعتماد به نفسم به باد رفت، بغ کرده و وارفته، پشتِ سرِ ماما راه افتادم.

بابا نیم ساعتی می شد که برگشته بود و عروس و داماد هم پس از برطرف شدنِ مشکلِ شلوارشان، کمی بعد از بابا، به تالار آمدند.

آن وسط، تقریباً همه ی دخترها و پسرهای جوان، همراهی پاشا و تابان، میانِ رقصِ نور و بخار و موسیقی، می پریدند و همراه خواننده می خواندند و کیف می کردند.

مامان حریفِ آریا نشد که او را روی صندلی اش بند کند اما چشم
غره ای به من رفت که عطای این شیطننت را به لقایش بخشیدم

حتی عمو کیوان و زن عمو شیدا هم آن وسط بودند و بقیه را
همراهی می کردند، نمی فهمیدم عقاید پدر و مادر من، تا این حد با
آن ها تفاوت دارد

یلدا مدام از آن وسط برایم دست تکان می داد و غر می زد که: "
بیا! " و من در جوابش فقط سر بالا می انداختم

تنها کاری که از دستم بر می آمد نگاه دزدیدنِ قهرآمیز از مادرم
بود و غر زدن های توی دل

[29.01.18 12:25], کپی آنیموس

دلم می خواست مثلِ یلدا به چشم بیایم، هربار می دیدمش سر و ته
حرفهایش تعریف از غش و ضعف رفتن های یک – به قولِ
خودش " کیس تازه " – که منظور پسرهای درست و حسابی فامیل
و آشنا و همسایه بود، پشتِ سرِ او بود

نه این که بخواهم دوست پسر داشته باشم اما، دلم می خواست بدانم
این که یک نفر برایت سینه چاک بدهد و مقابلت زانو بزند، چه
حالی دارد؟! مثلِ همین ها که یلدا می گفت و تصورش قند در دل
من آب می کرد

صدای بلندِ عمه کتایون که مادر و پدرم را خطاب قرار داده بود و سعی می کرد نطقش را میان صدای سرسام آورِ آهنگ، به گوش آن دو برساند، رشته ی افکارم را پاره کرد.

کاوه، عارفه ... اون سالن خدمه دارن میز شام رو می چینن، _ مادرِ تابان همش ایراد می گیره، من باید به مهمونا برسم، پاشین برین او سالن نظارت کنید که شر درست نشه.

و بی آنکه منتظر جوابِ مامان و بابا بماند، همانطور که با خودش غر می زد که " کاش امشب به خیر بگذرد " راهش را کشید و رفت.

مامان زودتر از بابا برخاست و لباسش را مرتب کرد و سر سمتِ من چرخاند.

!چشمِت به آریا باشه _

و دست در بازوی بابا انداخت و میز را دور زد و همراه او سوی درِ سالنِ شام رفت.

نفسِ راحتی بیرون دادم و شالم را کمی عقب کشیدم تا حداقلِ نیمی از شنیونم به چشم بیاید.

دست زیرِ چانه زدم و به وسطِ سالن چشم دوختم، تابان دست بر گردنِ پاشا قفل کرده بود و برایش عشوهِ می آمد، آرایش و لباسش را دوست نداشتم، موهایش را فر کرده و بدون تور و تاج ، فقط با

یک گل سفید کوچک ، باز گذاشته بود و دامن لباس عروزش به طرز اغراق آمیزی به پاهایش چسبیده بود و از سر زانو کمی پف می کرد، شبیه به عروس ها نبود، عروس ها رویایی بودند! یک دامن خیلی بزرگ و پف دار، یک تور بلند که دنباله اش روی زمین می افتاد و تاجی پر از نگین که روی موهای جمع شده می نشست، یک جفت دستکش سفید تا آرنج هم اگر بود که دیگر عالی نمی شد، مثل یک ملکه

!خانومی_

فکر خیال پردازم از اوج آسمان ها ، به داخل جمجمه ام سقوط کرد و چشمانم از سفید لباس تابان، بر سیاه کت مردی که مقابلم ایستاده بود، نشست.

!همان برادر با کلاس تابان بود، دارا

یک لحظه جا خوردم، او با فاصله ی دو سه قدم از من ایستاده بود و مستقیم به چشمانم نگاه می کرد، دستپاچه شدم و آمدم آرنجم را از روی میز بردارم و صاف بشینم که کیفم روی زمین افتاد، خواستم خم شوم و آن را بردارم که نیمه ی راه پشیمان شدم، کمر صاف کردم و بی آنکه به صورتش نگاه کنم پاسخ داد.

! سلام... مامانم نیست_

دهان بستم و لب هایم را به هم فشردم، این چه حرفی بود؟ مگر
ببنده ی خدا سراغی از کسی گرفته بود

لبخندی بر لبش نشست و خم شد کیفم را برداشت و آن را روی
میز گذاشت و قلب من را هم به دهانم آورد

بله، دیدم که رفتن، ولی با خود شما کار داشتم_

امثلِ مجسمه، مات و گیج نگاهش کردم، با من کار داشت؟

سکوتم را که دید با خنده ادامه داد

خواستم خواهش کنم شما هم تشریف بیاری تو جمع، تنهایی اذیت _
. می شین

برای جور کردن یک بهانه، دست و پایم به هم گره خورد و برای
:اینکه فکر نکند لال شده ام، هول زده پاسخ دادم

...تنها نیستم_

و بعد با خود فکر کردم، که او کور نیست و دارد می بیند که تنها
:نشسته ام، دستپاچه تصحیح کردم

یعنی... بابام ... منتظر یه تماس بود ... گفت حواسم به گوشیش _
!باشه

و پیروزمندانه از سر هم کردن یک داستان، نفس عمیقی کشیدم

ابرو بالا داد.

...انگار دوست ندارید افتخار بدید، به هر حال_

خم شد و دست روی میز گذاشت و خودنویسی از جیبش بیرون کشید و روی یک دستمال کاغذی چیزی نوشت و ادامه داد

من دوست دارم سعادتِ آشنایی بیشتر با شما رو داشته باشم ... _
!پرنسس

و دستش در مقابلِ چشمانِ بهت زده ام سمتِ کیفِ من رفت و دستمال را داخلش انداخت و با یک لبخند سری تکان داد و رفت

[29.01.18 12:25], کپی آنیموس

دل در دلم نبود، شب گذشته تا زمانی که از تالار به خانه برنگشتیم، جرأت باز کردن کیفم و نگاه کردن به دستمال را پیدا نکردم.

از عروسی که هیچ نفهمیدم، جایی میان رویا و ترس معلق مانده بودم و فقط مثل مجسمه به کیفم خیره نگاه می کردم، مادرم هم این حالِ من را گذاشته بود به حسابِ لج کردن و هیچ نمی گفت

ذهنم به شدت درگیر بود، یک کلمه مثلِ موزیکِ متن، مدام در " ! سرم می چرخید: " پرنسس

من از نظرِ آن پسرِ جوانِ شیک پوش، شبیه به یک پرنسس بودم، همان یک کلمه، هزار حسِ جدید در من به وجود آورد، همان یک کلمه کاری کرد که وقتِ خداحافظی با اعتماد به نفسِ بیشتری قدم بردارم ، شانه عقب بدهم و سر بالا بگیرم، گرچه با دیدنِ او کنار تابان و پاشا، دوباره مثلِ جوجه پشتِ سرِ مامان پنهان شدم تا مجبور نباشم دویاره با او چشم در چشم شوم .

مسیر برگشت را هم کیف به بغل، کنج ماشین کز کردم و هرچه آریا از سر و کله ام بالا رفت، نتوانست من را از فکر و خیال بیرون بکشد و آخرش هم سر روی پایم گذاشت و خوابش برد .

به خانه هم که رسیدیم یک شب بخیر هول هولکی تحویلِ مامان و بابا دادم و پیشنهادِ کمکِ مامان برای درآوردنِ لباسم را هم رد کردم و به اتاقم پناه بردم .

در را به بهانه ی تعویضِ لباسِ بستم و شال و روسری ام را روی زمین انداختم و با همان لباسِ مجلسی روی تختم و پریدم و کیفم را باز کردم .

ضربانِ قلبم بالا رفت و لبم بی اختیار زیر دندان کشیده شد . دست داخلِ کیف فرو بردم و دستمال را بیرون آوردم و باز کردم

با یک خطِ خرچنگ قورباغه که به چشم بی نهایت با مزه و جذاب می آمد، یک شماره ی موبایل را همراه با نام دارا مختار، وسط دستمال نوشته بود.

هول زده دستمال را روی تخت انداختم انگار که قرار بود نیشم بزنند! ماما اگر می فهمید، کله ام را می کند و چشم را در می آورد.

آن بخش کنجکاو و سرکش درونم، به ذهنم سیخونک زد که: "مامان کجا بود؟! او که قرار نیست بفهمد

با این فکر بار دیگر دستمال را برداشتم و با دقت به آن خیره شدم، انگار که لوح زیر خاکی ارزشمندی باشد که قرار است رمزگشای شود.

دستمال بوی کمرنگی از عطر مردانه داشت، به نظر دارا دستش را با ادکلنش شسته بود. دستمال را به بینی ام نزدیک کردم و نفسی عمیق کشیدم.

"! چه بوی جذابی"

ته دلم ضعف رفت، از روی تخت پایین پریدم و دو سوی دامنم را بالا گرفتم و تا پای آینه دویدم و مقابلِ تصویرِ خودم ایستادم و با صورتِ گُر گرفته لبخندِ پهنی زدم و سعی کردم نافذ نگاه کنم تا جذاب تر به نظر برسم. اگر مژه هایم بلند تر بود و یک رژ لب

قرمز هم داشتم تا لب های کوچکم به چشم بیایند، خوشگل می شدم، البته اگر مامان اجازه می داد مثلِ فریمه، دختر خاله ی بزرگترم، بینی عمل می کردم و آن قوزِ کوچکِ اعصاب خورد کن را هم برمی داشتم، دیگر جدی جدی عالی می شد.

آن موقع من هم در مقابلِ یلدا، چیزی برای گفتن داشتم، سنجاق از موهایم باز کردم و سر تکان دادم تا گره های شنیون بی مصرف باز شود، موهای موج خرمایی رنگم که بر شانه هایم ریخت، لبخندی موزی بر لبم نشست، همین حالا هم حرفی برای گفتن داشتم، یلدا اگر می شنید پسرِ با کلاسِ خانواده ی سانتیمانتالِ مختار، به من گفته پرنسس، حتماً حسابی شوکه می شد.

اصلاً همین جوری هم خوشگل بودم! بودم که دارا من را پرنسس خطاب کرد!

بر پاشنه چرخی زدم و پفی به دامنِ لباسم دادم و موهایم را جمع کردم و یک طرفِ شانه رها کردم.

لباسم چندان هم بچگانه نبود، اتفاقاً خیلی هم به با کلاس به نظر می آمد.

دست راستم را بالا بردم و در هوا معلق گذاشتم، انگار که بر شانه ی کسی در مقابلم گذاشته باشم، دست دیگرم کنجی دامن را گرفت و وسط اتاق شروع به رقصیدن با آن تصور خیالی کردم، مثلِ تابان! مثلِ پرنسس ها!

تقه ای به در خورد و پشت بندش صدای بابا به گوشم رسید.

غزل؟_

با نفسِ بند آمده بر تختم شیرجه زدم و دستمال را مچاله کردم و
داخلِ کشوی میزِ زیرِ آینه انداختم و خودم مقابلش ایستادم

بله؟_

لای در را باز کرد

لباس عوض کردی خاتونی؟_

به لباسی که همچنان بر تن داشتم، نگاهی انداختم. چه می گفتم؟ که
یک ساعت است دارم جلوی آینه برای خودم ذوق می کنم و می
!چرخم و قر می دهم؟

اُمم، نه ... یعنی ... دارم عوض می کنم، با زپیش درگیرم_

:از همان پشتِ در گفت

خب مامانت که بهت گفت بذاری کمکت کنه، برم صداش بزنم؟_

نه! مامان اگر با من چشم در چشم می شد حتماً می فهمید که کاسه
ای زیرِ نیم کاسه دارم

اُنه... نه، داره باز می شه_

بابا نفسِ عمیقی کشید

باشه دخترم، خواستم بگم فردا بار ماهی جدید برام می رسه، _
صبح زود میرم مغازه، عارفه هم میاد کمکم، البته به خاله عاطی
سپرده که بیاد پیش تو و آریا چون ما ممکنه تا شب برنگردیم...
. فقط تا خاله ت نیومده حواست به آریا باشه

سر کج کردم و "چشم" ی تحویلش دادم و در پاسخ شب بخیری
تحویل گرفتم.

[29.01.18 12:26], کپی آنیموس

بابا که رفت، نفس راحتی کشیدم و لبخندی ذوق زده بر لبم نشست،
خاله عاطی که می آمد، فرگل را هم می آورد و من می توانستم
تمام ماجرای عروسی را برایش تعریف کنم، فرگل عقل کل زندگی
من بود، دختر کوچک تر خاله عاطی که دو سال از من بزرگ تر
بود و سر از همه چیز در می آورد.

هیجان زده از فکر در میان گذاشتن قضیه ی دارا با فرگل، به جان
لباسم افتادم تا سریع تر آماده ی خوابیدن شوم و به فردا برسم. اما
درآوردن آن لباس از پوشیدنش هم سخت تر بود، صد بار دور
خودم چرخیدم، کتفم به سر و صدا افتاد، عرق از چهار ستون
بدنم راه افتاد و گردنم رگ به رگ شد، آخرش هم زیپ لباس در
رفت و به آینه خورد و روی زمین افتاد.

دستپاچه لباس را که روی زمین افتاده بود برداشتم و کچاله شده ته
کمد انداختم و چند لباس دیگر روی آن انداختم تا مامان نبیند چه
گندی زده ام.

بالاخره با قلبی که از هیجان و استرس تند تند، خودش را به در و
دیوار قفسه ی سینه ام می کوبید، خود را روی تخت انداختم و
لحاف بر سر کشیدم.

[29.01.18 12:26], کپی آنیموس

هنوز خاله جواب سلام را نداده بود، میچ دست فرگل را، کفش در
آورده و نیاورده، گرفتم و پشت و سر خود کشیدم و در جواب "
چی شده؟ چی شده؟" پرسیدن های متعجب فرگل، ذوق زده فقط
تکرار کردم:

بدو ... بدو باید یه چیزی رو نشونت بدم.

خاله که به این دیوانه بازی های ما عادت داشت، خنده کنان در را
بست و نیامده راه آشپزخانه را پیش گرفت تا فکری برای شکم
گرسنه ی ما بکند.

خاله عاطی همیشه می گفت من و فرگل انگار هیچ وقت خیالِ
بزرگ شدن نداریم، می گفت در همان سنِ ده دوازده سالگی، جا
!مانده ایم

گرچه من همیشه سعی می کردم خانم و با شخصیت به نظر برسم،
اما چشمم که به فرگل می افتاد، آنقدر حرف های هیجان انگیز
برای گفتن به ذهنم می رسید که کودکِ درونم دست و پای آن
.خانمی که از خود ساخته بودم را می بست و بیرون می پرید

فرگل که پشتِ سرم با سر به داخلِ اتاق دوید، در را بستم ، دستمال
را از کشوی میز قاپیدم و روی تخت پریدم و با کف دست به تشک
.ضربه زدم

.بیا بشین فرگل بدو_

فرگل هم که از این حدِ هیجانِ من به وجد آمده بود، خود را روی
تخت انداخت

!می گی چیه یا نه؟ قلبم اومد توی دهنم_

دستمال را باز کردم و پیش رویش گذاشتم و ذوق زده، گوشه ی
:ناخن به دندان گرفتم و گفتم

!اینو نگاه کن_

فرگل با چشمانی گشاد شده دستمال را برداشت و نگاهی به نام و شماره انداخت و بعد دستمال را زیر و رو کرد و با پوفی آن را روی تخت گذاشت.

همین؟ واسه یه شماره اینطوری معرکه گرفتی؟ _

ته دلم خالی شد، یعنی از نظرِ فرگل، این قضیه، مسئله ی کوچکی بود؟ اما نه، کوچک نبود، او به من گفت "پرنسس" ! من تمام شب را خواب لباس سفید پف دار و رژ لب قرمز، دیده بودم.

خب خیلی مهمه دیگه فرگل، دیشب توی عروسی پاشا، این رو _
گرفتم، یعنی نگرفتم... انداخت تو کیفم.

یک آن رنگ از صورتِ فرگل پرید.

از فک و فامیلای بابات؟ _

خنده ای بزرگ تحویلش دادم.

انه، از خانواده ی عروس... خب یعنی ... داداشِ عروس _

ابروی فرگل به رستنگاه موهای فرفری اش چسبید و انگار که به برق وصل شده باشد از آن حالتِ لم داده، مثل فنر پرید و صاف نشست.

وای! واقعاً؟! بابات اون بار می گفت خانواده ی زنِ پاشا، خیلی _
پولدارن.

از این که او هم به هیجان آمده بود، ذوق کردم و دستانم را به هم کوبیدم.

وای فرگل نمی دونی چی بود جشنشون! فکر کن... تالارِ سیمرغ _
!طلایی رو گرفته بودن

چشمانِ فرگل از حدقه بیرون زد و دستش را بر دهانِ نیمه بازش گذاشت.

!خدا وکیلی؟ _

آنقدر برای تعریف کردن از شبِ گذشته، انرژی به جانم تزریق شده بود که نمی توانستم یک جا بند شوم، پاهایم را جمع کردم و روی دو زانو نشستم.

پنج مدل غذا داشتن با یه عالم دسر از اونا که عکسش رو توی _
تبلیغِ تالاره زدن به بیلبردِ وسطِ میدونِ بازار

وای" زیر لبی که فرگل گفت خنده ای بزرگ بر لبم نشاند و با "
.حظِ بیشتری ادامه دادم

ارکستشون یه گروه کامل بود، ده نفر پشتِ سرِ خواننده می _
زدن، لباساشونم که نگو... کت شلواری برای پاشا خریده بودن که ... آدم

و ما برای پاره شدنِ شلوارِ پاشای بیچاره باز به دهنم آمد ، خنده
کنان روی تخت افتادم و با نفسِ بند آمده برای فرگل که متعجب به
ریسه رفتنم خیره شده بود؛ توضیح دادم

کت شلواره خیلی خوب بودا اما انگاری یه سائز کوچیک خریده _
بودن، بنده خدا پاشا قبلِ اومدن به تالار خواسته خم شه یهو
شلوارش جر خورده بود

خنده ی فرگل به هوا شلیک شد و با همان نیش باز، دستی به
صورتش کوبید

وای خاک به سرم، چه شانسی داره! ...چیکارش کردن ؟ _
شانه بالا دادم

بابا رفت قضیه رو جمع کرد، نفهمیدم عوض کردم شلوارو یا _
دوختنش

فرگل با اشتیاق بیشتری بر تخت جا به جا شد

اینا رو بی خیال، برادر عروس چی شد؟ _

نفسم بند آمد، اصلاً یادم رفته بود که می خواستم چه چیز مهمی را
تعریف کنم. دست و پایم را جمع کردم و زبانی به لبم که از شدتِ
حرف زدن، خشک شده بود کشیدم

مامان و بابا رو عمه کتی صدا کرد که حواسشون به چیدن میز _
شام باشه، یهو این پسره عین جن جلوم ظاهر شد

فرگل با چشمانِ گرد شده و انگشتانی که به لحاف چنگ می زد خو
را جلو تر کشید

!خب خب؟ _

بی آنکه بخوام لبخندی زدم و ادامه دادم

اولش گفت بیا وسط تنها نباشی، اما خب ... من از ترسِ مامان، _
کلی بهونه آوردم که همیشه پیام، اونم برداشت این شماره رو با
اسمش رو دستمال نوشت و گذاشت تو کیفم وبهم گفت می خوام
سعادت آشنایی بیشتر با شما رو داشته باشم، یا نمی دونم، یه چیزی
!توی همین مایه ها! تازه آخرشم بهم گفت پرنسس

فرگل که صورتش درست مثلِ دیشبِ من، گل انداخته بود پر
هیجان پرسید

!خب بعد؟ _

تمامِ بادِ ذوقم در رفت

!هیچی دیگه ... بعدش رفت _

فرگل هم مثل من، انگار که از برق کشیده شده باشد وا رفت

خب حالا می خوای چیکار کنی؟ _

خم زدم و در حالی که دستمال را میان انگشتانم بازی می دادم، با لب و لوجه ی آویزان نالیدم.

.همین دیگه... نمی دونم چیکار کنم_

[29.01.18 12:27], [?] [?] کیپی آنیموس

.چشمی چرخاند وبا دهان جمع شده سرش را خاراند

پسره چجوری بود؟_

.گیج پرسیدم

یعنی چی چجوری بود؟_

.برایم چشمی چپ کرد وبینی چین داد

خنگیا ! می گم چطوری بود این دارا خان مختار؟ خوب ؟ بد ؟ _
زشت ؟ خوشگل ؟

.و برقی در چشمانش درخشید و ادامه داد

قدش بلند بود ؟ سیکس پک چی ؟ داشت ؟ از این هیکل _

!ورزشکاریا که عرض شونه شون از قدشون بیشتره

.این حجم از سوال، مغزم را به تکاپوی شدیدی انداخت

سعی کردم او را با تمام جزئیات به یاد بیاورم، گرچه پر رنگ ترین تصویرم از او کتِ مشکیِ خوش دوختش بود که برای جلوگیری از چشم در چشم شدن با او، هنگام صحبت، به آن زل زده بودم.

فشارِ بیشتری به مغزم آوردم و با اخم ناشی از تلاشم، پاسخ دادم می دونی بیشتر از این که خوشگل و خوشتیپ باشه با کلاس بود، _ از اینا که حسابی مد روز تیپ می زنن، قدشم ... به نظرم متوسط ... بود ... سیکس پکم که

خندیدم و با صورتِ سرخ شده ادامه دادم.

!خب از زیر پیرهن و کت که معلوم نیست _

دستش را بالا برد و به علامت " خاک بر سرت " ، تکان داد و با یأس گفت:

یعنی اگه یه کورِ مادرزاد، جای تو این پسره رو می دید، بیشتر _ می تونست اطلاعات بده

. چپ چپ نگاهش کردم

اِهه! خب خجالت کشیدم نگاهش کنم، من یه دونه پسر بیشتر _ !همصحبتم نیست اونم این آریای گودزیلاس

. فرگل سری تکان داد

بابا تو رو دیگه آب برده، الان همه شیش تا شیش تا با هم بی اف _
دارن، تو هنوز با آریا قایم باشک بازی می کنی

به غرورم برخورد، تنها تلاش من بزرگ و عاقل به نظر رسیدن
بود!

سر پایین انداختم و انگشتان را به بازی گرفتم

می گی چیکار کنم؟ _

کمی فکر کرد و چانه اش را بین انگشت شصت و اشاره اش
گرفت و چند ثانیه بعد بشکنی زد

!فهمیدم _

به کل فراموش کردم که ناراحت شدم، مشتاقانه از جا پریدم

خب چی؟ چیکار کنم؟ _

با لبخندی کج و ابروی بالا داده گفت

من یه شماره ی بی نام و نشون دارم، قبلاً خطِ دوستم بود بعدش _

داد به من، بیا با اون بهش زنگ بزنیم و امتحانش کنیم ببینیم

چطور آدمیه، اگه بد بود که بی خیالش می شی، اگرم خوب بود

خب ... چی از این بهتر؟ پسره هم باکلاسه هم پولدار هم

. باشخصیت

با شنیدن این حرف، انگار که در آستانه ی امضا کردن قراردادای
برای منهدم کردن جهان و از نو ساختنش قرار داشته باشم، دست و
پایم به لرز افتاد و بر تیره ی کمرم عرقی سرد نشست

[29.01.18 12:27], [?]کپی آنیموس

هیجان و کنجکاوی، فشار زیادی به قلبم می آورد، آنقدر که داشت
از حلقم بیرون می پرید. از سویی هم ترس و استرس، خونم را به
جوش آورده بود.

اگه یه وقت بفهمه منم چی فرگل؟ _

اخم کرد و نگاه چپ چپی به من انداخت.

فکر کردی یارو کیه؟ هرکول پوارو؟! چطوری می خواد بفهمه؟ _
من خودم باهاش حرف می زنم نمی دارم یه سر سوزن شک کنه،
بعدشم تو پسرای امروزی رو نمی شناسی، اینقدر در روز به
دخترای جورواجور شماره می دن که وقتی زنگ بزنی یادشون
نمیاد تو کدومشون بودی.

از فکر این که دارا به جز من به دختر دیگری شماره داده باشد و یا
پرنسس خطابش کرده باشد، اخم در هم رفت، مگر می شد هم
!عاشق من شده باشد هم چند نفر دیگر؟

بغ کرده دست بر سینه گره زدم و با بداخلاقی غر زدم.

انه من مطمئنم دارا اینجوری نیست _

برای چند لحظه به قیافه ی حق به جانبم خیره شد و بعد پقی خنده اش به هوا رفت و با همان هر و کری که راه انداخته بود، سرِ .تأسف برایم تکان داد

او هو! چه زود پسر خاله ت شده! آخه خنگِ خودم، تو که همش _
یه بار، اونم در حد چهار کلمه حرف، از کجا فهمیدی که چجوریه؟

کمی فکر کردم، فرگل شاید خیلی چیزها را بهتر و بیشتر از ما دانست اما، من بیشتر از او به نیروی عشق و احساس آدم ها اعتقاد داشتم، شاید هیچ دلیل منطقی ای برای این فکرِ من در موردِ دارا، وجود نداشت، اما چیزی ته قلبم می گفت که امکان ندارد او جز من کسی را بخواهد! اصلاً طرزِ حرف زدنش نشان می داد که عاشقم شده است، نه از این دوست داشتن های بی سر و ته که یلدا و یا حتی فرگل می گفتند، نه! عشق ... همان عشق ناب و پاکی که !من ایمان داشتم که وجود دارد

.شانه بالا دادم

از توی نگاهش خوندم، چشماش یه حسِ خوبی داشت، یه حسی _
که ...

دو تا دستش را برای ساکت کردنم، رویِ دهانم گذاشت و برایم .چشم درشت کرد

تو رو خدا نگو که شبیه این قصه های شاه پریون، توی یه نگاه _
عاشق همدیگه شدین!

و دستش را با مکثی طولانی از دهانم جدا کرد و منتظرِ پاسخم
ماند ولی من دیگر جوابی نداشتم، حالا نه دقیقاً آنچه فرگل گفت اما
یک چیزی شبیه به همان، می خواستم بگویم.

وقتی سکوتم را دید باز هم خندید.

وای خاک به سرم، جدی می خواستی بگی توی یه نگاه عاشق _
شدین؟

و با نفسی عمیق ادامه داد.

البته از تو با اون عقلِ شیرینت بعید نیست اما یارو پسره ... _
!امکان نداره

لب هایم را جلو دادم و بر عقیده ام پافشاری کردم.

تو نبودی که نگاهش رو ببینی و حرف هاش رو بشنوی، وقتی یه _
چیزی رو قلبِ آدم گواه بده امکان نداره اشتباه باشه، این رو من
. خیلی قبول دارم فرگل، آدم باید به قلبش اعتماد کنه

ببینی چین داد و با پشتِ چشمِ نازک شده رو از من گرفت.

این حرفای قلنبه سلنبه مالِ کتاباس، تا بوده بوده آدما با مغزشون _
فکر کردن، یه باره بیا بگو کلاً جای مغز و قلب از اولِ ازل اشتباه
اشده!

سر پایین انداختم و انگشتان را به بازی گرفتم.

!نه... ولی احساسِ آدما از فکرشون مقدس تره_

دستی در هوا تکان داد و " برو بابا"یی نثارم کرد و دست در
کیفش فرو برد و در حالی که چیزی می گشت ، حق به جانب ادامه
داد.

!الان بهت ثابت می کنم، زیبای توی کما رفته_

و از کیفش یک گوشی بیرون کشید و دستمال را برداشت و شروع
کرد به تایپ کردنِ شماره، هول زده مچش را گرفتم.

فرگل الان زنگ زنی ها! همبن دیشب شمارش رو داده به من، _
!می فهمه ها!

نگاهِ عاقل اندر سفیهی به من انداخت و در حالی که دکمه ی تماس
را می زد، غرید.

!به صد نفر دیگه هم شماره داده توی همون عروسی، حالا ببین_

تماس را روی حالت بلندگو گذاشت و با بوقِ اول، دلِ من ریخت،
دیگر راهی برای بازگشت و پشیمانی، وجود نداشت.

صدای مردانه اش در بلندگو پیچید و نفس من را بند آورد

الو، بله؟_

ساعدِ فرگل را چنگ زدم و ناخنم را در پوستش فرو بردم، بی صدا تشرم زد و چشم غره ای به من رفت

رو به موبایل چرخاند و نازی به صورتش داد، حالا انگار که دارا او را می بیند

سلام آقا خوشتیپه_

صدای دارا با مکتی طولانی و لحنی متعجب پخش شد

شما؟_

فرگل خنده ای ریز کرد و نگاهی به من انداخت و در پاسخ به دارا گفت

!عشقت_

! و باز به من زل زد و چشم و ابرو آمد که حالا ببین

دارا اما، تمام معادلاتِ فرگل را به هم ریخت

!اشتباه گرفتم خانوم محترم_

و بی آنکه مهلتِ حرفِ دیگری به فرگل بدهد، تماس را خاتمه داد

دهان فرگل باز ماند و بر لب من لبخندی از غرور و رضایت
نشست.

[29.01.18 12:27], کپی آنیموس

!بفرما فرگل خانوم، تحویل بگیر_

فرگل اخم در هم کشید و با سماجت، شماره را دوباره گرفت و به "نکن" ی هم که من گفتم، گوش نداد

بوقِ اول که به صدا در آمد هر دو هیجان زده، گوش تیز کردیم اما به بوقِ دوم نرسیده تماس رد شد. خنده ی من و حرصِ فرگل، عمقِ بیشتری گرفت.

بار دیگر فرگل تماس گرفت و این بار، گوشی خاموش شده بود

پیروزمندانه قد صاف کردم و شانه عقب دادم و به میانی کتفِ فرگل ضربه ای زدم.

!ضایع شدی خانوم شکاک؟_

فرگل هنوز هم اخم بر چهره داشت

به خدا خیلی خوش خیالی غزل، حالا جواب نداد که نداد، این که _ چیزی رو ثابت نمی کنه، پسرای این دوره زمونه دست شیطون رو

از پشت بستن، آدم رو درسته قورت می دن، من فقط می گم
.حواست رو جمع کن

.شانه بالا انداختم و بی خیال گفتم

!باشه، خیالت راحت_

فرگل سری تکان داد و نگاه از من گرفت؛ می دانستم که می داند
این حرف را برای دلخوشی او زده ام، چون او احساس من را
درک نمی کرد، من به قلبم بیش از هر چیز اعتماد داشتم

مامان از صبح یک سره داشت دور خودش می چرخید و کارهای
باقی مانده را انجام می داد و این دقایقِ آخری هم به جانِ تزئینِ ژله
ها افتاده بود و زیر لب غرغر می کرد

بابا هنوز با آریا که وسطِ هال، بساطِ نقاشی کشیدنش را پهن کرده
بود سر و کله می زد تا بتواند او را به اتاقش بفرستد و فرش را
جارو برقی بکشد و صندلی های اضافه ای که از خاله عاطی و
مادر جون گرفته بودیم را بچیند

برای یک مهمانی که خیلی راحت و جمع و جور می توانست
برگزار بشود، به چنان دردمندی افتاده بودیم که با یک هفته دویدن
و کار کردن هم جمع نمی شد

از همان اول، مامان و بابا تصمیم گرفته بودند که برای مراسم پاگشای تابان و پاشا، فقط خودشان دو تا را همراه با عمه کتی و آقا بیژن به اضافه ی پدر و مادر تابان، دعوت کنند اما، زن عمو شیدا، با مهمانی پر و پیمان و شلوغی که برای پاگشای آن ها گرفت، هرچه را که مادر و پدرم رشته بودند پنبه کرد.

البته من چون فکر می کردم یک مهمانی کوچک و خسته کننده باشد، آن شب را به بهانه ی امتحانِ کلاس زبان، به خانه ی خاله عاطی رفتم و بعد که مامان تعریف کرد فهمیدم همه آنجا بوده اند، همه و ...دارا! آنقدر به خاطر نرفتن به مهمانی آن شب حرص خوردم که داشتم سخته می کردم، دلم برای دیدن دوباره ی دارا به تلاطم افتاده بود و هیچ غلطی هم نمی توانستم بکنم.

به همین خاطر هم وقتی مامان گفت مجبور است برای این که عمه کتی از ما نرنجد، مثل زن عمو، همه را دعوت کند، من ذوق زده و خوشحال، از این پیشنهاد استقبال کردم و دیگر به این فکر نکردم که چنین مهمانی بزرگی برای خانواده ی کوچک ما تا چه اندازه می تواند دوندگی و کارهای ریز و درشت به بار بیاورد!

آخرین تکه ی مرغ را از داخل ماهیتابه ی داغ به دیس انتقال دادم و شعله ی گاز را خاموش کردم.

مامان، ببین اینا خوبه؟_

در حالی که سعی می کرد دقتش برای تزئین دسر ها از بین نرود،
سرکی کشید.

هر دو طرفش قشنگ طلایی شده؟_

انگشتانم را به بازی گرفتم، اگر از یکی دو تا تکه مرغ که به
خاطر غرق شدن من در فکر و خیال و رویای پردازی درباره ی
آشپزی در آشپزخانه ی خانه ی زیبای خودم و دارا و قربان صدقه
های دارا و دست گره شده اش بر کمرم، زمانی که من آشپزی می
کردم، بیش از حد معمول سرخ شده بود و طلایی اش به قهوه ای
می زد می گذشتیم، بقیه اش بد نبود، گرچه اگر مامان می دانست
همان یکی دو تا هم از دستم در رفته، سخته می کرد، وقتی مهمان
غریبه داشت، دلش می خواست همه چیز عالی به نظر برسد.

آره مامان، همش طلاییه_

مامان باز هم سر در دسر ها فرو برد

خب، دستت درد نکنه، حالا بدو برو لباس بپوش که دیگه ممکنه _
بیان، اگه آریا هم هنوز وسایلش رو جمع نکرده بود صدام کن پیام
!حالش کنم

باشه" ای گفتم و دوان دوان از آشپزخانه بیرون آمدم که چشمم به "
آریا افتاد و بابا که از او نا امید شده بود و داشت دور تا دور
وسایل او را جارو برقی می کشید

دلم نیامد مامان را صدا کنم، مامان وقتی هول و کلافه بود، اصلاً آرام برخورد نمی کرد.

با عجله به سوی آریا رفتم و کنارش زانو زدم و در گوشش گفتم

مامان گفت اگه هنوز وسایلت رو جمع نکرده باشی برم صداش _

کنم!...برم؟

سر آریا به طرفم چرخید و چشمانش گرد شد، خوب می دانست چه دارم می گویم.

انه... نرو صداش کن غزل _

لبخندی کجی زدم.

اگه نرم جمع می کنی؟ _

دهان جمع کرد و سرش را تند، تند به علامت تأیید تکان داد، دست میان موهای صاف براقش فرو بردم و به همش ریختم.

آباریکلا! بدو ببینم _

مثل فنر از جا پرید ، کاغذ و مدادهایش را در با چند بار انداختت، هول هول، در بغل جمع کرد و با سرعت سوی اتاقش دوید.

بابا جارو برقی را جاموش کرد و با تعجب به من خیره شد.

چی گفتی که چسبش از زمین باز شد؟ _

خندیدم و ابرو بالا انداختم.

!خشمِ مامان_

[29.01.18 12:28], کپی آنیموس

صدای خنده ی بابا با مکثی کوتاه، به هوا رفت اما روشن شدن آیفن و پیچیدن آهنگش در میان قهقهه ی بابا، هر دوی ما را شوکه کرد.

:بابا هراسان پرسید

!اومدن؟_

با " ای وای" ای که من من گفتم، خم شد و دستپاچه جاروبرقی را جمع و جور کرد، من نایستادم تا ببینم چه می کند، سمتی اتاقم:دویدم و سر راه هم به مامان هشدار دادم که

!مامان، اومدن_

.و خود را داخلِ اتاق انداختم

چند لحظه به در تکیه دادم و دست بر قلبم فشردم تا ضربان پر استرسش آرام بگیرد و نفسم برگردد، ای همه اضطراب، به خاطر زود رسیدنِ مهمان ها نبود، من فقط برای دیدن دوباره ی دارا که

یک ماه تمام، همان چند کلمه حرفش در مجلسِ عروسی، خواب و خوراکم را گرفته بود، هیجان زده بودم.

در این یک ماه، هزار بار وسوسه شدم تا با او تماس بگیرم، اما نشد، نتوانستم، هرچه با خود کلنجار رفتم، دیوارِ خجالتم فرو نریخت.

حالا اما فرصتش را داشتم تا یک بار دیگر او را ببینم و با نگاهم به او بفهمانم که من هم دوستش دارم، خوانده بودم که عشاق، با نگاهشان هم می توانند با هم حرف بزنند، پس او هم می تواند! زبانِ نگاهم را بفهمد، حتماً می تواند!

لباسی را که از دو روز پیش، با وسواس زیادی، از بین لباس هایم انتخاب کرده و کنار گذاشته بودم، به تن کردم و شالی را که به نظرم رنگش بیش از بقیه به رنگِ آبی نفتیِ کت و دامنم می آمد، بر سر انداختم، به آینه خیره شدم و آن یک بندِ انگشت موی بیرون مانده از شالم را مرتب کردم و زمزمه کنان خواندم.

نشود فاشِ کسی؛ آنچه میان من و توست تا اشاراتِ نظر، نامه "ارسانِ من و توست

گوش کن، با لبِ خاموش سخت می گویم پاسخم گو به نگاهی که "زبانی من و توست¹

(شعر از هوشنگ ابتهاج) کتاب سیاه مشق 1.

[29.01.18 12:29], کپی آنیموس

تقه ای به در خورد و پشتِ سرش صدای بابا به گوشم رسید

!غزل، بجنب، زشته دیر بیای، مهمونا اومدن_

با تشرِ بابا، دهان بستم و هول زده نگاهِ دیگری به خودم انداختم تا
خیالم از مرتب بودنِ ظاهرَم راحت شود و بعد با عجله صندل به پا
کردم و به سمتِ در دویدم، قبل از بیرون رفتن از اتاق، نفسی
عمیق کشیدم و سعی کردم بر خودم و اضطرابِ دست و پا گیرم
غلبه کنم. دستگیره را چرخاندم و پا به راهرو گذاشتم

فکر نمی کردم همه با هم آمده باشند، دیدنِ آن همه آدم، وسطِ حال،
که در دلِ هم می لولیدند و سلام و احوال پرسی می کردند، رنگ
از رخم پراند.

با قدم های سست و نامطمئن پیش رفتم و با دستانی گره کرده در هم
سلامی دادم که البته میانِ آن ولوله هیچ کس نشنید، معذب تر از
قبل گوشه ای ایستادم، تا بالاخره، چشمِ عمه کتایون به من افتاد و با

" ماشاءالله! ماشاءالله! دختر خوشگلم!" گفتنش، توجه ها را به سمت من جلب کرد و پشت سرش، موجی از روبوسی ها و احوالپرسی های متنوع به سویم سرازیر شد.

میان آغوش های رنگارنگی که من را، سرد و مصنوعی یا گرم و دوستانه به میان خود می کشاندند، چشم به اطراف چرخاندم تا دارا را پیدا کنم.

داشت به دعوت پدرم، کنار پاشا و آقا بیژن می نشست. نگاهم روی او جا ماند، در دیدار قبلی متوجه نشده بودم که چه جذابیتی دارد، اصلاً تا به حال مردی جذاب تر از او ندیده بودم.

صورتی گردی داشت و ابروهای طاق دار، لب های نازکی که وقت خندیدن به داخل کشیده می شد، پوستش سفید بود و موهایش به !قهوه ای می زد، چشم هایش هم رنگ عسل بود هم طعمش

هیچ وقت فکر نمی کردم، این مدل قیافه، تا این اندازه جذاب باشد، آن چه من، پیش از ملاقات با دارا، از مرد رویاهایم در نظر داشتم، هیچ شباهتی به دارا نداشت، اما انگار تمام رویاهایم را اشتباه به هم بافته بودم، حال که دارا پیش رویم بود می فهمیدم که بهتر از او در دنیا وجود ندارد.

با آن تیشرت آبی رنگ و شلوار جین که فوق العاده به او می آمد ، رسمی به نظر نمی رسید اما همین وجه تمایزش از بقیه، به جذابیتش می افزود.

دیده بوسی ها که تمام شد، مهلت چشم چرانی های پنهانی و زیر پوستی من هم به سر رسید و کوهی از لباس و مانتوی مهمان ها روی دستانم ماند تا به اتاق ببرم و به سرعت برگردم تا به کمک مامان، پذیرایی کنم.

یلدا به بهانه ی تجدید آرایشش پشت سرم راه افتاد و به حرفم گرفت.

!می خواستم امشب نیام خونتون غزل_

در حالی که هن و هن کنان در اتاقم را باز می کردم و در تلاش بودم که لباس ها نریزد، از یلدایی که دست به سینه کنارم، تکیه به دیوار ایستاد بود، پرسیدم:

چرا؟_

با مکثی، بعد از من، وارد اتاق شد.

!خوب تو اونشب که ما مهمونی دادیم نیومدی_

لباس ها را روی تخت ریختم و با عجله مرتبشان کردم.

مگه بده بستون داریم با هم، خب اونشب من نتونستم پیام، فرداش _
!امتحان داشتم... کلاس زبان

یلدا خودش را روی صندلی کامپیوترم انداخت و دورادور نگاهی به خودش در آینه ی دیوار مقابل انداخت.

البته بهتر که نیومدی_

کمر صاف کردم و متعجب پرسیدم

چرا؟_

یلدا بینی پین داد و طره ای از موهای اتو کشیده اش را به بازی گرفت.

هیچی بابا از اول تا آخر تابان و پاشا، پُر ماه عسلشون رو دادن _
و بعدشم که این پسره ی شلغم نشست خیر سرش برامون هنر
نمایی کرد، مغزمون رو خورد

نیمه ی دوم حرف هایش را نفهمیدم، همان طور که سوی در می
رفتم پرسیدم:

شلغم کیه؟_

یلدا هم به تابعیت از من برخاست

همین شیربرنج وارفته دیگه؛ داداش تابان ! با اون چونه ی _
سوراخش! چشمت روز بد نبینه، اونشب بعد شام یکی یه غلطی
کرد تعارفی بهش زد که گیتار بزنه، اونم گیتار یسنا رو برداشت،
چهار تا دنگ و دونگ زد بعد یهو جوگیر شد، انگار که تو حموم
خونشون باشه، اون حنجره ی بی صاحبش رو کار انداخت برامون
خوند، جات خالی تا همین دیروز گوشم درد می کرد

دستم بر دستگیره ی در ثابت ماند، داشت در موردِ دارا حرف می زد؟ این همه توهینی که به هم بافت را خطاب به دارا می گفت؟ دارا به آن زیبایی، شیر برنج وارفته حقش نبود، شک نداشتم صدایش هم زیباست، لابد دارا به یلدا محل نداده بود و یلدا از حرصش داشت این حرف ها را می زد، حتماً همینطور بود، دارا فقط من را دوست داشت، من پرنسسش بودم

بی آنکه جوابی به یلدا بدهم از اتاق خارج شدم، اگر می ماندم نمی توانستم دهان ببندم و حرفی نزنم، نمی خواستم یلدا فعلاً چیزی بداند.

او هم پشتِ سرم آمد، برای فرار از دستش به آشپزخانه پناه بردم و سینی چایی را از مامان که داشت استکان ها را مرتب می چید گرفتم.

!نندازیش غزل، سنگینه ها_

در حالی که همان لحظه هم، زیرِ وزنِ سینی، به غلط کردن افتاده بودم، پاسخ دادم.

نه مامان، می تونم_

مامان، مردد و نامطمئن نگاهش را از من گرفت و به یلداکه هنوز، در آشپزخانه، منتظرِ من ایستاده بود گفت

یلدا جان، قربون دستت عزیزم، بیا این شکلاتا رو کمکِ غزل _
ببر!

[29.01.18 12:30], [? ?] کی آنیموس

خود را داخل آشپزخانه انداختم و سر در سینه ی مامان که داشت
دیس میوه را می چید، فرو بردم و بغضی را که به سختی نگه
داشته بودم رها کردم و بی صدا حق زدم

.مامان بی خبر از همه جا، شوکه و نگران، مات و بی حرکت ماند

غزل؟ ... چیه مامان؟ چی شده؟ _

فین فین کنان، با صدایی که خودم هم به سختی می شنیدمش پاسخ
دادم.

!گند... گند زدم مامان... نزدیک بود چاییا بریزه _

همانطور که سرم بر سینه اش بود، حس کردم لحظه ای نفشش
رفت، بی جان پرسید

!ریخت؟ _

آرام سر بالا آوردم و به صورتِ نگران و ناراحتش چشم دوختم و
نالیدم.

نه ... ولی همه فهمیدن ... همه فکر کردن دست و پا چلفتیم، _
آبروم رفت مامان... حالا چطوری برگردم توی مهمونی؟

دستانِ مامان، دور شانه ام حلقه شد و این بار، خودش من را به
:آغوشش دعوت کرد و بر پیشانی ام لب زد

عزیز دلم، مگه آبروی آدم با این چیزا می ره؟ خیال کردی هیچ _
کدوم از اون آدمایی که بیرون نشستن تا حالا خرابکاری نکردن؟
سر در آغوشش به نشان تأیید تکان دادم. صورتم را اسیرِ دستانش
کرد و چشم در چشم دوخت.

آدم باید حسابی حواسش رو جمع کنه تا اشتباه نکنه، اما گاهی _
پیش میاد، بالاخره آدمه دیگه، مهم اینه که از اشتباهت فرار نکنی،
!اگه بترسی و فرار کنی آدم ضعیفی هستی ... می فهمی ؟

باز هم سر به فهمیدن تکان دادم، لبخندی زد

!تو که ضعیف نیستی غزل، نه؟ تو قوی ترین دخترِ دنیایی _

این حرفی بود که همیشه مامان می زد و من با این که چندان هم به
آن اعتقاد نداشتم، سعی می کردم باورش کنم.

!آره _

لبخندش عمیق تر شد و دستی به گونه هایم کشید و اشک هایم را
زدود.

آفرین عزیز دلم، حالا برو به صورتت بزن، بعد بیا تا میز _
شام رو بچینیم.

لب و دهان جمع کردم و "چشم"ی گفتم، آهسته و ناراضی سوی
در آشپزخانه راه افتادم.

راهروی پشتِ اتاق ها را تا سرویس بهداشتی، لخ لخ کنان پیش
رفتم و مقابلِ آینه ی دستشویی ایستادم، نمی به دستانم زدم و بر
گونه های سرخ و گر گرفته ام گذاشتم تا کمی از التهابِ صورتم
گرفته شود.

شال را بر سرم مرتب کردم و به نوکِ بینی قرمز شده و مویرگ
های متورمِ چشمم خیره شدم، خیلی توی ذوق می زد

باز هم آبِ سرد را باز کردم و خنکایش را بر دستانم ریختم و
روی چشمانم گذاشتم، باز به آینه نگاه کردم، گرچه هنوز هم رنگِ
قرمز بر چهره ام غالب بود اما بهتر از قبل به نظر می رسید.

صورت خشک کردم و با سر در گریبان فرو رفته از دستشویی
بیرون آمدم، هنوز در را نبسته بودم که با سر به سینه ی کسی
خوردم و هول زده خود را عقب کشیدم و برای اینکه هینم به
آسمان نرود، دست بر دهان قفل کردم و ناباور به چشمانِ روشنِ
دارا خیره شدم که در آن فاصله ی اندک بر صورتم دو دو می زد

چرا باهام تماس نگرفتی غزل؟ _

هنوز دستم با سماجت، لب و دهانم را می فشرد، نفس های تند و کم عمق اکسیژن کافی به مغزم نمی رساند، حرفش را شنیدم و فهمیدم اما قدرت پاسخ گویی نداشتم، مغزم آنقدر روی ترس از دیده شدن در آن شرایط، مانور می داد، فرصت فکر کردن روی جواب دارا را نداشت.

سکوت پر اضطرابم را که دید، لبخند کمرنگی زد.

من ... من منتظرت بودم ... از من خوست نیومده؟ هان؟ ... _
غزل؟

و آن غزل پر آب و تابی که گفت، درست مثل خنجری تیز میان قلبم نشست.

دستانم آرام و لرزان، دهانم را رها کرد و بی حرکت کنار تنم افتاد، زبانم نمی چرخید، فکم باز نمی شد اما نگاهم غرق در چشمان او بود، حتم داشتم که دارا می تواند حرف قلبم را از عمق چشمانم بخواند. واقعا اعتقاد داشتم که چشم های آدم ها از زبانشان صادق تر است.

خیره به من، گامی جلوتر گذاشت و زمزه کرد.

بیشتر از این منتظرم نذار، می خوام اولین صدای که فردا صبح، _
پشت خط می شنوم، صدای تو باشه! ... باشه؟

بِزاقِ جمع شده در دهانم را با استرس پایین فرستادم و لب هایم را به گفتنِ چیزی شبیه به : " باشه" ای ، دست و پا شکسته و نیمه کاره، جنباندم.

لبخندش با عمقِ بیشتری نثارم شد و بعد به سرعت خود را عقب کشید و نگاهی را به زمین دوخت و با صدای بلندتری پرسید.

سرویس بهداشتی همین جاست؟_

از این تغییرِ حالتِ ناگهانی اش شوکه شدم، اما برای این که قافیه را نیازم با همان لحنِ دستپاچه سر تکان دادم و زمزمه کردم

بله!_

مودبانه و رسمی، سری خم کرد.

اممنون!_

و آرام از کنارم گذشت و سوی دستشویی رفت و من تازه متوجه مامان شدم که در چهارچوبِ درِ آشپزخانه ایستاده بود و دیس های برنج را به یسنا و یلدا می داد تا روی میزِ غذا بگذارند، تازه فهمیدم این دگرگون شدنِ یکباره ی رفتارِ دارا، چه دلیلی دارد، به نظر نمی آمد مادرم به چیزی شک کرده باشد چون فقط نگاهی گذرا به من انداخت و باز هم مشغولِ کارش شد، اما در هر صورت ضربانِ قلبِ من به آنی بالا کشید، حتی فکرِ این که مامان،

دارا را با آن فاصله ی کم و نگاه چسبیده به صورت من می دید،
باعث می شد نفسم بند بیاید.

[29.01.18 12:30], کپی آنیموس

برای این که باعث شک و شبهه ای نشوم، نفسی تازه کردم و به
سوی میز شام قدم تند کردم تا هم مامان متوجه حال غیر عادی ام
نشود و هم خودم کمی سرگرم شوم و از آن التهاب دیوانه وارم
کاسته شود.

مقابل مامان ایستادم و لبخندی زورکی تحویلش دادم.

پارچ آب رو بده من می برم مامان_

با نگاهی دقیق و ریزبین به من خیره شد.

حالت بهتره؟_

بهتر؟! آه اصلاً فراموش کردم که به چه دلیلی به دستشویی پناه
بردم، این که هیچ، همه ی زندگی ام را از یاد برده بودم، رفتار
دارا، لحن گرم و عاشقانه اش، آن فاصله ی نفسگیر و شکننده و
بوی عطرش که هنوز میان مشام جولان می داد، حافظه ام را به
کلی پاک کرده بود.

آره ... آره خوبم_

خندیدم تا حال خوب نشان داده بشود، که البته به خاطر اضطرابِ رخنه کرده در جانم، خنده ام بیشتر به ادا در آوردن شبیه شد، فقط شانس آوردم که مامان کلی کار داشت و فرصتِ دقت بر رفتارم را پیدا نمی کرد، فقط دو پارچ سنگین آب را به دستم داد و یک "عجله کن" هم، تحویل داد.

پارچ به دست، سوی میزِ شام رفتم، کم کم داشتم از شوکِ ناشی از آن ملاقاتِ کوتاه، بیرون می آمدم و تازه آن طعمِ شیرینِ حرف هایی که از زبانِ دارا شنیده بودم را درک می کردم، هر ثانیه که می گذشت، من بیشتر در هیروتنیِ شهداگین فرو می فتم و لبخندِ مستانه ام عمیق تر می شد.

پارچ ها را روی میز گذاشتم و نفسم را از آن اعماق وجود بیرون فرستادم و با همان لبخندِ سرخوش، به دیوارِ رو برویم خیره شدم، دیوار را نمی دیدم، دارا بود که مقابلم ایستاده بود و با لحنِ پر خواهشش می گفت که می خواهد صدای من اولین صدایی باشد که فردا صبح می شنود.

یسنا که کنارم ایستاد و ظرف دسر را روی میز گذاشت و آرنجش نا خواسته به بازویم خورد، من را از جا پراند.

بیچاره فکر کرد خیلی محکم به من خورده که اینطور شوکه شدم.

اوای غزل ببخشید، حواسم نبود_

نگاهی گنگ به او انداختم و لبخند کمرنگی زدم.

...نه ... اشکال نداره _

حتی نفهمیدم که چه دارم می گویم، فقط در ذهن آشفته ام سعی کردم تعارفی چیزی به هم ببافم که رسم ادب را به جا بیاورم، گرچه چندان هم موفقیت آمیز نبود.

بی آن که حرف دیگری بزنم، باز هم به آشپزخانه رفتم و این بار مامان، دیس مرغ هایی که خودم سرخشان کرده بودم را به دستم داد، همان لحظه متوجه شدم که دارا از دستشویی بیرون آمده و دارد در را می بندد، برای این که باز هول نکنم و یک آبرو ریزی دیگر به بار نیاوردم، چشم از او گرفتم و باز هم به میز شام پناه بردم.

دیس را که میان میز شلوغ جا دادم، دارا درست از پشت سرم گذشت و زمزمه کرد.

غذایی که عطر دستای پرنسسم رو داشته باشه، خوردن داره ... _
نه ؟

مثل مجسمه، مات ماندم، مایعی داغ از جوشش حرف هایش به گوش هایم سرازیر شد و مستقیم روی قلبم ریخت.

!من در مقابل دارا... ذوب شدم

[29.01.18 12:30], کپی آنیموس

کیفم را برداشتم و با عجله لقمه ی آخر نان و پنیرم را به دهان گذاشتم و از جا برخاستم و سرکی به آشپزخانه کشیدم.

مامان کاری نداری؟ من برم؟ می خوای سفره رو جمع کنم؟ _

همانطور که داشت آخرین بشقاب های شام دیشب را داخل کابینت جا می داد، سری به سویم چرخاند.

نه عزیزم، بذارش الان آریا بیدار می شه، باید زود صبحانه _
بخوره که ببرمش کلاس... اگه تو هم یه ربع صبر کنی هر دوتاتون رو با هم می برم.

برای بیرون رفتن از خانه، دل در دلم نبود، اما مامان نباید متوجه این اشتیاق و اضطراب غیرعادی می شد.

آخه منتظر بمونم، دیرم می شه، نزدیکه خب، سرکوچه تاکسی _
می گیرم.

نگرانی را می شد از عمق چشمانش خواند، کم پیش می آمد که خودم تنهایی از خانه بیرون بروم، تا سال گذشته اصلاً اجازه ی چنین کاری را نداشتم، امسال هم که بالاخره بابا و مامان به این

نتیجه رسیدند که به اندازه ی کافی بزرگ شده ام، همیشه هنگام خروج از خانه با صورت نگران و مضطربشان، روبرو می شدم.

می خواهی برات آژانس بگیرم؟_

خندیدم تا کلافگی ام خودش را نشان ندهد.

مامان همش دو خیابونه، تاکسی هست دیگه_

مردد سری تکان داد و در کابینت را بست، آخی گفت و دست بر کمر، صاف ایستاد.

غزل سوار ماشین شخصی نشی ها_

به سوی جا کفشی راه افتادم و زیر لب چشمی سرسری گفتم.
مامان پشت سرم از آشپزخانه خارج شد و به در تکیه داد.

بعد از کلاست خودم میام دنبالت، راه نیوفتی سر ظهری خودت _
!برگردیا

کفشم را سر پا انداختم و بی حوصله تر از قبل باز تکرار کردم.

!چشم_

آمد دوباره چیزی بگوید که در را باز کردم و تقریباً خودم را بیرون انداختم و با عجله خداحافظی کردم و به حیاط دویدم. اگر می ماندم تا خود شب نصیحتم می کرد و آخرش هم دلش آرام نمی گرفت و خودش همراهم راه می افتاد و می آمد.

حیات را هم پشت سر گذاشتم و با قلبی که روی هزار می زد، به کوچه زدم. تمام شب گذشته را پلک بر هم نگذاشته بودم تا این لحظه فرا برسد، دیشب فقط مثل مرده ای در تابوت، طاق باز خوابیدم و به سقف زل زدم، لحظه به لحظه حرکات و نگاه ها و حرف های دارا در ذهنم مرور می شد و در دلم قند آب می کرد. از هر فرصتی برای خیره شدن به من استفاده می کرد و هر راهی را می رفت تا بتواند یک کلمه هم که شده با من حرف بزند، نگاه ها و حرف هایی که آن ته مانده دل من را هم آب کرد و هیچ چیز! از قلبم باقی نگذاشت

آخرش هم، زمانِ خداحافظی، با یک جمله، ضربه فنی ام کرد و رفت.

"اصلاً نمی شه چشم از تو برداشت، بس که تماشایی هستی"

این حرفش، تا صبح، مثل موسیقیِ متن، در پسِ تمامی افکارم، مدام تکرار می شد.

با مرور افکاری که شب گذشته را به خاطرشان بیدار مانده بودم به سرِ کوچه رسیدم، یک آن به سمتی سوپرمارکتِ سرِ کوچه، قدم کج کردم تا کارت تلفن بخرم، اما با فکرِ این که آقای کشاورز که سلام و علیکی با پدرم دارد و ممکن است به او بگوید که من کارت تلفن خریده ام، پشیمان شدم.

طولِ پیاده رو را راه افتادم، بابا قبل از کنکورم قول داده بود که بعد از اعلامِ نتایج، در صورتی که قبول شده باشم، برایم موبایل بخرد، اما با این که مدتی از اعلام نتیجه می گذشت و من حتی انتخاب رشته هم کرده بودم، هنوز خبری از خریدِ موبایل نشده بود و به همین خاطر هم برای عمل به خواهشِ دارا، باید از یک تلفنِ عمومی استفاده می کردم، برای من که هیچ وقت پا از چهارچوبِ قانونمندِ خانواده ام بیرون نگذاشته بودم، این کار حسِ هیجان و گناه را درست به یک اندازه در وجودم به جوشش انداخته بود.

من همین طولِ پیاده رویی را که داشتم تا سرِ خیابان پیش می رفتم هم، تا به حال نرفته بودم، تمامِ خلاقم، پیاده روی تا سرِ کوچه، اسوارِ تاکسی شدن و به کلاسِ زبان رفتن بود و بس!

حالا اما من پرنسسِ تماشایی بودم! مگر می توانستم از خیر شنیدن صدایش بگذرم؟ مگر می شد خواسته ای را که با آن لحنِ پر خواهش، کنارِ گوشم زمزمه کرده بود، نادیده بگیرم؟

از سوپر مارکتی که نرسیده به تلفنِ عمومیِ سرِ پیچِ خیابان، قرار داشت، دستپاچه و با لکنت، یک کارتِ تلفن خریدم و تمامِ طولِ این خریدِ کوتاه مدت دعا کردم که یک وقت آشنای دوری، دوستی، فک و فامیلی من را نبیند.

کارت را مثلِ یک گنج با ارزش در دست فشردم و سمتِ تلفنِ عمومی راه افتادم.

مقابلِ تلفن ایستادم و کارت را زیر و رو کردم تا دستور العملِ استفاده از آن را پیدا کنم، یکی دو دقیقه طول کشید تا بالاخره گوشی را برداشتم و دست بر شماره ها لغزاندم

[29.01.18 12:31], کپی آنیموس

آنقدر که به دستمالِ منقش به شماره ی دارا زل زده بودم که در مغزم حک شده بود، با این حال برای جلوگیری از حتی یک درصد خطا، دستمال را از جیب بیرون کشیدم و شماره را باری دیگر خواندم و همزمان گرفتم.

بوق اول که خورد پشیمان شدم، ضربانِ قلبم نامنظم شد و نفسم بند آمد، این چه کاری بود ک داشتم می کردم؟! حتماً دارا با خودش فکر می کرد که چه دخترِ سبک سری هستم که با یک خواهش وا رفته و با او تماس گرفته ام!

قبل از آنکه دستم را راضی کنم که گوشی را سر جایش بگذارد، صدای دارا در گوشم پیچید.

!الو_

به پیشانی ام کوبیدم، دیگر دیر شده بود، گند زدم! تصمیم گرفتم حرف نزنم تا فکر کند مزاحم هستم و آبرویم را حفظ کنم، اما انگار، حسِ ششمِ دارا، زیادی خوب کار می کرد.

وقتی دید حرفی نمی زنم، آرام زمزه کرد

غزل ... تویی؟ _

غافلگیر از این حدس بی خطایش، دست بر دهان قفل کردم. صدای
خنده اش پشت خط پیچید

پرنسس خجالتی، صدای نفسات رو می شنوم، یه چیزی بگو ... _
!دلم توی حسرت صدات پوسید

دلم زیر و رو شد و صورتم گر گرفت، دو دستی گوشی را چنگ
زدم و دهان در میکروفنش فرو بردم

!سـ ... سلام _

با مکثی که ناشی از یک نفس عمیق بود، شادمان پاسخ داد

سلام عزیزم... سلام خوشگل خانوم، من که مردم تا شما یه کلمه _
حرف بزنی ... لایق دونستی بالاخره رعیا رو، ملکه؟

مگر مغزی باقی مانده بود که به پاسخ دادن فکر کند؟! فقط مثل
مجسمه با دهان باز گوشی به دست ایستاده بودم و بی اختیار سعی
می کردم با ناخن، برچسب تبلیغاتی یک آژانس را از بنده ی تلفن
بکنم

!ممنون _

بعید می دانستم که پاسخ به صحبت او ربطی داشته باشد، فقط
!خواستم یک چیزی بگویم که فکر نکند لال شده ام

باز خندید، صدای خنده ی مردانه اش هم عالمی داشت، چنان
زلزله ای به جان آدم می انداخت که با خاک یکسان می شدی

غزل ... می خوام ببینمت ... نه توی اون مهمونیای شلوغ، یه جا _
که بشه حرف بزنیم ... میای ببینمت؟

آن ضربان دیوانه وار قلبم، یکباره ایستاد، ترس به حلقوم چنگ
انداخت و راهی نفسم را بست. چیزی که او می خواست، پا گذاشت
بر روی یک دو جین از قوانین زندگی ام بود

.با صدایی خفه، نالیدم

...آخه _

ندانستم در ادامه ی آن "آخه" چه بگویم؟ هزار فکر و احساس
متفاوت با هم در وجودم، دست به گریبان شده بودند و اجازه نمی
دادند درست فکر کنم

.وقتی دید که حرفی برای گفتن ندارم با لحنی مهربان ادامه داد

کافی شاپ فنجون رو بلدی؟ فردا ساعت 5 اونجا ببینمت؟ _

کافی شاپ فنجان را زیاد دیده بودم، یکی از کافی شاپ های
معروف شهر بود، اما من را چه به کافی شاپ رفتن؟ مگر می

توانستم بروم رو برویش بنشینم؟ رویش را نداشتم! اجازه اش هم !
!مامان را چکار می کردم؟

لحنش رنگ التماس گرفت

!میای دیگه نه ؟ میای غزلم؟_

وای چطور به او نه می گفتم؟! چطور وقتی اینقدر مهربان و
عاشقانه من را می خواند، پیش می زدم؟

اگر می گفتم نه، توی ذوقش نمی خورد؟ اگر فکر می کرد امل
هستم چه؟! شاید هم می خواست امتحانم کند، ببیند چقدر سر به راه
!هستم، اگر می گفتم آره، در امتحانش شکست می خوردم؟

باز صدایش را به جان نا آرامم انداخت

!بیا غزل_

آنقدر دستپاچه و سردرگم شده بودم که بی اختیار، گوشی را سر
جایش گذاشتم و نفس بغض آلودم را به بیرون فوت کردم

[29.01.18 12:31], کپی آنیموس

پا بر تختِ فرگل جمع کردم، آنقدر از او تشر خورده بودم که
"صاف بشین" ستون فقراتم از شدتِ خستگی به صدا افتاده بود

!اِه اینقدر وول نخور غزل_

نالیدم.

!به خدا خسته شدم، خوبه دیگه_

.ضربه ی آرامی به پیشانی ام زد

غر نزن، من تا این موی تو رو حالت ندَم ولت نمی کنم، بالاخره _
!یا من از رو می رم یا موی تو

فرگل اصرار داشت قسمتِ جلوی موهایم را با اتو مو و تافت و
هزار جور اسپری، حجیم تر و پف کرده نشان بدهد تا به قولِ
خودش تار های نازک و صاف موهایم، مثلِ موی گربه، به سرم
نچسبد.

گرچه این تلاشِ نیم ساعته ی او زیاد هم مثمر ثمر به نظر نمی
رسید. البته من ترجیح می دادم زیر دست او و دمای بالای اتو
مویش بنشینم و تشر هایش گوش کنم تا این که بخواهم به اتفاقی که
!یکی دو ساعت دیگر قرار بود بیافتد، فکر کنم

روز گذشته، از لحظه ای که تماسم را با دارا قطع کردم تا تمام
وقتِ کلاس زبان و چهار ساعتِ بعد از آن که توانستم مامان را
راضی کنم که اجازه بدهد شب به خانه ی خاله عاطفه بروم، مغزم

درگیر پذیرفتن و یا رد کردنِ قراری بود که دارا حرفش را می زد. می دانستم تا وقتی که با فرگل مشورت نکنم و از او کمک نگیرم، هیچ غلطی نمی توانم بکنم.

مامان که با نارضایتی بالاخره اجازه را صادر کرد، انگار که مجوز ورود به بهشت را گرفته باشم، ذوق زده وسایلم را جمع کردم و بی صبرانه منتظر بازگشتِ بابا از مغازه شدم تا من را به خانه ی خاله ببرد. گرچه از شانس بد من، تانکِ ماهی های بارِ جدید، ترک برداشته و در مغازه دردرس درست کرده بود و تا وقتی که بابا مشکل را حل کرد و تانک را سر و سامان داد، دو سه ساعتی بیش از حد معمول طول کشید، اما وقتی بالاخره صدای ماشینِ بابا را داخلِ کوچه شنیدم، کیفم را برداشتم و بعد از یک خداحافظی سرسری با مامان و بدون آن که منتظر نصیحت های همیشگی اش بمانم، دوان دوان خود را از خانه بیرون انداختم و در حیاط را باز کردم و داخلِ ماشین پریدم.

بابا، تعجبش را از این همه عجله ی من، در قالبِ خندیدن با چشمانِ گرد شده، بیرون ریخت.

چه خبره خاتونِ بابا؟ خونه خاله عاطی نذری می دن که اینقدر _ هولی؟

نفسی تازه کردم و با سرِ پایین انداخته خندیدم.

نه ... فقط فرگل گفت خاله می خواد کیک بپزه، خیلی وقته هوس _ کرده بودم.

بهانه ی بیخودی بود! در واقع مزخرف ترین بهانه ای بود که می شد سر هم کرد. نمی دانم شاید بابا هم فهمید که چرت و پرت می گویم، چون در جوابم فقط آهانی گفت و بعد در سکوت کوچه را دور زد و راه خانه ی خاله عاطی را در پیش گرفت.

من تمام شب را برای فرگل حرف زدم، از مهمانی پاگشا و حرف های دارا گفتم تا تماسم با او و آن قرار ترسناک! فرگل هم تا خود صبح نشست و گوش داد و نصیحت کرد و فکر روی فکرم گذاشت.

با حرف های فرگل فهمیدم که سر یک قرار ساده رفتن، کار چندان عجیب و غریبی هم نیست!

فرگل می گفت: " می روی می نشینی رو به روی پسرک، چیزی باکلاس که ترجیحاً از مشتقات قهوه باشد سفارش می دهی و به جای خوردنش هم فقط مزه اش می کنی و کنار می گذاری بعدش هم چهار تا چرت و پرت فلسفی و سنگین به هم می بافی و به چرت و پرت های او هم گوش می دهی و در آخر هم دمت را می گذاری روی کولت و برمیگردی!" ! گرچه طبق تعرف فرگل از قرار در کافی شاپ، این ملاقات زیادی راحت و آسان به نظر می رسید، اما من هنوز هم برای رفتن یا نرفتن دو دل بودم.

فرگل به خاله گفت که می خواهد من را به کتابخانه ببرد تا برای ورود به دانشگاه چهارتا کتاب در مورد رشته ی انتخابی ام بخوانم و حساب کار دستم بیاید و خاله هم در مقابل دیدگان حیرت زده ی من که انتظار سوال پیچ شدن های فراوان را داشت، خیلی راحت قبول کرد.

شانسی که آوردم این بود که مشکلِ تانکِ ماهی های مغازه ی بابا، شب قبل کاملاً برطرف نشده بود و مامان از صبح آریا را هم به خانه ی خاله آورد تا به کمک بابا برود و می دانستم دیگر تا شب هم سراغی از من و آریا نخواهد گرفت.

فرگل که بالاخره از حالت گرفتنِ موهای من نا امید شده بود، شالم را روی سرم انداخت و اتو مویش را جمع کرد.

اگه اینقدری که روی این چهار تار موی تو کار کردم، بیابون رو _ شخم می زم الان شالیزار شده بود.

.اخم کرده شالم را جلوتر کشیدم.

!موهام خیلیم پر پشته، فقط تارهایم نازکه _

.بینی چین داد و شروع به بستنِ دکمه های مانتویش کرد.

خیلی خب بابا چهل گیس! اون شالت رو یه کم بده عقب دلمون وا _ شه.

از روی تخت برخاستم و نگاهی به خودم در آینه ی میز آرایش
انداختم.

!اینجوری بیشتر بهم میاد_

سری به تأسف تکان داد

یه رژ لب خشک و خالیم نمی زنی ؟_

فقط همین یک کار مانده بود که نکرده باشم، شماره که گرفته
بودم، تلفنی هم که حرف زده بودم، سر قرار هم که داشتم می
رفتم... مامان می فهمید خونم را حلال می کرد

نوچ" ی محکم، تحویل فرگل دادم، چپ چپ نگاهم کرد "

!بابا بی خیال غزل روضه که نمی برمت_

[29.01.18 12:31], کپی آنیموس

و فکر من به این بی راهه رفت که همین چند مدتی پیش در روضه
ای که طاهره خانم، مادر زن عمو شیدا، گرفته بود، یلدا به قول
مامان، یک من آرایش داشت ! اما حرفی که فرگل در تکمیل جمله
ی قبلی اش به زبان آورد، رشته ی فکرم را از هم گسیخت و
اخمی میانی ابروهایم نشاند

!نا سلامتی داریم می ریم دوست پسرت رو ببینی_

کلمه ی دوست پسر به مزاقم خوش نیامد، "دوست پسر" در فرهنگ لغات من کنار کلماتی مثل "گناه"، "بی آبرویی" و "سوءاستفاده"، می آمد. من بهترین دوستم را به خاطر داشتن دوست پسر از دست داده بودم! ماما دو سال پیش وقتی که فهمید هانیه، دوست چندین و چند ساله ام، دوست پسر دارد، من را از حرف زدن و رفت و آمد با او منع کرد و آخرش هم چون دید که پنهانی با او در رابطه هستم، سال آخر دبیرستان، میانه ی ترم، با هزار دردسر، مدرسه ام را عوض کرد که برای من بدآموزی نداشته باشد.

نه! من دلم نمی خواست کلمه ی دوست پسر را به دارا بچسبانم!
دارا، عشقم بود، مردی که ... عاشقش شده بودم

[29.01.18 12:32], کپی آنیموس

با همان اخم غلیظی که مهمان صورتم شده بود، غر زدم.

دارا دوست پسر نیست _

فرگل موبایلش را داخل کیف انداخت و با ابروی بالا انداخته به سمت من چرخید.

پس چی؟ نکنه محرم شدین من خبر ندارم؟ _

گره ابروانم کورت تر شد.

چی میگی بابا! منظورم اینه که من ما دوست پسر و دوست دختر _
!نیستیم، ما عاشق همدیگه ایم

آن یکی ابروی فرگل هم بالا پرید و نیشش باز شد

او هو! نمردیم و معنی عشق و عاشقیم فهمیدیم، خیلی خب ... _
!خیلی خب... پاشو ژولیت جون، مجنون منتظرته

دهان جلو دادم

!مجنون عاشق ژولیت نبودا _

فرگل سری تکان داد

چه می دونم، بالاخره عاشق که بوده... حالا بریم تا عشقت از _
دوریت خودکشی نکرده

و با خنده ای موزی به قیافه ی در هم فرو رفته ی من، نگاهی
انداخت و درِ اتاق را باز کرد

پشت سرش سلانه سلانه راه افتادم، هنوز هم دلم کاملاً راضی به
رفتن نبود، اما جرأت گفتنش را به فرگل نداشتم. در دوازده ساعت
گذاشته آنقدر که تصمیم میان رفتن و نرفتن چرخیده بود که آخرین
بار فرگل به مرگ تهدیدم کرد و گفت اینقدر چرت و پرت نگویم و
مثل آدمیزاد یک تصمیم بگیرم و پای آن بمانم. حالا هم تمام تلاشم
این بود که آن قسمتِ سمج مغزم را که سعی داشت حرف خودش

را برای منصرف کردنم از رفتن، به کرسی بنشاند، خفه کنم و روی تصمیم باقی بمانم.

با خاله عاطی که آریا را مهمان یک ظرف بزرگ پفک می کرد تا او را پای تلوزیون ثابت نگه دارد، خداحافظی کردیم و از خانه بیرون زدیم، کافی شاپی که دارا گفته بود، فاصله ی زیادی با خانه ی خاله عاطی نداشت، کافی بود مسیر کوتاهی را با تاکسی پشت سر بگذاریم تا به آنجا برسیم.

وقتی فرگل مسیر را به راننده گفت، گوشه ی آستینش را میان انگشتانم به بازی گرفتم.

!...می گم ففر_

سرش را کمی سمت من کج کرد.

!هوم؟_

باز هم حرفم را مزه مزه کردم، می ترسیدم این بار دیگر جدی جدی عصبانی شود، اما اضطراب و استرس، امان ساکت ماندن را نمی داد.

...میگم ... به نظرت_

:بی حوصله سر تکان داد و پیچ پیچ کنان پرسید

هان؟ می خوای بپرسی به نظرم رفتن سر این قرار درسته یا _
انه؟

زد به هدف، این دقیقاً سوآلی بود که قصد پرسیدنش را داشتم و
واقعاً نمی دانستم بعد از بیست و چهار بار پرسیدن همین سوآل
چرا فکر می کردم امکان دارد جوابش تغییر کند.

سرم را آرام در پاسخ به سوآلِ فرگل پایین انداختم و " آره " ای
زیر لب گفتم.

هوفی کلافه کشید.

مگه می خوای آپولو هوا کنی که اینقدر استرس داری دختر، _
!میری دو کلوم حرف به هم می بافی و برمی گردی دیگه

.هنوز آسیتش میان انگشتانم بود.

... آخه _

.دستی در هوا تکان داد و با حرص نالید.

!واخ! غزل از دست تو _

زبان به دهان گرفتم و صاف نشستم، می دانستم هر وقت فرگل "
وای" و " آخ" را با هم قاطی می کند و " واخ" تحویل می دهد،
یعنی عصبانیتش آمپر چسبانده است.

تا رسیدن به کافی شاب ساکت ماندم و به منظره ی خیابانِ شلوغ
زل زدم و تلاطمِ درونم را برای خودم نگه داشتم. اما این
خودداری فقط تا وقتی که از تاکسی پیاده شدم، دوام آورد

پا که به خیابان گذاشتم و مقابلِ کافی شاپ ایستادم، تمامِ تنم به لرز
افتاد. بازوی فرگل را پنگ زدم

فرگل... بیا برگردیم... تو رو خدا... غلط کردم... اگه مامان بفهمه _
!چی... فرگل ... خاک به سرم می شه ها

بغ کرده نگاهم کرد و یکباره منفجر شد

خسته م کردی غزل! به جهنم، برگردیم، اصلاً تو و چه به این _
غلطاً! تو باید بشینی ته خونه و دلِ خاله تا صغری خانوم خیاط
آدرست رو به یه حاج خانومی که واسه شازده پسرش دنبال زن
می گرده، بده و اونام بیان خواستگاریت، تا روزی عقدم شوهرت
!رو نبینی

و بی آنکه به صورتِ مغموم و وارفته ی من توجه کند، با حرص
پا بر زمین کوبید و راهش را کشید تا برود. باز هم درمانده و
مستأصل دستش را گرفتم

!فَقَر قهر نکن خب ... به خدا دست خودم نیست، استرس دارم _

انگار دلش به حالِ سوخت، روبرویم ایستاد و چشم به چشمانم
دوخت.

غزل ... ببین ... به خدا به خاطر خودت می گم، تو دیگه هیجده _
سالته، خاله یه جوری تو رو لای پنبه پیچیده و گذاشته ته خونه که
آدم فکر می کنه از عهد قاجار جاموندی، یه تکونی به خودت بده،
دوره ی سر پایین انداختن و سرخ و سفید شدن خیلی وقته تموم
اشده

سر پایین انداختم، حرف های فرگل نقص تمام آموخته های هجده
سال زندگی من بود، اما ذهن کنجکاو و ماجراجویم دوست داشت
تمامش را بپذیرد.

_باشه

خنده بر لبانش نشست و دست بالا آورد و شال را بر سرم کمی
عقب کشید و چند تار مو بر پیشانی ام ریخت.

آفرین دخترخاله ی گل، حالا برو ببینم چیکار می کنی، حسابی _
!مخ پسره رو بزن که یه دوماه پولدار نصیب خاله عارفه کنی

دلم می خواست بگویم " تو هم با من بیا ! " اما می دانستم دوباره
از کوره در خواهد رفت و برچسب املی به پیشانی ام خواهد
چسباند.

_ازودی برمی گردم، منتظرم بمونی

.برقی در چشمانش درخشید و چشمکی زد

[29.01.18 12:32], کپی آنیموس

اصلاً عجله نکن، من میرم همین بوتیک کنار کافه، دوستم اونجا _
فروشنده س، هر چقدر دلت خواست بمون

در واقع من اصلاً نمی خواستم بر سرِ زمان چانه بزنم چون شک
داشتم بتوانم حتی یک کلمه هم با دارا صحبت کنم. اما برای این که
دوباره فرگل بر سرم غر غر نکند فقط سری به تأیید تکان دادم و
آرام اما پر استرس، سوی کافی شاپ، به راه افتادم

نگاهی دیگر به فرگل که آنسوی خیابان، ایستاده و به من خیره شده
بود، انداختم و بعد در سنگین و چوبی کافی شاپ را با دستانی که
مدام از انجام دستور سر باز می زدند، هول دادم و تن سست و یخ
زده ام را به داخل کشیدم، تپش قلبم را پشت دندان هایم احساس می
کردم، قلبم ناجوانمردانه در تلاش بود تا از دهانم بیرون بیپرد

با دلهره به منظره ی مقابلم خیره شدم، یک راه پله ی عریض و
تزیین شده با چوب های کنده کاری شده پیش رویم بود که با یک
پیچ در انتها، به سمت پایین می رفت

شالم را باری دیگر جلو کشیدم و پله ها را لخ لخ کنان پایین رفتم

هر پله ایستادم و بر سر فکر " برگشتن و فرار کردن " کوبیدم و
باز حرکت کردم

پیچ راه پله را که از قدم گذراندم نگاهم بر فضای نیمه تاریک و خفه ی سالن اصلی ثابت ماند، سالنی کوچک با سقف کوتاه چوبی و چند میز و صندلی قدیمی که با فاصله از هم چیده شده بود، نمی دانستم چه چیز باعث شده که این کافی شاپ تا این اندازه محبوب باشد؟ هیچ چیز جالبی در موردش وجود نداشت، یا شاید! من سر از خوب و بد کافی شاپ ها در نمی آوردم

.چرخش نگاهم با دیدنی تصویری آشنا، ثابت و مات ماند

دارا، جایی در دنج ترین گوشه ی سالن، پشت میزی کوچک، به احترام من سرپا ایستاده بود.

نفسم با دیدنش، کنج گلو گیر کرد. پیراهن اسپرت سیاه و شلوار کتان خاکستری رنگش، همراه با عینک آفتابی بزرگی که روی سرش گذاشته بود، باعث می شد مرموز به نظر برسد، مرموز...! جذاب بود! خیلی جذاب!

پاهایم برای رفتن به سوی او، یاری ام نمی کرد، دلم اما جلوتر از جسمم پرکشید و در آغوش او پرید.

.به زور خودم را به جلو هول دادم

نگاهم محور او بود، جای تعجب داشت اما، چهره ی او با تمام تفاوت هایی که نسبت به سلیقه ی من داشت، به نظرم زیبا ترین

صورت عالم بود. اصلاً او بهتر وجود نداشت! من در مقابلش
زشت نبودم؟

لبخندی که می رفت بر لبم بنشیند، نیامده خشکید، آن یک مثقال
اعتماد به نفسم به باد رفت و کاش حرفِ فرگل را گوش می دادم و
!کمی آرایش می کردم. ای دادِ بیداد! چه افتضاحی

به خودم که آمدم، مقابلش ایستاده بودم، در حالی که هنوزم با
افکارم کلنجار می رفتم.

!اومدی غزل_

با لب های جمع شده و انگشتانی که سعی در شکستنِ یکدیگر
داشتند زمزمه کردم.

!بله_

لبخندی زد و دندانهایش را به نمایش گذاشت، دندان های درشتی که
لبخندش را با مزه می کرد، حتی ردیف نبودنِ دندان هایش هم به
!صورتش می آمد

.آرام نشست و به صندلی مقابلش اشاره زد

.بشین عزیزم_

معذب و لرزان صندلی را عقب کشیدم و نشستم، آن عزیزمی که
گفت؛ ته مانده ی توانم را از دست و پایم بیرون کشید

دستانش را در هم گره زد و روی میز گذاشت.

خیلی خوشحالم که اومدی ... می دونستم ناامیدم نمی کنی_

بیش از پیش در خودم فرو رفتم و زمزمه کردم

!ممنون_

نمی دانستم اگر کلمه ی " ممنونم " در فرهنگ لغات وجود نداشت،
من چه می خواستم بگویم که دارا فکر نکند زبانم الکن است

خودش را کمی جلو کشید و منو را جلوی دستم گذاشت

خب چی می خوری؟_

یک لحظه سر بالا آوردم و با او چشم در چشم شدم، داغی نگاه
خیره و بی پروایش را تاب نیاوردم و باز سرم پایین افتاد، یاد
حرفِ فرگل افتادم که گفت " یک چیز با کلاس سفارش بده،
ترجیحاً از مشتقاتِ قهوه!" و من تازه آن لحظه متوجه شدم که نمی
!دانم " مشتقاتِ قهوه " دقیقاً چه چیزهایی هستند

نگاهی به منو انداختم و با دیدن اسم هایی که حتی نمی توانستم
تلفظشان کنم، سرم گیج رفت، اما برای این که کم نیاورده باشم زیر
لب گفتم

!یه قهوه_

لبخندی زد

چه قهوه ای؟ اسپرسو خوبه؟_

با این که نمی دانستم چیست برای حفظ آبرو ، سر به تأیید تکان دادم.

[29.01.18 12:32], کپی آنیموس

با همان لبخندی که انگار قرار نبود از لبش پاک شود سر چرخاند و اشاره ای یه پسرک جوانِ گارسون، که از میز پشتِ سری سفارش می گرفت، زد و آرام به او گفت.

ایه اسپرسو با یه موکا، لطفاً_

هیچ ذهنیتی درباره ی آنچه که برای من و خودش سفارش داد، نداشتم، البته زیاد مهم نبود، من آنقدر استرس داشتم که اصلاً به خوردن فکر نمی کردم.

دارا وقتی " چشم " را از گارسون شنید، دوباره صاف نشست و به من خیره شد.

ایه خانوم خانوما، می گفتی_

ای چیزی می گفتم؟! من که رسماً لال شده بودم

دکمه ی سر آستینِ مانتوام را به بازی گرفتم و با صدایی خفه، پاسخ دادم.

من ... حرفی نردم.

خندید و دوباره دستانش را روی میز در هم قفل کرد.

آره ... خانوم پرنسس خیلی کم حرفه انگار ... اما چشمت کلی _
حرف برای گفتن داره، می دونستی؟

و آنقدر آن " می دونستی " اش را کشید که بندِ دلم پاره شد و قلبم
افسار گسیخت، سرم را بیشتر در تنه فرو بردم تا گُر گرفتگی
صورت، آبرویم را نبرد.

پس او هم به زبانِ نگاه ها اعتقاد داشت

اما من دوست دارم صدای قشنگت رو هم بشنوم ... حسرت به _
!دلم نذار

چقدر قشنگ حرف می زد، چه لذتی داشت گوش دادن به حرف
هایش.

... آخه ... چی بگم ... من.

قفلِ انگشتانش را گشود و یکی از دستهایش را زیری چانه، ستون
کرد.

می دونم، تو دختری نیستی که خیلی راحت با پسرای غریبه _
... ارتباط برقرار کنی، منم دقیقاً از همین خصوصیت خوشم اومده

آمدنِ گارسون، حرفِ دارا را قطع کرد، او منتظر ماند تا گارسون
سفارشات را روی میز، بچیند و برود، بعد خودش فنجانِ محتوای
" اسپرسو"، به گمانم، را جلوی دست من گذاشت و آن یکی
سفارش را که پر زرق و برق تر به نظر می آمد، برای خودش
برداشت.

خب ... تو که حرف نمی زنی، بذار من حرفام رو بزنم، بعد _
منتظر می شم ببینم شما افتخار می دی که صدات رو بشنوم یا نه
لب گزیدم و آرام زمزمه کردم
بفرمایید _

نفسی عمیق کشید و لبخندی زد

خب ... ببین غزل خانوم گل، من آدمِ رکی هستم، از دروغ خوشم _
نمیاد، نمی خوام با حرفای قشنگ، به قول این بچه های جدید،
مخت رو بزنم ... نمی خوام چیزی رو پنهان کنم، دور و برِ من پر
دخترای جورواجوره، به تعداد موهای سرم، دوست دختر داشتم

قلبم مچاله شد، چرا داشت این حرف ها را به من می زد؟ دعوت
!کرده بود که پز دوست دخترهای رنگارنگش را به من بدهد؟

انگار صورتم بیش از آن چه که تصور می کردم در هم رفت که
او متوجه شد.

اخم نکن غزل جان، من فقط می خوام کاملاً روراست باشم، چون _
نه من قصدِ یه دوستی کوتاه مدت رو دارم نه تو اهلِ این حرفا
هستی، می خوام همه چی رو همین اول بدونی تا بعداً بر به مشکل
نخوریم.

نمی دانستم چند سال از من بزرگ تر است، اما آنقدر پخته و
منطقی حرف می زد که از اخمِ کودکانه ی خودم، شرمنده شدم
گره از ابرو گشودم و زیر لب " ببخشید " ی تحویلش داد
جرعه ای از محتویاتِ لیوانش را خورد.

نه عزیزم، عذرخواهی لازم نیست، حق داری، آخه تقریباً _
هیچکس توی قرار اول اونم برای شروع صحبتش این حرف ها
رو نمی زنه، اما ما فرق داریم، چیزی که من می خوام دوستی
نیست و فکر هم می کنم تو هم با من هم نظر باشی...هان؟
فقط نگاهش کردم، نمی دانستم چه قصدی دارد، نه جرأت تأیید
داشتم و نه دلِ رد کردن

وقتی دید مثلِ مجسمه، ساکت و بی حرکت مانده ام، حرفش را
احتمالاً با احتسابِ جوابِ آری از من، ادامه داد.

من تو رو توی فیلمِ عقدِ تابان و پاشا دیدم و توی همون نگاه _
اول،، ازت خوشم اومد، می دونی غزل، نمی خوام از خودم

تعریف کنم اما من آدم شناس خوبیم، توی یه نظر می توئم بفهمم
!کی چطور آدمیه و تو به نظرم ... محشری

!و کیلو کیلو قند بود که در دل من آب شد

.بیشتر از قبل روی میز خم شد و ادامه داد

تو یه دختر زیبا و تو دل برویی که سر به زیر و خانومی و _
حسابی با این عروسکای بی صاحب مونده که ولن توی خیابون،
فرق داری... من بعد از عقد تابان و پاشا، کلی در مورد تو فکر
کردم، وقتیم که توی عروسی دیدمت متوجه شدم بی خودی ازت
خوشم نیومده

نفسی تازه کرد و بی خبر از غوغایی که درونی من راه انداخته
بود، باز رشته ی کلام را در دست گرفت

[29.01.18 12:33], [? ?] کپی آنیموس

بین غزل جان، من از سن خیلی پایین، وقتی تقریباً همسن و سال _
تو بودم، روی پای خودم وایسادم، دلم نمی خواست متکی به پول
بابام باشم، واسه خودم کار و کاسبی راه انداختم، نمی گم از
خونواده ام کمک نگرفتم، گرفتم... اما بعدش که کارم گرفت، پول
بابام رو پس دادم، الان حدود هشت یا نه ساله که دستم توی جیب
خودمه و شکر خدا تا حدیه زندگی راحت درآمد دارم و خونه و

ماشینم جدا از خرجای دیگه خریدم... همه ی اینا رو گفتم که بدونی شاید همسن و سالای من الان فکر دوست دختر بازیاشون باشن، اما من پی ساختن زندگیم، من به تو شماره دادم و ازت خواستم بیایی اینجا تا ازت بپرسم حاضری یه مدت با هم حرف بزنیم و بیشتر آشنا بشیم و بعد اگه تو هم راضی بودی، پیام خواستگاریت

جیغ خفه ای از ته دلم تا پشت دندان هایم بالا آمد ، در لحظه ی آخر دستم که بر لبانم قفل زد و مانع بیرون ریختنش شد

دارا داشت از من خواستگاری می کرد؟! باید فرگل بود و می دید! آری باید بود تا می فهمید که دارا چقدر جنتلمن و آقااست

او هم مثل من از این که بخواهد صرفاً دوست باشیم، خوشش نمی آمد، دارا می خواست من... همسرش باشم

حالا فرگل می توانست بنشیند و برای خودش موعظه کند که عشق فقط در قصه ها پیدا می شود و همه ی مردها چنینند و چنانند

حالا دیگر فرگل می فهمید وقتی من می گفتم آدم باید به قلبش اعتماد کند یعنی چه، قلب من از همان اول به روی دارا لبخند زد، ! من می دانستم او با تمامی آدم های دنیا فرق دارد! می دانستم

می دانستم در کنار او می توانم چنان داستانِ عاشقانه ای از زندگی بسازم که همه به حالمان غبطه بخورند، من و او قرار بود شاهد! مثالِ عشاقِ واقعی باشیم

باید می رفتم و به فرگل می گفتم، او دیگر نمی توانست من را به خاطر افکارم سرزنش کند! باید می فهمید که چه سرنوشت زیبا و عاشقانه ای در انتظارم نشسته است.

با صدای دارا، از فکرِ مالیدنِ پوزِ فرگل به خاک، بیرون آمدم.

نظرت چیه غزل قبوله؟_

دستم را آرام از روی دهان برداشتم و نگاهم را برای لحظه ای به صورتش دوختم.

اق... قبوله_

لبخندِ محوِ لبانش، کش آمد و تمامِ صورتش را گرفت.

ای جان ... قبوله... غزل خانوم خوشگلِ خودم_

[29.01.18 12:33], کیکی آنیموس

بعد از آن که تمام حرف های دارا و خودم را، با هیجان و پر از آب و تاب، برای فرگل تعریف کردم، قیافه ی او، کاملاً بر خلاف تصورم در هم رفت و نگاهش به من بیش از قبل " عاقل اندر سفیه " شد.

یعنی ... واقعاً نمی دونم چی بهت بگم غزل_

متعجب و درمانده پرسیدم

!آخه چرا؟_

انگار که فحشش داده باشم، چپ چپ نگاهم کرد

آخه چرا؟! غزل واقعاً داری می پرسی چرا؟! پسره بهت نخ داد _
تو هم فرتی سرِ نخ رو گرفتی؟ بدون هیچ ناز و ادایی؟ انگار که
چهل ساله ترشیدی رو دستِ ننه بابات... حالا پسره فکر می کنه
!عقده ی شوهر کردن داری

دهان باز شده ام برای دفاع از خودم، همانطور نیمه باز ماند!
راست می گفت ها! فکرِ من، آن لحظه، به تنها چیزی که نمی
رسید، ناز کردن بود. یعنی نباید به این زودی قبول می کردم؟! اما
عشق به ناز کردن و ناز خریدن نبود، من هم او را دوست داشتم،
چه دلیلی داشت که نقش بازی کنم؟

خب... منم دوستش دارم دیگه، واسه چی ناز کنم؟ اگه ناز می _
کردم و اون توی ذوقش می خورد چی؟

همانطور که مانتواش را مچاله شده داخلِ کمد می انداخت، سرش را به تندی سوی من چرخاند.

خل شدی غزل؟! این حرفا چیه؟! دوستش دارم، دوستش دارم! با _
یه قرار و پنج دقیقه حرف زدن کی عاشق می شه که تو شده باشی
؟ من گفتم برو دو کلمه حرف بزن از این حالِ چشم و گوش
بستگی در بیایی چه می دونستم اینقدر بی جنبه ای که با یه سلام
علیک دلت می لرزه! از این گذشته، غلط کرده توی ذوقش بخوره،
دختر به این خوبی و خوشگلی، اون پسر ی شیربرنجی که من
وقتی داشتین از کافی شاپ بیرون می اومدین دیدم، تو از سرشم
زیادی! بعدشم اصلاً توی ذوقش بخوره، مگه قحطی شوهر اومده؟
قبلاً عاشق رک حرف زدنِ فرگل بودم اما جدیداً به نظرم این
خصلتش زیادی آزار دهنده می آمد.

زانو در بغل جمع کردم و نگاهم را با دلخوری از او گرفتم.

تو نمی دونی چی می گم فرگل، عاشق شدن زمان لازم نداره، _
وقتی اون نیمه ی گم شده ت رو پیدا می کنی حتی با یه نگاه هم
می شه عاشق شد . در ضمن دلم نمی خواد اینقدر به دارا توهین
کنی، اون خیلیم خوب و خوشتیپه.

دست به کمر، مقابلِ کمدش ایستاد.

راست می گن که آدم عاشق کور می شه ها! بابا پسره شبیه آدم _
برفیه در حال آب شدنه که یه دست لباسِ شیکِ مارک دار تنش
کرده باشه، بعد پرو پرو میاد می گه اندازه موهای سرم دوست
!دختر داشتم، بزغاله ی نارس

لب و دهان جمع کردم و با حرص از روی تخت برخاستم

فرگل همین الان گفتم حق نداری در مورد دارا بد حرف بزنی، _
!نشیدی انگار

فرگل مات ماند، زیاد پیش می آمد با هم بگو مگو کنیم یا به هم
بپریم، اما هیچ وقت کلامی تا این اندازه جدی میان ما رد و بدل
نشده بود.

مانتو و شالم را از روی صندلی کامپیوترش برداشتم و بی هیچ
حرفی به سمت در رفتم، بی مقدمه بازویم را گرفت و به اعتراض
صدا بالا برد.

کجا؟ چرا اینقدر لوس شدی غزل؟ دارم سعی می کنم چشمت رو _
!باز کنم چرا بهت بر می خوره

بغ کرده در را باز کردم و بازویم را از دستش بیرون کشیدم

من لوس و کور، اونم بزغاله ی شیر برنج... خوبه دیگه به هم _
دیگه میایم، تو غصه ی چی رو می خوری؟

و از اتاق بیرون رفتم و در را به روی صورتِ حیرت زده و نگاهِ ناباورش بستم.

هنوز قدمی نرفته بودم که صدای باز شدنِ در را، پشتِ سرم شنیدم، فرگل با دو گام بلند خودش را به من رساند و شانه ام را گرفت.

... غزل ... غزل _

بی حوصله نگاه به سویش چرخاندم.

دیگه چیه؟ _

لحنش، ته مایه ای از التماس به خود گرفت.

غزل ببین... اصلاً من لال می شم، تو ... تو خودت بگو، کجای _
این پسر شبیه اون به قولِ خودت، مردم رویاهاته، مگه هزار بار برای من نگفتی دوست داری ریخ و قیافه ی شوهر آینده ت شبیه اون عکسه باشه که توی اینترنت دیدیم؟ این کجاش شبیه اونه؟ نه ... پوستش سبزه س، نه قدش بلنده، نه قیافه ش شرقیه، نه

اخم هایم بیشتر در هم فرو رفت و میانی صحبتش پریدم.

فرگل دست بردار، این حرفا رو از کجا میاری، اون عکسه یه _
رویا بود، اصلاً من از وقتی دارا رو دیدم فهمیدم که این شکلی

بیشتر دوست دارم ... بعدشم مگه همه چی قیافه س، مهم روح
!آدمه

دهان کج کرد و ابرو بالا داد.

خیلی خب باشه، اصلاً قیافه به جهنم، اصلاً دارا خودِ تام کروز، _
تویی که شعارِ روحِ آدما مهم تره می دی، از کجا می دونی که
دارا فکر و رفتارِش، شبیه چیزیه که توی ذهنِ توئه؟ با پنج دقیقه
حرف زدن همه چی رو فهمیدی؟

با غیظ پاسخ دادم.

مهم نیست، تو فکر کن اشتباه می کنم، زندگی خودمه، دوست _
!دارم اشتباه کنم

دلم نمی خواست مقابلش کم بیاورم، من می دانستم که دارا، همان
مردِ رویاهایم است، اما ثابت کردنش به فرگلی که اصلاً شبیه به
من فکر نمی کرد و به گواهِ قلبِ اعتقادی نداشت، آب در هاون
کوبیدن بود.

دارا نیمه ی گمشده ی من بود، امکان نداشت مردی پیدا شود که
!بیش از دارا به نیمه ی دیگرِ من، شباهت داشته باشد

[29.01.18 12:33], کپی آنیموس

"راوی دوم : " کارن

چشم از صورت اشک آلود و ملتهبش گرفتم و به پاکت سفیدی که
پیش رویم گذاشت، دوختم

این چیه؟_

فین فین کنان نالید

!خودت بخون_

خیلی کم پیش می آمد او گریه کند، برای منی که زندگی ام را پای
خندیدن او گذاشته بودم، دیدن اشک هایش، به عذاب جهنم می
مانست.

مردد و نگران دست پیش بردم ، پاکت را باز کردم و کاغذی که
درونش جا خوش کرده بود، بیرون کشیدم

آرم و اسم آزمایشگاه، روی سربرگ کاغذ ، دلم را لرزاند، او که
مشکلی نداشت، بیمار هم نبود، چرا باید آزمایش می داد؟! اصلاً
!چرا داشت گریه می کرد؟

نگاهم بر تمام کاغذ دوید، یک جواب کوتاه، تعداد محدودی آمار و
!ارقام

آن لحظه به حدی نگران و مضطرب بودم که نمی توانستم با خودم تجزیه و تحلیل کنم که این اعداد، چه چیزی را نشان می دهند.

این آزمایش چیه؟_

دستمال کاغذی جدیدی را برداشت و صورتش را میان آن فرو برد.

!خودت با دقت بخوون دیگه_

از این طفره رفتنش در پاسخ دادن، کلافه شدم. میز کوچکی که مقابلش بود را کنار زدم و روبروی او بر زمین زانو زدم.

شقایق، جون به لبم کردی، بهت می گم بگو...بگو ببینم این _
!آزمایش چیه؟ چه بلایی سرت اومده؟

مردمک های لرزانش را به چشمانم دوخت و بی خبر از آشوبی که دلهره و اضطراب، در وجودم به پا کرده بود، نفسی عمیق کشید.

!بیچاره شدم کارن_

آن ته مانده ای که از قلبم باقی مانده بود فرو ریخت، می ترسیدم...
تا حد مرگ می ترسیدم که یک بار دیگر، بلایی بر سر زندگیمان نازل شود، بلایی مثل آن سرطان لعنتی که چند سال پیش آتش به میان خانواده انداخت و ما را به خاک سیاه نشاند.

انگشتانِ یخ زده ام را به دورِ مچِ دستانش قفل کردم و ملتسمانه
نالیدم.

!د بگو شقایق ... بگو چه خاکی به سرمون شده_

سر پایین انداخت و با صدایی که رو به خفگی می رفت، زمزمه
کرد.

!من باردارم کارن_

قفلی دستانم را رفت. چند لحظه طول کشید تا آنچه را که گوش هایم
شنیده اند، مغزم تجزیه و تحلیل کند، رفته رفته آشوب و طغیان
درونی فروکش کرد و لبم فرصت پیدا کرد که لبخندی کم جان بزند
!شقایق باردار بود

[29.01.18 12:34], کپی آنیموس

با همان لبخندی که ذره ذره، جانِ بیشتری می گرفت، صورتش را
میان دست هایم گرفتم.

دیوونه... خبر به این خوبی... این اشکا دیگه برای چیه؟_

غم خفته میانِ نگاهش، تبدیل به خشمی شعله ور شد.

چی می گی کارن؟ دیوونه شدی؟ کجاش خوبه؟_

به شکمش اشاره کرد و با صدای بلندتری ادامه داد.

!این کند می زنه به تموم برنامه هامون_

اخم در هم کشیدم و از جا برخاستم و زیر لب آنچه را گفته بود با خود زمزمه کردم.

!این؟_

کلافه و عصبی، نگاه از من گرفت.

تو رو خدا معلم اخلاق نشو کارن، من الان یه قدمی بزرگ ترین _
!هدف زندگیم، الان وقت باردار شدنم نیست، الان نمی تونم

جریانِ داغی از خون به دست و پایم سرازیر شد و تنم را کرخت کرد.

... یعنی ... می خوام ... می خوام_

.او جرأتِ بیشتری به خرج داد و حرفم را تکمیل کرد

آره ... آره خب معلومه که می خوام بندازمش ... فقط ... فقط یه _
!مشکلی هست

مات و بی حس نگاهش کردم، مشکل از این بزرگ تر که او کمر به قتلِ پاره ی تنش بسته بود؟! با صدایی که از ته چاه در می آمد، درمانده پرسیدم.

چه مشکلی؟ _

دستی به صورتش کشید.

من الان وسطِ تمرینای فشرده ی تیمم، خیلیم دیر متوجه ی این _
لعنتی شدم ... الان اگه بخوام اقدام کنم برای سقط، کلی از تمرینا
عقب می افتم.

انگار که جمجمه ام دیگِ زود پز باشد، مغزم سوت کشید، شقایق
چه می گفت؟

با یک گام بلند، فاصله ای که میانمان بود را تمام کردم و بازوانش
را به چنگ کشیدم.

چی داری واسه خودت به هم می بافی شقایق؟ چی می گی _
دیوونه؟ از کی تا حالا اینقدر بی عاطفه شدی تو؟ به خاطرِ یه
... مسابقه ی کوفتی و چهارتا تمرین می خوای

با حرصِ دستانم را پس زد و داد کشید.

آره ... آره به خاطرِ اون مسابقه ی کوفتی می خوام از شرِ این _
بچه خلاص شم، تو نمی فهمی ... نمی فهمی کارن، من یه عمره
که آرزوی این مسابقه رو داشتم... نمی تونم اجازه بدم چیزی
جلوی رفتنم رو بگیره.

حرف هایش مثلِ بیشتر، بر استخوانم نشست، صدایم از صدای او بالاتر رفت.

من نمی فهمم؟ من نمی دونم؟! شقایق من توی اون میدونِ مبارزه _
ی لعنتی بزرگ شدم ... می فهمم خوبم می فهمم که شرکت توی
اون مسابقه چقدر برات مهمه اما ... اما نه به قیمتِ ریختنِ خونِ یه
بچه!

به کیش چنگ زد و برگه ی آزمایش را از روی میز برداشت و
مچاله شده داخل کیف تپاند و سوی درِ خانه به راه افتاد.

کدوم بچه توأم دور برداشتی، جنین دو سه ماهه ای که هنوز _
دست و پا در نیآورده کجاش بچه س؟ فقط یه قفل گنده س به دست
و پای من که به آرزو هام نرسم.

قبل از آنکه مغزم را از فکر کردن به این حجمِ نامهربانی شقایق،
منع کنم و ذهنم را برای پیدا کردنِ پاسخی، جمع و جور کنم، او
در را باز کرد و از خانه بیرون زد و مقابلِ چشمانِ نابورم، با
حرص در را به هم کوبید.

وسطِ خانه، خیره به در، شوکه و مات، ایستادم. این گردبادِ
سراسیمه دیگر چه بود که به جانِ زندگیمان افتاد؟ انگار زندگی
خیال نداشت دست از جنگیدن با من بردارد، هر چه بیشتر برای
حفظ آرامش تلاش می کردم، بلای بزرگ تری سرِ راهم قرار می
گرفت و این یکی دیگر زیادی بزرگ بود! زیادی بزرگ

در سرم بلوایی به پا بود، باید کاری می کردم، اگر همانجا خشک مثل مجسمه می ایستادم و دست روی دست می گذاشتم، امکان داشت این جنونِ آنی شقایق، کاری به دستان بدهد.

سردرگم و دستپاچه، دورِ خودم چرخیدم، چند ثانیه ای طول کشید تا مغزم دستور بدهد که دقیقاً باید چه غلطی بکنم. چشمم که بر سوئیچ ماشین ثابت ماند، بالاخره تصمیم گرفتم، نباید اجازه می دادم که شقایق با آن حالِ پریشان و فکری خراب، در شهر راه بیافتد و گل بسازد و به سرمان بگیرد.

سوئیچ را برداشتم و موبایلم را از روی میز کنارِ در قاپیدم و سراسیمه در را بستم و از پله ها پایین دویدم.

وقتی آخرین کور سوی امیدم، در مورد این که ماشین شقایق هنوز در پارکینگ باشد، ناامید شد، پشتِ فرمانی ماشینِ خودم پریدم و از آپارتمان بیرون زدم.

شقایق را مثلِ کفِ دستم می شناختم، می دانستم قبل از انجام هر کاری به سراغِ آن دوستِ جادوگرش می رود، همان " شری " فالگیرِ کلاهبردار که بعد از این همه سال، هنوز نتوانسته بودم شرش را از سر زندگیمان کم کنم.

ماشین را که به خیابانِ اصلی انداختم، موبایلم زنگ زد. از فکرِ این که شقایق باشد، روی فرمان خم شدم و گوشی را از روی

داشبرد به چنگ کشیدم و بدون نگاه کردن به صفحه ی نمایشگر،
دکمه ی پاسخ را زدم.

!الو شقایق؟_

صدای نرم و لطیفش، با مکثی کوتاه، دلخور و محزون، در گوشم
پیچید.

!منم کارن ... شقایق نیست_

دستی به پیشانی به عرق نشسته ام کشیدم و نفسی عمیق را، پر از
سر و صدا بیرون فرستادم. او به اندازه ی کافی نسبت به شقایق،
حساس شده بود، دلم نمی خواست بیش از این آزرده شود.

سلام عزیز دلم... ببخشید ... به شماره نگاه نکردم، فکر کردم _
شاید شقایق باشه.

.آهی کشید

منتظر تماسش بودی؟ می خوام من قطع کنم؟_

[29.01.18 12:34], [?]کپی آنیموس

وقتی اینقدر آرام و شمرده حرف می زد، یعنی دلش رنگ غصه به
خود گرفته بود، برای زدودن این زنگار، آرامش بیشتری به لحم
تزریق کردم.

روشنکم، عزیزم ... به خدا فقط یه اشتباه کوچیک بود، تو که می _
دونی شنیدنِ صدات برای من از همه چیز توی دنیا مهم تره ...
دلخور نباش خوشگلم.

صدایش جان دوباره ای گرفت.

دلخور نشدم... فقط ... هیچی... مهم نیست، زنگ زدم بپرسم _
میای امروز بریم خرید، خیلی دلم برات تنگ شده.

شقایق را چه می کردم؟! خدایا این چه گره کوری بود وسطِ زندگی
من؟! نباید باز هم بحثِ شقایق را به میان می کشیدم.

یکی دو ساعت کار دارم، ممکنه نتونم خودم رو برای بازار رفتن _
ابرسونم، اما شب میام می برمت یه رستورانِ درجه یکِ عالی
خندید.

اگه بعدشم یه بستنی برام بخری قول می دم غر خرید رفتن رو _
سرت نزنم.

خنده اش به هم سرایت کرد.

چشم شکموی من _

[29.01.18 12:34], کپی آنیموس

حدسم درست بود، پراید شقایق، درست مقابلِ خانه ی کوچکِ شری در انتهای آن کوچه ی تاریک و خفه، پارک شده بود. دلم نمی خواست حدسم درست باشم، دوست نداشتم ببینم که شقایق علارغم تمام مخالفت ها و تذکرات من در مورد رفت و آمدش با شری و پولی که برای فال گرفتن نزد او دور می ریخت؛ باز هم برای هر تصمیمی به سراغ او می رود.

از ماشین پیاده شدم و در حالی که حرصم را میان دندان های قفل شده ام، زندانی کرده بودم تا داد و هوار راه نیندازم، سوی خانه راه افتادم.

داشتم فکر می کردم چطور شری را که خیلی خوب میزان تنفر من نسبت به خودش را می دانست، مجبور کنم تا در را برایم باز کند که متوجه دختری جوان مقابلِ درِ خانه شدم، احتمالاً او هم یک مشتری احمق، مثلِ شقایق بود.

در که به روی دخترک باز شد، قدم تند کردم ، خودم را جلو انداختم و از بسته شدنِ در جلوگیری کردم.

دخترک که از این هجوم ناگهانی ام شوکه شده بود، هراسان عقب پرید و جیغ کشید.

!کجا میای دیوونه_

در یک سعی ناموفق، تلاش کردم که معقول و آرام به نظر برسم.

ببخشید خانوم قصدم ترسوندن شما نبود با صاحب خونه کار _
!دارم

چشمان لبریز از وحشت و از حدقه بیرون زده ی دخترک که
ناباور و مردد بر صورتم دو دو می زد، به من فهماند که حرفم
اصلاً واقعی و منطقی به نظر نمی رسد.

!اینجا چه خبره جیغ و داد راه انداختین؟ _

با شنیدن صدای دو رگه و خش دار شری، سرم به طرف ساختمان
چرخید. هیکل درشت و بی قواره اش، با آن تاپ و شلوارکی که بر
تنش زار می زد، دست به کمر زده و اخم در هم، در چهارچوب
در نمایان شد.

طلبکارانه دهان باز کرد تا باز هم اعتراض کند که چشمش به من
افتاد و دهانش همانطور نیمه باز ماند.

از آن هراسی که میان چشمانش ظاهر شد، پوزخندی بر لبم
نشست.

سلام خانوم کف بین، اوضاع کار و بارت چطوره؟ _

دست از کمر انداخت و بر سینه گره زد، داشت تلاش می کرد
خونسردی خود را حفظ کند.

اینجا چی می خوای؟ _

.ابرو بالا دادم

چی می خوام؟ یادت نیست؟! شیش ماه پیش بهت نگفتم اگه بساط _
رمالیت رو جمع نکنی دفعه ی بعد با پلیس میام خدمتت؟

یکباره چنان رنگ از رخس پرید که با گچ دیوار پشت سرش هم
قابل قیاس نبود. دهان باز کرد حرفی نزدند اما زبانش گرفت

...پ... پلیس ... به ... پلیس _

اسم پلیس که آمد، دخترکی که میان جدال ما، مدام بیشتر در خود
فرو می رفت، هول زده سوی در دوید و پا به فرار گذاشت

با خنده به این گریز سراسیمه نگاهی انداختم و بعد رو به سوی
شری چرخاندم و ابرو بالا انداختم

چی شد؟ اجنه ای که تسخیرشون کردی بهت خبر ندادن که دارم _
با پلیس میام اینجا؟

.یکباره منفجر شد

گ... خورده مرتیکه! سگ کی باشی که بخوای سر من پلیس _
!بیاری، پای پلیس تو این خونه بخوره آبروی شقایقم می ره

صدای نگران و ترس خورده ی شقایق از داخلی آپارتمان به گوشم
رسید

شری؟ کی اومده؟ چه خبره؟_

صدایش کم کم نزدیک تر شد و با گفتنِ آخرین واژه، قامتش پشتِ سرِ شری ظاهر شد و از آنسوی شانه ی او سرکی کشید، اما قبل از آنکه موفق به دیدنی من شود شری به سمتش چرخید.

شقایق چند بار بهت گفتم نیا اینجا، تا یه گلی نگیری سر من ول _
!نمی کنی؟ باز این نره خر قلچماق رو انداختی به جونِ من

.منتظرِ جوابِ شقایق نماندم صدا در سر انداختم و هوار کشید.

!حرف دهنّت رو بفهم پتیاره ی رمال_

صدای هینِ بلندِ شقایق در پس زمینه ی جیغ و داد شری، به گوشم رسید، نگاهم بر صورت رنگ پریده و هراسیده ی او ثابت ماند.
نگران و درمانده نالید.

... کارن ... من_

خونِ داغی که از قلبم به تمامِ رگ و ریشه ی بدنم پمپاژ شد، جانم را به آتش کشید. دست پیش بردم و مچ شقایق را به چنگ کشیدم.

!هیس ... خفه شو شقایق ... خفه شو فقط ... راه بیوفت ببینم_

دستش را کشیدم و او با یک سکندری پشتِ سرم کشیده شد، می دانستم اگر بخواهد مقاومت بکند، خیلی راحت حریفم می شود، خودم مربی اش بودم، خودم عمری تعلیمش دادم، اما می دانستم

وقتی عصبانی می شوم، خلع سلاح می شود، اصلاً انگار فراموش می کرد که قدرتِ دفاع از خودش را دارد

قبل از آنکه پای شقایق به حیاط برسد، شری بازویش را گرفت

کجا؟ خودت بری و پلیس رو بکنی توی پاچه ی من؟_

شقایق یخ زده را دور زدم و انگشت تهدیدم را تا چند میلیمتری چشمانش پیش بردم

دستت به شقایق خورده نخورده ها، بکش دست نجست رو تا _
انشکستمش

و بی آن که مهلت حرف زدن به او بدهم روی مچش کوبیدم و دستش را از بازوی شقایق کندم

!بریم شقایق_

و رو به شری که به نظر داشت منفجر می شد، پوزخند زدم

پلیسی در کار نیست اما زدن یا ترسوندن تو، زیاد باهم فرق _
نداره... خوش گذشت

در را باز کردم و شقایق را پیش از خودم بیرون فرستادم و به فحش و بد و بیراه هایی که شری داشت نثارم می کرد لبخند زدم و در را پشت سر خودم بستم

[29.01.18 12:35], کپی آنیموس

شقایق با سرِ پایین انداخته پشتِ سرم راه افتاد، بدونِ نگاه کردن به او، همانطور که مچش اسیر دستم بود، سوی ماشین راه افتادم. یکی دو دقیقه ای را باید سکوت می کردم تا آرام شوم، دلم نمی خواست آن حجمِ عصبانیت را بر سرِ شقایق خالی کنم.

در ماشین را باز کردم و شقایق را روی صندلی نشاندم و بعد ماشین را دور زدم و خود را پشتِ فرمان انداختم.

استارت زدم اما حرکت نکردم، یعنی هر چه با خود کلنجا رفتم تا زمانِ رسیدن به خانه، خفه بمانم، نشد.

شقایق تا کی می خوای من رو خون به جیگر کنی؟ چندبار باید _ مچت رو تو این خراب شده بگیرم؟ ... من چه گلی به سرم بگیرم از دست تو آخه لامصب؟

با صدای خفه ای نالید.

... من _

کف دستم را روی فرمان کوبیدم و با غیظ، سر به سوییچ چرخاندم.

!تو چی؟ _

دهان باز کرد حرفی بزند اما انگار یادش رفت، به چهره اش دقیق شدم، حالتِ صورتش طبیعی نبود، لبش ته رنگی از کبودی داشت و پوستش به سفیدی می زد

.عصبانیت از سرم پرید و جای خود را به یک نگرانی سنگین داد

!شد ... شقایق ...حالت خوبه؟_

دستش با لرزشی دیوانه وار بر شکمش نشست و قلبِ من را از تپیدن باز داشت. به زور زبان چرخاندم و پرسیدم

!با خودت چیکار کردی شقایق؟_

آمد حرفی بزند اما، به جای صدا، حجم زیادی خون، از دهانش بیرون ریخت

[29.01.18 12:35], کپی آنیموس

.نفس بند آمده ام را با فریادی بیرون دادم

یا حضرت عباس! شقایق؟! شقایق چی شدی؟_

دستش را بیش از پیش بر شکم فشرد و دستِ دیگرش چنگ شد بر بقیه ام

ک...ا ... کارن ... ک_

دستپاچه و سردرگم دستش را در یک دست گرفتم و دستی بر فرمان فقل کردم و پا روی گاز گذاشتم

!جانِ کارن... چی به سر خودت آوردی؟_

باز عق زد و باز خون بالا آورد، "یا خدا" گویان دست روی بوق گذاشتم تا ماشینی که چند متر بالا تر تصمیم به دور زدن گرفته بود، سریع تر از سر راهم کنار برود. نمی توانستم حتی یک ثانیه را هم از دست بدهم، شقایق داشت مقابلِ چشمانم جان می داد

آن فاصله ی چهار متری عرض راهروی بیمارستان، از این دیوار به آن دیوار را آنقدر رفتم و آمدم که پاهایم بی حس شده بود

دو حسِ بد؛ همزمان با هم، به فکرِ مِشت می کوبید. نگرانی و عصبانیت!

تا سر حدِ مرگِ نگرانِ شقایق بودم و تا خرخره لبریز از خشم. در این دو سه ساعتِ اخیر که شقایق و جنینِ سخت جانش در حال جنگیدن با مرگ بودند، تنها چیزی که از حرف دکترها فهمیدم، این بود که شقایق دارویی دست ساز خورده و فرمولِ غیر استانداردِ آن، این بلا را به سرش آورده است. از همان لحظه که این موضوع را فهمیدم، خشم بر نگرانی پیشی گرفت و در تمام وجودم، ریشه دواند.

شقایق برای گرفتنِ جانی که در جانش داشت پا می گرفت، دست به دامنِ آن " شری " جادوگر شده یود! او که به قولِ خودش ورد بر آب می خواند و طلسم می نوشت، گهگاه هم می شنیدم که برای بخت گشایی و پسر زاییدن و افزون کردنِ عشق، به این و آن داروهایی که خودش می سازد را تجویز می کند . حتماً برای ! شقایق هم چنین نسخه ای پیچیده بود

بلایی به سرِ " شری " می آوردم که تمامِ اجنه های در تسخیرش هم نتوانند کاری برایش بکنند، فقط اول باید از سلامت شقایق و جنینِ بی گناهِش مطمئن می شدم، گرچه نیم ساعتِ پیش از یک پرستار شنیده بودم که خطر رفع شده است اما تا با چشمانِ خودم شقایق را نمی دیدم و صدای ضربانِ قلبِ بچه را نمی شنیدم، باور نمی کردم.

! بچه ای که در کمالِ ناباوری فهمیده بودم که ده هفته سن دارد ده هفته سن کمی نبود، چه کسی دلِ کشتنِ جنینِ ده هفته ای را داشت؟! چطور امکان داشت جانِ موجودی که لحظه به لحظه !بیشتر شبیه به آدم می شد را گرفت؟

صدای زنگِ موبایلم، رژه ی عصبی من را وسطِ راهرو متوقف کرد و از افکارِ پریشانم بیرونم کشید.

نامِ " روشنگ " ، دستم را، درمانده و مستأصل، بر پیشانی ام نشانده. حالا جوابِ او را چه می دادم؟

با نفسی عمیق، دکمه ی اتصال تماس را زدم و کنار پنجره ای که
حیاتِ رو به غروبِ بیمارستان را به نمایش گذاشته بود، ایستادم.

جانم روشنک_

صدای ذوق زده اش، دست و پایم را سست کرد.

کارن ... سلام، من دارم کم کم حاضر می شم، کی میایی؟_

دستی به دهانم کشیدم، سخت ترین کار دنیا این بود که بخواهم
برای او توضیح بدهم به خاطر شقایق، باید برنامه اش را کنسل
کنم.

...روشنک ... عزیزم_

نمی دانم حس ششمش فعال شد یا از کلام ناامیدم فهمید که یک
جای کار می لنگد.

چی شده کارن؟ اتفاقی افتاده؟_

باز هم نفس عمیق کشیدم، چقدر اکسیژن در این فضای بزرگ کم
بود!

... نه ... چیزی که نشده ... یعنی_

با مکتی کوتاه، یخ زده و سرد پرسید

باز شقایق یه کار جدید برات تراشیده که نتونستی رد کنی؟_

دستم بالا رفت و میانِ موهایم چنگ شد، ایستادن میانِ این دو بشر
مثلِ ایستادن در نقطه‌ی مرکزی میدانِ جنگ بود.

نه عزیزم ... فقط یه مشکلی پیش اومده که من رو گیر انداخته، _
می دونی ... شقایق حالش بد شد، الان بیمارستانیم

صدایش نگران شد، گرچه می دانستم تمامِ این نگرانی برای به
دردسر افتادنِ من است نه حالِ شقایق.

!وای! چرا؟ مگه چی شده؟ _

آهی کشیدم، چه می گفتم؟! که شقایق قصدِ جانِ بچه ای را کرده که
!همین امروز متوجه حضورش شده است؟

نمی دونم... انگار مسموم شده، اما شب رو نگهش می دارن، به _
همین خاطر ... برنامه ی امشب ... فردا حتماً میام با هم بریم خرید
بعدم می ریم رستوران ... خوبه؟

بی توجه به حرف هایم پرسید

کدوم بیمارستانین؟ _

.اخم در هم کشیدم و مردد پرسیدم

چرا؟ _

.بر سوآلش سماجت کرد

می گم کجایی؟ _

همانطور که میانِ تردیدم دست و پا می زدم نامِ بیمارستان را
زمزمه کردم و در ادامه گفتم

روشنک تنگ غروبِ راه نیوفتی از اون سرِ شهر بیای اینجا ها، _
بیخودی نگران نباش، من حالم خوبه، شقایق خوب می شه

علاوه بر نگرانی در مورد رفت و آمدش، ترجیح می دادم تا حدِ
امکان این دو نفر کمتر با هم دیدار کنند که تیر و ترکشان، دامن
من را نگیرد.

[29.01.18 12:35], کپی آنیموس

پاسخش فقط من را سردرگم تر کرد

به این چیزا فکر نکن، من اگرم بخوام پیام به بابام میگم تا اون _
!حوالی برسونتم، نمی خوام تنها باشی

دهام جمع کردم و هوفی کشیدم، اگر باز هم می گفتم نیا، باز هم به
حساسیتش نسبت به شقایق دامن می زدم.

فقط مستاصل گفتم

روشنک... اذیت می شی _

قاطعانه فقط یک " نه " تحویل داد که تا نیم ساعت دیگر خودش را می‌رساند، بعد هم با خداحافظی هولزده اش مهلت تلاش بیشترم را برای منصرف کردنش، گرفت

حال باید در کنار تمام افکار به هم ریخته ام، می‌نشستم و نقشه می‌کشیدم که چگونه مانع برخورد روشنک با شقایق بشوم و جلوی جنگ و جدلشان را بگیرم.

نه می‌شد به روشنک بگویم خودت را به من نچسبان و نه شقایق حالی اش می‌شد که باید با او درست رفتار کند.

تمام این قضایا به کنار، با لباس های خونی و سر وضع به هم ریخته ام چکار می‌کردم؟ روشنک که از من شنیده بود قضیه یک مسمویت بوده، با دیدن ظاهر مسموم سکت نمی‌کرد؟

راهی نداشتم، نمی‌توانستم که شقایق را تنها بگذارم و بروم لباس عوض کنم، کسی را هم نداشتم که به دادم برسد.

همانطور درمانده و خسته، گوشه ی دیوار نشستم و سرم را میان دستانم گرفتم.

[29.01.18 12:36], کپی آنیموس

نفهمیدم چطور گذشت اما رسیدن روشنک تنها بیست دقیقه طول کشید، درست وقتی که داشتم با دکتر شقایق حرف می زدم و سعی می کردم که خیال خودم را راحت کنم، با صدای " کارن! کارن! " گفتن روشنک سرم به سوی او چرخید.

تشکری سرسری از دکتر کردم و قدم سمت روشنک چرخاندم، با دیدن سر و وضع لحظه ای ایستاد و شوکه به من زل زد و بعد با جیغ خفه ای به سویم دوید.

هر دو دستم را بلند کردم که او را به آرامش دعوت کنم اما او مهلت حرف زدن به من نداد.

یا خدا کارن... کارن چی شدی؟ چی به سرت اومده؟ لباسات ... _
این خون از کجا اومده؟

سعی کردم با خونسردانه ترین لحن ممکن پاسخ بدهم.

هیچی نیست عزیزم... آرام باش ... اینا خون من نیست ... _
شقایق یه مقدار خون بالا آورد.

نگرانی چشمانش ریخت اما آشفته گی لحنش را حفظ کرد.

وای خدا! چرا آخه؟ واسه چی خون بالا آورد؟ _

امان از این سوال و جواب ها! لعنت به دروغ هایی که باید به هم می بافتم.

یه داروی اشتباهی خورده بود ... انگار به معده اش نساخته _

دست بر دهانش گذاشت

ای وای! چه قرصی بوده آخه؟ _

سری تکان دادم و کلافه پاسخ داد

نمی دونم... حالا خدا رو شکر خطر رفع شده _

مردد پرسید

پس چرا مرخصش نکردن؟ _

گرچه خیلی تلاش می کرد تا سوآلش مغرضانه به نظر نرسد اما بی فایده بود، من او را خوب می شناختم

همینجوری که نمی شه عزیزم، خطر رفع شده اما حالش که _
خوب خوب نشده

آهان" ی گفت و باز پرسید"

یعنی فردا مرخص می شه؟ _

کلافه و عصبی، دستی به گردن کشیدم و لبخندی زدم تا آشفتگی ام باعث کدورتِ خاطرِ او نشود

نمی دونم ... دکترش که اینطوری می گفت _

نفسش را با سر و صدای زیادی بیرون داد

!بازم خوبه... خدا رو شکر_

به دیوارِ پشتِ سرم تکیه دادم و برای منحرف کردنِ بحث از شقایق، پرسیدم

به بابات چی گفتی؟_

.جلو آمد و کنارِ من، شانه به دیوارِ مماس کرد

!چیز خاصی نگفتم، فقط گفتم می رم پیشِ کارن_

مایع تلخی از معده تا گلویم بالا آمد و ته حلقم را سوزاند، با اخم ناشی از این حس ناخوشایند، پرسیدم

اونوقت بابات نگفت این کارن خودش کجا مونده که به جای اینکه_ بیاد دنبالِ زنش، ما باید خانوم دسته گلش رو ببریم خدمتش؟

.ابرو بالا داد و لیخندی شیطنت آمیز بر لبانش نشست

چرا اتفاقاً گفت! منم بهش گفتم داشتی می رفتی ملاقاتِ دوستت که_ بیمارستانه یهوماشینت خراب شده ... بابام از اون جایی که من بازیگر خیلی خوبیم، قبول کرد

با انگشتِ اشاره، آرام به بینی عمل شده ی خوش فرمش ضربه زدم.

این زبون رو از کجا آوردی تو آخه کوچولوی من؟_

سری تکان داد و بادی به غبغب انداخت

به! دست کم گرفتی ما رو؟ نا سلامتی یه عمره دارم خاکِ تئاتر _
!می خورما

لبخندی بر لبم نشست

همچین می گی یه عمر انگار چند سالته! قریونِ شکلِ ماهت، پنج _
سال کار کردن، یه عمر نیستا! تازه خودِ بیست و یه سالت هم عمر
حساب نمی شه

اخمی ساختگی تحویلم داد

باشه بابا بزرگ، این بارم که تو گفتی یه عمره که کیک _
بوکسینگ کار می کنی، منم توی ذوقت می زنم که ده سال از
!بیست و شیش سال عمر نیست

خوشحال از این که توانسته بودم فکرِ شقایق را از سرِ روشنگ
بیاندازم، نفسِ راحتی کشیدم

باشه خانوم، شما فقط اخم نکن، هرچی دوست داشتی به من بگو _

خندید و دهان باز کرد حرفی بزند اما صدای پای پرستاری که به
سوی ما می آمد، مانع از شروعِ صحبتِ او شد

آقای مشفق؟ _

نگاه از روشنگ گرفتیم و در حالی که خدا می کردم که حرفی از بارداری شقایق به میان نیاید، کاملاً به سوی پرستار چرخیدم.

بله ... خودم هستم_

زن جوان سفید پوش، پرونده ای را که در دست داشت، چرخاند و بغل کرد و دستانش را روی آن، بر سینه گره زد.

می خوان بیمارتون رو منتقل کنن به بخش، خدا رو شکر حال _ خودشون و جنینشون خوبه، تا نیم ساعت دیگه می تونید تشریف ببرید ملاقات. اتاق 12، انتهای راهرو.

لبخندی به لبم سنجاق کردم و " چشم "ی تحویل پرستار دادم، از درون اما، منجمد شده بود، اصلاً دلم نمی خواست روشنگ بویی از قضیه ی بارداری شقایق ببرد، لااقل نه به این زودی.

پرستار که از ما دور شد، دست روشنگ بر شانه ام نشست.

!کارن؟_

چشم بستم و پلک بر هم فشردم، این " کارن؟! " گفتنش، استارتِ ایک بحثِ مفصل بود

در حالی که تمام تلاشم را برای خونسرد ماندن، خرج می کردم، آهسته به سویش چرخیدم.

جانم؟_

پرسیدن نداشت، می دانستم چه می خواهد بگوید، اما بهتر همان بود که دهان می بستم تا خودش شروع کند.

!می گم که ... شقایق بارداره؟_

دستی به دهانم کشیدم و وزنم را بر یک پا انداختم.

!خب ... آره فکر کنم_

برق از چشمانش پرید، نمی دانم شاید انتظار نداشت این مسئله را تأیید کنم.

چرا ... چرا به من نگفته بودی؟_

[29.01.18 12:36], کپی آنیموس

!آهی کشیدم، این تازه اولش بود

!خودشم همین امروز فهمیده، من که دیگه هیچی_

لب و دهان جمع کرد و اخم ظریفی میان ابروهایش نشان داد.

حالا می خواد چیکار کنه؟ مسابقه ش چی؟_

سری سردرگم تکان دادم.

!نمی دونم_

دست بر سینه گره زد و مردد زمزمه کرد.

... نکنه می خواسته بچه رو بندازه که دارو خورده_

و رو به من با صدای بلند تری پرسید

!آره؟_

نمی دانستم با ذهن کنجکاو و سوالات پی در پی او چکار کنم! حسِ متهمی را داشتم که خوب می دانست هر چه بگویم بعداً در دادگاه علیه‌اش استفاده خواهد شد.

باز هم خود را به کوچه ی علی چپ زدم.

!نمی دونم_

گرچه حرفی در این باره نزد اما نگاهِ زیر چشمی اش، دقیقاً معنای "خر خودتی" می داد

سری سمتِ انتهای راهرو که در ورودی بخش آنجا قرار داشت، چرخاند و بعد آرام پرسید

فرید خبر داره؟_

خسته از این بازجویی هوفی کشیدم

!فکر نکنم_

ابرو بالا داد

چرا اون رو خبر نکردین؟_

.ناخواسته صدایم بالا رفت

!وای روشنک! متوجه نمی شی می گم همین امروز فهمیدیم؟_

!لب برجید و چانه لرزاند و قدمی عقبگرد کرد، دخترک دل نازک

چرا به من می پری کارن؟ ببین می گم هربار پای شقایق وسط_

!باشه تو عوض می شی ... ببین

هر دو دستم را روی صورت گذاشت، نفسم را فوت کردم و دوباره
دستانم را کنار تن رها کردم.

چطور به او می فهماندم که من هم مثل هر انسان دیگری وقتی
درگیر بحران باشم، آرامشم را از دست می دهم؟! شقایق هم که
معنای دیگر بحران بود! این معضل انگار هیچ گونه راه حلی
نداشت!

... روشنک ... عزیزم_

.به حالت قهر، رو از من گرفت

بی خودی زبون نریز کارن، می گم عوض می شی بگو خب و _
. سعی کن درستش کنی

.سر پایین انداختم و برای خاتمه دادن به بحث گفتم

!درستش می کنم_

.لحنش کمی نرم تر شد

خوبه... حالا کی می خوام با فرید تماس بگیری؟_

پیش از آن که باز هم صدایم بالا برود نفس در سینه حبس کردم تا آرام بگیرم.

... عزیزم مهلت بده اول ببینم حالِ شقایق چگونه ... بعدش چشم_

.سری تکان داد

!خب بریم ببینیمش دیگه_

.نالیدم

مگه نشنیدی گفت نیم ساعتِ دیگه؟_

.شانه بالا داد

.دیگه تا الان انتقالش دادن، بریم_

مگر از پسِ زبانِ این دختر بر می آمدم؟

.باشه ... باشه بریم_

جلوتر از من راه افتاد و رفت، پشتِ سرش، سلانه سلانه روان شدم.

هیچ وقت درک نمی کردم که مشکلِ این دو نفر با همدیگر چیست؟
من تمام تلاشم را می کردم که به اندازه ی کافی به هردوی آن ها
توجه کنم، همه ی سعیم این بود که برای هیچ کدام در جایگاهی که
داشتم کم نگذارم، اما باز هم راضی نمی شدند، شبیه جنگِ دو
مالک بر سرِ ملکی مشترک بود

احسِ خیلی بدی بود، تقریباً بدترین حسِ دنیا

قدم روشنک با رسیدن به خانم دکتری که مقابلِ اتاق شماره ی
دوازده ایستاده بود، متوقف شد، پشتِ سرِ او من هم ایستادم و بعد
کمی خود را جلو کشیدم.

سرِ دکتر به سمتِ ما چرخید و ابرویی بالا داد و پرسید

شما همراهِ این بیمار هستید؟ _

نگاهی از پشتِ سرِ دکتر، به شقایقِ رنگ پریده، که روی تخت در
اتاق خوابیده بود انداختم و بعد رو به دکتر پاسخ داد

بله _

ابروی دکتر کمی در هم کشیده شد

چه نسبتی با بیمار دارید ؟ _

نفسی عمیق را آرام و شمرده بیرون دادم

برادرش هستم _

اخم دکتر غلیظ تر شد.

همسرشون کجا هستن؟_

شنیدم که روشنگ هوفی معنا دار کشید و خودم را به نشنیدن زدم.

اینجا نیست، برای یه مسافرت دو سه هفته ای رفته خارج از _
کشور.

دکتر سری تکان داد و زیر لب زمزمه کرد:

!عجب _

و بلند تر ادامه داد

خواهرتون احتیاج داره که توسطِ یه روان شناس ویزیت بشه، _
وضعیت روحی پایداری ندارن، بهتره تنه‌اش نذارید

نگاه به زمین دوختم و سر تکان داد

!چشم _

[29.01.18 12:36], کپی آنیموس

» فصل دوم: « پایان خوش

دوستان برای جلوگیری از ابهاماتِ قابلِ پیشبینی که احتمال داره ((
پیش بیاد، قبل از هر چیز عرض کنم که صرفاً اسم این فصل "
پایان خوش" هست اما نه ارتباطی به پایان داستان داره و نه فصلِ
پایانیه! فقط اسمش اینه! تازه اول راهیم و چندین فصل و کلی پست
(تا پایان رمان مونده

غزل:

یک ماه از پیشنهادِ دارا، در آن کافی شاپی که حالا در نظرم
زیباترین جای عالم بود، می گذشت. در مدت این یک ماه من فقط
سه بار توانسته بودم دارا را ببینم، هربار هم مدیون مهمانی های
پر زرق و برقِ پاگشای تابان و پاشا بودم، آن دعوتِ همگانی و
مهمانی شلوغی که زن عمو شیدا ترتیب داده بود، یقه ی کل فامیل
را گرفت و دستِ همه را در حنا گذاشت، تنها کسانی که از این
اوضاع سود می بردند، من و دارا بودیم. منی که میانِ تمام باید ها
و نباید های قفل زده بر دست و پایم مدام فرصتی برای دیدنِ
دوباره ی او می جستم و دارایی که هربار من را می دید بیشتر از
پیش دلم را می برد.

خوب می دانست چه کند تا دل و دینِ آدم را بلرزاند. در این یک
ماهه من "کشته مرده" اش شده بودم.

این اواخر، شرایط به نفع من و دارا، تغییراتِ زیادی کرد. بابا
بالاخره بر تنِ قولش جامه ی عمل پوشاند و برای من موبایل خرید

و راه را برای پیامک های دزدکی و تماس های پنهانی من با دارا، هموار کرد.

حالا می توانستم با پیام " شب بخیر عروسکم " های دارا؛ به خواب بروم و رویاهای شیرین به هم ببافم و غرق در لذت شوم. از سویی هم آغاز سال تحصیلی و ورودم به دانشگاه، کمی دست و بالم را برای دیدار های کوتاه مدت و جمع و جور، باز کرده بود و راحت تر می توانستم برای بیرون رفتن از خانه و فرار از سوال پیچ شدن، بهانه جور کنم. خلاصه این چند روز اخیر، بدجوری خوشبحالمان شده بود.

آن روز هم کیفور از برنامه ی نامنظم کلاس ها در آغاز ترم و پیش آمدن فرصتی دیگر برای دیدن دارا، در سلف دانشگاه، با ریحانه و مریم، دو دوست تازه ام، دور میز غذا نشسته بودیم و در خورشت قیمه در پی تکه ای گوشت می گشتیم و حرف می زدیم. در واقع من حرف می زدم و پُر دارا را می دادم و آن دو با چشمان هیجان زده به دهانم خیره شده بودند.

تازه پریشیم که خونه ی پسر عموی بزرگم دعوت بودیم گیتارش _ رو آورده بود ... وسط مجلس نشست یه آهنگی زد اصلاً عجیب! اینقدر قشنگ بود همه انگشت به دهن مونده بودن، بعدشم با آهنگه خوند... چه صدایی! چه صدایی! شعرش یادم نیستا ... ولی هی! اون وسطای شعر می خوند غزل غزل

ریحانه دست از غذا خوردن برداشت و دست زیر چانه زد و روی میز وا رفت.

خداییش؟! قیافه ش چی؟ با کلاسه؟ _

نفسم را شمرده شمرده بیرون فرستادم و مثل او بر روی میز خم زدم.

خیلی باکلاسه و خوشتیپه، تموم لباساش مارکه، بوی ادکلنش رو _ از شیش فرسخی آدم رو دیوونه می کنه.

مریم هیجان زده قاشقش را پر کرد و قبل از آنکه به دهان بگذارد گفت.

بابا خب دلمون رو آب کردی با این تام کروزت، خوب یه عکسی _
!فیلمی چیزی ازش بگیر ما هم ببینیم فیض ببریم

دهان جلو دادم، در واقع همان دو شب پیش در مهمانی، زمانی که دارا داشت گیتار می زد و می خواند، پنهانی و دور از چشم بقیه از او فیلم گرفتم، گرچه اولین تجربه ام در ضبط فیلم با موبایل بود و دو دقیقه ی اولش، تصویر روی زوم صد در صد، نوک بینی دارا را فیلم برداری کرده بود و باقی اش هم آدم را یاد یک مستند از زلزله های ژاپن می انداخت، اما در هر صورت خودم، آخر شب بعد از معمانی، زیر پتو، با دیدنش ذوق مرگ شده بودم. اما مسئله این بود که می ترسیدم اگر فیلم را به آن ها نشان بدهم،

مسخره ام کنند، می ترسیدم آن دو هم مثل یلدا، چیزی بر خلاف باور و عقیده ی من بگویند. تمام این مدته هر بار یلدا را می دیدم، داشت از دارا و تابان و تقریباً کل خانواده ی آن ها بد می گفت، دیگر واقعاً تحمل شنیدن حرف هایی شبیه به حرف های یلدا را نداشتم.

صحبت ریحانه در تأیید حرفِ مریم، من را از افکارم بیرون کشید. راست می گه دیگه، این بار دیدیش یه عکس ازش بگیر ما هم _ ببینیمش.

با تردید مکثی کردم و آخرش هم هیجان به اشتراک گذاشتن تمام آن چه در سرم داشتم، با آن ها، بر اضطرابم چربید و دل را به دریا زدم.

قاشق چنگالم را در ظرف غذا انداختم و کیفم را از کنار صندلی برداشتم و موبایلم را بیرون کشیدم.

!اتفاقاً یه فیلم ازش دارم، همون پریشب گرفتم _

ریحانه دستانش را به هم کوبید و هیجان زده از جا پرید.

!آخ جون! ببینم _

[29.01.18 12:36], کپی آنیموس

موبایل را در دست چرخاندم و قفلش را باز کردم، گر چه این روزها رابطه ام با فرگل به خاطر نظرات تندش در موردِ دارا، تعریفی نداشت، اما مجبور شده بودم برای پنهان کردنِ فیلمی که از دارا گرفته بودم، از او کمک بخواهم چون در طولِ روز، مامان زیاد گوشی ام را زیر و رو می کرد. فرگل هم فیلم را هفت سوراخ در موبایل پنهان کرده بود و من هربار برای پیدا کردنش جانم بالا می آمد.

معذب و درمانده از این جستجویِ زمان بر و گیج، لبخندی عصبی نثارِ نگاه های منتظر و پرسشگرِ ریحانه و مریم دادم و باز سر در گوشی فرو بردم.

!الان پیداش می کنم_

!و همان لحظه بالاخره یافتمش

پر هیجان بر صندلی جا به جا شدم و فیلم را پلی کردم و موبایل را رو به آن ها چرخاندم.

!ایناهش_

پخش شدنِ صدای خیلی بلندی از موبایلم باعث شد مریم به سرعت از جا بپرد و گوشی را از دستم بقاید و صدایش را با خم شدن روی آن و فشردنِ دکمه ی ولوم، خفه کند.

!وای غزل_

شرمنده و یخ زده نگاهی به اطراف انداختم، شکر خدا سلف آنقدر شلوغ بود که صدا به صدا نمی رسید، فقط یکی دو میز اطرافمان سرکی کنجکاوانه کشیدند و باز مشغولی کار خود شدند.

خیالم که راحت شد، همانطور رنگ پریده لبخند زدم.

!وای نزدیک بود آبرومون بره_

ریحانه که از همان اول دست روی شکمش گذاشته بود و قاه قاه می خندید، نفسی بیرون داد.

!وای خیلی خوب بود انگار توی گوشت منفجر شد_

مریم که با خنده ی ریحانه، از آن حالت شوک زده خارج شده بود گوشه را از روی پایش برداشت و صدایش را در حد شنیدن بلند کرد و به تصویر چشم دوخت، ریحانه هم خود را روی شانه ی او انداخت و سر در صفحه فرو برد و دیگر جایی نماند تا من بار دیگر شاهکاری فیلم برداری ام را ببینم.

[29.01.18 12:37], [کیکی آنیموس]

تنها چیزی که نصیبم شد صدای بی کیفیت فیلم بود که به طرز عجیبی با آن چه که به صورتی زنده شنیده بودم فرق داشت، آن شب وقتی دارا می خواند و من میان حس شیرینی که آواز خواندنش به من می داد، غرق شده بودم، به نظرم صدایش خیلی

زیبا می آمد اما آن چه از فیلمبر می آمدحتی تا حدی هم گوش
خراش به نظر می رسید، همه اش تقصیر کیفیت پایین ضبط
صدای گوشی ام بود وگرنه این صدا کجا و آن صدای زنده کجا
مریم سر از گوشی بیرون آورد و با صورت در هم رفته نالید

!غزل خدا وکیلی دلت خوشه فیلم گرفتی؟ این که فقط یه دماغه_

سر در تنه فرو بردم و قاشق به دست گرفتم و غذای یخ زده ام را
زیر و رو کردم

!الان درست می شه خب ... حواسم نبوده زوم کردم_

ریحانه بی آن که چشم از تصویر بردارد خندید

!این دیگه زوم نیست غزل، طرف رو نشونه گرفتی_

لب برچیدم و اخم کردم

!درست می شه دیگه_

مریم دستی برای ساکت کردن هر دوی ما بالا برد و گفت

..آها ... درست شد_

و سرش را بیشتر در صفحه فرو برد و با خیره شدن به تصویر
لحظه به لحظه اخمش بیشتر در هم رفت. این قیافه گرفتن نشانه ی
خوبی نبود، دلم نمی خواست در موردی دارا حرف بدی بشنوم

فیلم که تمام شد، روی چهره ی هیچ یک از آنها، نشانی از هیجان و ذوقِ پیشین، دیده نمی شد.

:امیدوار پرسیدم

خوب بود؟_

ریحانه لبخندی که به زور تلاش می کرد گسترشش دهد را بر لبانش سنجاق کرد.

!آره خوبه_

مریم اما به اندازه ی ریحانه خوددار نبود، گوشی را جلوی دستم گذاشت و عقب کشید.

یه جوری ازش تعریف کردی گفتم الان تام کروز رو می بینم که _
!داره با حنجره ی ریکی مارتین می خونه

...اولی را می شناختم اما آن یکی

!با حنجره ی کی؟_

.مریم نگاهی مایوسانه به من انداخت و سری تکان داد

کلاً می گم، اونجوری که تو از دارا حرف زدی منتظرِ یه آدم _
... همه چیز تموم بودم

.دهان جلو دادم و باشانه های آویزان آرنج بر میز گذاشتم

... خب همه چیز تمومه دیگه _

مریم گره ابرو هایش را کورتر کرد

یا دلت نمی خواد ببینی یا معنی "همه چیز تموم" توی سیستمتم _
درست تعریف نشده

حرفش با این که بوی هیچ قصد و غرضی نمی داد، دلم را
شکست

گوشی را از روی میز برداشتم و داخل کیفم تپاندم و از جا
برخاستم .

مریم جون ، سلیقه با سلیقه فرق داره ... قرار نیست چون تو _
خوشت نمیداد، دارا بد باشه

نگاه به قهر از او گرفتم ، بر پاشنه چرخیدم و بی توجه به " غزل
، غزل " گفتنِ ریحانه، راه به سوی دری خروجی سلف کج کردم

در آن گرمای به جا مانده از آخرین تلاش های تابستان برای
خودنمایی، راه طولانی و سراشیبِ سلف، تا دانشکده را با اخم
درهم و فکری آشفته ، در پیش گرفتم

هنوز بیست قدم هم نرفته بودم که با صدای " غزل " گفتنِ مریم و
کشیده شدنی بازویم به صورتی همزمان، متوقف شدم

با غیظ به طرفِ مریم چرخیدم

!دیگه چیه مریم؟ حرفت رو زدی دیگه_

با لجبازی از او گذشتم و سعی کردم نا دیده اش بگیرم ، من را دور زد و مقابلم ایستاد

غزل! وایسا به حرفم گوش کن_

دست بر سینه گره زدم و وزنم را بر یک پا انداختم

!بگو_

چند بار پلک زد، حسی در نگاهش بود که نمی فهمیدمش

غزل ببین... این حالی که تو الان داری، درست حالِ چهار سال _
!پیش منه ... منم همینجوری حماقت کردم ... تو نکن

منظورش را نفهمیدم، در واقع هنوز فرصتی برای شناختِ آن چنانی اش پیدا نکرده بودم که بتوانم صحبتش را درک کنم، تنها چیزی که از او می دانستم این بود که چهار سال از من بزرگ تر است و سه سالِ پیش ازدواج کرده و یک پسرِ هشت ماهه دارد

[29.01.18 12:37], [?]کپی آنیموس_

گیج و اخم آلود پرسیدم

چی می گی ؟ چه حماقتی؟_

لبخندی زد، از آن لبخند هایی که اصلاً مزه ی لبخند نمی دهند

دست بر شانه ام گذاشت و به راه افتاد و مجبورم کرد با او هم قدم شوم.

غزل من چهار سال پیش ، درست وقتی سنی الانِ تو بودم، عاشق _ برادرشوهر خاله م شدم، اون موقع ها تازه از دوره های آشپزی تهران برگشته بود و می خواست اینجا کار و کاسبی راه بندازه و فست فود بزنه، توی خونه ی خاله م دیدمش و از تیپ و قیافه ش خوشم اومد ... ببین نمی خوام کشش بدم، خلاصه بگم اونم از من خوشش اومده بود، چهارتا حرفِ قشنگش من رو برده بود توی هیپروت، یه جوری شده بودم که فکر می کردم توی دنیا فقط سامان آدمه، حرف می زد قربون صدقه ی صداش می رفتم، راه می فت جونم برای قدم برداشتنش در میومد، قد و هیکلش رو می دیدم فکر می کردم دیگه خدا همچین بتی رو به جز اون خلق نکرده... یه سال همینجوری توی توهم واسه خودم سر کردم تا بحث ازدواج رو پیش کشید، خونواده ی من مخالف بودن، مخصوصاً خاله م، اون موقع وقتی خالم یه پا وایساده بود که " نه " من فکر می کردم حسودی می کنه که برادر شوهرش که از نظر من هزار برابر از شوهرِ اون سر بود، از من خوشش اومده. خر بودم دیگه فکر می ... کردم فقط همین یه دونه آدم از آسمون افتاده پایین

آنقدر صحبتش من را کنجکاو کرده بود که دلخوری ام را فراموش کردم و هیجان زده پرسیدم

خب بعدش چی شد؟ _

نگاهی به من انداخت و عمق اندکی به آن لبخندِ ماسیده بر دهانش داد.

خودم رو به آب و آتیش زدم، خونِ همه رو تو ی شیشه کردم، _
توی روی همه وایسادم تا بالاخره قبول کردن، چه قبول کردنی!
بابام روز قبل از عقد بهم گفت ببین چی به سرمون آوردی برای
قبول کردنِ این وصلت، نه گذاشتی مهریه ی درست حسابی تعیین
کنیم نه شرط و شروطی نه هیچ، انگار که از سری راه آورده
باشیمت ... پای عقدنامه رو که امضا کردی تمومه، اگه حتی یه
بارم از زندگیت شکایتی بکنی اونقدر می زنمت که نتونی روی
پاهات وایسی ... چون هزار بار من و مادرت و کل خانواده ت
!بهت گفتیم داری اشتباه می کنی

.آهی کشید و ادامه داد

گوش ندادم! اون موقع حرفای بابا برام مهم نبود، با خودم می _
گفتم وقتی با سامان حسابی خوشبخت شدیم میام به بابام می گم
.دیدي اشتباه می کردی! دیدی سامان چه فرشته ای بود

سکوت کرد و سر پایین انداخت، نمی فهمیدم چرا لحنش تا این
اندازه بغض دارد، شاید فکر می کرد نباید مقابلِ خانواده اش می
ایستاده، اما از نظر من جنگیدن به خاطر عشق، ارزشش را
داشت.

خب بعدش چی شد؟ _

دیگر تقریباً به محوطه ی جلوی دانشکده رسیده بودیم، مریم چادرش را جمع کرد و روی نیمکتی زیر سایه ی درخت نشست، به پیروی از او من هم نشستم و به نیم رخ ماتم زده اش خیره شدم. انگشتانش را به بازی گرفت.

چیزی نشد ... می دونی غزل، تا وقتی با یه آدم زیر یه سقف _ زندگی نکنی، نمی تونی درست بشناسیش، ازدواج همیشه یه ریسکه، اما وقتی توی سن کم، با یه دید بسته ی عاشقانه ازدواج می کنی، یعنی این ریسک رو هزار برابرش کردی. صورتم جمع شد، این حرفش را اصلاً قبول نداشتم.

این حرفت درست نیست مریم، عشق توی هر سنی می تونه _ باعث خوشبختی آدم بشه، آدم عاشق از همه چیزش برای خوشحالی معشوقش مایه می ذاره، بعدشم سن آدم که بالا بره دیگه عشقش اون پاکی و صداقت رو نداره، من ترجیح می دم آدم سن پایین ازدواج کنه و در کنار عشقش بزرگ شه. تلخ خندید و دست روی دستم گذاشت.

این افکار خیلی قشنگن غزل، باور کن ... کاملاً درک می کنم، _ منم قبل از ازدوایم از این نظرات فلسفی زیاد به هم می بافتم، من انکار نمی کنم که عشق می تونه بزرگ ترین و محکم ترین پایه ی

یه زندگی باشه، اما این یه شرط داره ... اونم اینکه که هر دو طرف به یه اندازه عاشق باشن و مهم تر از اون این که، تعریفشون از عشق یکی باشه.

ابرو بالا دادم.

هیچ آدمی پیدا نمی شه که مثل یه آدم دیگه فکر کنه، اگه _ اینطوری باشه که تو می گی اصلاً هیچکس نباید ازدواج کنه، دو نفر که عاشقانه ازدواج می کنن به خاطر هم از خود گذشتگی می کنن و به عقیده ی هم احترام می دارن.

سر پایین انداخت.

آره ... اما به شرطی که این از خود گذشتگی به مرور تبدیل به _ !وظیفه ی یه نفر نشه

لبخندی تمسخر آمیز به دور از چشم او زدم، مریم اصلاً نمی دانست عشق یعنی چه، نمی دانست عشق تا چه اندازه می تواند !معجزه کند

اگه عشق واقعی باشه هیچ کدوم از این اتفاقا نمی افته ... اصلاً _ مشکل تو با شوهرت چیه که این قدر نا امیدی؟

صاف نشست و نگاهی عمیق به من انداخت.

[29.01.18 12:38], [?] کپی آنیموس

وقتی عاشق یه نفر اشتباهی می شی و باهاش ازدواج می کنی، تازه بعد ازدواج یا بدتر، بد از بچه دار شدن می فهمی که چه غلطی کری، وقتیم که مثل من تموم پل های پشت سرت رو خراب کرده، دیگه هیچ راهی برای جبران اشتباهت نمی مونه ... من بعد از ازدواج فهمیدم که سامان چقدر آدم بچه ننه ایه، تموم زندگیمون رو مادرش تعیین و تکلیف می کنه، اون برامون تصمیم می گیره که چیکار کنیم و کجا بریم ... باور کن حتی در مورد خصوصی ترین روابطمون هم مادر سامان نظر می ده.

حرف هایش به نظرم بهانه بود، بهانه های سطحی و کم اهمیت.

مریم اگه واقعاً عاشق باشی، عاشق هر چیزی می شی که به اون _ طرف مربوطه... مادرش درست عین مادرت می شه و همونجوری نظر مادرش برای شوهرت مهمه برای تو هم مهم می شه ...

کلافه میان صحبتتم پرید.

غزل ... غزل! وای! به خدا منم این حرف ها رو می زدم، با این _ آسمون ریسمون بافتن ها خودت رو گول نزل، نه تو لیلائی نه اون مجنون ... گذشت اون دوره ها، بعد ازدواج، چشمات که خوب خوب باز شد، با چهار بار دعوا و شنیدن چندتا توهین عشق از

سرت می پره و بعدش تازه می فهمی چی بده چی خوبه ... اون
موقع دیگه زبونت به شعار دادن نمی چرخه

حرف های مریم داشت روی اعصابم خط می کشید، انگار فکر می
کرد چون او خوشبخت نشده، دیگر هیچ کس قرار نیست خوشبخت
شود.

اصلاً تو که این قدر از زندگی مشترکت ناراضی هستی واسه _
چی بچه دار شدی

با پوزخندی، سر در گریبان فرو برد

حماقت! فکر کردم بچه دار بشیم سامان بیشتر به طرف ما کشیده _
می شه و از شر مامانش خلاص می شیم، آخه شنیده بودم بچه پایه
های زندگی رو محکم می کنه، بچه آوردم تا زندگیمون بیشتر از
از هم نپاشه ... اما همه چیز بد تر شد

سری تکان دادم، هیچ کدام از حرف هایش به خوردی مغزم نمی
ارفت، مگر می شد ثمره ی یک عشق زندگی را خراب تر کند؟

همه مثل هم نیستن مریم... قرار نیست شوهر تو خوب نیست دارا _
هم خوب نباشه، دارا فرق داره

آهی کشید، عمیق و طولانی! چند ضربه ی کم جان به زانویم زد و
سنگین و کرخت از جا برخاست و کیف بر شانه انداخت

باشه غزل ... من فقط نظرم رو گفتم ... چون حال و احوالت، من _
رو یادی اون روزای اولِ خودم انداخت، نمی شه کسی رو مجبور
!به گوش دادن کرد ... واقعاً امیدوارم همینطور که می گی باشه
و بی آن که منتظرِ پاسخِ من بماند، به سوی دانشکده به راه افتاد
اخم کرده و دلخور، رفتنش را نظاره گر شدم، قرار نبود من مثلِ
او باشم، من واقعاً عاشقِ دارا بودم، دارا هم عاشقِ من بود... عشق
!معجزه می کرد

[29.01.18 12:39], کپی آنیموس

با این که داشتم تمام تلاشم را برای ناشنیده گرفتنِ حرف های
مریم خرج می کردم اما، چیزهایی که همین نیم ساعتِ پیش به
خوردِ مغزم داد، افکارم را رها نمی کرد. خیلی سعی کردم تظاهر
کنم که اصلاً آن حرف ها را نشنیده ام اما بی فایده بود، آن بخشِ
مغزم که نه همیشه اما گاهی سازِ ناسازگار با احساساتِ من می
زد، اصرار داشت که صحبت های مریم را زیر و رو کند

همانطور با ذهنِ درگیر و صورتِ در هم فرو رفته ، در حالی که
کلاسورم را در بغل می فشردم از دانشگاه بیرون زدم، آنقدر
افکارم مغشوش بود که به کلی یادم رفت برای چه دارم دانشگاه را

ترک می کنم، تا این که با صدای بوق های پی در پی ماشینی و
"غزل غزل" گفتن های دارا، به خود آمدم و ایستادم

گیج و سر درگم، سر به سمت صدا چرخاندم و با دارا که تا کمر
از ماشینش، آن سوی خیابان، بیرون آمده بود، مواجه شدم و تازه
به یاد آوردم به دلیل کنسل شدن کلاس، با او قرار دارم

لبخندی به لبم سنجاق کردم و لخ لخ کنان سوی ماشینش به راه
افتادم.

با صورتی شکفته و بشاش، نزدیک شدنم را به نظاره نشست و
وقتی که به او رسیدم با خوشحالی سلام کرد

کجا بودی خانومی؟ یه ساعته که این عاشق دل خسته چشم _
انتظارته؛ نمی گی دق می کنم؟

کلام شیرینش تلخی افکارم را خنثی کرد، سر در یقه قرو بردم و
لبخند زدم.

ببخشید کلاس قبلیم طول کشید _

خندید و سر کج کرد

بازم که سرخ و سفید می شی تو! کی می خوای دست از خجالت _
کشیدن برداری تو دختر؟

او من را خجول می دانست و من بیشتر از هر لحظه ی دیگری در زندگی ام احساس وقاحت می کردم. او که نمی دانست همین که دلم پر از عشق اوست و به خودم جرأت داده ام که با او تنهایی این طرف و آن طرف بروم یعنی که از تمام مرزها و حد و حدودهایم پافراتر گذاشته ام.

این مدت خیلی بهتر شده بودم، لااقل دست و پایم هنگام حرف زدن به هم نمی پیچید و دهانم قفل نمی شد، اما باز هم از نظر دارا، رضایت بخش نبود.

خم شد و دستگیره ی در کنار دستی اش را کشید و باز کرد و به من اشاره داد.

بپر بالا خانوم خانوما، بیا ببرمت یه گردش حسابی تا خجالت از _ سرت بپره.

با گونه هایی که هر ثانیه بیشتر سرخ می شد، ماشینش را دور زدم و آرام در کنارش نشستم و در خود جمع شدم، این اولین بار بود که در ماشینش می نشستم و این تجربه برایم زیادی تازگی داشت.

زیر چشمی نگاهم کرد.

بابا اون چونه رو بده بالا، چی کف ماشین پیدا کردی که سرت _ همش پایینه؟

نفسی عمیق ولی بی بازگشت را که مملو از بوی عطرش بود، به ریه فرستادم و سر بلند کردم. با خنده گفت

!این شد_

و بر پدال گاز کوبید و راه افتاد

با این که دلم ضعف می رفت برای دید زدنِ نیم رخ او اما مثل مجسمه به روبرو خیره شده بودم، نه دل و جرأتش را داشتم و نه رویش را! هنوز هم حرف های مریم دست از سرِ ذهنم برنداشته بود، از هر جهتی تحت فشار بودم و عذاب می کشیدم

خیابان دانشگاه را که به مسیر اصلی پیچید، سر به سویم چرخاند

چندتا کشتیت غرق شده غزل؟_

آن قدر افکارم پریشان بود که نفهمیدم دقیقاً چه گفت، فقط چشم از داشبرد براق و تمیز ماشینش گرفتم و تا حدِ انگشتانش که دور فرمان قفل شده بود پیش بردم و پرسیدم

هوم؟_

با دقت بیشتری به من چشم دوخت

نه انگار جدی جدی یه چیزیت هست، چی شده؟_

دستانم را بیش از پیش دور کلاسورم گره زدم

نه ... هیچی_

ابرو بالا داد ، " آهان"ی گفت و به ثانیه نکشیده یک گوشه ی خلوت خیابان پارک کرد، کاملاً به طرفم چرخید و یک دستش را پشتِ صندلی ام انداخت.

غزل ببین، من به اندازه ی تار تارِ موهام دروغ از آدمای مختلف _ شنیدم، خیلی راحت می تونم راست و دروغ بودن یه حرف رو تشخیص بدم، مخصوصاً تو که وقتی می خوای دروغ بگی خودت !رو بغل می کنی... پس لطفاً به من دروغ نگو

با تعجب نگاهش کردم، من خودم هیچ وقت به این قضیه و فیگوری که زمانِ دروغ گفتن می گرفتم توجه نکرده بودم، در ذهنم یک خصوصیتِ خوبِ دیگر به خصوصیاتِ عالی او اضافه شد، دارا خیلی باهوش بود! من نباید به عشقِ باهوش و مهربانم دروغ می گفتم، اگر از همین آغاز راه همه چیز را به او می گفتم و کاملاً روراست شروع می کردم، یک عمر بی هیچ دروغی می توانستم در کنارش با خوبی و خوشی زندگی کنم.

خب ... می دونی ... همه می گن رابطه ی من و تو اشتباهه _

ابرو هایش بالا رفت و چشمانش گرد شد.

!همه؟ مگه همه می دونن؟_

دستپاچه و هول، حرفم را تصحیح کردم که مبادا ناراحت شود.

نه، نه، نه... منظورم فرگل دختر خالم و مریم و ریحانه، _
دوستامن.

ریحانه ی بیچاره مخالفتی نداشت، اما برای این که اختصاصِ دو
نفر به آن "همه" ای که گفتم مسخره به نظر می رسید، سعی کردم
تعداد را بیشتر کنم.

[29.01.18 12:39], کپی آنیموس

خنده ای کنج لبِ دارا نشست.

دوستات و دختر خاله ت می گن اشتباهه؟! خوب مگه مهمه که _
چی بگن؟

مهم بود؟ وقتی دارا با این لحنِ پر از تردید می پرسید، حتما نبود!
دهان جمع کردم و سر پایین انداختم.

... نه ... ولی _

ابروهایش بالاتر رفت.

ولی چی؟ تو هم فکر می کنی اشتباهه؟ _

ضربان قلبم با خشک شدنی لحنش بالا رفت.

!نه ... نه به خدا _

هوفی کشید.

پس چی؟ فقط به خاطرِ حرفِ چهار نفر دو دل شدی؟_

این طرز حرف زدنش رشته ی کلام را از دستم می گرفت و مغزم را به تلاطم می انداخت.

... نه ... فقط ... خب یعنی ، فقط نگران شدم که_

چشم تنگ کرد و کمی خود را جلو کشید.

نگران شدی خوشبختت نکنم؟_

قلبم به دهانم آمده بود، نمی دانستم چه بگویم، هر لحظه انتظار داشتم سکته کنم.

قبل از آنکه پاسخی بدهم، کلافه دست در موهایش فرو برد و غرید.

!من عاشقتم غزل... تو هم عاشقمی؟_

!فقط نگاهش کردم، مات و مبهوت

بلند تر تکرار کرد.

!عاشقم هستی؟_

بلندی صدایش مثل شوکی شدید، مغزم را به کار انداخت و دهانم را به پاسخ باز کرد.

!او هوم_

یکباره آرام شد

خوبه! ... همین کافیه، دوستات و فک و فامیلات که هیچ، پدر _
مادرتم بگن اشتباهه، تا وقتی تو عاشقم باشی مهم نیست، فقط باید
. قول بدی کم نیاری

دست بر قلب بی قرارم چنگ کردم و آرام زمزمه کردم

چشم_

[29.01.18 12:39], کپی آنیموس

گفتم "چشم" اما چیزی در دلم زیر و رو شد، اگر پدر و مادرم با
ازدواج ما مخالفت می کردند چه می شد؟ مگر من می توانستم
مقابلِ مادرم بیایم؟ ماما اگر می گفت نه یعنی نه! یعنی اگر
آسمان و زمین را هم به هم می دوختم "نه" بود و "نه" باقی می
ماند! دارا نمی دانست مادر من تا چه اندازه سرسخت است

نگاهش بر صورتم چرخید، انگار داشت مثلِ یک اسکنر پیشرفته،
مغزم را کاوش می کرد.

اگه " چشم"، پس این قیافه چیه گرفتی؟ _

.آهی کشیدم

می دونی ... می ترسم وقتی قضیه رو به خونواده م بگم، _
هرچقدر هم پا فشاری کنم، مامانم راضی نشه

نگاه از من گرفت و مستقیم به روبرو خیره شد

چرا باید راضی نشه؟ به نظر تو من مشکلی دارم؟ _

آه از نهادم بر آمد، نمی دانستم چه بگویم که او بد برداشت نکند،
انگار هر چه از دهانم بیرون می آمد باعث سوءتفاهم می شد. سعی
کردم گفته ام را تصحیح کنم

نه ... منظورم این نیست _

بی آن که مهلت ادامه ی حرف زدن به من بدهد، سرد و یخ زده
پرسید

پس چی؟ به نظرشون من برای تو کم؟ _

برای قانع کردنش هول می شدم، او تند تر از من، محکم تر و حق
به جانب تر حرف می زد و این قضیه باعث می شد در حرف
زدن کم بیاورم. به زور خودم را جمع و جور کردم و به لکنت
پاسخ دادم

نه... مامانم با سن من مشکل داره، اصلاً کلاً با ازدواج توی سن _
پایین مخالفه ... علاوه بر این با رابطه ی دوستی قبل از ازدواج
هم مشکل داره

چینی به پیشانی اش داد و لبخندی کج زد

واسه چی؟ اون طوری که من شنیدم پدر و مادرت هم توی سن _
پایین ازدواج کرد هم قبل از ازدواج عاشق هم بودن، غیر از اینه؟

او انگار همه چیز را درباره ی من و خانواده ام می دانست،
جوری همه چیز را موشکافی می کرد که دهانِ آدم بسته می شد

در واقع خودم هم نمی دانستم با وجود این که مادر و پدرم عاشقانه
و در نوجوانی با هم ازدواج کرده اند چرا مادرم با این مسائل، تا
این اندازه مشکل دارد؟! پنج سال پیش وقتی فریمه، دخترِ بزرگ
ترِ خاله عاطی می خواست با دوست پسرش در سن بیست سالگی
ازدواج کند، مادرم حسابی جوش آورده بود که این بی بند و باری
ها دیگر چیست

نمی شد دارا را بی جواب بگذارم؛ باید چیزی می گفتم و قانعش
می کردم.

خب... مامانم می گه دوره مونه تغییر کرده، الان مثلِ اون موقع _
ها نیست.

نفسی عمیق کشید و دست بر پیشانی گذاشت

!چه بهانه ی عجیبی _

!سر پایین انداختم، راست می گفت عجیب بود، عجیب و مسخره

در مقابلش سکوت کردم، هر چه می گفتم اوضاع بدتر می شد،
دهان می بستم و لال می شدم بهتر بود.

او اما با حرفی که زد حسابی غافلگیرم کرد.

اصلاً می دونی چیه؟ ما الان یه ماه یا بیشتره که همدیگه رو _
دوست داریم، من با مامانم صحبت می کنم که همین روزا قرار
مدار خواستگاری رو بذاره تا تکلیف خودمون رو بدونیم، اینطوری
زودتر می فهمیم که نظر خنواده ت چیه.

چشمانم از حدقه بیرون زد و گلویم خشک شد، به این زودی؟

او ... واقعاً؟ _

سری تکان داد.

خوب آره! تو مشکلی داری؟ _

اگر می گفتم خیلی زود است، باز هم دارا دچار سوءتفاهم می شد
و اشتباه برداشت می کرد.

انه ... چه مشکلی، فقط امیدوارم مامانم هم مشکلی نداشته باشه _

شیشه را پایین کشید و به در تکیه داد و با نفسی عمیق پاسخ داد.

اشکالی نداره، اصلاً بذار همه ی آدمای دنیا ناراضی باشن، من و _
تو همدیگه رو می خوایم و فقط همین مهمه، هیچ کسم حق نداره
سد راهمون بشه، می فهمی؟

می فهمیدم اما مهم فهمیدن یا نفهمیدن من نبود، مهم این بود که
مادرم بپذیرد.

به ثانیه نکشیده ضربان قلبم بالا رفت و صورتم گُر گرفت، دارا
جدی جدی می خواست به خواستگاری ام بیاید، او می خواست
همسرم بشود.

در دلم غوغایی به پا بود، از لحظه ای که با دارا خداحافظی کردم
و بعد اتمام کلاس هایم به خانه برگشتم، تا آن لحظه که یک هفته ی
تمام بی هیچ خبری از او می گذشت، من آرام و قرار نداشتم، دارا
گفته بود که با مادرش صحبت می کند و من نمی دانستم این
صحبت چه زمانی به نتیجه می رسد و آن ها برای تنظیم قرار
خواستگاری تماس می گیرند.

این هفت روز اخیر گوشی دارا خاموش بود، نه پیام هایم را می
خواند و نه پاسخی به تماس های پر از ترس و لرز و پنهانی ام می
داد. بخشی از قلبم گواه بد می داد که خانواده ی دارا مخالفت کرده
اند و او بی خیالم شده است، اما بخش اعظم و عاشقِ قلبم می گفت
او همان طور که خودش قول داده، دارد برای رسیدن به من با
خانواده اش می جنگد.

غیبت بی خبرش کلافه ام کرده بود، دلم نمی خواست فکر کنم
رهایم کرده است، نه نمی توانست رهایم کند، عشق ما قرار بود

اسطوره شود، باید برای هر کس که می خواست پا به وادی عشق بگذارد، مثال می شدیم. مثل پدر و مادرم ... مثل تمام داستان های عاشقانه ی بزرگ!

[29.01.18 12:40], کپی آنیموس

با صدای مادرم، که معترضانه صدایم می زد، به خود آمدم و دست از فکر و خیال برداشتم.

غزل! غذای یخ زد، حواست کجاست؟ _

چشم از بشقاب دست نخورده ام گرفتم و به صورتِ مردِ مامان دوختم و بعد نگاهم بین تمام اعضای خانواده چرخید. بابا و آریا هم با شنیدنِ اعتراضِ مامان، به من خیره شده بودند.

لب را به زبان تر کردم، قاشقم را برداشتم و دروغی سرهم کردم.

ببخشید، داشتم به امتحانِ آخر هفته فکر می کردم _

تعجبِ چهره ی بابا، به سرعت پرید و لبخندی بر لبش نشست.

اولین امتحان دانشگاه ها؟ چه زود شروع کردن به امتحان _

گرفتن، هنوز یه ماه نشده رفتی.

سری تکان دادم و محتویاتِ بشقابم را زیر و رو کردم.

!آره_

مامان خواست دهان باز کند و حرفی بزند که صدای زنگ تلفن،
مانع-اش شد.

استرس به جانم افتاد که نکند مادرِ دارا باشد، با این فکر ضربان
قلبم بالا رفت و فکم قفل شد.

مامان با روی خوش دست بر ساعد بابا که می خواست برای پاسخ
دادن برخیزد گذاشت و خودش برخاست.

من جواب می دم کاوه، غذات رو بخور_

دست بر زانو ستون کرد و از سرِ سفره برخاست و جمعمان را
ترک کرد. با گوش های تیز شده سر سمتِ مسیرِ رفتنش خم کردم.

هنوز قلبم پشتِ دندان هایم می زد که صدای مامان در پاسخ به
تلفن، از سالن پذیرایی برخاست.

سلام کتایون جان، قربونت برم ممنون، شما خوبی؟_

آه از نهادم برخاست، باز هم خبری از دارا و خانواده اش نبود.

آریا با آرنج به بازویم زد.

غزل ... غزل؟_

بی حوصله دهان جلو دادم و سمتِ او خم زدم.

هان؟_

نامحسوس به بشقابم اشاره کرد

مرغت رو نمی خوری؟ می دی به من؟_

اخم کردم.

!خودت اون همه داری، می ترکی_

لب و لوچه اش آویزان شد

از اون مرغ گردالیای تو می خواستم... از اونا ندارم_

به تکه رانِ گرد و قلنبه ی داخلِ بشقابم زل زدم و لبخندی بر لبم نشست، همزمان، ناخواسته باز هم توجهم به صحبتِ مامان کشیده شد.

!خودشون گفتن؟ ... نمی دونم آخه من چی بگم_

چنگال را در مرغم فرو کردم و آن را داخلِ بشقابِ آریا گذاشتم و با دستِ دیگر موهایش را به هم ریختم

!بگیر بخور گردالی_

شنیدنِ اسمِ خودم میانِ مکالمه ی مامان، گوشم را تیز کرد

آخه کتی جان...این حرفا برای غزل زوده_

یک آن نفسم بند آمد، امکان داشت مادرِ دارا از جمع کتابیون
خواسته باشد که برای هماهنگی های لازم، با مامان تماس بگیرد؟
آریا باز هم به بازویم زد

!سیب زمینیت می دی؟_

بی آن که دقیقاً بفهمم چی می گوید، برای ساکت کردنش، دستی در
هوا دادم و باز گوشم را به حرف های مامان دوختم

!نه کتی جان... واقعاً دلم نمی خواد حتی در موردش صحبت کنیم_

زمان برایم متوقف شده بود، مامان داشت مخالفت می کرد؟ با
خواستگاری مادر دارا؟ سر از حرف هایش در نمی آوردم.
مخصوصاً حال که صدایش را پایین تر آورده بود

آخه این مسئله چه ربطی به پاشا و تابان داره؟ ماشالله خوب و _
خوش دارن زندگی می کنن ... من الان بگم باشه بعداً باید بگم نه،
...اون جوری بد تره

و چیزی را در ادامه پچ پچ کرد که من واقعاً نفهمیدم

کلافه و هراسیده قاشقم را داخل بشقاب انداختم و برخاستم، بابا
متعجب به من چشم دوخت و صدایم زد

غزل؟ کجا؟_

بی حواس پاسخ دادم

سیر شدم_

آریا هیجان زده دست به هم کوبید و بشقابم را جلوی دست خودش کشید.

!آخ جون سیب زمینی_

بابا چشم غره ای به او رفت

!صبر کن ببینم_

و من را مخاطب قرار داد

هیچی که نخوردی دخترم_

مستأصل نالیدم

!اشتها ندارم_

بابا با صورتی نگران دهان باز کرد که احتمالاً، نصیحتم بکند که ناگهان صدای داد بلند مامان، که هوار زد: "چی؟! "، همه ی ما را از جا پراند و آریای بیچاره ، که دو لپی مشغول سیب زمینی خوردن بود را به سرفه انداخت

با این که قلبم از ترس، کنج قفسش پناه گرفته بود و صدایش هم در نمی امد اما از هول خفه شدن آریا، با سر به طرفش دویدم و میان کتفش کوبیدم. همزمان با من، بابا هم با یک : " چی شده عارفه ؟ " از جا برخاست و سوی هال دوید

[29.01.18 12:40], کپی آنیموس

قبل از آنکه سرفه ی آریا بند بیاید، یا بابا به هال برسد، مامان با صورتِ برافروخته و چشمانی به خون نشسته، مقابلِ هر سه ی ما ایستاد. نگاهش اما فقط خیره به من بود و بس، از نگاهش خشمی شعله می کشید که تا به حال نظیرش را ندیده بودم، یک جای کار به شدت می لنگید، به خاطرِ یک خواستگاری ساده، مامان تا این اندازه عصبی و خشمگین نمی شد، نه! پس چه؟

!غزل... برو توی اتاق ... باید با هم حرف بزنیم_

دهانم خشک شده بود و نفسم یاری نمی کرد که پاسخی بدهم. فقط مجسمه وار با رنگ پریده و دست و پای یخ زده، مات به او مانده بودم.

بابا گامی جلو رفت و دستی بر بازوی مامان گذاشت

عارفه ... چی شده؟ کتی چی گفت که این قدر به هم ریختی؟_

مامان سعی کرد بر اعصابش مسلط شود

چیزی... چیزی نگفت، بعداً برات توضیح می دم کاوه جان ... _
فعلاً یه سری چیزا هست که غزل باید توضیحشون بده

آن یک مثقالی هم که از دل و جرأتِ باقی مانده، ریخت و به باد رفت.

بابا سعی کرد حرفِ بیشتری از مامان بکشد.

آخه عارفه ... چی شده؟_

مامان چشم و ابرویی آمد، اشاره ی نامحسوسی به آریا کرد؛ در ادامه مچ من را در دست گرفت و رو به بابا گفت.

برات توضیح می دم_

و تقریباً من را پشتِ سرِ خودش کشید، به ناچار همراهش راه افتادم، حسِ قربانی-ای را داشتم دارد با پای خودش به مسلخ می رود، فکرم به هزار جا می رفت، دلم آشوب شده بود، مامان بی خودی عصبانی نمی شد، این قیافه ای که گرفته بود باعث می شد. اشهدم را بخوانم.

در اتاقم را هول داد، من را به داخل هدایت کرد، اهسته پشت سرم وارد اتاق شد و در را بست.

جرأت نکردم دهان باز کنم و برسم چه اتفاقی افتاده است؟ حتی نتوانستم سر بلند کنم و به چشمانش خیره شوم.

دو قدم جلو آمد و کاملاً مقابلم ایستاد، سینه به سینه، رخ در رخ.

!حرفای عمه کتایونت راسته غزل؟_

حس می کردم نفس کشیدنم به شدت دردناک شده است، انگار
داشتم سگته می کردم.

ا-ک ... کدوم حرف؟_

دست بر سینه گره زد و ابرو گره کرد.

اگه نمی دونی دارم در مورد چی حرف می زنم پس چرا رنگت _
پریده؟

!خیلی بد بود که مامان من را مثلِ کفِ دستش می شناخت

دستانم را بر گونه هایم حصار کردم.

!نپریده_

هوفی کشید و سری تکان داد.

برو موبایلت رو بیار_

برق از سرم پرید، آخرین اس ام اسی که قبل از ناهار به دارا زده
و از حال و احوال و دلیل غیبتش پرسیده بودم را هنوز فرصت
نشده بود پاک کنم.

ب... برای چی می خوای مامان؟_

چشم تنگ کرد و نگاهی دقیق به صورتم انداخت، بلافاصله
دستانش را بالا آورد و صورتم را میانی انگشتانش گرفت.

امن این جوری تربیتت کرده بودم غزل؟ آره؟ ... آره؟ _

ترس در تمام رگ و ریشه ی بدنم رخنه کرده بود، دمای بدنم هر لحظه پایین تر می آمد، بغضی نامهربان به در و دیواری حلقوم چنگ می کشید. چند بار پلک زدم تا چشمانِ مملو از اشکم، قدرتی دیدن پیدا کند.

... مامان ... به قرآن _

دستانی لرزان و گر گرفته اش را از صورت کند و با صدایی که به سختی حجمش را کنترل می کرد تا به آسمان نرود و سقف را نشکافد گفت.

زهرمار غزل! کی پات رو کج گذاشتی که من نفهمیدم ها؟ کجای _ تربیتت کم گذاشتم که با پسر مردم جیک تو جیک می شی؟

حرف مامان تیر خلاص شد به قلبم که داشت جان می کند برای تپیدن. زبانم لال شد و اجزای بدنم از کار افتاد، مامان فهمیده بود،
!وای! ای وای

محکم به صورتِ خودش کوبید و گونه اش را چنگ زد.

خاک بر سرِ من ... ای خاک بر سرِ من، کتایون باید به من بگه _
دختری دسته ی گلم با پسرِ مردم قرار می ذاره... ای خاک به
سرم.

جلو آمد و با یک دست یقه ی بلوزم را بی مقدمه گرفت ، هراسیده
هینی خفه کشیدم که در صدای رو به اوج او گم شد

ای درد بگیری غزل... آبرو برام نداشتی ... کتایون زنگ زده _
می گه مادر تابان غزل رو برا پسرش می خواد، من خر گفتم نه،
گفتم دخترم بچه س، عمه ت برمی گرده می گه مادر تابان گفته
غزل و دارا قول و قراراشون رو گذاشتن و شناخت کافی از هم
دارن فقط بحثِ تشریفات رسمیش می مونه... ای خدا من رو
بکشه... خدا بکشتت غزل که قول و قرار برام می ذاری نیم وجب
بچه

[29.01.18 12:41], کیکی آنیموس

خیره به مامان، مثل یک مجسمه ی سنگی ایستاده بودم، از ترس
زبانم بند آمده بود، مغزم برای پیدا کردنِ یک جوابِ قانع کننده
یاری ام نمی کرد، چه می گفتم؟ چه می توانستم بگویم؟ بیرون
رفتن و قرار گذاشتن با یک پسر، خطِ قرمزِ عقاید مامان بود و من
واقعاً نمی دانستم او تا چه اندازه امکان دارد عصبانی شود و چه
تنبیهی برایم در نظر بگیرد! امکان داشت من را بزند، گرچه هیچ
وقت این کار را نکرده بود اما این بار حتماً قضیه فرق داشت،
شاید هم در اتاقم حبسم می کرد یا بدتر ... از خانه بیرونم می
انداخت... ممکن بود از خانواده طردم کند؟

این افکار، لرز به تن انداخت، باید میان خیابان های شهر زندگی می کردم و گرسنگی می کشیدم. اگر خیابان گرد می شدم دارا می آمد نجاتم بدهد؟ آری حتماً می آمد امکان نداشت اجازه بدهد که پرنسسش بی پناه بماند، می آمد و من را با خود به خانه اش می برد، اما ... بعدش حتما مامان می فهمید و به خاطر این که همراه دارا رفته ام، سرم را گوش تا گوش می برید و روی سینه ام می گذاشت.

هر چه فکر کردم راهی برای گریز از این موقعیت و فرار از پاسخ دادن به مامان پیدا نکرد، او هم یک نفس داشت غر می زد و مرثیه ی آبروی من و خودش را می خواند.

یک راه فقط به ذهنم رسید، از آن راه هایی که یک مقدار نامردی بود اما ان لحظه تنها چاره ام به نظر می رسید.

چشم بستم، دهان کج و معوج کردم و خود را به غش زدم تا شاید مامان دلش از این همه مظلومیت به رحم بیاید و دست از غر زدن به سرم بردارد.

نمی دانم من زیادی نقشم را خوب بازی کردم یا مامان آن قدر ذهنش درگیر بود که نفهمید دارم ادا در می آوردم، چون بی حال که خود را روی زمین انداختم، جیغ وحشت زده ی مامان به هوا رفت.

ایا خدا! غزل_

من دل خوش از اینکه نقشه ام گرفت و حقه ام کار کرد، با چشمانِ بسته همان طور وارفته بر روی دستانِ مامان باقی ماندم تا ببینم آخر این بازی به کجا می رسد.

مامان جیغ و داد کنان در حالی که من را تکان می داد و آرام به صورتم می زد تا مثلاً من را هوشیار کند، بابا را به کمک خواست.

صدای باز شدن در اتاق و پشت بند آن صدای سراسیمه و وحشت زده ی بابا به گوشم رسید.

!چی ... چی شده عارفه!... یا امام غریب غزل_

گرمای دست بابا را بر گونه ام حس کردم و صدایش از جایی خیلی نزدیک تر از قبل به گوشم خورد.

چی شد یه دفه عارفه؟_

مامان با بغضی سنگین و دردناک که هر لحظه امکان داشت منفجر شود نالید.

... وای کاوه ... وای خاک به سرم شد ... وای_

دلم از درد و رنج صدایش خراشید، بیچاره مامان از ترس نمی توانست درست حرف بزند، اما ترس از واکنشش به دروغ گفتم اجازه نداد چشم باز کنم و از نگرانی نجاتش بدهم، اگر می فهمید

خودم را بی هوشی زده ام، گناهم دو برابر می شد و جرمم بیش از قبل.

بابا درست زیر کتف و زانویم انداخت، من را از بغل مامان بیرون کشید و یا علی گویان برخاست رو به بیرون قدم تند کرد.

مامان، آشفته و پریشان دستم را در دست گرفته بود هم پای بابا می دوید و مدام صدایم می زد.

آریا هم که روی دور تند مدام می پرسید "چی شده؟" پشت سرمان راه افتاد.

با سماجت چشم بسته بودم و چیزی نمی دیدم، اما از حس گرمای خورشید بر پوستم و روسری ای که روی سرم می افتاد فهمیدم به حیاط آمده ایم، بعد بابا من را داخل ماشین گذاشت و سرم را روی پای مامان قرار داد، در را هم برای آریا که از جلو نشستن ذوق کرده بود و بی خیال من دست به هم می کوبید باز کرد و خود هم پشت فرمان نشست.

به ثانیه نکشیده از خانه بیرون زدیم و احتمالاً سوی درمانگاهی، بیمارستانی، چیزی راه افتادیم.

مامان با نفس های لرزانی که خبر از بارش اشک هایش می داد سرم را نوازش می کرد و زیر لب چیزهایی می گفت که درست

نمی شنیدم. آریا با ذوق مدام داشت زیر گوش بابا می خواند که
هنگام برگشتن هم اجازه بدهد جلو و کنار او بنشیند

بالاخره صبر بابا تمام شد و به آریا تشر زد

! دو دقیقه زبون به دهن بگیر_

و بلافاصله ماما را مخاطب قرار داد

نمی خوای بگی چی شد که غزل این جوری شد؟_

مامان لرز لرزان در پاسخ گفت:

نه... نمی دونم... نمی دونم به خدا چی شد، من... من عصبانی _
شدم ، تند حرف زدم... نمی دونم... ترسوندمش، وای خدا مرگم
بده... خدا من رو بکشه... وای بچه م

بابا دست روی بوق گذاشت و غر غر کوتاهی برای رانندگی مردم
کرد و بعد روی صحبت را سمت ماما چرخاند

این جوری نکن عارفه الان سخته می کنی ها... اصلاً چرا _
عصبانی شدی؟ کتیون چی گفت که دست این دختر رو گرفتی
بردی توی اتاق؟

[29.01.18 12:41], کیکی آنیموس

دست مامان که در حال نوازشِ پیشانی ام بود از حرکت باز ایستاد.

کتی ... کتی گفت مادر تابان می خواد زنگ بزنه قرار _

!خواستگاری غزل رو برای پسرش بذاره

.بابا بعد از مکثی نفسگیر پرسید

خب اون حالا یه حرفی زده به این طفل معصوم چه ربطی داره _

!آخه؟

حس کردم حرارتِ دست مامان از انگشتانش، نرم نرمک کم و کم

تر شد.

می گفت ... غزل و پسره قبلاً حرفاشون رو زدن _

با سکوتِ بابا، مردم و زنده شدم، لابد او هم عصبانی می شد و

روی ترمز می زد و همان جا وسط خیابان من را از ماشین بیرون

می انداخت و می رفت، نزدیک بود جدی جدی غش کنم و پس

بیافتم که صدای بابا و آنچه گفت، نجاتم داد

خب کتی گفته باشه، مگه هر کی هر چی بگه راسته؟ حتی اگر _

یه درصد راست باشه ... این راهشه به نظر تو؟

دست خشک شده ی مامان بالاخره حرکتی کرد و به لرز افتاد

... کاوه ... من _

.صدای بابا، فقط کمی بالا رفت

عارفه الان نمی خواد خودت و غزل رو سرزنش کنی، بذار _
ببریمش دکتر ببینیم چه گلی به سرمون رفته، بعدش حرف می
زنیم!

مامان ساکت شد، مثل تمام وقت هایی که بابا، از او می خواست
ادامه ندهد تا بعداً در آرامش و بدون حضور من و آریا با هم
صحبت کنند.

[29.01.18 12:42], کپی آنیموس

سکوتِ مامان و بابا به من اجازه داد کمی بیشتر فکر کنم، اگر به
بیمارستان می رسیدیم و دکتر می فهمید من خودم را به غش زده
ام و به مامان و بابا می گفتم چه می شد؟! این بار دیگر باید فاتحه
ی خودم را می خواندم.

قبل از رسیدن به بیمارستان می بایست فکری می کردم تا بیش از
این به دردم نیافتم.

کمی جوانب را با خودم سنگین و سبک کردم و بعد به این نتیجه
رسیدم که بهترین کار، به هوش آمدن، قبل از رسیدن به بیمارستان
است، به همین خاطر هم زیرِ دستِ مامان، تکانِ خفیفی به بدنم
دادم و ناله ای خفه و گنگ کردم.

مامان هراسان دستش را از روی سرم برداشت و بر گونه‌ام گذاشت.

غزل؟ غزل جان؟_

باز هم ناله ای کردم، این بار صدای بابا به گوشم رسید.

عارفه؟ چی شد؟_

مامان پاسخی به او نداد، او فقط داشت من را صدا می زد.

غزل ... عزیز دلم ... غزلی باز کن چشمت رو مامان_

نه بلافاصله بعد از این حرفِ مامان، اما چند ثانیه بعد، پلک لرزاندم و با ناله ی بلندتری، چشم باز کردم.

مامان صورتم را میانِ دستانش قاب کرد.

غزل؟ وای خدا رو شکر... غزل دخترم... غزل خوبی؟_

بابا لحظه ای سر رو به عقب چرخاند و پرسید.

بیدار شد؟_

اشک های مامان بارِ دیگر سرازیر شد اما لبش با خنده ای بزرگ کش آمد، بر تنم خم زد و صورتم را به بادِ بوسه گرفت و در همان حال به بابا پاسخ داد.

آره ... آره خدا رو شکر... بیداره، چشماش رو باز کرد_

بابا "الهی شکری" گفت و باز چشم به خیابان دوخت و ادامه داد

حالا می بریمش بیمارستان چک کنن که خوبِ خوب باشه _

مامان سر بلند کرد و خیسی اشک هایش را از صورت من و خودش پاک کرد

حرف بزن غزل... خوبی مامان؟ _

چشم به چشمانِ سرخ و آشفته اش دوختم و بغض کرده نالیدم

... ما... مان ... مامان من به خدا _

اجازه نداد ادامه بدهم، باز هم پیشانی ام را بوسید

قربونِ شکلِ ماهت بشم دخترم، ناراحت نباش... فکرش رو _
نکن... تو فقط حالت خوب باشه، دیگه هیچی مهم نیست

در دلم بابت این پیروزی بزرگ، کیلو کیلو قند آب می شد، اگر
مامان سدِ راهی از دواجِ ما نمی شد، دیگه مشکلی وجود نداشت،
بابا خیلی راحت تر از مامان، با قضیه کنار می آمد

سعی کردم بغض و حالتِ ترسیده و پر از وحشتِ صورتم را حفظ
کنم تا دلِ مامان یادش نرود که باید برای من بسوزد، دلسوزی او
می توانست راهِ حلِ تمامِ مشکلات باشد

نمی دانم دکتر اورژانس بیمارستان مدرکش را از بازار آزاد خریده بود یا من زیادی شانس آوردم که او بعد از نیم ساعت معاینه و چکاب وضعیتم، به مامان و بابا گفت که فشارم افتاده و یک شوک عصبی را از سر گذرانده ام.

این به جرأت بزرگ ترین شانسی بود که تا آن روز از زندگی آورده بودم، چون حال مامان فکر می کرد که هر گونه مخالفت و دعوا در مورد دارا می تواند حال من را بد کند.

تقه ای به در اتاق خورد و باعث شد من که با خوشحالی و شوق، برای خودم رو به آینه ادا در می آوردم به سوی تختم شیرجه بزنم، مامان و بابا فکر می کردند بعد از برگشتن از بیمارستان، هنوز در حال استراحت در تختم و دست و پنجه نرم کردن با ضعف پس از !شوک هستم

در که باز شد تقریباً زیر پتو فرو رفته بودم، مامان خود را به داخل اتاق کشید و در را پشت سرش بست، از فکر این که باز هم آمده باشد برای سوال و جواب کردن، لرز به جانم افتاد.

غزل؟ بیداری مامان؟ _

آرام به پهلوی چرخیدم و با صدایی که تمام سعیم را برای بی حال نشان دادنش خرج می کردم گفتم.

آره ... بیدارم _

لبخند تلخی بر لبش نشست، با لیوانِ بزرگی که در دست داشت،
جلو آمد و لبه ی تخت نشست

پاشو گل دخترم، این رو بخور جون بگیری_

آرام خود را در تخت بالا کشیدم و نشستم و با دیدنِ محتویاتِ داخلِ
لیوان چشمانم برق زد و دهانم آب افتاد، شربتِ دلچسب و خوشمزه
ای که فقط مامان درست می کرد و نظیرش را هیچ جا نخورده
بودم.

یک لحظه بی آن که یادم باشد قرار است حالم خوب نباشد، لیوان
را از دستِ مامان قاپیدم، اما با دیدنِ نگاه متعجبِ او باز هم در
لاکِ بی حالی فرو رفتم.

با لبخند دستی به صورتم کشید.

فدای صورتِ ماهت بشم دختر گلم ... خدا رو شکر که بهتری_

سر پایین انداختم و با لذت جرعه ای از شربتی شیرین و خنک
نوشیدم.

مامان سکوت کرده بود اما می دانستم در تکاپوی باز کردنِ سرِ
صحبت است، گرچه به نظر نمی رسید باز هم برای دعوا آمده
باشد.

... غزل_

وای شروع شد! سر بلند کردم و مردد و هراسیده نگاه به چشمانش
دو ختم.

بله؟_

نفسی عمیق کشید و کمی روی تخت جا به جا شد.

تو این دارا، برادر تابان رو دوست داری؟_

[29.01.18 12:42], کپی آنیموس

لحنش مأیوس بود، به شدت مأیوس! انگار خودش جوابش را می
دانست و از دانستنش خرسند نبود. چه باید می گفتم؟ اگر می گفتم
آری که سرم را می کند، " نه " هم که دروغی افتضاح بود.

سر در گریبان فرو بردم و بی صدا به لیوانم خیره شدم.

سکوتم را که دید با مکتی دراز مدت، بالاخره خودش به حرف
آمد.

پس دوستش داری_

و آه کشید و زیر لب زمزمه کرد.

خدایا_

دستی به صورتش کشید و بلند تر ادامه داد.

من و بابات کلی با هم حرف زدیم، عمه کتایونتم دوباره تماس _
...گرفت، ببین دخترم... من نباید اون قدر عصبانی می شدم ولی
.آهی کشید و ادامه داد

ولی غزل این جور ارتباط های دزدکی و دور و از چشم درست _
نیست... دختر گلم، من می دونم الان عهد دقیانوس نیست اما حرفم
اینه اگه اون پسر از تو خوشش اومده باید از طریق خانواده ش
اقدام می کرد، حالا اون عقل این کار رو نداشت، تو که داشتی
عزیز دلم، وقتی ازت خواست باهاش حرف بزنی می گفتمی اول با
.خونواده م حرف بزن

لب و دهانم جمع شد، مثلاً اگر دارا اول با خانواده ی من حرف می
زد آن ها قبول می کردند؟

... آخه ... مامان _

.لبخندی که بر لب های مامان بود، کمرنگ شد

آخه چی دخترم؟ فکر می کنی اگه زیر نظر خانواده با هم صحبت _
می کردین مشکلی داشت؟

مشکلی که نداشت اما عملاً هرگز چنین اتفاقی نمی افتاد، حالا که
من خود را به غش و ضعف زده بودم و مامان موقتاً روشن فکر
شده بود از این حرف ها می زد اما اگر همین که می گفت اتفاق
.می افتاد باز هم مخالفت می کرد

رو از سمت دیوار چرخاندم و زانو به بغل کشیدم، جلو آمد و دست بر شانه ام گذاشت.

با مامان قهری غزل؟ فکر می کنی حرفام درست نیست؟ آخه _ دختر گلم ... توی این مدت کوتاه با چهار کلمه صحبت یواشکی، تو چه شناختی می تونی از این پسر به دست آورده باشی که دوستش داری؟ تو همش هیجده سالته، ما تو رو توی برگ گل بزرگ کردیم، تو شاهزاده خانوم خونواده ی مایی، فکر نمی کنی اگه همون اول که این پسر به تو ابراز علاقه کرد، ما رو در جریان می داشتی تا خودمون به این قضیه سر و سامون بدیم بهتر بود؟

سر و سامان دادن دقیقاً منظور محو کردن دارا از زندگی من بود، خوب می دانستم. اما بحث کردن با مامان عاقبت خوشی نداشت، برای همین فقط بیشتر در خودم جمع شدم و به یک: "ببخشید" کوتاه اکتفا کردم.

مامان باز هم آه کشید و از جا برخاست.

به هر حال ... من راضی نبودم اما با اصرار عمه کتیت و _ حرفای بابات، اجازه دادیم خونواده ی تابان تماس بگیرن، باباش با بابات حرف زد، قرار گذاشتن برای آخر هفته بیان خواستگاری... ولی غزل ... من راضی نیستم، فردا حالت بهتر شد بیشتر با هم

حرف می زنیم، نمی خوام با آینده ت بازی کنی اونم به خاطرِ یه
.علاقه که اصلاً هم عاقلانه نیست

[29.01.18 12:42], کپی آنیموس

کارن:

حوله را از روی دسته ی صندلی برداشتم و به سر و صورت
عرق کرده ام کشیدم و موبایلم را که با ویبره زدن داشت از روی
میز می افتاد، در هوا قاپیدم و با دیدنِ نامِ مادرِ روشنگ، به
.سرعت جواب دادم

!الو؟ سلام خانوم ناصری_

مدت ها تلاش کرده بودم تا از روی عادت، او را " استاد" صدا
:نزنم. با صدایی خسته و دلگیر پاسخ داد

.سلام پسر، خوبی؟ امروز نیومده بودی کلاس_

.آهی کشیدم و سری تکان دادم

.بله ... ببخشید، نتونستم پیام_

.آرام پرسید

مشکلی پیش اومده؟_

پوزخندی بی صدا بر لبم نشست، مشکل؟! این روزها تنها چیزی که فراوان در زندگی ام یافت می شد مشکل بود، انگار که برگشته بودم به همان دوران نحسی که بابا دستِ یک زنِ فرنگی را گرفت و ما را با مادرِ بیمارِ بیچاره، رها کرد و رفت.

صدا به سرفه ای مصلحتی صاف کردم.

نه ... چه مشکلی، فقط یه کم کار داشتم، ببخشید_

مکثی کرد، شاید فهمیده بود که آن چنان هم راست نمی گویم.

کارن ... ببین ... باید در مورد خودت و رروشنک باهات حرف _
بزنم.

دستم که داشت می رفت پرده را از پنجره کنار بزند، میان زمین و آسمان یخ بست.

چرا؟ چیزی شده؟_

چیزی که ... چی بگم والا، دروغه اگه بگم چیزی نشده_

دلم ریخت، لرزش صدایش اصلاً حالِ خوبی نداشت، پرده را میان انگشتانم مچاله کردم.

چی شده؟_

با فرکانس صدای آرام تری پاسخ داد.

دیروز فرامرز خیلی عصبانی بود، دوستاش ازش پرسیده بودن _
بالاخره عقدِ دخترت مشخص نشد؟ اینم ناراحت و عصبی اومد
.خونه و کلی داد و بیداد راه انداخت

فرامرزِ قدیری، فیلم نامه نویس همیشه آرام و مهربان! عصبانیتش
در فکرم هم نمی گنجید، اما حق می دادم در موردِ عقب افتادنِ
.تاریخِ عقدِ ما از عصبانیت بیاید و گردنم را بشکند

.آه کشیدم و سر به شیشه تکیه دادم

حق دارن ... من کاملاً درک می کنم، اما باور کنید من دارم همه _
ی تلاشم رو می کنم

با همان لحنِ مهربانی همیشگی اش پاسخ داد

کارن من تو رو مثلِ بچه یِ خودم دوست دارم، می دونم این _
شرطی که فرامرز به خواستِ روشنک گذاشته چندان ساده نیست
اما اگه خیلی زود یه فکری نکنی ممکنه فرامرز نامزدیتون رو به
.هم بزنه

متوجه شدم دارم پرده را از جا می کنم، مشتِ یخ زده ام را آهسته
باز کردم و کف دستم را روی شیشه ی آفتاب گرفته و داغ قرار
دادم.

روزِ خواستگاری، پدرِ روشنگ شرط کرده بود تا زمانی که نتوانستم یک واحد آپارتمان مجزا و آبرومند بخرم، فکرِ عقد و عروسی نباشم. شرط ساده ای به نظر می آمد اما نه برای من که حقوقِ بخور و نمیری از کار در نشریه ی دستِ چنم داشتم.

من قبل از آشنایی با روشنگ تقریباً همه ی دارایی خود را خرج تحصیل و شوهر دادنِ شقایق کرده بودم و ته مانده ی آن چه داشتم هم واحدِ 45 متری جمع و جوری در همان آپارتمانی بود که شقایق و فرید در آن ساکن بودند.

روشنگ نمی خواست نزدیک به شقایق زندگی کند برای همین هم واحدم را برای فروش گذاشته بودم تا شاید بتوانم با پولش و چندرغاز پس اندازم، جای دیگری را برای زندگی پیدا کنم، اما از شانس بد، انگار بازارِ خرید و فروشِ خانه زیادی افتضاح بود.

افکارم را جمع و جور کردم و در پاسخ به مادرِ روشنگ گفتم.

شما درست می فرمایید خانوم ناصری، من قول می دم سعی کنم _ هر طور شده شرایطم رو جور کنم.

نفسی عمیق بیرون داد.

ممنون پسر، گفتم بهت اطلاع بدم که اگه فرامز رو دیدی و تند _ برخورد کرد دلگیر نشی، فردا سرِ کلاس می بینمت.

از او تشکر کردم ، یک خداحافظی دست و پا شکسته تحویلش دادم و گوشی را روی میز انداختم. انرژی بدنم ته کشیده بود، باز کردن این همه گره کور در حدی توانم نبود. مشکل خانه خریدن و نامزدی کش آمده ام با روشنگر از یک سو، دردسرها و تنش های شقایق از سوی دیگر

چند بار ریه از اکسیژن پر و خالی کردم و در حالی که چشمانم را می مالیدم از پنجره فاصله گرفتم. تمام شب گذشته، خواب به چشمانم نیامده بود، بیدار مانده و به کیسه ی بیچاره مشت کوبیده بودم تا صدای داد و دعوای پی در پی شقایق و فرید را از سرم بیرون کنم ، از پس هم خوب برمی آمدند اما دلم برای جنین بیچاره ی آن ها می سوخت که میان خودخواهی های این دو دیوانه رشد می کرد و جان می گرفت، انگار هیچکس نمی خواست به او فکر کند، حتی فرید که سنگ پدر شدنش را به سینه می کوبید و شقایق را به بی عاطفگی محکوم می کرد.

[29.01.18 12:43], کپی آنیموس

این سه ماهی که از بارداری شقایق می گذشت، هر روزش جهنم بود، گاهی فکر می کردم که اگر همان اول مقابل شقایق نمی ایستادم و برای زنده نگه داشتن بچه اش پافشاری نمی کردم، بهتر بود، شاید اگر آن طفل معصوم می مرد، آرامش بیشتری داشت،

اما حالا دیگر راه بازگشتی وجود نداشت، حالا که فرید بچه اش را می خواست و شقایق هم کمی با شرایط کنار آمده بود، البته نمی شد اسمش را کنار آمدن گذاشت، چون با وجود جلسات متعدد مشاوره و کمک های دکتر، هر بار که اسم مسابقه به میان می آمد او معرکه به پا می کرد و فقط با داد و هوار فرید ساکت می شد و زبان به دهان می گرفت. به همین خاطر هم نمی شد گفت که دقیقاً کنار آمده است.

لباس از تن کردم و بی حوصله خود را داخل حمام انداختم، شرایط افتضاحی بود و من هم نمی توانستم حرفی بزنم، فرید و شقایق کله شق تر از آنی بودند که با چهار کلمه از جانب من سر و سامان بگیرند و مشکلاتشان حل بشود، علاوه بر این، من خود تا خرخره غرق مشکلات نامزدی بی سرانجام بودم.

[29.01.18 12:44], کپی آنیموس

بزن ... بزنش کارن! بزن کارن! مگه نون نخوردی؟ ... بزن می _
گم!

مشت محکم سامیار که درست میان سینه ام نشست، نفس من را بند آورد و داد سهراب را به هوا برد.

!خواست کجاست پسر؟ _

سامیار هول زده و هراسان، مشتش هایش را باز کرد و کتف من را
که تلو تلو می خوردم گرفت

!چی شد کارن، چرا دفاع نکردی؟_

سر پایین انداختم و دستش را پس زدم

بی خیال، امروز اصلاً نباید می اومدم تمرین_

سهراب اخم در هم کشید و دست بر سینه گره زد

چی می گی کارن، یه مدته اصلاً تو باغ نیستیا، آخر ماه می _

خوای همینجوری بری برای مسابقات؟

دستی به موهایم کشیدم و از پیشانی کنار زدم و از رینگ بیرون
آمدم.

یه کاریش می کنم_

و بی توجه به سهراب که باز هم صدایم می زد به سوی رختکن
راه افتادم. حال من خوب بشو نبود لااقل نه تا وقتی که مطمئن می
شدم روشنی را از دست نخواهم داد، دلبرک حسود اما به شدت
دوست داشتنی ام! بعدش یک فکری در مورد خواهر کله شقم و
اوضاع متزلزل زندگی اش می کردم

ساکم را از داخلی کمد برداشتم و بی حوصله روی نیمکت وسط
رختکن انداختم، هنوز زیپ ساک را باز نکرده بودم که سر و کله

ی سامیار پیدا شد، بی آن که حرفی بزند جلو آمد و روی نیمکت ؛
تکیه به ساک من، ولو شد

خوبی؟! چیزیت نشد؟ _

دستی به جناق سینه ام کشیدم و سری بی حوصله تکان دادم

من با این مشتای کوچولو چیزیم نمی شه، بی خود به خودت _
امیدواری نده، جمع کن خودت رو می خوام لباسام رو بردارم

کمی خودش را جابجا کرد اما وزنش را از روی ساک برنداشت

کارن دادا، نمی خوای بگی چته؟ تو برگی آس مایی، اما اگه این _
جوری ادامه بدی گند می زنی به مسابقه... سهراب بدجوری
!شاکیه

بی خیال لباس هایم شدم و خم زده کنارش نشستم

همه ی کار و بارِ زندگیم گره خورده به هم سامی،هیچی روی _
!روال نیست

نیشش باز شد و دست بر شانه ام گذاشت

مگه از اول روی روال بوده؟ کدوم کارِ تو مثل آدمیزادای _
دیگه-ست؟ میای اینجا عین بلدوزر مشت می زنی به چشم و چال
این و اون، می ری دانشگاه از گل و بلبل عکس می گیری، سرکار
... هم که هیچی دیگه

سرم را میانِ دو دست گرفتم و موهایم را در چنگ فشردم.

دارم جدی می گم سامی، بابای روشنگ کفرش در او مده از بس _
که تاریخ عقدمون رو عقب انداختم.

اخم در هم کشید.

ای بابا خوب تقصیر خودشونه، حالا چی می شه به یه خونه _
!اجاره ای راضی شن، اصلاً مگه الان خونه ی خودت چشه؟

صورتم را میانِ دستانم گرفتم و با چند نفس عمیق تنفسی تند و
کلافه ام را کنترل کردم.

برای همین می گم همه چیز توی زندگیم به هم ریخته، مشکل _
روشنگ با خونه ی من نیست، با شقایقه! می گه نمی تونم جایی
زندگی کنم که نزدیک به خونه ی شقایق باشه؛ از شانسی بدمم از
وقتی خونه م رو گذاشتم برای فروش ، بازارِ خونه راکد شده، منم
همین طوری این وسط موندم، نه روشنگ قانع می شه نزدیک
شقایق زندگی کنه نه شقایق رفتارش رو با اون درست می کنه،
!واقعاً نمی فهمم این دو نفر چرا این قدر با هم مشکل دارن

شانه بالا داد.

دخترن دیگه! ... نمی شه یه خونه رهن کنی حالا؟ _

ناامیدتر از قبل پاسخ دادم.

باباش روز خواستگاری گفت می خوام دخترم خونه ی شوهرش _
آرامش داشته باشه نه این که سالی یه بار وسایل خونه ش رو بزنه
زیر بغل و از این خونه به اون خونه بره، حق دارن، همه جوره
برای روشنک و داداشش تا الان مایه گذاشتن، دوست ندارن بعد از
ازدواجشون سختی بکشن، تا همین الانشم کلی با من راه اومدن،
وگرنه کی به من زن می ده؟

سر به سویم چرخاند و چپ چپ نگاهم کرد

دست کم گرفتی خودت رو دادا؟ مگه تو چته؟ شاخ داری یا دم؟ _
از مدح شبیه به ذمش، خنده ی کوچکی بر لبم نشست

الان دلت خوشه تعریف کردی ازم؟ _

دستی در هوا تکان داد

حالا هر چی، منظورم اینه که چیزی کم نداری، قد و قواره س _
که انگاری دوبار توی صفِ تقسیم قد وایسادی، به قولِ کامی، شبیه
جنتلمنای دهه هشتادِ ایتالیا هم که هستی، فقط شپش تو جیبِت معلق
!می زنه که اونم همچین مشکل حساب نمی شه

حالا دیگر آن چه بر لب داشتم یک خنده ی از ته دل بود

اجدی کامی از این چرت و پرتا در مورد من می گه؟ _

بینی چین داد و ابرو در هم کشید

آره پسره ی دیوونه این قدر از صبح تا شب سرش توی اون _
کلکسیون مسخره ی فیلمای کلاسیکشه که هر کی رو می بینه با
بازیگرای سیاه و سفید عهدِ بوق مقایسه شون می کنه. ولی خدا
وکیلی این همه حرف زدم تو فقط همین یکی رو شنیدی مردک از
خود راضی؟

دو دست با زانو کوبیدم و از جا برخاستم

نه همه ش رو شنیدم، شاید از نظر تو بی پولی مشکلِ چندانی _
نباشه، اما وقتی در شرف زن گرفتن باشی و بخوای زندگیت رو
سر و سامون بدی اهمیتش همچین توی سرت می خوره که
چشمات می زنه بیرون

پاهایش را روی نیمکت جمع کرد و قیافه ی حق به جانبی گرفت

[29.01.18 12:44], کپی آنیموس

تقصیر خودته دیگه داداش من! خواهرت رو با هزار جون کندن _
فرستادی خونه ی بخت، تازه داشتی یه نفسِ راحت می کشیدی،
رفتی دانشگاه که واسه خودت حال کنی، داشتی زندگیت رو می
کردی، دیگه این زن گرفتنت چی بود این وسط؟

در حالی که دل و جگرِ ساکم را در پی تیشترتم، بیرون می ریختم،
بی هوا پاسخ دادم:

!دلِ دیگه_

.سری جنباند

دل باشه، پس دوستی رو برای چی گذاشتن، هر کی دلش می ره _
!که سرش نباید بره

.بالاخره تیشترتم را پیدا کردم و به تن کشیدم

.من آدم این مدل رابطه ها نیستم_

.دهان جمع کرد

آره، آره راست می گی تو از همون دوران طفولیتت شبیه مردای _
خونواده بودی، مثلِ این پدرای نمونه که به فکرِ کانونِ گرم خونه
!شون هستن، آفرین آفرین اسکار گاگول ترین آدم می رسه به تو

بی خیال سری تکان دادم، سال ها می شد که به چرت و پرت گفتن
.های سامیار عادت داشتم

.از روی نیمکت برخاست

حالا کجا می ری؟ دفتر نشریه؟

.مشغولِ جمع و جور کردنِ ساکم شدم

آره اما قبلش چند تا مشاور املاکِ دیگه سر می زنم و برای _
فروش خونه می سپارم بلکه فروش بره و از این فلاکت بیرون
بیام.

!پس مشکلِت پولِه؟ _

با صدای سهراب، هر دو سر بلند کردیم، دست به سینه گره کرده
و به چهار چوبِ درِ رخت کن تکیه داده بود.

باز تکرار کرد.

به پولِ احتیاج داری که این قدر حال و روزت آشفته س؟ _

سر پایین انداختم، سهراب بهترین مربیِ دنیا بود اما دوستِ من
حساب نمی شد که بخوام سفره ی دلم را برایش باز کنم.

بی آن که منتظرِ پاسخی از جانبِ من بماند گفت.

سه تا مسابقه ی آخر ماه رو ببر، من خونه ت رو می خرم، _

بیست میلیونم اضافه بهت می دم تا کم و کسر نیاری، خوبه؟

سامیار تعجب زده و مات، به جای من پرسید.

!جدی؟ _

سهراب تکیه از در گرفت و بادی به غیغب انداخت.

!مگه من با شما دو تا شوخی دارم؟ _

مثلِ مجسمه به او خیره شدم، می دانستم مسابقاتِ آخر ماه برای او
!اهمیتِ ویژه ای دارد اما فکرش را هم نمی کردم تا این اندازه

سهراب دست مشت کرد و مشتش را به سوی من دراز کرد

چی می گی؟ می بری؟_

نفسی عمیق بیرون دادم و مشت به مشتش کوبیدم

!می برم_

[29.01.18 12:44], [کپی آنیموس]

خسته اما دلخوش، پله ها را بالا رفتم، حرف های سهراب جان
تازه ای به من داده بود، حالا تمامی فکرم روی برد در آن سه
مسابقه متمرکز شده بود، با انرژی بیشتری تمرین می کردم، برای
کار و دانشگاه حوصله خرج می کردم، اعصابم آرام شده بود

آخر هفته، وقتی به دعوتی خانم ناصری به خانه ی آن ها رفتم با
پدر روشنک حرف زدم و به او قول دادم که که نهایتاً تا سه ماه
دیگر هم خانه می خرم و هم مقدمات عروسی را فراهم می آوردم،
عمداً مدت زمان بیشتری برای خودم خریدم که اگر میانِ مسابقات
یا خرید و فروشِ خانه وقفه ای افتاد، بدقول نشوم

از بردِ خودم مطمئن بودم تجربه ی حضور در این مسابقات را داشتم و می دانستم اگر خودم را آماده کنم، هیچکدامشان حریف من نخواهند شد، به علاوه راهی جز برد نداشتم، تمام سرنوشتم در این !سه مسابقه خلاصه می شد و بس

در حال دست و پا زدن میان همین افکار، هنوز آخرین پیچ راه پله را به بالا نپیچیده بودم که درِ واحدِ شقایق و فرید باز شد و شقایق با صورتِ خندان، از لای در سرک کشید

اومدی کارن؟_

دست به نرده قفل کردم و به پایین سرک کشیدم

سلام، آره همین الان رسیدم_

تمام اجزای صورتش پر بود از یک انرژی شاد و قوی

برو لباسات رو عوض کن برای شام بیا اینجا_

با آن حدِ خستگی که داشت جانم را می خورد، تحملِ فرید و شقایق را به صورت یک جا با هم نداشتم

خیلی خسته م شقایق، باشه یه وقت دیگه_

اخمی ساختگی تحویل داد

ناز نکن کارن، امشب یه جشنِ کوچولوی سه نفره می خوایم _
بگیریم، ضدحال نزن دیگه

هر چه فکر کردم یادم نیامد آن روز مناسبت خاصی داشته باشد.

اجشن چرا؟ خبریه؟_

ابرو بالا داد و لبخندی موزی زد.

شما افتخار بده مجلس ما رو منور کنی، خبرشم بهت می گم_

با این که همان طور ایستاده داشت خوابم می برد اما نتوانستم در برابر کنجکاوی ام بایستم.

خیلی خب باشه، تا ده دقیقه دیگه بر می گردم_

ذوق زده دست به هم کوبید و خندید.

آخ جون! دمت گرم داداش_

به سرخوشی کودکانه اش خندیدم و پله ها را سلانه سلانه بالا رفتم.

باید زودتر لباس هایم را عوض می کردم و به خانه ی شقایق برمیشتم تا ببینم این جشن بی مقدمه، چه مناسبتی دارد.

هنوز در واحدم را باز نکرده بودم که صدای زنگِ موبایلم، سکوتِ راهرو را شکست، از ترسِ اعتراضاتِ همیشگیِ همسایه ه نسبت به سر و صدا در راهرو، دستپاچه موبایلم را از جیب بیرون کشیدم و نامِ تماس گیرنده را خوانده و نخوانده، پاسخ دادم، آن چه روی صفحه ی نمایشگر دیدم چیزی شبیه به نام روشنک بود.

الو... بله؟ _

صدای ظریفش آن سوی خط، حدسم را به یقین تبدیل کرد.

کارن؟ داشتی می دیدی؟ _

در را پشتِ سرم بستم، ساکم را روی جاکفشی قرار دادم و چراغ را روشن کردم.

روشنک تویی؟ آره تقریباً، ببخشید بدون این که اسمت رو بخونم _
جواب دادم.

در حالی که به سوی اتاقِ کوچکم می رفتم، گوشم را به لحنِ
آهنگین او سپردم.

کجا می دیدی؟ مگه هنوز باشگاهی؟ _

خندیدم.

نه عزیزم ظهر باشگاه بودم، بعدم رفتم دفتر نشریه، الانم رسیدم _
خونه.

مودیانهِ شیطنتی در کلامش ریخت.

هوم ... پس بیکاری الان... می دونی، دلم یه صحبت طولانی می _
خواد، از اون صحبتایی که تا خود صبح می شه گفت و شنید

میانِ چهارچوب در اتاق، قدمم یخ بست و پلکم فرو افتاد، عجب
!شبی یادِ صحبتِ طولانی افتاده بود

... روشنگ ... ببین_

نمی دانم لحنم زیادی نا امید بود یا او نا شنیده تا آخرِ حرف هایم
:رفت، چون گفت

چیه؟ خسته ای یا شقایق اینا قراره بیان خونه ت؟_

دستی به پیشانی کشیدم و نفسی تازه کردم، دلم نمی خواست دروغ
:تحویلش بدهم

خب ... وقتی داشتم می اومدم خونه، شقایق برای شام دعوتم کرد _
:پایین

چیزی شبیه به " باید حدس می زدم " را زیر لب زمزمه کرد و
:بعد بلندتر ادامه داد

!خیلی خب باشه، خوش باشین، مزاحمت نمی شم_

.وای که نمی دانستم در این شرایط دقیقاً باید چه گلی به سرم بگیرم

... روشنگ عزیزم_

میانِ صحبتم پرید با یک " خداحافظ کارن "، بی مقدمه و ناگهانی
:به تماس خاتمه داد و دهانی من را نیمه باز باقی گذاشت

به پیشانی کوبیدم.

!ای گند بززن به این شانس_

با چند نفسی عمیق سعی کردم به خودم و اعصابم مسلط شوم، بعد شماره ی روشنک را گرفتم تا اجازه ندهم ناراحت باقی بماند اما با " دستگاهِ مشترکِ مورد نظر خاموش می باشد " ، مواجه شدم

هوفی کشیدم و موبایلم را روی تخت انداختم، لباس از تن کردم و کلافه پی یک لباس راحت، سر در کمدِ پارچه ای ام فرو بردم تا !حداقل صدای شقایق بابت دیر کردنم در نیاید

[29.01.18 12:45], [کپی آنیموس]

اگر او هم هوس بدقلقی به سرش می زد دیگر واقعاً روزم کامل می شد، با عجله لباس پوشیدم، کلیدم را برداشتم، از خانه بیرون زدم و پله ها را پایین دویدم.

شقایق که انگار صدای پایم را شنیده بود قبل از آن که دستم به زنگ برس، در را با روی گشاده برایم باز کرد.

دوباره سلام، خسته نباشی_

لبخندی به رویش زدم.

ممنون_

از میانی چهار چوبِ در کنار رفت و با همان لب های کش آمده گفت.

بدو بیا تو که غذا یخ زد_

کفش از پا کندم و وارد خانه شدم، فرید که روی مبل لم داده بود و تلویزیون تماشا می کرد با دیدنم برخاست، به طرفم آمد و دستش را به سویم دراز کرد.

احوالِ داداشمون؟_

احوالم که چنان رو به راه نبود اما این مشکلِ آن ها نبود، دستش را گرم فشردم.

خوبم، اما انگار شما دو نفر بهترین ... نمی خواین به منم بگین؟_

فرید دستم را در دست نگه داشت و من را سوی میزِ شام هدایت کرد.

بیا بشین ببین قرمه سبزیِ شقایق پَز چی چی می گه، عجله نکن_

مردد و مشکوک نگاهی به صورت های پر از خنده ی هر دوی آنها انداختم و آرام روی صندلی نشستم، در آن اعماقِ قلبم، ترسی گزنده ریشه دوانده بود، نمی دانستم چرا به این همه خوشحالیِ آن دو حسِ خوبی نداشتم، فکری آزار دهنده مدام در سرم می چرخید !که این شادی، دلیلِ درستی نداشته باشد

از شقایق و فرید هیچ چیز بعید نبود، هر بار دو نفری می نشستند و تصمیمی می گفتند، قالباً گند می زدند.

کنار هم، روبروی من، آن سوی میز نشستند، شقایق بشقابم را با برنج پر کرد و فرید برایم خورشید ریخت، اما کنجکاو و اضطراب، راه گلویم را بسته بود.

قاشقم را برداشتم و مشغول بازی با غذا شدم، خیلی سعی کردم خودم را کنترل کنم و تا پایان غذا دهانم را ببندم اما حتی نتوانستم یک قاشق هم بخورم. دستانم را دو سوی بشقاب گذاشتم و به صورت شقایق که دهانش پر از غذا بود خیره شدم.

من نمی توانم چیزی بخورم، لااقل تا وقتی که ندونم مناسبت این _
!جشنی که گفتی چیه

شقایق تند تند لقمه اش را جوید و نگاهی به فرید انداخت.

من بگم فرید؟ _

فرید لبخند بزرگی زد.

بگو عزیزم _

شقایق لبی گزید و رو به سوی من چرخاند.

!ما... ما داریم می ریم یونان _

منتظر شنیدن هر چیزی بودم به جز این، آن قدر این حرفش
غیرمنتظره و دور از ذهن بود که مغزم نتوانست با آن چه که
شنیده است، کنار بیاید.

!هان؟_

شقایق ذوق زده دستانش را به هم کوبید.

!می ریم یونان کارن، یونان_

یونان؟! همان کشور خارجی را می گفت دیگر نه؟! تنها چیزی که
!با شنیدن اسم یونان در ذهنم تداعی می شد، لحظه ی رفتن بابا بود

یادم نمی آمد فرید به این زودی ها مسابقه ای خارج از کشور
داشته باشد، شقایق هم که باردار بود و خانه نشین، پس این یونان
از کجا پیدایش شد؟ با این اوضاع مالی دست و پا شکسته می
خواستند به مسافرت خارج از کشور بروند؟

.ابروهایم به هم گره خورد، کمی روی میز خم زدم

!یونان می خوانی برید چیکار؟_

:و رو به فرید، با تردید پرسیدم

اردو داری؟_

.فرید با صدای بلند خندید

!نه بابا اردو چیه برادر من، میریم اون-جا برای زندگی_

یک لحظه مات و مبهوت، خیره به او ماندم تا حرف هایش برایم
جا بیافتد، انگار دو نفری تصمیم گرفته بودند سگته ام بدهند

!چی؟_

فرید جرحه ای از نوشابه اش را به دهان ریخت و خندان گفت

تو باغ نیستی چرا؟ می گم من و شقایق داریم میریم یونان زندگی _
!کنیم، اسمش مهاجرته

مهاجرت! حالا نوبت من بود که با صدای بلند بخندم، این دو یا
دیوانه شده بودند یا من را دیوانه فرض می کردند

مهاجرت؟! خل شدین؟! مگه کشکه؟ همین جوری؟ امشب تصمیم _
گرفتن یونان زندگی کنین، فردا صبح اونجا از خواب بیدار می
شین؟

فرید خندید و با شیطنت ابرو بالا انداخت

شقایق دستانش را به هم گره زد و انگشتانش را به بازی گرفت،
این حالتش را خوب می شناختم، وقتی می خواست اشتباهی را که
مرتکب شده را پنهان کند، همین کار را می کرد، با خود فکر
" !کردم: " خدا رحم کند

مستقیم به او خیره شدم

این وسط چیزی رو از قلم انداختم شقایق؟_

لبخندِ شقایق بر لبش ماسید، نگاهش روی انگشانش قفل شد و به سرعت گره دستانش را باز کرد.

...خب_

هر چه صبر کردم ادامه نداد.

خب چی؟_

:شقایق معذب و پر استرس رو به فرید کرد و نالید

!تو بگو_

فرید که بی خیالِ ترسِ چشمانِ او، هنوز می خندید

!خودت بگو خب_

.شقایق بیشتر در خود فرو رفت

.بگو دیگه_

.فرید شانه ای بالا انداخت و من را مخاطب قرار داد

همین جوری یهوئی نمی خوایم بریم، یه هیفده، هیجده ماهی هست _
که آقا تیمور، پی کارای مهاجرتمونه، خدارو شکر اون جا پارتیش
گردن کلفتہ کارمون رو زود را انداخت

گفت آقا تیمور و نفس من را بند آورد، نفسم بند آمد و قلبم از
!حرکت ایستاد ... آقا تیمور ... آخ آقا تیمور

این دیگر از حد تحمل خارج بود. از جا برخاستم و مشتم روی
میز کوبیدم.

!چیکار کردین؟_

[29.01.18 12:45], کپی آنیموس

فرید خونسردانه لم داده بود و فقط نگاهم می کرد، شقایق اما
وحشت زده از جا کنده شد.

...کارن_

به او توپیدم

کارن چی؟! زنگ زدی به بابا و ازش گدایی محبت کردی؟ بوی _
پولش به مشامت خورده یادت رفته توی چه وضعی ولمون کرد و
رفت؟

صورتش سرخ شد و سرش را پایین انداخت

فرید دستی بالا برد

دور بر ندار کارن، بابات خودش با ما تماس گرفت_

چند لحظه به او خیره شدم، او چه می دانست به دوش کشیدن بارِ
یک زندگی از هم پاشیده، آن هم برای پسرکی پانزده ساله که
پدرش خانه و زندگی را به عشقِ زنی چشم آبی رها کرده و رفته،
چه حالی دارد؟

باز هم شقایق را مخاطب قرار دادم

حالا یادش افتاده تو دخترشی؟ وقتی زنگ زدم التماسش کردم که _
برای عقدت به جای پست کردنِ اجازه نامه ش، خودش بیاد که
حفظِ آبرو کنیم، بچه ش نبود؟! هان؟

فرید صدا بلند کرد

!کارن آروم ترم حرف بزنی می شنویما _

نفسم را پر حرص بیرون دادم و باز هم او را بی جواب گذاشتم

!شقایق _

سر بند کرد و چشمانی خیشش را به من دوخت، دلم ریخت، تحملِ
اشک ریختنِ او را نداشتم، عمری تلاش کرده بودم که قطره اشکی
از این چشم ها فرو نریزد

... کارن به خدا بابا _

با لحنِ ملایم تری میانِ صحبتش پریدم

آخه قربونِ شکلِ ماهت بشم، چی باعث شده به مردی اعتماد کنی _
که توی بدترین شرایط تنهات گذاشته؟ یادت نیست؟! یادت نمیاد
چطوری ولمون کرد؟

دستی به صورتش کشید و سعی کرد اشک هایش را پاک کند.

به خدا کلی پشیمونه، می خواد جبران کنه، اونجا خودش برامون _
خونه می گیره، با یه باشگاهم برای فرید حرف زده، از باشگاههای
خوب یونانه، بچه هم که دنیا بیاد، برای منم یه باشگاه خوب جور
می کنه، اون جا بیشتر می تونیم پیشرفت کنیم، از نظر مالی هم که
بابا هوامون رو داره.

ناخودآگاه پوزخندی بر لبم نشست، بابا مگر می توانست هوای
!کسی را داشته باشد؟

به طعنه پرسیدم.

حالا کی می خواین بپرین توی این اقیانوسِ نعمت؟ _

شقایق لبی به زبان تر کرد و با سر پایین انداخته پاسخ داد.

دو سه ماه دیگه _

شقایق وقتی فهمید که باردار است جنینش حدودا دو ماهه بود، سه
ماهی از آن روز می گذشت و او در ماهِ پنجم به سر می برد، با
یک حسابِ سر انگشتی، دو سه ماه دیگرم، ماه های آخرِ بارداری
!اش می شد، حتی نمی دانستم به او اجازه ی پرواز می دهند یا نه

[29.01.18 12:45], [?] کپی آنیموس

شقایق نمی دانست دارد چکار می کند، شاید یادش رفته بود، شاید هم دلش نمی خواست به یاد بیاورد، آن زمان که سرطان تمام جانِ مادرمان را گرفت و بابا نتوانست ذوب شدنِ او را زیر فشارِ بیماری تحمل کند، شقایق دوازده سال داشت، نمی شد گفت آن قدرها هم بچه بوده که آن روزهای جهنمی را به خاطر نیاورد. همان روز ها که صورتِ به استخوان نشسته ی مادرِ بیچاره ام، توی ذوقِ بابا زد و او را از خانواده دور کرد، شش ماه ما را با پولی که از طریق عمه ام به خانه می فرستاد، رها کرد و رفت، بعد از آن هم گذش در آمد که یکی از مسافرانِ یونانی هتلش، با چشم های آبی روشن، دلش را برده و هوسِ عاشقی به دلش انداخته است. آخرش هم هتل و خانه را فروخت تا برود در دیار غربت کسب و کار کند و به وصالِ یار برسد، آن موقع یادش نبود دختر و پسر نوجوانش، با یک مادرِ مریض بدون خانه و پشتوانه، چه خواهند کرد.

تمامِ داراییِ ما، آن زمان شده بود حقوقِ بخور و نمیرِ بازنشستگیِ زودرسِ مامان که از شرکتِ مخابرات می گرفت و پولِ جان کندنِ من دور از چشمِ مامان، پای هر مغازه و بساط

آن موقع بابا کجا بود؟ کجا ببیند که فروختن خانه ای که تنها پناه ما بود چه کمری از خانواده شکست، او چه می دانست ما با چه جان کدنی بزرگ شدیم؟ خواهر و مادر بی خیالش هم که بدتر از خودش

یک روز در آن معرکه به خودم آمدم و دیدم مادرمان را خوابانده ایم سینه ی قبرستان و خودمان با حقوق اندکش و کمک های گه گاه خاله و شوهر خاله ام، در یک خانه اجاره ای زندگی می کنیم

شقایق هم بود، او هم تمام این دردها را همراه با من لمس کرده بود! و حالا نمی فهمیدم چطور می تواند همه چیز را فراموش کند

در نبود پدر و مادر، برای او نقش والدین را بازی کرده بودم، تا حس نکند زیادی بی کس و کار هستیم، اما انگار حالا شرایط فرق کرده بود!

حالا شقایق می خواست برود و کنار پدری زندگی کند که ثابت کرده بود مهر و محبتی پدران را نیاموخته است.

دلم آن قدر شور می زد که کم کم جانم داشت بالا می آمد

شقایق حتی بعد از ازدواجش هم، نتوانسته بود بدون من روی پای خودش بیاستد، اصلاً همین وابستگی بیش از حدش به من، صدای روشنگ را در آورده بود و این حسودی دو طرفه را بنا نهاده بود

نه روشنگ می توانست این حد وابستگی را درک کند و نه شقایق
تلاشی برای ایستادن روی پای خود می کرد.

حالا نمی فهمیدم چگونه انقلاب کرده بود و می خواست فرسنگ ها
از من دور شود و مستقل زندگی کند. گرچه شک نداشتم که
استقلالی وجود نخواهد داشت، شقایق داشت به امید بابا می رفت و
با احتمال غریب به یقین می دانستم پشیمان خواهد شد، اما وقتی
خودشان بریده و دوخته، تن کرده بودند، حرفی باقی نمی ماند که
من بزنم.

نفسی عمیق را برای آرام کردن قلب آشوب شده ام، بیرون دادم و
سر پایین انداختم.

بسیار خب... موفق باشید_

و میز را دور زدم و راه خروج در پیش گرفتم

!کارن ... کارن تو رو خدا صبر کن_

مچم اسیر دست لرزان شقایق شد

... داداش، قربونت برم ... قهر نکن... به خدا_

فرید از جا برخاست و میان حرف شقایق پرید

ببین کارن، قهر کردن نداره، تو داداش شقایقی، یه عمر به پاش _
زحمت کشیدی، با این که فقط بیست و شیش سالته اما نقش پدر رو

براش بازی کرد، اما احترام تا وقتی واجبه که توی زندگی
مشترکمون دخالت نکنی. یعنی ما نمی‌تونیم برای زندگی خودمون
تصمیم بگیریم؟ اختیار خودمونم نداریم؟

شقایق همان‌طور که مچ من را در دست نگه داشته بود سر سوی
او چرخاند و به تهدید صدایش زد.

فرید_

دستم را عقب کشیدم و مچم را از دست شقایق آزاد کردم.

نه شقایق، فرید درست می‌گه، شما هر دوتون آدمای عاقل و _
بالغی هستین، من نه حق دخالت دارم و نه ناراحت شدن، فقط
امیدوارم پیشمون نشین چون اگه تصمیمتون اشتباه باشه، راهی
برگشتنش خیلی سخت‌تر از چیزیه که فکرش رو بکنید.

فرید جلو آمد و دستی به شانه ام زد.

پشیمون نمی‌شیم، شدیم پای خودمون_

باز صدای اعتراض شقایق به هوا رفت.

فرید_

فرید سر چرخاند و زیر چشمی نگاه‌تندی به او انداخت.

چته فرید فرید راه انداختی؟ بد می‌گم مگه؟_

و باز من را مخاطب قرار داد

بد می گم داداش؟_

لبخندی به لبم سنجاق کردم و سری تکان دادم

نه... نه فرید جان، درست می گی، من نباید دخالت کنم_

و آرام دستی وی دستش که بر شانه ام قرار داشت زدم و رو به در
خروجی رفتم.

ممنون بابت شام، بازم ببخشید... خیلی خسته م می رم می خوابم، _
!فردا دوباره جشن می گیریم، خودمم کیک می خرم

[29.01.18 12:46], [?]کپی آنیموس

غزل:

با یک لبخندِ بزرگ بر لب، درِ دانشگاه منتظرَم ایستاده بود، بعد از
گذشتِ روزها، امروز که روزِ خواستگاری بود، دارا بالاخره به
من پیام داد و خواست که هر طور شده به ملاقاتش بروم

با این که پنج شنبه ها تعطیل بودم اما به بهانه ی خرید کتابی از نزدیکی دانشگاه، خودم را به او رساندم، گرچه به شدت از او دلخور و دلگیر بودم.

سلام ... احوال خانوم خوشگلِ ما چطور یاس؟_

لحنش مهربان بود، مهربان تر از همیشه! دلم برای حرف زدنش و آن پیراهنِ مشکیِ آستین بالا زده ای که به شدت او را مرموز نشان می داد، قنچ رفت، اما سعی کردم موضعِ دلخوری خود را حفظ کنم.

حالم خوب نیست، اصلاً خوب نیست_

نگاهش نگران شد و این نگرانی کیلو کیلو قند در دل من آب کرد.

چرا عزیزم؟ چی شده مگه؟ آدم روز خواستگاریش که نباید این_ قدر گرفته و ناراحت باشه، نکنه پشیمون شدی؟

باز هم دستپاچه ام کرد، نمی فهمیدم چرا در زمانِ مکالمه با او هر چه می گفتم اشتباه می شد.

نه... نه به خدا پشیمون چیه، فقط... فقط از دوریت ناراحت بودم،_ ده روز می شد که ازت بی خبر بودم و گوشت خاموش بود.

اخم کرد.

اگه از دوریم ناراحت بودی چرا الانم که من رو دیدی باز _
سگرمه هات تو همه؟

سر پایین انداختم

آخه ... خب چرا گوشیت رو خاموش کرده بودی؟ _

لبخندی کج بر لبش نشست

آهان پس بگو! خانوم خانوما قهره با دارا! دل کوچولوت برام _
تنگ شده بود؟

خوشحال از این که دوباره حرفم باعث دلخوری اش نشده سری به
نشان تایید تکان دادم و در ادامه گفتم

!فکر می کردم بی خیالم شدی _

ابروهایش بالا رفت و صورتش متعجب شد

من رو اینجوری شناختی غزل؟ مگه می شه من بی خیالت بشم؟ _
اگه گوشیم خاموش بود دلیل داشتم، او روزی که اومدم در دانشگاه
دنبالت، شبش با مامان اینا حرف زدم اونا هم از انتخابم استقبال
کردن، اما من یه مسافرت کاری در پیش داشتم، باید می رفتم برای
مغازه، مستقیم از مرز جنس می آوردم، بابام پیشنهاد داد اول برم
سفر و بعد با خیال راحت پیام که بریم خواستگاری، گفت صحیح
نیست بعد از خواستگاری ول کنم یه هفته برم مسافرت، اون شب
که راه افتادم برم مرز، داشتم توی پمپ بنزین بهت پیامک می دادم

که خبرت کنم اما یه موتور سوار گویشیم رو از دستم قاپید، منم حافظه ی عددیم افتضاحه شماره ت رو حفظ نبودم که بخوام از طریق یه تلفن دیگه خبرت کنم. شماره ی خونه تون هم توی موبایلم بود همین شد که وقتی برگشتم مامانم نتونست مستقیم به خونه تون زنگ بزنه و از مادر پاشا کمک گرفت

.دستم روی قلبم نشست

وای خدا ... گوشت رو دزدیدن؟ خودت که چیزیت نشد؟ _

:خندید

نه عزیزم چی بشم؟ طرف به بهانه ی بنزین زدن کنارم وایساد، _ بعد که من حواسم پرت حساب کردن پول بنزین شد، گویشیم رو از دستم کشید و فرار کرد

.مستأصل نالیدم

.گوشتی فدای سرت، خدا رو شکر خودت چیزی نشدی _

.مستقیم به چشمانم زل زد

چی از این بزرگ تر که باعث ناراحتی پرنسسم شدم؟ _

.نگاه داغش را تاب نیاوردم و پلک پایین انداختم

.من ... من فقط نگرانتم بودم _

آرام به نوکِ بینی ام زد

!قربونِ نگرانیتم می شمع من، عروس خانوم_

گفت "عروس خانوم" و من را در تصوراتِ شیرینم غرق کرد:"
یک پیراهنِ پف دار و باشکوه، یک تاجِ پر از نگین با توری بندی
که دنباله اش بر زمین می افتاد با موهای رنگ شده ی طلایی
درست شبیه وقتی فریمه، خواهرِ بزرگ تر فرگل، موهایش را
رنگ زده بود. من و دارا دست در دست هم، وسطِ یک سالنِ غرق
!"در نور، با یک رقصِ عاشقانه ی دو نفره

مقابلِ چشمانم بشکنی زد

کجایی خانوم خانوما؟_

از خیالاتِ شهداگینم بیرون آمدم

!هان ... هیچی، همین جا_

نگاهی پر شیطنت به من انداخت

داشتی در مورد عروسیمون فکر می کردی؟_

صورتتم گُر گرفت و لبم زیر دندان دوید

آره_

با خنده پرسید:

به کجاش فکر می کردی که چشمت برق می زد؟_

.خجول و شرم زده پاسخ دادم

!به لباس عروسم_

:مردد نگاهم کرد

!آهان! چقدر تو بچه مثبتی_

:گیج پرسیدم

هان؟_

.با همان خنده که بر لبش جا خوش کرده بود، بحث را عوض کرد

بی خیال! امشب رو عشقه، امشب که می خوام یه دسته گل _

بزرگ رز سرخ بگیرم و برم خواستگاری پرنسس! رز سرخ

دوست داری؟

از دوست داشتن که دوست داشتم اما همیشه رز های سفید بودند که

.توجهم را جلب می کردند

.آره قشنگن، رز سفیدم قشنگه، من خیلی رز سفید دوست دارم_

.چانه اش را خاراند

!که این طور_

.و با مکثی ادامه داد

خب حالا امشب بیایم خواستگاری مامان و بابات پرنسسشون رو _
می دن ما ببریم؟

ترس من دقیقاً همین بود، این چند روزه از اعضای خانواده ام جز
موج منفی در باره ی دارا، چیز دیگری دریافت نکرده بودم،
مامان هر روز نصیحتم می کرد که این مدل عاشق شدن آخر و
عاقبت ندارد، بابا هم که با کلامی نرم تر همان حرف مامان را می
زد، رضایت دادنشان هم برای خواستگاری فقط به خاطر آرام نگه
داشتن من و بستن دهان عمه کتایون بود که جوش زندگی تابان و
پاشا را می زد.

[29.01.18 12:46], کپی آنیموس

نمی دونم، می ترسم مامان اینا یه سنگی بین راهمون بندازن و _
اجازه ندن به هم برسیم، اون وقت چیکار کنیم؟
ابرو بالا داد و خندید.

پنجره ی اتاق خوابت رو باز بذار، امشب میام یا با زبون خوش _
همراه خودم می برمت یا می ندازمت رو دوشم و می دزدمت، بابا
و مامانت که هیچ، یه لشکرم جلو راهم باشم، خیالی نیست

دلم با این حرفش گرم شد، گرم که هیچ، شعله کشید و تمام جانم را
در بر گرفت، من دیوانه وار عاش این مرد شجاع بودم

با وسواس شدیدی سعی داشتم چروک کوچک کنار روسری ام را که هنگام پوشیدن به طرز احمقانه ای کنار گونه ام فر می خورد، رفع کنم که آریا داد زد

!غزل، مامان می گه بدو اومدن_

دست و پایم بیش از آن چه بود به هم پیچید، دارا و خوانواده اش آمدند و من هنوز هم داشتم با روسری ام کشتی می گرفتم

سراسریمه روسری را باز کردم و روی تخت انداختم و به جای آن یک شال راحت تر به سر انداختم، با این که به زیبایی روسری خوش نقش و نگارم نبود اما حداقل مرتب به نظر می رسید

دستی به سارافونِ توسی رنگم که مامان انتخاب کرده بود کشیدم و باز نگاهی به خودم در آینه انداختم، به قولِ مادر بزرگم، شبیه میت از قبر درآمده، رنگم پریده بود

همان یک ذره رژ لبی هم که مامان اجازه داده بود استفاده کنم آن قدر رنگش به پوست شباهت داشت که اوضاع را وخیم تر می کرد

ناراحت از این که به جای جذاب به نظر رسیدن، به بیمار زردی گرفته شباهت پیدا بودم، از اتاقم بیرون زدم

[29.01.18 12:47], کپی آنیموس

منظره ی پیش رویم، زبانم را بند آورد، ایم همه آدم این جا چکار می کردند؟

خبری از خانواده ی دارا نبود اما خانه دیگر جایی برای مهمان نداشت، عمه کتایون و آقا بیژن، مادر بزرگ و پدر بزرگم، عمو کیوان و زن عمو شیدا به همراه یسنا! تازه لطف کرده و جوان تر ها را با خودشان نیاورده بودند.

دلیل حضور این همه آدم را برای مراسمی که خانواده ام به آن ناراضی بودند نمی فهمیدم، سر چرخاندم تا از مامان بپرسم این ها این جا چکار می کنند اما صورت بهت زده ی مامان خبر از این داشت که او هم مانند من بی خبر از همه چیز است. گرچه سعی داشت با خوش رویی احوال پرسى کند و میزبان مودبی باشد اما چشمان متعجب و وق زده اش همه چیز را می گفت، اما بابا مثل مادرم خویشتن داری نکرد و بعد از سلام و احوال پرسى مستقیماً عمه را خطاب قرار داد.

!کتایون، قدمتون رو چشم، اما دقیقاً این جا چیکار می کنید؟_

.چشمان عمه گرد شد

یعنی چی داداش؟ یعنی می گی برای مراسم خواستگاری غزل _
نمی اومدیم؟ حالا ما هیچی به ما نگفتی فدای سرت، مادر جون و
آقا بابا رو نمی خواستی بگی بیان؟

عمو کیوان قبل از آنکه بابا دهان باز کند گفت

می خوای بریم مزاحم نباشیم؟ یواشکی دختر شوهر بدی _

بابا زیر لب استغفاری کرد و بلند گفت

این حرفا چیه؟ ما به کسی نگفتیم چون این خواستگاری هنوز _
حالت رسمی نگرفته، اگه قرار بود جدی بشه برای جلسه ی بعدی
همه رو دعوت می کردیم هم شما رو هم خونواده ی عارفه رو

عمه پشت چشمی نازک کرد

خواستگاری خواستگاریه داداش، همه جورش رسمیه، ولی اگه _
نمی خوای ما باشیم بحثش جداس، ما می ریم

مامان خودش را وسط انداخت

نه کتایون جان، قربونت برم کجا بری، قدمتون رو چشم، خیلی _
هم خوشحال شدیم که اومدین، بفرمایید، بفرمایید بشینید

عمه نگاه دلخوری به بابا انداخت و بعد لبخندی کمرنگ تحویل
مادرم داد، در آخر هم نگاهش به من افتاد و مات ماند

خواستم سلام کنم که عمه رو سمتِ مادرم چرخاند

عارفه، این چه قیافه ایه که واسه این طفل معصوم ساختین، اجازه _
!می دادی یه کم آرایش کنه، مثلاً مراسم خواستگاریشه ها

.بابا به جای مامان که در مقابلِ عمه دهانش بسته می شده پاسخ داد

.پسره همین جوری پسندش کرده، از سرشم زیاده _

.عمه ابرویی بالا داد و یخ زده " آهان " ی گفت و ادامه داد

.اون که صد در صد ولی با یه کم آرایش بهتر می شد ها _

داشتم در دل آرزو می کردم که مامان به خاطر رودربایستی با
عمه هم که شده به من اجازه بدهد بیشتر آرایش کنم که زنگ در به
صدا درآمد و آه از نهادم برخاست

.بابا رو به عمه شانه بالا انداخت

!دیگه دیر شده، اومدن _

نفسم در سینه حبس شد حالا دیگه قیافه ی رنگ پریده و بدون
آرایشم، اهمیتی نداشت، اضطرابِ آن چه قرار بود پیش بیاید تمام
فکرم را مشغول خودش کرده بود

دیدنِ جمعیتِ خانواده ی دارا، استرسم را صد چندان کرد، مادر و
پدرش، تابان و پاشا و دو دختر دیگه که تازه فهمیدم خواهران
کوچک تر دارا هستند و زن و مردی مسن که احتمالاً پدر بزرگ

و مادر بزرگش بودند و در آخر دارا که دسته گل بزرگی از گل
های رز در بغل داشت

فرصت نکردم به این فکر کنم که چرا با آن که به او گفته بودم رز
سفید دوست دارم، باز هم همانی که خودش خواسته بود را آورده
است، چون تا به خودم آمدم میان ازدحام جمعیت و احوالپرسی
های پر سر و صدا، گم شدم.

خانه جای سوزن انداختن نبود، انگار که دو خانواده برای هم
!لشکر کشی کرده باشند

این میان تنها لحظه ای نگاهم با نگاهِ داغِ دارا تلاقی کرد و دلم آب
شد، دیگر اهمیتی نداشت که دستِ گلِ پر زرق و برقشان بابِ
سلیقه ام نبود و یا تعداد آدم های حاضر در خانه بیش از حد معمول
زیاد بود؛ نه دیگر هیچ چیز اهمیت نداشت، همین که او آن طور
!گرم و خواستنی نگاهم می کرد، کافی بود

مدت زمانِ زیادی طول کشید تا مهمان ها درست از لولیدن در دل
هم، بردارند و یک جا بنشینند تا مجلس حالت رسمی بگیرد. گرچه
بعد از رسمی شدن هم، بحث آب هوا و بحران اقتصادی مملکت و
اوضاع سیاسی، نقلِ مجلس شد، اصلاً انگار یادشان رفته بود به چه
خاطر دور هم جمع شده اند.

تنها کسی که داشت از اضطراب خفه می شد، من بودم، حتی دارا هم آسوده نشسته و پا روی پا انداخته بود و فقط گهگاهی زیر چشمی نگاهی به من می انداخت و وجودم را به آتش می کشید.

بالاخره بعد از یک ساعت طولانی و پر از فرسایش، پدر دارا که در میان صحبت های جمع فهمیده بودم نامش منصور است، بلند گفت.

خب به نظرم بهتره در مورد مسئله ی اصلی که ما رو امشب _ دور هم جمع کرده صحبت کنیم.

ضربان قلبم افقی ناگهانی پیدا کرد و با سکوت هراس آور جمع، یک باره بالا کشید.

پدرم به رسم ادب لبخندی زد و آرام گفت:

خواهش می کنم، بفرمایید _

آقا منصور سری تکان داد و رو به جمع چشم چرخاند.

[29.01.18 12:47], [کپی آنیموس]

دوره زمونه ی ما خواستگاریا فرق داشت، مادر پدرامون _ خودشون می بریدن و می دوختن و تنمون می کردن، حالا من

شانس آوردیم که فرزانه خانوم نصیبمون شد وگرنه تا روز عقد اجازه ندادن ببینمش.

و رو به فرزانه خانم، مادرِ دارا؛ خنده ای تحویل داد که دیگران هم برای رعایت ادب همراهش خندیدند و هر کس به تصدیق حرفِ او چیزی گفت، همه به جز پدر و مادرِ من! خوب می دانستم آن دو نه تنها همدیگر را می شناختند، بلکه عاشق هم بودند.

فرزانه خانم نگاهِ مهربانی به من انداخت.

خدا رو شکر الان دیگه جوونا خودشون بنابر سلیقه ی خودشون _ انتخاب می کنن، غزل جون و دارا هم از این قضیه استثنا نیستن، اینا دوتا همدیگه رو دیدن و پسندیدن و انتخاب هردوشون هم به جا بوده، دارای ما که ماشالله هم کار و پول و خونه داره هم یه پارچه آقاست، غزل جونم که بزnm به تخته قرص ماهه و نجیب و سر به زیر، در حقیقت ما نیومدیم خواستگاری چون اونایی که باید هم رو بیسندن پسندیدن، ما اومدیم قول و قرار عقد و عروسی رو بذاریم.

دیدم که صورتِ مامان سرخ شد و دندان به هم سایید، اما در سکوتِ مطلق، تنها چشم سوی بابا چرخاند و درمانده نگاهش کرد.

بابا با آرامش، لخدنی مهربانی نثاری صورتی گُر گرفته ی مامان کرد و رو به مادر و پدرِ دارا گفت:

فرمایشات شما کاملاً درسته، آقا دارا هم همونطور که شما _
...فرمودین آقا و با کمالات هستن ولی

مکثی میانِ حرفش انداخت که جان من را گرفت، نگاهِ نگرانِ دارا
هم مزید بر علت شد و دلشوره ام را صد چندان کرد

.بابا بی توجه به چشمانِ پر از دلهره ی ما، ادامه داد

ولی هم غزلِ ما و هم آقا دارای شما هردو هنوز بچه ن، نه سنی _
دارن و نه تجربه ای، صرفِ علاقه داشتن و خوب به نظر رسیدنِ
هر دو طرف نمی تونه ضامن خوشبختیِ این دو نفر باشه، پس من
از شما خواهش می کنم عجله نکنید، بهتره اجازه بدیم زیر نظرِ دو
خانواده، بیشتر همدیگه رو بشناسن بعد حرف عقد و عروسی رو
بزنیم.

خون در رگ هایم یخ زد، از حرف های بابا بوی خوبی به مشام
نمی رسید، به نظر می آمد فقط می خواهد آن ها را دست به سر
کند.

.آقا منصور مردد پرسید

یعنی شما می فرمایید نامزد باشن یه مدت؟ چقدر؟ _

بابا نفسِ عمیقی کشید، نفسی که انگار از ریه ی من به قرض رفت
.چون هوا کم آوردم

چه عجله ایه! من می گم یه مدت فقط رفت و آمد خونوادگی باشه، _
حتی احتیاج به نامزدی هم نیست، بالاخره زیر نظر خودمون این
دو تا جوون همدیگه رو یه سالی بیشتر بشناسن بعد تصمیم بگیرن
پدربزرگم که تا آن لحظه ساکت نشسته بود با پیچ پچی که عمه
کتایون زیر گوشش کرد، یک باره صدا بالا برد

استغفرا...! نمی شه که بدون هیچ اسم و رسمی، با هم حرف _
بزنن کاوه، دختر و پسر جوونن به گناه می افتن. حتی اگه نامزد
بشن باید صیغه خونده بشه

مادرم در آستانه ی انفجار بود، انتظار داشتم هر لحظه منفجر شود
و تیر و ترکشش دامن همه را بگیرد، بابا قبل از آن که مامان به
حرف بیاید با صورت سرخ شده آرام غرید

پدر من این حرف ها چیه؟ من امکان نداره اجازه بدم دخترم _
صیغه بشه حتی اگه اسم نامزدی رو روش بذاریم، دوره زمونه
عوض شده، این همه جوون های فامیل با هم همصحبت می شن
این دو نفرم مثل بقیه

آقا منصور که جو را کمی متشنج دید، سعی کرد لبخند زنان همه
را آرام کند

بحث بچه بودن بچه ها پیش اومد، من خودم 19 سالم بود که با _
فرزانه ازدواج کردم، یعنی از الان دارا نه سال کوچیک تر، حالا

تورم و لوس شدن بچه ها رو هم حساب کنیم دارای ما بازم بچه حساب نمی شه، ماشالله بیست و هفت سالشه، گل دختر شما هم درسته 18 سالشه اما خانوم تمومی شده دیگه

عمه کتایون قبل از آن که کسی فرصتِ دهان باز کردن پیدا کند، خود را وسط انداخت

آره والا، این غزل جونِ ما به لطفِ مادرِ گلش، یه پا کدبانوئه، از _ هر انگشتش یه هنر می باره، مثلِ این دخترای لوسِ امروزی نیست که دست به سیاه و سفید نزنن که، غذا می پزه آدم انگشتاش رو باهاش می خوره، شیرینی پزی، مربا، ترشی... تازه یه مدت هم هست که کاسه و کوزه می سازه... اسمش چی چی بود؟ زن عمو شیدا که کنار عمه نشسته بود با خنده به او گفت

!سفالگری_

انگار که آتشم زده باشند، تنم داغ شد و در خود فرو رفتم، تعریف شنیدن از خودم، آن هم در این جمع و تحتِ این جوِ سنگین به جای خوشایند بودن بیشتر آزار دهنده بود

[29.01.18 12:47], کپی آنیموس

فرزانه خانوم با خنده " ماشالله "ی گفت و بی آن که پیگیر ادامه ی حرفِ عمه بشود رو به بابا کرد

ما هم توی خونواده صیغه رو قبول نداریم، اما حرفِ پدرتون _
صحیحه، نمی شه بدون هیچ قول و قرار ی همینجوری بمونن به
هر حال هم دیگه رو دوست دارن و وظیفه ی ما هم باز کردنِ
مسیرِ زندگیشونه، پس اگه اجازه بدین قرار عقد رو برای ماهِ دیگه
بذاریم، این یه ماه هم برای جمع و جور کردنِ مقدمات مراسم عقد
و آزمایش و این جور چیزا، بعدش اگه خواستین یه سال زیر عقد
بمونن تا همدیگه رو خوب بشناسن... خوبه موافقین؟

مامان آهسته اما پر از حرص رو به بابا چشم و ابرو آمد، بابا
خواست دهان باز کند که پدر بزرگم یک شیرینی از میز مقابلش
برداشت و بلند گفت

!مبارک باشه _

جمع ذوق زده و هلهله کشان دست زدند، اما من، هنوز هم با
نگاهی خیره و مضطرب به بابا زل زده بودم که دستپاچه رو به
پدر بزرگم می چرخید

.سر و صدا که کمی آرام شد، صدای خشک و خشنِ بابا بالا رفت

!صبر کنید لطفاً _

سکوت سنگین و تلخی بر جمع حاکم شد، سرِ تمامی حاضرین
روی بابا چرخید

[29.01.18 12:47], کپی آنیموس

پدرم نفسی تازه کرد و آرام تر از قبل گفت:

حرف های شما صحیح، این رو هم می دونم که در کار خیر _
حاجت هیچ استخاره ای نیست اما از همه ی شما خواهش می کنم
صبر کنید، درسته که همه راضی هستن اما، اجازه بدید من و مادر
غزل هم کمی فکر کنیم و به رسم سنت های قدیم به قولی پرسجو و
تحقیق کنیم، به هر حال بحث یک عمر زندگی تنها دخترمونه، نمی
گم از نظر مادی اما از نظر عاطفی، غزل رو مثل یه شاهزاده
توی پر قو خوابوندیم، من خواهش می کنم لااقل یک ماه به ما
فرصت بدین.

فرزانه خانم لبخندی مهربان زد.

آدم این مهر و محبت پدری رو می-بینه سر ذوق میاد، من به _
شما حق می دم، درست می-فرمایید، چشم ما یک ماه دیگه دوباره
مزاحمتون می شیم، اما صرفا واسه خاطر این که خیال ما و دارا
راحت شه، از غزل جان می پرسم، عزیزم شما که صد در صد به
این وصلت راضی هستی؟

از این که ناگهانی من را مخاطب قرار داد شوکه شدم و دهانم قفل
شد، من در حالت عادی هم نمی توانستم مقابل این همه آدم صحبت
بکنم، حالا او توقع داشت در مراسم خواستگاری زیر نگاه خیره ی
!تمام خوانواده و چشمان غضبناکِ مادرم، دهان باز کنم؟

مامان را کارد می زدی خونش در نمی آمد، بابا هم از این سوالِ مادرِ دارا، کلافه شده بود، اما به خاطر آن ها نمی توانستم فرزانه خانم را بی جواب بگذارم، حالا که دارا قدم پیش گذاشته بود من نباید به خاطرِ ترس هایم پا پس می کشیدم.

به زور سر از گریبان بیرون آوردم و لحظه ای نگاهم به چشمانِ مشتاق و منتظرِ دارا افتاد و شهادت بیشتری به مغزم تزریق شد.

رو سمتِ فرزانه خانم چرخاندم و با صورتِ گُر گرفته و صدایی خفه، زمزمه کردم.

بله_

:آقا منصور با صدای بلند گفت:

حالا دیگه واقعاً مبارکه_

بزاق گیر کرده در گلویم را به زور پایین فرستادم و زانو در شکم جمع کردم.

مامان هنوز داشت طولِ پذیرایی را رژه می رفت و غر می زد.

ارسماً گفت حرف شما مفتم نمی ارزه، زنکِ پرررو_

از این که در مورد مادرِ مهربان و دوست داشتنی دارا این طور حرف می زد، کلافه بودم.

امامان_

یکباره ایستاد و رو به من توپید:

... مامان چی؟! تو هم که شرم رو خوردی حیا رو_

صدای اعتراض بابا که تکیه به کانترا آشپزخانه روی زمین نشسته بود به هوا رفت

عارفه_

مامان حرفش را نیمه کاره رها کرد و با لحن آرام تری به بابا پناه برد.

کاوه... کاوه می گوی چه گلی به سرمون بگیریم؟ خونواده ی پسره _
رو که اگه منع نمی کردی همین فردا قرار محضر رو می داشتی،
غزل هم که نگذاشت نه برداشت یه قفل زد به دهن من و تو این
!هوا

و دستانش را تا آن جا که می توانست از هم فاصله داد تا اندازه ی
آن قفلِ فرضی را نشان بدهد.

با حرص از جا برخاستم و پا بر زمین کوبیدم، این مسئله که یک
قدم مانده بود تا به دارا برسم بدجوری آن روی جسور من را بیدار
کرده بود.

چی می گفتم خب مامان؟ می گفتم نه راضی نیستم فقط خواستیم _
بیاین که مسخره تون کنیم، خوب بود؟

مامان هین آهسته ای گفت و روی دستش کوبید و جای من ، بابا را
مخاطب قرار داد:

می بینی؟ می بینی واسه من چه زبونی در آورده؟ _

آریا که آن وسط نشسته بود و داشت دولپی از شیرینی های خامه
ای خوش رنگ و لعاب مراسم خواستگاری می خورد گفت

!غزل قبلاً هم زبون داشت، من دیدم توی دهنش _

من لب گزیدم تا خندیدم باعث انفجار عصبانیت مامان نشود، اما
قهقهه ی بابا به هوا رفت

مامان دست به کمر رو به آریا چرخید و به او تشر زد

بسه دیگه تو هم شکمت باد کرد، برو بذارشون توی یخچال _
مسواک بزن بخواب، بیخودی هم نظر کارشناسی نده وسطِ معرکه

آریا خیره به مامان چند بار پلک زد و بعد شانه بالا انداخت و باز
هم مشغول خوردن شد

مامان با صورتِ سرخ شده دستی در هوا تکان داد و رو از او
گرفت

!اصلاً انگار هیچکس گوش نمی ده چی میگم! آه _

بابا وقتی صدای به بغض نشسته ی مامان را شنید، یا علی گویان دست بر زانو گذاشت، برخاست، سوی او رفت، دست دورِ شانه اش حصار کرد و آرام زیرِ گوشش چیزی گفت. مامان نگاهی. قدرشناسانه به او انداخت و سری به تایید تکان داد.

نمی دانستم وقتی مامان عصبانی می شود بابا چکار می کند و چه می گوید اما هربار که به سویش می رفت، مثلِ آبی روی آتش می شد، همیشه آرامشِ بابا معجزه می کرد، اصلاً این ترکیبِ زیبا بود! که خانواده را محکم نگه می داشت: اقتدارِ مامان و آرامشِ بابا

:مامان جلو آمد و دستی روی گونه ی من گذاشت و آرام گفت

.فردا با هم حرف می زنیم_

[29.01.18 12:48], کپی آنیموس

.آن قدر لحنش آرام شده بود که لبخندی بر لبِ من نشاند

.باشه_

مامان هم لبخندی کمرنگ تحویل داد و بعد به سوی آریا رفت و بازوی او را با یک دست و جعبه ی شیرینی را با دست دیگر گرفت و سوی آشپزخانه به راه افتاد

:بابا که خیالش از طرف آن دو راحت شد، رو به سوی من چرخاند

میای بریم توی اتاقت یه کم حرف بزنیم خاتون؟_

خاتون که می گفت دلم برای مهر و محبتش ضعف می رفت،
اصلاً مگر می شد او من را خاتون بخواند و من روی حرفش
حرف بزنم؟

!چشم بابا_

دست در کمرم انداخت و سوی اتاقم قدم کج کرد

[29.01.18 12:48], [?] کیپي آنیموس

روی صندلی میز کامپیوترم نشست و من را دعوت به نشستن
روی تخت خوابم کرد

مقابلش نشستم و به او چشم دوختم، نمی دانستم چه می خواهد
بگوید اما حرف زدن با او برایم به مراتب ساده تر از مامان بود،
هرچند در ذهنم برای هر دوی آن ها جوابیه های طولانی و به
نظر قانع کننده ای را آماده کرده بودم

بابا دست بر زانویش گذاشت و کمی به جلو خم شد

!خب... خاتون بابا داره عروس می شه ها_

قندی در دلم آب شد و لبخندی بر لبم نشست، برای این که بابا این
حجم ذوقم را نبیند سر پایین انداختم

شنیدم که بابا آهی کشید.

غزل... تو امروز، جوابِ مثبتت رو به دارا و خانواده ی مختار _ دادی، اما می خوام بازم فکر کنی، ببین دخترم، عروس شدن فقط پوشیدن یه لباس سفید و چهار تا نگاه عاشقانه و حرف های قشنگ نیست، دارا رو دوست داری، باشه! اما فقط قرار نیست زنِ دارا بشی، تو که وارد اون خانواده بشی، می شی عروسِ پدر و مادرش، زنِ داداشِ سه تا خواهرش، اونا رو هم دوست داری؟ می تونی با همشون کنار بیایی؟ می تونی اگه از گل نازک تر بهت بگن تحمل کنی؟

دارا عشقِ من بود و هر که را که او دوست داشت برای من هم عزیز به شمار می رفت. اما هر چه کردم نتوانستم سر بلند کنم و این را به بابا بگویم.

:سکوتم را که دید، نرم تر ادامه داد

زندگی همیشه روی خوش نداره غزل، گاهی مشکلاتی پیش میاد _ که آدم باورش نمی شه، از مشکلات مالی گرفته تا دور از جونت بیماری و سلامتِ آدم، هر کسی توی شرایط بد یه سری واکنش ها رو رفتارهای مخصوص خودش رو داره، رفتاری که گاهی همچین خوب هم نیستن، ببین من می دونم تو با دارا حرف زدی و یه مقدار می شناسیش اما همه ی آدمای وقتی شرایط اطرافشون

خوبه، خوب و نرمال رفتار می کنن، باید دید اگه توی شرایط
!سخت قرار بگیرن چی می شه

پاهایم را روی تخت جمع کردم و زانو در شکم کشیدم. خجالت
کشیدن و سر پایین انداختن فایده ای نداشت، اگر می خواستم
سرنوشتم را خودم رقم بزنم باید زبان می چرخاندم

خب اگه اینجوری باشه که هیچکس رو نمی شه شناخت باید آدم _
یه عمر صبر کنه تا شرایط بد برای طرف پیش بیاد تا ببینیم اون
موقع چیکار می کنه

!ببخندی بر لب بابا نشست

نه عزیزم، اگه توی رفتار عادی هر آدمی دقیق بشی و نگاهت بی _
طرف باشه، کم کم همه چی دستت میاد، می شه آدم ها رو تا حد
زیادی شناخت اما نه با دو سه بار حرف زدن اونم توی قرار هایی
که طرف سعی می کنه عالی ترین روی خودش رو نشون بده. به
همین خاطر من پیشنهاد دادم رفت و اومد خونوادگی بیشتری با هم
داشته باشیم، اگه آقابابا دخالت نمی کرد من حتی می خواستم
پیشنهاد بدم سفرهای کوتاه خونوادگی با هم داشته باشیم، ارتباط
نزدیک خونوادگی باعث می شه آدمها رو خیلی بهتر بشناسی،
!هیچی مثل یه سفر، دست آدمها رو رو نمی کنه

دارا عاشق من بود و من عاشق او، من اعتقاد داشتم آدم عاشق،
معشوقش را در هر شرایطی می خواهد و برایش جان می دهد،

عشق معجزه می کرد، اصلاً مگر می شد عاشق کسی باشی و با او بد رفتار کنی؟ اگر غصه دار می شد، خودم مرهمش می شدم، اگر عصبانی می شد، دستانش را می گرفتم و آرامش می کردم در هر شرایطی!

شاید آدم های دیگر تعریف درستی از عشق نداشتند اما من خوب می دانستم که عاشق بودن می تواند بر هر شرایطی غلبه کند اگر این چنین نبود، این همه داستان ماندگار عاشقانه در دنیا به وجود نمی آمد که سینه به سینه نقل شود و به گوش من برسد

ولی من فکر می کنم آدم اگه کسی رو خیلی دوست داشته باشه و _ عاشقش باشه توی هر شرایطی علاقه ت به اون آدم اولین چیزیه که بهش فکر می کنی.

نفسی عمیق کشید.

شاید این حرف رو می زنی چون هنوز توی این جور شرایطی _ قرار نگرفتی.

اخم در هم کشیدم.

امگه شما و مامان هم همینجوری نیستین _

خندید.

باور کن من و مامانتم خیلی تلاش کردیم تا اینی که الان هستیم _
باشیم!

حرف هایش داشت از مرز منطق من خارج می شد، چرا فکر می
کرد من و دارا نمی توانیم تلاش کنیم و فقط خودش و مامان در این
!زمینه موفق بوده-اند؟

.منم قول می دم تلاش کنم_

.رنگ نگاهش کدر شد

می دونم تو تلاش می کنی عزیزم، این چیزیه که من و مادرت یه _
عمر سعی کردیم بهت یاد بدیم، اما دارا چی؟ اونم تلاش می کنه؟
اونم این چیزا رو یاد گرفته؟

دارا یاد گرفته بود چطور برای خوب ماندن تلاش کند؟ حتماً یاد
گرفته بود، او خوب می دانست چه بگوید و چکار کند تا دل آدم را
بلرزاند، می دانست چطور باید عاشقانه رفتار کند پس حتما راه و
رسم عاشق ماندن را هم بلد بود

جوابم به بابا فقط یک سر به تأیید تکان دادن ساده بود، اما زبانم
نچرخید که حرفی بزنم

.بابا آرام از جا برخاست

به هر حال دلم می خواد به حرف هایی که زدم بازم فکر کنی ، _
!چون ازدواج به این راحتی نیست که توی ذهن توئه

زیر لب "باشه"ای گفتم اما قصدم فکر کردن نبود، احتیاجی نبود
بیشتر فکر کنم، من عاشق دارا بودم و همین کافی بود، عشق
معجزه می کرد

[29.01.18 12:49], [?] کپی آنیموس

"یک ماه و چهارده روز بعد"

گوشه ی لب به دندان گزیدم و با لبخند سر در یقه فرو بردم، مادر
!دارا گفت عروس گلم و کیلو کیلو قند در دلم آب شد

در مدت این یک ماه و نیم اخیر هر چه پدر و مادرم تلاش کردند
تا نظر من را عوض کنند، نشد که نشد! مخصوصاً بعد از این که
بابا خودش شخصاً برای تحقیق در مورد دارا دست به کار شد و
نتوانست حتی یک مشکل در باره ی او پیدا کند، دیگر بهانه ای
باقی نماند، تنها بحثی که هنوز به قوت قبل استوار بود بحث عقب
انداختن عقد و عروسی بود که با مخالفت آقا بابا و عمه و صحبت
های بیشتر میان آقا منصور و پدرم قرار شد عقد برگزار شود و
برای عروسی زمان بیشتری را صبر کنیم.

اما هر بحثی که به سرانجام می رسید و من می خواستم نفس راحتی بکشم بحث دیگری به میان میآمد و نفسم را می برید.

درست مثل وقتی که فرزانه خانم با همان لبخندی که از اول مراسم بر لب داشت، دهان باز کرد رو به بابا و بحث مهریه را به میان کشید.

خب گرچه شگون نداره آدم این چیزا رو مطرح کنه اما بالاخره _ حقی که برای هر زنی گذاشته می شه باید توی این جلسات تعیین بشه، آقای مهر افروز نظرتون در مورد مهریه چیه؟

[29.01.18 12:49], کیکی آنیموس

نگاهی طولانی میان پدر و مادرم رد و بدل شد و بعد بابا دهان باز کرد.

حق با شماست، حرف زدن درباره ی این موضوعات شگون _ نداره و خب من معتقدم که مهریه، هرچقدر هم که باشه، ضامن خوشبختی نیست، اما یه سنته و یه حق که البته اگه خدای نکرده مشکلی پیش بیاد توی زندگی معمولاً پایمال می شه. به هر حال عروس یا داماد، وقتی وارد خانواده ی همسرشون می شن نباید فرقی با بچه های اون خانواده داشته باشن، هون طور اگه دارا خان داماد ما بشه، من ایشون رو مثل پسر خودم می دونم، انتظار

دارم غزل هم در خونواده ی شما همین احساس رو داشته باشه، دختر، تابان خانوم گل همین یه مدت پیش با پاشا جان ازدواج کردن، من حرفی در مورد مهریه و جشن و بقیه ی شرایط نمی زنم، فکر کنید غزل دختر شماست، مهریه ی دخترتون چقدر بود؟

صورتِ فرزانه خانم و آقا منصور کمی در هم رفت، زمانی که پاشا و تابان عقد کردند میانِ فامیلِ ما، مهریه ی زیاد و سنگین تابان، مدتی نقلِ مجلس بود، من دلم نمی خواست مهریه ام بالا باشد، دوست نداشتم روی عشقم قیمت بگذارم، اما دیگه جرأتِ مخالفت نداشتم، نمی خواستم باعثِ عصبانیت مامان یا بابا بشوم.

عمه کتی که جو مجلس را سنگین دید، دستِ تابان را که در کنارش نشسته بود گرفت و با لبخندی گفت.

داداش تابان جونِ ما مهریه اش هزار و پونصد سکه س اما خب _ از اون ماشالله جهاز آورد صد و هفتاد میلیون تومن، آقا منصور هم لطف کردن یه خونه به اسمش زدن و یه ماشین هم به پاشا کادو دادن.

صورتِ بابا برافروخته شد و نگاهِ چپ چپی به عمه انداخت، اما او همچنان، حق به جانب و سرخوش لبخند می زد.

فرزانه خانم لبخند را از عمه کتایون گرفت و رو به جمع گفت

البته کتابیون جان لطف دارن، به خدا ما توقعی نداریم، دختر دسته _
گلِ شما خودش یه گنج بی قیمته، اما کاش اجازه بدیم بچه ها
خودشون تصمیم بگیرن در مورد این قضیه

:و رو به سمت من من چرخاند

شما دخترم، دوست داری چقدر مهریه ت باشه؟ _

دهانم با حرف او و چشم غره ای که همزمان مامان به من رفت
بسته شد، هر چه می گفتم جنجال به پا می شد

بابا قبل از آن که من دهان باز کنم و گندی بزنم، بحث را در دست
گرفت.

درسته که بحث زندگی این دو نفره، اما قضیه ی مهریه رو _
معمولاً بزرگترها معلوم می کنن

.آقا منصور سر تکان داد

درست می فرمایید، پس حالا ما قرار عقد و مراسم دیگه رو می _
ذاریم، بعد در یه مجلس دیگه مفصل میشینیم و تصمیم می گیریم،
بابا که بی میل نبود این قضیه مدام کش بیاید، با خوشحالی از این
نظر استقبال کرد

.ان شاءالله! پس میذاریم برای یه وقت دیگه _

"کارن"

ساک به دوش انداختم و نیش باز، لنگ لنگان از باشگاه بیرون آمدم، سامیار پشتِ فرمانِ ماشینش منتظرم نشسته بود، با دیدنِ من: سر کج کرد و کنجکاوانه پرسید:

گرفتی پولت رو؟_

با خنده در ماشین را باز کردم و خود را کنار او انداختم

فعلاً بیست میلیون رو ریخت به حسابم تا وقتی خونه رو به نامش _
بزنم بعد پول خونه رو هم می ده

.سری تکان داد

اوضاع پات چطوره؟_

دستی به مچ دردناکم کشیدم، در آخرین مسابقه در یک حرکت
.احمقانه، بدجوری آسیب دیده بود

داره بهتر می شه، دکتر گفت فعلاً بهتره یکی دو ماهی استراحت _
کنم و بی خیال باشگاه بشم

.اخمش در هم رفت

!واقعاً؟ ای بابا_

.شانه بالا انداختم

اتفاقاً بهتر! این مدته فرصت کنم سور و ساتِ عروسی رو راه _
بندازم.

دستی به هم کوبید.

!ای ول شامِ عروسی _

سری به تاسف برایش تکان دادم.

!گشنه _

پا روی گاز گذاشت و با خنده گفت.

خب؟ کجا بیرمت شاه دوماد؟ _

آفتابگیر ماشین را پایین آوردم و نگاهی به صورت کبود و درب و
داغانم انداختم، از سه چهار روز پیش که از مسابقه برگشته بودم،
خیلی بهتر شده بود اما هنوز هم نمی شد گفت خوب! این چند روزه
به دیدنِ روشنی نرفته بودم تا قیافه ام ناراحتش نکند، اما بیش از
این نمی توانستم صبر کنم تا خبرِ خوشِ جور شدنِ پول را به او
بدهم.

بریم خونه - ی روشنی اینجا _

:خنده ای کرد و بلند گفت

!مقصد... خونه - ی یار _

دست زیر چانه زدم و به منظره ی بیرون خیره شدم.

مشکلِ عروسی را به جان کندن حل کرده بودم و مسئله ی خانه هم داشت حل می شد، اگر خیالم از بابتِ زندگی پا در هوای شقایق و فرید هم راحت می شد، زندگی یک بار هم که شده کاملاً بر وفق مرادم می گذشت، اما فعلاً شقایق و همسرش هوای زندگی در !خارج از کشور در سرشان افتاده بود و رها هم نمی کرد

همان قدر که روشنگ بابتِ این تصمیم آنها خوشحال بود من نگران و ناراحت بودم، روشنگ فکرِ راحت شدن از دستِ شقایق را می کرد و من فکرِ آینده ی خواهرِ دلنازک و تا حدی احمق !بودم

تمامِ راهِ باشگاه تا خانه ی روشنگ، فکرم مدام میانِ عروسی خودم و مهاجرتِ فرید و شقایق تاب خورد و آخر هم به هیچ نتیجه ای نرسید.

[29.01.18 12:49], کپی آنیموس

به محضِ توقفِ ماشین، پیاده شدم و از سامیار خداحافظی کردم و بعد از رفتنِ او، سلانه سلانه سوی خانه ی روشنگ راه افتادم و دست روی زنگ فشردم و منتظر ماندم.

لحظه ای پرده ی پنجره ی نزدیک در کنار رفت و نگاهِ آشنای
روشنک پشتِ شیشه درخشید و بعد با فاصله ی کوتاهی در به
رویم باز شد.

نگاهِ روشنک از صورتم بر پایِ آتل بندی شده ام سر خورد و
دوباره بالا آمد.

چی به سرِ خودت آوردی؟_

.سری خاراندم و شانه بالا انداختم.

.مسابقه ی سومم همچین آسون نبود_

.اخم در هم کشید.

هزار بار گفتم بازم می گم، از این ورزشِ لعنتی متتفرم، ببین چی _
!به روزت اومده آخه

.دست به چهارچوبی در ستون کردم.

در عوضش، کلی خبرای خوب برات آوردم، اگه همین به قولِ تو _
" ورزش لعنتی " نبود، حالا حالاها نمی-تونستم پولِ خونه و
عروسی رو جور کنم.

:دست بر دهان حصار کرد و ذوق زده پرسید

مگه جورش کردی؟_

خندیدم.

اِپس فکر کردی چرا این شکلی شدم؟_

پر از هیجان دست به هم کوبید و بالا و پایین پرید

اوای کارن، کارن عاشقتم! بیا تو، بیا به مامان اینا بگیم... بیا بدو_

[29.01.18 12:50], کپی آنیموس

دست از پا درازتر، با صورت در هم و لب و لوجه ی آویزان از خانه ی روشنگ بیرون زدم، آن شامی که به زور تعارف تکه پاره کردن در حلقم ریختند، جایی میانِ گلویم گیر کرده بود و مثل یک غده ی بدخیم داشت عذابم می داد.

چه فکر می کردم و چه شد! اصلاً انگار به من نیامده بود خوش باشم!

آن چه برنامه اش را ریخته بودم یک عروسی جمع و جور بود و دعا می کردم حالا که شقایق و فرید دارند می روند، روشنگ به زندگی در خانه ی من یا جایی در همان حد راضی شود و من بتوانم مقداری از پولم را صرفِ راه انداختن یک کاسبی بکنم، اما انگار نظر آنها اصلاً اینطور نبود! اسمِ جور شدنِ پول که آمد سه

نفری نشستند و برنامه ریختند برای یک عروسی بزرگ و خرید
!خانه ای در نزدیکی خانه ی خودشان

محلّه ای که من در آن ساکن بودم جای بدی نبود اما قیمت ملک
طرف های آنها تقریباً دو برابر می شد.

هر جوری که حساب می کردم پولم کم بود! خیلی کم! روی این را
هم نداشتم که بگویم لطفاً به جیب من بیچاره رحم کنید! همین که
حاضر شده بودند دختر دسته ی گلشان را به من یک لاقبا بدهند و
این همه معطلی بکشند کافی بود، تنها کاری که توانستم بکنم مهلت
خواستم دو ساه ماهه ی دیگر بود تا بتوانم وامی جور کنم و به
زخم باقی مخارج بچسبانم.

فکرم این بود که با سامیار صحبت کنم تا از عمویش که رئیس
بانک بود بخواهد با سپرده ای کوتاه مدت برای من وامی سریع
جور کند، گرچه از همان لحظه غزای پس دادنش را گرفته بودم
اما این تنها راه حلی بود که به فکردم می رسید.

خسته و کلافه دستی برای تاکسی تکان دادم و خود را داخلش
انداختم، فکرم به شدت مشغول بود، طوری که یادم رفت مسیر را
به راننده بگویم.

!چرا حرکت نمی کنی آقا_

سر به طرفم چرخاند.

!کجا برم مرد حسابی وقتی نمی دونم مقصدت کجاست_

دستی به صورتم کشیدم و با شرمندگی از او عذرخواهی کردم و مسیر را گفتم و بعد به منظره ی آن سوی شیشه خیره شدم

شاید حق با روشنگ بود، در چهل متر جا، نمی شد راحت زندگی کرد، لااقل نه آن زندگی که روشنگ دلش می خواست

زمانی که به خودم جرات دادم و به خواستگاری اش رفتم این تعهد را قبول کردم که برای خوشحال نگه داشتن او هر کاری بکنم، هر کاری! و حالا وقتش رسیده بود که به تعهدم عمل کنم

می دانستم اگر بخواهم وام بگیرم باید خیلی بیشتر کار کنم، می دانستم شرایط خیلی سختی پیش خواهد آمد اما ارزشش را داشت، وام بالاخره تمام می شد و ما صاحب خانه ای بزرگ تر می شدیم و روشنگ هم می توانست خاطره ی شیرینی از مراسم عروسیمان داشته باشد

همانطور که غرق در فکر بودم متوجه شدم که تاکسی از مقابل کوچه ی خانه ام گذشت

.آقا ممنون اینجا پیاده می شم_

روی ترمز زد و من پیاده شدم و سوی خانه ره افتادم

!هی آقا... داداش! ... حاجی! تاکسی صلواتی نبودا_

ایستادم و لعنتی به حواسِ پرتِ خودم فرستادم، راه رفته را برگشتم
و کرایه را حساب کردم.

ببخشید، فکرم درگیر بود_

سری تکان داد و کرایه را جلوی فرمان انداخت.

برکت! خدا ببخشه، این دوره زمونه همه فکرشون مشغوله_

بار دیگر عذر خواهی کردم و سوی خانه راه کج کردم، حالا که
نسبت به آینده نا امید شده بودم دردِ مچِ پایم بیشتر توی ذوق می
زد اصلاً انگار همین یک ساعتِ پیش مصدوم شده باشم، تازه درد
گرفته بود.

در آپارتمان را با کلیدِ بد قلم باز کردم و نگاهِ چپ چپی به "
آسانسور خراب است" بدخطی که یک هفته می شد روی درِ
آسانسور خودنمایی می کرد، انداختم و سمتِ پله ها رفتم.

داشتم از درِ خانه ی فرید و شقایق رد می شدم که صدای داد
وبیدادشان به گوشم سیلی زد، اتفاقِ تازه ای نبود اما هر بار قلبم را
مچاله می کرد، می دانستم دخالت کردنی من دردی را دوا نمی کند
و حتی امکان دارد آتشِ بحثشان را شعله ور تر بکند، برای همین
خواستم مثل همیشه دهان ببندم و کر و کور رد بشوم که صدای
فرید و آن چه که داشت می گفت کنجکاوم کرد.

دکتر گو.. خورد با تو، مگه شهر هرته، در مورد بچه مون این _
منم که تصمیم می گیرم.

[29.01.18 14:20], [?] کیپي آنیموس

هر چه با خود کلنجر رفتم که بی خیال آنها بشوم و راهم را به
سوی واحد بکشم و بروم، نشد؛ نتوانستم. قدمم همان مقابل در یخ
بست.

شقایق بلند اما نالان پاسخ داد.

به خدا دکتر گفت لازمه سونوگرافی سه بعدی بدیم، گفت باید از _
بچه مطمئن بشیم. نمی شه که چون تو از دکتر خوشتر نیادی بی
خیال این چیزا بشیم! دکتر گفت به سلامتی این بچه مشکوکه می
!فهمی؟ مشکوک

صدای فرید باز هم بالا تر رفت.

من از فریبا پرسیدم گفت سونوگرافی سه بعدی برای بچه خطر _
داره، دکتر یه غلطی کرده تو که خر نیستی بچه ت رو تو خطر
بندازی، خیال کردی دکتر دلش برای بچه ی ما می سوزه؟ فریبا
می گفت این جور سونوگرافیا اشعه داره، اگه اشعه ش فردا پس
فردا باعث کوری پسر مون بشه تو جوابگو هستی یا اون دکتر بی
همه چیز؟

شقایق به چیزی شبیه به میز کوئید و داد زد

فریبا فریبا! من نمی دونم این خواهر تو اگه همین چهار کلاس _
سوادم نداشت می خواست چه غلطی بکنه، آخه به فریبا چه ربطی
داره که میاد در مورد زندگی من نظر می ده، اون چه می فهمه
!اصلاً سونوگرافی چیه! تزییقاتی رو چه به این گ... خوریا

صدای فرید خانه را لرزاند.

حرف دهنّت رو بفهما! هر چی هیچی نمی گم هی پررو تر می _
شی! فریبا بیچاره فکر سلامتی بچه ی ماست، چیزی که تو اصلاً
بهش اهمیت نمی دی، هیچ وقتم توی زندگی ما دخالتی نداشته، همه
که مثل اون داداشِ الدنگ تو نیستن که کلاً یه پاش وسط زندگی
!ماست

دستم که می رفت تقه ای به در بزند تا بروم به آنها بگویم خودتان
به درک به خاطر آن بچه دست از داد و بیداد بردارید، با شنیدن
این حرف فرید، میان زمین و آسمان خشک شد.

واقعاً اینطوری بود؟ من زیادی در زندگی آن ها جولان می دادم؟
به خواستِ هر دوی آنها در نزدیکیشان زندگی می کردم ولی تمام
تلاشم این بود که دخالتی در زندگی مشترکشان نداشته باشم، اما
!انگار چندان هم موفقیت آمیز نبود

صدای شقایق من را به خود آورد که می گفت

خیلی بی چشم و رویی فرید، همین کارن اگه نبود که تو رو آب _
برده بود.

... من رو ؟ من رو آب برده بود؟ مثلاً کارن چه غلطی _

حرف های فرید پتک شد بر سرم، مغزم از شنیدن ادامه ی صحبت
او سر باز می زد اما پاهایم توان رفتن نداشت، نمی دانم شاید هم
می ترسیدم این حجمِ عصبانیتِ فرید، کار به دستی خواهر باردارم
بدهد.

نفهمیدم چقدر، شاید فقط چند دقیقه، شاید ساعت ها همانجا پشتِ
در، مثلِ مرده ای که به زور سرپا نگهش داشته باشند، آنجا ماندم.
وقتی به خودم آمدم که بحثشان تمام شده و خشمشان فروکش کرده
بود و فرید با لحنِ آرام تری داشت قول می داد که وقتی پایشان به
یونان رسید بهترین پزشک های آن جا را برای اطمینان از سلامتی
جنینشان، بسیج کند، چون عقید داشت دکترهای ایران هیچ کاری را
درست انجام نمی دهند.

آرام سمتِ پله ها راه کج کردم و با قدم های سست و شانه های فرو
افتاده سوی واحد رفتم، شاید واقعا بهترین کار همین مهاجرتِ آن
ها بود، اگر حضور من تا این حد آزار دهنده بود، مهاجرتشان می
توانست به همه چیز سر و سامان بدهد!

"غزل"

جوری نگاهم می کرد که انگار دارم حکم قتل خودم را امضا می زنم، همه لبخند به لب داشتند به جز مامان! او هنوز هم راضی به این ازدواج نبود فقط در برابر من و پافشاری ام کوتاه آمد، بدون رضایت!

من اما خوشحال تر از چیزی بودم که بخواهم به راضی بودن یا نبودن او فکر کنم، آن روز مهم ترین روز زندگی من بود و هیچ چیز نمی توانست خوشحالی ام را خدشه دار کند، مخصوصاً این که دو نفر با دارا نقشه ای بی نقص کشیده بودیم و مشکل مهریه را هم حل کرده بودیم تا مشکلی بین خانواده ها پیش نیاید.

دارا گفته بود مهریه را به اندازه ی مهریه ی تابان تعیین کنیم تا مادر و پدر من راضی باشند و روز بعد از عقد بدون این که خانواده ی من بفهمد از مقدار مهریه کم می کنیم تا پدر و مادر او هم راضی باشند.

برای من جز رسیدن به دارا و خوشحال بودن او چیز دیگری اهمیت نداشت، اما دارا سعی می کرد هر دو خانواده را کاملاً راضی نگه دارد تا اختلافی به میان نیافتد.

عاقده برای بار سوم از من پرسید که حاضرم به عقد دارا در بیایم و من هنوز هم در چشم های مادرم امید کم رنگی مبنی بر به قول

خودش " سر عقل آمدنم" می دیدم که با آن ب" با جازه ی بزرگ
!تر ها، بله " گفتم، خاموش شد

فریادِ سکوتِ مامان، میانِ هیایوی شادی جمع گم شد، او همچنان با
سماجت اخم کرده بود و نگاهم می کرد، از او دلخور بودم، از این
که سعی داشت خوشحالی ام را زهر مارم کند، حرصم گرفته بود،
دلم می خواست بخندد، اشک شوق بریزد، قربان صدقه ام برود!
مثلِ وقتی یسنا عروس شده بود و زن عمو شیدا از خوشحالی بالا
!و پایین می پرید

[29.01.18 14:20], [?] کی انیموس

عاقده که شروع کرد به خواندن خطبه ی عقد، به زور نگاهم را از
مامان گرفتم و به آینه ی پیشِ رویم دوختم که صورتِ خندانِ دارا
در آن خودنمایی می کرد. این مردِ دوست داشتنی قرار بود به همه
ثابت کند که عشق می تواند معجزه کند! قرار بود به مادرم بفهماند
که مهم نیست چه سنی عاشق بشوی، مهم بلد بودنِ راه و رسم
عاشقیست.

عاقده خطبه را میانِ نگاهِ محوِ من به تصویر دارا، در آینه، قرائت
کرد و من آنقدر دیوانه وار به دارا زل زده بودم که کلا فراموش
کردم هنگامِ جاری شدن خطبه، به قرآنی که روی دستانم گذاشته

بودند، نگاهی بیاندازم! قرآنی که خاله عاطفه اصرار داشت بر
!سوره ی نساء باز شود

تا به خودم آمدم، تابان قرآن را از دستم گرفت و جعبه ی تزئین
شده ی حلقه ها را که میان سینی طلایی رنگ پر از رز سرخ
.خودنمایی می کرد، پیش روی ما گرفت

زیاد از حلقه هایمان که همین روز گذشته از مغازه ای که آشنای
پدر دارا بود، خریده بودیم، خوشم نمی آمد، طلای زرد بود و نقش
و نگار زیادی داشت، من طلای سفید ساده دوست داشتم اما زمان
خرید، بهناز، خواهر کوچک تر دارا، وقتی این حلقه را برای
امتحان به پیشنهاد فرزانه خانم پوشیدم، حسابی از آن تعریف کرد و
اصرار زیادی داشت که همین بیشتر از بقیه به دستم می آید و من
نخواستم روی حرف او که به شدت هم برای دارا عزیز بود،
.حرفی بزنم

دارا حلقه را برداشت و روی انگشتم نشاند، لبخندی از سر ناچاری
زدم، این چیز ها اهمیتی نداشت، ما قرار بود تا آخر عمر، به
!خوبی و خوشی باهم زندگی کنیم

[29.01.18 14:21], کپی آنیموس

زیر چشمی مدام نگاهش می کردم و دلم ضعف می رفت برای نیم رخ جدی و دلنشینش، او اما، پشت فرمان، خیره به راه بود، راهی که بی هدف فقط طی می شد برای گذران وقت

دو ساعت زمان میان اتمام مراسم محضر و شامی که قرار بود در یک رستوران سرو شود، باعث شده بود میان شهر بی هدف بچرخیم، به اصرار دارا بود که عقد مفصلی نگیریم او می گفت بعداً عروسی باشکوهی خواهیم گرفت و بهتر است عقد مختصر باشد و من هم به خاطر این که او به فکر جیب پدر و مادر من بود، ذوق مرگ شدم. اما حالا که داشتم این وقفه ی دو ساعته را در این حجم سکوت تجربه می کردم، داشتم در دل آرزو می کردم که ای کاش به جای رستوران یک سالن را برای جشن رزرو می کردیم تا این قدر معطل نشویم.

سکوت دارا، داشت خفه ام می کرد، ذهن من پر بود از هزاران حرف و ستایش عاشقانه و انتظار داشتم او هم هیجان زده از این که بالاخره محرم شده ایم، بنشیند و برایم عاشقانه ببافد.

آنقدر سخت گذشت تا بالاخره به خودم جرات دادم و دهان باز کردم:

...دارا_

نیم نگاهی به من انداخت.

هوم؟_

انگشتانم را درهم گره زدم و سعی کردم یک لبخند جذاب بر لب
بنشانم:

می گم دارا... خوشحالی؟

همانطور که چشم به مسیر دوخته بود، سری تکان داد

!معلومه که هستم_

کاملاً به طرفش چرخیدم، هر چه نگاهش کردم چیزی که نشان از
شادمانی داشته باشد در صورتش پیدا نکردم، دلم زیر و رو شد

دارا واقعاً خوشحالی؟ چیزی شده؟_

شانه بالا داد

نه چی بشه، خوشحالم دیگه_

خندیدم اما نه از آن خنده هایی که بوی ذوق می دهد، یک خنده ی
!معذب و سردرگم

!آخه صورتت خوشحال نیست_

:اخم کرد

مگه صورتم چه مشکلی داره؟_

:هول زده گندی که زده بودم را جمع کردم

هیچ مشکلی نداره قربونت برم، فقط میگم خوشحال نیست _
دست از فرمان کند و آرام نوک بینی ام را گرفت و نرم کشید
از این قربون صدقه ها هم بلد بودی و رو نمی کردی موش _
موشی من؟

دلم پر شد از مذاب احساس خواستنش، صورتم گل انداخت و
لبخندی بزرگ بر لبم نشست.

دارا خندید.

خجالت نکش دیگه خانوم خانوما، اصلاً می خوام همیشه _
اینجوری باهام حرف بزنی.

:سر پایین انداختم و زمزمه کردم

.چشم، اگه تو دوست داشته باشی همیشه همینجوری می گم _

خم شد و از روی داشبرد یک دستمال کاغذی برداشت و به طرفم
گرفت.

حالا که دوست داری من همه چیز رو دوست داشته باشم اون رژ :
لب صورتی رو پاک کن و از رژ لب قهوه ایه که توی کیفیت
گذاشتم بزنی، رنگش رو دوست ندارم، نمی دونم آرایشگره چی
پیش خودش فکر کرده که این رنگی به لببت زده

حرف بدی نزد اما دست و پای من یخ بست؛ یعنی تمام طول مراسم محضر، زمانی که در میان آینه به او لبخند می زدم، چهره ام در نظر او زشت می آمد؟

تمام آن یک مثال اعتماد به نفسم یکباره از بین رفت

با دست های لرزان، هول زده آفتابگیر ماشین را پایین کشیدم و به صورت خودم خیره شدم. انگار که تازه چشمم بینا شده باشد، متوجه شدم که چقدر با آن رژ لب صورتی احمق و زشت به نظر می رسم.

بغض به گلویم سرازیر شد. این ان چیزی نبود که من می خواستم! تمام آرزویم زیباتر به نظر رسیدن در مهم ترین روز زندگی ام بود... و حالا

سراسیمه رژ لب را از لبم پاک کردم تا آن تصویر احمقانه در آینه به من دهن کجی نکند.

دارا که زیر چشمی نگاهم می کرد آرام گفت

آفرین حالا از اون یکی رژ لب بزن، توی جیب وسط کیفته بزن، _ توی محضر دیدم رژ لبی این رنگیه از بهناز یه رژ گرفتم و گذاشتم توی کیف

مغزم نکشید که چه زمانی دارا از بهناز رژ لب گرفت و در کیفم گذاشت، اما اهمیتی نداشت، مهم این بود که بیش از این زشت به نظر نرسم.

در حالی که سعی می کردم در تکان های ریز ماشین، دستم نلرزد، رژ لب بهناز را به لبم مالیدم و به دارا نگاه کردم و با بغض فروخورده ام پرسیدم

خوبه؟_

نگاهش را لحظه ای به من داد

آهان، حالا بهتر شد_

دلم می خواست بشنوم که "عالی شد"، اما انگار نظر دارا به "عالی" نبود.

باز هم به خودم خیره شدم، "قهوه ای" رنگی نبود که برای رژ لب دوستش داشته باشم، صورتی و سرخ را ترجیح می دادم، مثل وقتی که یلدا آرایش می کرد، یا وقتی که فرگل در خانه از رژ لب های فریمه برایم می زد. داخل آرایشگاه هم وقتی کار آرایشگر تمام شد حسابی ذوق زده شدم اما حالا یکباره فهمیدم اصلاً از !صورتی خوشم نمی آید

[29.01.18 14:21], کپی آنیموس

دیگر حالم داشت از روبوسی به هم می خورد، خداحافظی با مهمان هایی که مشتاق به تبریک گفتن و رفتن بودند، خسته ام کرده بود، دلم یک استراحت طولانی می خواست، استراحتی چند روزه! این جشن خشک و رسمی عقد، برخلاف چیزی که می پنداشم، چندان هم هیجان انگیز نبود. مخصوصاً این که در رستوران، خانواده ها میان جو سنگینی در سکوت، کنار هم نشسته بودند و فقط صدای قاشق و چنگال بود که می آمد

خودم هم در آن کت و شلوار سفید منجق دوزی شده با آن پارچه ی خشک و سنگینش، که به سلیقه ی فرزانه خانم به تن کرده بودم تا هم کار مانتو را انجام بدهد و هم لباس مجلسی باشد، داشتم بخارپز می شدم، کمر و کتفم هم به خاطر دوخت زبر لباس، خارش شدیدی گرفته بود و داشتم فقط دعا می کردم لحظه ای برسد تا از شر این لباس خلاص بشوم.

آخرین مهمان ها هم که خداحافظی کردند و رفتند، دارا آرام دست بر گودی کمرم گذاشت و من را به سمت خانواده هایمان هدایت کرد و بعد از خوش و بش کردن با پدر و مادرش، رو به سوی پدرم چرخاند.

پدر جون_

نگاهی زیر چشمی به او انداختم و ذوق زده لب گزیدم، از این که پدر من را اینطور خطاب کرد، دلم قنچ رفت

بابا بر خلاف مامان که هنوز بغ کرده بود با خوش رویی دستی بر شانه ی دارا زد

جانم پسرم؟ _

دارا لبخند بزرگی زد

جونتون سلامت، اومدم ازتون اجازه بگیرم که من و غزل یکی _
دو ساعت دیگه هم توی شهر بچرخیم، بعدش میارمش در خونه

آنقدر از این که او با تمام خستگی اش می خواست من را به یک گردش در آرامش شب ببرد، به هیجان آمدم و عذابِ تحملِ کت و شلوار یادم رفت

بابا نگاهی به مامان که تمام صورتش "نه" را فریاد می زد، انداخت و با مکثی پاسخ داد:

اشکالی نداره پسرم، فقط لطفا زود برگردین و با دقت هم رانندگی _
کن

دارا لبخند کمرنگی زد

رو چشمام پدر، با اجازه تون _

:و رو به من کرد

بریم یه چرخى بزنىم عزیزم؟_

:نیشم شل شد

.بریم_

با خانواده ها خداحافظی کردیم و از مقابل مادر ناراضی و اخم کرده ام گذشتیم و باز هم دلم از این صورتِ در هم رفته ی او گرفت.

دلخور و ناراحت، دوشادوش دارا از رستوران خارج شدم، در حالی که فکرم پیش مادر جا مانده بود، با حرفی که دارا کنار گوشم زد، به خودم امدم.

می خوای خونه ی مشترکمون رو ببینی؟_

[29.01.18 14:21], کپی آنیموس

به چشمانِ درخشانش خیره شدم که شاد و سرخوش نگاهم می کرد، دلم می خواست خانه ای که عمری قرار بود در آن زندگی کنم را ببینم؟ البته یک بار از بیرون دیده بودم، همین یک هفته پیش وقتی برای خرید های عقد رفته بودیم، آپارتمانش را از دور نشانم داد، اما داخل خانه را ندیده بود، گرچه ترجیح می دادم در روشنایی روز و با شدت خستگی کمتر خانه را ببینم تا با همفکر هم برای

خرید وسایل تصمیم بگیریم، اما وقتی دارا می خواست نمی توانستم
نه بیاورم.

:لبخندی بر لب نشاندم و پاسخ دادم

حتمأً_

:سری با رضایت تکان داد و دستش را سمت ماشین دراز کرد

.بفرما شاهزاده خانوم_

ذوق زده از این که من را دوباره شاهزاده خانم خوانده بود، به
سوی ماشین راه افتادم.

وقتی پا روی گاز گذاشت و ماشین حرکت کرد، تازه مغزم نرم
نرمک به کار افتاد، قرار بود با دارا، تنها در خانه ی مشترکمان
باشم، با او و بدون حضور هیچ کس دیگر! این باعث می شد یک
دلهره ی شیرین اما گزنده به جانم بیافتد... حسی که نمی دانستم
! خوب است یا بد

همان طور که رانندگی می کرد، زیر چشمی نگاهی به من
انداخت.

امیدوارم از خونه مون خوشت بیاد، ولی به هر حال این خونه _
موقته، وقتی بریم تهران یه جای بهتر می گیرم

پلکم پرید، به گوش های خودم شک کردم، مگر قرار بود به تهران برویم؟! این برنامه چه زمانی گذاشته شد که من بی اطلاع بودم؟

قراره بریم تهران دارا؟ _

با ابرو های بالا رفته به من خیره شد.

پس چی؟ نکنه می خوای توی این یه وجب جا اونقدر بمونیم تا _
بپوسیم؟ واقعاً دلت میاد بچه هامون توی این شهر و امونده بزرگ بشن؟

ندانستم برای کلمه ی & بچه & ذوق کنم یا به خاطر زندگی در تهران عزا بگیرم، اما در آخر حال بدم به ذوقِ کوچکم چربید.

مگه شهر خودمون چشه دارا؟ _

:سری تکان داد

شهر ما در مقابل تهران عین قطره در برابر اقیانوسه، اینجا جای _
پیشرفت نداره، مردمش شور و حال ندارن، فضاش کسل کننده
ست، تو نمی دونی غزل، توی رگ و ریشه ی تهران بیست و
چهار ساعته زندگی جریان داره، تازه این برنامه ی کوتاه مدمونه،
بعدش کم کم باید خودت رو آماده کنی که از این کشور خراب شده
بریم.

هزار حرف نا گفته به حلقومم هجوم آورده بودند و سعی می کردند
حنجره ام را بدرند و بیرون بریزند اما از میان همه ی آن ها فقط
به یک سوال اجازه ی عرض اندام دادم:

از ایران بریم کجا؟ _

بی خیال پاسخ داد:

چه می دونم، هر جا بریم بهتر از ایران، آلمان، سوئد، هلند ... _
آمریکا!

و جوری گفت آمریکا که انگار دارد می گوید & بهشت! & دیگر
نپرسیدم مگر ایران چه مشکلی دارد ، چون احتمالاً باز هم مثال
قطره و اقیانوس را می شنیدم.

دارا نمی دانست با همین پاسخ خونسردانه و بی خیال چه واهمه و
ترسی به دلم می اندازد من تا به حال به جز چند تا مسافرت
خانوادگی، شهرم را ترک نکرده بودم، زندگی در محیط غریبه،
دور از پدر و مادرم و میان آدم هایی که فکر و فرهنگشان با من
تفاوت داشت برای من بی نهایت ترسناک به نظر می رسید، من از
تهران هم وحشت داشتم چه رسد به کشوری غریبه

اما دهان بستم و اعتراضی نکردم، یک سال تا عروسی و آغاز
زندگی مشترکمان زمان داشتیم و من در این یک سال می توانستم

با با عشق و محبت راضی اش کنم تا در شهر خودمان بمانیم و یک زندگی کوچک و آرام داشته باشیم.

من از ته دل اعتقاد داشتم که عشق هر مشکلی را حل خواهد کرد. فقط باید تمام احساساتم را خرج مرد زندگی ام می کردم تا زندگی بهشت شود.

با توقف ماشین، مقابل مجتمع بزرگ و پر زرق و برق، از فکر و خیال بیرون آمدم.

دارا در حالی که دورادور سری برای سرایدار تکان می داد، خطاب به من گفت:

به قصر خودت خوش اومدی پرنسس خوشگلم.

نگاهی به عظمت ساختمان انداختم، الحق که کلمه ی قصر برازنده اش بود، در خواب هم نمی دیدم که چنین آپارتمان زیبا و چشم نوازی خانه ام باشد، گرچه همیشه میان رویاهایم یک خانه ی کوچک با حیاطی سرسبز را توهم می زدم و برایش حظ می کردم اما این آپارتمان چیزی نبود که آدم دلش نخواهد، هر کسی با هر سلیقه ای عاشقش می شد.

دارا ماشین را در محوطه ی وسیع پارکینگ پارک کرد و با لبخندی پیاده شد و از من هم خواست همراهیش کنم، به اطاعت از

او پا بر کف پوش سنگی و صیقلی پارکینگ گذاشتم و براق جمع شده در دهانم را پایین فرستادم.

ترس و اضطراب و هیجان، با یکدیگر ترکیب شده و جانم را تا پشت دندان هایم بالا آورده بودند.

مثل جوجه ای که می ترسد راه گم کند پست سر دارا به راه افتادم و وارد آسانسور بزرگ آپارتمان شدم، به جرات بزرگ ترین آسانسوری که در عمرم می دیدم.

دارا دکمه ی ۵ را فشرد و دست به سینه رو به من ایستاد:

چطوره؟ می پسندی؟ _

:هیجان زده پاسخ دادم:

.عالیه، عالی عاشقشم _

:تای ابرویی بالا داد و خنده کنان گفت:

.عاشق من باش وروجک _

[29.01.18 14:22], [کیکی آنیموس]

.خندیدم سر پایین انداختم.

هستم_

گونه ام را میان دو انگشت گرفت و کشید

می دونم_

هنوز میم" می دونم"ش را کامل نگفته بود که آسانسور ایستاد، قلب من هم به همراهش

دلیل این همه اضطرابم را نمی فهمیدم، اصلاً نمی توانستم تشخیص بدهم که ترس است یا هیجان! اما هر چه بود اجازه نمی داد درست نفس بکشم

دارا دستم را در دست گرفت و همراه با من از آسانسور بیرون زد، وارد یک راهروی بزرگ و عریض شدیم که شش واحد خانه را در خود جا داده بود، دارا دست در جیب کتش فرو برد، دسته کلیدش را بیرون کشید و به سمت واحد ۲۸ رفت، پشت سرش راه

افتادم و در حالی که سعی می کردم لرزش بدنم و نفس هایم را کنترل کنم، منتظر ایستادم تا در را باز کند.

کلید چرخید و در عقب رفت و من با منظره ای روبه رو شدم که اصلاً انتظارش را نداشتم.

وسایل خانه تکمیل بودند، حتی چیزی بیشتر از حد نیاز، من هیچ چیز را نمی توانستم به خواست و سلیقه ی خودم بخرم، این خانه همه چیز داشت!

:انگار حالت چهره ام زیادی متعجب شده بود چون دارا پرسید:

چیه غزل؟ خونه مون رو دوست نداری؟_

دوستش داشتم، خیلی هم دوستش داشتم، اصلاً مگر می شد خانه ای به این زیبایی با آن همه وسایل لوکس را دوست نداشتم، اما آن ته ته دلم، داشت کودکانه پا بر زمین می کوبید که ای کاش سلیقه ی من هم میان وسایل خریده شده، خودنمایی می کرد!

نه خونه مون خیلی قشنگه... فقط ... می گم پس جهاز من چی؟_

:چانه اش را خاراند و در حالی که کفش از پا می کند گفت

دوست ندارم پدر و مادرت مجبور بشن به خودشون فشار بیارن _
و چیزی بخرن، اگر دیدی دوست دارن جهاز بدن بگو پولش رو
بدن تا یه ماشین خوشگل برات بخرم

.ماشین برای خودم؟! از فکر نشستن پشت فرمان، دلم ضعف رفت

:دارا دستی میان کتفم گذاشت

هان؟ خانوم موشی رانندگی دوست داره که چشماش چهلچراغ _
اُشد؟

:خندیدم و ذوق زده پاسخ دادم

.بلد نیستم، اما خیلی دوست دارم.

.خنده ای روی لبهای دارا نشست

.خیلی خوب حالا بریم تو، تا خونه رو نشون خانوم راننده بدم.

سری به نشان اطاعت تکان دادم و پشت سر او وارد خانه شدم.
خانه ی بزرگ صد و پنجاه متری و لوکس که قرار بود بعد از
.عروسی در آن زندگی کنم

دارا قدم به داخل سالن گذاشت و روی پاشنه ی پا به طرف من
.چرخید و دستانش را باز کرد

.اینم از قصر شما ملکه ی زیبای من.

ذوق زده از این که ملکه خطاب شده بودم، نگاهم را در تمام خانه
:چرخاندم و دستانم را هیجان زده به هم کوبیدم

.خیلی خیلی خوشگله ،دارا_

:سری تکان داد

.یه سورپرایز خیلی بزرگ هم برات دارم_

.خیره به او ،مات ماندم

چه سورپرایزی؟_

.چشمانش را تنگ کرد و لبخندی موزیانه زد

.چند لحظه صبر کن مطمئنم که عاشقش می شی_

رو از من گرفت و به سمت یکی از اتاق ها رفت و من ماندم با هیجان روبرو شدن با سورپرایزی که دارا برایم در نظر گرفته بود.

نگاه منتظرم را روی سالن بزرگ و اصلی خانه چرخاندم، سالنی که رنگ غالب بر آن طلایی بود. گرچه زیاد از این رنگ خوشم نمی آمد اما ترکیب آن در خانه فضایی لوکس و زیبا به وجود آورده بود که نمی توانستم دوستش نداشته باشم.

به دقیقه نکشیده دارا با یک کیسه ی سورمه ای رنگِ بزرگ برگشت ، متعجب به آنچه که در دست داشت خیره شدم چه سورپرایز بزرگی در آن کیسه پنهان شده بود؟

دارا با همان لبخند دلنشین و چشم نوازش، من را دعوت به نشستن روی مبل های وسط سالن کرد. همان مبل های سفید و طلایی رنگی که به طرز اغراق آمیزی بزرگ بود.

آرام اما هیجان زده جلو رفتم و مقابلش روی یکی از مبل ها نشستم

کیسه را روی میز وسط گذاشت و زیپ قطور آن را باز کرد و در مقابل چشمان حیرت زده من یک لباس عروس سفید رنگ را بیرون کشید.

این از اون لباسی که قراره برای جشن عروسی مون بپوشی، _ مطمئنم کاملاً اندازه است، چون عروس زیبای من واقعاً متناسبه، البته این لباس ها خیلی راحت سایزشون عوض میشه پس خیالت ...راحت باشه

او می گفت و من همچنان مات مانده بودم، تمام آرزوی من داشتن آن لباس عروسی بود که عمری رویایش را می دیدم. آنچه در دستان دارا، پیش چشمم خودنمایی می کرد با لباس مورد علاقه ی من زمین تا آسمان تفاوت داشت. در این لباس نه خبری از دامن پف دار بود و نه آن چین و شکن های پر آب و تاب را داشت، یک لباس ساده ی ساده که فقط مارکی ایتالیایی پشت یقه اش آن را ارزشمند می کرد.

[29.01.18 14:22], کپی آنیموس

دلخوری ام با نگاه ذوقزده ی دارا تا حدی از بین رفت، مگر من می خواستم این لباس را برای دلخوشی چه کسی بپوشم، هیچ چیز در زندگی مهم تر از خوشحال بودن دارا نبود، اگر او از این لباس خوشش می آمد من هم دوستش داشتم، اگرچه هنوز هم دلم برای یک لباس پف دار و با شکوه قنج می رفت اماشادی دارا از همه چیز برای من با ارزش تر بود.

:میان این کلنجر ذهنی من با خودم، دارا ذوقزده، پرسید

قشنگه غزل؟ _

:لبخندی را به کنج لبم سنجاق کردم و با خوشحالی گفتم

واقعاً قشنگه از کجا خریدی؟ _

:لبخند زنان پاسخ داد

یکی از دوستانم در ایتالیا زندگی می‌کنه و من از اون خواستم تا _
یک لباس برند رو از یه مغازه ی مشهور، طبق عکسی که براش
فرستاده بودم بخره و برای من بفرسته، همین دیروز به دستم رسید
و من خودم به شخصه عاشقش شدم و مطمئن هم بودم که تو
خوشت میاد.

دلم نیامد این اطمینانش را خراب کنم ، آرام زمزمه کردم:

درسته این لباس واقعا قشنگه و من خیلی دوستش دارم _

لباس را رو به خود چرخاند و با نگاهی ستاره باران به آن خیره
شد.

نمی‌تونم صبر کنم تا تو رو توی این لباس ببینم. شبیه به فرشته _
!ها میشی

خندیدم و با گزش کوچکی از کنج لبم سر پایین انداختم. دستانش را به هم کوبید و از جا برخاست.

خوب شاهزاده خانوم زیبای من، قصر ترو که دیدی، لباست رو _ هم که نشونت دادم، حالا موافقی که بریم و در دل شب یک مقدار شهر رو بگردیم؟

دست بر مبل ستون کردم، ایستادم و به او خیره شدم.

هر چی که تو بگی _

میز را دور زد و فاصله ی میانمان را تمام کرد، دستش را بر روی گودی کمرم نشاند و دست دیگرش گونه ام را حصار کرد. تمام تنم از این همه نزدیک بودن به او گر گرفت. صورتم سرخ شد و دلم در هم پیچید. لب گزیدم و سر پایین انداختم تا این حال خرابم را از او پنهانکنم. اما دارا انگشت زیر چانه ام زد و سرم را بالا آورد. مجبور شدم به چشمانش خیره نگاه کنم چشمانی که پر از تمنا بود.

اگه قرار باشه هر چیزی که من می خوام بشه ، باید بیخیال _
عروسی و این مراسمات بشیم و تو همین جا بمونی و دیگه هیچ
وقت به خونه ی پدر و مادرت بر نگردی.

: نفسی عمیق کشید و با لبخندی ادامه داد

اما چیکار کنیم که این مراسم ها دست و پامون را بسته ، اما قول _
نمیدم که همیشه اینقدر خوددار باشم چون تو واقعا آدم رو وسوسه
می کنی.

حس خجالت هیجان و ترس با هم به جانم افتاد ،حسی که آنقدر
شیرین بود که کامم را غسل کرد و آنقدر ترسناک بود که نفسم را
بند آورد .

[29.01.18 14:23], کپی آنیموس

*

کارن:

گوشی را در دست چرخاندم و دنده را عوض کردم، روشنگ
هنوز پشت خط منتظر آن خبر خوشی بود که می‌خواستم به او
بدهم.

بگو دیگه کارن جونم به لبم اومد_

خندیدم.

. خدا نکنه عزیز دلم_

:با همان هیجان نفس گیر دوباره گفت

!وای بگو_

:ذوق زده دهان باز کردم

وام جور شد روشنگ، تا آخر ماه هم خونه رو معامله می کنم، _
. باید خیلی زود به فکر جشن عروسی باشیم

. با خوشحالی جیغ کشید

وای باورم نمیشه خیلی عالیه خیلی.دیگه می تونیم بریم سر خونه _
.و زندگیمون

از این حجم شادی او دلگرم شدم .شاید پس دادن این وام سخت بود
و به خاطر آن باید شبانه روز کار می کردم، اما مطمئناً به شاد
.شدن روشنگ می ارزید

با او خداحافظی کردم و گوشی را روی داشبورد انداختم. شقایق از من خواسته بود تا یک چمدان تازه برایش بخرم، دو هفته ی دیگر راهی یونان بودند و شقایق به شدت مشغول جمع کردن وسایلش بود، فرید این یک هفته ی اخیر را درگیر آخرین مسابقاتش در ایران بود و فرصت نداشت چیزهایی که شقایق می‌خواهد را تهیه کند.

خود شقایق هم که در ماه هفتم بارداری سخت و سنگینش به سر می‌برد، نمی‌توانست زیاد از خانه بیرون بیاید.

پشت چراغ قرمز ایستادم و به افسر راهنمایی و رانندگی نگاهی انداختم، درست همان لحظه بود که گوشی ام زنگ زد. سرکی کشیدم و به شماره ای که روی صفحه نمایشگر خودنمایی می‌کرد، نگاه کردم.

شقایق بود ،اما نمی‌توانستم هنگامی که با پلیس چشم درچشم هستم به او پاسخ بدهم. صبر کردم تا چراغ سبز شود ،هنگامی که حرکت کردم تماس قطع شده بود، گوشه ای پارک کردم و موبایلم

را برداشتم و شماره شقایق را گرفتم، زمان زیادی طول کشید تا او
به تماسم جواب بدهد.

دیگر داشتم از پاسخ دادنش نا امید می شدم که صدایش در گوشم
پیچید.

! کارن_

لحنش آن قدر سست و لرزان بود که دلم فرو ریخت.

!شقایق ببخشید پشت چراغ قرمز بودم، چی شده؟ خوبی؟_

. صدایش بیشتر از قبل تحلیل رفت

نه کارن، اصلاً حالم خوب نیست ،می تونی خودت رو برسونی؟_

به آنی ضربان قلبم بالا کشید

یا خدا شقایق چی شدی؟_

:آرام نالید

!نمی دونم از نیم ساعت پیش دلم درد می کنه خیلی خیلی زیاد_

:همان طور که داشتم با عجله خیابان را دور می زدم، پرسیدم

خوب چرا زودتر زنگ نزدی قربونت برم منتظر بودی چی بشه؟_

.صدایش به بغض نشست

. نمی دونم کارن فقط بیا زودتر بیا_

هول زده چشمی تحویلش دادم ، دل گرمش کردم که نزدیک به خانه هستم ، به تماس خاتمه دادم و بلافاصله شماره فرید را گرفتم. آنقدر بوق خورد تا قطع شد، دوباره گرفتم و دوباره بی نتیجه ماند،
! یک بار دیگر و باز هم هیچ

!لعنت به تو فرید که هر بار کارت دارم نیستی_

بیخیال تماس گرفتن با او شدم و با عجله به سوی خانه، راندم

تا خانه راهزیدی نبود، با آن ترافیک سنگین تنها ده دقیقه در راه بودم.

مقابل آپارتمان پارک کردم و سراسیمه از ماشین بیرون دویدم. پله ها را یکی در میان بالا رفتم و مشتی به در خانه ی شقایق کوبیدم که بی پاسخ ماند، نگران و کلافه، بلند صدایش زدم.

. شقایق ، شقایق کجایی ؟ اومدم_

صدای ناله ای خفیف از آنسوی در به گوشم رسید، قلبم تا دهانم
بالا آمد ، مشّت دیگری به در کوبیدم

!باز کن این در رو شقایق_

! باز هم ناله و باز هم جان من که مدام بالا تر می آمد

. بی فایده بود، انگار خواهر دردانه ام نمی توانست در را باز کند

عقب رفتم و شانه به در کوبیدم، یک بار ...دوبار... بالاخره این
تن که زیر مشتهای این و آن ساخته شده بود ،باید به یک دردی می
خورد.

در با صدای بلندی باز شد و عقب رفتم، نگاه من روی شقایق که
وسط حال افتاده بود، ثابت ماند.

یا ابوالفضل گویان جلو دویدم و مقابلش به زانو افتادم

شقایق، شقایق... می شنوی؟ _

و او در جوابم فقط ناله‌ی خفیف و رو به مرگ کرد

هراسیده و دستپاچه، او را در آغوش گرفتم، از زمین جدا کردم
!بر رو به بیرون پا به دویدن گذاشتم، خواهرم داشت می مرد

*

!کارن! کارن _

با صدای فرید که داشت به طرفم می دوید، دست از رژه رفتن در
عرض راهرو برداشتم، ایستادم و خیره خیره نگاهش کردم. بعد از
سه ساعت تماس گرفتن های پی در پی در آخر خودش را رساند

:با لحن یخ زده ای سلامش کردم .در جوابم پرسید

چی شده ؟حال شقایق چگونه ؟_

.نفس عمیقی کشیدم تا با عصبانیت خودم کنار بیایم

...خوبه اما_

کاش این خشم مهلتم می داد تا حرفم را کامل کنم ، مشیت جمع کردم
و به او خیره شدم

:سکوتم را که دید ،دوباره پرسید

اما چی چرا درست حرف نمیزنی کارن؟_

باز هم مکث کردم، اعصابم خراب تر از آنی بود که به راحتی
بتوانم مغزم را جمع کنم و پاسخی به او بدهم.

... مجبور شدن که ... که _

:کلافه غرید

دِ حرف بزن دیگه که چی؟ _

.هوفی کشیدم

.مجبور شدن که سزارینش کنن، بچه الان توی دستگاہه _

.فرید گامی و عقب رفت و مات به دهانم خیره شد

[29.01.18 14:23], کپی آنیموس

چی؟! نه ... نه مگه میشه؟ قرار نبود الان به دنیا بیاد، هنوز که نه _
.... ماهش نشده ،قرار بود توی یونان ... آخه ... وای خدایا

چنگ در موهایش فرو برد و روی از من چرخاند ، حالا نوبت او
بود که میان راهرو رژه برود

درکشان نمی کردم، نه او را و نه شقایق را ،انگار تمام مسئله مهم
زندگی آنها مهاجرت به یونان بود ،انگار درک نمی کردند که
مشکل بزرگ آنها به دنیا آمدن فرزندشان آن هم به صورت نارس
است، هیچکدام انگار نگران او نبودند، شقایق هم بعد از به هوش
آمدن به جای اینکه سراغ فرزندش را بگیرد، نالید که مهاجرتشان
به یونان چه می شود؟

[29.01.18 14:23], کپی آنیموس

فرید یک باره دست از قدم زدن برداشت ایستاد رو به من چرخید
حال بچه چطوره؟ دیدیش؟ سالم بود؟ _
:کلافه و عصبانی دندان به هم ساییدم

الان دیگه دیره که نگرانِ این چیزا باشی وقتی که هنوز به دنیا _
نیومده بود باید پیگیریش می شدی که نشدی، الان فقط خدا رو
شکر کن که هردوشون زنده هستن.

برای یک لحظه کنترلش را از دست داد و به یقه ام چنگ زد

.مثل آدم حرف بزن کارن، بگو حال بچه چطوره _

.دستش را با حرص پس زدم

نمی دونم اجازه ندادن که ببینمش، فقط گفتن خیلی زودتر از حد _
معمول به دنیا اومده و باید دعا کنیم که زنده بمونه

:قدمی به عقب برداشت و صدایش را بالا برد

یعنی چی که اجازه ندادن ببینیش مگه شهر هرتَه؟ اصلاً از کجا _
معلوم که نخوان بچه ی من رو عوض بکنن؟ اومدیم و یهو به ما یه
بچه علیل رو جای بچه ی خودمون، قالب کردند. اون وقت تو
جواب من رو می دی؟

.از این حجم حماقتش کلافه شدم

چی داری برای خودت بلغور می کنی فرید؟ دیوونه شدی؟ _
پسرتون نارس به دنیا آمده احتیاج به مراقبت های ویژه داره، این
جوری نیست که بچه ات رو بغل کنی و بری خونه، ریه این بچه
هنوز کامل شکل نگرفته هزار تا مشکل دیگه داره، نه می تونه شیر

بخوره و نه بیرون از اون دستگاه زنده میمونه، پس بهتره دهنّت رو ببندی و اجازه بدی دکتر ها کارشون رو بکنن. این دیگه مسئله ای نیست که با قلدر بازی تو حل بشه.

:به سمت سینه سپر کرد و داد زد

حرف دهنّت رو بفهم ها کارن! حالا دیگه برای من شدی وکیل و _
وصی دکترای بی شرف؟

صدای سومی به اعتراض بلندشد، مردی از پرسنل بیمارستان، با توپ پر به سمت ما آمد.

چه خبرتونه؟ اومدین میدون جنگ؟ دعوا دارین؟ اینجا بیمارستانه _
آقایون، چاله میدون نیست که صدا توی سرتون انداختین. حراست رو خبر کنم؟

.دستانم را به نشان تسلیم بالا بردم و سر پایین انداختم.

!شرمنده آقا... درست می فرمایید ببخشید _

:فرید اما، محکم به شانه ام کوبید و صدایش را بالاتر برد

برو بابا تو چی می گی؟ من می خوام بچه م رو ببینم، کسی گ... _
...می خوره بخواد جلوم رو بگیره

:و رو به مرد سفید پوش چرخید و داد کشید

!حراست رو خبر کن ببینم مثلاً چه غلطی می خوان بکنن _

خودم را میان او و مرد پرستاری که در آستانه ی منفجر شدن بود
انداختم، دستانم را تخت سینه ی فرید گذاشتم و اول رو به مرد
پرستار نالید:

جون مادرت بی خیال شو برادر من، این زنش تو اتاق عمل _
بوده، وضع بچه ش مشخص نیست... عصبیه، نمی دونه چی داره
می گه، خواهش می کنم شما برو من خودم ساکتش می کنم.

فرید روی دستم کوبید.

...چی چی رو ساکت می کنم؟ تو اگه آدم_

:تند و تیز میان حرفش پریدم

این کولی بازیا چیه فرید؟ فکر کردی اینجا رو بذاری رو سرت _
به حرفت گوش می دن؟ میندازنت بیرون گوساله، نه می تونی
شقایق رو ببینی، نه بچه رو ... ببر صدات رو دیگه

:مرد پرستار تشر زد

!تمومش کنین دیگه_

همانطور که سعی می کردم فرید را عقب نگه دارم، رو به پرستار
چرخاندم.

برو دیگه آقا تموم شد، هیزم ننداز تو آتیش_

با صورتی کبود از خشم پا بر زمین کوبید و انگشت به تهدید برآیم
تکان داد:

...فقط آگه یه بار دیگه صداتون_

:قرید که کمی آرام تر شده بود از پشت سرم غرید:

برو دیگه عمو

مرد با نگاهی سنگین، چند ثانیه براندازمان کرد و بالاخره رفت.

نفسی عمیق را برای کنترل اعصابم به ریه فرستادم و باز هم فرید:
را مخاطب فرار دادم

الان می تونی بری شقایق رو ببینی، البته آگه اونجا هم داد و بیداد _
راه ندازی، در مورد بچه هم می تونیم بریم از دکتر سوال کنیم .
فقط محض رضای خدا خودت رو کنترل کن! مهم اینه زن و بچه
!ت توی این شرایط سخت زنده موندن... مهم الان فقط اینه

[29.01.18 14:31], کپی آنیموس

((!فصل سوم)) (آن چه گاهی بعد از پایان خوش، اتفاق می افتد

:غزل

دو هفته از مراسم عقد می‌گذشت، من دیگر واقعاً باور کرده بودم که همسر دارا هستم. حالا او را با آزادی بیشتری می‌دیدم. در این مدت اخیر فقط یکبار به دعوت خانواده ی دارا، همراه با خانواده به خانه آن‌ها رفته بودیم، برخلاف نظر مادرم، من معتقد بودم همه آنها آدم های خونگرم و مهربانی هستند. مخصوصاً بهناز خواهر کوچکتر دارا که حسابی با من صمیمی شده بود. مادرم همچنان دل خوشی از هیچ کدامشان نداشت و هنوز هم با تصمیم من مخالف بود. از هر حرفشان سوءبرداشت می‌کرد و با هر کارشان ناراحت می‌شد، اجازه ندادم که متوجه بشود مقدار مهریه را روز بعد از عقد، بنابر قراری که دونفری، من و دارا گذاشته بودیم، کم کردیم، اگر می‌فهمید معرکه ای به پا می‌شد. ما مقدار مهریه را از ۱۵۰۰ سکه به ۲۰۰ سکه کاهش دادیم، خودم راضی بودم چون به نظرم مقدار زیاد مهریه نمی‌توانست باعث خوشبختی بشود، اصلاً به نظرم خوب نبود که انقدر مهریه داشته باشم، برای این‌که عشقم را به دارا ثابت کنم، در کمال رضایت مبلغ مهریه را کم کردم. اما حالا بعد از تمام شدن قضیه مهریه دارا حرف جدیدی را به میان کشیده بود که فکر من را بدجوری به خود درگیر می‌کرد، دارا خواسته ای داشت که آن را حق تمام و کمال خود می‌دانست و من به او حق می‌دادم اما از خواسته اش می‌ترسیدم. من میان آن چه دارا می‌خواست و اعتقاداتی که عمری با آن‌ها بزرگ شده بودم گنج و هراسیده دست و پا می‌زدم.

صدای خسته مریم من را به خودم آورد، دست زیر چانه زده بودم
و به تخته خالی کلاس نگاه می کردم.

غزل چی شده؟_

چشم از تخته گرفتم و نگاهم را به او دادم.

هان!؟ هیچی، هیچی نشده_

ریحانه که با فاصله از من و کنار مریم نشسته بود از روی شانه او
:سرک کشید و گفت:

چند بار صدات زدیم اما انگار خوابت برده بود_

سری تکان دادم.

نه بابا کجا بود داشتم فکر می کردم_

:مریم کنجکاوانه پرسید:

به چی؟_

ریحانه با هیجان به جای من پاسخ داد.

!حتما به یار_

و دستانش را به هم کوبید و خندید. به خنده اش لبخند زدم.

آره_

مریم دستی به صورتش کشید.

چه خبر است خوبین باهم؟_

از این که او می‌خواست مدام از این رابطه یک مشکل بیرون بکشد دلخور بودم، مریم هم مثل مادرم همیشه موج منفی می داد

آره که خوبیم دارا واقعاً عالیه، یه مرد واقعی، یه عاشق واقعی_

چشمانش را ریز کرد و نگاهی دقیق به صورتم انداخت

چرا انقد به واقعی بودنش تاکید داری، من که حرفی نزدم واقعاً _
امیدوارم که واقعی باشه و تو خوشبخت بشی

کیفم را جمع کردم و از جا برخاستم

بیخیال مریم انقدر که تو نگران منی انگار مامان من نگرانم _
نیست

با صورت در هم رفته نگاهی به من انداخت

باشه بابا حالا ناراحت نشو کجا داری میری_

شانه بالا انداختم

ناراحت نشدم فقط دوست ندارم انقد انرژی منفی بدی، الان هم _

باید برم کلاس بعدی رو نمیام دارا خواسته که باهم بریم بیرون

ریحانه، با چشمانی از حدقه بیرون زده، کاملاً سمت من چرخید

کلاس بعدی با دکتر محمودیه، کجا بری، مگه نمیشناسیش؟ اگر _
غیبت بخوری ممکنه برات دردرس بشه.

در دل فکر کردم که دردرس غیبت خوردن در کلاس دکتر
محمودی از ناراحت شدن دارا، بهتر است.

اشکالی نداره تا ۳ جلسه که مجازیم غیبت کنیم، منم که تا حالا _
سر کلاسش غیبت نداشتم، پس غلط می کنه حرفی بزنه.

مریم بدون این که حرفی بزند سر پایین انداخت و تنها به یک "
خدا نگهدار " ساده، اکتفا کرد، ریحانه اما، با خوشروئی گفت

اگه حضور و غیاب کرد بهش می گم که مریض بودی و مجبور _
شدی که بری.

به نگاه مهربانش لبخندی زدم.

قربون دستت ممنون ریحانه _

و با خوشحالی بوسه ای برای فرستادم، کیفم را به سرشانه انداختم،
به سوی در رفتم و از کلاس خارج شدم.

هر بار بحث دارا به میان نیامد مریم توی ذوق من می زد، با
سماجت فکر می کرد که من هم قرار است مثل او بدبخت بشوم،
فکر می کرد چون خودش از زندگی مشترک اش راضی نیست من
هم باید ناراضی باشم. نمی دانستم کدام از این دو نفر من را بیشتر

آزار می دهند مادرم با افکارش یا مریم با خیالاتش. خسته شده بودم از این همه موج منفی که می دادند و افکار مسخره ای که آنها در مورد من و زندگی من ابراز می کردند.

به حیاط دانشگاه رسیدم چیزهای مهم دیگری بود که من باید به آنها فکر می کردم، دارا امروز به دنبال یک جواب می آمد، جواب خواسته اش

خواسته ای که از نظر او معقول و از نظر من پر از عجله بود. به یاد مکالمات دو روز پیشمان در کوچه پس کوچه های پشت بازار، افتادم که هنوز هم در سرم مدام تکرار می شد

ببین غزل این حق طبیعی ماست _

این مکالمه برای من خیلی سنگین بود، نمی دانستم دارا چگونه انقدر راحت در مورد این مسائل صحبت می کند

...درسته ولی آخه مگه خودت نگفتی تا وقتی که _

[29.01.18 14:31], کپی آنیموس

آهی کشید و ایستاد

می دونم عزیزم گفتم تا وقتی که روزی نکردیم این مراسم دست _
...و پای ما رو بسته اما

حرفش را نیمه کاره رها کرد، کاملاً به طرفم چرخید و با من چشم در چشم شد.

نگام کن غزل، به نظر تو فرق ماهی که با هم ازدواج کردیم با یه _
خواهر و برادر چیه؟

چشمانش آنقدر احساسات در هم پیچیده داشت که نتوانستم به آنها
خیره بمانم، سر پایین انداختم و زمزمه کردم.

آخه ما الان فقط با هم عقد کردیم _

شانه ام را میان دستان قوی اش گرفت.

یعنی خطبه عقد من و تو رو به هم محرم نکرده حتما باید چهار _
نفر بیان توی عروسیمون برقسن تا ما به هم محرم بشیم؟ تو حق
منی غزل، زن منی بفهم.

نمی دانستم در برابر این حرفش چه بگویم، گرچه راست میگفت،
اما من دوست نداشتم تا قبل از مراسم عروسی ما با هم رابطه ای
داشته باشیم، این هم ماحصل تربیت خانوادگی من بود و هم از
ترس من ریشه می گرفت. ترس از رابطه، ترس از بد به نظر
...رسیدن، ترس از همه چیز.

زبانم قفل شده بود هیچ چیز نتوانستم بگویم فقط سر پایین انداختم و
لب گزیدم.

سکوت‌م را که دید گامی به من نزدیک تر شد و دستانم را میان دستش گرفت.

غزل عزیزم من نمی‌خوام تو رو به کاری مجبور کنم فقط می‌خوام یک چیز رو بدونی من از بچگی عادت بد داشتم، اینکه وقتی یه چیزی رو می‌خواستم باید حتماً به دستش می‌آوردم و برای به دست آوردنش تلاش می‌کردم اما اگر یه وقفه طولانی بین این به دست آوردن می‌افتاد من دیگه نسبت به رسیدن به خواسته‌م سرد می‌شدم و برام کم‌اهمیت می‌شد. برای من مهمه یه چیزی رو که حق منه و من می‌خواشم موقع بدستش بیارم، وگرنه دیگه فرقی نداره.

عرقی سرد بر تیره کمرم نشست. نفسم با طعم تلخی وارد ریه شد و جانم را زهر کرد. دارا اگر به موقع من و تمام وجودم را به دست نمی‌آورد ممکن بود نسبت من و وجود من سرد شود. ممکن بود دیگر برای او اهمیتی نداشته باشم. حرفش من را میان تنگنای سخت قرار داد تنگنایی میان خواسته نشدن از طرف او و تمام افکار و اعتقاداتم.

بغضی سنگین و دردناک به گلویم چنگ انداخت.

...دارا... من_

انگشت اشاره اش را آرام روی بینی ام گذاشت.

هیس هیچی نگو خانوم دلنازکِ من، الان نمی خوام جوابی بدی، _
بهت اجازه میدم ۲ روز روی این حرفم فکر کنی، به جون خودت
قسم اگر بعد از دو روز جوابت منفی باشه من دهنم رو می بندم و
دیگه در مورد این مسئله صحبت نمی کنم تا بعد از ازدواج. من
نمی خوام تو مجبور به کاری بشی که برات سخته، اما این رو
بدون من با تمام وجودم تو رو می خوام و منظورم از تو تمام توئه
"

حرفهای دو روز پیش دا را از همان لحظه ای که گفته شد تا حال،
مدام در سرم هجی می شد. من زن عقدی و رسمی دارا بودم حق
تمام و کمال او، اما فکر اینکه دنیای دخترانگی ام بی آنکه هیچ
مراسمی برگزار شود و بدون پشتوانه ی احساسی مادرم، از بین
برود، من را بدجوری می ترساند، از سویی به خود دلداری میدادم
که همه خانواده من دارای مهربان من است و با وجود او دیگر
احتیاجی به هیچ پشتوانه احساسی نخواهم داشت و از سوی دلم
حرف زدن با مادرم را می خواست مادری که دست از بدقلقی
برداشته باشد و با مهربانی به حرفم گوش کند

می دانستم حرف زدن درباره خواسته دارا با مادرم اشتباهی بیش
نیست مادر قطعاً عصبانی می شد، یک دعوای مفصل راه می
انداخت و حتی ممکن بود عصبانیتش به قیمت به هم خوردن عقد
من با دارا تمام بشود

پس دهان بستم و خودم به تنهایی تصمیم گرفتم تصمیمی که به جز
!خوشحال نگه داشتن دارا هدف دیگری نداشت

[29.01.18 14:32], کپی آنیموس

*

جواب مثبت به شرعی ترین خواسته ی همسرم شاید ترسناکترین
جواب مثبتی بود که من در تمام طول عمرم داده بودم، من
هیچگونه پیش زمینه ذهنی درستی از این روابط نداشتم، تمام
چیزهایی که می دانستم شنیده هایم از فرگل یا یلدا بود و چیزهایی
که در کتاب های درسی خوانده بودم.

مدتها قبل میان صحبت های پنهانی مادرم و خاله عاطفه که از
روی کنجکاوی گوش میدادم شنیده بودم که خاله و همسرش به
خاطر بی میلی خاله ام به این رابطه از هم جدا شده بودند، می
دانستم که رفتار سرد در این رابطه می توانند توی ذوق همسرم
بزنم و از سویی می ترسیدم اگر خود را مشتاق نشان دهم دارا فکر
کند که من بی حیا هستم. جوش و خروش و طغیان احساساتم را
نمی توانستم نادیده بگیرم، من نسبت به این رابطه هم کنجکاو بودم
و هم از آن می ترسیدم.

سه چهار روزی از جواب من به خواسته دارا می گذشت و حالا من سوار بر ماشین او و برای یک گردش عصرانه، از خانه بیرون زدم.

نمی دانستم دقیقاً مقصد کجاست، حتی نمی دانستم دارا به چه خاطر... دنبال من آمده است، واقعاً یک گردش بود یا

آن حسی موزی و کنجکاو در دلم بالا و پایین می شد، درست از همان لحظه ای که به دارا گفتم هر چه که بخواهد همان خواهد شد، احساساتم یقه ی همدیگر را گرفتند.

نمی توانستم انکار کنم که حس تجربه ی این رابطه وسوسه کننده است، یک کشش عمیق و مرموز به این قضیه داشتم، کششی که باعث می شد شبها، خوابش را ببینم و روزها به آن فکر کنم. گرچه می ترسیدم، گرچه اضطراب داشتم اما انگار این وسوسه به همه چیز می چربید.

دست دارا که روی دستم نشست، به خودم آمدم.

داری به چی فکر می کنی موش موشیه من؟ _

در واقع دوست نداشتم کلمه "موش موشی" را برای وصف من استفاده کند، دلم می خواست مثل همان اولین بار من را شاهزاده، پرنسس و از اینجور القاب صدا بزند، اما برای من مهم ابراز عشق بود هر جور که دارا دوست داشت، دلم می خواست در ابراز

علاقه به من راحت باشد نمی خواستم برایش محدودیتی ایجاد کنم،
دوست نداشتم توی ذوقش بزنم، همین کلمه "موش موشی" هم
می توانست عاشقانه ترین لقب دنیا باشد

لبخندی زدم

هیچی داشتم فکر می کردم که کجا میخوایم بریم_

چشمانش را ریز کرد و نگاهی دقیق به من انداخت

هوم شیطون کوچولوی من دلش میخواد کجا بریم_

آرام گوشه لب به دندان گرفتم

نمی دونم هر جا که تو دوست داری_

نفسی عمیق کشید که پر از التهاب بود

اینجوری که تو لب و گاز گرفتی فقط یه مقصد برای این دل _
دیوونه من می مونه

فشار دندانم بر لب بیشتر شد و صورتم ناگهان گر گرفت،
حرف هایش گزشی وحشی و شیرین به جانم انداخت. دستم را در
دست فشرد و بعد سرعت بیشتری به ماشین داد، حالا می دانستم
مقصدش کجاست

*

نگاهم را به جای خالی او دوختم و آه از نهادم برخاست. سرِ سنگین و گِیجَم را از بالشت جدا کردم و به ملحفه چنگ زدم و آن را دورِ تنِ برهنه‌ی دردناکم پیچیدم. آنچه رویایش را در سر می‌پروراندم، کابوسی بیش نبود، دردناک‌ترین کابوسی که می‌شد دید!

این آن چیزی نبود که فکرش را می‌کردم، این فقط یک هجوم سنگین، یکباره و بی مقدمه بود که مثل طوفانی به من حمله کرد و بیرحمانه تنم را سلول به سلول از هم درید. هنوز در شوک بودم، شوکِ این اتفاقِ خشن و بی احساسِ ۱۰ دقیقه‌ای

هنوز هم مشامم پر بود از بوی آن نوشیدنی زهرماری که قبل از شروع این رابطه به حلقم ریخت خودش هم بطری اش را سر کشید. بوی تند و تیز الکل که با ته طعمی از لیمو قاطی شده بود

تمام درد و لرزی که داشتم دلم نمی‌خواست تنهایم بگذارد آن لحظه بیش از هر چیز به یک آغوش امن و مهربان نیاز داشتم که من را در بر بگیرد و نوازشم کند. دلم میخواست حالا که این رابطه‌ی تند و بی‌رحمانه را پشت سر گذاشته‌ام دارا بیاید و از من دلجویی کند، بیاید و بگوید که عزیز دلم ببخشید که خودم را کنترل نکردم بیاید و بگوید آنقدر برایم جذاب بودی که نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و آرام آرام پیش بروم.

اما دارا بعد از آن که دنیای دخترانه ام را به خون کشید، تن سنگین شده اش را از تخت جدا کرد و با گفتن: "تا بر می گردم، خودت رو تمیز کن از خون بدم میاد"، از اتاق بیرون رفت و من ماندم با رویایی که به نظر داشت قدم به قدم از واقعیت دور می شد.

در رویای من، دارا باید نازم را میخريد نوازشم میکرد و قربان صدقه ام می رفت تا درد و سوزش نتوانند من را از پا در بیاورند. آری دلم ناز کردن میخواست، دلم گله با شکایت از درد میخواست، دلم یک عالم مهربانی می خواست

چشمانم داشت از اشک پر می شود که صدای قدم های دارا در اتاق پیچید، سر چرخاندم و او را با تن برهنه میان چهارچوب در دیدم. لبخندی به لب داشت

خوبی؟_

ملحفه را بیشتر از پیش دور خودم پیچیدم و لبخندی را برای رضایت او بر لبم سنجاق کردم

خوبم_

[29.01.18 14:32], کپی آنیموس

دلم می خواست بگویم نه خوب نیستم، تنم درد میکند روحم احتیاج
به نوازش دارد، گوش هایم باید پر شود از راز و نیاز های
.عاشقانه ات، اما هرچه کردم این زبان نچرخید

.جلو آمد و لبه تخت نشست

غزل مجبور شدم برم، می دونی دست خودم نیست حالم از خون _
به هم میخوره

سر پایین انداختم، شاید حق با او بود، من بی خودی ناراحت شده
بودم، دست خودش که نبود، نمی توانستم توقع داشته باشم با اینکه
حالش از خون به هم می خورد بماند و ناز من را بکشد

.اشکالی نداره _

:خندید و با همان خنده زمزمه کرد

حالا دیگه راست راستی زنِ خودمی، دیگه آسمون به زمین بیاد و _
زمین به آسمون بره هیچ کس نمیتونه من و تو از هم جدا کنه. تو
.هرچی بخوای به پات میریزم خوشگل خانومم

در خودم جمع شدم، حرف هایش ته دلم را گرم کرد و کم کم به
.لبخندم رنگ واقعیت داد

من هیچی ازت نمیخوام دارا، فقط یه چیزه که می خوام برای _
همیشه داشته باشم ... اونم عشق توئه، یه عشق که من و تو رو بین
همه ی آدما مثال زدنی کنه.

دست روی سینه اش گذاشت و کمی خم شد.

!مجنونتیم خانوم خانوما _

[29.01.18 14:33], کپی آنیموس

کارن:

بیست و یک روز جهنمی از به دنیا آمدن مانی پسر شقایق و فرید
می گذشت، پسرک هجده روز اول را در بیمارستان و تحت نظر
دکترها زیر هزار دستگاه مختلف گذرانده بود. نارس به دنیا آمدنش
یک طرف و مشکلات جسمی پیش آمده برایش که به خاطر آن
داروی کوفتی که اوائل بارداری شری به شقایق داده بود، یک
طرف.

فرید وقتی که فهمید پسرش با یک قلب سوراخ سوراخ، پاهایی فلج
و یک دنیا مشکلات ریز و درشت دیگر به دنیا آمده و تمام این
مسائل هم به خاطر کار احمقانه ای بوده که شقایق انجام داده است،
دعوای بزرگی به راه انداخت. تک تک روز هایی که مانی در

بیمارستان برای زنده ماندن تلاش می‌کرد، شقایق و فرید در میدان جنگ بودند. اما همه چیز وقتی بدتر شد که مانی را مرخص کردند.

تنش های بین شقایق و فرید بالا و بالاتر می گرفت و من هم از تیر و ترکش این آشوب بی نصیب نمانده بودم. میان این معرکه نمی‌توانستم برای برگزاری عروسی کاری بکنم، روشنک هر روز بیشتر از روز قبل از عصبانی می شد، پدرش در همین یکی دو هفته ی اخیر چند بار قصد کرده بود که رابطه ما را به هم بزند.

توضیح دادن و بهانه آوردن برای روشنک، از یک سو و دغدغه ی آرام نگه داشتن جو متشنج زندگی شقایق و فرید به خاطر آن طفل معصومی که نباید سر و صدای بلندی دوروبرش بود، از سوی دیگر. گرچه تلاشم از هردو سو بی نتیجه بود

روشنک دیگر یکی در میان جواب تماس های من را می داد، فرید و شقایق هم که اصلاً حرف گوششان نمی‌رفت، هردو خوب می‌دانستند که فرزندشان با قلب ضعیفش احتیاج به آرامش دارد و نباید گریه کند، می‌دانستند که با توجه به نارس به دنیا آمدن مانی باید بیشتر به او برسند، می‌دانستند و عمل نمی‌کردند، اصلاً انگار بعد از آنکه دکتر به آنها گفت بچه شان مشکلاتی دارد، تمام مهر پدر و مادری شان به باد رفت.

نمی فهمیدم، درکشان نمی کردم من تا آن روز ده ها پدر و مادر را دیده بودم که فرزندشان مشکل دارد آنها با جان و دل پذیرای پاره ی جگرشان هستند، نمیفهمیدم چرا شقایق و فرید نمی توانند جزوی از آنها باشند؟!

اما دیگ این معرکه وقتی جوشیدن گرفت که پدرم دوباره با شقایق صحبت کرد و باز هم هوای مهاجرت خارج از کشور به سر خواهر احمق افتاد. پدرم به شقایق گفته بود وجود بچه ای ناقص می تواند دست و پای او را برای پیشرفت بندد، گفته بود که باید تا آخر عمر پاگیر این بچه شوی و دیگر هیچ وقت نمی توانی در باشگاه فعالیت داشته باشی، پدرم به گوش شقایق خوانده بود که اگر می خواهد به یونان برود و آنجا پیشرفت کند بهتر است فرزندش را در ایران به دست بهزیستی و یا یک مرکز توانبخشی بسپارد، چون نمی توانند در یونان هم روی ورزش تمرکز کند و هم روی دوا و درمان پسرش. من فکر میکردم که بعد از این مکالمه شقایق به خودش بیاید و بی خیال یونان بشود و به پدرم بگوید هیچ چیز را با فرزندش عوض نمی کند، اما انگار تصور من اشتباه بود، انگار قانون "ترجیح دادن فرزند به تمام مسائل دنیا" در مورد بعضی از مادرها صدق نمی کرد، نمونه اش همین خواهر خودم! انگار جدی جدی، رفتن به یونان و فعالیت در آن باشگاه دست دوم، برای شقایق مهم تر از مانی و ماندن در کنار او بود.

انتظار داشتم لااقل فرید که از آغاز بارداری شقایق "بچه ام، بچه ام" می کرد، کاری کند، حرفی بزند، عکس العملی نشان بدهد ... اما به نظر فرید هم راضی بود. انگار تمام محبت پدری اش برای بچه سالم ذخیره شده بود و قرار نبود مانی بیچاره سهمی از آن داشته باشد.

اما فاجعه ی اصلی عصر بارانی روز بیست و یکم اتفاق افتاد، فاجعه ای که از روز تماس گرفتن بابا، من هراسیده و عاجز، منتظر رخ دادنش بودم.

از روز قبل فرید غیش زده بود و من نمی دانستم کجاست، فقط از پنجره دیدم که با یک ساک قرمز رنگ از خانه بیرون زد و دیگر برنگشت، هر چه هم از شقایق که این روزها بدجوری با من سرسنگین شده بود، پرسیدم "فرید کجا رفت؟" او فقط شانه بالا انداخت.

روز بعد از رفتن فرید، یعنی همان بیست و یکم لعنتی، درست وقتی که زود تر از موعد همیشگی، از خانه بیرون می زدم تا قبل از رفتن به دانشگاه، سری به روشنک بزنم، دیدم که شقایق بر خلاف ظاهر معمولش، چادر به سر انداخته، مانی را در پتویی پیچیده و دو ساک بزرگ را هم در دست دیگرش داشت.

میان پیچ راه پله ایستادم تا او با هر زحمتی بود در واحدش را ببند و به سمت پارکینگ برود، بی خیال برنامه ی صبحم شدم تا بفهمم شقایق با آن ریخت و قیافه می خواهد کجا برود و چکار کند.

اما تعقیب لعنتی هر چه بیشتر طول کشید بیشتر قلب من را به دهانم آورد و آن شک سیاه را به یقین نزدیک کرد. انگار شقایق واقعا تصمیم خودش را گرفته بود و می خواست قید انسانیتش را بزند، وقتی از این مسئله کاملا مطمئن شدم که شقایق در محله ای خیلی دور تر از خانه روی ترمز زد، مانی و ساکش را برداشت و از ماشینش پیاده شد.

[29.01.18 14:33], کپی آنیموس

این محله اصلا با نام آن ساختمان بزرگی که انتهای خیابانش "خودنمایی می کرد معروف بود: "بهزیستی

دیگر درنگ جایز نبود، اگر شقایق عقلش را فدای مهاجرتش کرده بود من هنوز عقل داشتم، نمی توانستم اجازه بدهم هر غلطی دلش می خواهد بکند.

از ماشینم بیرون پریدم و در را محکم پشت سرم بستم، قدم شقایق با صدای بستن در ماشین یخ بست، ایستاد و به سمت ما چرخید، صورتش غرق در اشک بود و چشمانش پف آلود گریه ای

طولانی. لب جنباند و نامم را بی صدا زمزمه کرد. نگاه درمانده و حال نزارش نتوانست جلوی منفجر شدن خشمم را بگیرد.

داری چه غلطی می کنی؟ _

بغض با صدای بلند من بار دیگر شکست و با هق هقش گریه ی مانی هم سر به آسمان گذاشت.

کارن تو نمی دونی... نمی فهمی... نمیفهی من توی چه فشاری _ هستم... فرید رفته کارن... تو نمی دونی ... به خدا دارم دیوونه میشم... فرید گفت اگه بخوام پای بچه بمونم... باید تنها بزرگش کنم... گفت... گفت گندی که زدی رو خودت تنهایی باید جمع کنی... من نمی تونم کارن... من نمی تونم به خدا نمی تونم... من از پشش بر نمیام... بدون فرید... اگه... اگه مانی رو بذارم اینجا خودم می تونم با فرید برم... اینجا بیشتر مراقبش، من بلد نیستم... من ...

همانطور که داشت کلمات گنگ و شکسته اش را به هم میبافت، روی از من گرفت و باز راه افتاد.

هول زده و سراسیمه به سویش دویدم و بچه را از میانِ دستان لرزانش بیرون کشیدم.

هر جا می خوای بری برو ... هر غلطی می خوای بکنی بکن... _
!این بچه نباید تاوان بلند پروازیای تو رو پس بده

درمانده و مستأصل به سویم چرخید

کارن... تو رو قرآن بفهم! بحث سر رفتن و نرفتن من نیست... _
این بچه ناقصه، ما نمی تونیم نگهش داریم ... مشکلات ما به
!جهنم، خودش عذاب می بینه

قلبم فشرده شد، جریان داغی از خون، با فشار زیاد، به مغزم دوید

ناقص؟! آدم به بچه ی خودش می گه ناقص؟! اصلاً می دونی... _
تو... تو نمی خواد نگران عذاب این طفل معصوم باشی، چشم
کور خودم نوکریش رو می کنم... تو برو که پروازت نپره مادر
نمونه

[29.01.18 14:33], کپی آنیموس

"ده سال بعد"

غزل:

با صدای بلند بسته شدن در، بالاخره به خودم آمدم؛ بیشتر از بیست
دقیقه می شد که مثل مجسمه، روی صندلی میز آرایشم، خیره به
آینه، مات و بی حرکت، بدون حتی یکبار پلک زدن، مانده بودم

وقتی از خلسه بیرون آمدم، اولین چیزی که حس کردم سوزش شدید چشمانم بود و بعد دردی که موزیانه در تمام تنم ریشه می‌دواند.

درون آینه؛ خودم نشسته بودم، با همان سر و صورت آشفته و چشمان اشک‌آلود.

دستم آرام روی گونه‌ی دردناکم نشست که سرخی‌اش به کبودی می‌زد.

!خاک بر سرت... ای خاک بر سرت غزل_

:تصویر داخل آینه که حالا داشت نرم نرم اشک می‌ریخت نالید

چرا؟ مگه من چیکار کردم؟_

خم زدم و نوک بینی‌ام را به آینه چسباندم، آن سوی آینه هنوز خودم بودم اما نه من امروزی، حالا غزل هجده ساله بود که بینی به بینی من چسبانده و اشکبار نگاهم می‌کرد.

:به او توپیدم

چیکار کردی؟! چیکار کردی؟! دختره‌ی الاغ تموم این آتیشا از _
گور توی احمق بلند می‌شه.

.گریه‌اش وسعت بیشتری گرفت.

.اینجوری باهام حرف نزن... من... من هیچ کار بدی نکردم_

پوزخند بزرگی بر لبم نشست؛ صورت از آینه کندم، از او دور شدم و دست بر سینه گره زدم.

آخی؛ کوچولوی نازنازی، ناراحت شدی الاغ صدات زدم؟ _
چطوری باهات حرف بزnm خوبه؟ چی بهت بگم خوشحال می شی؟
!پرنسس بگم خوبه؟ شاهزاده خانوم چطوره؟ یا بگم موش موشی؟
و صدایم یکباره بالا کشید

این جوری خوبه؟ راضی میشی؟ خر میشی این جوری؟ _
و بلندتر ادامه دادم

با همین کلمه ها خر شدی دیگه با همین کلمه ها برای یک عمر _
به سر من گل گرفتی

خدا را شکر که نیکا مدرسه بود، وگرنه فکر می کرد مادرش دیوانه شده که دارد مقابل آینه با خودش می جنگد. وقتی نیکا نبود می توانستم با خیال راحت عقده هایم را روی دخترک ۱۸ ساله درونم خالی کنم، شاید دیوانه شده بودم، شاید هم کم کم داشتم سر عقل می آمدم، اما این تنها راه آرام ماندنم در باقی شرایط زندگی بود، زندگی ای که به جز تحمل کردنش، تقریباً راه دیگری نداشتم

غزل هیجده ساله که هنوز حیران و هراسیده از عمق آینه به من چشم دوخته بود، وقتی دید سکوت کرده ام و آرام شدم، نالید

مشکل تو چیه؟ چرا اینقدر بد اخلاقی؟ چرا ریخت و قیافه ات _
!اینطوری شده؟

.سری به تاسف تکان دادم و نگاهم را از او گرفتم

!مشکل من تویی دختره ی توهم زده _

.صدایش را در جایی پشت ذهنم شنیدم

مگه من با تو چیکار کردم آخه؟ _

آهی کشیدم، آنقدر داغ که تمام مسیرش را از جگرم تا حلقوم، آتش زد.

پشت به آینه روی تخت خوابی که دوستش نداشتم، نشستم. دست روی تشک گذاشتم یکبار آرام ضربه زدم

بیا بگیر بشین، تا بهت بگم وقتی با چشمای بسته تصمیم می _
گیری عاقبتش چی میشه

.تصویر وهم آلودش آمد و آرام کنارم نشست

!کدوم تصمیم؟ _

.لبخندی روی لبم نقش بست، لبخندی که ته طعم زهر مار می داد

کیفم را از کنار تخت برداشتم، زیپ آن را باز کردم و گوشی ام را بیرون کشیدم، دکمه روشن را زدم و تصویر پس زمینه را روبه رو گرفتم.

این رو می بینی؟_

با ذوق و هیجان، به تصویر زیبای پشت زمینه خیره شد.

چقدر خوشگله_

آری خوشگل بود، زیباترین دختر بچه ای که در تمام عمرم دیده بودم.

اسمش نیکا ست، دخترمه، می دونی چند سالشه؟_

نگاه از عکس گرفت و چشمان متعجبش را به من دوخت.

چند سالشه؟_

سر پایین انداختم.

تیر ماه ۹ سالش تموم می شه. میدونی این یعنی چی؟_

مبهوت نگاهم کرد و هیچ نگفت. زمزمه کنان ادامه دادم:

یعنی این که تو، فقط دو ماه بعد از عقد با دارا باردار شدی_

دستانش را روی دهان حصار کرد و هین بلندش را پوشش داد.

وای خاک به سرم! ماما چه طوری من رو زنده گذاشت؟_

پوزخندی که هر لحظه بر لبم عمیق تر می شد، با صدای بلندی بیرون ریخت.

مامان؟ مامان؟! تو مامان می شناسی؟! مگه تو اصلاً برات مهم _ بود که مامان و بابات چی میگن؟! همش می گفתי دارا، دارا...! دارا!

اسم دارا که آمد، لبخندی احمقانه بر لبش نشست.

خوب آدم وقتی عشقش هواش رو داشته باشه دیگه به هیچکس _ حتی احتیاج نداره.

دلم می خواست با تمام قدرت توی دهانش بکوبم، اما او متاسفانه یک تصور ذهنی بیشتر نبود، تصویری که خودم ساخته بودمش تا با او درددل کنم و سرش داد بزنم شاید کمی آرام شوم.

ذهنم بی اختیار در زمان تاب خورد، ده سال پیش وقتی با چشمان اشک آلود و قلبی که در دهانم می زد، از دستشویی بیرون آمدم و بیبی چک مثبت را به دارا نشان دادم، او بر عکس من، خونسردانه لبخند زد و من را به آغوش کشید.

چی از این بهتر عزیز دلم دو تا عاشق چی از خدا می خوان به جز ثمره عشقشون؟

و ترکیب کلمه ی "ثمره ی عشق" ناگهان آبی شد بر آتش سوزانِ ترس و وحشتِ درونم، آن لحظه فکر من این مسئله کشیده شد که

حالا حامل بزرگترین معجزه خداوند هستم، بی آن که فکر کنم آیا ما می توانیم والدین خوبی برای این بچه باشیم یا نه. به هر حال !ثمره عشق بود و من معتقد بودم عشق معجزه خواهد کرد

[29.01.18 14:33], کپی آنیموس

:صدای غزل هجده ساله ی ذهنم در سرم پیچید

چطوری به خانواده ها گفتیم؟ _

از روی تخت برخاستم و نگاهش کردم، همین دخترک سرخوش بود که آن روز ها از استرس فهمیدن مادرش، شب و روز خواب نداشت، همین بود که ظرف سه هفته مثل یک مرده ی متحرک !شد، پوست و استخوان، زرد زرد

خودم را بغل کردم و رو به سوی کمد لباس ها چرخاندم تا مانتویی برای بیرون زدن از جو خفقان آور خانه پیدا کنم.

:همزمان دهان به توضیح باز کردم

به اولین کسی که گفتیم تابان بود، چون دارا فکر میکرد خواهر _ بزرگترش از تمام افراد خانواده عاقل تره

روزی که این خبر را به تابان دادیم تقریباً یک ماه می شد که من می دانستم باردار هستم، در این یک ماه همه نگران من شده بودند

چون روز به روز لاغرتر و نحیف تر می شدم، نه غذا از گلویم پایین میرفت و نمی توانستم بخوابم اما فکر خانواده ام اصلاً به این سمت و سو نمی رفت که ممکن است من باردار باشم، آنها حتی فکرش را هم نمی کردند که من و دارا قبل از مراسم عروسی با هم رابطه ای داشته باشیم.

نمی دانم مامان خودش را گول میزد یا واقعاً فکر می کرد استرس امتحان ها این بلا را به سر من آورده است. همین از کارش هم باعث شد من لال شوم و به او چیزی نگویم.

دارا به خاطر ایجاد یک مقدمه ی ذهنی برای تابان، به او گفت که قصد داریم، عروسی را زودتر از موعد برگزار کنیم.

چهره متعجب تابان، در آن روز هیچگاه از خاطرم بیرون نمی رود.

قرار بود یک سال بعد عروسی بگیریم، من نمی فهمم این همه _ عجله برای چیه؟

:دارا آرام و شمرده پاسخ داد:

نمی شه... نمی تونیم، یا باید تا آخر ماه عروسی برگزار شه یا _ اصلاً جشن نمی گیریم.

تابان که نگاهش میان صورت رنگ پریده و پر از وحشت من و چهره ی خونسرد دارا، مدام می چرخید، سردرگم پرسید.

من واقعا گیج شدم، آخه چرا؟_

دارا لبخندی زد و دست بر سینه چلیپا کرد.

چون غزل بارداره، دو ماه دیگه شکمش بالا میاد لباس تنش نمی_
اره دیگه!

نگاهِ مات تابان با دهانی نیمه باز از لب های دارا، روی من
چرخید و بر من ثابت ماند، آن لحظه زیر نگاهش آب شدم، نگاهی
که در سکوت حرف های بسیاری داشت، حرفهایی که از
نشاندنشان هم دلم می خواست در زمین فرو بروم.

[29.01.18 14:34], [?] کپی آنیموس

:غزل هجده ساله، مغموم و ناراحت پرسید:

مامان چطوری فهمید؟_

همانطور که دکمه های مانتو ام را یکی یکی با دست های یخ زده
می بستم، آهی کشیدم، خبردار شدن مامان یکی از تلخ ترین اتفاقات
عمرم بود. شاید اگر بابا نبود تا دستانش را بگیرد مامان آن شب
من را تکه تکه می کرد، هیچ وقت در عمرم مامان را اینقدر
عصبانی و بابا را تا این اندازه نا امید ندیده بودم. آریای بیچاره در
اتاقش پناه گرفته بود تا تیر و ترکش دعوایمان، دامنش را نگیرد.
مامان به حدی عصبانی شده بود که درک نمیکرد فرزند من

شرعی و قانونی ست، مادری که همیشه حد و حرمت احترام خانوادگی را نگه می داشت، حتی تا تهمت هرزگی زدن به من هم پیش رفت.

تابان همون شب که قضیه رو فهمید همه چیز رو برای پاشا _ گفت، پاشا هم که انگاری دنبالش کرده بودن، بلافاصله ماجرای مهریه و بارداری محل و کف دست مادرش گذشت، هنوز هم نفهمیدم عمه چه پدر کشتگی ای با من داشت که مهلت نداد خودم همه چیز را برای مامان توضیح بدم، درست وقتی که پاشا بهش زنگ زد و همه چیز و گفت اونم به مامان خبر داد.

صدای هین خفه اش در پس ذهنم پیچید. دو دستش روی صورت خورد و گونه ها را چنگ کشید.

وای خدا من رو بکشه _

هر چه پیش آمد و نیامد تقصیر همین دخترک و همین لوس بازی هایش بود.

روسریم را که برداشته بودم سر کنم بر زمین پرت کردم و رو به او غریدم.

نه دیگه نکشت، مشکل اصلی منم این که خدا تو رو نکشت، تو _ زنده موندی تا تمام این ۱۰ سال رو زهرمار خودت بکنی.

گیج و منگ به من چشم دوخت.

اصلا مگه به جز زود بچه دار شدن چه مشکلی تو زندگیت هست _
که عین اسفند رو آتیشی؟

نگاهی به در و دیوار اتاق خواب که قاب عکس هایمان آن را
پوشانده بود انداخت و با لبخندی گشاد ادامه داد

دارا که هست، نیکا هم قربونش برم عین قرص ماهه، دیگه چی _
می خوای؟

سری به تاسف تکان داد، بی آنکه به او پاسخی بدهم، خم شدم،
روسی ام را بار دیگر از روی زمین برداشتم و بر سر انداختم

می دونی چیه، حرف زدن با تو فایده داره، اصلا دیگه هیچ راهی _
فایده نداره.

این را گفتم و از اتاق بیرون زدم، تصویر غزل هیجده ساله ی
احمق، پشت سرم محو شد و روی به شدت کدر و واقعی زندگی
بار دیگر به من دهان کجی کرد

هال به هم ریخته بود، لباس های دارا روی مبل ریخته بود و سفره
ی ناهار هنوز همان وسط خانه خودنمایی می کرد، چشم از بشقاب
برگشته ی دارا روی فرش گرفتم و با گام های بلند از روی آشغال
های روی زمین رد شدم، باید قبل از برگشتن دارا خانه را تمیز
می کرد و گر نه معرکه ای دیگر به پا می شد، اما آن لحظه نه

روحیه اش را داشتم و نه وقتش را، همین حالا هم برای رسیدن به کلاس دیر بود صدای پدر مادر شاگردانم هم در می آمد

.کلیدم را از کیف بیرون کشیدم و در را قفل کردم

.روز شما بخیر خانوم مختار_

صدای خانم صدیقی بود، همسایه ی طبقه ی بالا و متاسفانه مدیر ساختمان.

سر پایین انداختم و پلک بر هم فشردم، بعد از آن جنگ اعصابی که دارا به راه انداخته بود واقعا حال و حوصله ی سر و کله زدن با آن زن از دماغ فیل افتاده را نداشتم

.کلیدم را به داخل کیف بازگرداندم و سوی او چرخیدم

سلام، ممنونم، حال شما؟ خوب هستین؟_

مطمئناً می دانست برای دانستن حالش مشتاق نیستم و فقط سعی می کنم مودب به نظر برسم چون احوال پرسى ام را بی پاسخ گذاشت

خانوم مختار جان، نیمه ی ماه شده ها، گفتم پیام یادآوری کنم _
.هنوز شارژ رو پرداخت نکردین

این هم از آن مشکلات ناجوری بود که نمی دانستم چطور باید حلش کرد، اگر دارا دست از لجبازی مسخره اش با خودش می کشید حتما میشد به این زندگی سر و سامان داد اما حالا

سعی کردم خودم را نبازم

بله متوجهم، واقعا از این بابت شرمنده ام، خدمت همسرتون هم _
عرض کردم، ماه مهر بود و خرید وسایل مدرسه ی نیکا یه مقدار
سنگین تموم شد، تا آخر هفته پرداخت می کنم خدمتتون

یک "امیدوارم" زیر لب زمزمه کرد که بیشتر شبیه فحش بود تا
دعا، بعد بلند تر ادامه داد

راستی بازم امروز خانوم پندجو اینا گله مند بودن از سر و _
صداتون، تو رو خدا رعایت کنید، اسایش بقیه مختل میشه، همه
بالاخره توی زندگیشون مشکل دارن اگه قرار باشه همه داد و
!هوار راه بندازن که ساختمان می ریزه

این رک گویی اش قلبم را فشرد، "آخ لعنت به تو دارا!" صدای
نخراشیده اش آبرو برایم نگذاشته بود. سر در یقه فرو بردم

من عذر می خوام_

و عجله را بهانه کردم تا بیش از این زیر نگاه خیره اش آب نشوم

ببخشید من باید به کلاسم برسم، دیرم شده_

خداحافظ"ی یخ زده تحویل داد و به سوی آسانسور رفت، قدم "
سمت پله ها کج کردم، پایین رفتن این چهار طبقه، از طریق پله
ها، به مراتب آسان تر از تحمل خانم صدیقی در آسانسور بود

نفس زنان پله هارا یکی در میان پایین دویدم و به خیابان نم زده ی بارانی پناه بردم.

[29.01.18 14:34], [کپی آنیموس]

برای اولین تاکسی که داشت رد می شد، دست تکان دادم، قبل از این که کاملاً توقف کند بالا پریدم و مسیر را گفتم.

ماشین که حرکت کرد تازه توانستم نفس حبس شده در ریه ام را بیرون بریزم، شش سال بود که من بی وقفه می دویدم، تا زندگی رو به فروپاشی مان را سرپا نگه دارم. آری درست شش سال پیش در همین پاییز لعنتی بود که فهمیدم این زندگی از پای بست ویران است. درست وقتی که دارا تبر برداشت و به جان ریشه زندگی !مان افتاد، بعد از آن هم من تلاش کردم و ایستاد و نگاه کرد

هیچ وقت دلم نمی خواست زندگی اینطوری پیش برود اما گاهی جنگیدن با سرنوشت آن هم سرنوشتی که خودم رقم زده بودم زیادی سخت به نظر می رسید، و در تن من جانی برای این نبرد تن به تن نمانده بود.

خودم را بغل کردم و منتظر ماندم تا مسیر نه چندان طولانی خانه تا مقصدم، طی بشود، فکر کردن به روزها و سال های گذشته،

جز عمیق تر کردن زخمی که بر قلبم نشسته بود هیچ فایده ای نداشت.

تا کسی که به درخواست من توقف کرد پیاده شدم و با نگاهی به صورت‌های منتظر شاگردانم در مغازه، سر خجالت پایین انداختم و قدم تند کردم.

ببخشید بچه ها خیلی منتظر موندین؟_

پریناز دخترک شانزده هفده ساله ای که از همه ی آنها بزرگتر بود:
لبخند زنان پاسخ داد:

نه، خانوم مهر افروز، ما هم همین الان رسیدیم_

می دانستم احتمالاً نیم ساعتی معطل شده اند اما آن قدر همگی مهربان بودند که نمی خواستند این مسئله را به روی من بیاورند، مخصوصاً حالا که صورتم اشفته و حالم پریشان بود.

در مغازه را هول هول باز کردم و بچه ها را به داخل هدایت کردم، چراغ ها را روشن کردم و عطر لطیف سفال را به ریه کشیدم، پشت این مغازه ی کوچک و دوست داشتنی ام که پر بود از کوزه ها و مجسمه های سفالی، یک کارگاه آموزش سفالگری داشتم که قبلاً به عنوان انبار استفاده می شد اما این چند سال اخیر که دخل و خرجمان با هم نمی خواند، آن را سر و سامانی داده بودم و هر بار به صورت دوره ای چند نفری را آموزش می دادم

تا کمک خرج شود، البته چند روز در هفته هم صبح تا ظهر در یکی از آموزشگاه های شهر، ریاضی درس می دادم تا استفاده ی اندکی هم از لیسانس خاک گرفته ام کرده باشم.

همانطور که روپوش کارم را می پوشیدم وارد کارگاه شدم و لبخندی به شش هنرجوی نوجوانم که هر کدام گوشه ای روی صندلی های چوبی نشسته بودند، تحویل دادم و به دو چرخ بزرگ وسط کارگاه اشاره زدم.

خب بچه ها امروز آماده هستین کار با چرخ رو شروع کنیم؟_ همه با خوشحالی دست به هم کوبیدند و مشتاقانه از این پیشنهاد استقبال کردند.

سر در کمد قدیمی کارگاه فرو بردم و بسته های بزرگتر گل رس را بیرون کشیدم و روی میز کار گذاشتم.

تا الان هر چی کار کردین فقط ظرافت احتیاج داشته و قدرت _ ذهن چون کار با قالب و طرح های دستی چیزی جز اینا احتیاج ندارن، اما حالا که قراره پشت این چرخا بشینین، باید دستتون قوی باشه، خیلی هم قوی

دست هایم را به هم کوبیدم و ادامه دادم:اگه گل رو ورز نداده روی چرخ بذارید حاصلش میشه یه خرابکاری بزرگ، پس اول از همه

گل رو باید خوب ورز بدیدگلی که خوب ورز نبینه تحمل فشار
...چرخ رو نداره، پس بجنبین ببینم

صدای باز شدن در مغازه باعث شد حرفم را نیمه کاره رها کنم و
از آن ها بخواهم کارشان را شروع کنند تا من به کار مشتری
برسم، با یک " الان برمیگردم " کارگاه را ترک کردم و پا به
مغازه گذاشتم.

یک لحظه قدمم میان چهارچوب در کارگاه به مغازه، یخ بست، او
!قرار نبود اینجا باشد اصلا نباید من را می دید

با دیدن من رنگ از رخ او هم پرید، اویی که نباید می دانست من
هنوز در ایران زندگی می کنم. یک گام جلو آمد و از در ورودی
فاصله گرفت، قدم بعدی را با تردید بیشتری برداشت و با صدایی
:که از ته چاه در می آمد، لرزان نالید

غ ... غزل؟ _

دلم برای صدای تازه دورگه شده اش ضعف رفت، پسرک تخس
کوچک، برای خودش مردی شده بود.

دستم بی اراده روی دهان قفل شد تا این حجم حیرت و هیجانم
خاموش بماند، در کارگاه را پشت سرم بستم و جلو رفتم اما فقط
چند گام، مغزم بلافاصله فرمان ایست صادر کرد، چه باید می
گفتم؟ چه دروغی باید سر هم می کردم؟ چه بهانه ای می اوردم؟

مکت خاموشم را که دید، جلوتر آمد و باز هم تردید دلخراشش را
به جان من انداخت

!غزل خودتی؟ پس دوستت راست می گفت؟_

دوستم؟ من که دیگر دوستی نداشتم، آنقدر غرق در روزگار خودم
بودم که وقتی به خودم ادم دیدم هیچ دوستی برایم باقی نمانده
است.

:مهلت ندادم فکرم را جمع و جور کنم و باز هم سوال سر هم کرد

مگه تو نباید الان آلمان باشی؟ اینجا چیکار می کنی؟_

یک گام دیگر هم برداشت و ناگهان ایستاد و شوک زده با صدای
بلندتری پرسید:

صورتت چی شده؟_

[29.01.18 14:35], کپی آنیموس

آنقدر سوالاتش را تند تند بر سرم ریخت که قدرت تکلم را کاملاً
از دست دادم، نمی دانستم از دیدنش بعد از این همه سال ذوق زده
شوم یا از این که من را بی خبر پیدا کرده بود شوکه باشم و یا
!میان ذهن آشفته ام برای سوالاتش به دنبال جواب بگردم

با دو گام بلند خود را به من رساند و شانه ام را میان دستانش گرفت، آخرین باری که او را رو در رو دیده بودم برای نگاه کردن به چشمانش باید سر پایین می انداختم و حالا قدش یک سر و گردن از من بلند تر شده بود.

دستانِ ناباورم را بالا آوردم و روی گونه اش گذاشتم تا زبری ته ریشش به من یادآوری کند که خواب نمی بینم.

!آریا_

[29.01.18 14:35], کیکی آنیموس

کلاس را برخلاف اصرار بچه ها به تمرین بیشتر با چرخ، زود تر از حد معمول تمام کردم، بعد از تعویض روپوش کارم به مغازه برگشتم، او هنوز هم روی چهارپایه ی بلند که کنج مغازه، یک پا نشسته بود و انتظارم را می کشید. او توضیح می خواست و من خواهش کرده بودم برای شنیدن توضیحاتم صبر کند.

گرچه تمام کردن کلاس بهانه بود من بیشتر وقت می خواستم که روی پاسخ هایی که قرار بود به او بدهم، فکر کنم. گرچه بعد از تمام این فکر کردن ها هم به هیچ نتیجه ای هم نرسیدم. باید همه

چیز را به او می گفتم حق داشت بداند که خواهر بی وفایش این همه مدت کجا گم و گور شده است.

آخرین هنرجو که با من خداحافظی کرد و از مغازه بیرون رفت، با نفسی عمیق و گام‌هایی شمرده به سوی آریا رفتم و در چند قدمی اش روی صندلی کهنه ی مغازه نشستم.

خب داداش کوچولو ببخشید که این همه منتظر موندی، واقعاً _ چاره ای نداشتم باید این کلاس رو تموم می کردم.

هنوز هم صورتش متعجب و حیران بود، هنوز نگاهش در پی پاسخ به سوال هایش می گشت. لحنش طوری بود که انگار نمی دانست باید صمیمی برخورد کند یا مودب باشد.

اشکال نداره... یعنی فقط می خوام بدونم که... خوب با اون وضع _ زندگی که من یادم میاد شما داشتین، الان، اینجا... توی این مغازه !کوچولو... اصلاً مگه نگفتین که رفتین آلمان؟

آهی کشیدم، پرده برداشتن از این همه راز پنهان کار سخت بود، از آن کارهای ساخت که دلم نمی خواست انجامش بدهم.

قضیه خیلی پیچیده ست آریا، خیلی چیزا عوض شده، خیلی چیزها _ از اول نبود ما فقط بازیشون می کردیم.

:سردرگم تر از قبل پرسید

!چی؟_

سری تکان دادم توضیح دادنش اصلاً راحت نبود.

میگم برات فقط بهم بگو که چطوری فهمیدی اینجام؟_

روی چهارپایه جا به جا شد و آرام لب به توضیح گشود.

دوستت ریحانه ، تقریباً یکی دو هفته پیش با تلفن خونه تماس _
گرفت و احوال تو را پرسید، اون روز فقط من خونه بودم، بهش
گفتم مثل همیشه فقط از طریق ایمیل باهات در ارتباطیم و تو هم
آلمان داری با شوهرت و بچه ت زندگی می کنی. اما ریحانه گفت
که به نظرش تو رو توی تهران دیده، اولش باورم نشد گفتم امکان
نداره برگشته باشی و به ما خبر نداده باشی، بهش گفتم حتما اشتباه
دیده، اما اون پافشاری می کرد که مطمئن تو رو دیده، از اون
خواستم آدرس جایی رو که احساس می کنه تورو دیده بهم بده، اونم
.آدرس یه جایی همین نزدیکیا رو داد.

دست و پایم یخ زد.

در این مورد با بابا و مامان حرف زدی؟_

متعجب به حال پریشانم خیره شد.

چیزی بهشون نگفتم اول خواستم مطمئن بشم، اومدم تهران به _

بهانه سر زدن به عمو کیوان اینا.

آنقدر از این مسئله که به بابا و مامان حرفی نزده بود خوشحال شدم که یادم رفت در مورد آمدن عمو کیوان و خانواده اش به تهران برای زندگی کنجکاوی کنم.

کار خوبی کردی که به مامان و بابا نگفتی_

اخم در هم کشید.

یعنی چی غزل؟ کی میخواستی به ما بگی که از آلمان برگشتی؟_

دست روی دست های یخ زده اش گذاشتم.

تو متوجه نیستی آریا، قضیه اینه که ما اصلاً هیچ وقت آلمان _ نرفتیم.

یک لحظه ماتش برد، خشک و بی حرکت به من چشم دوخت، نگاه نا باورش را به کند و کاو در صورتم فرستاد تا ردی از دروغ پیدا کند و وقتی ناامید شود، گیج تر از قبل پرسید:

ای...یعنی چی؟_

سر پایین انداختم، برای توضیح دادن این مسئله، خیلی از مسائل دیگر را هم باید شرح می دادم، مسائلی که حتی دلم نمی خواست آنها فکر کنم.

قول میدی اگه همه چیز رو بهت بگم تا وقتی که خودم نخواستم _ هیچی به مامان و بابا نگی؟

:صادقانه پاسخ دهد

!نه... یعنی نمی دونم... نه... شاید... خوب آخه چرا؟_

.لبخندی تلخ به این سردرگمی گیش زدم

دلم نمیخواد تا وقتی که خودم نخواستم اونا چیزی بفهمن... باشه؟_

:دستی به صورتش کشید و پس کله اش را خاراند

!باشه ... یعنی سعی می کنم_

.به عادت کودکی هایش برای چشم درشت کردم

آریا لطفاً وقتی میگم نمیخوام بفهمن یعنی نمی خوام بفهمن، پس _

اگه قراره چیزی رو برات توضیح بدم باید بین خودمون بمونه،

!مرد و مردانه بهم قول میدی؟

:نگاهش رنگی از اطمینان گرفت

.باشه قول می دم_

.صندلی را کمی جلوتر کشیدم و خودم رو به او خم زدم

اون وقت ها تو خیلی بچه بودی و از این جور مسائل سر در نمی _

آوردی... نمیدونم یادت میاد یا نه، بعد از اینکه همه فهمیدن من

باردارم، ما اصلاً مراسم عروسی هم نگرفتیم، یعنی اونقدر

درگیری های مختلف پیش اومد و من اونقدر حالم بد بود که دارا،

پیشنهاد داد فقط برای گرفتن عکس عروسی به آتلیه بریم و بی خیال مراسم عروسی بشیم. برای ماه عسل اومدیم تهران و دارا سعی کرد تهران رو قشنگ ترین شهر دنیا به من نشون بده، می گفت دوست داره بعد از یکی دو سال بیایم و تهران زندگی کنیم، اصرار داشت که توی شهر خودمون جایی پیش رفت وجود نداره

[29.01.18 14:35], کپی آنیموس

می گفت میریم تهران بعد از اونم آلمان. من اصلا نمیدونستم برنامه اش برای زندگی چیه، فقط چشمام رو بسته بودم دنبالش می رفتم. نمیدونم چقدر از این قضایا رو یادته، مامان از وقتی که اون مسائل قبل از عروسی پیش اومد کلا با من قهر کرده بود حتی بابا هم تحویل نمی گرفت، من اون روزا فقط دارا رو داشتم که از لحاظ احساسی بهش تکیه کنم، برای همین هم وقتی پیشنهاد داد زودتر از موعد باروبندیل مون را ببندیم و بیایم تهران زندگی کنیم قبول کردم، می ترسیدم باهانش مخالفت کنم و اونم تنهام بذاره... برای همین هم چند ماه بعد از به دنیا اومدن نیکا، خونه و زندگیمون رو فروختیم و اومدیم اینجا. من اون موقع ها یه افسردگی دراز مدت بعد از زایمان گرفته بودم، حتی گرمتر شدن رفتار مامان، خوشحالی بابا از دنیا اومدن نیکا و بهتر شدن وضعیت خانوادگیمون هم کمکم نکرد بهتر بشم. فقط بدون هیچ حرف و بحثی اومدم به همراه دارا اینجا توی این شهر غریب زندگی کردم،

شاید رفت و آمدها به واسطه‌ی این فاصله‌ی طولانی خیلی کم تر شد اما هنوزم گاهی، شما می اومدین و به ما سر میزدین، گاهی هم پدر و مادر دارا یا خواهراش میومدن، به همون هم راضی بودم وقتی که دارا تصمیم گرفت بریم آلمان زندگی کنیم، یه چیزی حدود ۶ سال پیش

[29.01.18 14:36], کپی آنیموس

:چانه اش را خاراند

یعنی تقریباً همان وقت هایی که خداحافظی کردین و گفتین میرید _
آلمان.

مأیوس و یخ زده سری تکان دادم، همه چیز از همان تصمیم لعنتی
دارا برای مهاجرت شروع شد.

آره تقریباً همون وقت بود _

:با چشم هایی تنگ و و نگاهی مردد پرسید

!خوب چی شد؟ چرا نرفتین؟ _

چه باید می گفتم؟ اینکه همسرم با من ازدواج کرده بود تا اجازه
مهاجرت به آلمان از طرف پدرش صادر شود، اینکه همین

مهاجرت تمام زندگیمان را به باد داد؟! اصلاً از کجا باید شروع می‌کردم؟

برای توضیح دادن این که چرا به آلمان نرفتیم باید از اول شروع می‌کردم، از انگیزه ازدواج دارا با من.

یکی دو بار نفس عمیق کشیدم تا ریه ام اجازه دهد صحبت‌م را. طولانی‌کنم.

می‌دونی آریا، دارا قبل از این که با من آشنا بشه، توی دوبی با یه _ دختر نیمه ایرانی و نیمه اتریشی دوست بوده.

چشمانش از حدقه بیرون زد، باورش نمیشد در پشت زمینه ی زندگی به ظاهر گل و بلبل خواهرش چنین رازی خوابیده باشد.

!واقعاً؟ _

لبخندی تلخ زدم، حق داشت باور نکند، او در عالم کودک‌اش جز عاشقانه‌های پر آب و تاب از من ندیده بود.

آره، واقعاً! دختره هم توی اتریش زندگی می‌کرده و به خاطر _ سرمایه‌گذاری‌های پدرش گاهی به دبی رفت و آمد داشته، اون هوای مهاجرت به سر دارا میندازه و ازش میخواد که بیاد و اتریش زندگی کنه، اما آقای منصور پدر دارا که پسرش را خوب می‌شناخت بهش اجازه نمی‌ده تا از طریق سرمایه‌گذاری بره اونجا و با دختره ازدواج کنه، حالا درست یا غلط، فکر میکنه که دارا از

پس ازدواج با یک آدم با فرهنگ غریبه بر نمیادالبته شاید دلیل دیگری هم داشته که من ازش خبر ندارم، به هر حال آقا منصور به دارا میگه هر وقت اینجا ازدواج کردی و سروسامان گرفتی، اگه خواستی میتونی بری و هرجای دنیا که دلت می خواد زندگی کنی، حالا بگذریم از اینکه یه مدت دارا ناز و قهر میکنه اما در اصل اون نمیتونست مخالفتی کنه چون با این که خونه زندگیش به اسم خودش بود اما اصل سرمایه ش رو پدرش تامین می کرد، دارا هم تصمیم میگیره همونجوری که پدرش گفته با یه نفر ازدواج کنه بعد بار و بندیش رو ببنده و بره، برای همین هم مدام تو فکر این بوده که یه دختر ساده رو پیدا کنه تا بتونه راحت باش ازدواج کنه، یه مدت بعدش هم ماجرای ازدواج تابان پیش میاد، تابان که میدونست داداشش پی یه دختر چشم و گوش بسته میگرده تا با اون ازدواج کنه، سر پدرش رو گول بماله و از اینجا بره، منه از همه جا بی خبر را معرفی میکنه، دارا باید یه جوری رفتار می کرد که خانواده اش فکر کنن واقعاً سر عقل اومده و فکر اون دختره رو از سرش بیرون کرده و واقعاً میخواد عاشقانه ازدواج کنه. و خوب موفق هم شد من یه دختر ساده احمق بودم که با چهار تا جمله عاشقانه خر شدم و فکر کردم که دارا همون نیمه گمشدمه. بچه دار شدنمون جزو برنامه های دارا نبود اما به اون کمک زیادی کرد، چون از اولش هم توی برنامه اش نبود که من رو طلاق بده، میخواستم با همدیگه بریم آلمان و من اونجا خونه داریم رو بکنم و اون به عشقش برسه، به قول خودش نه سیخ بسوزه نه کباب، با

خودش فکر کرده بود من احمق چشم و گوش بسته از کجا میتونم بفهمم که سرش به کجا گرمه، اگر هم خانواده اش سراغمون رو می گرفتند می تونست بگه محفل گرم خانوادگیمون رو توی آلمان داریم و از همین راه هم پشتیبانی باباش رو حفظ می کرد. پای بچه هم که وسط اومد هم حمایت پدرش بیشتر می شد هم سر من گرم تر تا اون بتونه راحت تر به دختره برسه

هر دو دست آریا بالا رفت و به ضرب روی پاهایش فرود آمد

!مردک بی شرف چه ماری بود و ما نمی دونستیم_

مار؟ من هنوز یک صدم اتفاقات رخ داده را تعریف نکرده بودم و آریا به دارا می گفت مار! اگر همه چیز را می فهمید قرار بود چه بگوید؟ ازدها؟

آریا که حالا چشمانش نم اشک گرفته بود زمزمه وار در میان سکوتم پرسید:

بعدش چی شد؟_

!بعدش ... بعدش فاجعه شد

.آهی کشیدم

دارا همه ی کاراش رو حساب شده انجام داد، به موقع زن گرفت، _
با حساب و کتاب پی کارهای مهاجرت و اقامت رفت، بی عیب و

نقص تموم سرمایه ش رو نقد کرد،... اما یه جا رو اشتباه کرد،
درست همونجایی که من اشتباه کردم

ابروهای آریا در هم جمع شد و فکری کرد

کجا رو اشتباه کردین؟_

خندیدم، از آن خنده هایی که مزه ی زهرمار می داد

هر دوی ما آدمای اشتباهی رو انتخاب کردیم، من اون رو و اون _
...! اون رو

مبهوت پرسید:

!هان؟_

لب های خشک شده ام را به زبان تر کردم

دارا تقریباً همه ی داراییش رو نقد کرد و فرستاد برای دختره که _
حالا اومده بود آلمان تا اونجا برایش سرمایه گذاری کنه و ملک
بخره، البته به من و خونواده ش گفته بود داره میفرسته دست وکیل
...مطمئن، که ای کاش میفرستاد

سرم را پایین انداختم، باقی این قضیه کاملاً قابل حدس بود، آریا هم
به راحتی پایانش را خواند

بعدش اون دختره پولای دارا رو بالا کشید؟_

[29.01.18 14:36], کپی آنیموس

هوای غبار آلود مغازه را با نفسی عمیق به ریه کشیدم، کاش قضیه با همین بالا کشیدن پول و از دست رفتن سرمایه زندگی مان تمام میشد، دارا شکست مالی و عشقی را با هم تجربه کرد اما در واقع همه ی کاسه و کوزه ها بر سر من شکسته شد، دخترک خارجی برای دارا پیام گذاشته بود که حالا برو بنشین و با زن عزیزت زندگی کن، همین یک پیام ساده، زندگی را زهر مار خانواده ی نه چندان منسجم ما کرد.

آره اون دختر همه سرمایه ی زندگی ما را بالا کشید _

:آریا با صورت در هم فرو رفته پرسید

تو از کجا این چیزا رو فهمیدی؟ _

!حقیقتش شاید مسخره به نظر می رسید. مسخره بود دیگر

باور میکنی اگه بگم خودش بهم گفت؟ _

.چشمانش ناباورانه از حدقه بیرون زد

واقعاً؟! خوب چطوری؟ _

نمی‌دانستم اصلاً چیزی که می‌خواستم بگویم برای آریا قابل درک است یا نه، شاید اصلاً برای هیچ‌کس قابل درک نبود، همه آدم‌های دنیا باید به جای من زندگی می‌کردند تا می‌فهمیدند چه شد

یه روز دارا اومد خونه، شده بود درست عین یک توپ آتیش، _ برای اولین بار بود که تا این اندازه عصبانی می‌دیدمش، اون روز نشسته بودم و داشتم به نیکا غذا می‌دادم، بچم فقط چهار سالش بود، دارا که از در اومد اولین چیزی که دم دست بود، یک گلدان کوچولوی تزئینی که معمولاً نیکا باهاش بازی می‌کرد رو برداشت با تمام قدرت کوبید روی دیوار، من شوکه شدم و نیکا یهو زد زیر گریه، با گریه نیکا داد و بیداد دارا هم شروع شد، یهو همه زمین و زمان و به فحش است، فحش‌هایی که من نه تا حالا شنیده بودم و نه معنیشون رو می‌دونستم، من اون وقت ها فکر میکردم که عشق هر دردی رو میتونه دوا کنه برا همینم به خیال خودم خواستم آرومش کنم، رفتم جلو که مثلاً بغلش کنم و بهش آرامش بدهم چون فکر می‌کردم که احتمالاً شاید مشکلی برای کارش پیش اومده باشه که اینقدر عصبانی شده. نمیدونستم اون لحظه من رو به چشم دوا ی درد نمی‌بینه، اون لحظه درد دارا من بودم، چون قبل از اینکه قراره رفتنش به هم بخوره و دختره کلاهدار از آب در بیاد من وسیله ی رسیدن به هدفش بودم اما بعدش باره اضافه شدم کسی که آینه ی دقش بود و اشتباهش رو به یادش می‌آورد، اون روز وقتی رفتم طرفش یه جوری هولم داد که نزدیک بود روی نیکا

بیافتم، سرم داد کشید که نزدیک من نیا، گفت حالم از این لوس بازی هات به هم میخوره، اون همه عشقی که بهش داشتم یه دفعه شد لوس بازی، توی همون عالم عصبانیت با همون داد و بیداد، همه چی رو بهم گفت، گفت که اصلاً منو نمی خواسته، گفت حتی یه درصدم شبیه زنی که آرزوش رو داشتم نیستی، از دختر آرزوهاش گفت و باباش رو نفرین کرد که چرا همون موقع که باید اجازه نداده اونا به هم برس، خلاصه همون موقع من همه چی رو فهمیدم، دارا اون روز زده بود به سیم آخر و همه چی رو لو داد.

آریا که دست بر سینه گره زده بود و لحظه به لحظه صورتش کبود تر و چشمانش خشمگین تر می شد، با صدایی بلند هوف کشید.

چرا همون موقع ازش طلاق نگرفتی؟ _

سوال سختی بود، جواب این سوال را حتی خودم هم دقیقاً نمی دانستم، راستی دقیقاً چرا همان موقع طلاق نگرفتم؟ هزاران جواب برایش داشتم که هیچ کدام تقریباً منطقی نبود.

بین آریا، تا وقتی ازدواج نکنی، متوجه نمیشی، طلاق شاید فقط _
یه کلمه باشه اما همین یه کلمه، یه دنیا تاوان داره، مخصوصاً برای یه زن، مخصوصاً برای یه مادر! بعدشم درسته که من اون موقع شوکه شدم، درسته دلم شکست اما نمی خواستم شکست بخورم، من راهی برای شکست خوردن برای خودم باقی نداشته بودم، قهر کردم، غصه خوردم، افسرده شدم اما به طلاق فکر نکردم، دارا هر

چی هم بود، هر چقدرم به من نارو زده بود، بازم شوهرم بود، پدر بچه م بود، طلاق میگرفتم و برمی گشتم که مامان تا آخر عمر بهم سرکوفت خریتم رو بزنه؟ تازه فکر می کنی اگر می خواستم دارا! طلاقم می داد؟

:مردد پرسید

واسه چی نده؟ مگه نمی گی تو رو فقط واسه رسیدن به دختر _
خارجیه می خواسته؟ خب وقتی به اون نرسید چرا تو رو ول نکرد؟

سری تکان دادم، آریا حق داشت وسط این ماجرای به هم پیچیده، گیج و گیج تر شود.

دارا خیلی از پدرش حساب می برد، برعکس چیزی که نشون _
می داد، حسابی از باباش می ترسید، اگه من رو طلاق می داد، باباش می فهمید که دارا چه نقشه های کشیده بوده و چه کلاهی برای سر خونواده ش و من دوخته بعدش هم ساپورت مالی پدرش رو از دست می داد، هم باید حسابی جواب پس می داد، پس یه فکر دیگه کرد.

:همانطور خیره به دهانم پرسید

چه فکری؟ _

:صدایم را که می رفت به بغض بنشیند، صاف کردم و پاسخ دادم

[29.01.18 14:37], کپی آنیموس

دارا می دونست من ذلیل احساساتمم، می دونست همه ی چیزی _
که می خوام یه زندگی عاشقونه س، یه مدت بعد که اون تب و تاب
عصبانیت از سرش افتاد و به عواقب رو شدن گندیکه زده بود،
پیش پدر و مادرش فکرکرد، اومد و نشست با من که دوباره
افسرده شده بودم، حرف زد، گفت اگه قول بدی به همه بگی که
رفتیم آلمان و رابطه رو با خانواده ت محدودکنی و صدای این
قضیه رو درنیاری منم قول می دم بی خیال تموم گذشته م بشم و
همه چیزم رو پای تو بریزم، گفت قول میدم اگه تا حالا بازی کردم
از این به بعد احساسم واقعی باشه، گفت اگه جدا بشیم هم خودمون
بدبخت میشیم هم نیکا، پس به خاطر نیکا هم که شده بیا کمک کنیم
...از اول شروع کنیم

.آریا سری به یأس تکان داد

!و تو هم قبول کردی؟_

.چشم از او گرفتم و به کفپوش مغازه دوختم

...و منم قبول کردم_

[29.01.18 14:37], کپی آنیموس

کیف سنگین نیکا را در یک دست، خرید های خانه و کیف خودم را در دست دیگر گرفته بودم و از این که نیکا حرفم را گوش نمی داد و همراه با من راه نمی رفت، حرص می خوردم.

نیکا آروم تر مامان از نفس افتادم.

ایستاد و رو به من چرخید.

اه مامان بیا دیگه، الان دیر میشه.

دخترک سر به هوا می خواست زودتر به خانه برسد و سر وقت کارتون مورد علاقه اش را ببیند، او که از حال نامیزان و اعصاب تحریک شده ی مادرش خبر نداشت، فقط می خواست هر طور شده کارتونش را ببیند.

حرف زدن با آریا و مرور کردن خاطرات گذشته، هرچند سانسور شده و کم چاشنی، روانم را متلاطم کرده بود، خیلی چیزها را برای آریا نگفتم، بعضی را عمدا کم و کسر کردم که بیش از این رگ غیرت نوجوانش را نجنبانم و شر به پا نکنم و بعضی مسائل هم اصلا فرصتش نشد که بیان کنم، چون نزدیک به ساعت آمدن نیکا از مدرسه بود و سرویشش او را مستقیما به مغازه ی من می آورد، نمی خواستم با آریا روبه رو بشود و بعد خدای نکرده از دهانش در برود و به دارا حرفی بزند.

با هزار قسم و التماس آریا را فرستادم برود، یک پا ایستاده بود که می آیم و یقه ی شوهر نامردت ره می گیرم که گند زده است به زندگی خواهرم، او نمی دانست این کارش به جز دامن زدن به تنش های زندگی من، هیچ سودی نخواهد داشت، در مدت این ده سال من برای حفظ ثبات زندگیمان، به هر دری زده بودم، اما این تلاش یک طرفه فقط توانسته بود ظاهر قضیه را حفظ کند، برای شکل دادن به بنیاد خانواده، به تلاش دارا هم احتیاج بود و او...
!دنیا را اگر آب می برد، دارا را خواب می برد

نمی دانم شاید هم آن اوایل تلاش کرد، برای حفظ آبروی خودش پیش پدر و مادرش هم که شده تلاش کرد، اما تا من از شوک آن رودست خوردن بیرون آمدم و دوشادوشش ایستادم، او تمام بار این تلاش را روی شانه های من رها کرد و خودش... آه

تنها پیشرفتی که در این چند سال به دست آورده بودیم این بود که کمتر در مقابل نیکا دعوا کنیم، آن هم به خاطر یک دوره وحشتناک از رفتار های عصبی دخترک بیچاره ام و توصیه ی اکید مشاورش به آرامش او در محیط خانه بود. گرچه باز هم این من بودم که سعی می کردم و دارا فقط، دارای همیشه بود! دارایی که خودش هم نمی دانست دقیقا چه چیزی از زندگی می خواهد، مردی با گذشت ده سال از به هم خوردن هدفش، هنوز نتوانسته بود هدف جدیدی برای زندگی پیدا کند، همین مسئله هم او را مثل

اسفند روی آتش کرده بود، عصبی و تند خو، که با هر جرقه ای میترکید و تیر و ترکشش دامن من را می گرفت.

برای یک لحظه حس بینایی ام، پیام خطاری به مغز متلاطمم فرستاد و رشته ی نامنظم افکارم را از هم درید.

در یک ثانیه دیدم نیکای بی حواسم دارد روی برگ های خشک پیاده رو لی لی کنان بی آنکه حواسش به جلو باشد پیش میرود و یک قدم جلو تر مردی تنومند با یک کارتن بزرگ پر از کتاب، بدون این که دید به جلو داشته باشد دارد عرض پیاده رو را از یک ماشین وانت به داخل مغازه ی بزرگی که سالها بود داشت خاک میخورد، طی می کند.

ترس مادرانه ام هشدار داد که اگر نیکا به آن مرد برخورد کند و جعبه ی کتاب ها از دست مرد رها شود یا سر نیکا می شکند یا در خوشبینانه ترین حالت پای مرد بیچاره قلم خواهد شد، اما قبل از آن که حنجره ام فرصت لرزیدن پیدا کند، صدای یک مرد از درون مغازه به هشدار بلند شد:

!سامی جلو پات رو بپا! بچه _

و مرد جعبه به دست در جا متوقف شد و نفس حبس شده در سینه ی من فرصت رهایی پیدا کرد.

یک گام مانده به نیکا را طی کردم و انگشتانم که از حمل بار زیاد بی حس شده بود، بازوی نیکا را به چنگ کشیدم.

!خواست کجاست آخه تو_

مرد از پشت کتاب ها سرک کشید.

خانوم شرمنده م به خدا، این جعبه بزرگه اصلا نمیبینم جلو پام _
رو.

دخترکم را از سر راه مرد عقب کشیدم و سر پایین انداختم.

تقصیر شما نبود، ما رو ببخشید_

نیکا که بی خیال فقط پا بلند کرده بود و به زور سعی داشت از
محتویات جعبه سر در بیاورد پرسید:

اون تو کتاب راپونزلم دارین؟_

با چشمان وق زده به صورت پر از هیجان نیکا زل زدم:

!جای عذرخواهیته؟_

مرد که زیر بار سنگینش به هِن و هون افتاده بود با عکس حالت
در هم چهره اش با مهربانی پاسخ داد:

همه جور کتابی داریم عمو جون، اما هنوز نچیدیمشون، دو روز _
دیگه بیا هم راپونزل رو بهت می دم هم سیندرلا

:نیکا اخم کرد

!سیندر لا رو دارم، بابام برام خریده، دیگه قدیمی شده_

مرد ابرو بالا داد خندید، معذب و شرمگین نیکا را پس کشیدم و چشم غره ای به او رفتم.

!بریم نیکا_

:و بلند تر ادامه دادم

.بازم ببخشید آقا_

:مرد که نفس زنان از کنارمان می گذشت با خوشرویی گفت

.خواهش می کنم آجی، خدا حفظش کنه_

:و بلند تر رو به مرد داخل مغازه ادامه داد

.کارن سر جدت بیا این بار از من بگیر کمرم خرد شد_

[29.01.18 14:38], [?]کپی آنیموس

بیش از آن نایستادم، همانطور که دست نیکا را به زور میام کیسه های خرید در دست نگه داشته بودم راه افتادم

نیکا که سر و نگاهش روی مغازه جا مانده بود یک بند شروع کرد به حرف زدن

مامان ... مامان می گم چند روز دیگه بیایم راپونزل رو برام می _
خری؟

بی آنکه واقعا بشنوم چه می گوید غر زدم

این همه داری عزیزم به چه دردت می خوره؟ _

اخمی تحویل داد

اه خب راپونزل رو که ندارم ... اون همه گشتیم جاهای دیگه _
نداشتن... بخر خب

سر بالا دادم

د اخه مگه کارتونش رو صد بار ندیدی تو؟ _

روی حرفش ماند

کتابشم می خوام _

آهی کشیدم و برای این که از سر بازش کرده باشم نالیدم

خیلی خب باشه اول فرصت بده مغازه باز شه بعد دعواش رو _
می کنیم، دیدی که هنوز داشتن جنساشون رو میچیدن

[29.01.18 14:38], کیکی آنیموس

سر چرخاندم و نگاه نیمه کاره ی دیگری به مغازه انداختم، یک خیابان با خانه ی ما فاصله داشت، می توانستم چند روز دیگر که کار و بارشان به راه افتاد بیایم و کتاب را برای نیکا بخرم و خودم هم در میان کتابها چرخ بزنم، با توجه به وسعت مغازه احتمالاً کتاب های زیادی برای خریدن می توانستم پیدا کنم، در این چند سال اخیر زیاد کتاب می خواندم، مونس تمام تنهایی من کتاب های کوچک و بزرگی بودند که گهگاه می خریدم، البته نه از آن کتاب های شاه پریان که روزی طرفدار دو آتشی آنها بودم، نه دیگر نه! حالا دیگر هر چه می خواندم واقعیت بود، من اصلاً دیگر داستان نمی خواندم، قصه های عاشقانه عذاب میداد، حال کسی را داشتم که از واقعیت بزرگترین جنایت تاریخ با خبر است و نمی تواند حرفی بزند.

گاهی، که نیکا از من میخواست برایش کتاب بخوانم، با خواندن داستان های شاه پریان، مثل مار زخمی به خود می پیچیدم. حالا که دیگر یک نوجوان عاشق و خیال پرداز نبودم، حالا که ده سال تجربه سرخوردگی از زندگی عاشقانه را داشتم، می توانستم بفهمم که این داستان ها چه خیانت بزرگی به زندگی من کرده اند.

در میان تمام داستان های شاه پریان یک دختر وجود داشت، که تا وقتی پای مرد قوی و محکمی که غالباً شاهزاده بود، به زندگی اش باز نمی شود، دخترک در فلاکت زندگی می کرد، او باید منتظر می ماند تا مرد رویاهایش زندگی او را بسازد و خوشبخت کنند،

در قصه های شاه پریان هیچ دختری به تنهایی نمی توانست از پس مشکلات زندگی اش بر بیاید، حالا که می خواندم و می دیدم می فهمیدم، حالا خوب می فهمیدم که سیندرلا، دخترک خاکستر نشین خاک بر سر، منتظر ماند تا شاهزاده پیدایش کنند و با او ازدواج کنند تا از زیر ظلم نامادری و ناخواهری هایش بیرون بیاید، زیبایی خفته را خواب دو عالم برده بود تا شاهزاده بیاید و از طلسم جادوگر بدجنس نجاتش بدهد، پری دریایی هم قید خانه و خانواره و صدا و کلا همه چیزش را زد تا شاید مرد رویاهایش با او ازدواج کند، سفید برفی خودش شاهزاده بود اما هیچ کاری از پیش نبرد تا وقتی آن پسرک از ناکجاآباد پیدا شد و او را از خواب مرگ بیرون آورد، بند انگشتی که فقط یک گوشه نشسته بود و رویای مردی را می بافت که هم قد و قواره خودش باشد و بیاید با او ازدواج کند دخترک شوهر ندیده! راپونزل هم تا وقتی شاهزاده به دیدنش نیامد عقلش نرسید که می تواند با استفاده از موهایش از برج فرار کنند... فقط این ها نبودند، یک عالمه داستان وجود داشت که در همه آن ها، زن موجودی ضعیف و ناتوان بود که باید منتظر مردی قوی برای خوشبخت شدن می ماند.

در میان همه این داستان ها من شبیه به بند انگشتی بودم، دختر که خجسته حالی که فقط فکر عاشقانه ازدواج کردن بود، بی آنکه چشمش را باز کند و ببیند واقعاً اطرافش چه می گذرد.

من در عوض تباه شدن ده سال از بهترین سالهای عمرم، تازه داشتم می فهمیدم قبل از آنکه یک زن باشم، یک انسان هستم، انسانی که می تواند روی پاهای خودش بایستد و زندگی را خود بچرخانند، انسانی که می تواند به خودش، بی نیاز به هر کس دیگری تکیه کند.

اما برای فهمیدن زیادی دیر شده بود من خودم را توی بد سیاهچال انداخته بودم، زندگی من با دارا به جایی رسیده بود که نه راه رفتن داشت و نه راه بازگشتن.

مامان چرا وایسادی؟ بیا در رو باز کن_

با صدای نیکا به خودم آمدم و متوجه شدم روی پله های ورودی آپارتمان مجسمه وار ایستاده ام.

لبخندی تحویل او دادم و در را برایش باز کردم تا سریع تر برود و به کارتونش برسد.

دخترک شیرین و سر به هوایم، تنها دلیلی بود که من را به این زندگی گره می زد، من کنار دارای بد قلق مانده بودم تا دخترکم هم پدر داشته باشد و هم مادر، نیکا نباید چوب حماقت های گذشته ی من را می خورد.

با لبخندی که از پس خستگی هایم بر لب سنجاق کرده بودم به صورت عروسکی شبنم لبخندی زدم و با او دست دادم.

خیلی خوش اومدین شبنم جون_

برای روبوسی با من سر جلو آورد ولی بیشتر هوا را بوسید

فدات بشم خانومی، خیلی زحمت دادیم، ببخشید بچه ها هم کل _
خونه ت رو به هم ریختن

به رسم ادب لبخندم را بزرگ تر کردم

نه عزیزم این چه حرفیه، مهرسا و مهبد هم مثل نیکای خودم چه _
فرقی میکنه عزیز دلن

بار دیگر سر جلو آورد و این بار واقعاً گونه ام را بوسید

لطف داری تو، به هر حال ممنونم خیلی زحمت کشیدی_

پیش از آنکه دوباره دهان به تکه پاره کردن تعارفات باز کنم،
کوروش همسر شبنم جلو آمد و دست میان گودی کمر گذاشت و رو
به او گفت

بریم خانوم؟_

:شبنم نگاهش را به صورت شوهرش چرخاند

موبایل رو برداشتی دوباره جا نداری_

کوروش خنده ای کرد و موبایلش را که در دست داشت به او نشان داد، سپس رو به سوی دو قلوهایش که هنوز وسط هال با نیکا بازی می‌کردند، صدا زد:

بچه ها ما رفتیم دیگه شما ها نمایین؟ _

[29.01.18 14:38], کپی آنیموس

مهرسا و مهبد که بالاخره دل از بازی کردند دارا هم بالاخره از دستشویی بیرون آمد.

ای بابا شماها که شال و کلاه کردین، می موندین تازه سر شبه _

تعارف خنده داری بود به نظر نمی امد ساعت یک، سر شب باشد، اما به هر حال باید یک چیزی می گفت.

:کوروش دست او را به گرمی فشرد

سر شب وقتی بود که ما اومدیم، بچه ها هم باید فردا برن مدرسه _
حسابی مزاحمتون شدیم.

البته آنها برای منی که هیچ کس را برای رفت و آمد نداشتم، مزاحم حساب نمی شدند، همین خانواده و یکی دوتای دیگر که همگی از دوستان مورد اعتماد دارا بودند ما را از تنهایی در می آوردند و بس، گرچه اکثرا در بدترین مواقع هوس مهمانی به سرشان می زد

اما همین هم به تنها ماندن با دارا و جر و بحث های بی مورد، می
ارزید.

وقتی بالاخره تعارفات کشدار تمام شد، در را پشت سرشان بستم و
سمت خانه ی به هم ریخته و شلوغ برگشتم. دارا با دهانی که به
خمیازه باز شده بود، داشت به تنش کش و قوس می داد

آخ پدرم در اومد بس که این توله های کوروش جیغ جیغ می _
کنن.

:و رو به نیکا، غر زد

هنوز که نشستی این وسط نیکا پاشو دیگه بابا، فردا توپ تکونت _
نمی ده بخوای بری مدرسه

دخترکم با لب و لوجه ی اویزان از جا برخاست، یاد گرفته بود که
بهتر است با پدرش مخالفتی نکند تا در آرامش بماند

.باشه، شب بخیر_

قدمی به سویش رفتم و شانه ی او را که داشت به سوی اتاق
خوابش می رفت گرفتم و او را سمت دستشویی چرخاندم و به
هشدار گفتم

_مسواک!

زیر لب غرولندی کرد و دستگیری ی در دستشویی را در دست
چرخاند.

دارا که لخ لخ کنان اتاق خواب را هدف قرار داده بود و همزمان
سر در خانه می چرخاند، من را مخاطب قرار داد

من برم دراز بکشم، با سر و صدای بچه ها سرم درد گرفت، _
اینجاها رو جمع کردی بیا، منتظرت می مونم، نمی خوابم

و رفت که برود! پشت این جمله ی محبت آمیزش، فقط یک معنی
خوابیده بود! هر وقت می گفت منتظرت می مانم و نمی خوابم
همین معنا را می داد

برای جسم و روح خسته ام، خبر بدی بود که او قرار است بیدار
بماند، اما قرار نبود مخالفتی کنم، چون نه اعصاب جر و بحث را
داشتم نه حوصله اش را

نگاه مستأصلی به خانه انداختم و نفس عمیقی به ریه فرستادم، آن
روز از صبح یک ساعت هم نتوانسته بودم بنشینم، مغازه شلوغ
بود و کارگاه هم به خاطر کار کردن بچه ها با چرخ ها مدام باید
میانشان رفت و آمد می کردم. بعد هم که شبنم خبر داد می خواهند
برای دورهمی به خانه ی ما بیایند، مشغول خرید و جمع آوری
خانه و غذا پختن شدم، کمر درد بدی به جانم افتاده بود و حالا هم
باید اوضاع خانه را سر و سامان میدادم

با یک نفس عمیق دیگر، خم شدم و وسایل بازی و نقاشی نیکا را که وسط هال ولو شده بود جمع کردم، بشقاب ها را برداشتم و میوه های باقی مانده را داخل یخچال برگرداندم، بساط تخته نرد و ورق های پاستور دارا را هم جمع و جور کردم و به سراغ شستن ظرف ها رفتم.

وقتی بالاخره کارها تمام شد، لیوان آبی پر کردم و سمت اتاق نیکا رفتم، عادت داشت نیمه شب بیدار شود و آب بنوشد، بی آنکه چراغ خوابش را روشن کند، خوابیده بود.

آب را روی میز کنار تختش گذاشتم، چراغ خواب کوچکش را روشن کردم و لحاف در هم گره خورده اش را تکانی دادم و روی تن در خود جمع شده اش انداختم.

از اتاق نیکا بیرون آمدم، نگاه دیگری به خانه که حالا مرتب شده بود، انداختم و بعد با تنی کوفته و روحی خسته، پا بر زمین کشیدم و سوی اتاق خواب رفتم، دلم یک خواب راحت و عمیق می خواست... هر چند کوتاه!

نگاهی به دارا که با دست و پای باز، به روی شکم خوابیده بود و خُر خُر می کرد، انداختم و با آهی سرد، آرام و بی سر و صدا، به آن یک ذره جا که از تخت باقی مانده بود خزیدم. هنوز سرم کاملاً روی بالشت قرار نگرفته بود که او تکانی خورد، دهان جمع کردم! او پلک بر هم فشردم، لعنتی بیدار شد!

با سر و صدای زیاد سوی من چرخید، دست از پهلویم رد کرد و بر شکم گذاشت، من را به طرف خود کشید و لباسم را چنگ زد. باز هم باید خواب و خستگی را فراموش می کردم، امر، امر او بود! امر اوایی که از رابطه، فقط رفع نیاز خودش را بلد بود، بی آن که به احساسات من، جسم و روح من و نیاز های من کوچک ترین اهمیتی بدهد!

این همه سال درد کشیدن میان رابطه ای قرار بود عاشقانه ترین و لطیف ترین بخش ازدواج باشد، من را به انجمادی زیر صفر کشانده بود، من فقط به وظیفه ام عمل می کردم تا دارا صدا بالا نبرد و زندگی را زهر مار من، خودش و دخترک بیگناهمان کند.

[29.01.18 14:38], کپی آنیموس

خیلی وقت بود که یاد گرفته بودم هر مقاومتی در برابر خواسته ها و حرف های دارا، مساوی یک آشوب بزرگ است.

آخرین بار، نیکا چهار سالش بود و بعد از یک شب نخوابی خسته کننده به خاطر سرما خوردگی، سر ظهر روی تخت ما خوابش برده بود و من هم از او خسته تر کنارش استراحت می کردم که دارا هوس به سرش افتاد و اصرار کرد نیکا را بغل کنم و به اتاق خودش ببرم، آن روز نالیدم که نمی توانم تسلیم خواسته اش شوم، تمام شب را پا به پای نیکا بیدار مانده بودم جان در تنم نبود، اما

دارا باز هم اصرار کرد، خواستم نیکا را از جا بلند کنم که طفلکم
بیدار شد و گریه سر داد، با گریه ی او قیامت به پا شد، دارا خیال
می کرد من برای در رفتن از زیر انجام وظیفه ام، نیکا را عمداً
بیدار کرده ام، چنان مشت و لگد به جان افتاد که انگار به
خونخواهی آمده بود.

نیکای بیچاره از خشم یکباره ی پدرش وحشت زده زیر تن من
دست و پا می زد و جیغ می کشید. خود را سپر جسم نحیفش کردم
و با وجود درد استخوان شکنی که در تمام رگ و ریشه ی تنم
پیچیده بود، به چشمان وحشت زده و صورت رنگ پریده اش لبخند
زدم و کنار گوشش زمزمه کردم:

!این بازیه ... داریم بازی می کنیم_

حرف آخر جمله ام بر زبان جاری شده و نشده، مُشت سنگین
دیگری میان مهره های کمرم کوبیده شد و نفسم را در گلو شکست.
آخ ... لعنت به این بازی! بازی ای که سال ها می شد، نقش اولش
را به عهده داشتم. از آن به بعد هیچ وقت دوباره جرات مخالفت با
دارا به سرم نیافتاد.

کارن:

خسته و بی جان، خودم را روی صندلی انداختم و به ماحصل این یک هفته دوندگی نفس گیر خیره شدم، عالی شده بود، به تمام جان کندن هایم می ارزید، بالاخره می توانستم بگویم بعد از سال ها یک چیز درست و حسابی از خودم دارم، گر چه پول همین مغازه هم از خون دل خوردن های طولانی جور شده بود اما دیگر آن چه گذشته بود اهمیتی نداشت.

آقا مغازه تون بازه؟ _

از جا پریدم، صاف نشستم و چشمم به نیش تا بناگوش کش آمده ی سامیار افتاد که به عکس العمل هول زده ی من می خندید.

مردک مشتری ندیده، اگه بخوای برای هر کسی از این در میاد _
تو یه متر از جا پیری که سر یه هفته اون صندلی زبون بسته میشکته.

از جا برخاستم و میز را دور زدم.

چرت نگو بابا، هیچکس مثل تو اینجوری عین جن ظاهر _
نمیشه... مانی رو آوردی؟

سری تکان داد.

داشت با امیر علی بازی می کرد، سرشون گرم بود، پونه هم گفت
ولشون کن حالا مشغولن، خودم مراقبشونم، در ضمن دستور هم

صادر کرد که آگه تو رو با خودم برای شام نبرم خونه خودم
اطراف خونه پیدام نشه.

آه پونه ی مهربان! خدا می دانست چه اندازه مدیون این زن و
محبت هایش بودم، اگر سامیار و پونه ای وجود نداشتند در این ده
سال طاقت فرسا، بارها و بارها کم می آوردم.

آخه من دیگه چقدر خراب شم رو سر شماها، مانی به اندازه ی _
کافی پونه رو خسته می کنه.

:روی شانه ام زد و اخم آلود غرید

دسات بردار کارن، خودتم می دونی پونه عاشق مانیه، امیر علیم _
که وقتی مانی نیست کلا بهونه ش رو میگیره، تو هم که جز
خونواده ای، دیگه این تعارفای زنونه چیه که به هم وصله پینه می
کنی؟

ببخشید اقا... مغازه تون بازه؟ _

حالا هر دو با هم از جا پریدیم، دلم می خواست یک پس گردنی
حواله ی سامیار کنم که دو دقیقه ی قبل با همین جمله غافلگیرم
کرد و حالا شنیدن آن جمله دوباره و جا خوردن مجدد نیش من را
احمقانه باز کرده بود.

سامیار انگشتی در پهلویم فرو برد و زیر لبی زمزمه کرد

!مردک مشتری ندیده _

لبخندی به معنای خفه شو تحویل او دادم و رو به سوی دختر لاغر
اندامی که در میان چهار چوب در ایستاده بود چرخاندم.

بله خانوم، بفرمایید، خوش اومدید_

لبخند کمرنگی زد و وارد مغازه شد، اولین مشتری مغازه

هیجان زیادی داشت نشستن و منتظر ماندن برای کسب اولین
درآمد از کار جدید.

دخترک از کنارم گذشت و سوی قفسه ها رفت، اولین چیزی که در
وجودش توجه آدم را جلب می کرد، گام های سست و نامطمئنش
!بود، مثل آدمی که میان میدان مین راه می رود

[29.01.18 14:39], کپی آنیموس

دختر جوان که مشغول برانداز کردن قفسه ها شد، سامیار جلو آمد
:و تنه ی آرامی به من زد و زیر گوشم گفت

چقدر قیافه ش آشناست، کجا دیدمش؟_

.چپ چپ نگاهش کردم.

!به پونه می گما_

.ابرو بالا داد

زهرمار، حالا دیگه برام کاشف شدی؟_

و همانطور که چانه اش را می خاراند بشکنی زد

اهان یادم اومد این همراه اون دختر بچه بود که رایونزل می _
خواست.

:نفهمیدم چه گفت، گیج پرسیدم

هان؟_

:دستی به نشان برو بابا برایم تکان داد و در ادامه گفت

برو کتاب رایونزل رو نشونش بده... داری که نه؟_

فکری کردم، از داشتن که داشتیم اما اگر سامیار اشتباه می کرد که
خیلی بد می شد.

.دست بر سینه گره زدم و پشت میز برگشتم

.خودش اگه بخواد پیدا می کنه_

.جلو آمد و روی میز خم زد

ای خاک به سر لال و کورت بکنن، همینه تا حالا عذب موندی _

دیگه، می گم بری دو کلمه با زن جماعت حرف بزنی بلکه شاید
فرجی شد با این چشم و ابروت قاپ یکی رو دزدیدی از ترشیدگی
!در اومدی. این کیس هم بد نبودا، خوشگله

اخمی با خنده تحویلش دادم.

زهر مار سامی! کتابفروشی راه انداختم نه دفتر ازدواج، قرار _
باشه هرکی از این در بیاد تو بخوای اسکنش کنی میندازمت
!بیرونا

زیور چشمی نگاه دیگری به دخترک انداخت و بعد دوباره رو به
:من پچ پچ کنان گفت

به جون تو خوشگله، نگاه کن چشم ابرو مشکی، لب غنچه، قد _
...بلند

مشتی به بازویش کوبیدم.

اینقدر چشم نچرون کثافت، همین یه دقیقه پیش داشتی می گفتی یه _
بچه همراهش بوده.

برایم چشم گرد کرد.

بچه اندازه ی من بود بابا، نمی خورد بچه خودش باشه، احتمالاً _
خواهرش بود، چه می دونم مگه ده سالگی زاییده باشه.

وقتی دیدم دختر جوان، با دو کتاب در دست، سمت میز می آید،
خنده ام را خوردم و چشم غره ای به سامیار رفتم تا حساب کار
دستش بیاید.

خنده ای مودیانہ زد و از جلوی میز کنار رفت.

دخترک کتاب ها را پیش رویم گذاشت، سامیار راست می گفت، او می خواست کتاب راپونزل را بخرد و البته یک کتاب دیگر، کتاب "تنهایی پر هیاهو"، انتخاب جالبی بود، کتاب مورد علاقه ی من و چیزی که چند بار خوانده بودمش، بعضی از جملاتش را حفظ بودم.

در دست گرفتم و چرخاندم تا قیمتش را پیدا کنم، بی اختیار جمله ی : مورد علاقه ام را از کتاب، در ذهن مرور کردم :

!تا کاملاً از پا در نیامده ایم جوهر واقعی خود را بروز نمی دهیم"
"

لبخندی نا خود آگاه بر لبم نشست.

ببخشید چقدر می شه؟_

سر بلند کردم و به دختر جوان چشم دوختم، حق با امیار بود، ترکیب صورتش به دل می نشست، اغراق قشنگی میان اجزای کوچک و ظریف صورتش با آن چشم های درشت و کشیده وجود داشت، چهره اش حس عجیب و غریبی داشت، شبیه آرامشی قبل !از طوفان، مثل سکوت پیش از زلزله

اما با همه ی این اوصاف، اولین چیزی که توجه من را به سوی خود کشید، رد کبودی کمرنگی بود که از گونه اش آغاز می شد و تا یک خط رو به مح سرخ در چشمش ادامه می یافت، رد یک

سیلی بود، از آن سیلی های آبداری که هیچ کس دلش نمی خواد بخورد.

دیدم اگر بیش از این به او زل بزنم ممکن است باعث سوءتفاهم بشوم، برای همین هم بار دیگر سر پایین انداختم و قیمت دو کتاب را با هم جمع زدم و به او گفتم.

تشکر کرد و سر داخل کیفش فرو برد و مبلغی که گفته بودم را آرام روی میز گذاشت، دستانش کوچک بود، کوچک و استخوانی، از آن دست هایی که یک زمانی روشنگر مدام غرش را می زد که دوست دارد داشته باشد تا انگشترش اندازه اش بشود.

با یادآوری نام روشنگر بی اختیار صورتم جمع شد، حس و حال آخرین مشتی که هشت سال پیش در رینگ مسابقه خوردم را داشتم، نام روشنگر، برای من حکم ضربه فنی بود.

پول را داخل کتو انداختم و با یک خداحافظی کوچک، رفتن آن دختر عجیب را نظاره گر شدم.

سامیار روی شانه ام زد.

!حالا من چشم چروتم یا تو؟ خوردیش که _

سری تکان دادم و مشتی برایش انداختم که خود را عقب کشید.

تقصیر چرت و پرتایی که تو می گی دیگه، فکرم درگیر شد _

:بلند خندید

ای دل غافل، زرتی عاشق شدی؟ فیلت یاد زن گرفتن افتاد؟ _

.نوچی کردم و اخم در هم کشیدم

!گند زدی به ضرب المثل که _

:و با آهی ادامه دادم

عشق چیه، ازدواج کیلو چند، یاد روشنگ افتادم بابا اعصابم _
.داغون شد

.صورتش رنگ تعجب گرفت و چشمانش از حدقه بیرون زد

چیز به شقیقه چه ربطی داره؟ _

.خنده ای از سر عادت زدم

.بی خیال سامی، چیزی نیست که بخوام در موردش حرف بزنم _

.دفتر حساب کتابم را کنار زد . یک پایی روی میز نشست

ده سال گذشته کارن... کی می خوای بی خیال شی؟ طرف از _

شوهر میلونرش بچه دار هم شد تو هنوز داری ول معطل می

.چرخ

سری تکان دادم و در سکوت سر در دفتر فرو بردم تا اولین
فروشم را بنویسم، توضیح دادن فایده ای نداشت، نه سامیار می
فهمید نه هیچ کس دیگر

[29.01.18 14:39], کپی آنیموس

بعضی از موقعیت ها فقط باید تجربه شوند تا قدرت درکشان به
وجود بیاید و من خوشحال بودم که سامیار درکم نمی کند، خوشحال
بودم که سهم خوشبختی اش را از زندگی برداشته و با خیال راحت
روزگارش را می گذراند.

او پونه را داشت، زن مهربان و دوست داشتنی اش که با یک لبخند
همیشگی بر لب، مقابل تمام خوبی ها و بدی های دنیا می ایستاد.
سامیار با وجود پونه، مفهوم زندگی یخ زده حالی اش نمی شد، او
به خاطر پسرک سالم و سر حالش که مدام در حال شیطنت بود،
!درد من و مانی را نمی فهمید و خدا را شکر که نمی فهمید

با آهی که در پشت دندان هایم خفه اش کردم از جا برخاستم

من یه سر تا خونه برم دارهای مانی رو بردارم که شب با خیال _
راحت دور هم باشیم، هوای مغازه رو داری؟

فهمید که دارم از دستش و از زیر حرف زدن بیش از این فرار می
کنم.

از روی میز برخاست و دست در جیب فرو برد.

آره برو خیالت راحت_

با لبخندی کم رنگ از او تشکر کردم و با برداشتن سوئیشرتم از مغازه بیرون زدم.

هوای سرد پاییز به سرم خورد و مغز شعله ورم را خاموش کرد.

از آن خاموش هایی که مزه ی مرگ می دهد.

اصلا پاییز را باید از تقویم حذف می کردند، من هر چه می کشیدم از پاییز بود.

[29.01.18 14:39], کپی آنیموس

سوئیشرتم را به تن کشیدم، در خود جمع شدم و دست در جیب فرو بردم، تا خانه راهی نبود، فقط باید پیچ انتهای خیابان را به فرعی باریک میپیچیدم تا به خانه برسم، خانه ای که با تمام کهنه بودنش، عاشقانه دوستش داشتم. آن خانه مونس روز های تلخ و شیرین این ده سال گذشته ی من و پسرک مهربان و دوست داشتنی ام بود، گرچه پول خریدنش را مدیون زندگی مشترکی بودم که شروع نشده خاتمه یافت.

پیچ فرعی را که پیچیدم، مقابل در خانه ام از میان فاصله ها، تصویر مبهم زنی را دیدم که حرکاتش به نظر مضطرب می رسید با نگاهی کنجکاو بی آن که چشم از زن بردارم، قدم سمت خانه تند کردم.

دختر بچه ای کوچک و نوپا کنار زن ایستاده بود که مدام گوشه ی پایین مانتوی او را می کشید و نق نق می کرد، زن بی توجه به او دست روی زنگ خانه گذاشته بود و گه گاه مشتی به در می کوبید.

معمولا کسی با من کاری نداشت، دیدن چنین صحنه ای چیزی نبود که در زندگی من عادی باشد، ته دلم شور افتاده بود و قلبم پرتلاطم می کوبید، مخصوصا این که قامت زن در نظرم، به شدت آشنا می رسید.

هر گام که جلو تر رفتم دلهره ام جان بیشتری گرفت، هر چه نزدیک تر شدم، بیشتر نفسم بند آمد، انگار جدی جدی خودش بود... خود خودش!

فاصله ام که به چند متر با او رسید، قدمم از پیش رفتن سر باز زد.

نگاه دختر بچه رو به من چرخید و بر صورتم متوقف شد، دست نق زدن برداشت و مات ماند، نفهمیدم چه چیز در صورتم او را از صدا انداخت اما صورت او من را ضربه فنی کرد، شباهت چهره

ی این دختر بچه به مانی، همان یک ذره شک را هم از ذهنم پاک کرد.

زبان در دان خشکیده ام چرخاندم و زن را مخاطب قرار دادم
!شقایق

دستش که می رفت دوباره زنگ را بفشارد میان زمان و آسمان
معلق ماند و سرش با مکئی طولانی به طرف من چرخید

آری خودش بود، خواهر دردانه ام که تیشه به ریشه خودش و من
زد و رفت، رفت و پشت سرش را هم نگاه نکرد. خواهری که به
نظر نمی آمد همان دخترک پر شور و شر و کله پوک ده سال پیش
باشد، شکسته شده بود، خیلی بیشتر از آنچه باید می شد

نگاهش که بر چشمانم گره خورد، زانوانش لرزید، برای حفظ
تعادلش به دیوار چنگ انداخت، بغضش مثل یک آتشفشان فوران
کرد و بیرون ریخت

!کا... کارن

دلم از بغضش لرزید، از اشکش گرفت اما روح آزرده خاظم
اجازه ابراز احساسات به جسمم نداد

:لب از لب گشودم و یخ زده پرسیدم

اینجا چیکار می کنی؟

میان اشک ریزانِ پر جوش و خروش که دختر بیچاره اش را هم ترسانده بود، لحظه ای مبهوت ماند.

منم کارن، منم داداش... شقایقم_

بی اختیار پوزخندی کنج لبم را به بالا پراند، فکر می کرد نمی شناسمش، او را، خواهرم را، دختری که تمام عمرم را به خاطرش! جان کنده بودم

می شناسمت، پرسیدم اینجا چیکار می کنی؟_

ناباور قدمی به سویم برداشت و بعد انگار که پشیمان بشود همان قدم را پس کشید، نگاهش صورتم را زیر و رو کرد، شاید در پی آثاری از شوخی می گشت، واقعا انتظار داشت ز خوشحالی بال در بیاورم و دلتنگ و دیوانه وار با دیدنش اشک بریزم؟ کارن ده سال پیش اگر بود چنین کاری می کرد؟

... من... من اومدم، یعنی می خواستم تو و مانی رو_

اسم مانی در دهانش چرخید و چیزی مثل بمب در قلب من منفجر شد.

آمده بود مانی را چه؟! ببیند؟ بغل کند؟ ببرد؟ دقیقا می خواست چه غلطی بکند؟

برایش چشم درشت کردم و قدمی به تهدید سویش برداشتم

اومدی چیکار؟ هان؟ مانی رو می خوای ببینی؟ مانی کیه؟ اصلا _
مگه تو میشناسیش؟ اصلا خبر داری زنده س یا نه؟ اومدی پی چی
مادر فداکار؟

زخم قدیمی بی مهری او، یک باره بر قلبم دهان باز کرده بود،
خونش به دهانم فواره می زد، آتش میشد و بیرون می ریخت

آن لحظه مستعد بودم حتی او را بکشم، تنها چیزی که مانع می
شد، یک جفت چشم هراسیده ی دختر بچه ای بود که پشت سر
شقایق از سنگر نگه داشته و از ترس طغیان خشم من، به خود می
لرزید.

رو از او چرخاندم و سر میان دستانم فرو بردم و نالیدم
ای لعنت به تو شقایق! اون بچه رو بغل کن ترسوندمش _

از گوشه ی چشم دیدم که خم شد و دخترک را به آغوش کشید و
زمزمه وار قربان صدقه اش رفت، قربان صدقه ای که در این ده
سال داغش را به دل مانی گذاشته بود.

چند بار نفس عمیق کشیدم و با لحنی که تمام سعیم را برای کنترل
حجم و بلندایش به کار می بردم گفتم.

بعد این همه سال اومدی اینجا دنبال چی شقایق؟ اومدی چی رو _
ببینی؟

دخترش را در آغوش فشرد.

او مدم یه بارم که شده مانی رو ببینم، کارن به خدا تموم این ساللا _
توی فکرش بودم، نمی شد بیام، نمی تونستم، اما شب و روز یاد
...مانی بودم، حالا او مدم ببینم

میان حرفش پریدم.

_ به فکرش بودی؟ _

خندیدم، تلخ آنقدر تلخ که دهانم طعم زهرمار گرفت.

_ !به فکر مانی بودی؟ واقعا؟ _

نالید:

_ ...آره به خدا کارن حتی یه لحظه _

بی آنکه مهلت تکمیل صحبتش را بدهم به او توپیدم.

واقعا فکر می کنی فکر کردن کافیه؟! من رو مسخره کردی یا _
داری این حرفا رو جدی می زنی؟

[29.01.18 14:40], [کیپی آنیموس]

:همانطور که دختر بچه را در آغوش تکان می داد، هق زد

کاری از دستم بر نمی اومد کارن، اینقدر گذشته رو تو سرم _
نکوب.

سر پایین انداختم و دستانم را به نشان تسلیم بالا بردم.

خیلی خب، خیلی خب... فقط یه سوالم رو مثل آدمیزاد جواب بده، _
بعد از ده سال اومدی اینجا دنبال چی؟

لب های لرزانش را به زور گزیدن، از حق حق باز داشت

والا به خدا دنبال هیچی نیستم، به روح مامان، به جون خودت، _
...فقط اومدم برای یه بارم که شده مانی رو ببینم

هنوز هم خودخواه بود، خودخواه ترین انسانی که روی زمین
وجود داشت، همه چیز را برای خودش می خواست، بی آن که در
نظر بگیرد هر تصمیمش چه عواقبی می تواند برای دیگران داشته
باشد.

کلافه دستانم را روی سرم بر هم فقل کردم

می خوای ببینیش که چی بشه؟ می خوای داغ رو دل اون بچه _
بذاری؟ می خوای بیایی و خودت رو بهش نشون بدی و بعدش
بری گم شی تا دق کنه؟ کم زجر کشیده به خاطر نبودنت؟ کم غصه
ی مادر داشتن به دلش مونده؟ چی می خوای از جونش لامروت؟
چشمانش در حدقه لرزید، یک گام جلو آمد و به آستینم چنگ زد
...روشنک به مانی اجازه نداده که بهش بگه مامان؟ یعنی اینقدر _
!سرم سوت کشید، شقایق چه خیال خوشی داشت

تند و تیز میان حرفش پریدم.

!روشنک؟_

و با خنده ای عصبی ادامه دادم

واقعا خیال کردی اون پای من نشسته تا بچه ی تو رو با هم _
بزرگ کنیم؟

دهان باز کرد اما صدای از حنجره اش بیرون نریخت، چند بار دیگر هم لب جنباند و باز هم بی نتیجه ماند. باورش نمی شد! شاید هم نمی خواست باور کند. چیز عجیب و غریبی نبود، دختری که رویای یک زندگی بی عیب و نقص را داشت، نمی توانست مسئولیت یک کودک معلول را قبول کند.

همان روزهای اول همه چیز را تمام کرد و من را با یک وام سنگین که برای ازدواج گرفته بودم و خانه ای که داشتم می فروختمش و مانی ضعیف و کوچکم، تنها گذاشت و رفت.

آن روز را با تمام جزئیاتش به خاطر می آوردم همان روز که دنبال گرفتن یک وقت ویزیت از دکتری معروف برای مانی رفته بودم و وقت برگشتن روشنک را مقابل در اپارتمانم دیدم، از ماشین پیاده شدم با تمام خستگی به او لبخند زدم و در عوضش انگشت نامزدی ظریفی که با هزار دلخوشی برایش خریده بودم به ضرب سوی سینه ام پرتاب شد و در ادامه با طوفانی از خشم

دختر آرزوهایم مواجه شدم، که داد می زد می خواهد برود، می خواهد ترکم کند.

به بازویش چنگ زدم.

کجا می خوای بری؟ حالا که این همه جون کندم تا شرایط جور _ شه... کجا می خوای بری؟

با حرص پا بر زمین کوبید و من را به عقب هول داد.

واقعاً نمی فهمی؟ واقعاً؟ می خوای بمونم و بچه ی یه نفر دیگه _ رو بزرگ کنم؟! هان؟ چی می خوای تو؟

ناامیدانه قدمی به سویش رفتم.

من نخواستم این شرایط پیش بیاد، من ... من دوستت دارم، نمی _ دارم وجود اون بچه اذیتت کنه ... قول می دم، فقط بمون

پوزخندی زد و رو از من گرفت.

ایا من یا اون بچه ی ناقص _

خونی میانِ دیگ مغزم جوشیدن گرفت و دستم عقب رفت برای سیلی زدن به صورت زیبای او، اما مگر می توانستم، مگر می شد ... دستم به روی او هرز برود؟ اویی که دوستش داشتم، اویی که

شاید حق داشت، شاید حضور مانی، رویاهای آینده ی او را به هم می ریخت، اما من نمی توانستم پسرک بی دفاع و بی پناه را به

امان خدا ول کنم و البته نمی توانستم روشنگر را هم مجبور به ماندن و سوختن به پای خود کنم.

دستم پایین افتاد، سرم نیز هم! چشم بستم و پلک بر هم فشردم.

اون بچه فقط من رو داره، بدون من معلوم نیست چی به سرش _
میداد، اما تو بدون من... آینده ی بهتری خواهی داشت

حیرت زده نگاهم کرد و با صدایی که به شدت می لرزید تا به:
گریه ننشیند نالید:

!حرف آخرته؟_

حرف آخرم نبود اما مگر چاره ای هم داشتم؟ من که نمی توانستم
مانع خوشبختی او بشوم، او هیچ مسئولیتی در قبال تصمیمی که من
برای زندگی خودم گرفته بودم نداشت.

:در جوابش فقط گفتم:

!خدانگهدار روشنگر_

.دستش عقب رفت و ان سیلی که من زدم را او زد

!تف به شرف نداشتت کارن_

دست شقایق روی صورتم نشست و من را از افکار مغشوش
گذشته بیرون کشید.

با روشنک ازدواج نکردی داداش؟_

نگاهم روی چشمان از حدقه بیرون زده اش دو دو زد، حیرتش را
!درک نمی کردم، این قضیه زیادی روشن بود

.گامی عقب رفتم و صورتم را از زیر دستش کشیدم

این چیزا مهم نیست، می خوامی مانی رو ببینی، باشه اما دو تا _
شرط داره که اگه هر کدوم رو قبول نکنی، نمی دارم ببینیش

ته رنگی از وحشت بر صورتش نشست، او به این روی جدی و
یخ زده ی من عادت نداشت، عمری با ناز کشیدن های من خو
کرده بود. شاید می دانست شرطی که بگذارم شرط آسانی نخواهد
بود.

.زبانش گرفت

!چ... چه شرطی؟_

:از پشت دندان های به هم ساییده شده ام غریدم

می دارم مانی رو ببینی اما اولاً حق نداری بهش بگی که کی _
هستی، در ثانی، همین یه بار بیشتر اجازه دیدنش رو نداری

[29.01.18 14:40], [?] کپی آنیموس

هنوز هم میان اجزای صورتم در پی کوچک ترین اثری از رحم می گشت، نمی دانست این چیزی که از من باقی مانده، مروت سرش نمی شود، پای مانی که وسط می آمد، من فقط یک سپر دفاعی بی رحم می شدم.

مستأصل نالید:

...آخه _

دستم را برای ساکت کردنش بالا بردم، قبل از این که چرت و پرتی برای راضی کردنم به هم می بافت، باید حرفم را کامل می شنید.

ببین شقایق، اگه اومدی که بمونی و برای مانی مادری کنی، چه _ با فرید چه بدون اون، قدمت رو چشمام، بیا بشین و همینجا زندگی کن و مانی رو پر کن از محبت مادرانه ای که حسرتش رو داره، نامردم اگه به غر زدن دهن باز کنم، اصلا خودم خرجتون رو میدم ...نوکریتونم می کنم، اما

مشتم گره شد و انگشت تهدید پیش چشمانش تکان دادم.

اما به خدا قسم اگه اومده باشی فقط یکی دو بار مانی رو ببینی و _ اسم مامان تو دهنش بندازی و بعد بری پشت سرتم نگاه نکنی، !خودم با همین دستای خودم خفه ت می کنم

هول و هراسش حرف های تندم، رنگ صورتش را پراند، او از گل نازک تر شنیدن از من را بلد نبود.

...کارن_

:باز هم میان حرفش پریدم

یا بمون و مادری کن یا اگه می خوای برگردی اون خراب شده _
ای که بودی، حق نداری به مانی بگی کی هستی

سر پایین انداخت و در خود مچاله شد، امید کمرنگی در دلم داشتم
که حرف هایم تکانش دهد و او را سر عشق مادرانه اش بیاورد
اما...

.باشه... بذار ببینمش، به خدا بهش نمی گم کی هستم_

[29.01.18 14:40], کپی آنیموس

:غزل

دستم را دور گردن آریا حلقه کردم و برای بوسیدن گونه اش، روی
پنجه ی پا ایستادم، بغص سنگینی میان گلویم بالا و پایین می رفت
که جرات ترکیدن نداشت، می ترسیدم گریه کنم و او در رفتنش
تردید کند، می ترسیدم بماند و بیشتر بفهمد. دلم نمی خواست او را

که تازه سر از دنیای پر هیاهوی نوجوانی بیرون آورده بود،
درگیر مشکلات پیچیده و گره خورده ی خودم بکنم، در همین
چهار پنج روزه هم که جسته و گریخته به دیدنم می آمد به اندازه ی
کافی در جریان سختی های زندگی ام قرار گرفته بود، اما نباید
بیش از این می فهمید.

او را صد بار به آن چه "حرمت خواهر و برادری" می نامیدمش
قسم داده بودم هیچ چیز به مادر و پدر نگویم اما باز هم خیالم
راحت نشده بود، می ترسیدم آنها بفهمند و مشکلاتم صد چندان
شوند، چیزی که از زندگی ام باقی مانده بود با کوچک ترین
تغییری امکان داشت از هم بپاشد.

خود را از آغوشش بیرون کشیدم و نالیدم.

آریا... خیالم راحت باشه دیگه؟ یه وقت از دهنتم در نره _

خندید، تلخ اما بلند.

کچلم کردی غزل، قول دادم دیگه تا وقتی خودت سر عقل نیایی و _
به مامان اینا نگی، من حرفی نمی زنم، اما بدون که این مخفی
کاری به ضرر خودته.

سر پایین انداختم و به کفش های غبار گرفته ام خیره شدم.

می دونم... فقط الان وقتش نیست _

نگاه نامیدی به چشمانم انداخت.

امیدوارم یه روزی وقتش برسه _

و من امیدوار بودم هرگز وقتش نرسد، من قدرت این ریسک
بزرگ را نداشتم.

سکوتم را که دید یکک گام جلو آمد و بوسه ای بر پیشانی ام نشاند.

دیگه باید برم، به عمو گفتم نیم ساعته خودم رو می‌رسونم که من _
رو بیره فرودگاه، ولی یادت باشه حق نداری ارتباطت رو باهام
قطع کنی، می‌خوام همیشه ازت با خبر باشم.

لبخندی پر از دل‌تنگی به رویش پاشیدم، برادر جانم داشت می
رفت، برادری که فقط یک هفته حس داشتنش را تجربه کرده بودم
و به اندازه ی یک عمر می‌خواستم که بماند.

برو قربون شکل ماهت بشم، خیالت راحت، حالا که اومدی _
سراغم به این سادگی دست از سرت بر نمی‌دارم.

باز هم من را در میان بازوانش فشرد و بالخره دل کند و با نگاهی
که تا آخرین لحظه رهایم نمی‌کرد، از مغازه بیرون زد.

با رفتنش اشک هایم بالاخره پرده دریدند و جاری شدند، آریا تنها
نقطه ی اتصالم به گذشته بود، تنها نشانه ای که من را به یاد
خانواده ام می‌انداخت.

صدای باز شدن در مغازه تکانم داد، "نکند آریا برگشته باشد؟! " با
عجله اشک هایم را پاک کردم و سر سمت در چرخاندم، با دیدن

چهره ی خندان نیکا، کیف به دوش و مقنعه بر سر، نفس راحتی کشیدم. او اما، خنده بر لبش ماسید و نگران هراسیده به سوی من دوید.

مامان... چی شده مامان چرا داری گریه می کنی؟ _

خم شدم و تنگ در آغوشش کشیدم.

چیزی نیست مامان جون، داشتم گلدونا رو توی ویتترین می چیدم، _
یکیشون که خیلی دوستش داشتم افتاد و شکست

:اخم کرد و دست به کمر زد

مگه این چیزا گریه گریه داره؟ _

.ابرو بالا دادم و به شیطننت لحنش لبخند زدم

نداره؟ پس چی گریه داره خانوم بزرگ؟ _

:فکری کرد و به ثانیه نکشیده پاسخ داد

.وقتی بابا دعوا می کنه گریه داره _

چیزی درون قلبم فرو ریخت، نیکای من داشت بزرگ و بزرگتر
!می شد، داشت درک می کرد، داشت می فهمید! ای وای

:خودم را نباختم، اخمی تحویل او دادم

بابا کی دعا کرده، این حرفا چیه می زنی؟ بابا فقط وقتایی که _
خسته س کم حوصله میشه... نبینم دیگه از این حرفا می زنی

جواب تندم دهانش را بست و صورتش را در هم برد. با بداخلاقی
رفت و کیفش را روی میزم گذاشت و روی صندلی چرخان
نشست.

دارا هرچقدر هم برای من کم گذاشته بود اما نباید تصویرش در
خاطر نیکا کدر میشد، دختر بدون عشق پدر که معنا نداشت، نمی
توانستم اجازه بدم نیکا پدرش را دوست نداشته باشد

از سویی هم تحمل قهر و اخمش را نداشتم، مگر در این دنیا لبخند
چند نفر سهم من می شد که بتوانم لب های جمع شده ی نیکا را
تحلل کنم؟

برای این که بحث را عوض کنم، همانطور که ظروف لعاب کاری
شده را روی قفسه ها میچیدم گفتم:

نگفتی امروز مدرسه چطوری بود؟_

بغ کرده پاسخ داد:

خوب بود_

حتی لج کردنش هم برای من شیرین بود

خوب بود یعنی چقدر خوب؟_

دستانش را بر سینه گره زد و رو از من گرفت.

یعنی به اندازه ی کافی خوب _

دست از کار کشیدم و با لب و دهان آویزان به او خیره شدم.

خیلی خب بد اخلاق خانوم، راه بیوفت بریم خونه، شاید یه بادی _
به اون کله ت خورد قهر از سرت پرید

با مکتی طولانی از روی صندلی برخاست و کیفش را به شانه انداخت، روپوش کارم را در آوردم و روسری ام را مرتب کردم و جلو تر از او به راه افتادم تا مغازه ببندم.

یک گام عقب تر از من راهی پیاده رو شد و بی آن که بداند این قهر کوچک و کودکانه اش چه بلوای در دل من به پا می کند، یک پا روی لجبازی اش ماند.

[29.01.18 14:41], کپی آنیموس

آشفته و غمگین قدم قدم سوی خانه پیش رفتم تا این که یک لحظه کیفم به عقب کشیده شد.

امامان نگاه کن این مغازه راه افتاده _

ذوق زده از این که از لاک بی توجهی اش بیرون آمده، سر سمت کتاب فروشی چرخاندم و به تابلوی تازه نصب شده اش خیره "شدم:"مانی

.نگاهم را از تابلو گرفتم و به نیکا دادم

اره خب مامان جون مگه همین سه چهار روز پیش کتاب _
.راپونزل رو برات نخریدم

همانطور که به ویتترین رنگارنگ کتابفروشی خیره شده بود، بی توجه به حرفم، گفت

.مامان ببین از این تخته وایت بورد کوچولوها هم داره _

سری تکان دادم، این مغازه قرار بود بلای جانم بشود، کتاب های متنوع و لوازم تحریر خوش رنگ و لعابش، تا پایان سال تحصیلی نیکا، من را به خاک سیاه می نشاندد و جیبم را خالی می کرد

اره عزیزم، دیدم... حالا بریم؟ شام درست نکردم هنوز، دیر _
میشه

.دستم را گرفت و کشید

.بریم داخل ببینیم دیگه چی داره... زودی برمی گردیم _

.خم شدم و آرام زیر گوشش گفتم

.پول زیاد همراهم نیست نیکا، الان نمی تونم چیزی بخرم برات _

نگاهش نا امید شد اما برق اشتیاق از چشمانش نرفت

.باز هم دستم را کشید

.خوب بریم فقط نگاه کنیم... تو رو خدا... تو رو خدا_

گرچه می دانستم "فقط نگاه کردن" در فرهنگ لغات دخترم درست معنا نشده، اما دلم نیامد ذوقش را کور کنم، مخصوصا بعد از آن قهر چند دقیقه ی گذشته اش

!خیلی خب بریم، اما نیکا... هیچی ها باشه؟ هیچی_

.بالا پرید

.آخ جون! آخ جون... باشه قول می دم، بریم_

.و به دنبال این حرف من را همراه خودش به داخل مغازه کشید

وارد که شدیم تازه متوجه شدم خبری از فروشنده اش نیست، همانطور که دست نیکا را در دست می فشردم تا مانع هجومش به داخل شوم، چشمی به بیرون چرخاندم تا شاید اثری از مرد فروشنده پیدا کنم و خیلی زود هم پیدایش کردم، آنسوی خیابان مشغول صحبت با زنی جوان بود، گرچه بیشتر شبیه مشاجره بود تا یک صحبت عادی

خواستم برای این که در نبود فروشنده بر به مشکلی نخوریم، نیکا را راضی به رفتن کنم که صدایی از داخل مغازه، توجه من را از گرفت مرد فروشنده ی خشمگین، گرفت.

بفرمایید خانوم_

نگاهم روی پسر بچه ی زیبا و لاغر اندامی که میان قفسه ی کتاب ها روی ویلچر نشسته بود، ثابت ماند.

بر خلاف رنگ پریده ی پوست وتن نحیفش، صورتش به شدت خیره کننده بود، چشمانی کشیده و درخشان که حصار ی پر پشت از مژه های تابدار به دورش کشیده شده بود، سوار بر جمجمه ای خوش تراش که چهره اش را در اوج بچگی هم مردانه نشان می داد.

!از آن صورت هایی که نمی شد دست از تماشایشان برداری
سری تکان دادم تا چشمانم دست از آن نگاه مات و احمقانه به پسرک، بردارد.

ممنون پسرم، اجازه هست یه نگاهی به کتابا بندازیم؟_

لبخندی شیرین زد، گونه اش چال افتاد و زیبایی شگفت انگیز صورتش صد چندان شد.

بله البته، بفرمایید، خواهش میکنم راحت باشید_

حس کردم لحنش و جمله بندی اش نسبت به سن و سالش فرقی به بزرگی چندین سال دارد.

یا من سنش که حدودا هم سن و سال نیکا به چشم می آمد، اشتباه حدس می زدم یا او زیادی مبادی آداب بود.

[29.01.18 14:47], کپی آنیموس

لبخندی به روی شیرین پسرک زدم و دست نیکا را رها کردم تا با خیال راحت مغازه را بگردد و فقط قبل از رفتنش هشدار دادم:

دست به چیزی نزنیا_

چشمی سر سری تحویل داد و وی قفسه ی لوازم تحریر دوید، نگاه از شوق کودکانه اش گرفتم و غرق در عناوین رنگارنگ رمان های ایرانی شدم، دلم می خواست یکی دو تا کتاب بخرم اما پولش را نداشتم، اگر خرج اضافه می کردم باز هم پول شارژ آپارتمان را کم می آوردم.

من عاشق کتاب خواندن بودم اما متأسفانه این عشق هزینه ی زیادی داشت که من از پشش بر نمی آمدم.

همینطور که خطوط رنگارنگ روی جلد کتاب ها را از نظر می گذراندم، حواسم پرت مکالمه ی کودکانه ی پسرک ویلچر نشین با نیکا شد.

اون ماژیکا به درد نمی خورن، من ازشون دارم، زودی خشک _
می شن.

نیکا پاسخ داد.

_واقعا؟ آخه جلدش قشنگه _

پسرک ویلچرش را جلو تر برد.

_هر چی جلدش قشنگ باشه، که خوب نیست _

جوابش باعث شد لبخندی تلخ بر لبم بنشیند، این بچه چیزی را می
دانست که من برای فهمیدنش ده سال عمرم را تلف کرده بودم.

نیکا چانه اش را خاراند و با قیافه ای که سعی می کرد اندیشمند به
نظر برسد نگاهی دیگر به بقیه ی ماژیک ها انداخت.

_خب کدومش بهتره؟ _

پسر خود را جلو کشید، کمی خم شد و یک بسته ماژیک از قفسه
ی پایینی برداشت و به نیکا داد:

_اینا خوبه _

نیکا جعبه را چرخاند و نگاهی اجمالی به ماژیک ها انداخت و بعد
لبخند بزرگی زد.

_ممنون، قشنگه _

و دستش را به طرف پسرک دراز کرد

_.اسم من نیکااست

برقی از شادی در چشمان پسرک درخشید هیجان زده با او دست داد.

_.منم مانی هستم

_.مانی"! پس نام او روی این مغازه بود"

نیکا فکری کرد و پرسید:

_.مانی یعنی چی؟

_.مانی خندید و شانه بالا انداخت

_.نمی دونم

_.دخترکم بادی به غبغب انداخت

_.".اما نیکا یعنی "خیلی خوب"

_.لحن مهربان پسرک، دلم را لزراند

_.اسمت خیلی قشنگه، مثل معنیش

ناخودآگاه به سوی نیکا و مانی به راه افتادم، این پسر بچه مثل یک
آهنربای قوی عمل می کرد، لحنش، طرز حرف زدنش، صدایش،
چهره اش! همه چیز درباره ی او دوست داشتنی به نظر می آمد

به نیکا رسیدم در کنار او خم زدم تا هم قدش شوم.

چی برداشتی؟_

با نگرانی مازیک را بالا گرفت، گمان می کرد آمده ام به خاطر این که زیر قولش زده بود و هوس خرید در سرش می چرخید، توبیخش کنم، اما خبر نداشت دلم با برق هیجان نگاهش برای داشتن آن مازیک ها خیلی زود رام می شود.

به خدا همین یکیه_

دست پیش بردم و مازیک را از دستش گرفتم و نگاهش کردم. گران بود اما جنس خوبی داشت.

خیلی خب باشه، اشکالی نداره_

و نگاهی به مانی انداختم.

شما تاییدش می کنی این مازیکا رو آقای فروشنده_

همزمان با سر موافقی که مانی با لب خندان تکان داد، نیکا ذوق زده میان کلامم دوید.

اسمش مانیه_

با این که سیر تا پیاز مکالمه شان را شنیده بودم اما خود را به ندانستن زدم و هیجان زده رو به پسرک گفتم.

واقعا؟ چه اسم قشنگی داری... منم غزلم... می شه به منم یه _
کتاب معرفی کنی که وقتی پولام رو جمع کردم پیام بخرم؟
با یک شرم خوشمزه سر پایین انداخت

من که کتابای سن شما رو نخوندم که، باید از کارن پرسین_

:متعجب ابرو بالا دادم

!کارن؟_

:به پشت سرم اشاره داد و گفت

!اون_

و همزمان صدای باز شدن در مغازه به گوشم رسید، چرخیدم و
مرد فروشنده را با صورتی برافروخته و حالی پریشان، در آستانه
ای در دیدم، کارن

چیز جالبی که در پس احوال نامیزان این کارن توجهم را جلب
کرد، شباهت بی نهایت زیادش با مانی بود، آنقدر زیاد که به نظر
می آمد مانی ماکت او باشد، با این تفاوت که او روی پاهای خودش
ایستاده بود و پسرک... آه! نمی دانستم مرد فروشنده پدر اوست یا
برادرش، اما کپی و برابر اصلش بود

امری داشتید خانوم؟_

معذب به او که نفس های عمیق به ریه می فرستاد تا عصبانیتش را کنترل کند، نگاه کردم و مازیک را نشانش دادم.

این رو حساب می کنید لطفا؟ _

قبل از آنکه فروشنده مهلت پاسخ پیدا کند مانی به میان پرید.

یه کتاب خوب هم به ایشون معرفی کن، دنبال کتاب می گردن _

نگاهی مستاصل به او انداختم، چطور می گفتم این فقط بهانه ای برای حرف زدن با پسرک بود و برای خرید کتاب پولی همراه ندارم.

فروشنده گامی جلو امد.

بله حتما، چه جور کتابی باشه؟ توی مایه ی همون تنهایی پر _
هیاهو که قبلا بردید؟

متعجب از این که چطور به خاطر داشت که من قبلا چه کتابی خریده ام و درمانده از پاسخی که باید می دادم، به خود پیچیدم.

خب... الان نه، یه روز دیگه برای خرید کتاب مزاحمتون می _
شم.

و باز صداقت بی ریای پسرک کار دست آبرویم داد.

می خوان پولاشون رو جمع کنن بعدش بیان بخرن _

فروشنده با اخمی غلیظ به پسرک چشم غره رفت

امانی_

دلم تاب نیاورد به خاطر حقیقتی که گفته است شماتت شود

درسته من خودم بهش گفتم، الان پول همراهم نیست_

[29.01.18 14:48], کپی آنیموس

اخم مرد نرم شد و سر پایین انداخت

پول لازم نیست خانوم، اگه عضو کتابخونه ی اینجا باشید، می _
تونید کتاب به امانت بگیرید و مطالعه بفرمایید، البته تعداد محدودی
عضو می گیریم.

لبخند برزگی بر لبم نشست و با اشتیاق سمت میزش رفتم

بله حتما... حتما عضو می شم_

سر خوش از این عضویت و سه کتاب عزیزی که بهدامانت گرفته
بودم، کلید به در انداختم و اول نیکا را به داخل فرستادم و بعد
خودم وارد خانه شدم، هزار کار برای انجام داشتم که باید تمام می

کردم و بعد با خیال راحت پای کتاب ها می نشستم و از خواندنشان لذت می بردم.

هنوز در را نبسته بودم که درد سنگینی میان جمجمه ام پیچید.
صدای جیغ نیکا پرده ی گوشم را لرزاند.

هراسیده چشم چرخاندم و دارا را پشت سرم دیدم که حجم زیادی از موهایم را در چنگ بی رحمش کشیده بود.

خواستم دهان باز کنم و بپرسم " داری چه غلطی می کنی؟ " که مشت دردناکش دهانم را بست و نفسم را بند آورد.

هوارش چهار ستون خانه را لرزاند.

حروم زاده ی کثافت, کارت به جایی رسیده تو روز روشن هرز _
می پری؟

گیج از درد و مبهوت از حرف هایی که به جان گوشم انداخت, فقط:
توانستم بنالم:

چی داری میگی؟ _

موهایم را رها کرد و حلقم را دو دستی چسبید.

خفه شو زنیکه ی لجن, خیال کردی من کورم؟ فکر کردی حواسم _
بهت نیست؟ دیدمت, خودم دیدمت تو بغل اون پسره وسط
!مغازه...هرزه

[29.01.18 14:49], کپی آنیموس

بیش از آن که نسبت دادن هرزگی به من نفسم را بگیرد، ناظر بودن نیکا به این معرکه، جانم را به لب آورده بود، درد داشت که او از دهان پدرش در وصف مادر کلمه ی هرزه را بشنود، کلمه ای که شاید حالا معنی اش را نمی فهمید اما می دانستم که در ضمیر ناخودآگاهش خواهد ماند.

:مستاصل زیر فشار دستانش نالیدم

چی داری می گی دارا؟ این حرفا چیه؟ کدوم پسر؟ خجالت نمی _ کشی جلو نیکا چرت و پرت می گی؟

:به قصد خفه کردنم فشار دستانش را بیشتر کرد

وقتی مادرش کثافت کاری می کنه دیگه چه فرقی داره من چی _ بگم، خودم دیمت اون پسره ی دراز رو تو مغازه ت بغل کرده بودی.

با همان راه نفس بسته شده، جرقه ای در ذهنم درخشید، او آریا را می گفت، اما حنجره ام تحت آن فشارِ ناجوانمردانه، قدرت تکلم نداشت.

صدایی جز یک خُر خُر ترسناک از گلویم خارج نشد، آنقدر ترسناک که حتی نیکای بیچاره ام هم فهمید رو به موت هستم.

هراسان جلو دويد و خود را از دست دارا آویزان کرد

!نکن بابا... بابا تو رو خدا... نکن، ول کن مامان رو_

صدای بغض آلود و پر از ترس نیکا مثل تیری مستقیم بر قلبم نشست، آنقدر ترسیده بود که صدایش درست و حسابی از گلو در نمی آمد.

دارا یک دست از گلوی من کشید و نیکا را به عقب هول داد

مگه قبلا بهت نگفتم تو دعوا دخالت نکن؟ هان؟ نگفتم؟ کر بودی؟ _
مامانت آشغاله، یه کثافت هرزه س می فهمی؟ می دونی هرزه یعنی چی؟

نیکا با بغضی در حال انفجار دست بر دهان گذاشت و وحشت زده
قدم به قدم عقب رفت و سر به نفی تکان داد

دارا هوار کشید

...یعنی می ره می خوابه_

نمی فهمید چه دارد می گوید، نمی دانست چه جنایتی دارد در حق
دخترکمان مرتکب می شود

از غفلتش استفاده کردم، دستش را باتمام قدرتم پس زدم و سرفه
زنان میان حرفش پریدم

خفه شو، خفه شو دارا، لال شو کثافت، نمی فهمی؟ نمی بینی نیکا _
همش نه سالشه، این اراجیف چیه داری به هم می بافی

دادِ بلندش مغزم را تکان داد.

اراجیف؟ هر گوهی دلت می خوای می خوری بعد به من می _
گی...

بی آنکه به یاوه گویی او گوش کنم به سوی نیکا رفتم که مثل بید
می لرزید و بغض و حشترده اش را می جوید

دست هایم را جلو بردم و صورت رنگ پریده اش را میان
انگشتانم نگه داشتم.

چیزی نیست قربونت برم، نیکا... نیکا جان... عزیزم، برو توی _
اتاق، باشه مامان؟ برو قربون شکلت بشم، می ری؟

دست دارا بر کتفم قفل شد و من را با فشار زیادی به عقب کشید

بیا عقب ببینم، اون دست نجست رو به بچه ی من نزن، معلوم _
نیست اون دستا رو به کجای یارو مالیدی

با جوشش تهوعی تلخ در معده ام، فقط توانستم سر نیکای داد بزنم
که:

!برو تو اتاق دیگه _

بغضش بالاخره با صدای بلندی ترکید، پا به فرار گذاشت و به
اتاقش پناه برد.

به قلب زخم خورده ام چنگ زدم، تمام نفرتم را در صدایم ریختم و
سمت دارا چرخیدم.

دهنت رو ببند کثافت احمق، اونقدر شرف نداری که بفهمی چی _
از اون دهن کثیف بیرون میاد جلوی بچه، اون پسر آریا بود،
!مفهمی؟ برادرم

نگاهش جهنم بود، خندید و جهنمش را شعله ور تر کرد.

بچه گول می زنی؟ آریا کدوم گوری بود، هیچکی نمی دونه ما _
تهرانیم.

دستانم را روی سینه اش گذاشتم و او را که داشت هر لحظه بیشتر
به من نزدیک می شد، هول دادم.

چرت نگو دارا، یکی از دوستای دوره ی دانشگاہم من رو دیده _
بود و به آریا خبر داده بود اونم اومده بود ببینه چه خبره، انتظار
که نداری بعد از این همه سال وقت دیدن داداشم فقط باهاش دست
بدم و احوال پرسسی کنم؟

یک گامی را که به عقب هولش داده بودم را با نفسی گداخته
برگشت و شانه ام را گرفت و به سوی زمین پرتم کرد.

خودش روی شکم نشست و باز هوای خفه کردندم به سرش زد

دروغ می گی، مثل سگ دروغ می گی_

اگر خودش نمی خواست باور کند امکان نداشت کوتاه بیاید، حتی اگر می رفتم و آریا را می آوردم تا خودش شهادت هم بدهد او باز حرف خودش ره می زد. با مشت های کم توانم به جانش افتادم

آره اصلا دروغ می گم، رفتم یه غریبه رو بغل کردم، برای تو _
چه فرقی داره... تو شوهری؟ تو اصلا آدمی کثافت؟

دستانش را با تمام قدرت بر گلویم چنگ کرد و فشرد، آن قدر ترسیده بودم که همان لحظه ی اول نفسم بند آمد ، داشت شوخی شوخی جانم را می گرفت، در میان چشمانش که روزی قبله گاه من بود ، هیچ حسی نمی دیدم ، انگار مرده ای از قبر برخاسته باشد و بخواهد جان من را هم با خودش بگیرد و ببرد

تو گ... می خوری، می کشمت بخوای هرز بپری_

چنگی رو به مرگ به مچش کشیدم، نمی دانم رنگم زیادی کبود شد یا دستم یخ زده بود که حلقومم را رها کرد تا خونم به گردنش نیافتد

هوا را با سرفه های متعدد به ریه فرستادم و دو دستی گردن دردناکم را چسبیدم

[29.01.18 14:49], کپی آنیموس

:صدای دارا در سرم پیچید

مادر بچه ی من باید سرش رو بندازه پایین و مثل آدم زندگی کنه، _
از فردا قلم پات رو میشکنم اگه قدم از خونه بیرون بذاری، می
تمرگی تو خنه که راه به راه نری آریا های توی خیابون رو بغل
کنی عقده ای بدبخت

و تمام وزنش را بر تنم انداخت، سر در گردنم فرو برد و
کنار گوشم لب زد:

می دونی حکم زنی مثل تو چیه؟ _

مات و بی حرکت، میان حصار دستانش، به سقف خیره شدم و
منتظر شنیدن ادامه ی این کلام دیوانه وار ش ماندم

:آرام تر از قبل، زمزمه کرد

!سنگسار _

شنیدن این کلمه تلنگر دردناکی به مغزم زد، تم را جمع کردم و با
فشار آرنجم به قفسه ی سینه اش، او را از خود جدا کردم و از زیر
دستش بیرون آمدم

من رو می خوای سنگسار کنی؟ من رو خونه نشین می کنی؟ _
هان؟ د آخه تن لش، من اگه نرم سر کار کی شکم تو و نیکا رو

سیر می کنه، از صبح تا شب ول می چرخه تو خیابونا و هر غلطی دلت میخواد می کنی پول میشه برای ما؟ کل زندگیمون رو دادی دست اون زنیکه ی عجیبی که به فنا بده خودتم که جنم کار کردن نداری، من اگه جون نکنم از صبح تا شب که از گرسنگی میمیری پخمه.

چنان پشت دستی حواله ی دهانم کرد که برق از سرم پرید، دست بر دهان دردناکم گرفتم و به دیوار چنگ زدم تا تعادلم بر هم نخورد. به جهنم که درد داشتم، نباید مقابلش کم می اوردم، حال از کم آوردن به هم می خورد.

انگشتم را به تهدید برایش بلند کردم.

نه تو نه گنده تر از تو نمی تونه من رو خونه نشین کنه، به قرآن _ دستت یه بار دیگه روم بلند شه تلفن رو بر می دارم زنگ می زنه به پدرت می گم تو این چند ساله چه غلطایی کردی چه گندی به زندگیت زدی.

دستم را از مچ گرفت و سخت و محکم میان انگشتانش فشرد.

غلطای اضافی، تو اول گ...ی که خوردی رو جمع کن، بعد _ برای من شاخ و شونه بکش.

در تقلا ی نا امیدانه ای برای رها ساختن دستم، غریدم

می گم آریا بود بی شرف، باور می کنی بکن، نمی کنی هم به _
درک، بزن من رو بکش اصلا تا از شرت خلاص شم

چند ثانیه به چشمانم خیره شد و بعد با همان حرصی که نفسش را به
شماره انداخته بود دستم را رها که نه، پرت کرد

کمی دور خوش گشت و چند نفس عمیق کشید، نمی دان کدام
احمقی این ترفند را برای کنترل خشم به او یاد داده بود و گوش
!زد نکرده بود که باید اول دعوا این کار را بکند نه آخرش

بی مقدمه به سمتم چرخید

وای به حالت اگه دروغ گفته باشی_

حالم از صورت سرخ از خشمش که انگار روح نداشت، به هم می
خورد، از گل انداختن گونه اش هنگام حرص خوردن، از دندان
های ردیف و به هم ساییده اش، از تاج ابروی کمرنگش که هنگام
!اخم برجسته می شد، از همه چیزش

دستی در هوا به نشان "برو بابا" بالا انداختم و در حالی که به
سوی اتاق نیکا می رفتم زیر لب غرولند کردم

دیگه چی بیشتر از این می خوای به سرم بیاری_

یک چیزی در جوابم گفت، اما من دیگر نشنیدم یا نخواستم بشنوم،
!نمی دانم

در اتاق نیکا را هول دادم، وارد اتاق شدم و در را پشت سرم بستم.

قلبم از جسم مچاله شده اش زیر پتو، که مثل بید می لرزید، پایین ریخت، ما داشتیم چه بر سر این طفل معصوم می آوردیم؟

با قدم های سست جلو رفتم و آرام لبه ی تختش نشستم.

...نیکا_

در سکوت پتو را روی صورت خیس از اشکش کشید و تنش را بیشتر به تخت گره زد.

دستم را روی شانه اش گذاشتم.

...دخترم_

پتو را کنار زد و به چشمانم خیره شد، حس چشمانش برایم غریب بود، غریب و ترسناک!

:با صدایی که از ته چاه در می آمد نالید

!مامان هرزه یعنی چی؟_

[29.01.18 14:50], کپی آنیموس

قلبم مچاله شد، نفسم در سینه شکست، چرا باید چنین چیزی را برای یک دختر بچه ی نه ساله توضیح می دادم؟

لعنت به تو دارا! نه لعنت به من که کورکورانه تو را به زندگی ام دعوت کردم! لعنت به هر دوی ما که احمقانه به زندگی دخترکمان گند زدیم.

عزیزم این کلمه خیلی بده، فقط به آدمای خیلی خیلی بد این رو _ می گن.

آرنج بر تخت ستون کرد، آرام برخاست، نشست و نگاه معصومش را به جان آشفته بازارِ دلم انداخت.

پس چرا بابا به تو گفت هرزه؟ _

بزاق غلیظم را ته طعم اشک می داد، به زور قورت دادم تا حنجره ی خراشیده ام قدرت لرزیدن پیدا کند.

خب... آخه ... آخه بابا عصبانی بود، آدما وقتی عصبانی می شن _ بعضی وقتی حرفای بد می زنن، خب؟

نگاهش هنوز هم مات بود، مات و حیران، دلم این نگاهش را نمی خواست، دوست داشتم چشمانش کودکانه به اطراف خیره شود.

اون آقاهه که بابا می گفت کی بود؟ _

گفتن هر کلمه سخت تر از قبلی بود، نیکای من بیش از آنچه که فکر می کردم شنیده هایش را تجزیه و تحلیل می کرد.

یادته برات تعریف کردم که یه داداش کوچولو دارم که دیگه الان _
حسابی بزرگ شده؟

او هومی گفت و منتظر به دهانم چشم دوخت، با نفسی عمیق ادامه
دادم.

امروز داداش کوچولوم اومده بود مغازه، چون می خواست _
برگرده شهر خودمون و منم دلم براش تنگ می شد، بغلش کردم
یخ نگاهش باز شد، کمی فقط کمی از آن حس غریبش رنگ باخت،
کاش می توانستم حافظه ی امشبش را پاک کنم اما... همین هم
غنیمت بود.

کارن:

دختر تنهایی پر هیاهو نامش غزل بود، غزل مهر افروز! این را
در طی ثبت نامش در کتابخانه ای که در واقع اصلا وجود نداشت،
فهمیدم. ایده ی امانت دادن کتاب و عضویت در کتابخانه همان
لحظه به ذهنم آمد، خودم هم نفهمیدم چرا، فقط وقتی درماندگی را
در چشمان او دید، دلم نیامد که ناامید از مغازه ام بیرون بروم.

حالم از درماندگی به هم می خورد، عمری این حس مشمئز کننده
بیخ ریش من را گرفته بود و ول نمی کرد، این حس را حتی برای
دشمنم هم نمی خواستم.

مانی سرگرم مرتب کردن قفسه های لوازم و تحریر بود که در مغازه مجدداً باز شد و شقایق قدم به داخل گذاشت.

نگاهم روی او مات ماند، نمی دانستم کجای حرف هایم را نفهمیده است، انگار یک ساعت آب در هاون مغزش کوبیده بودم که گفتم. امروز نمی تواند مانی را ببیند.

پسرکم صبح با نفس تنگی بیدار شده بود، می ترسیدم شقایق نتواند خودش را کنترل کند، گند بزند به روحیه ی بچه و مانی هم نتواند. این هیجان را هضم کند.

اما انگار شقایق عادت های اعصاب خرد کنش را فراموش نکرده بود، هنوز هم مثل قبل هر چه من می گفتم، یک گوشش در بود و گوش دیگر دروازه.

بی آن که توجه مانی را جلب کنم، زیر لب غریدم:

مگه بهت نگفتم برو؟ اینجا چیکار می کنی؟ _

نگاهی اجمالی به داخل مغازه انداخت امامانی را پشت قفسه ی بلند کتاب های تاریخی بود، ندید. جلو آمد و دستانش را روی میز کوبید.

کجاست؟ _

به موازات او آنسوی میز خم زدم.

صدات رو بیار پایین، اینجاست، ولی تو قرار نبود اینجا باشی_

صدایش را پایین آورد

فرصت زیادی ندارم کارن، تو رو خدا بفهم، همین روزا باید _
برگردم... اگه امروز نبینمش ممکنه دیگه نتونم

آهی از جگرم برخاست، درد داشت ایستادن در مقابل خواهر
کوچکم و درد بیشتری داشت نگرانی برای جریحه دار شدن
احساسات مانی.

برایش چشم درشت کردم و انگشت اشاره ام را به تهدید مقابلش
تکان دادم.

شقایق ببین چند بار دارم می گم، حق نداری بگی کی هستی ها، _
ببینم داری چرت و پرت می گی من می دونم و تو، فهمیدی؟
اخم در هم کشید.

فهمیدم_

سری تکان دادم و با چند ثانیه مکث برای سر و سامان دادن به
معرکه ی درونم، بلند صدا زدم.

مانی؟_

ویلچرش را عقب کشید و سرش را از پشت قفسه بیرون آورد

این خودکار رنگیا اتیکت قیمت نداره ها کارن_

لبخندی به وظیفه شناسی اش زدم

حالا بعدا می زنیم، فعلا بیا اینجا کارت دارم_

باشه ای گفت و باز هم پشت قفسه فرو رفت تا وسایلی که در دست داشت را سر جایش بگذارد و بیارد

شقایق با صورتی در هم رفته، زیر لب زمزمه کنان نالید

چرا با اسم صدات میزنه؟ نداشتی بهت بگه بابا؟_

توضیح دادنش سخت بود، بابا بدونِ مادر به چه درد این بچه می خورد؟ من که نمی خواستم گولش بزنم، من برای او کارن بودم، اما کارنی که بیشتر از یک پدر به مانی اش وابسته است

به علاوهاو از همان بچگی هم کارن صدایم می زد، بی آن که کسی به او یاد داده باشد

خب اسم برای صدا زدن دیگه_

[29.01.18 14:50], کیکی آنیموس

نگاه چپ چپ شقایق به صورت خونسردم، همزمان شد با بیرون آمدن مانی از پشت قفسه ها، با دیدن او لبخندی زدم

...مانی ایشون دختر دایی_

شقایق مهلت نداد دروغم را کامل بگویم و او را دختر بزرگتر دایی شهرام معرفی کنم، ذوق زده خطاب به مانی، میان حرفم پرید

!پسرم_

زبانم بند آمد، انگار نه انگار این چند روز اخیر مسلسل وار به او گفته بودم حق ندارد به مانی بگوید چه کسی است، انگار کمر بسته بود به ویران کردن هر چه که در این ده سال ساخته بودم

قبل از آن که فرصت کنم عکس العملی نشان بدهم، شقایق به سرعت باد جلو رفت و مانی را که مات و حیران مانده بود در آغوش کشید

پسر خوشگلم، الهی بمیرم برات، بمیرم من_

و های های گریه تحویل مانی داد. آری آمده بود تمام تلاش من را ویران کند، این گریه و زاری و بمیرم بمیرم گفتن ها روحیه ی مانی را در هم می شکست. سال ها جان کنده بودم تا او با کمبود هایش کنار بیاید و قبول کند چیزی برای غصه خوردن وجود ندارد

چشمان پر از سوال و مبهوت مانی که از روی شانه ی لرزان شقایق به من زل زده بود باعث مغزم به کار بیافتد و جسمم برای جلوگیری از وقوع یک فاجعه، تکانی بخورد

خودم را هولزده به او رساندم و بازویش را به چنگ کشیدم و از
میان دندان های قفل شده ام غریدم

داری چه غلطی می کنی؟ _

بی آنکه دست از گردن مانی باز کند، سرش را سوی من چرخاند
و از گوشه چشم گریانش نگاهم کرد

درکم کن کارن، تو رو قرآن درکم کن _

شقایقی که کودکش را به جرم ناقص بودن رها کرده بود و ده سال
تمام دور از او و بی خبر از رنج های او زندگی می کرد، از من
انتظار داشت درکش کنم

بی خیال آنیک ذره حس برادری شدم و فشار بیشتری به بازویش
آوردم و او را از مانی جدا کردم

:سرم جیغ کشید

ولم کن کارن از کی تا حالا انقدر بی احساس شدی ولم کن بهت _
میگم

:همانطور که شقایق را نگه داشته بودم رو به مانی غریدم

برو یه سر به بقیه کتابا بزن من و این خانوم باید با هم صحبت _
کنیم

نگاه پرسشگر مانی بار دیگر میان من و شقایق چرخید، نمی دانستم در سر کوچکش چه می گذرد، اما خدا را شکر او می دانست که وقتی می خواهم جایی نباشد حتماً صلاحی در کار است. دست سوی چرخ ویلچر برد تا از ما دور شود که شقایق نالید.

انه_

مانی مردد ماند، به شقایق چشم غره ای رفتم و به مانی تاکید کردم.

ابرو_

اینبار دیگر پسرکم صبر نکرد، سر پایین انداخت، راهش را کشیدد و رفت.

قبل از آن که شقایق لب به اعتراض باز کند دستش را کشیدم و همراه خودم به بیرون از مغازه هدایتش کردم، وقتی آنقدر فاصله گرفتیم که مطمئن صدم مانی صدایمان را نمی شنود، بی توجه به "کارن، کارن" گفتن های ملتسمانه ی خواهرم، به او توپیدم:

تو چه مرگته؟ این همه گلوی خودم رو جر دادم که در مورد _ هویتت زبون به دهن بگیر، باد فنا؟! کجای حرفام رو نفهمیدی؟

دستش مشت شد . بر سینه ام فرود آمد

...لعنت به تو کارن، اصلاً درک نمی کنی_

قدمی عقب رفتم و از او فاصله گرفتم.

من درک نمی کنم؟ د آخه لاکردار حال تو درک کردن داره؟ بچه _
ی طفل معصومت رو ول کردی رفتی بعد ده سال برگشتی براش
دل بسوزونی؟

نگاهش را از من گرفت و بغصش را قورت داد.

اینقدر این مسئله رو تو سرم نکوب، من مادرشم می فهمی؟ اصلا _
حق قانونیمه که بچه م رو ببینم و بهش بگم کی هستم

شقایق انگار من را نمی شناخت، نمیدانم شاید هم در این چند سال
آن قدر تغییر کرده بودم که او نمی دانست دارد خط قرمزهایم را
رد می کند.

یک گام به تهدید به طرفش برداشتم

خوب گوش کن ببین چی میگم، یه بار دیگه هم گفتم ولی انگار به _
خورد مغزت نرفت، اگه بچه ت رو می خوای، یعنی می خوای
بمونی و بزرگش کنی، بسم الله... نامردم اگه جلوت رو بگیرم، اما
تویی که می خوای بری و دوباره تنهات بزاری مگه از رو نعش
من رد بشی که بخوای مانی رو هواپیش کنی، تا الان کنار بی مادر
بزرگ شده بعد از اینم خودم نوکرشم، بازم بی مادر باشه بهتره تا
یه مادر از راه دور داشته باشه که از کل مادری کردن آه و ناله ش
رو یادگرفته.

زبان به دهان گرفته بود فقط مات نگاهم می کرد، حرفی نمانده بود، می دانستم اگر هزار بار دیگر هم مجبور شوم میان مانی و یونان یکی را انتخاب کند باز هم انتخابش آن کشور کذایی است. سر پایین انداختم و کلافه نفسم را به بیرون فوت کردم.

خواستی ببینیش، دیدیش، نمی خوام بیشتر از این باهاش حرف _ بزنی، مانی پسر محکمی یاد گرفته که با هجه ی مشکلاتش کنار بیاد، حالش از دلسوزیای مسخره به هم می خوره، دوست داره باهاش عادی برخورد بشه، پس اگه واقعا دوستش دارم پی زندگیت چون به جز این که گند بزنی به روح و روان پسرت، هیچ فایده ای براش نداری، بازم می گم مگه این که تصمیمت به موندن باشه!

نگاهش به سنگ فرش خیابان دوخته شد، ناگفته می دانستم در سرش چه می گذرد، فکر این بود چگونه برود ته بی عاطفه جلوه نکند!

[29.01.18 22:46], کپی آنیموس

غزل:

سلام_

کنارش با فاصله نشستم و به او لبخند زدم. این سومین جلسه ی دیدار ما بود، غیر رسمی ترین جلسه ی مشاوره ی دنیا، روی نیمکت مشرف به زجین بازی، در پارک پشت خانه

!خوشحالم که دوباره میبینمت مامانِ نیکا_

به زبان پسرکش، گهگاه من را "مامان نیکا" صدا می زد

.لبخندم غلیظ تر شد

.منم همینطود مامانِ کیارش_

با خنده دستش را به طرفم دراز کرد و گرم و دوستانه دستم را فشرد.

.امروز نیکا انگار سر حال نیست_

همانطور که دستم را آرام از دست او بیرونومی کشیدم به نیکا خیره شدم که روی تاب کنار کیارش نشسته بود و بی حوصله بازی می کرد.

طفلکم حق داشت، سه روز از آن معرکه ای که دارا گرفت می گذشت و سه روز برای هضم آن همه تنش و استرس کم بود

.در جواب آسیه فقط سری تکان دادم، لبخندی تلخ بر لبش نشست

بازم با باباش دعواتون شد؟_

نمی دانم چقدر مسخره به نظر می رسيد اما همان روز اولی که آسیه را همینجا در پارک ملاقات کردم، سفره ی دلم برایش باز شد، آن روز صورتم پر از کبودی های ریز درشت بود و برای عوض شدن روحیه ی نیکا و دور بودن خودم از خانه به پارک آمده بودیم.

آسیه خودش آمد و کنارم نشست، خودش سر صحبت را باز کرد و من آنقدر پر از دلیپچه های زندگی بودم که تمام زندگی ام را پیش روی او بالا آوردم.

شاید از شانس خوب بود که آن روز آسیه را ملاقات کردم، او آرام ترین و خوشبخت ترین زن دنیا بود، کسی که مشاوره نخوانده بود اما مشاور خوبی بود.

در جوابش آهی کشیدم.

ایکی از بدترین دعوای عمرم.

دستش را روی دستم گذاشت و کمی فشرد.

می دونی عیب و ایراد شما دوتا چیه؟

تمام وجود ما عیب و ایراد بود، بستگی داشت او کدامش را دیده باشد.

چیه؟

دستم را کامل در دست گرفت و به طرفم چرخید.

اشما ها آنیما و آنیموس هم دیگه نیستین_

[29.01.18 22:47], [?] کپی آنیموس

این از آن کلماتی نبود که به طور معمول به گوش آدم بخورد، در واقع اصلا نمی دانستم منظورش از آنیما و آنیموس چیست

چی هست اینی که می گی؟_

لبخندی مهربان به نگاه پرسشگرم زد

ببین غزل روح همه ی آدما دو بخشه، یه قسمت همجنس خودت _
و یه بخش که جنس مخالفه توئه، یعنی یه جایی توی اعماق وجود
تو یه مرد وجود داره که مرد مثالی از نظر توئه، تا حالا فکر
کردی اگه مرد بودی دقیقا چطور مردی می شدی؟

هرچه بخش اول حرف هایش بر ایم نامفهوم بود، با سوالی که در
آخر پرسید، بر ایم روشن شد.

آره همیشه بهش فکر می کنم، مخصوصا وقتی با دارا دعوا می _
شه به این فکر می کنم که اگه مرد بودم و زن داشتم، چطور
باهاش رفتار می کردم.

نفسی عمیق به ریه فرستاد.

این دقیقا آنیموس توئه، مردی که توی ذهن تو ساخته و پرداخته _
شده، در مورد مردا هم همینه، زنِ ذهنی اونا اسمش آنیماست. می
دونی غزل ما آدما عاشق کسایی میشیم که بیشترین شباهت رو به
.آنیما و آنیموس ذهنی ما داشته باشن

:سری به یأس تکان دادم

!خب انگار من از این قاعده مستثنی بودم_

.دستم را بیشتر از قبل در دست فشرد

اشتباه نکن غزل، تو اصلا عاشق نشدی، نمی شه اسم هر تغییر _
هورمونی رو عشق گذاشت. مگه ذهن یه نوجوون هیجده ساله
چقدر تجربه کسب کرده که بتونه یه تصویر درست از آنیموسش
داشته باشه؟ یه دختر هیجده ساله ی چشم و گوش بسته مثل تو،
.حتی خودش رو هم نشناخته چه برسه به آنیموسش

راست می گفت، من در واقع هرگز عاشق نشده بودم، من فقط در
یک توهم فانتزی، میان دنیای شاه پریان، معلق می خوردم و عشق
را خواب می دیدم. چه دردی داشت رو به رو شدن با این واقعیت
!تهوع آور

راست می گی، اون موقع من حتی تعریف درستی از عشق _
نداشتم.

.آسیه نگاه از من گرفت و به بازی نیکا و کیارش داد

یه پدر بزرگ داشتم که همیشه می گفت تفاوت های آدما اونا رو _
به هم جذب می کنه، خودشم زمین تا آسمون با مادر بزرگم فرق
داشت، خدایا مرز تا آخر عمر هم با مادر بزرگم زندگی کرد اما
روزی نبود که این دو تا با هم دعواشون نشه، حالا سر هر چیز
بیخودی که بود

.نفسی تازه کرد و ادامه داد

من هیچوقت نظر پدر بزرگم رو قبول نداشتم، به نظر هم هر چی _
یه زوج بیشتر شبیه هم باشن، هدف و مقصدشونم یکی میشه و
دیگه قضیه ی مرگ عشق بعد از ازدواج پیش نمیداد... ولی این
مسئله تا وقتی حسابی خودت رو نشناخته باشی نمی تونه پیش بیاد،
چطور میشه انتظار داشت وقتی خودت نمی دونی از زندگی چی
می خوای، بتونی یه همراه مناسب برای زندگیت پیدا کنی

جگرم از حرف هایش سوخت، دودش آه شد و به حلقوم ریخت.
حالا که نه راه پس داشتم و نه پیش، شنیدن این حرف ها که مو به
مو حقیقت داشت، حس غلت زدن در استخری پر از سوزن را
داشت.

درست می گی، من خیلی عجله کردم توی ازدواجم... هیچکس _
مقصر نبود، خودم گند زدم

به کیارش تذکر داد که سرسره را برعکس بالا نرود و بعد رو به
سوی من چرخاند

ببین نمی گم ازدواج تو سن پایین بده ها، خیلیا رو میشناسم حتی _
از تو کوچیک تر هم بودن وقت ازدواجشون و الان خوش و خرم
دارن زندگی می کنن، اما این بستگی به آدمش داره، هر کسی توی
یه سنی از خودش شناخت پیدا می کنه، یکی کم تر یکی بیشتر،
گرچه هیچ وقت این شناخت کامل نمی شه و تا آخرین روز زندگی
آدم ادامه داره اما همین که تا حدی بدونی چی به چیه کفایت می
کنه، در مورد تو... خب انگار هیجده سالگی زیادی زود بوده

:آرنج هایم را ستون بر زانو کردم و به جلو خم زدم

دیگه چه فایده، حالا عین دور از جون تو، خر تو گل موندم. _
دیگه خودم رو بشناسم یا نشناسم فرقی نداره، به هر حال چاره ای
نیست.

.چپ چپ نگاهم کرد

!تنها چیزی که چاره نداره، مرگه _

.غمگین لبخندی زدم

.خب شاید منم مُردم و خبر ندارم _

.اخمش جمع شد

آیه ی یأس نخوون دختر، تو باید به فکر چاره باشی، نمی گم به _
خاطر دخترت، نه! به خاطر خودت، چون مهم ترین آدم زندگی تو،

خودتی، اگه حال خودت خوب نباشه نمی تونی حال دیگران رو خوب کنی، مطمئن باش تا وقتی خودت احساس خوشبختی نکنی نمی تونی نیکا رو خوشبخت کنی.

نگاهم از آسیه، سمت دخترک مغمومم چرخید، درست می گفت، من با حال رو به ویرانی نمی توانستم زندگی نیکا را محکم بسازم می گی چیکار کنم؟ کجای این خرابه رو درستش کنم؟ _

دست بر سینه گره زد، به پشتی نیمکت تکیه داد و نفسیعیق از هوای پاییز را به ریه فرستاد.

همه چی از خودت شروع میشه، خودت رو بشناس و ببین چی از _ زندگی می خوای، بعدش تلاش کن زندگی مشترکت رو نجات بدی، ولی یادت باشه اگه تموم تلاشت رو کردی و نتیجه نداد، بازم یه راه چاره هست، بعضی وقتا جدایی اونقدرام که به نظر می رسه بد نیست.

ترس اولین حسی بود که با شنیدن کلمه ی "جدایی"، به جانم افتاد. جدایی برای من مترادف با "بلا تکلیفی بود. من هیچ چیز از زندگی بعد طلاق نمیدانستم، اگر همه چیز بد تر می شد چه؟ اگر این تصمیم هم من را به غلط کردن می انداخت، چه گلی به سرم می گرفتم؟

[29.01.18 22:47], کپی آنیموس

سال ها قبل وقتی هنوز خاتون خانه ی پدرم بودم، هر وقت قضیه ی طلاق یک زوج در خانه ما مطرح می شد، مادرم عزای دو عالم به دلش می ریخت که ای وای با طلاق دنیا به آخر می رسد و زن بدبخت و بچه ها آواره می شوند و آخر هم می نشست تحلیل می کرد که زن اگر زن بود و مادر بود باید می تمرگید سر جایش و زندگی می کرد. استدلال مادرم این بود که هر مردی یک قلقی دارد و زن خوب زنی است که قلق همسرش را پیدا کند.

آن وقت ها که این حرف ها پیش می آمد، من فقط دورادور و گاهی یواشکی شنونده بودم، اما خیلی دلم می خواست امروز مقابل مادرم بنشینم و بپرسم: یعنی فقط زن باید تلاش کند؟ مرد فقط باید منتظر بنشیند تا قلقش را پیدا کنند؟

حتی از اسم طلاق هم می ترسم، چه برسه به این که بخوام _ سمتش برم.

کمی به سمت خم شد.

من نمیگم طلاق بگیر، میگم تلاش کن زندگی مشترکت رو نجات _ بدی، اما اگه نشد زندگی خودت رو نجات بده، چون سوخت و ساختن هیچ فایده ای نداره، نه برای تو نه برای دارا و نه نیکا.

باز هم آه بود که از دهانم دود شد و به آغوش آسمان پرید، حرفش
!آسان بود، اما در عمل... وای

[29.01.18 22:47], کپی آنیموس

بارش باران شدت گرفته بود اما من هنوز سلانه سلانه راه می
رفتم، برعکس همیشه هیچ عجله ای برای رسیدن به مغازه نداشتم،
نه تمرکز کار کردن داشتم و نه حوصله ی آموزش دادن، دلم یک
استراحت دراز مدت می خواست، یک مرخصی چند ساله از
!زندگی ام

دلم می خواست به مسافرت بروم، یک مسافرت که بازگشتی
نداشته باشد.

حالم از فکر و خیال های مداوم و پوچ به هم می خورد، آن قدر در
ذهنم راه های مختلف را رفته بودم و به در بسته خورده بودم که
جسمم هم توان تلاش کردنش را از دست داده بود.

از آن روزی که با آسیه حرف زدم، یک هفته ای می گذشت، یک
هفته معلق میان زمین و هوا! سعی کردم واقعا خودم را بشناسم و
در زوایای راکد مانده ی وجودم، سرکی بکشم، برایم عجیب بود
که با کمی فکر کردن به خودم، آرزو ها و خواسته های فراموش

شده و خاک گرفته ای را از صندوقچه ی دلم در آوردم که به کلی فراموششان کرده بودم.

میان تمام کلنجار رفتن ها با خودم، یک واقعیت مسخره را در مورد خودم فهمیدم، من احمق عمری گمان می کردم که آدم ها دو دسته اند: خوب و بد! بدون هیچ حد وسطی، آن زمانی که داشتم برای یک عمر زندگی مشترکم تصمیم می گرفتم، با همین عقیده پیش می رفتم، من نمی دانستم آدم های خوب هم می توانند بد شوند و بد ها گاهی روی خوب هم دارند.

من فکر می کردم دارا خوب مطلق است، انتظار نداشتم آدم های خوب کارهای بد انجام دهند و رنگ و رخ عوض کنند. زمانی که بدی هایش را دیدم فهمیدم از آن نوع بدی هایی نیست که من توان تحمل کردنشان را داشته باشم. تمام این یک هفته چیزهای زیادی از خودم و دانسته ها و مجهولات ذهنم را پیدا کرده بودم و این دردناک ترینشان بود که من به طرز مسخره ای فانتزی می اندیشیدم.

گمان می کردم مثل داستان های شاه پریان، هر که به عنوان عاشق سر راهم قرار بگیر همان نیمه ی گم شده ی فرشته خو و بی کم و کاست من است.

حق با آسیه بود من در هیجده سالگی مثل یک دختر بچه ی سیزده-چهارده ساله فکر می کردم و فاجعه آن جا بود که درست در همان

شرایط فکری ناقص برای سرنوشت یک عمرم تصمیم گرفته بودم،
تصمیمی که هیچ راه بازگشتی نداشت.

در این چند سال راه های زیادی را رفته بودم تا خودم را از این
اوضاع آشوب نجات بدهم اما فایده ای نداشت، یک بار حتی جول
و پلاسم را جمع کردم که دور از چشم دارا، همراه نیکا از خانه
فرار کنم و بروم در یک شهری روستای جایی، زندگی خودم را
بسازم، اما تا پله ی چهارم بعد از واحد را پایین نرفته برگشتم و
چمدانم را باز کردم و همه چیز را سر جای قبلی اش برگرداندم.
چطور می توانستم بدون هیچ پشتوانه ای عازم سفری نامعلوم
شوم؟ خودم به درک، این که چه بلاهایی امکان داشت سر نیکا
بیاید من را از رفتن باز داشت.

یکی دوبار هم وقتی فشار زندگی زیادی زیاد شده بود تصمیم به
خودکشی گرفتم، حتی در اینترنت جستجو کردم تا سریع ترین و
راحت ترین و البته مطمئن ترین راه خودکشی را پیدا کنم، اما باز
هم کم آوردم، بعد از مرگم چه کسی به داد نیکا می رسید؟ در آینده
دهره در مورد دلیل مردنم چه چیزهایی در گوش دخترکم می
خواند؟

حتی به طلاق هم اندیشیده بودم، گنگ ترین و ترسناک ترین پایان،
از نظر خودم! عمری از لایه های حرف هایی که گاهی در
خانواده ام شنیده میشد، یاد گرفته بودم که کلاه زن مطلقه، پس
معرکه است، به عبارتی زن بعد از طلاق باید سرش را زمین می

گذاشت و می مرد! از این ها گذشته، اگر طلاق هم می گرفتم امکان نداشت دارا نیکا را به من بدهد، برای زجر کش کردن من هم که شده او را از من می گرفت و من بدون نیکا نمی توانستم زندگی کنم، دخترک جانم، تلم دار و ندار من بود

هیچ راهی جز ماندن در مخمصه ای که خودم ساخته بودم نداشتم، باید پای لرز خربزه ای که خورده بودم، می ماندم

اما بعد از صحبت با آسیه، یک روزنه ی خیالی امید، برای زنده ماندن داشتم! "نگه داشتن دلم پیدا کرده بودم: "آنیموس

من میان تمام فکر و خیال های پر تشنجم، به آنیموسم اندیشیده بودم و او را در ذهنم جان دادم، از ظاهر دوست داشتنی اش تا باطن زیبایش، همه اش کار دست خودم بود، مردی که... نادیده هم عاشقش می شدم.

حالا به جای حرف زدن با غزل هیجده ساله، گهگاهی با آنیموس خیالم درد و دل می کردم، مرد ذهنی من آدم پخته و با تجربه ای بود، می نشست خوب به حرف هایم گوش می داد و به کلماتم فکر می کرد حتی از لحنی که به کار می بردم، حال درونم را می فهمید، نمی دانم چرا اینقدر قشنگ درکم می کرد، شاید هم می دانستم، آخر او ... خود من بودم!

دردم آن بود که به نظرم، داشتن یک معشوق حتی در خیال، در فرهنگ لغات من مترادف خیانت بود و من آدم خیانت کردن نبودم،

همین فکر هم درد و دل های شیرینم را با خودِ مردانه ام، زهر
مارم می کرد.

!سلام_

[29.01.18 22:47], کپی آنیموس

صدای گرفته ی زمزمه واری که به من سلام داد، رشته ی
سردرگم افکارم را پاره کرد و من را به پیاده روی باران زده ی
سرد بازگرداند. سر به اطراف چرخاندم و چشمم روی پسرک
ویلچر نشین که در آستانه ی در کتابفروشی به من نگاه می کرد،
ثابت ماند.

:قدمم از پیش رفتن، باز ایستاد، به صورت زیبایش لبخند زدم

سلام عزیزم حالت چطوره؟_

.گل از گلش شکفت

ممنونم، نیکا خوبه؟ همراهتون نیست؟_

گرچه هنوز با سماجت لبخند می زدم اما قلبم در خود مچاله شد،
این بچه چقدر تنها بود! مگر نیکا را یک بار بیشتر دیده بود که
نامش را بعد از این همه روز به خاطر می آورد و سراغش را می
گرفت؟

جلو رفتم و میان چهارچوب شیشه ای در مقابل او خم شدم

نیکا مدرسه س عزیزم، عصر برمی گرده. شما صبح مدرسه می _
ری؟

سری تکان داد

بله _

آرام دست پیش بردم و دستانش را میان انگشتانم گرفتم

قول می دم عصری وقتی برگشت، یه سر بیارمش اینجا، فقط باید _
قودل بدی یه کتاب خوب براش کنار بذاری

ذوق زده دستم را در دست فشرد

قول می دم _

با خنده مقابلش زانو بر زمین کوبیدم و دستانش را در دست
چرخاندم

اوه پسرم تو چه دستای قوی ای داری، حسابی پهلوونی ها _

شرمزه سر پایین انداخت و یک ممنون را جویده و نا مفهوم
تحویل داد. برای این که سر ذوقش بیاورم افت و خیز بیشتری به
صدایم دادم:

می دونی این دستا واسه چه کاری خوبه؟ _

انگار تلاشم اثر کرد چون چشمانش را کجکاوانه بالا آورد و به صورتم دوخت.

چه کاری؟_

پر از آب و تاب دست به هم کوبیدم

!سفالگری_

[29.01.18 22:48], کپی آنیموس

چشمانِ زیبایش ستاره باران شد، یک هیجان شیرین صورتش را پرکرد.

!سفالگری؟_

غصه هایم را در پس ذوق خوش طعم پسرک گم کردم، اشتیاق او باعث شد لحنم انرژی بیشتری بگیرد.

اره عزیزم سفالگری، می دونی توی کارگاه سفالگری، یه عالمه _
...گل رُس داریم

دستانم را برای نشان دادن یک وسعت زیاد از هم باز کردم و ادامه دادم.

وقتی می خوام یه چیز سفالی بسازی، باید حسابی گل رو ورز _
!بدی که هر چی دستات قوی تر باشن بهتره

و بار دیگر دستانش را در دست گرفتم

!درست عین دستای تو _

این که با دهان نیمه باز و چشمانی درخشان گفته هایم را دنبال می
کرد انرژی عجیبی به من می داد، سعی کردم رنگ و لعاب
بیشتری به گفته هایم بدهم

یه چرخ بزرگ داریم، که وقتی گل ورز داده روش میذاره و _
روشن می کنی، با دستات میتونی هر چی که دلت میخواد بسازی

.و پر هیجان پرسیدم

می دونی بعدش چیکار می کنیم؟ _

:مشتاق تر از قبل پرسید

چیکار؟ _

.لبخندی بزرگ تحویلش دادم

چیزایی که ساختی رو میذاریم توی کوره و حسابی میپزیمشون تا _
حسابی محکم بشن، بعدش می تونی روی اونا نقاشی بکشی و هر
رنگی دوست داشتی رو روی سفالت بزنی

لبخند دلنشینی که روی صورتش بود خبر از شوق و شور درونش داشت.

دوست داری سفالگری یاد بگیری خاله؟_

.سری با ذوق تکان داد

!آره، خیلی_

صدایی آرام و کمی خسته، از پشت سر مانی، من را مخاطب قرار داد.

شما می تونی یادش بدی؟_

.سر بلند کردم و با دیدن مرد فروشنده، صاف ایستادم

.سلام_

.جلو آمد و کنار مانی ایستاد

ببخشید، اونقدر فکرم درگیر حرفای شما شد که یادم رفت سلام _
کنم.

لبخندی کمرنگ زدم و برای این که بیش از این با او چشم در چشم نباشم، سر پایین انداختم.

.خواهش می کنم اشکالی نداره_

.سوالش را تکرار کرد

شما سفالگری آموزش میدین؟_

همانطور که به لبخند شیرین مانی نگاه می کردم، در پاسخ به مرد
فروشنده که بنا بر شباهت زیاد بینشان احتمال می دادم پدرش باشد،
گفتم:

بله من یه کارگاه آموزش سفالگری دارم_

دستش را روی شانه ی مانی گذاشت

مانی جان برو از داخل مغازه سویشرتت رو بردار بیار، هوا _
سرده اینجا، سرما می خوری

متوجه شدم که به قول معروف دارد او را پی نخود سیاه می
فرستد، برای همین هم منتظر شدم تا پسرک مهربان که لبخندش
پاک نمیشد، به داخل مغازه برود و سپس چشم به سمت پدرش
چرخاندم.

سری تکان داد و ارام گفت

می تونید به صورت خصوصی به مانی درس بدید؟_

ابرو بالا دادم و متعجب پرسیدم

چطور؟_

صدایش را کمی پایین تر آورد

وضعیت جسمی مانی طوریه که من یا کسی که با اوضاعش آشنا _
باشه، باید همیشه کنارش بمونه و خب از یه طرفم هم نمی خوام
جلوی یادگیریش رو بگیرم چون معمولاً خیلی کم پیش میاد که
برای چیزی هیجان زده بشه و ذوق کنه... بنابر این میتونم خواهش
کنم به صورت خصوصی، همین جا توی مغازه، براش کلاس
بذارید؟

کمی فکر کردم، حقیقتاً دلم نمی خواست ذوق چشمان پسرک
مهربان را کور کنم اما تدریس خصوصی، آن هم در این کتاب
فروشی واقعاً دردسرزا بود.

خب راستش... یه مقدار مشکله، هم جای کافی لازمه و هم کلی _
...وسيله و چرخ احتیاجه که اینجا ندارید... من فکر نکنم که
میان صحبتیم پرید.

انتهای مغازه، پشت قفسه ها یه فضای خالی داریم که تصمیم _
داشتم به صورت انبار ازش استفاده کنم، اما اگه شما قبول قبول
کنید اونجا رو برای کلاستون در نظر می گیرم، یکی دو جلسه
بدون چرخ کار کنید بعد اگه مانی واقعاً همینقدر با اشتیاق ادامه
داد، من خودم چرخ هم می خرم در اختیارتون می ذارم، هر وسیله
ی دیگه هم لازم بود دستور بفرمایید من تهیه می کنم.

دهانم بسته شد، به نظر او خیلی سریع تصمیم گرفته بود به ذوق
فرزندش جامه ی عمل بپوشاند.

چشم، اجازه بدین من یه کم فکر کنم ببینم شرایط کار و وقتم _
اجازه تدریس خصوصی رو بهم می ده یا نه، بعد خبرتون می کنم
.شانه به چهارچوب در تکیه داد

نمی توئم خدمتتون عرض کنم که هزینه ش هم هر چقدر شد _
بیشتر میدم چون شرایطش رو ندارم اما قول میدم هر طور شده
حق و حقوق تدریس خصوصیتون رو پرداخت کنم... می دونم
... باعث عذاب و زحمته اما

.سر پایین انداخت و زمزمه وار ادامه داد

.پسرم به این جور سرگرمی ای واقعا احتیاج داره _

با یک حس معلق میان زمین و آسمان بودن عذاب آور، معذب و
.عصبی، قدمی به عقب برداشتم

می فهمم... اصلا بحث هزینه ش نیست... فقط... خب من تا یکی _
.دو روز دیگه خبرتون می کنم

آهی کشید، انگار از پس تعارفات مسخره ی من، تردیدم را بو
.کشیده بود

.بسیار خب، من منتظر می مونم _

سری تکان دادم، پاهایم عجله داشتند تا بروند و من را از این
مخمصه ی دراماتیک نجات بدهند اما ادب ایجاب می کرد مثل
آدمیزاد خداحافظی کنم و ظاهر محترمانه ی خود را نگه دارم

میان عقب نشینی مودبانه ام، صدای مانی که سوئیشرت به تن
سوی ما می آمد، متوقفم کرد

خاله می تونم برای خودم یه دونه لیوان درست کنم؟ _

[29.01.18 22:48], [?] کپی آنیموس

ته حنجره ام چیزی شبیه یک بغض متولد شد که انگار چنگال
داشت و به قصد پاره کردن حلقوم زاده شده بود

نگاهم میان چشمان کدر مرد فرو شنده و ستاره باران چشمان
پسرکش چرخید. به زور دهان باز کردم

آره پسر، معلومه که میشه، اصلا کاسه و بشقاب مخصوص _
خودتم درست می کنیم، چطوره؟

دستانش را به هم کوبید

_!عالیه

دلم ریخت، مگر می شد به چنین بچه ای با این همه ذوق زلال،
وعده ی سر خرمن داد؟

می توانستم پنج شنبه ها که نیکا به کلاس زبان می رفت و خودم آموزش کارگاه نداشتم، وقتم را برای تدریس به مانی اختصاص بدهم.

رو به سوی پدر مانی گرداندم

پس فردا صبح میام، وسایلی که لازمه رو میارم اینجا، لطفا او _ قسمت از مغازه رو فرمودین، آماده کنید

کمی روی چهره ام دقیق شد تا مطمئن شود این را دارم برای دلخوشی مانی می گویم یا حرفم جدیست، وقتی که نگاه مصمم را دید، لبخندی پر از دلخوشی، روی لب هایش نشست و من برای یک لحظه، وقیحانه فکر کردم که با لبخند صورتش تا چه اندازه زیبا و دیدنی می شود!

[29.01.18 22:48], کپی آنیموس

*

کارن:

قضیه فقط آن ذوق کم پیدای مانی که بعد از شنیدن نام سفالگری یک باره فوران کرد، نبود. در واقع شاید این کوچک ترین دلیل تصمیم فوری من برای برگذاری کلاس خصوصی حساب می شد.

اشتیاق عجیب مانی برای ارتباط برقرار کردن با این دختر جوان و همان اشتیاق متقابل در چشم های دخترک، باعث می شد بخواهم این ارتباط بیشتر شود.

صحبت های پر از شور و شوق خانم مهر افروز با پسرکم حس و حال خوبی داشت، یک اشتیاق خالی از ترحم

مانی به محبت یک زن نیاز داشت، هر چند که در نقش معلمش باشد.

پونه همیشه بود و واقعا هم مادرانه به مانی عشق می ورزید، معلمان مانی در مدرسه اش هم بودند اما هیچ کدام از آن ها وقتی کاملاً اختصاصی را برای مانی نداشتند، پونه امیر علی سر هوا و شیطاناش را داشت و معلم ها، چندین دانش آموز دیگر که قالباً همگی به خاطر وضعیت جسمیشان به کمک و توجه احتیاج داشتند.

یک زن مهربان که تمام توجهش را برای یکی دو ساعت هم که شده، به مانی اختصاص بدهد در زندگی مانی کم بود و شاید این غزل مهر افروز می توانست کاری کند.

نمی توانستم انکار کنم که خودم هم، از این دخترک دستپاچه ی دلنشین و تا حدی غم انگیز، خوشم آمده بود، چیزی در وجود او باعث می شد که بیشتر از دیگران خیره نگاهش بکنم و با دقت

بیشتری صحبتش را به جانِ گوشم بکشم. بدم نمی آمد بیشتر
ببینمش و مدت بیشتری با او هم کلام شوم

کارن؟_

همانطور که به مسیر رفتن دختجون نگاه می کرد، با فکری
مشغول در پاسخ به مانی زمزمه کرو

هووم؟_

سرش را بالا آورد ا به من خیره شد

می شه الان بریم کارایی که خانوم مهر افروز گفت رو انجام بدیم _
و مغازه رو آماده کنیم؟

برای یک لحظه افکارم موقوف شد و چشمم از حدقه بیرون زد.
مقابل مانی روی زانو نشستم و بینی اش را کشیدم

وروجک تو از کجا می دونی فامیلش مهر افروزه؟_

خنده اش شیطننت آمیز بر لبش نقش بست

خب مگه برای ثبت نام کتابخونه روی یه کاغذ اسم و فامیلش رو _
برای تو ننوشت؟

ای ابرو بالا انداختم و مشکوک نگاهش کرد

برای من نوشت، تو چطور دیدی؟_

مودی خندید.

خب منم خوندمش دیگه_

با خنده چپ چپ نگاهش کردم و ویلچرش را به داخل مغازه کشیدم.

پسره ی تخس، توی همه ی کارای من سرک می کشی تو؟_

سرش را بالا آورد و نگاهم کرد.

توی همه ی همه ی کارهات که نه، فقط بعضیاشون_

نرم و آرام پس کله اش زدم.

!هان کارای مربوط به خانوم مهرافروز؟_

خنده ای کرد و خود را جلو کشید.

بریم پشت قفسه ها رو تمیز کنیم_

!و تقریبا از زیر دستم در رفت

دست بالا بردم.

های پسره، یادت باشه ها! فهمیدم موضوع رو عوض کردی_

فقط صدای خندیدنش را شنیدم اما همین هم کافی بود. از روزی که شقایق را به زور از مغازه بیرون انداختم، مانی به طرز عجیبی در لاک خودش فرو رفته بود، گرچه اجازه ندادم بفهمد این ملاقات

عجیب به چه علت اتفاق افتاد و از هویت زن گریان بی خبر ماند
اما انگار روح لطیف پسرکم غصه را بو کشیده بود و از آن روز
بی دلیل نگاهش دیگر رنگ خنده نداشت. اما امروز ملاقات با
غزل مهرافروز، انگار معجزه کرد، لب های مانی بالاخره کش آمد
و حال و حوصله اش جا آمد.

حاضر بودم زمین و آسمان را به هم بدوزم تا این لبخند همیشه اوی
لب های او باقی بماند، اگر خانم مهرافروز قبول نمی کرد که
تدریس خصوصی داشته باشد، حتی به دست و پایش هم می افتادم
تا این حس را برای مانی نگه دارم.

*

[29.01.18 22:49], کپی آنیموس

سرم را تا آنجا که جا داشت داخل دفتر حساب و کتاب های مغازه
فرو برده بودم، اما زیر چشمی هم او را زیر نظر داشتم، می
خواستم تمام رفتار های ریز و درشتش را تجزیه و تحلیل کنم،
حالا که قرار بود در تعامل بیشتری با مانی باشد، باید مراقبش
بودم تا کوچک ترین دستی از پا خطا نکند.

گرچه این دختر موجه و مهربان به نظر می رسید اما تجربه ثابت کرده بود که نمی شود خیلی زود در مورد آدم ها قضاوت کرد و تصمیم گرفت.

داشت با دقت و وسواس خاصی ابزار کارش را روی میز چوبی که پشت قفسه ها برایش گذاشته بودم، می چید و هم زمان با لحنی ملایم و کلماتی شمرده، برای مانی هیجان زده، کاربرد هر یک را توضیح می داد.

حوصله ای که به خرج می داد مصنوعی به نظر نمی رسید، لبخندی که بی دریغ نثار مانی می کرد از ته دل بود. گهگاه میان کلامش یک شوخی کوچک می انداخت و باعث می شد قهقهه ی مانی به هوا برود و لبخندی هم بر لب من بنشیند.

یک شال سفید بلند بر سر داشت، روی مانتویی سرمه ای رنگ و ساده، صورتش آرایشی نداشت، شاید فقط یک رژ لب کم رنگ که رنگ پریدگی صورتش را کاهش بدهد.

ترکیب رنگ لباس هایش به طرز خنده داری شبیه آن چیزی بود !که من پوشیده بودم، پیراهن سفید و شلوار سرمه ای

در حقیقت این دو رنگ، انتخاب من در اکثر مواقع بود، می شد گفت که او دقیقا مطابق سلیقه ی من لباس پوشیده است. گرچه می دانستم به احتمال قریب به یقین این فقط یه اتفاق است اما باز هم چیزی از چشم نواز بودن رنگ پوشش کم نمی کرد.

نگاهم را از او مانی که هنوز می خندید گرفتم و به خیابان نم زده
ی بارانی دادم اما گوش هایم هنوز درگیر صحبت آن ها بود.
صدای دخترک شبیه اسمش بود! لطافت عجیبی داشت، انگار که
حنجره اش از پر قو باشد. از آن صداهایی که جان می داد برای
غزل خوانی.

باز نگاه به سوی انتهای مغازه چرخاندم

دخترک داشت چند بسته ی وکیوم شده ی گل رس را روی میز،
کنار هم می چید و با قرار دادن کف دستش روی هر کدام
توضیحاتی برای پسرک مشتاقم می داد. چیدمان میزش را هم با
همان توضیحات پایان داد و بعد کمی آستین بالا داد و روپوش
کارش را از داخل ساک بیرون کشید و روی مانتو پوشید، دستانش
را آرام به هم کوبید و رو به مانی با لبخندی مهربان پرسید:

خب، شروع کنیم؟_

مانی مشتاق تر از قبل، پر از هیجان سر به تأیید تکان داد و
ویلچرش را جلو تر کشید و کاملاً به میز چسباند

خانم مهرافروز آنسوی میز ایستاد و یک بسته از گل ها را باز
کرد، تصویرش انگار روی دور کند افتاد، یا شاید مغز من می
خواست این مستند زیبا را آهسته و با حوصله ببیند

مشتی گل در میان دستانش گرفت، سر بر آن خم کرد، صورتش را نزدیک برد و با تمام وجود بو کشید، سپس لبخند زنان دستش را سوی صورت مانی برد و او را هم تشویق کرد با کاری که می خواهد بکند، ارتباطی عاشقانه بگیرد.

لذت بوییدن گل رس چنان در صورت این دو نفر رنگ و لعاب داشت که وسوسه ام می کرد بروم کنارشان بنشینم و خود را در آن تجربه ی شیرین شریک کنم.

سری تکان دادم و برای دور کردن این فکر از خودم از جا برخاستم تا با تمیز کردن غباری که روی قفسه ی کتاب های ادبیات نشسته بود خودم را سرگرم کنم.

کتاب ها را یکی یکی برداشتم و دستمال کشیدم، آن قدر ها هم کثیف نبودند اما برای مشغول نگه داشتن ذهنم کافی بود.

کتاب "هفت نگار آسمانی" را به قفسه برگرداندم و همانطور که کتاب "آنیما در شعر شاملو" را برمی داشتم تا غبار روبی کنم، باز هم موسیقی صدای این دختر سفالگر گوش من را به سوی خود کشید.

دیدنی وقتی می خوای بهترین نمره رو توی امتحانت بگیری، کلی _ درس می خونی؟ یا وقتی می خوای یه چیزی رو یاد بگیری حسابی سعی می کنی تا کامل متوجهش بشی؟ این گل هم درست است! عین تونه

از مثالی که زد، بر لبم لبخندی نشست اما صدای مانی پر شد از
تعجب و حیرت:

!من؟ مثل این؟_

سفالگر مهربان ریز و آرام خندید.

منظورم اینه که این گل هم برای اینکه قشنگ ترین چیزا رو _
بسازه و حسابی فرم بگیره باید حسابی ورز داده بشه. ورز دادن
گل او رو آماده می کنه تا بعد از خشک شدن ترک بر نداره و زود
نشکنه، تو هم وقتی یه چیزی رو خوب یاد بگیری، یه مدت که
ازش بگذره فراموشش نمی کنی، هر چی هم بیشتر تجربه جمع
کنی امکان این که مثل سفال ورز ندیده بشکنی، کم تره... پس از
آستینات رو بالا بزن و حسابی گل رو ورز بده ببینم این پهلوان
.کوچولو چقدر زور توی دستاش داره

نفسی عمیق را از ته دل به بیرون فرستادم. این دختر فقط یک
آمزگار سفالگری ساده نبود، او داشت در لا به لای این بازی با
گل، برای مانی از زندگی می گفت این چیزی فرای آرزوهای من
برای مانی بود، یک معلم مهربان و دوست داشتنی که زندگی
درس بدهد.

!ببخشید_

آن قدر در فکر و خیال خودم غرق بودم که متوجه نشدم خانم مهر افروز چه زمانی از میز کارش فاصله گرفت، قفسه ها را دور زد. سه قدم آن طرف تر، پشت سر من ایستاد.

[29.01.18 22:49], کپی آنیموس

گر چه خیلی سعی کردم خود را خونسرد و آرام نشان بدهم.

اما انگار او متوجه شد که من را غافلگیر کرده است، قدمی عقب رفت و به عادتى که تازه داشتم به آن پی می بردم، نگاهش را از چشمانم دزدید.

ترسوندمتون! شرمنده ام.

ترس؟ نه او که نمی توانست من را بترساند، فقط از این که یک باره پشت سرم سبز شد تعجب کردم.

نه اصلاً، خواهش می کنم، بفرمایید امری داشتید.

دستان گلی اش را همراه کاسه ای خالی کمی بالا آورد.

ببخشید یه مقدار آب احتیاج داریم اما دستام کثیف تر از اونی بود. که بتونم خودم بردارم.

لبخندی به صورت شرمگینش زدم، کتاب را سر جایش گذاشتم و کاسه را از دستش گرفتم.

چشم، صدام می زدین می اومدم پر می کردم_

دیدم که بی توجه به من، نگاهش روی نام کتابی که به قفسه برگرداندم، جا ماند و با تاخیری طولانی از عقب نشینی کرد و با یک ببخشیدِ دیگر، به سراغ مانی بازگشت

بعد از رفتنش، به طور ناخودآگاه چشم من هم بار دیگر روی قفسه ی کتاب ها چرخید و آن کتابی که همین چند لحظه پیش به جای کاسه، میان انگشتانم، نگه داشته بودم

شانه بالا انداختم و برای پر کردن کاسه، سمت سرویس بهداشتی راه کج کردم، تا نیمه ی کاسه را آب ریختم و به سوی مانی و خانم مهرافروز رفتم که هر دو با شوخی و خنده سخت مشغول وردنه کشیدن روی حجم زیادی از گل بودند

بفرمایید اینم آب_

مانی با همان نیش باز سر به عقب چرخاند

مرسی_

دخترک اما با تردید نگاهش را نرسیده به چشمانم متوقف کرد و دست از کار کشید، کمی مَن و مَن کنان، معذب و خجول زمزمه کرد:

...ببخشید آقای_

:بدون این که فکر کنم حرفش را تکمیل کردم

!کارن_

و بعد بلافاصله فکر کردم که مودبانه تر این بود که نام خانوادگی
:ام را می گفتم و باز ادامه دادم

!مشفق_

و باز هم فکر کردم این هم یک جور تحمیل به اوست که صرفاً
:باید فامیلی ام را صدا بزند، برای همین مستأصل نالیدم

!کارن مشفق_

:لبخند محوی به حس گنگ و گیج من زد و سری تکان داد

آقای مشفق، اون کتابی که توی قفسه ی ادبیات داشتید در مورد _
آنیما و آنیموسه؟

متعجب نگاهش کردم، کم پیش می آمد کسی در مورد این دو
اصطلاح چیزی بداند.

کتابی می خوانی که در این مورد باشه؟ _

.سری تکان داد

خب... آره دارید؟ _

.فکری کردم و انگشت اشاره ام را بالا بردم

یک لحظه اجازه بدید _

و یک راست سمت قفسه ی کتاب های روانشناسی رفتم، می دانستم چنین کتابی را داریم، خودم قبلا خوانده بودم وقت تکمیل اجناس مغازه به اصرار چند جلد از آن را برای بخش روانشناسی خریدم.

بی درنگ کتاب را از بین دیگر کتب بیرون کشیدم و نگاهی به :عنوانش انداختم

"انسان و سمبل هایش"

لبخندی از سر رضایت زدم؛ سوی خانم مهرافروز برگشتم و کتاب را به او نشان دادم.

اگه توضیح کامل درباره ی مفاهیم آنیما و آنیموس می خوانین، _ این کتاب بهتره.

برقی در چشمانش درخشید.

واقعا ممنونم... فقط... می تونم به امانت ببرم؟ _

لبخندم را عمق بیشتری دادم.

بله صد در صد، اصلا به همین خاطر عضو کتابخونه ی ما _ شدین دیگه.

:شرمگین سر پایین انداخت و زیر لب گفت

بله، ممنون_

[29.01.18 22:49], کپی آنیموس

غزل:

داشتم سیب زمینی ها را در ماهیتابه هم می زدم تا نسوزد و همزمان کتاب را در دست گرفته بودم و در حالی که سعی می کردم از پرش روغن دور نگهش دارم، مطالعه می کردم.

نیکا کتاب و دفترش را وسط هال پهن کرده بود و تکالیفش را انجام می داد.

از دارا خبری نبود، خیلی از شب ها دیر می آمد و من هم گله ای نداشتم، زمانی که خانه نبود آرامش روحی و فکری بیشتری داشتم.

چشمانم درگیر کلمات کتاب بود و ذهنم مشغول به مانی! پسرک مهربان و دوست داشتنی که عمق چشمان خندانش یک حس افسرده خوابیده بود و این مسئله دل من را می لرزاند، حال چشمان او و نیکا زیادی به هم شباهت داشت، انگار که هر دو در اوج کودکی، بار سنگینی از احساسات سرخورده را به دوش می بردند.

دلم می خواست حال چشمان مانی خوب شود اما من حتی نمی توانستم کاری برای حال دخترک بیچاره ی خودم بکنم.

نمی دانستم مشکل مانی چیست، نمی دانستم به خاطر مشکل جسمی اش ناراحت است یا در خانواده اش مسئله ای وجود دارد. پدرش که مهربان به نظر می رسید اما مگر دارا هم مهربان به نظر نمی رسید؟! دارا مهربان به نظر می رسید؟ بستگی داشت غزل هجده ساله فکر کند و ببیند یا غزلی که ده سال در کوره ی زندگی با دارا سوخته. اصلاً انگار من امروزی و من گذشته ام، دو آدم متفاوت بودیم، دو آدم هز دو سرزمین جدا با فرهنگ و عقیده و فکر جدا از هم. حاضر بودم همه ی دار ندارم را بدهم و با تفکر حال حاضرم به حتی شده یک روز قبل از عقدم برگردم، اما چه فایده !این فقط یک آرزوی محال بود، زیادی محال

صدای چرخش کلید در قفل، من را از افکارم بیرون کشید و به لحظه ی حاضر در میان هیاهوی سیب زمینی های غرقه در روغن انداخت

شعله ی گاز را خاموش کردم و سیبزمینی ها را داخل ظرف ریختم، در با صدای بلندی پشت سر دارا بسته شد، وای به حالمان! این طرز ورود یعنی که او کلافه بود

نگاهم سمت نیکا چرخید که داشت با حالتی هول زده کتاب هایش را سمت خود می کشید تا کمتر شلخته به نظر برسد

آدم دهان به سلام باز کنم تا شاید از تشنج جو جلوگیری کند اما: صدایم در میان غرش دارا خفه شد

به اون داداش آنتنت چی گفتی که راپورت ما رو به پاشا داده؟_
یک لحظه ته دلم خالی شد، یعنی آریا با وجود تمام قسم و التماس
!های من دهان باز کرده بود و از ما گفته بود؟ وای

.سعی کردم خودم را نیازم

من فکر نمی کنم آریا چیزی گفته باشه، چی شده مگه؟_

.برایم دهان کج کرد

!آره ارواح عمه ت، هیچی نگفته_

کلافه سیب زمینی ها را روی میز گذاشتم و از آشپزخانه بیرون
زدم.

می گم چی شده؟_

.هوفی کشید و دست به کمر زد

امروز با هوشیار نشسته بودیم تو پاساژ یهو پاشا و تابان عین _
عجل معلق اومدن تو مغازه، بعد می گی فکر نمی کنم آریا چیزی
گفته باشه.

و جمله ی آخرش را به تقلید از من، پر از حرص، صدایش را
نازک کرد.

اخم در هم کشیدم، هوشیار از دوستان تازه آشنای دارا بود و مدتی می شد که دارا به جای ویلان چرخیدن در خیابان ها، به مغازه یا خانه ی او می رفت.

اما این که پاشا و تابان سر از مغازه ی هشیار در آورده باشند مطمئناً ربطی به آریای طفل معصوم نداشت.

آریا نه آدرس مغازه ی هشیار رو داره نه اصلاً می دونه تو _ کجایی . چیکار می کنی، اگه اون حرفی زده بود باید می اومدن . سراغ من که جا و مکانم مشخصه.

تبرئه کردن آریایی که حالا مطمئن شده بودم بی گناه است، برایم اهمیت بیشتری داشت تا بپرسم با خواهرش و پاشا چه کرده و چه دروغی برایشان به هم بافته است.

نگاه دارا به من به طرز عجیبی شبیه جمله ی : "خر خودتی" بود.

به روباه گفتن شاهدت کیه، گفت دمم، اون بزغاله آمارمن رو _ نداشته باشه؟! من که می دونم تو عین راپورتچی ریز و درشت کار . بار من رو کف دستش گذاشتی.

در حقیقت گذاشته بودم، اما فقط درشت درشت هایش را، باقی را تخفیف دادم.

شانه بالا انداختم.

بی خیال دارا، مهم نیست من هر چی بگم تو اون چیزی که _
خودت فکر می کنی درسته رو قبول داری، اون از اون بار که
آریا رو مرد غریبه دیدی و هزار جور وصله ی ناجور به من
چسبوندی، اینم از حالا، اصلاً میدونی چیه قربونت برم؟ تو درست
می گی، من به آریا گفتم کجا میری کجا میایی، نه اصلاً چرا قضیه
رو سختش کنیم، خود خودم زنگ زدم به تابان که بیاد ببینه
!داداشش به چه کاهدون بزرگی زده

گامی تند و تیز به سمت با تهدید برداشت

!زهرمار_

و همزمان هین هراسیده ی نیکا هم به هوا رفت

نگاهم میان صورت رنگ پریده ی نیکا و چهره ی سرخ از خشم
دارا چرخید و انگشت اشاره ام به تهدید بالا رفت

به قرآن باز بخوای عربده کشی راه بندازی مادر و پدرتم خبر می _
کنم، اصلاً می رم تو کل فامیل جار میزنم که بیان شاخ شمشادشون
رو تماشا کنن

انگشتانش را دور انگشتم قفل کرد و کمی عقب داد، تیر دردش
مستقیم به مغزم شلیک شد و صورتم در هم رفت

پیشانی به پیشانی ام چسباند، آرام ولی عصبانی زمزمه کرد

[29.01.18 22:50], [?] کپی آنیموس

تو جربزه ی این غلطا رو نداری، بی خود برای من شاخ و شونه _
نکش که حریفم نمی شی

دستم را ول کرد و گامی به عقب رفت

آریا گفته یا هر خر دیگه ای من گندش رو جمع کردم، گفتم دو _
هفته س اومدیم، یکی دو ماهم می مونیم بعد برمی گردیم

بی اختیار پوزخندی بر لبم نشست که در پنهان کردنش موفق نشدم
اخم آلود غرید

به جای کج و راست کردن دهنت، خوب این چیزا که گفتم یادت _
باشه، چون تابان فردا شب دعوتمون کرد رستوران و تو هم قرار
نیست گند بزنی به چیزایی که من بهش گفتم... فهمیدی؟

حوصله ی بحث دعوا نداشتم

!خیلی خب بابا _

نگاهی به آشپزخانه انداخت و بعد به آن سمت اشاره کرد

غذات نسوزه... بردار بیار شام رو _

و این اوج محبتش بود که به بحث ادامه نداد و موضوع را عوض کرد.

[29.01.18 22:51], کپی آنیموس

نگاه چپ چپی به او انداختم، اگر می خواستم لج کنم یا بیش از این به بحث ادامه بدهم، نتیجه ای جز ویران کردن روحیه ی نیکا و احتمالاً یک زد و خورد احمقانه ی دیگر حاصل نمی شد.

خیلی خب، برو لباسات رو عوض کن تا شام بکشم.

بی آن که حرفی بزند کتش را روی شانه انداخت و به سمت اتاق خواب رفت.

منتظر ایستادم تا وارد اتاق شود و بعد رو به نیکا گفتم.

نیکا مامان، پاشو کتاب دفترت رو جمع کن اینجا به هم ریخته _ نباشه.

نیکا سری تکان داد و کتاب هایش را زیر بغل زد و همانطور که از جا برمی خاست با صدایی آرام پرسید:

پاشا کیه مامان؟ _

:لبخندی به کنجکاوی اش زدم

.پاشا پسر عمه ی منه، شوهر عمه تابان هم هست _

با چشمان گرد، گنگ و حیران نگاهم کرد، طفلکم حق داشت، او هیچ تعریف درستی از افراد فامیل نداشت، از وقتی روی پای خودش ایستاده بود، خودمان بودیم و خودمان، بدون هیچ فامیل و آشنایی، او از افراد خانواده فقط عکس های سرد و بی روحشان را دیده بود.

:چند بار پلک زد و بالاخره پرسید:

حالا عمه تابان و پاشا می خوان بیان خونه مون؟_

.سری تکان دادم.

.نه احتمالاً قراره با اونا بریم بیرون_

.جرقه ای از ذوق را دیدم که در چشمانش درخشید.

بچه هم دارن؟_

.فکری کردم، تمام دانسته ی من از آن ها مبنای مجازی داشت.

.آره فکر کنم یه دختر و یه پسر دارن_

:لبخند زنان به سمت اتاقش راه افتاد و زیر لب زمزمه کرد:

!ای ول_

همانطور که داشتم بطری آب را از داخل یخچال بیرون می آوردم دستم میان زمین و آسمان خشک شد، فکری عذاب آور به مغزم

تلنگر زد و باعث شد عمق بیشتری از این ماجرا را ببینم، ما شبیه خانواده ای که چندین سال خارج ای کشور زندگی کرده، نبودیم

نیکای من به عنوان دختری که بیشتر عمرش را در آلمان سپری کرده باشد و دم خور بچه های فرنگستان باشد، زیادی ایرانی بود، نیکا حتی یک کلمه هم آلمانی نمی دانست، انگلیسی را هم در همان احد محدود کلاس زبانش بلد بود و بس. من هم از او بدتر

این قضیه همه چیز را لو می داد و دستان را برای تابان و پاشا، رو می کرد و من خوب می دانستم آخرش دارا تمام کاسه و کوزه ها را سر من می شکند

میان این مهلکه ی فکری دست و پا میزدم که دارا از اتاق خواب بیرون آمد

هنوز غذا نکشیدی چه خبره مگه میخوای شام عروسی بکشی؟_

بطری آب را روی میز وسط آشپزخانه گذاشتم و در یخچال را بستم

دارا چرا دعوت تابان و پاشا رو قبول کردی؟_

:در جوابم پوزخندی زد و در ادامه گفت

.چیه انتظار داشتی بگم غلط کردین که میخواین دعوتمون کنین_

البته از دارا بعید هم نبود اما من منظور دیگری داشتم. گامی به
طرفش رفتم و آرام زمزمه کردم.

به این فکر کردی که اگه ما رو ببینن می فهمن که هیچ وقت _
آلمان زندگی نکردیم؟

ابروهایش را گره کرد.

!اونوقت چرا باید همچین اتفاقی بیوفته؟ _

دستانم را کلافه به کمر زدم.

چشمات رو باز کن دارا، مایی که خیر سرمون چند سال آلمان _
زندگی کردیم یه کلمه نباید آلمانی بلد باشیم، اصلاً من و تو هیچ،
نیکا مثلاً اون جا رفته مدرسه، اون وقت هیچی آلمانی یاد نگرفته؟

دستی به صورت و دهانش کشید و کمی دور خودش چرخید. کمی
فکر کرد و بعد گفت.

خب نیکا رو با خودمون نمی بریم _

با چشمانی وق زده نگاهش کردم، ابن حد حماقتش را باور نمی
کردم.

چی داری می گی دارا؟! بعدش اونجا می خوای بگی دخترمون _
کجاست؟ نکنه برنامه ریختی که بگی توی کشور غریب جاش
گذاشتیم و اومدیم ایران؟

هوفی کشید و خودش را روی صندلی کنار میز انداخت

حالا یه خاکی به سر میریزم، غذا رو بیار مردم از گشنگی_

سر پایین انداختم و آرام سمت گاز رفتم، دعا می کنم که گرد این خاکی که می خواهد بر سر بریزد به چشم نیکا نرود

تمام نقشه ی هوشمندانه ی دارا برای حفاظت از دروغ مفتضحانه اش این بود که دخترک بیچاره یمان را تهدید به سکوت کند تا بتواند به تابان و پاشا بگوید که طفل معصومان بسیار درونگراست، مدام مشغول بازی با تبلتش است و زیاد با دیگران ارتباط برقرار نمی کند.

بیچاره نیکا! همه ی ذوقش برای مهمانی و پیدا کردن دوستان جدید کور شد، دخترکم با تمام کودکی اش می دانست که اگر بر خلاف خواست پدرش کاری انجام دهد، عاقبت خوشی نخواهد داشت. به همین خاطر هم، میان لباس جدیدش که دارا با وسواس خاص برایش انتخاب کرده بود، تبلت به بغل، بغ کرده و ناراضی، پشت سر من وارد رستوران شد.

وقتی به سالن اصلی رسیدیم من هم در کنار دارا قدمم یخ بست، جمعیتی که با لبخند های منتظر به من زل زده بودند، خیلی بیشتر

از حد انتظارمان بود، فقط خدا باید رحم می کرد که از این
!مهمانی، یک معرکه بیرون نیاید

[29.01.18 22:51], [? ?] کپی آنیموس

نگاه مضطربم را در جمع چرخاندم، چهره های آشنایی که در گذر
سال ها، بزرگ تر و جا افتاده تر شده بودند

مو های عمو کیوان کم پشت تر از قبل شده بود و پوشش صاف
سرش، زیر نورپردازی سقف، می درخشید، زن عمو شیدا فقط
رنگ موهایش عوض شده بود و همان بود که بود، با این تفاوت
که زندگی در تهران لباس هایش را با کلاس تر و آرایشش را به
روز تر نشان می داد

اوضاع عمه کتایون و شوهرش هم درست مثل آنها بود، مرد تا
نهایت شکسته و خسته و زن، شیک پوش تر از قبل

یسنا هم با شکم بر آمده اش، کنار شوهر خوش سیمایش ایستاده
بود. یلدا هم بود، البته نه آن یلدایی که به خاطر می آوردم، با بینی
عمل کرده و مو های طلایی، در آن کت خوش پوشش و نیم بوت
های پاشنه دار، حالا یک زن کامل به نظر می آمد که البته هر چه
نگاه کردم، اثری از شوهرش نبود

تابان و پاشا که مسبب اصلی این معرکه بودند جلو تر از همه، ایستاده و به ما لبخند می زدند، البته بهناز خواهر کوچک ترِ دارا هم در کنارشان حضور داشت.

پا روی تمام استرسی که داشت جانم را می خورد گذاشتم و اول از همه به سراغ تابان رفتم تا با آن لبخند مصنوعی و خوشحالی دست بساز، از دیدنش ابراز خرسندی کنم.

اگر می خواستم واقع بین باشم، هیچ کدام از آن احوالپرسی های گهگاه پر آب و تاب و دیده بوسی های طولانی، از ته دل نبود. حالا که چندین سال از خانواده و فامیل دور بودم می فهمیدم که هیچ کدام از این آدم ها دلسوز و غمخوار دیگری نبودند، از عمه کتی گرفته که بیشترین نقش را در ازدواج من داشت تا حتی یلدا که روزی جان می دادم تا شبیهش باشم.

دلم می خواست در این جمع نه چندان مهربان، چهره های آشنای پدر و مادرم را هم می دیدم، با این که از روی هر دوی آن ها بی نهایت شرمنده بودم و از رو در رو شدن با مادرم می ترسیدم، **!هرچند حقیقت تلخ زندگی من را نمی دانست**

جای خالی آریا هم بدجوری توی ذوقم می زد، برادر کوچولوی من برای خودش مردی شده بود که بودنش دلگرمم می کرد.

اما نه از آریا خبری بود و نه می توانستم دل خوش به وجود پدر و مادرم باشم، باید این جمع را در سایه ی دروغ های دارا و در

تلخی سکوت دخترکم تحمل می کرد تا مهمانی تمام شود و برگردیم
به همان زندگی یخ زده و خاکستری رنگ خودمان

تا به خودم بیایم یلدا دستم را گرفته بود و من را کشان کشان کنار
خودش نشانده بود، نیکای در خود فرو رفته ام هم طبق دستورات
قبلی پدرش، لبه من چسبید، سر در تبلت فرو برد و روی میز خم
زد.

هنوز ننشسته در میان سوالات و حرف های یلدا و عمه کتی که
. درست مقابل ما نشسته بود، غرق شدم

یلدا همانطور که طره ای از موهای فر شده اش را میان انگشتانش
:به بازی گرفته بود خنده کنان گفت

.شبیه آلمانیا شدیا خانوم خارجی_

خنده ای اجباری بر لب نشاندم، کجایم شبیه اجنبی ها شده بود که
خودم نمی دانستم؟ موهای بلوند یلدا که بیشتر به آدم های آن ور آب
!شبهت داشت

.یلدا جان من که تغییری نکردم_

با همان خنده ای که در تلاش بود پاک نشود ضربه ب آرامی به
.شانه ام زد

.چرا دیگه حسابی لاغر شدی مانکن شدی_

و رو به عمه کتی ادامه داد

اونجا مردم زندگی می کنن، ما فقط زنده ایم، اینجا همه غذا ها _
حجیمه ولی ازرش غذایی نداره، هر چقدرم رژیم و ورزش فازم
!چاق میشیم ولی غزل رو نگاه کن عمه

متعجب نگاهش کردم، او که کاملاً روی فرم بود، این دو پاره
استخوان تن من که فقط برچسب فرنگ رفته بر آن زده شده بود که
حسرت خوردن نداشت، اگر می فهمید که حتی قدم از تهران بیرون
نگذاشته ام شاید رایش می چرخید و من را "لاغر مردنی" خطاب
می کرد.

عمه کتی در تایید حرف های یلدا سر تکان داد

اونجا مردم می دونن چی چی بخورن، اینجا ما فقط شکمون رو _
پر می کنیم.

و منوی غذای روی میز را برداشت و به طرف من گرفت

!خودت نگاه کن قضاوت کن، همه غذا ها پلو داره _

لبخند کمرنگی زدم. سخت بود تظاهر کنم که چندین سال است به
قول آنها تغذیه ی از ما بهتران داشته ام. فقط به گفتن یک "بله" ی
رنگ و رو رفته اکتفا کردم و برای عوض کردن بحث رو به
:سوی یلدا چرخاندم

تو چه خبر یلدا، همسرت کجاست؟_

.چند لحظه خیره نگاهم کرد، پلکی زد و بعد خندید، بلند بلند

!همسرم؟ ... قبرستون_

مات و مبهوت به او زل زدم، آنقدر خوشحال و خندان شوهرش را به قبرستان حواله داد که نفهمیدم چه می گوید، در واقع بخش طنز ماجرا را متوجه نشدم، اصلاً شوهر نکرده بود یا از مردن شوهرش خوشحال بود؟

!هان؟_

:چپ چپ نگاهم کرد و با دهان کج شده پاسخ داد

وای غزل خارج زندگی کردن دوزاریت رو بدجوری کج کرده _
!ها، منظورم اینه طلاق گرفتم از ش مرتیکه ی احمق شل و ول

ابروهایم بالا رفت و چشمانم گرد شد. نمی دانستم که می شود این قدر راحت و شادمانه از طلاق حرف زد

!وا...واقعاً؟! من... من خبر نداشتم، متأسفم_

نمی دانستم چه باید بگویم، آن لحظه ابراز تأسف تنها چیزی بود که به ذهنم رسید

.خنده ای از ته دل زد

[29.01.18 22:51], کپی آنیموس

متأسف نباش، بهترین اتفاق زندگیم جدا شدن از اون احمقِ وا _
رفته بود، تو به شوهر خودت نگاه می کنی فکر می کنی همه
خوبن، زندگی من با سینا یه فاجعه بود، بگم برات باورت نمی شه

انگار حفظ ظاهر دارا خوب جواب داده بود، یلدا گمان می
کرد زندگی ما یک خوشبختی بی چون و چراست

با آهی ادامه داد

ان موقع ها که بچه تر بودیم من فکر می کردم همه چی قیافه _
ست، کلی هم تو رو مسخره می کردم که دارا خدشگل و خوشتیپ
آنچنانی نیست، اما حالا زندگی تو رو ببین، تو آلمان با شوهر و
دخترت داری حال می کنی، یه زندگی راحت و بدون دغدغه
داری، اونقدر اونجا خوشین که این همه سال دل نداشتین برگردین
ایران، اون وقت من این همه فکر شکل و قیافه بودم آخرشم زن
سینا شدم که شبیه قاشق شکسته بود، ادعای پولداریشم فقط یه
شرکت فکستنی بود که ورشکست شد، مردونگی هم که چی بگم...
من بیشتر از اون مردونگی داشتم

دهانم بسته شد، چه می توانستم بگویم وقتی تا این حد زندگی من را گلستان و زندگی خودش را جهنم می دید. در میان سکوت احمقانه .. من که با لبخندی مزین شده بود، عمه کتی خود را وسط انداخت
راحت شدی به خدا یلدا

یلدا با خوشحالی سر تایید تکان داد، من هم به اجبار لبخند زدم، نه می دانستم و نه می خواستم بدانم علت اصلی طلاق یلدا چه بوده اما این حجم خوشحالی اش برایم منطقی نبود

[29.01.18 22:52], کیکی آنیموس

طلاق گرفتن کار عجیب و غریبی نبود می دانستم مخصوصاً این روز ها مردم مثل آب خورردن زندگیشان را به هم می زنند، اما با چیزی که من از خانواده و فامیل خودم به یاد می آوردم، طلاق همیشه میان این آدم ها کلمه ی سنگین و سختی بود و حالا وقتی میدیم یلدا این قدر راحت در مورد طلاقش حرف می زند، من را غافلگیر کرده بود

بچه که نداری یلدا؟

اصلاً نفهمیدم این جمله چطور از حنجره ام روی زبان دوید و بیرون ریخت ذهنم می خواست این قضیه را بفهمد و بی آن که مهلت گریز به من بدهد، کنجکاوی اش را راهی زبانم کرد

یلدا ابرو بالا داد و دست هایش را روی میز بر هم گره کرد.

انگاری تو از هیچی خبر نداریا، تو این چند سال که به عمو اینا _
ایمیل میزدی اصلا حال و احوال ما رو ازشون نمی پرسیدی.

لبخندی وا رفته تحویلش دادم، تمام ایمیل های من به خانواده ام فقط
احوالپرسی های کوچک بود و بس، می ترسیدم اگر دو کلمه
بیشتر بپرسم آنها هم هوس پرسش به سرشان بزند و دروغ هایی که
تحویلشان داده بودیم لو برود.

خب... راستش این چیزا رو نپرسیدم ازشون، حالا نگفتی... بچه _
که نداشتین نه؟

هنوز داشت چپ چپ نگاهم می کرد اما لبخند بر لب داشت.

یه پسر دارم، الان حدود سه سالشه _

عرق سردی بر تیره ی کمرم نشست، دوست نداشتم کلمه ی طلاق
را با واژه ی بچه، در یک جمله کنار هم بگذارم.

یعنی... خب الان پیش خودته؟ _

دان کج کرد و بینی چین داد.

نه بابا، کوبیدمش تو سرِ سینا و اومدم _

و دستش را به علامت کوبیدن تکانی داد و در ادامه گفت

توی این وضعیت داغونِ جامعه با یه بچه تو دامنم چه غلطی می _
تونستم بکنم؟ آدم دیگه نمی تونه از جاش جُم بخوره، آینده و شوهر
کردنِ درست حسابی هم که به گند کشیده می شه

قیافه ی مات برده و چشمان وق زده ی من ره که دید، در توضیح
جملات قبلی اش پی نوشتی آورد

البته بگم کار راحتی نبودا، الانم رو نبین نیشم بازه، اون روزا یه _
چشم اشک بود یه چشم خون ولی خدایی الان که فکر می کنم
بهترین کار رو کردم، هم آینده ی خودم بهتر میشه هم آینده ی
پسرم، به هر حال پسر باید پدر بالا سرش باشه. نه؟ درست می
اگم؟

آن طوری که یلدا پرسید چیزی به جز تایید باقی نمی ماند که
تحویش بدهم.

!خب... درسته _

و نتوانستم بگویم تو که می گفتی شوهرم چنین است و چنان چطور
یک باره برای نگهداری از فرزندت بهترین گزینه شد؟

حرف یلدا که یکباره نیکا را مخاطب قرار داد، مانع از ادامه ی
تفکرم شد:

!خاله شما چرا هیچی نمیگی؟ با ما قهری؟ ما فامیلاتیم ها _

نیکا به لبخندی گنگ اکتفا کرد و سر در یقه فرو برد، دلم از این
!حال خرابش آتش گرفت، آخ امان از دست دارا

دست بر شانه ی نیکا، رو به سوی یلدا چرخاندم

دختر ما یه خورده خجالتیه _

یلدا با لبخندی که تمام تلاشش مهربان جلوه دادنِ صورتش بود
گفت:

اوخی پس ناناز خانوم خجالتیه، من فکر کردم زبون فارسی بلد _
نیست.

:و بی آن که منتظر پاسخی بماند از من پرسید

راستی خونه باهاش فارسی حرف می زنن یا خارجی؟ _

لعنت به دروغ گفتن! این کار اعصابم را ضعیف می کرد و باعث
می شد به شدت دستپاچه شوم، استرس به هم بافتن پاسخی منطقی
و موجه از یک سو و اضطراب نگاه های پر از خط و نشانی که
دارا از دور، گاه گاه به من می انداخت از سوی دیگر

توی خونه... فارسی حرف می زنیم _

:باز هم عمه کتی وسط پرید

سخت نیست؟ دوزبانه؟ بچه طفلک قاطی می کنه _

شرمنده از روی نیکای از همه جا بیخبرم که شاهد دروغ گویی
:مادرش بود، پاسخ دادم

نه عادت کرده _

دست زیر چانه زدنِ عمه، نشان از این داشت که می خواهد من به
باد سوال بگیرد.

...راستی مخارج چجوریاس اونجا؟ شنیدم پوشاک گرونه _

:و مکثی کرد و با قیافه ای غرق در فکر ادامه داد

البته برای شماها که این چیزا زیاد فرق نداره، ماشاا... با اوضاع _
مالی دارا دیگه فکر خرج و مخارج نیستین شما

یلدا برای زدن مهر تأیید بر حرف های عمه، خود را به میان
انداخت.

حالا مردم می گن پول خوشبختی نمیاره و از این جور حرفای _
روشن فکرانه ولی دور از جون شما، غلط اضافه می کنن، پول که
باشع خوشبختی خودش همچین با سر می دوئه توی زندگی آدم که
!نفهمی از کجا اومد، نمونه ش همین غزل خودمون

.و با دست سر تاپای من را به عنوان نماد خوشبختی نشان داد

کاش دهانم برای رد کردن حرف های یلدا باز می شد، من نه با
پول دارا خوشبخت شده بودم و نه با بی پولی او! خوشبختی کالا

نبود که داشتن پول قدرت خریدش را به آدم بدهد و بی پولی سلبش کند، معیار های زیادی باید در کنار هم چیده می شد تا حس!خوشبختی به وجود بیاید و مسلما اولینش پول نبود

[29.01.18 22:52], کپی آنیموس

کارن:

مانی هنوز هم داشت سر سامیار غر می زد

!باید یه کم دیگه ببریش سمت چپ_

:سامیار کار را رها کرد و دست به کمر مقابل او ایستاد

او هو بابام دراومد دیگه بزغاله، هی چپ هی چپ! خوبه دیگه _
مگه می خوای آپولو هوا کنی

مانی با اخم در هم به غر غرش ادامه داد

اینجوری زیاد به دیوار نزدیکه، خاله غزل بشینه نمی تونه راحت _
کار کنه، تو که این چیزا رو نمی دونی که

به این جدال دوست داشتنی خنده ی بی صدا زدم و سر پایین انداختم

هر جفت ابروهای سامیار بالا پرید، دست هایش را تکاند، جلو رفت و نوک بینی مانی را کشید.

برای من زبون در آورده، از کل تا حالا این خاله غزل عزیز _
شده عاشق شدی فسقلی؟

خود را وسط انداختم و به سامیار چشم غره رفتم.

د... چرت و پرت به هم نباف دیگه سامی، راست میگه دیگه، تو _
خودت پشت این چرخ جا می شی که اون بنده خدا جا شه؟

سامیار لبخندی موزی تحویل داد، از آن خنده هایی که قرار بود
پشت بندش یک پرت و پلائی بگوید.

دست روی شانه ام زد، سمت من چرخید و دهان به گوشم نزدیک
کرد.

انخیر انگار عاشقیتون ارثیه، تو هم که نگران خاله غزلی _

و "خاله غزل" را چنان با ناز ادا گفت که هولش دادم

!زهر مار _

مانی استین سامیار را گرفت.

بیا درستش کن دیگه _

سامیار بینی چین داد.

خیلی خب بابا، تا من باشم دیگه هوس کمک به شما دوتا به سرم _
نزنه.

:و رو به من چرخید

بیا کمک هرکول بعد از این، تا ببینیم مانی خان کی رضایت می _
ده.

با خنده جلو رفتم و همراه با سامیار چرخ را بار دیگر جا به جا
کردیم. سامیار که مشخصا داشت ادا در می آورد خم زده و آخ و
اوخ کنان از درد کمر خود را پشت چرخ انداخت.

بفرما آقا مانی، من با این یال و کوپال پشت چرخ گرامیتون جا _
!...می شم دیگه، خاله غزلتم جا می شه انشاا

.مانی خدید و دست هیش را به هم کوبید

.دستت درد نکنه عمو _

نفسی عمیق با رضایت کامل از شادی منی کشیدم، این چرخ
سفالگری دست دوم را، به جلسه ی دوم کلاسش نکشیده، همین
دیروز از یک سفاگری قدیمی خریده بودم، اما همین چرخ کهنه،
اسباب خوشحالی مانی را تا آخر هفته و برگزاری جلسه ی دوم
کلاسش فراهم می کرد.

[29.01.18 22:52], کپی آنیموس

وجود آن چرخ سفالگری مثل معجزه ای در روحیه مانی تأثیر مثبت گذاشته بود، با این که هنوز آن را روشن نکرده بودیم اما مانی هر روز با شوق به دورش می چرخید و حظ می کرد، حالا هم که پونه آمده بود سری به ما و مغازه بزند، مانی آستینش را گرفته بود و یک بند از این سرگرمی جدیدش و آن جا کلیدی دیواری کج و معوجی که روز اول ساخته بود حرف می زد و از چند و چون کلاس سفالگری اش برای او توضیح می داد، سامیار برای فرار از پر حرفی مانی، گوش هایش را برداشت و به بهانه ی رساندن امیر علی به کلاس فوق برنامه اش، از مغازه فرار کرد.

من اما با لذت به این شور و شوق پر سر و صدای مانی نگاه می کردم، هیچ وقت او را تا این حد مشتاق و شادمان ندیده بودم، داشت با غرور به پونه می گفت که خاله غزلش از قدرت دستان او تعریف کرده، او احساس قدرت می کرد، همان حسی که من برای به وجود آوردنش در ذهن او، سالیان سال بود که تلاش می کردم و حالا این خاله غزل به لطف مشتی گل و کاسه ای آب، این حس را در وجود او زنده کرده بود.

من هم مثل مانی مشتاق رسیدن پنج شنبه ی این هفته بودم تا
سفالگرِ مهربان را بار دیگر مهمانِ کتاب فروشی ام داشته باشم

ببخشید آقا این کتابی که پشت ویتترین گذاشتید جلد دومشم اومده؟_

با صدای پسرک نوجوانی که از در ورودی سرک می کشید، چشم
از صحنه ی شیرین حرف زدن مانی، گرفتم و از پشت میز
برخاستم تا ببینم آن مشتری کدام کتاب را می خواهد

جلو رفتم و از میان در به ویتترین خیره شدم و کتاب مورد نظر او
را دیدم

نه هنوز، نیومده اما احتمالاً یکی دو ماه دیگه منتشر می شه_

با لب و دهان آویزان، تشکری جویده و نیمه کاره تحویلم داد، دست
در جیب سوئیشرت وارفته اش فرو برد، با شانه های فرو افتاده
.راهش را کشید و رفت

خواستم قبل از برگشتن به داخل مغازه، نفسی از هوای نم دار
پاییزی به ریه بکشم که چشمم به خانم مهر افروز افتاد، دست
دردست همان دختر بچه ای که نه گاه همراهش می دیدم، داشت
.از انتهای خیابان می آمد

همان ترکیب رنگ سفید و سرمه ای دوست داشتنی اش را پوشیده
بود و با لبخند بزرگی بر لب برای دخترکی که هم قدمش راه می
رفت، حرف می زد

شبا هت زیادی میانِ آن ها وجود داشت، آن چشم های درشتِ
اغراق آمیز و لب و دهان کوچک، نقطه ی بارز اشتراکشان بود.
سامیار راست می گفت احتمالاً خواهر بودند، من قبلاً چطور به
فکرم رسیده بود که می توانند مادر و دختر باشند؟ مگر این
!سفالگرِ دلنشین چند سال داشت؟

بی آن که خودم بخواهم، لبخندشان به من سرایت کرده بود و هر
گام که نزدیک تر می شدند آن لبخند هم عمق بیشتری می گرفت
هنوز چند متر مانده بود تا به مغازه برسند که زبان بی اجازه
:چرخید

!خانوم مهرافروز_

نگاه از گره دستانش با دختر بچه گرفت و لحظه ای به من دوخت،
پلکی زد و بعد با احترام سر تکان داد و گره نگاهش را از چشمانم
باز کرد.

.سلام آقای مشفق، روزتون بخیر_

دست هایم را از جیب در آوردم و کنار بدن انداختم تا ظاهر مودب
تری داشته باشم.

.ممنونم روز شما هم بخیر_

سه قدم مانده به دکان ایستاد، هنوز هم به چشمانم نگاه نمی کرد

مانی جان خوبن؟_

قبل از آن که برای پاسخ گفتن به او دهان باز کنم، دختر بچه با خوشحالی جلو آمد:

مانی هست؟ چند روز پیش معنی اسمش رو که نمی دونست از _ خانوممون پرسیدم، هی خواستم بهش بگم هی یادم رفت

:خانم مهرافروز بازوی دختر بچه را گرفت

!نیکا جان الان نه عزیزم_

از فرصت استفاده کردم و لبخند زنان با لحنی که سعی می کردم بی تفاوت باشد گفتم:

خواهش می کنم تشریف بیارید داخل، اتفاقاً چرخ خریدم برای _ مانی، می خواستم نشونتون بدم ببینید خوبه یا نه

نگاه معذبی از من به دخترک که نامش نیکا بود انداخت و بعد دوباره رو به سوی من چرخاند

.حتماً، چشم_

قدمی عقب رفتم، ورودی مغازه را برای آنها خالی کردم و خطاب به مانی که هنوز هم داشت مغز پونه را می خورد، گفتم

.ببین کی اومده مانی_

مانی دست از سر پونه برداشت و سر سمت ورودی چرخاند، یک
بار ه گل از گلش شکفت و ذوق زده شد

!خاله غزل_

خانم مهرافروز با تمام اجزای صورتش لبخند زد

سلام عزیز دلم_

:نیکا از زیر دست او به سوی مانی دوید

!مانی... مانی... مانی... معنی اسمت رو فهمیدم_

مانی که از این ورود بی مقدمه ها شوکه شده بود هم خوشحال خود
را جلو کشید

چیه؟_

نیکا مقابلش ایستاد و ابرو بالا انداخت

رفتم از خانوممون پرسیدم اونم رفت از کتاب اسمِ توی گوشیش _
آورد

به اشتیاق کودکانه ی دخترک خندیدم، به لحنش آب و تاب داد و
:مثل یک معلم بزرگسال در ادامه گفت

مانی اسم یه پیامبر ایرانیه ولی خودِ کلمه ی مانی یعنی اندیشمند، _
زبون خیلی قدیمی فارسیه، اندیشمندم یعنی کسی که خیلی فکر تو
اکله شه

:و خندید و پرسید

حالا تو خیلی فکر توی کله ته؟ _

خانوم مهر افروز با صدای آرامی من را مخاطب قرار داد و باعث
شد گوشم را به جای صحبت های نیکا و مانی، به او بدهم.

[29.01.18 22:53], [?] کپی آنیموس

ببخشید این نیکای ما چون تنه‌است و همبازی نداره تا یه بچه _
همسن خودش می بینه اونقدر حرف می زنه که دیگه نمی شه
کنترلش کرد.

به پونه که از پشت سر بچه ها به سوی ما می آمد لبخندی زدم .
بعد در جواب به خانم مهرافروز گفتم:

اگر بچه های این نسل تنهان، اتفاقاً من خوشحال می شم نیکا جان _
با مانی همصحبت و همبازی باشن، چون انگار حسابی با هم کنار
میان.

.و بی وقفه روی صحبت‌م را سمت پونه چرخاندم

پونه جان ایشون خانوم مهرافروزن، مربی سفالگری مانی_

پونه با خوشرویی و مهربانی مخصوص خودش، دست سوی او دراز کرد.

خیلی خوشحالم که می بینمتون خانوم، مانی کلی از شما تعریف _ کرده، چه اینجا چه توی خونه ورد زبونش شدین.

:خانم مهرافروز به گرمی دست او را فشرد

منم خوش وقتم از دیدنتون، مانی جان خودش خیلی مهربونه و _
گرنه من کاری نکردم.

این حرفش شکسته نفسی بود، او با حضورش در وجود مانی،
انقلابی به پا کرده بود که هیچ کدام از ما قادر به انجامش نبودیم.

!شما لطف بزرگی در حق ما و مانی کردید... واقعا بزرگ_

صدای بلند مانی، مانع از این شد که تعارف بیشتری تکه و پاره
کنیم.

.خاله بیا چرخم رو ببین_

دیدم که سفالگر مهربان، به چشمانش ذوقی رنگارنگ و شادمانه
تزیین کرد.

...وای مبارکت باشه خاله_

و با ببخشید زمزمه واری خطاب به من و پونه، به سوی چرخ
رفت و ادامه داد.

...از این بهتر نمیشه، حالا این پنج شنبه پیام_

دستانش را به هم کوبید تا هیجان را بیشتر کند.

روشنش می کنیم همچین یه لیوان خوشگل باهاش درست می کنیم_
که کیف کنی.

و باز هم جلوتر رفت و دستی به چرخ کشید

!ببخشید خاله_

با صدای نیکا که نفهمیدم کی امد و یک قدمی من و پونه ایستاد،
توجهم را از منظره ی زیبای ارتباط سفالگر با چرخ سفالش، به
چشمان درشت دختر بچه دادم.

پونه در پاسخ به او کمی خم شد.

جونم خاله؟_

لب های دختر بچه به لبخندی باز شد.

اسم شما چیه؟_

پونه دست جلو برد و لب صورتی رنگ او را کشید.

پونه_

نیکا فکری کرد

اسم یه گله؟_

:پونه سری تکان داد

اره عزیزم_

خطاب دخترک سمت من چرخید

اسم شما چیه عمو؟_

انگار می خواست فرهنگ نامش را امروز کامل کند

!اسم من کارنه_

دخترک که انگار تا حالا چنین اسمی به گوشش نخورده بود بینی
چین دهد

کارن؟! یعنی چی؟_

معنی اسمم را می دانستم، خوب هم می دانستم اما کنجکاوی او را
دوست داشتم

نمی دونم، می تونی معنی اسم منم پیدا کنی؟_

سری تکان داد

باشه... ناراحت نباش، میرم پیدا می کنم_

!محبت لطیفش خنده بر لبم نشاند، آه دخترک کوچولوی شیرین

[29.01.18 22:53], [?] کی آنیموس

غزل:

کتاب را در دست جا به جا کردم، تقریباً داشت تمام می شد و هر کلمه که پیش می رفتم ذهن من بیشتر یقه ی خود را می گرفت

من اصلاً آنیموسی داشتم؟ در میان افکارم، در بخش خفته ی روحم، به دنبال او می گشتم، اوپی که آن نیمه ی دیگر روحم بود. و من می خواستم آن خودِ مذکر را بشناسم

داشتم مغزم را شخم می زدم، در پی اوپی که من بودم،
!آنیموس... آنیموس

تصویری گنگ در ذهنم مجسم شد، اول سراغ پیش و پا افتاده ترین بخش وجودش رفتم، ظاهرش

مردی که ذهن من ناخواسته او را تجسم می کرد، قد بلندی داشت، چهره اش شرقی بود، جا افتاده و مردانه به نظر می رسید، یک لباس مرتب و رسمی به تن داشت، گرم صحبت می کرد و صدایش دلنشین بود.

اما این مرد بلند قامتِ شرقی چطور آدمی بود؟

فکر کردم، بیشتر به مغزم فشار آوردم، من اگر مرد بودم، دلم می خواست چطور آدمی باشم؟

آنیموس من چه اخلاقی داشت؟

آرامش... آری شاید مهم ترین چیزی که ذهن من از مرد مثالی اش می خواست یک روح آرام بود، مردی که با آرامش به رچزندگی نگاه کند، آدمی که وقتی در کنارت می نشیند اضطراب را بکشد.

و ... و چه؟ منی که بزرگ ترین کمبود زندگی ام آرامش بود ، دیگر چه چیزی از یک مرد می خواستم؟

باز هم فکر کردم، دلم می خواست، مرد مثالی ذهنم آرام شمرده و مهربان صحبت کند، در میان مشکلات یاری گر باشد نه قوز بالای قوز، نمی دانم شاید این هم جزئی از آرامش حساب می شد اما برای من یک آرزو بود.

آنیموس من معنی قهر و آشتی را می فهمید، برای قهر کردن و قضاوت کردن عجله نمی کرد، قبل از اینکه حرفی بزند فکر می کرد و عاشق بود... عاشق ترین مرد عالم البته در معنای صحیح عشق، نه آن تعریف مسخره ای که من قبلاً از عشق داشتم.

حالا از نظر من عشق قربان صدقه رفتن های زبانی نبود، تعریف کردن از قد و بالا و چشم و ابرو هم نبود، آن پرنس خوش قد و

بالای داستان های شاه پریان که با یک نگاه دل به دخترک می
باخت و برایش آواز می خواند و با او می رقصید، دیگر در ذهن
من عاشق واقعی حساب نمی شود.

عاشق از نظر من حالا، مردی بود که رنگ پریده و صورت بدون
آرایش موی آشفته ی معشوقه اش، چیزی از محبتش کم نکند.

عاشق آن مردی بود که در میان رابطه، به فکر جسم و روح و
احساساتِ همدمش باشد.

آنیموس من کتاب می خواند، شعر می فهمید، قصه می دانست،
این چیزها برایش مسخره به نظر نمی آمد، مطالعه را دوست
داشت، از حرف زدن درباره ی کتاب ها حوصله اش سر نمی
رفت.

در تعریف عشق برای من، زن آبستان برای همسرش مقدس بود و
لحظه به لحظه سخت و دردناکی که می گذراند برایش تکیه گاه می
شد. عشق بیماری و سلامت نمی شناخت سن و سال سرش نمی شد،
!معشوقه تا ابد معشوقه بود

فکرم بی اجازه مشغول یافتن یک شاهد مثال واقعی برای این
ساخته ی دلربای ذهنی ام شد و تقریباً یافت، شاید فقط از نظر
ظاهری اما... ! ای وای! خاک بر سر من که حتی در تخیلاتم هم
به مردی که خودش زن و فرزند داشت و در حالی که خودم همسر

و مادر بودم، فکر می کردم، یا حتی در ذهن تجسمش می کردم،
!حتی به عنوان یک مثال

!مامان! مامان... مامان_

سرم را به زور از داخل کتاب بیرون آوردم و با حواسی که بر
:افکار پریشانم جا مانده بود پرسیدم

چیه نیکا؟_

قفل دندان هایش را از ته مداد جویده شده ی بینوایش باز کرد و
همانطور که بر شکم روی زمین کنار دفتر و کتاب هایش خوابیده
بود، دستش را ستون بر زیر چانه اش کرد

مامان معنی کارن چیه؟_

لحظه ای طول کشید تا مغزم با خودش تجزیه و تحلیل کند که او
چه می گوید.

کتاب را بعد از نگاه کردن شماره صفحه اش بستم و با تعجب به
نیکا خیره شدم، نفهمیدم این سوال یکباره از کجا به ذهنش رسید،
!نکند من در اوج حواس پرتی... نه مگر می شد؟

چ... چطور؟_

نفسی عمیق کشید و پاسخ داد

خب دیروز بهش قول دادم معنی اسمش رو مثل اسم مانی پیداش _
کنم اما خانوممون امروز گوشیش همراهش نبود نتونست معنیش
رو پیدا کنه.

نفس راحتی کشیدم و خودم هم نفهمیدم دقیقاً بابت چه؟! از جا
برخاستم و کتاب را روی میز رها کردم.

انمی دونم دخترم ... صبر کن _

و در پی فرهنگ نام ها، به سوی کتاب خانه ی کوچکم در اتاق
خواب رفتم.

کتاب سبز رنگ کم قطر را از لا به لای باقی کتاب ها بیرون
کشیدم و نگاهی به آن انداختم، با این که حسابی خلاصه و کوچک
بود اما هیچ وقت در هیچ کدام از مراجعه هایم به آن، نا امید نمی
شدم.

در میان حرف ک، به دنبال نام کارن گشتم و همزمان لبخندی با
یادآوری وقتی او دستپاچه و هول خود را سه بار و با سه عنوان
مختلف معرفی کرد، بر لبخندی نشست.

پیدایش کردم و نگاهی به معنی اش انداختم. بعد از توضیحی
مفصل درباره ی شخصیت کارن در تاریخ و ادبیات، برای معنی
لغوی اش فقط یک کلمه آورده بود.

کارن: دلیر

و الحق هم به قیافه اش می آمد

[29.01.18 22:53], کپی آنیموس

واقعا نامش را برای شکل و ظاهر او ساخته بودند! قد و قواره اش شبیه به چیزی بود که در فیلم ها از یک "گلا دیاتور" نشان می دادند، با این تفاوت که چهره اش آرام بود و چشمانش... نمی دانم، به طرز احمقانه ای جرأت نداشتم به چشمانش نگاه کنم و خودم هم نمی دانستم چرا

سر تکان دادم تا از این افکار مغشوش بیرون بیایم، کتاب فرهنگ نام ها را بستم، سر جایش گذاشتم و به هال برگشتم

نیکا هنوز با چشمانی پرسشگر انتظارم را می کشید، لبخندی به رویش زدم.

!کارن یعنی دلیر و شجاع_

لحظه ای در سکوت فکر کرد و بعد لبش به لبخندی کش آمد

آخیش! خیالم راحت شد حالا دیگه میتونم بهش بگم طفلکی _
نمیدونست معنی اسمش چیه

با تصور واژه ی "طفلکی" برای مرد تنومندی مثل کارن مشفق، خنده ای ریز زدم. از روزی که نیکا از معلمشان شنیده بود که

"معنی هر اسمی از خودش مهم تر است" هر کسی را می دید در پی معنی نامش می رفت، حالا کوچک و بزرگ، پیر و جوان فرقی نداشت، همه از نظر نیکا طفلکی هایی بودند که تا قبل از ملاقات با او از دانستن و فهمیدن این امر مهم، مهجور مانده بودند.

...می گم ... مامان_

:همانطور که می نشستم بانفس عمیقی پاسخ دادم

جانم عزیزم؟_

زانویش را بغل کرد و با چشم هایی که از رویا ستاره باران شده بود گفت:

کارن اسم قشنگیه ها! دوستش دارم، میشه وقتی برام داداش _

آوردی دنیا اسمش رو بذاریم کارن؟

.ابروهایم بالا پرید و بزاق دهانم به گلو پرید

چی میگي نیکا؟ داداش کجا بود؟_

.خندید و همان طور غرق در خیال، صاف نشست

خب مگه نمی شه یه داداش داشته باشم؟ مامانِ گلِسا، داره براش _

یه داداش دنیا میاره، هر روز می رن لباسای خوشگل براش می

.خرن... خب منم داداش می خوام

چیزی درونِ قفسه ی سینه ام آتش گرفت، چیزی به بزرگی جای خالی معنای خوشبختی، وسطِ معرکه ی زندگی ام. نیکای طفل معصوم چه می دانست که دوباره بچه دار شدن در این شرایط بزرگ ترین حماقت عالم است؟ او تنها بود، همدم و هم بازی نداشت اما این ها دلیل نمی شد که من باز هم حماقت کنم.

اما نیکا هنوز به آن سنی که بشود شرایط را برایش توضیح داد نرسیده بود، از جا برخاستم . سلانه سلانه پیش رفتم و کنارش نشستم.

دستم را میان موهای صاف و نرمش بردم.

عزیز دلم، خدا به من و بابا فقط تو رو داده، دیگه بچه ی دیگه _ ای نمی ده، به جاش کلی دوست توی مدرسه داری که همه شون خواهرت می شن.

:اخم در هم کشید و با بد خلقی گفت

نه من خواهر اون مدلی نمی خوام، اصلا خواهر نمی خوام، _ داداش می خوام.

لبخندی به صورت در هم رفته اش زدم.

خب گفتم که،خدا دیگه به ما بچه نمی ده _

گویی که فکری به ذهنش رسیده باشد، چشمانش درخشید.

خب بریم از پرورشگاه بچه بخریم.

شمم از حدقه بیرون زد، این چیزها را دیگر از کجا شنیده بود؟
خدا می دانست باز از کدام فیلم و کارتونی برای من راه حل می
تراشید.

!عزیزم هیچ جا بچه نمیفروشن.

از این گفته ی خودم مطمئن نبودم، همین چند روز پیش در اخبار
خواندم که یک باند خرید و فروش بچه در تهران دستگیر شده اند،
اما لازم نبود نیکا این چیز ها را بداند.

در ادامه و برای قانع کردنش ادامه دادم

پرورشگاه به مامان بابا هایی که خودشون بچه دارن، بچه ی _
دیگه ای نمی دن.

داشتم دروغ می گفتم، می دانستم که در مدت اخیر، این قانون لغو
شده است و زوجی که بچه داشتند هم می توانستند سرپرستی یک
کودک را قبول کنند، اما این را هم لازم نبود نیکا بداند.

گرچه نگاهش نا امید شد و لب و دهانش آویزان اما اشکالی
نداشت، نمی توانستم یک بچه ی دیگر را هم به چاه زندگیمان
بیاندازم، همین به دنیا آوردن نیکای بیچاره هم، قبل از این که
شناختی از همسرم داشته باشم، جنایت بود، جنایتی که احمقانه
مرتکبش شدم.

پیشانی دخترکم را بوسیدم.

یه دوست خوب گاهی از هزار تا خواهر و برادر بهتره دخترم، _
سعی کن حالا که خواهر یا برادر نداری یه دوست خیلی خوب پیدا
کنی؟

:ارام و نامظمئن پرسید

مثل مانی؟_

فکری کردم و لبخند زدم

!آره... مثل مانی_

صدای زنگ موبایلم باعث شد توجهم از نگاه شیرین دخترکم سلب
شود، بار دیگر بوسه ای بر سرش نشاندم . سمت کیفم که روی
مبل انداخته بودم رفتم

موبایل را از کیف بیرون کشیدم، در دست چرخاندم و با دیدن نام
آریا، لبخندی بزرگ بر لبم نشست، با خوشحالی دکمه ی وصل
تماس را زدم و برای سلام کردن به او پیش قدم شدم

.سلام دورت بگردم داداشی_

.صدایش گرفته بود

.غزل... چرا زنگ زدم جواب ندادی؟ مردم از نگرانی_

اکی زنگ زده بود که نشنیدم؟

خدا نکنه، حتما خط رو خط شده قربونت برم گوشیم زنگ _
نخورده.

نگرانی اش کمرنگ شد اما هنوز هم صدایش از ته چاه در می
آمد.

[29.01.18 22:53], کپی آنیموس

غزل حالت خوبه؟ _

لرزش صدایش نگرانم کرد، گوشی را دو دستی چنگ زدم.

خوبم عزیزم... ولی تو خوب نیستی... چی شده آریا؟ _

صدایش را پایین آورد.

عمه کتی زنگ زده بود غزل، به مامان اینا گفت شما برای یه _
مدت برگشتین ایران، گفت حتی یه شام هم دور هم بودین... مامان
رو کارد بزنی خونش در نمیاد، از دستت بدجوری شاکیه که چرا
اول اون رو خبر نکردی... اینقدر حرص خورد که فشارش بالا
رفت، به زور قرص و دارو آرومش کردیم اما گفت فردا می ریم
تهران، حتی اگه سنگ از آسمون بیاد... گفتم با خبر باشی.

دستم سوی قلبم دوید و قفسه ی سینه را به چنگ کشید.

[29.01.18 22:54], کپی آنیموس

الان... الان حالش خوبه؟_

نفس را عمیق و طولانی به بیرون فوت کرد.

خوبه، فقط عصبانیه و ناراحت، تصمیمش رو گرفته، بار و _
بندیشم بسته، به هر حال فردا میایم تهران

!روی مبل ولو شدم، وای این یکی را دیگر چه می کردم؟

دلم برای دیدن مادر و پدرم ضعف می رفت اما نمی دانستم دیدار
با آن ها چه عواقبی می تواند داشته باشد، می ترسیدم در همان
نگاه اول، مادرم از سیر تا پياز زندگی ام را در میان چشمانم
بخواند، می ترسیدم غرق شدن در آغوش پدر کار به دست صبر و
تحملم بدهد و باعث بشود التماسش بکنم تا من را همراه خودش
ببرد، می ترسیدم... خیلی می ترسیدم

آریا، میگم... تو که چیزی به مامان و بابا نگفتی، نه؟_

آرام و زمزمه وار پاسخ داد

نه خیالت راحت باشه، حتی وقتی عمه کتی زنگ زد و خبر داد _
کلی هم نقش بازی کردم که مثلاً بی خبرم

اما خیال من راحت بشو نبود، حتی اگر مامان و بابا هم از هیچ چیز خبر دار نمی شدند امکان داشت خودم از استرس سخته کنم.

...حالا فردا با ماشین میایین یا هوا_

صدای چرخیدن کلید در قفل، صده در حنجره ام خفه شد، بی آن که به صحبت‌م ادامه بدهم به تماس خاتمه دادم و گوشی را داخل کیف انداختم و با دو سه گام بلند خود را به نیکا رساندم و کتابش را در دست گرفتم که انگار دارم به او در انجام تکالیفش کمک می کنم و همزمان انگشت اشاره ام را برای چند ثانیه روی بینی گذاشتم و ببه دخترکم هشدار دادم حرفی نزنند.

در باز شد و دارا قدم به داخل گذاشت، از حال چهره اش نمی توانستم چیزی حدس بزنم، به نظر نمی آمد متوجه مکالمه ی من با تلفن شده باشد.

پیش پایش برخاستم تا آرامش امشب را حفظ کنم.

سلام خسته نباشی_

و نیکا هم به پیروی از من ، همین جمله را با چسباندن یک "بابا" به انتهایش تحویل او داد.

البته او کاری نمی کرد که خسته باشد، ول چرخیدن، در مغازه ی این و آن نشستن و تخمه شکستن که خستگی نداشت! اما این یک

جمله می توانست به آرامش لغزنده ی جمع خانواده ی کوچکمان کمک کند.

کاپشنش را از تن کند و روی زمین کنار در انداخت

مگه این خانواده تو اجازه می دن که خستگی از تن بیرون بره ؟ _

قلبم فرو ریخت، خدا می دانست در پس این جمله ساده چه چیز انتظارم را می کشد، نمی فهمیدم منظورش چیست

!یعنی از آمدن مامان و بابا مطلع شده بود؟ اما چطور؟

یکی دو قدم به طرفش رفتم

چی شده مگه ؟ _

نفسی عمیق و کلافه کشید

هنوز عرق مهمونی پاشا و تابان از این پیشونی لامصب ما پاک _ نشده حالا فردا عمو دعوت می کردند خونشون برای شام

دست و پا یان یخ کرد نه فقط برای اینکه به خانه ی عمو دعوت شده بودیم و من سال ها بود که به مهمانی رفتن های خانوادگی عادت نداشتم، بلکه بیشتر به خاطر اجبار به دروغگویی آن هم مقابل پدر و مادرم که احتمال می دادم در آن مهمانی شرکت کنند و البته نیمی از ترسم هم به واکنش دارا در مورد حضور مامان و بابا، اختصاص داشت

البته وقتی دارا گفته بود که ما از آلمان برای مدت کوتاهی به ایران بازگشتیم نم شد که انتظار چنین مهمانی هایی را نداشت، همه آنها می خواستند که فامیل های فرنگ رفته و با کلاس شان را دعوت کنند و در مقابل شان خودی نشان بدهند.

.آهی کشیدم

خوب چیکار می تونیم بکنیم اونا فکر میکنن دارن به ما لطف می _
کنن و احترام می دارن حالا این چند مدت بگذره درست میشه
خودت رو ناراحت نکن.

دستش را به نشانه ی " برو بابا " در هوا تکان داد و با بدخلقی
گفت:

متوجه نیستی، اعصابم داغون می شه میترسم این وسط تو یا نیکا _
یه گندی بزنین و همه چی رو بشه اونوقت آبروم پیش بابا اینا می
ره.

آن لحظه خیلی دلم می خواست که بگویم باید فکر این را درست
زمانی می کردی که تمام سرمایه زندگیمان را به دست معشوقه
خارجی دادی، دلم می خواست این مسئله را توی صورتش بکوبم
که باید فکر آبروی پدر مادرت را وقت گول زدن من می کردی.

اما، نخواستم یا شاید نتوانستم این بحث را به میان بکشم، این بحث می توانست باز هم جنجال به پا کنند، نیکای بیچاره این وسط چه گناهی داشت؟

سر پایین انداختم و زمزمه وار گفتم:

خیالت راحت باشه هم من و هم نیکا حواسمون جمعه، هرچی _ بیشتر استرس داشته باشی این مدت سخت می گذره، فوqش فردا که رفتیم اونجا می گیم که قصد داریم زودتر برگردیم آلمان

.چند لحظه خیره نگاهم کرد و سری تکان داد

.فکر خوبیه، این طوری از شر همشون راحت می شیم_

آن لحظه به ذهنم رسید که اگر باز هم پاشا، تابان یا هر یک از افراد خانواده، دارا و یا من را چند مدت بعد در شهر ببینند دیگر چه دروغی می خواهیم سرهم کنیم، اما این را هم مطرح نکردم چون می دانستم به جز خراب شدن اعصاب دارا و در ادامه ی آن ،خراب شدن شب ما هیچ محصولی ندارد

[29.01.18 22:54], [کیکی آنیموس]

.دارا که سکوت من را دید، تازه یاد گرسنگی اش افتاد

.شام رو بکش، گشنمه_

و رو به نیکا ادامه داد.

نیکا توام غذات رو خوردی برو بگیر بخواب که فردا صبح مثل _
امروز خواب نمونی برای مدرسه ت.

این حرف دارا یک محبت سفت و سختِ پدرا نه نبود، می دانستم
این یعنی که باید وظیفه ی زنانه ام را به جا بیاورم و شاید این
بزرگ ترین معضل زندگی من که هیچ وقت نتوانسته بودم تمام و
کمال با آن کنار بیایم.

رابطه ای که سراسرش تحکم و درد بود و من در آن فقط نقش یک
عروسک را داشتم و شرایط روحی، جسمی و فکری من در زمان
و شدتش تاثیری نداشت، اصلاً لذت بخش و دلپذیر نبود.

هر بار فقط برای گریز از تشنج اعصاب و آرام باقی ماندن خانه،
سر تعظیم در برابر این نیاز یک سویه که سال ها می شد در من
سرخورده و کم رنگ شده بود، فرود بیاورم.

آن اوایل قبل از این که در مورد معشوقه ی فرنگی دارا چیزی
بدانم، چندین بار سعی کرده بودم با او در مورد این مسئله حرف
بزنم و نیاز های خود را هر چند در پس پرده ی شرم، بیان کنم اما
هر بار از کرده ی خود پشیمان می شدم و در مقابلِ کلام حق به
جانبِ دارا، به غلط کردن می افتادم.

حرف زدن کم کم تبدیل به سکوت و سکوت در آخر به
سرخوردگی و بی میلی رسید . پس از آن که این بی میلی کار
دستم داد و جنگ و جدال های فراوانی میان من و دارا رخ داد،
!ذهنم فقط یک راه حل پیش پایم گذاشت: تسلیم

[29.01.18 22:54], کپی آنیموس

آخرین گلدان را هم دستمال کشیدم، غبار روبی و به داخل قفسه
بازگرداندم، روی دور کند و با صورت جمع شده دست هایم را
پایین انداختم، تمام تنم به پاس عشق بازی بی عشق دیشب دارا،
درد می کرد، هنوز هم فشار سنگین دستانش را بر کتف و کمرم
حس می کردم، هنوز بوی تند و تیز تنش یقه ی مشامم را رها
نکرده بود. زمانی برای همین بو جان می دادم و حالا خوره ی
مغزم شده بود و بوییدنش جانم را می گرفت

چرا باهاش حرف نمی زنی، چرا بهش نمی گی که این رفتارش _
تو رو اذیت می کنه؟

رو به سوی آسیه چرخاندم، سر صبح که که با حال نامیزان و دل
گرفته از خانه بیرون زدم با او تماس گرفتم تا به مغازه بیاید، بلکه

حرف‌هایش کمی حال بدم را خوب کند و زخم‌هایی که استرس به
جانم زده بود را التیام ببخشد.

!نفسم را آرام بیرون دادم چیزی شبیه به آه

چی بگم آسیه جان؟ فکر کردی می‌شه خیلی راحت با دارا حرف _
!زد؟ تازه حتی اگه حرف بزنم فکر کردی براش اهمیتی داره؟

.اخم در هم کشید

آخه عزیز من این جوری که نمی‌شه، وقتی تموم اون چیزی که _
از یه رابطه نصیبت می‌شه، درد باشه و زجر و تنفر، حتی اگه
هزار آیه هم برای حلال بودنش بخونی ... بازم اسمش تجاوزه،
حتی اگه متجاوز همسرت باشه! نمی‌شه که تا آخر عمرت مورد
!تجاوز قرار بگیری و دم نزنی

تکرار چند باره ی این کلمه میان جملاتی که آسیه بر زبان می
آورد باعث شد معده ام در خود جمع شود و درد مثل تیری تیز تا
.حلقم بالا بیاید

شاید حق با آسیه بود، آری راست می‌گفت، اسم چنین رابطه ای
چه چیز می‌توانست باشد جز تجاوز؟

.این بار واقعا آه کشیدم

چیکار می‌تونم بکنم؟ اوایل خیلی سعی کردم بهش بفهمونم که در _
عذابم، حتی براش توضیح دادم که چه چیزایی اذیتم می‌کنه، گرچه

اون موقع ها هنوز روی حرف زدن درست و حسابی نداشتم اما ببین چی به روزم اومده بود که دهن باز کردم، بازم با این حال به گوشش نرفت، اصلا هربار در این مورد حرف می زدیم دعوامون می شد، اصلا نمی فهمیدم چی شد ها، فقط به خودم که میومدم می دیدم از یه کلمه حرف من کوه ساخته و داد و بیداد راه انداخته، آخرشم من مقصر می شدم، اصلا نه فقط سر این مسئله، هر بحثی توی زندگیمون پیش اومده آخرش کاسه و کوزه سر من شکسته شده، انگار من مقصر تموم مشکلات دنیام، اگه دست دارا باشه، گرم شدن هوا و خوشکسالی و گرسنگی مردم آفریقا رو هم گردن من می ندازه.

خنده ای تلخ بر لب آسیه نشست

البته این خصلتِ اکثر مردهاس، فقط زیاد و کم داره_

پشتِ میزِ دخل، تقریبا خودم را روی صندلی رها کردم

شانس من دارا تو این زمینه رتبه ی اوله_

کمی به طرفم خم زد و آرنج بر زانو گذاشت

توی این مدته کتک کاری نداشتین؟_

"کتک کاری"

این از آن کلماتی بود که تا قبل از ازدواج اصلا جایی در فرهنگ لغات من نداشت، مگر داخل فیلم های هیجان انگیز و اکشنی که گاه

و بی گاه از تلوزیون می دیدیم، اما حالا بخش ملموسی از زندگی
!من شده بود... شاید ملموس ترین واژه ی زندگانی ام

پیش تر ها، وقتی هنوز ذهنم میان داستان های شاه پریان تاب می
خورد، فکر می کردم با یک سیلی، کار زندگی مشترک تمام می
شود، حرمت ها دریده می شود و دیگر باید فاتحه ی آن رابطه را
خواند، من نمی دانستم قهر و ناز یک هفته ای زنان بعد از سیلی
!خوردن، فقط مخصوص داستان هاست

فکر می کردم مردهایی که دست روی یک زن بلند می کنند در
حالت عادی هم خشم از قیافه هایشان می بارد، چشمانشان دو کاسه
ی خون و صدایشان شبیه شخصیت های خبیث فیلم هاست و دست
!های بزرگ و خشن دارند

در یک کلام، گمان می کردم چنین آدم هایی یک پلاکارد روی
سرشان دارند که نوشته است "آهای مردم! من یک آدم عوضی
!" هستم، من زنم را کتک می زنم

من حتی در خواب هم نمی دیدم که آدم های عادی هم می توانند بد
!باشند، می توانند بی رحم شوند ... می توانند کتک بزنند

در خود مچاله شده و تن دردمندم را بغل کردم، بیچاره آسیه هنوز
منتظر جواب نشسته بود و من داشتم با خودم، ترکیب کلمه ی کتک
.کاری را هجی می کردم

خب... اگه دیشب رو یه فرایند طبیعی حساب کنیم که با چاشنی _
خشونت مزه دار شده، نه این یک هفته ی اخیر تا حدودی به خیر
گذشته.

:آسیه با زهر خندی، زمزمه وار تکرار کرد

!فرایند طبیعی با چاشنی خشونت _

:و سری تکان داد و در ادامه گفت

!عجب تفسیر خوشبینانه ای _

:و با مکثی کوتاه همانطور که چانه اش را می خاراند، پرسید

گفتی دقیقاً چرا طلاق نمی گیری؟ _

سوالش گرچه تلخ بود اما طرز پرسیدنش لبخندی بر لبم نشانده،
دهان باز کردم از ترس از دست دادن نیکا و بی پشتوانه ماندم گله
کنم و از بلا تکلیفی بنالم که در مغازه باز شد و ریشه ی حرف را
در دهانم خشکانده.

سر هردوی ما سوی در چرخید و نگاهم به نگاه آشنایی افتاد، با آن
کت چرمی که غالباً بر تنش می دیدم و دست در دست پسرکی
کوچک و بامزه.

متعجب از این که چطور راهش به اینجا افتاده است برخاستم و
لبخندی برای احترام زدم.

[29.01.18 22:54], کپی آنیموس

سلام روزتون بخیر، خوش اومدین_

چشمان او هم با دیدن من گرد شد

!خانوم مهرافروز؟! به به اینجا مغازه ی شماست؟_

نگاه آسیه گنگ و سردرگم بین من و او چرخید، میز را دور زد و جلو رفتم

بله، خیلی خوش اومدین، خوب هستین؟ آقای مشفق و مانی جان _
خوبن؟

لبخندی زد، با این که چندباری بیشتر ندیده بودمش اما کاملاً می دانستم بر عکس آقای مشفق، این رفیق شفیقش زیادی مودبانه و رسمی رفتار کردن در خونس نیست، همین حالا هم داشت جان می کند که مقرر به نظر برسد

دست بر شانه ی پسرک کوچکی که همراهش بود گذاشت

راستش این پسر ما جدیدا آکواریوم خریده، دنبال یه کوزه ی _
کوچولو برای داخلش می گرده، اینه که راهمون افتاد به اینجا و از
شانس خوب شما رو دیدیم

پس این آقای سامیار که یادم نمی آمد نام خانوادگی اش را قبلاً شنیده بودم یا نه، برای خودش پدر بود، اصلاً به اوضاع و احوالش نمی آمد!

سری تکان دادم، مقابل پسرک خم شدم و دستم را به سویش دراز کردم:

سلام آقا کوچولو، اسمت چیه؟ _

به جای جواب دادن پشت پدرش پنهان شد، لبخندی زدم، شرم کودکانه اش حس خوبی داشت.

سامیار همانطور که موهای پسرک را به هم میریخت به جای او پاسخ داد.

اسمش امیر علیه _

نگاهی تشکر آمیز به او انداختم و باز رو به سوی پسرک چرخاندم.

امیر علی آکواریوم خریدی؟ می دونی بابای من یه آکواریوم _
!فروشی بزرگ داشت با این هوا ماهی

.و دستانم را تا آنجا که می شد از هم باز کردم

!البم به خنده ای بزرگ باز شد و دلم با ذکر نام پدر، پر خون

[29.01.18 22:55], کپی آنیموس

من با دستان خودم پدرم را از خود گرفته بودم، نه فقط او، کل خانواده ام را، آری من ترسو ترین آدم روی زمین بودم، می ترسیدم از این که چشم در چشم مادر و پدرم بایستم و بگویم که اشتباه کردم، گرچه تاوانِ تحملِ این ترس زیادی سخت بود اما من بزدل ترجیح می دادم این زجر را تحمل کنم اما مقابل مادری که با تمام وجود هم دوستش داشتم هم از او می ترسیدم، سر شرمندگی ام را پایین نیاندازم.

نفسی عمیق را همراه با فکر و خیالاتِ آزار دهنده ام بیرون فرستادم، الان وقت عزا گرفتن نبود.

لبخندی دوباره تحویل پسرک دادم، انگار شنیدن نام ماهی . اکواریوم از زبانم، یخ او را آب کرده بود چون از سگر دفاعی اش بیرون آمده بود و داشت خیره نگاهم می کرد.

دستش را گرفتم و بردم چند کوزه نشانش دادم تا بالاخره یکی را پسندید.

وقتی کوزه به دست سمت سامیار برمی گشتیم، دوید و کوزه را به پدرش نشان داد. لبخند بزرگی بر لب های سامیار نشست.

شما انگار اوضاعتون با بچه ها خوبه، من هر وقت امیر علی رو _ میبرم یه چیزی پسند کنه، نصف موهام سفید میشه.

در جوابش سر پایین انداختم و آرام زمزمه کرد.

خب حالا خدا رو شکر اون چیزی که می خواست رو پیدا کرد_

سری تکان داد و دست به جیب برد

با این که پول یکی از مهم ترین احتیاجاتم حساب می شد اما ادب حکم می کرد که وجهی در قبال آن کوزه ی کوچک دریافت نکنم، گر چه سامیار سمج تر از این حرف ها بود، در آخر هم پولی بیشتر از پول کوزه را روی میز گذاشت و بی توجه "صبر کنید" گفتن های من، خداحافظی کرد و رفت

پول را در دست گرفتم و نگاهی به آن انداختم، پنج شنبه باید اضافه ی پولش را بر می گرداندم

کی بود این؟_

سر به سوی سمیه چرخاندم تا برایش توضیح بدهم که باز هم صدای در صحبتم را ناگفته خفه کرد، با خود فکر کردم شاید سامیار پشیمان شده و برگشته تا پولش را پس بگیرد

نگاهم سمت در دوید، با دیدن دارا خشکم زد، او تقریباً هیچ وقت به مغازه من نیامده بود

... سلام_

نگاهش میان من و آسیه چرخید

!سلام خسته نباشی_

جا خوردم، این طرز صحبت کردنش برایم عجیب بود.

:لبخند محوی زدم و آرام پاسخ دادم

!ممنون_

باز هم نگاه دارا بر آسیه چرخید، خوب می شناختم می دانستم دل در دلش نیست که بفهمد این زن غریبه چه کسی است.

.دست سمت آسیه دراز کردم و خطاب به دارا گفتم

.ایشون آسیه خانوم هستند، مادر یکی از دوستان نیکا_

ترجیح می دادم بیشتر توضیح ندهم، لازم نبود او بداند که آسیه را در پارک ملاقات کرده ام.

.و بلافاصله رو به آسیه گفتم

.آسیه جان، ایشون همسرم هستند_

آسیه با شنیدن کلمه "همسر" مثل فنر از جا برخاست، انگار منتظر بود که دارا، مثل یک ببر درنده به او حمله کند.

س... سلام، حالتون خوبه؟_

دارا سر خم کرد و در آن جلدِ با شخصیتش فرو رفت، همان جلدی که من سال ها پیش عاشقش بودم.

سلام خانوم، خوشوقتم از دیدنتون_

آسیه بیشتر از قبل دستپاچه شد

ممنونم... لطف دارید... منم... یعنی منم همینطور_

:و هول زده رو به من گفت

غزل جون، من برم دیگه، مزاحمت نمی شم... خیلی وقتت رو _
گرفتم.

خواستم تعارفی بکنم اما پیش از آن که مهلت حرف زدن به من
بدهد، یک خداحافظی کوتاه تحویل من و دارا داد، کیفش را از
روی صندلی قاپید و رفت.

دارا چند لحظه مات و مبهوت به در خیره شدو بعد سر به طرف
من برگرداند.

این یارو چرا این قدر هول بود؟_

سعی کردم خونسرد و بی خیال به نظر برسم

چه می دونم، اومده بود در مورد معلم نیکا اینا بپرسه که کلاس _
دخترش رو عوض کنه، حالا تو رو دید انگار خجالت کشید.

شانه بالا انداخت

خب حالا اینا رو بی خیال، اومده بودم با هم حرف بزنیم_

منگ و بهت زده نگاهش کردم، "حرف زدن" آن هم این جوری
کاری نبود که معمولاً دارا بخواهد انجام بدهد.

چطور مگه چیزی شده؟_

سری تکان داد و ریه اش را پر از اکسیژن کرد.

!من خسته شدم غزل_

پوزخندی که می رفت بر لبم بنشیند را، جان نگرفته خفه کردم.
!خسته شده بود؟! او؟

یک جای کار به شدت می لنگید، در حقیقت این دیالوگ را من باید
می گفتم.

!از چی خسته شدی دقیقاً؟_

روی صندلی مقابلم نشست و دستانش را در هم گره زد.

از همه چی! از این اوضاع و احوال از ول معطلی از بی پولی _
از بی کاری از زندگی.

این بار دیگر نشد جلوی پوزخندم را بگیرم، هرچند تا آنجا که شد
از عمقش کاستم تا فقط یک لبخند عصبی به نظر برسد.

بعد از ده سال تازه یادش افتاده بود که شرایطمان دقیقاً معنی کلمه
ی "ول معطل" است.

قبل از این که حرفی بزنم ادامه داد

اعصابم داغون شده، من یه عمر عادت کرده بودم شغلم ثابت و با _
...پشتوانه باشه، پولم به جا بود خونه م به جا بود

:تا پشت دندان هایم بالا آمد که بگویم

"!خودت با آن معشوقه ی لامروتت گند زدید به هر چه داشتی"

اما ساکت ماندم تا ببینم آخر این دردل عجیب دارا به کجا می رسد

نگاهش را به نقطه ای نامعلوم دوخت و ادامه ی جمله اش را
گرفت.

[29.01.18 22:55], [?] کپی آنیموس

اما حالا رو ببین، این همه ساله یه کار درست حسابی نتونستم پیدا _
!کنم، هیچی تو زندگیم سر جاش نیست... پدرم در اومد

کار همبشه بود، مثل همین مغازه و آموزشگاه سفال اما توقع دارا بالا
بالا می پرید.

...باید ببینی_

:میان حرفم پرید و انگشت اشاره اش را بر بینی گذاشت

.هیس! اول خوب گوش کن ببین چی دارم می گم_

صاف نشستم و دست روی دست گذاشتم

خب بگو_

لبخندی زد، از آن لبخند هایی که خیلی کم به سراغ لبش می آمد

امروز داشتم با هوشیار حرف می زدم، یه تصمیم عالی گرفتم که _
می تونه رندگیمون رو کلا عوض کنه

:در دل زمزمه کردم : "خدا به دادمان برسد!" و بر لب راندم

چه تصمیمی؟_

:چشمانش درخشید و با هیجان گفت

!می خوام برم_

[29.01.18 22:55], کپی آنیموس

مردد نگاهش کردم، باز چه گلی می خواست به سرمان بگیرد؟

کجا می خوای بری؟_

مکثی کرد که برای من اندازه ی یک عمر طول کشید

برادر بزرگه ی هوشیار خیلی خرس می ره، داره توی بوشهر یه _

شرکت بزرگ راه می ندازه، احتیاج به چند تا مدیر مطمئن و

شناس داره، هوشیار می گفت حقوقش اینقدر زیاده که می تونی

یکی دوسال کامل خودت رو ببندی. می خوام برم اونجا دیگه خودم
و شانسم

.آهی آهسته و کشدار کشیدم

...دارا یهویی تصمیم نگیر، آخه _

.باز هم مهلت حرف زدن را از من گرفت

ببین غزل اینجا دنبال هر کاری رفتم، حمالی بوده، باید مثل سگ _
جلوی دست چند نفر آدم از دماغ فیل افتاده کار بکنی آخرشم
چندرغاز در نمیاری، من آدم انجام این جور کارا نیستم، اگه برم
بوشهر می تونم پیشرفت کنم، اونجا دیگه کار مدیریت با منه و
خودم آقای خودم... اولش که هوشیار گفتم، تصمیم گرفتم تو و نیکا
رو هم با خودم ببرم اما، دیدم تصمیم مسخره ایه، کاروبار تو اینجا
راه افتاده و نیکا هم مدرسه ش رو دوست داره، پس خودم تنهایی
میرم اگه دیدم شرایط خوبه بعد از یه مدت تو و نیکا رو هم میبرم
بوشهر، اینجوری دیگه تهران هم نیستیم که عموت اینا و تابان،
مدام زاغ سیاهمون رو چوب بزنین

:نفسی تازه کرد و در ادامه با لحن ملایم تری گفت

ببین تمام این سال ها من پا در هوا بودم، هیچ کاری نتونستم بکنم، _
زندگیم رو نتونستم بسازم، حتی نتونستم با تو و زندگی مشترک
کنار بیام، اما دیگه کافیه می خوام برم تا خودم رو پیدا کنم، اگه

تکلیفم با خودم روشن بشه می تونم برای زندگیمونم یه کاری
...بکنم

آن سماجی که در کلامش بود را در عمق چشمانش نمی دیدم و
همین هم من را می ترساند، اما باز هم ته دلم کور سوی امیدی پیدا
شد، شاید دار به خودش آمده و فهمیده بود که زندگیمان به بن بستِ
وحشتناکی رسیده است، شاید واقعا می خواست این چند سالِ هدر
رفته ی عمرمان را جبران کند.

خودم هم خوب می دانستم که دارم به امیدی واهی دل می بندم اما
حاضر بودم برای نجات زندگیمان، به خاطر نیکا هم که شده به هر
ریسمانِ پوسیده ای چنگ بزنم.

دست پیش بردم و آرام دست روی دستش گذاشتم، حس خوبی به
این کار نداشتم، دستانش من را به یاد کتک خوردن می انداخت، با
اصرار خود را راضی کردم تا به این لمس ادامه بدهم.

اگه همه ی جوانب رو سنجیدی و فکر می کنی که این بهترین _
راهه، من حرفی ندارم.

و با خودم فکر کردم که مثلا اگر حرفی داشتم می خواستم چه
غلطی بکنم؟

پیش از آن که به خود پوزخندی بزنم، در ادامه ی صحبتم پرسیدم:
حالا کی می خوای بری؟ _

زبان بر لب کشید و آرام پاسخ داد:

امشب_

احس کردم گوشم اشتباه شنیده است، مگر می شد گفته باشد: امشب

!چی؟_

.دوباره تکرار کرد

امشب ساعت ده_

دست و پایم یخ زد، هیچ وقت نمی توانستم این همه عجله دارا را برای انجام هر تصمیمی که می گرفت، درک کنم. درد آنجا بود که همیشه هم به خاطر عجله ضربه می خورد اما باز انجامش می داد

امشب چرا انقدر بی مقدمه؟ نمی خوای ... نمی خوای یه کم _

بیشتر فکر کنی؟ آخه ... همینجوری یهو؟

.اخمش در هم رفت

به اندازه ی کافی فکر کردم، هوشیار امشب راهیه، منم باهاش _

.می رم، کاری ندارم دیگه فقط یه چمدون جمع کرده

دهانم خشک شده بود، آن قدر خشک که انتظار داشتم هر لحظه به

.زبانم ترک بخورد

دغدغه و فکر های کوچک و بزرگ یکباره همه با هم بر سرم ریخت، اصلا همه چیز به کنار مهمانی امشب را چه می کردم؟

مهمونی امشب چی؟ جواب عمو اینا رو چی بدم؟ بگم خودت _
تنهایی برگشتی آلمان و من و نیکا رو تنها گذاشتی اینجا؟

لبب و دهان جمع کرد و شانه بالا داد.

نمی دونم یه چیزی سر هم کن دیگه، چه می دونم بگو یکی از _
شریک های تجاریش توی یه شهر دیگه دعوتش کرده به یه جلسه
!یا یه همچین چیزی، یا چه می دونم اصلا نرو

حرفهای دارا چاره که نشد هیچ افکارم را هم پریشان تر کرد.
جوابم به او آهی عمیق بود و جملاتی که دست و پا شکسته و
مستأصل بیان می شد.

خیلی خوب باشه خودم یه کاریش می کنم _

دستانش را روی زانو زد و از جا برخاست.

خوب پس من برم خونه چمدونم رو جمع کنم، وقتی نیکا از _
مدرسه برگشت و مغازه را بستن می بینمت

در دلم آشوب به پا بود اما، بر لبم مهر سکوت کوبیدم، مغزم میان
دوراهی بدی قرار گرفته بود، رفتن دارا می توانست یک آرامش
بزرگ را به زندگی من و نیکا بیاورد، از طرفی هم حس خوبی به
این تنها ماندن نداشتم.

خودم را دست سرنوشت سپردم و فقط در جواب دارا یک باشه
تحویل دادم.

قبل از آن که در را کامل باز کنم و وارد خانه عمو بشوم، در
آغوشی فرو رفتم که بویی بسیار آشنا و گرمای جان بخش داشت
.الهی قربون قد و بالات بشم دخترم، عزیز دلم دختر خوشگلم_

دستانم که در لحظه ی اول یخ بسته بود آرام بالا آمد و بر شانه ی
قفل شد، لباسش را در چنگ فشردم، بغض سنگین هفتاد من را در
گلویم خفه کردم.

[29.01.18 22:55], کپی آنیموس

وای این مادرم بود، مادر مهربانی که استبدادش را هم عاشقانه
دوست داشتم.

تمام این سال های اخیر از پس دنیای یخ زده مجازی با او در
ارتباط بودم، ارتباطی که نمی توانست هیچ وقت جای این آغوش
امن و راحت را بگیرد. ارتباطی که من همیشه هراسان از آن می
گریختم تا مبادا دست دارا رو شود و شرش دامن من را بگیرد.

سر و صورتم که از باد بوسه های مادر جدا شد، دستان پدر
حصار بر تنم پیچید.

حالا نوبت نیکا بود تا آغوش مادر بزرگ ندیده و نشناخته اش را
تجربه کنند. آغوشی که برای دخترکم پر از تردید و برای مادرم
پر از دلتنگی بود.

همانطور که سرم میان دستان نوازشگر پدر گرم شده بود و گوشم
پر از زمزمه های دل بی تاب او بود، صدای آریا از پشت سرمان،
توجه همه را به سوی خود جلب کرد.

پس دارا کجاست؟_

و من مات برای پاسخگویی خیره به آریا ماندم، هنوز هم فکر من
نتوانسته بود خودش را برای پیدا کردن یک جواب قانع کننده جمع
و جور کند.

باید چه می گفتم ؟ دارا کجا بود؟

[29.01.18 22:56], [کیپی آنیموس]

. به زور خودم را جمع و جور کردم و در پاسخ به آریا گفتم

یه سفر کاری بی موقع براش پیش اومد و مجبور شد خودش رو _
برسون اونجا.

و رو به مامان و بابا ادامه دادم

نمی دونست شما هم قراره بیاین و گرنه هرطوری شده سفرش را _
کنسل می کرد، گفت حسابی از زن عمو اینا معذرت خواهی کنم

نگاه آریا مظنون و مردد همچنان روی من بودم اما مامان، بی خبر
از همه جا باز هم من را به آغوش کشید و سرم را بوسید

با عمو و زن عمو هم یک سلام و احوالپرسی گرم کردم، خبری از
یلدا نبود، با توضیح زن عمو فهمیدم که با یک تور تفریحی به
مسافرت رفته است

در واقع از نبودنش ناراحت نشدم چون جمعیت کمتر باعث می شد
احساس راحتی بیشتری داشته باشم

همین جمع کوچک خودمانی بهتر بود تا آن همه آدم که با هیچ کدام
شان راحت نبودم

به دعوت عمو در سالن پذیرایی خانه بزرگشان نشستیم، هیچ نمی
دانستم که عمو کی فرصت کرد این همه ثروت جمع کند که بتواند
خانه ای بزرگ در دل تهران بخرد

روی مبل های چوبی، خشک و تراش خورده نشستیم، جای راحتی
نبود اما آن لحظه هیچ چیز به جز نگاه کردن به خانواده ای که بی
نهایت دلتنگشان بودم برایم اهمیتی نداشت

بابا نیکا را در آغوش کشیده و روی پای خودش نشانده بود، دستش نوازشگر موهای صاف دختر کم و نگاهت غرق در چهره ی او بود. انگار تمام دنیا نیکا شده بود و پدرم جز او هیچ کس را نمی دید. انگار راست می گفتند که نوه از فرزند شیرین تر است

مامان اما دست در دستان من نگه داشته و جوری محکم انگشتانم را میان انگشتانش قفل کرده بود که گویی می خواستم فرار کنم

هیچ نمی گفت حرفی نمی زد فقط خیره نگاهم می کرد انگار که می خواست از من سیراب شود. چشمانش پر از دلتنگی بود پر از غم های تلنبار شده در دلش. چیزی که من هیچ وقت در نگاه او ندیده بودم، مادر همیشه برای من نمادی از صلابت و غرور بود، این زن شکسته ی دلتنگ را نمی شناختم

دلم می خواست در آغوشش بکشم و بگویم عزیز دلم اینطور نگاهم نکن من به اندازه کافی برای خودم غم و غصه اندوخته دارم نگذار دلتنگی چشمانت همین یک ذره مقاومتم را بشکند

بالاخره ما در دهان باز کرد

حرف بزن دختر خوشگلم می دونی چقدر تشنه شنیدن صدات و _ دیدن روی ماهت بودم؟ توی ایمیل ها و پیامات که هیچی نمی گی، بگو ببینم زندگی توی غربت سخت نیست؟ راحتی اونجا؟ همسرت خوبه؟

دهان باز کردم دروغ بباقم، خواستم به عادت همیشگی روی خود
!را با سیلی سرخ نگه دارم، اما امان از این برادر کوچک

آریا پیش آمد و کنارم نشست، لب هایم که برای پاسخ از هم جدا
شده بود، همان طور نیمه باز ماند.

دست دیگرم هم اسیر دست برادرم شد، سرم سوی او چرخید و
نگاهم در نگاهش التماس آمیز گره خورد.

آخ آریا هیچ نگو... نگو برادر جان... آنچه میدانی را به روی من "
!نیاور

.اما آریا انگار، برای من برنامه دیگری داشت

خوب بگو... می خواستی جواب مامان رو بدی، بگو بدونه که _
چقدر اونجا خوشبخت و راحتی و چه زندگی ایده الی داری

لبخندی خ زده تحویل مامان دادم و باز هم مستاصل به آریا چشم
دوختم، امیدوار بودم التماسم را از نگاهم بخواند، الان وقت گفتن
این حرف ها نبود. شاید اگر حرف های آرام امروز صبح و تصمیم
هرچند عجولانه دارا برای ساختن دوباره زندگی مان نبود، دهان
باز می کردم و سفره دل می گشادم تا مادرم هم تمام اشتباهاتم را
ببیند و بفهمد.

نمیخواستم حالا که دارا قدمی برای درست کردن اشتباهاتش
برداشته بود همه چیز را با دستان خودم ویران کنم، دیگر بحث

عشق و علاقه نبود، خاطرات تلخ من از زندگی با دارا درست نمی شدند اما، من حاضر بودم برای جمع و جور شدن زندگی مان و رو به روال افتادن آن جان خود را بدهم، تا شاید حال و روحیه نیکا کمی بهتر شود.

همین سکوت طولانی من و نگاه خیره آریا کافی بود تا مادر به همه چیز شک کند.

دستم را بیشتر فشرد.

چیزی شده؟ توی زندگیت مشکلی پیش اومده دخترم؟ _

درمانده، نگاه از آریا گرفتم و به مادرم دادم.

نه ماما همه چی خوبه، فقط زندگی دور از شما باعث میشه _ خیلی دلتنگ بشم، ارتباط از طریق ایمیل و اینترنت هیچ وقت جای زندگی کنار هم رو نمیگیره. الانم که برگشتم و دیدمتون دل کندن سخته می شه.

اشک در چشمان مادرم حلقه زد، چقدر شکننده شده بود، این مگر همان زن مستند به سختگیری نبود که یک اخم کوچکش حساب اِکار را دست همه می داد؟

خوب قربونت برم، این همه توی غربت موندن چی شد؟ با _ شوهرت حرف بزن برگردین همینجا زندگی کنیم، به خدا اینجا هم

میشه پیشرفت کرد خیلی زیاد میشه پیشرفت کرد مخصوصاً با پشتکاری که شوهرت داره

پوز خند بی صدا و کم رنگ آریا از نگاه مادر دور ماند. می دانستم دل در دلش نیست تا دست دارا را رو کند، این غیرت نوجوان برادرانه اش را هر چند ممکن بود کار به دستم بدهد اما عاشقانه دوست داشتم

[29.01.18 22:56], کپی آنیموس

((فصل چهارم)) (آن نیمه ی دیگر

کارن:

دوربینم را در دست چرخاندم و لنز را از آن جدا کردم، با این که سعی می کردم خود را مشغول ور رفتن با دوربین نشان بدهم اما تمام هوش و حواسش پیش آن دو بود

اصلاً مگر می شد او بیاید و من بتوانم بر موضوع دیگری تمرکز کنم؟ مثل یک آه نرَبای قوی ذهنم را به خود جلب می کرد و چاره ای جز توجه تمام ا کمال، به وجود لطیفش، برای من باقی نمی گذاشت

مخصوصاً امروز که به طرز خیره کننده ای سرحال به نظر می رسید و مانی را هم حسابی به وجد آورده بود

قبل از آنکه کارش را آغاز کند با همان سر همیشه پایین انداخته اش، اجازه گرفت که هنگام کار به وسیله موبایلش موسیقی پخش کند، من هم از پیشنهادش استقبال کردم و حالا با لذت داشتم به آن موسیقی سنتی پس زمینه ی صدای خنده های مانی و غزل، گوش می دادم.

سلیقه ی موسیقی اش عجیب به دلم می نشست، هر آهنگی که پشت بند آهنگ قبلی پخش میشد من بیشتر آرامش می گرفتم.

چشم از دوربین گرفتم و به آن انتهای دوست داشتنی مغازه دوختم، دو نفری داشتند با جدیت گل ورز می دادند.

چشمانم، کادر را فقط روی دخترک سفالگر محدود کرد، روپوش سفید کارش را به تن داشت یک شال آبی با بته جقه های سرمه ای به سر انداخته بود، با وجود تمام انرژی و قدرتی که صرف کارش می کرد اما در تک تک حرکاتش یک ظرافت عجیب نهفته بود که او را خواستنی می کرد.

با لبخند ناشی از حس خوبی که وجود او به من می داد آمدم نگاه از او بگیرم و چشم سمت کاری که به ظاهر داشتم انجام می دادم بچرخانم که حرفش توجهم را بار دیگر سمت او کشید، حجمی از ..گل را میان دستانش نگه داشته بود.

مانی می دونی خدا آدما رو از همین گل رس درست کرده؟_

مانی هم همانقدر گل برداشت و پاسخ داد:

آره معلمون گفته _

غزل سری تکان داد:

!خب فکر کن این گل یه آدمه و اون چرخ هم زمین _

مانی با اشتیاق نگاهش را بین چرخ و آن گلی که میان انگشتان
غزل اسیر بود گرداند.

سفالگر مهربان ادامه داد:

!آدم باید توی زندگیش روی زمین محکم وایسه... این طوری _

و گل را با تمام قدرتش روی چرخ کوبید و در توضیح، خیره به
نگاه مات و پرسشگر مانی، ادامه داد:

اگه گل رو محکم نکوبی و بعدشم با دستات محکمش نکنی، توی _
چرخیدن چرخ کم میاره، کنده می شه و پرت می شه این ور و
ور... اون وقت بیا و جمعش کن.

غزل گل را از چرخ جدا کرد و روی میز انداخت.

خب نوبت توئه مانی، ببینم چقدر قوی هستی _

مانی مشتاقانه سمت چرخ رفت گلش را روی صفحه کوفت و با راهنمایی غزل آن را محکم کرد، دخترک دکمه‌ی روشن دستگاه را زد انگشتانش را دور گل حلقه کرد.

بی اختیار و دور از چشم او، دستانم را بالا آوردم و انگشتان شست و اشاره‌ی هر دو دست را مثل یک کادر به هم چسباندم و تصویر او را قاب زدم.

!عجب عکس نابی می شد

دخترک سفالگر با آن چشمانِ درشتِ اغراق آمیز، شالِ آسمانی بر سر و طره‌ی صافِ مو پشت گوش انداخته، در پیچ و تاب با چرخ‌ی که می خواست کوزه بسازد، آن هم در پس زمینه‌ی قفسه‌های تو در توی کتاب.

لبخندی از سر ذوقِ کشفِ این تصویر چشم نواز بر لبانم نشست، کادر انگشتانم را شکستم، دست سمت لنز بردم، با عجله دوربینم را سر هم کردم و هیجان زده آن را بالا آوردم تا این صحنه را ثبت کنم، اما یک ثانیه شاید هم کمتر، قبل از فشردن دکمه، چیزی درون مغزم نهیب زد، هر چه با خود کلنجر رفتم وجدانم قبول نکرد بی اجازه از او عکس بگیرم.

اما برای کسب اجازه چه می گفتم؟ که "خانم ببخشید می توانم از شما عکس بگیرم؟" خوب مشخصا پاسخش منفی بود، چه کسی چنین درخواست یکباره و مسخره‌ای را می پذیرد؟

باید بی خیال می شدم اما مگر این دلم راضی می شد؟

کمی دیگر فکر کردم و وقتی به هیچ نتیجه ای نرسیدم، در کمال بی شرمی، بدون هیچ پشتوانه ی فکری، دوربینم را برداشتم، به گردن انداختم و به سمتشان رفتم.

داشت برای مانی چیزی راجع به لنگیدن و نلنگیدن گل می گفت که من مثل اجل معلق روی سرشان ظاهر شدم.

صدایی صاف کردم و با مکت زمزمه کرد.

خانوم... مهر افروز؟_

همانطور که دستانش را محکم دور گل قفل کرده بود، سر بلند کرد، برای ثانیه ای با من چشم در چشم شد و به عادت همیشگی نگاه از نگاهم ربود.

بفرمایید آقای مشفق_

دست و پایم را گم کردم، تازه یادم آمد که باید پیش از صدا زدنش بهانه ام را جور می کردم.

مانی هم متعجب به من خیره شده بود.

زیر. نگاه منتظر آن دو به زور خودم را جمع و جور کردم.

ببخشید ... من ... می خواستم ببینم اجازه می دید که... از شما و _
مانی همینطوری پای چرخ عکس بگیرم؟ به عنوان یادگاری
!کلاستون

[29.01.18 22:56], [کیکی آنیموس]

مانی هیجان زده لبخند زد و رو به غزل گفت

کار اصلی کارن عکاسی بوده، اینقدر قشنگ عکس می گیره! می _
شه از من و شما عکس بگیره؟

غزل معذب و آرام سری تکان داد

اشکالی نداره ... باشه _

مثل بچه ای که قول آبنبات به او داده باشند قند در دلم آب شد، نمی
فهمیدم از کی این قدر سست شده ام که دلم به یک اجازه ی خشک
!و خالی بند می شد

از او تشکر کردم و گام های پیش آمده را برگشتم و بار دیگر
دوربین را بالا آوردم و آن تصویر زیبا را کادر کردم

... و یک بار دیگر با زوم بیشتر

... و باز هم بیشتر

عکس آخر فقط صورت ظریف دخترک همراه خنده ی دندان نمای
او که سهم مانی می شد را قاب گرفت

[29.01.18 22:57], [?] کپی آنیموس

خوب می دانستم که اجازه گرفتن یک عکس تا این حد نزدیک از
صورت او را ندارم، اجازه من صرفا برای برداشتن تصویری از
کار مانی و غزل بود، باز هم عذاب وجدان یقه ام را گرفته بود،
اما کوتاه نیامدم، نمی توانستم چنین عکس دلنشین، بی آرایش و
زیبایی را از حافظه دوربینم پاک کنم

از آن تصاویری شده بود که می توانستی به آن خیره شوی و
سال های سال خیره بمانی

دوربین را بدون دست زدن به عکس ها خاموش کردم و داخل
کشوی میز گذاشتم، شاید اگر بیشتر روشن نگه می داشتم وجدانم
غلبه می کرد

ببخشید آقای مشفق؟ _

یک آن از شنیدن صدایش در فاصله نزدیک به خودم به شدت جا
خوردم، اما سعی کردم که رفتارم طبیعی باشد

سر بلند کردم و به او که روپوش کارش را درآورده بود، خیره
شدم

خانوم مهرافروز امری داشتین؟ کارتون تمام شده؟_

سر پایین انداخت و لبخندی زد

...بله با اجازه تون... فقط_

مات نگاهش کردم تا ببینم این فقط که گفت به کجا ختم می شود

دست در کیفش فرو برد، کتابی را که به امانت برده بود بیرون کشید و و روی میز مقابل من گذاشت

اینم کتاب، ممنونم از شما به خاطر اینکه اون رو معرفی کردید_

لبم کش آمد، سعی کردم این کش آمدن در حد یک لبخند باقی بماند. تا بی ادب به نظر نرسم

خوشحالم که به دردتون خورده... خوب پیداش کردین؟_

یک لحظه چهره اش مات شد و سردرگم پرسید:

چی رو؟_

این دخترکِ ساده، عجیب با همین سادگی اش دلبری می کرد

!چیزی که داخل دنبالش بودید_

خنده ی ریزی کرد و سر تکان داد

آره تقریباً همه ی اون چیزی رو که میخواستم رو پیدا کردم_

قاعدتا باید بحث را همین جا تمام می کردم، خداحافظی او را می شنیدم و شاهد رفتنش می شدم، اما حسی ناخودآگاه و شرور در وجودم، صحبت بیشتر با او را می طلبید.

به گمونم پی مفهوم آنیما بودید، درسته؟ _

به سرعت تصحیح کرد.

!آنیموس _

متوجه شدم که این کلمه از دهانش پرید و احتمالا ناخودآگاه گفته شد چون با جاری شدنش بر زبانش، هول شد و دست پایش را گم کرد.

!یعنی... هر دوش... آنیما و آنیموس _

لبخندی به رویش زد که از چشمان خجولش دور ماند.

به هر حال خوشحالم که این کتاب تونسته کمکتون کنه _

کیفش را بست و خود را جمع و جور کرد.

بله ممنون، به لطف شما... من ... من دیگه با اجازه تون برم، _
زور خوبی داشته باشید.

دلم نمی خواست برود اما راهی برای نگه داشتنش نداشتم، او از آن آدم هایی بود که از مصاحبتشان سیر نمی شدم، از معدود کسانی که دلم حضورش را می طلبید.

خدانگهداری تحویلش دادم و منتظر شدم او با منی هم خداحافظی کند از مغازه بیرون برود.

پس دخترک سفالگر در میان اوراق کتاب پی آنیموسش می گشت! در عجب بودم که آنیموس او چه مردی می تواند باشد، جزو افرادی بود که سبک . سلیقه یشان را نمی شد حدس زد.

آنیمای من چه؟ مدت ها بود که آنیمای خود را در ذهن می پروراندم و شاید دلیل اصلی این گرایش تند و یکباره ام به غزل شباهت زیاد او حداقل از لحاظ ظاهری به زن مثالی ذهن من بود، به علاوه هر چه بیشتر گوشه کنار اخلاق و تفکر و سلیقش را می دیدم بیشتر ایمان می آوردم که او شباهت عجیبی به آنچه ذهن من از یک زن ساخته و پرداخته، دارد.

آنیمای من، در نگاه اول، زنی بود با شال سفید بر گیسوانش و چشمانی که تمام صورتش را تحت تاثیر قرار می داد، زنی بود لطیف و ظریف که در کمال ظرافت های زنانه اش، مردانه با مشکلات می جنگید و بی آن که محتاج دیگری باشد گلیم خود را از آب بیرون می کشید. زنی بود ساده و بی دغدغه، آرام و آرامش بخش... اصلا معنای مسلم آرامش بود

!چیزی که زیادی به غزل شباهت داشت! زیادی

[30.01.18 10:06], کپی آنیموس

غزل:

دستی به موهای نرم و ابریشمی اش کشیدم. خوابش حسابی عمیق شده بود. آنقدر با آریا بالا و پایین پریدند و بازی کردند که طفلکم خسته شد. از وقتی که آریا گهگاه به دیدنمان می‌آمد روحیه نیکا بهتر شده بود، با این که رابطه چندان خوبی با دارا نداشت اما این مدت نبودن بهانه‌ی پدرش را می‌گرفت. چند ماه از تصمیم یک باره‌ی دارا می‌گذشت، سرمای هوا داشت جان می‌باخت و بوی عید می‌آمد. قبلاً دارا در هفته سه یا چهار بار تماس می‌گرفت، حال و احوالی می‌پرسید از کارش و اینکه چقدر توانسته پیشرفت کند صحبت می‌کرد، هر ماه هم مقداری پول به حسابم می‌ریخت و می‌گفت باقی درآمدش را دارد پس انداز می‌کند، اما در این یکی دو ماه اخیر تماس‌های او به یکی دو هفته یک بار تنزل پیدا کرده بود. می‌گفت سرش روز به روز دارد شلوغ تر می‌شود و فرصت تماس گرفتن ندارد، خبری هم از پولی که هر ماه می‌فرستاد نبود، بار آخری که تماس گرفته بود می‌گفت می‌خواهد بیشتر پس انداز کند تا یک خانه بخرد.

شکایتی نداشتم، همین که پشت تلفن با لحنی آرام حرف می زد و داشت برای جبران گذشته ها تلاش می کرد ، برای من کافی بود، اما این وسط نیکا از کمتر صحبت کردن با پدرش دلتنگ می شد، می دیدم که همیشه گوش به زنگ است و اگر تلفن زنگ می خورد و دارا پشت خط نبود ناراحت و غمگین می شد.

اما حالا با وجود آریا این افسردگی و حالت غم انگیز نیکا رو به بهبودی می رفت. از تو ممنون بودم که به هر بهانه ای بار سفر می بست و به دیدن ما می آمد، حمایت برادرم هرچند که کوچکتر از من اما، مردانه بود.

دل به این خوش کرده بودم که بالاخره دارا خودش را جمع و جور می کنند و همگی با هم از اول شروع می کنیم، شاید این بار خوشبختی سهم مان می شد.

آرام و بی سر و صدا از لبه ی تخت نیکا برخاستم، باید سریع حاضر می شدم تا خود را به کلاس سفال گری ام با مانی برسم، این خواب بی موقع نیکا حسابی کار و بارم را به تاخیر انداخته بود.

کلاس مانی چند ماه پیش باید تمام می شد، در واقع تمام کلاس های من دوازده جلسه بیشتر طول نمی کشید، اما وقتی بعد از دوازده جلسه به آقای مشفق گفتم که کلاس تمام شده، رنگ از رخس پرید و خواهش کرد تا مدتی دیگر هم به این کلاس ادامه دهم.

او می گفت دیگر یادگیری سفال اهمیت چندانی ندارد، می گفت حضور من است که برای مانی مهم شده و تمام هفته را به امید برگزاری کلاس سفال، سر می کند.

این حجم وابستگی پسرک به من برایم غیر طبیعی بود، یکی دو برخوردی که در تمام طول این مدت مادرش را دیده بودم به نظر زن مهربانی می آمد و قاعدتا مادر دوست داشتنی و خوبی بود اما علاقه ی مانی به من واقعا به کودکی شباهت داشت که انگار پی جایگزینی برای مادرش می گردد و این برای من قابل هضم نبود.

جایی داری میری؟ _

نگاه سمت آریا چرخاندم که دو فجان چای ریخته و از درگاه آشپزخانه سمت هال می آمد.

لبخندی به روی متعجبش زدم.

آره قربونت برم پنجشنبه ها یه کلاس خصوصی سفاگری دارم، _ تو هوای نیکا رو داشته باش، نذار بیشتر از یه ساعت بخوابه، من قبل از این که هوا تاریک بشه برمی گردم.

نگاه مستاصلی به سینی چایی انداخت.

خب بیا قبل رفتن چاییت رو بخور من نمی تونم دوتا پشت سر هم _ بخورم.

دیرم شده بود، عادت به بدقولی نداشتم، سر وقت رسیدن برایم بی نهایت اهمیت داشت اما مگر می شد خواهش چشمانِ برادر عزیز دردانه را رد کرد؟

.آرام دست هایم را به هم کوبیدم

خب بیار این چایی داداش پز رو ببینم چیکار کردی؟_

.در نگاهش برق شادی زنده شد

عجیب این مرد کوچک زود بزرگ شده بود، شیطنت های کودکی اش انگار با هر سانتیمتر که به قدش اضافه شده بود، آب رفته بودند و در آخر تنها ته طعمی از آنها در اعماق خفته ی چشمانش باقی مانده بود که برای دیدنشان باید خیلی تلاش می کردی

چایی را از دستش گرفتم، مقابلش روی مبل نشستم و بینی بر بخار داغی برخاسته از استکان چرخاندم

.هوم! عطرش که خوبه.لبخند کوچکی زد و بعد بی مقدمه پرسید_

دارا زنگ نزد؟_

اولین جرعه ی چایی را که داشت می رفت نوشیده شود از دهانم دریغ کردم. می دانستم نگرانی های برادرانه اش گاهی یک باره فوران می کند

نه... فکر نکنم این هفته تماس بگیره... چطور مگه؟_

فنجانش را دو دستی گرفت و کمی به جلو خم زد.

اصلا تو هیچی، نمی خواد نگران دختر بشه؟ حالش رو بپرسه؟ _
باهاش حرف بزنه؟ به والله من که داییشم دو کلمه با این بچه
همکلام شدم، روزایی که برمی گردم شهرستان و نمی بینمش،
!دیوونه می شم، دیگه دارا که خیر سرش باباشه

[30.01.18 10:07], کیکی آنیموس

آه سردم میان داغی فنجان گم شد، خودم هم به آنچه که می خواستم
در پاسخ به آریا بگویم، ایمان نداشتم

سرش خیلی شلوغ شده، کار و بارش زیاده، نمی رسه تماس _
بگیره، گفت داره حسابی پول پس انداز می کنه که وضع زندگیمون
عوض شه... همین که یه تکونی خورده خودش خیلیه

قیافه ی آریا طوری شد که انگار با مشتش به بینی اش کوبیده باشم

همیشه این مدلی فکر می کنی یا الان داری ادا در میاری؟ _

خندیدم اما خنده ام مزه ی زهرمار می داد، آریا در پس شوخی
کوچکش واقعیتی دلخراش را به من یادآوری کرد، من همیشه در
ذهنم تلاش می کردم تا کار های دارا را ماست مالی کنم، بلکه
بتوانم به زندگی با او ادامه بدهم

خب ... تقریبا همیشه این مدلی فکر می کنم_

سری تکان داد و نا امیدانه نگاهم کرد

غزل خوبه که آدم خوش باور باشه اما تا وقتی که نخوای خودت _
رو گول بزنی... من زیاد دارا رو نمی شناسم... یعنی اصلا نمی
شناسم، اما به نظر خودت واقعا داره تلاش می کنه برای جبران؟ یا
این که یه کاسه ای زیر نیم کاسه شه؟

صورتتم را میان دستانم پنهان کردم، درمانده و نامطمئن بودم

شاید... نمی دونم... شایدم داره جبران می کنه... حداقل به خاطر _
!نیکا دوست دارم اینطوری فکر کنم

با یأس باشه ای گفت و سر به زیر انداخت. فنجان چایی را داغ
داغ سر کشیدم و برای فرار از این بحث از جا برخاستم

برم دیگه، دیرم شد_

[30.01.18 10:07], کپی آنیموس

باران نرم و آهسته می بارید، هوا بوی بهشت می داد

آتشی که این حال آشفته و پریشان به جانم انداخته بود را با یک نفس عمیق و خنک خاموش کردم و با قدم های کوتاه در پیاده رو به راه افتادم.

با این که دیرم بود اما ترجیح می دادم تا کتاب فروشی را پیاده بروم تا هم احوالم رو به راه شود هم از اندک فرصتم برای با خود خلوت کردن لذت ببرم.

هر وقت راهم سمت کتاب فروشی می افتاد حالم خود به خود خوب می شد.

حال و هوای آنجا، آرامشی که داشت، سکوت دلنشینش، دکور آبی رنگ... همه چیزش پر از حس خوب بود.

ترکیب آن محیط دلنواز با وجود پر از اشتیاق مانی باعث می شد دلم با عجله تر از قدم هایم سمت مغازه ی بزرگ، پر بکشد.

اصلا همه چیز آنجا اعتیاد آور بود حتی پدر عجیب و غریب مانی که به طرز شگفت آوری تمام معیار های یک انسان کامل را از نظر من داشت!

تنها عیبی که می توانستم به زور کند و کاوش از وجودش بیرون بکشم، این بود که به عنوان یک مرد متاهل و یک پدر متعهد، گاهی زیاردی لطفش شامل حال من می شد، البته این می توانست صرفا توهم من باشد، چون در اصل، طبیعت این مرد به طور کلی

مهربان بود، می دیدم که محبتش را نسبت به هیچ کس دریغ نمی کند.

یک احتمال آزار دهنده و نا خوشایند دیگر هم وجود داشت، این که حسی در اعماق نا هشیار وجودم دلش می خواست اینطور فکر کند که او به من توجه ویژه ای دارد.

حتی فکر به این حس موزی هم تنم را می لرزاند، من یک زن متاهل بودم و او هم متهد به زن و فرزند خودش! این حس اصلا نباید وجود داشت.

اصلا همه چیز تقصیر خودِ کارن مشفق بود، مردی به شدت مهربان، آرام و مودب که ریز به ریز جزئیات وجودش از طرز لبخند زدنش گرفته تا هر آن چه می دیدم و می شنیدم که سلیقه اش می کشد، با آنیموس ذهن من برابری می کرد.

ماه ها بود که سعی می کردم به این مسئله فکر نکنم اما، هر بار ذهنم بی شرمانه با هر تلنگری سمت او می گریخت.

اما هر چقدر هم به آن نیمه ی دیگر من شبیه بود باز هم این حقیقت عوض نمی شد که من همسر مرد دیگری هستم، مردی که در خوشبینانه ترین حالت داشت برای جبران چندین سال تباه شدن زندگیمان، چند ماهی تلاش می کرد.

!سلام خانوم مهرافروز_

یک لحظه صدایش نفسم را بند آورد، آن قدر غرق در فکر و خیالاتم بوم که او را با دو متر قد، مقابل خودم سر خیابان ندیدم.

سر بلند کردم، هنوز هم جرات نگاه کردن به چشمان پر کشش او را نداشتم.

!سلام آقای مشفق_

و به این فکر کردم که چرا از مغازه بیرون زده است و در خیابان چکار می کند، خودش اما، بی آن که من چیزی بپرسم جوابم را داد.

.دیر کردید خانوم مهرافروز... نگرانتون شدم_

.سر پایین انداخت و با لبخندی ادامه داد

.اومدم توی خیابون و ایسادم ببینم کی میاید_

شاید با خودش فکر کرد که این حرفش زیاد صورت خوشی ندارد .چون بلافاصله در توضیحش گفت

.البته مانی خیلی بی قرارتون بود_

برای این که از گفته اش معذب نشود و البته فکر نکند که من لال شده ام، آهانی گفتم و همراه او با فاصله، سمت کتاب فروشی راه افتادم.

دلم نمی خواست کنار او راه بروم، حس خوبی از این هم قدم شدن
!می گرفتم و از این حس خوب، متنفر بودم

قدم گُند کردم تا او جلو تر بیافتد اما انگار او هم همزمان ما من
تصمیم گرفت آرام تر راه برود، اخم در هم رفت، این بار اولی
نبود که او درست وقتی من سعی در انجام کاری داشتم، دقیقاً همان
کار را می کرد! اصلاً انگار نیمی از مغز من را دزدیده بود و
داشت همراه من از یک مغز مشترک استفاده می کرد.

...خانوم مهر افروز_

کاش حرف نمی زد، حرف زدن قضیه ی حس خوب راه رفتن را
بدتر می کرد.

اگر سکوت می کردم و جوابش را نمی دادم، خیلی بی ادبانه بود؟

بله... آقای مشفق؟_

با مکثی کوتاه پرسید.

توی... توی ایام عید هم کلاستون برقراره؟_

ریز خندیدم، فکر کردم دارد شوخی می کند، اما وقتی سر چرخاندم
و صورت جدی اش را دیدم، خنده بر لبم ماسید، یعنی واقعاً انتظار
داشت در ایام عید هم به برنامه ی عادی کلاس ادامه بدهیم؟

خب... راستش نه، اگه اجازه بدید دو هفته ی عید رو تعطیل _
باشیم.

سر تکان داد و با خنده ای معذب گفت

نفرمایید، اجازه ی ما هم دست شماست... البته من راستش داشتم _
فکر می کردم که از شما خواهش کنم ایام تعطیلات رو بیشتر
تشریف بیارید اینجا.

[30.01.18 10:07], کپی آنیموس

هر چه می گفت بیشتر دستپاچه می شدم، از سویی مطمئن بودم این
حرف ها را به خاطر پسرش می گوید و از طرفی فکر این که
صحبت ها از طرف خودش باشد مغزم را می خورد

من خوب راستش من تموم چیزایی که بلد بودم رو به مانی یاد _
دادم، الان خیلی وقته که فقط دارم خرده چیزها رو بهش آموزش
می دم، در واقع چیزی باقی نمونده که اون یاد بگیره، فقط چون
!شما فرمودید این کلاس داره ادامه پیدا می کنه ... به خاطر مانی

و عمداً روی جمله آخرم تاکید کردم تا به خودم و او یادآوری کنم
که این کلاس فقط به خاطر پسرک کوچک ویلچرنشین است.

سری به نشان فهمیدن تکان داد و آرام گفت

من می دونم... متوجهم که شما بیشتر از اون چه که باید برای _
...مانی وقت می دارید... اما قضیه فقط مانی نیست... در واقع من
_!کارن

.حرفش با صدایی آشنا قطع شد، و خدا را شکر که قطع شد

هر دو سر سمت منبع صدا چرخانیدیم، پونه بود، همسرش، زن
مهربانی که یکی دو بار بیشتر ندیده بودمش، نا خود آگاه فاصله ی
بیشتری از آقای مشفق گرفتم، نمی دانستم چه می خواست بگوید
اما طرز حرف زدنش و آن مهر و محبتی که به کلامش تزریق می
کرد باعث می شد کلافه شوم

[30.01.18 10:07], کیکی آنیموس

می ترسیدم همسر آقای مشفق از این که با شوهرش هم قدم شده
ام، ناراحت شود و این دلهره باعث می شد که قلبم تند تند بزند

برخلاف انتظارم، زن با رویی گشاده و لبخندی بزرگ به سویم
آمد، دست در گردنم انداخت و روبوسی کرد

به به خانوم مهر افروز چقدر خوشحالم از دیدن دوباره شما _

.کمی از میزان استرسم کاسته شد

.ممنونم خانوم منم از دیدنتون خوشحالم _

لبخند مهربان دیگری به رویم زد

و بعد همسرش را مخاطب قرار داد

او مدم اون آلبوم رو ببرم یادت بوده که بذاریش جلوی دست؟ _

آقای مشفق با خوش رویی پاسخ داد

مگه می شه پونه خانوم دستور چیزی را صادر کنند و انجام _

نشه؟ معلومه که گذاشتمش جلوی دست

محبت، صادقانه در کلامش موج می زد، لحنش مملو از احترام

بود. یک آن حسرت چنین عشق و احترامی در دلم جوشید، یک

عمر مدام برای دارا تکرار می کردم که لحن اولین چیزی است که

به مغز می رسد و اگر لحن درست نباشد حرفت به خورد هیچ

کس نمی رود، او تقریباً همیشه این مهر و محبت را از من دریغ

می کرد. حق داشتم حسرت چنین رابطه ای را بخورم؟ روا بود که

دلم بخواهد همسرم این گونه با من صحبت کند؟

سر پایین انداختم و کنج لب به دندان گزیدم تا این افکار بیمارگونه

دست از سرم بر دارند

به دعوت آقای مشفق که دست به سمت داخل مغازه دراز کرده بود

و با احترام می گفت: " بفرمایید داخل "، وارد کتابفروشی شدم

با اجازه ای " به آن دو که داشتند به طرف میز اصلی مغازه " می رفتند گفتم و راه سمت مانی که هیجان زده داشت " خاله غزل، خاله غزل " می گفت کج کردم

. سلام عزیز دلم ببخشید که دیر شد، یه کاری برام پیش اومده بود _

گل از گلش شکفته بود، انگار دیگر هیچ چیز در دنیا نمی توانست ناراحتش کند

اشکالی نداره خاله اولش ناراحت بودم چون فکر می کردم که _
ممکنه اصلا نیای

.جلو رفتم و پشت میز کار نشستم

نه عزیزم مگه می شه نیام اگر کاری برام پیش بیاد که نتونم _
کلاس رو برگزار کنم حتما زنگ میزنم و اطلاع می دم، پس همیشه خیالت راحت باشه

.چشمان مهربانش ستاره باران شد

.چشم خاله، ممنون _

نگاه دیگری به پدر مانی و همسرش که حالا داشت یک آلبوم بزرگ را زیر و رو می کرد انداختم، درست همان لحظه نگاه آقای مشفق هم، رو به من چرخید و لبخندی زد، نه یک لبخند ساده و کوچک، لبخندی که پر از مهر و محبت بود! از همان محبت هایی

که چند لحظه پیش داشتم حسرتشان را می خوردم، اما این آن چیزی نبود که من می خواستم، من لبخند، محبت و یا عشق یک مرد دیگر را مخصوصا مردی که خودش متعلق به دیگری بود، هرچند شبیه ترین انسان روی زمین به مرد مثالی ذهنم باشد، نمی خواستم و درد اصلی آن جا بود که من دیگر تحمل شنیدن چنین محبتی را حتی از شوهرم هم نداشتم.

دارا حتی اگر تمام عشق های دنیا را هم به پای من می ریخت، باز هم به دلم نمی نشست. گرچه او هیچ وقت چنین کاری نمی کرد و می دانستم تا آخر عمر هم انتظار چنین چیزی را نباید از او داشته باشم.

:صدای مانی من را به خود آورد که می گفت:

خاله امروز چی درست کنیم؟_

همیشه یک چیزی برای گفتن در آستین داشتم، اما آن روز ذهنم به شدت درگیر افکار مختلف بود، از سوی آن قدر چیز های مختلف درست کرده بودیم که برای پیدا کردن یک سوژه ی جدید باید خیلی به مغزم فشار می آوردم.

به گلی که میان انگشتانم در حال ورزیدن بود خیره شدم، با مکثی طولانی، چیزی به فکرم رسید.

نگاه از گل گرفتم، به مانی دادم و لبخندی زدم.

نظرت چیه یه قاب عکس کوچولو بسازیم تا بتونی یه عکس سه _
نفره از خودت و بابا و مامانت رو توی اون بذاری و سر سفره ی
هفت سین به اونا کادوش بدی؟

نگاهش بر صورتم دودو زد، معنای غمی که یکباره بر چشمانش
پاشیده شد را نمی فهمیدم.

:سر پایین انداخت و جویده جویده گفت

.من که هیچ عکسی با بابا و مامانم ندارم _

یک لحظه احساس کردم برق از سرم پرید، مگر می شد این مرد
که همیشه دوربین در دست داشت و وقت و بی وقت از همه چیز
عکس می گرفت، یک عکس خانوادگی از خودش و زن و
فرزندش، نگرفته باشد؟

بی اختیار اخم در هم رفت، یک آن درد دلم خشمی بزرگ نسبت
به کارن مشفق احساس کردم، یعنی او هم یک مرد بی احساس و
بی مسئولیت بود که فقط نقش مهربانی را بازی می کرد؟ این فکر
باعث شد حالت تهوع بگیرم.

گل را روی میز رها کردم و نگاهم را مستقیم به چشمان اندوهگین
پسرک دوختم.

چرا؟ مگه کار بابات قبلا عکاسی نبوده؟ پس چطور حتی یه _
عکس سه نفره هم نداری؟

لبخند کوچکی زد، زهر و عسل با هم بود.

با کارن که زیاد عکس دارم، با مامان بابام ندارم.

چیزی در قلبم فرو ریخت، اعتمادم را لحظه ای به گوش هایم از دست دادم.

سست و نا مطمئن دهان باز کردم و لب جنباندم.

!مگه ... کارن ... آقای مشفق ... مگه پدرت نیست؟

[30.01.18 10:07], کپی آنیموس

خنده اش مساحت بیشتری از صورتش را پر کرد.

کارن داییمه، بابا و مامانم وقتی من خیلی کوچولو بودم مجبور _
شدن برن یه مسافرت طولانی.

مات ماندم، حال کسی را داشتم که مشتم محکمی درست به نقطه
ی گیجگاهش خورده باشد.

من بار ها کارن مشفق را در میان صحبتیم با مانی " پدرت"
خوانده بودم و او هیچ نگفته بود.

اما فقط این نبود هزار سوال گنگ و بی جواب یکباره به مغزم
سرازیر شد.

من... من واقعا فکر می کردم آقای مشفق و پونه خانوم پدر و _
!مادر تن... ببخشید

چشم های مانی از خنده برقی زد، انگار این گیج شدن من برایش
زیادی جالب بود، آنقدر که غمی که می رفت در چشمش جا خوش
کند، رنگ باخت.

اصلا خاله پونه چه ربطی به کارن داره؟ خاله پونه مامانِ امیر _
.علیه، زنِ عمو سامی

چشمانم از حدقه بیرون زد، این دیگر خارج از محدوده ی ذهنم
!بود

[30.01.18 10:08], کپی آنیموس

تازه فهمیدم چقدر در اشتباه بوده ام، تمام وقت هایی که مانی، آقای
مشفق را " کارن " صدا می زد و من اخم در هم می کشیدم که
چرا به این بچه یاد نداده اند " بابا " بگوید، اشتباه از من بود.
شباهت بیش از حد این دو نفر و محبتِ بی دریغ کارن به مانی،
باعث می شد هیچ وقت شک نکنم که آنها اصلا پدر و پسر نباشند

اما کاش هیچ وقت این حقیقت را نمی فهمیدم، از لحظه ای که مانی
گفت کارن پدرش نیست و پونه همسر سامیار است، آن یک ذره

حس بد من هم به او، که به خاطر نگاه های غرق در محبتش به من - با این خیال که خودش زن دارد- بود، از سرم پرید.

دلم از اینکه به او حس بدی نداشته باشد می ترسید، می ترسیدم ضمیر ناخودآگاهم پای خیالش را کج بگذارد.

این مرد اگر اراده می کرد با حجم مهر و عطوفتی که در سینه داشت می توانست جهان را تسخیر کند و لعنتی! من دیگر حتی نمی توانستم همان یک ایراد را هم از او بگیرم.

خاله؟

از هیروت آشفته ام بیرون آمدم و به مانی چشم دوختم، وای که چشمانش همان چشم هایی بود که در صورت دایی اش خودنمایی می کرد، چه سخت بود نگاه کردن به چشمانش

چرا تا به حال این قضیه آزارم نمی داد؟ ای لعنت به ذهن دیوانه ام!

ج... جانم عزیزم؟

لبخند بر لب نشاند، قبلا هم لبخندش تا این اندازه شبیه به آقای مشفق بود؟! چرا یادم نمی آمد؟

تکه گلی را که در دست داشت روی میز گذاشت و گفت

می شه همون قاب عکس رو درست کنیم و یه عکس از من و _
شما و کارن توش بذاریم؟

یک لحظه نفسم بند آمد، مانی چه می دانست حرفی که دارد می
!زند ممنوعه ترین مرز زندگانی من است

با جملاتی دست و پا شکسته سعی کردم بدون این که دل پسرک
مهربان را بشکنم از زیر انجام خواسته اش، شانه خالی کنم

عزیزم... می دونی... خب راستش... یعنی... کار درستی نیست _
...که ... من ... من با داییت توی یه عکس

مانی باهوش تر از این حرف ها بود، انگار حاله را از این
دستپاچگی درک کرد

خب فقط یه عکس از من و شما... خوبه؟ _

نفسی عمیق را بریده بریده بیرون فرستادم. خدا را شکر که زود
کوتاه آمد

.آره عزیزم... خوبه _

!و باز لبخند و باز ته دلم خالی شد

!وای... چه داشت بر سر دلم می آمد؟

کارن:

!نفهمیدم دقیقاً از کجا شروع شد؟

شاید از اولین لبخندش که دوربینم از لب های او دزدید. نه! شاید هم پیش از حرف ها، شاید از اولین نگاه شرمگینش که چشمانم نرسیده، پایین افتاد تا هرگز نتوانم مستقیم به آن دو پیاله ی مست، خیره شوم.

واقعاً نفهمیدم کی و کجا پایه های این احساس بنا شدند اما به خودم که آمدم، دنیای کوچکی خصوصی ام، پر از "او" شده بود.

یک عکس، دو عکس، سه تا... چشم که باز کردم اتاق کارم، پر از عکس های ربوده شده از غزل بی خبر از من، بود.

حالا نه یکی و دو تا، صدها عکس از او من را در حصار خود نگه می داشتند.

او را که می دیدم حالم خوب بود، اوضاعم رو به راه بود... می خندیدم، اصلاً شارژ می شدم برای یک هفته

شاید "شیفته" کلمه ی مناسبی برای وصف حالم بود، من شیفته ی این دخترک سفالگر شده بودم، او خودش بود، خودِ آنیمای من

هر قدم که بر می داشت، هر حرفی که می زد، تمام رفتار هایی که در مواجهه با موارد مختلف از خود بروز می داد، تماماً آن چیزی بود که من اگر زن بودم، انجام می دادم، او اصلاً خود من نبود در یک قالب ظریف

و من چقدر این خود جدای از خودم را دوست داشتم

او حتی نیمه ی مکمل من در محبت به مانی بود و می دادم که مانی به او حتی بیشتر از منی که سال ها در کنارش بودم، وابسته شده است.

اصلاً جاذبه ای که این دخترک داشت مثل یک آهنربای قوی عمل می کرد، من و مانی هر دو بیمارِ او شده بودیم

تمام مدت این چند ماه را در سکوت، فقط مهر او را در دل اندوخته بودم، بی آن که جرات به زبان آوردن این علاقه را داشته باشم.

خیلی چیز ها باعث می شد که این احساس را ناگفته، در صندوقچه ی قلبم باقی بگذارم تا خاک بخورد

تجربه ی تلخ رابطه ام با روشنگ و رفتن او به خاطر مانی، شاید اولین دلیل بود، می ترسیدم اگر حرف از علاقه بزنم سفالگر محبوبم هم حضور مانی را بهانه کند، گرچه می دانستم غزل با روشنگ فرق می کند،

[30.01.18 10:08], کپی آنیموس

سلول به سلول وجود او با روشنی تفاوت داشت اما باز هم ترس لعنتی کار خودش را می کرد، از سویی این که نمی دانستم او چند سال دارد عذابم می داد، بارها تا پشت دندان هایم بالا آمده بود که سنش بپرسم اما مغزم نهیب می زد که آخر کدام احمق چنین سوالی را بی مقدمه و یکباره می پرسد. قیافه اش به بیش از بیست سال نمی خورد، با تمام حجم غمی که در چشمانش حمل می کرد و من در مانده و مستاصل نمی دانستم دلیلش چیست، اما باز هم صورتش کودکانه و نوجوان بود.

اگر بنای حدس را بر بیست سال می گذاشتم من از او شانزده سال بزرگ تر بودم و این خودش دلیل بزرگی برای خفقان گرفتن به نظر می آمد.

اما آن چه در اصل من را به سکوت وا می داشت، خود غزل بود! خود خودش! او انگار از نزدیک شدن به من واهمه داشت، ترسی بزرگ را از وجودش بو می کشیدم، ترسی که از تک تک حرکات و تمام رفتارش، می شد به سادگی خواند.

!او دوست نداشت که نزدیکش باشم

[30.01.18 10:08], کپی آنیموس

غزل با تمام ظرافت های دلنشینش، آدم سرسختی بود، از آن آدم هایی که جرات نمی کردی همینطور بی مقدمه و بی دلیل به آن ها نزدیک شوی.

بار ها هنگامی که کلاسش را تمام می کرد، بی آن که متوجه شود، پشت سرش راه می افتادم ، تا پیچ آخر خیابان را بدرقه اش می کردم و همزمان مغز خود را می چلاندم تا شاید حرفی پیدا کنم! برای شروع

.اما هر بار هیچ! فقط می رفت و من با دهان بسته باقی می ماندم

دوست داشتتش حس خوبی بود که باید مخفی می ماند، تا حضورش حفظ شود. دلم نمی خواست به زبان آوردن احساسم باعث از دست رفتن او شود

با صدای تقه ای که به در اتاقم خورد، از دنیای پیچ در پیچ خیالاتم بیرون آمدم.

.مانی پشت بندِ ضربه ای که به در زد خطایم قرار داد

کارن می شه یه لحظه بیای بیرون؟_

لبخند کمرنگی بر لبم نشست، مانی می دانست که نباید وارد اتاق کارم بشود، این یک قسمت کوچک از خانه، خلوتگاه خصوصی من بود و او یاد گرفته بود به این حریم احترام بگذارد

الان میام.

عکس هایی را که روی میزم آشفته و نا به سامان ریخته بودم، جمع کردم و گوشه ی میز گذاشتم تا بعدا سر فرصت مناسب دسته بندیشان کنم، سپس از جا برخاستم.

مانی با فاصله ی کمی پشت در بر صندلی چرخدارش منتظر من نشسته بود، در را پشت سر بستم و مقابلش زانو زدم.

جانم چی می خوای؟

جعبه ی در دستانش بود، نگاهی به جعبه انداخت و گفت:

می شه یه عکس خوشگل از من و خاله غزل بهم بدی، از همونا _ که داری.

ابروهایم به رستنگاه مو چسبید، عکس به چه دردش می خورد؟

می خوای چیکار؟ جعبه را باز کرد و یک قاب عکس سفالی را با _ احتیاط از آن بیرون کشید.

دیدن سفال لبخند بر لبم نشانده، هر شیء سفالی من را به یاد غزل امی انداخت

مانی در توضیح گفت.

این رو سه چهار روز پیش سر کلاس سفال درست کردم، می _ خوام عکسمون رو بذارم توش و جلسه ی بعدی کلاس به خاله

کادوش بدم، چون دیگه بعدش عیده، دو هفته نمیاد. قاب عکس رو داشته باشه که همش یاد من بیوفته.

سری تکان دادم، دست پیش بردم، قاب را از مانی گرفتم و نگاهی به آن انداختم، چهارچوب قاب کار خود مانی بود اما گل ها و برگ های کوچکی که با ظرافت و زیبایی روی آن خودنمایی می کرد، فریاد می زد که کار دست غزل است.

انگشت سبابه ام بی اختیار گل های بی جان قاب را نوازش کرد... واقعا چه شد که دل من با هر اثر و نشانی از غزل قرار از کف می داد؟

سعی کردم فکرم به درون چاه خیالاتم سقوط نکند.

ضربه ی آرامی به بینی مانی زدم.

از کی تا حالا کوچک ترا به به بزرگترا عیدی میدن ها؟_

فکری کرد و خیلی سریع پاسخ داد:

!این که عیدی نیست، این کادوئه، اینا با هم فرق دارن_

چند لحظه نگاهش کردم و بعد با صدای بلند خنده سر دادم، پسرِ

!حق به جانبم داشت من را توجیح می کرد

با همان خنده ای که کنترل نشده بیرون می ریخت گفتم

.خیلی خب باشه... صبر کن الا یه عکس باحال برات پیدا می کنم_

تشکری کرد و من بعد از شنیدنش به اتاق کارم برگشتم تا عکس های متعددی که از غزل گرفته بودم را مرور کنم و بهترینش را .که با مانی باشد، انتخاب کنم

.مانی از پشت در مخاطبم قرار داد

...میگم کارن_

همانطور که داشتم چشم میان عکس ها می چرخاندم و چانه می خاراندم پرسیدم

جونم؟_

.لحنش هیجانی ناگهانی گرفت

.یه چیز جالبی برات تعریف کنم_

.دو عکس را در دست گرفتم تا بینشان یکی را انتخاب کنم

.تعریف کن پسرم_

خنده هم به هیجان صدایش اضافه شد و ترکیب شیرینی به وجود آورد

می دونستی خاله غزل تا همین پنجشنبه، فکر می کرد تو بابامی _
!و خاله پونه مامانم؟

حرف مانی از گوشم رد شد و مغزم را مورد اصابت قرار داد،
دستانم شل شد و پایین افتاد، دهانم بی آن که حرفی بزنم، نیمه باز
مانده بود.

وای! غزل فکر می کرد من پدر مانی هستم؟ او من را یک مرد
!متاهل می دانست؟

ذهنم روی دور تند ناگهان به کار افتاد و شروع کرد به چیدن پازل
رفتار های او در کنار هم.

تمام نگاه دزدیدن ها و سر پایین انداختن ها، همه ی وقت هایی که
من سعی می کردم به او نزدیک شوم و او دور می شد... آن حس
!مبهم نگاهش

تمام این ها می توانست به خاطر همین فکر او باشد.

او فکر می کرد من متاهل هستم و در کنار داشتن زن و فرزند،
!نگاه شیفته ام را به او می دوزم، حق داشت که بیزار شود

تکرار مدام اسمم از زبان مانی، من را به خودم آورد.

کارن... کارن... کارن کجایی؟ اصلا شنیدی چی چی گفتم؟_

سری تکان دادم و به پیشانی کوبیدم.

...آ... آره پسر، شنیدم_

[30.01.18 10:08], کپی آنیموس

:متعجب پرسید

!جالب نبود؟_

جالب؟ نه راستش بیشتر ترسناک بود، باید می دانستم که ممکن است او به این اشتباه بیافتد، باید خیلی زود تر از این حرف ها برایش توضیح می دادم تا در مورد من قضاوت بدی نکند.

چرا عزیزم... جالب بود... حالا بهش راستش رو گفتم؟_

.خندید.

آره اتفاقا اونم مثل تو، وقتی این رو شنید تا چند لحظه انگاری _ خاموش شد، هر چی صدایش زدم جواب نداد.

نوری در ذهنم درخشید، یعنی امکان داشت او هم به من علاقمند باشد؟

ضربان قلبم بالا کشید و نفس هایم روی دور تند افتاد. امکان داشت !این علاقه دو طرفه باشد

احساسم به غزل، حس عجیبی بود، حسی که هیچ کلمه ای نمی توانست درست و حسابی تعریفش کند، نه علاقه، نه دوست داشتن !و نه حتی عشق

قلبم ناگهان جراتی پیدا کرد، حالا که دلیل دوری غزل را از خودم می دانستم، باید کاری می کردم، دستی می جنباندم، حرفی می زدم.

حتی اگر اختلاف سنی زیادی با او داشتم، حتی اگر ممکن بود او از حرف های من بترسد، دیگر مهم نبود، او باید می فهمید تا چه اندازه می خواهمش!

[30.01.18 10:09], کپی آنیموس

به طیف متنوع رنگ گل هایی که دسته دسته پیش رویم چیده شده بود خیره شدم، هنوز هم از انجام کاری که تصمیمش را داشتم، مطمئن نبودم. می ترسیدم زیادی احمقانه باشد، سال ها بود که به هیچکس ابراز علاقه نکرده بودم و ابراز علاقه هم مثل خیلی چیزهای دیگر، در هر دوره و نسلی، روش و قلقش تغییر می کرد، شاید این کار من را زیادی قدیمی و از مد افتاد نشان می داد، اما این تنها راهی بود که می دانستم.

چشمم روی شاخه گل های سفید کوچکی، به گوشه مغازه ی گل فروشی خودنمایی می کرد ثابت ماند، از آن گل های پر زرق و

برقی که بتوانند جلب توجه کنند نبود اما، یک حس شیرین و
شهادآگین را به من القا می کرد.

به مغازه دار اشاره کردم که گل ها را برایم دسته کند و بیچد، دل
درد دلم نبود، مثل یک پسر بچه که هیجان زده منتظر مهمانی
تولدش باشد روحم در جسم جا نمی شد.

استرس صحبت کردن با غزل را داشت جانم را می گرفت، یک
استرس شیرین اما سخت.

از چند شب گذشته که مانی در مورد سوتفاهم پیش آمده برای غزل
با من صحبت کرد تا همین لحظه که پول گل ها را حساب می
کردم، سعی داشتم خودم را برای شنیدن هر گونه جوابی آماده کنم،
می دانستم شرایط درست و حسابی ندارم، می دانستم اطراف من پر
از مشکلات و سختی های تمام نشدنی است، اما دلم می خواست
یک بار هم که شده برای دل خودم و فقط خودم، کاری بکنم. حتی
اگر به یک شکست مفتضحانه ختم می شد.

غزل نیمه ی بی چون و چرای دیگر من بود، حق خود می دانستم
که حداقل به او بگویم چنین احساسی در من به وجود آمده است، آن
هم نه ظرف یکی دو روز بلکه ماه ها و ماه ها. گرچه غزل از آن
دسته آدم هایی بود که فقط یک دقیقه زمان احتیاج می شد تا عاشقش
شوی، فقط کافی بود یک کلام صحبت کند، یا نگاه شرمگینش را با

لبخندی از تو بدزدد، همین! به خودت می آمدی و می دیدی که
!دلت رفته است

به دسته گل ساده و کوچکی که مرد گل فروش به دستم داد خیره
شدم، بوی خوبی می داد، حس خوبی هم داشت و واقعا امیدوار
بود. غزل هم همین فکر را در باره اش بکند

پولش را کمی بیش از آنچه شد که انتظار داشتم، حساب کرد و از
مغازه بیرون زدم.

هنوز تصمیم نگرفته بودم کجا با غزل حرف بزنم، نمی خواستم
پیش روی مانی حرفی بزنم، باید در آغاز تنهایی با او حرف می
زدم.

نمی دانستم امروز پیش از شروع کلاس سفالگری اش با او
صحبت کنم یا با اجازه بدهم کلاس تمام شود، مغزم میدان جنگ
افکار مختلف شده بود، هیچ چیز در ذهنم درست پیش نمی رفت،
استرس داشت خفه ام می کرد.

داشتم به طرف ماشینم می رفتم که کسی شانه به شانه ام قرار
گرفت و با من هم قدم شد.

داری زیر آبی می ری عشقم؟_

جا نخوردم، سامیار عادت داشت گه گاه مثل اجل معلق سر راهم
سبز شود.

مرد حسابی من مانی رو سپردم دست تو، بعد تو راه افتادی دنبال _
من که چی؟

شانه فالو انداخت

!که سر از کارت در بیارم _

خنده ای به این رک گویی اش زدم

پس مانی چی؟ _

بی آن که چشم از دسته گل میان دستانم بردارد، پاسخ داد

پونه امروز سر کار نرفته حواسش به مانی و امیر علی هست... _
اون گلا مال کیه؟

سوال را ناشنیده گرفتم

نمیخواستم باعث زحمت پونه بشم، خیر سرم سپرده بودمش از _
دست تو

خندید

بیخیال کارن تو که میدونی من صلاحیت نگهداری از بچه ها رو _
ندارم پیش پونه باشند برای خودشون بهتره... نگفتی اون گلا مال
کیه؟

باز هم خود را به نشنیدن زدم

خیلی خوب، بریم که من مانی رو بردارم ببرم تا پونه بتونه یه _
نفسی تازه کنه.

.ایستاد و چپ چپ نگاهم کرد

وایسا ببینم خیال کردی می تونی من رو بیچونی؟ من الاغ رو
رنگ می کنم جای بلبل می فروشم

.نگاه عاقل اندر سفیهی به او انداختم

!گند زدی به ضرب المثل که _

.یک تای ابرویش بالا و بالاتر رفت

گوربابای ضرب المثل، اون گلا مال کیه؟ _

دلم نمی خواست در این باره صحبت کنم، غزل راز مقدسی میان
خودم و قلبم بود

بیخیال سامی امروز خیلی کار دارم باید برم تا زودتر به کار و _
بارم برسم

دست بر سینه گره زدم و نگاه دقیقی به سرتاپایم انداخت، انگار می
خواست از پس پرده وجودم آن چه که پنهان می کردم را پیدا کند و
!پیدا هم کرد

بالاخره مخ دختره رو زدی؟ _

[30.01.18 10:09], کپی آنیموس

مات نگاهش کردم، واقعاً دوست نداشتم حرف بزنم.

چی میگی تو؟ کدوم دختره؟ دیوونه شدی؟ _

لبش به یک سو کش آمد، چشم هایش را ریز کرد و نفسی با سر و صدا بیرون داد.

یعنی تو نمی دونی من دارم چی میگم؟ خانوم مهر افروز، همون _
دختر سفالگر ... همونه که از روز اول با دیدنش وا رفتی

دستی به شانه اش زدم، او را کنار کشیدم و رد شدم.

بی خیال سامیار، توهم زدی _

خندید، بلند بلند

برادر من! تو بگی ف من رفتم فرانسه و برگشتم، من میشناسمت _

دیوونه... خیال کردی نمی دونم چی تو دلت می گذره؟ حالا

بلانسبت اینی که خریدی دسته گل خواستگاریه؟

پوزخندی در دل به خوش خیالی او زدم، من حتی امید نداشتم که

!او علاقه من را بپذیرد، خواستگاری پیشکش

!نه خواستگاری کجا بود _

مودیانہ نگاہم کرد

آهان پس هنوز توی مرحله مخ زنی هستی پیرمرد! خجالت _

نمیکشی بعد از این همه وقت هنوز توی این مرحله موندی؟

پشت فرمان ماشین نشستم، دسته گل را با دقت روی صندلی پشتی

گذاشتم و رو به سوی سامیار چرخاندم

حوصله ندارم سامی ولمون می کنی یا نه؟ _

بی توجه به گفته ام چانه اش را خاراند

میخواهی جلوی چشمم مانی هندی بازی راه بندازی و دسته گل به _

خانوم معلم بدی؟

این دقیقاً همان چیزی بود که از صبح داشتم در موردش فکر

می کردم و به هیچ نتیجه ای هم نمی رسیدم. اما دلم نمی خواست

سامیار در این امر دخالتی داشته باشد

!خدا حافظ سامی خیلی کار دارم _

ابرو بالا انداخت و دهان برایم کج کرد

خیلی خوب بابا برج زهرمار تقصیر من بود که میخواستم نشانی _

کارگاه سفالگریش رو بهت بدم

حرفش در مغزم منفجر شد، او نشانی کارگاه غزل را می دانست

؟!

[30.01.18 10:09], کپی آنیموس

همانطور که من سعی می‌کردم شنیده های خود را هضم کنم، او
برایم پشت چشم نازک کرد، قدم چرخاند و قصد رفتن کرد

به خودم آمدم و بلند کردم

سامیار... های سامی! کجا؟! آدرس کارگاه خانم مهرافروز رو تو _
از کجا می‌دونی؟

از شانس بد من مسخره بازیش گل کرده بود، با ادا و اطوار رو به
طرف من برگرداند و موزیانه گفت:

به! اختیار داری من و امیر علی چند ماه مشتری پر و پاقرص _
سفال های کارگاه اون هستیم

باورم نمی‌شد که سامیار این همه مدت از مکان کارگاه او باخبر
بود و به من چیزی نگفته است

یعنی تو چند ماه که می‌دونی غزل کجا کار می‌کنه و به من _
چیزی نگفتی؟

با شیطننت ابرو بالا انداخت

مگه من برای تو فرقی می‌کنه؟ تو که گفتی کلی کار داری و این _
!چیزا برات مهم نیست

کلافه سری تکان دادم و دستی روی فرمان کوبیدم.

دِ زهرمار، تو که خودت از تموم کار و بار من سر در میاری، _
حتما باید دهن من رو باز کنی تو؟

سر خوش دست هایش را به هم کوبید.

دیدی کم آوردی؟ تا تو باشی دیگه برای من مشکوک بازی در _
نیاری.

آن قدر استرس و اضطراب در دلم تلنبار شده بود که حوصله ی
شوخی و خنده نداشتم.

سامیار دست بردار، می گی کارگاهش کجاست یا نه؟ _

دست هایش را به نشان تسلیم بالا برد و خندید.

خیلی خب خیلی خب بابا نزن! همین خیابون پشتی کتاب فروشیه، _
توی اون خیابون فرعیه که مرکز خرید کنارشه، اونجا بری راحت
پیداش می کنی یه مغازه سفال بیشتر نیست.

کمی فکر کردم، آدرس گنگی نبود و خدا را شکر نبود چون ذهن
آشفته ام آمادگی گشتن به دنبال آدرس عجیب و غریب نبود.

می خوای همراهت بیام؟ به عنوان نیروی پشتیبانی؟ بالاخره آب _
اقندی، سِرْمی، چیزی ممکنه احتیاجت بشه

میان تمام پریشانی ام، خنده ای به قیافه ی مثلا جدی او زدم.

تو آگه یه روز من رو مسخره نکنی صبحت شب نمیشه نه؟ پدر _
!بیامرز

یک باره قهقهه اش به هوا رفت

نه به مولا، همچین اذیت خورت مَلَسه! آیی حال می ده.. آیی حال _
می ده چزونددنت

مشتی از میان پنجره ی ماشینبرایش انداختم که عقب نشینی کرد

...برو خودت رو _

میان حرفم پرید

شاه دوماد عصبانی مفت گرو نه! ملایم باش مجنون جان لیلیت _
منتظره اون دسته گل شاهانه ایه که از سر کوه برایش کندی

همانطور که چپ چپ نگاهش می کردم، استارتی به ماشین زدم،
دلم بی قرار رفتن و رسیدن بود

مراقب مانی باش، نیم ساعت قبل شروع کلاس سفالش میام _
دنبالش

فکری کرد و بعد ابرو بالا انداخت

چه خبرته؟ یعنی تا بعد از ظهر می خوای رو مخ دختر مردم _
باشی؟ نکنه برنامه گذاشتی سر قرار اول ناهار رو با هم برین
رستوران شازده خوش خیال؟

در واقع تقریباً چنین فکر و برنامه ای هم داشتم، مگر دعوت به نهار زمان خاصی داشت؟ اگر جوابش به علاقه ی من مثبت بود خیلی افتضاح می شد اگر از او می خواستم ناهار را با من بخورد؟ شاید حق با سامیار بود این دیگر زیادی خوش خیالی محسوب می شد.

رو به سکی او قیافه ای حق به جانب گرفتم.

نه، بی خودی چرت نگو، خودم چند جای دیگه کار دارم.

لب و دهان جلو داد و با خنده ای که سعی در کنترلش داشت پاسخ داد.

بله... بله... صحیح می فرماید.

برای این که بیش از این گند نزنم اخم در هم کشیدم و دنده ی ماشین را در دست گرفتم.

به مانی هیچی نگو... تا عصر برگردم می بینمت.

و پا روی گاز گذاشتم تا جمله ی "خوش خبر باشی" اش میان فاصله ها گم شود.

دندان هایم قفل بر هم ساییده می شد، حال و احوالم دیدنی بود، با سی و شش سال سن، شبیه پسر بچه ی ترسویی شده بودم که قرار

است روز اول مدرسه را خودش تنهایی تجربه کند، بی هیچ حمایتی!

غزل مهربان ترین آدمی بود که در زندگی دیده بودم اما با این حال چیزی از میزان استرسم برای حرف زدن با او کم نمی شد.

بار دیگر به درِ کوچک مغازه خیره شدم، آن در برایم مثل یک قله ی فتح نشدنی، قد برافراشته بود.

گیرم که از در هم رد می شدم، سلام و احوالپرسی هم می کردم، بعدش چه؟ چه می گفتم؟ چطور شروع می کردم؟

با گامی سست و نامطمئن از ماشین پیاده شدم، دسته گل را آرام از صندلی عقبی برداشتم و برای بار هزارم نفس عمیق کشیدم تا به خود مسلط شوم، گرچه مطمئن نبودم این ترفند آن چنان هم پاسخگو باشد، لااقل نه با آن حال و هوایی که من داشتم.

راه افتادم به طرف مغازه، نیمه ی عرض خیابان را رفته و نرفته، یادم افتاد ماشین را قفل نکرده ام، به پیشانی زدم، کلافه راه رفته را برگشتم و ماشین را قفل کردم.

[30.01.18 10:09], کپی آنیموس

سوئیچ را که در طی این روند از دستم افتاد، از روی آسفالت کهنه چنگ زدم و بار دیگر راه رفتن پیش گرفتم، این بار از دفعه ی قبل !هم پریشان حال تر

در مغازه را آرام هول دادم و با عقب رفتن در صدای آویز چوبی پشت آن در کل مغازه پیچید و پشت بندش صدای غزل به گوشم رسید.

بفرمایید الان میام خدمتتون_

افت و خیز صدایش نشان می داد درگیر کاریست که دستش را بند خود کرده است، اما همین حس حضورش کافی بود تا سرمست شوم.

در اولین نگاه اجمالی ام میان مغازه ی اتوبوسی شکل که به یک در کوچک فلزی ختم می شد، او را ندیدم.

قدم به داخل گذاشتم و در را پشت سر خود بستم که بار دیگر صدای آویز را بالا برد.

بوی سفال و گل رس مشامم را پر کرد، به خاطر نمی اوردم قبل از دیدار با غزل هم این طور فکر می کرده ام یا نه اما آن لحظه، آن جا، بوی سفال برایم خوشایند ترین رایحه ی جهان بود، بویی !که بوی زندگی می داد

!با دقت بیشتری به اطراف خیره شدم، دیدمش

مقابل یکی از قفسه های بزرگ انتهای مغازه پشت به در، روی پنجه ی پا ایستاده بود و داشت تمام تلاشش را خرج پایین آوردن یک گلدان سفالی از بالا ترین نقطه ی قفسه می کرد.

لبخندی ناخودآگاه با دیدنش بر لبم نشست، اصلا اولین واکنش فیزیکی من در مقابل او همیشه یک لبخند کنترل نشدنی بود.

اختیار گام هایم از دستم در رفت و با کوله باری از احساسات مختلف، به سویش رفتم.

همانطور که جلو می رفتم و جلو تر، یک آن ضمیر ناخودآگاهم خطر را بو کشید در کسری از ثانیه لغزش گلدان را در دستش حس کردم. بی آن که به چیز دیگری فکر کنم جلو رفتم، دست بلند کردم و گلدان را گرفتم تا از افتادنش روی سر غزل جلو گیری کنم.

صدای "هین" هراسیده اش در سکوت مغازه پیچید. وحشت زده گامی به عقبش رفت و یک دست بر دهان و دست دیگر بر قلب، به من خیره شد.

[30.01.18 10:10], کپی آنیموس

غزل:

از همان صبح که از خواب عمیق پریدم و عرق نشسته بر پیشانی
ام را پاک کردم، در فکر او بودم، شاید هم پیش از آن! چون تمام
شب داشتم خوابش را می دیدم. یک رویای شیرین که به محض
باز شدن پلک هایم، زهر شد و در دهانم ریخت.

من اصلاً چرا باید خواب او را می دیدم؟ چرا باید به او فکر می
اکردم؟ من اهل گناه نبودم!

دارا برای من، همسر خوبی نبود. حتی نمی شد نام "همسر" روی
او گذاشت اما من شرعاً و قانوناً به او متعهد بودم، او پدر فرزندم
بود.

خجالت آور بود اگر یک زن متاهل، یک مادر، به مردی جز
همسر خودش فکر کند، واقعاً خجالت آور بود.

اما... اما چرا هنوز هم داشت در ذهنم رژه می رفت؟

اصلاً این کارن مشفق چه داشت که در تمام افکار من سرک می
اکشید؟ چرا دیدنش دلم را می لرزاند؟ چرا خوابش را می دیدم؟

اعتراف دردناکی بود اما من شیفته ی این مرد عکاس شده بودم،
آری "شیفته"، منطقی ترین توضیح در باره ی احساس ناگوار من
نسبت به او بود.

ناگوارترین احساسی که یک انسان شبیه به من، می توانست به
انسان دیگر داشته باشد.

دلم می خواست سرم را به دیوار بکوبم تا او از فکرم خارج شود، اما انگار سرنوشت برنامه‌های دیگری برایم چیده بود.

به مغازه که رسیدم برای مشغول کردن فکرم و دور کردن ذهنم از کارن مشفق، خودم را باز گرد گیری قفسه ها سرگرم کردم، هر بار می خواستم مسئله ای را از ذهنم بیرون کنم، وسواس گونه به تمیزی می پرداختم، گرچه تاثیر چندان زیادی هم نداشت، اما از بیکار نشستن بهتر بود.

مخصوصاً آن روز که بازار چندانای هم نداشتم، و به جز یکی دو مشتری گذری، کسی برای خرید از سفال نیامده بود.

داشتم آخرین قفسه را خالی می کردم تا تمیز کنم که صدای در به گوشم رسید، همانطور که برای پایین آوردن گلدان بالای قفسه در تلاش بودم، به عادت همیشه گفتم:

بفرمایید الان میام خدمتون_

حرفی از طرف مقابل نشنیدم، کم نبودند از این آدم ها که می آمدند، نگاه می کردند و بی آن که حتی جواب سلامم را هم بدهند، می رفتند.

بوی آشنایی فضای مغازه را پر کرد، ای لعنت به دست روزگار که دست از سر من بیچاره بر نمی داشت، لعنت به آن کارخانه ای که این عطر را تولید می کرد.

بوی همیشه ملایم عطر آشنایی که زیر بینی ام آتش به پا کرده بود و مغزم را می سوزاند، تمرکزم را مختل کرد و برای لحظه ای تعادل دستانم بر هم خورد و گلدان از میان انگشتانم لیز خورد

نفس در سینه ام حبس شد و بی اختیار چشم بر هم نهادم و پلک فشردم، اما اتفاقی که انتظار افتادنش را داشتم رخ نداد

چشم باز کردم تا ببینم چه شد که همه چیز با هم به مغزم سرازیر شد: آن بوی خوشایند از فاصله ی بسیار نزدیک، دستی بزرگ و قوی که از بالای دستانم رد شد و گلدان را نگه داشت و صدای نفس های تند و آشوب زده ای که از پشت سرم به گوش می رسید

!این... کارن بود؟

هول زده چرخیدم و ثانیه ای با چشمانِ شب زده اش، چشم در چشم !شدم، امان از نگاهش

هراسیدم؟ هول شدم؟ تعجب کردم؟ نمی دانم! اما عکس العملم به حضور یک باره ی او، "هیین"هراسیده ای بود که از ته حلقم بیرون پرید و قدمی که وحشتزده پس نهادم

او اینجا چکار می کرد؟ خدا فرستاده بودش برای آزمودنم؟

لحن گرم و کشنده اش را به جان گوشم انداخت

من... من واقعاً شرمنده م... قصد ترسوندنتون رو نداشتم... فقط _

...دیدم که این گلدون

دیدم خیلی افتضاح است که اجازه بدهم عذر خواهی بکند چون تنها کاری که او انجام داد، نجات جانم بود و لایق تشکر! نه این که به خاطر سرعت عملش و کمک بزرگش به من شرمنده باشد.

دستی که قفل بر دهان کرده بودم را انداختم و کمی خود را جمع و جور کردم.

آقای مشفق... این حرف رو نزنید، من از شما ممنونم بابت کمک _ به موقع، اگه نبودید گلدون می افتاد رو سرم.

کاش می افتاد، بلکه شاید معزم تکانی می خورد او را از درون! وجودش بیرون می انداخت

:سر پایین انداخت و با صدای گرفته ای زمزمه کرد

_خدا نکنه _

ته دلم خالی شد، نباید می شد اما شد، افت و خیز صدای گرمش مقصر اصلی بود.

قدم دیگری از او دور شدم، ایستادن در مقابلش پریشان احوال ترم می کرد.

دست به سوی قفسه ها و لوازم معازه چرخاندم.

ببخشید تو رو خدا من خیلی حواس پرتم، بفرمایید چیزی لازم _ دارید؟

سر بلند کرد نگاهی طولانی به من و سپس به مغازه انداخت، حال که از او دور شده بودم، دسته گلی که در دست داشت را دیدم، یک دسته گل ساده اما زیبا پر از گل های ریز سفید رنگ.

متعلق به هر کسی که قرار بود بشود، هدیه ی بسیار دلنشینی بود، هیچ چیز دیدنی تر از گل های سفید، در جهان وجود نداشت و این همان چیزی بود که طی سال ها تلاشم نتوانسته بودم به دارا بفهمانم!

[30.01.18 10:10], کپی آنیموس

دسته گل را میان انگشتانش جا به جا کرد و با گام هایی شمرده از قفسه ی انتهای مغازه فاصله گرفت، چرخ میانه مغازه زد و قد قواره ی رشیدش را به رخم کشید.

کاش قدرتش را داشتم تا از مغازه بیرونش کنم و بگویم "آهای تصویر گنگ آنیموسم، راحت را بکش از از مغازه و فکر من!" بیرون برو

تموم این سفال ها کار دست خودتونه؟ _

:خودم را با نفسی عمیق به آرامش دعوت کردم و پاسخ دادم

_ همه شون که نه _

و به قفسه های سمت راست اشاره زدم و ادامه دادم

فقط اون دو تا قفسه _

آهان"ی گفت و راهش را سمت جایی که نشان داده بودم کج کرد. " با دقت به آن چه من در احوالات مختلف ساخته بودم نگاهی انداخت و بعد دست پیش برد تا آن لیوانی که من بیشتر از بقیه دوستش داشتم را بردارد

به اتیکت قیمت ها نگاهی انداخت، لیوان به دست به سمت میز من آمد و لیوان را به همراه پولش روی میز گذاشت

این رو برام می بندین؟ _

لبخندی زدم تا دستپاچگی ام را پوشش دهد

ب... بله، ولی قابل نداره من که حرفی از پول نردم _

سری تکان داد و با جدیت گفت

این حرف رو نزنید، کار دست شما خیلی بیشتر از قیمتی که _
روش گذاشتید می ارزه... خیلی خیلی بیشتر

حرفش قند در دلم آب می کرد اما قندی که طعم زهر مار می داد

مشغول پیچیدن لیوان لای روزنامه شدم و بعد آن را داخل مشما قرار دادم

شما لطف دارید_

:و شما را به طرفش گرفتم و در ادامه گفتم

بفرمایید_

ممنونم"ی گفت و قدم چرخاند تا برود، یک گام هم رفت اما ایستاد "
و دوباره سمت من چرخید

غزل خانوم؟_

جا خوردم، زیادی هم جا خوردم، او همیشه من را "خانم
مهرافروز" صدا می زد، چه شد که یک باره غزل جای مهرافروز
را گرفت؟

فقط نگاهش کردم بی هیچ جوابی

گام رفته را برگشت، لیوان را با شما روی میز گذاشت و مستقیم
به چشمانم خیره شد:

راستش... خب... من اصلا برای خرید اینجا نیومده بودم_

[30.01.18 10:10], کیکی آنیموس

لحنش و کلماتی که به هم بافت استرسی موزی را به جانم تزریق کرد. برای چند ثانیه، سر بلند کردم و به او خیره شدم، نگاهش حرف داشت حرف‌هایی که زبانش را نمی‌فهمیدم.

:خیلی زود دوباره نگاه از نگاهش دزدیدم و متعجب پرسیدم

پس برای چه کاری اومدید اینجا؟ _

و یک لحظه ذهنم به سمت مانی گریز زد، برای او اتفاقی افتاده بود؟

:هول زده ادامه دادم

خدای نکرده مانی چیزیش شده؟ _

با لبخندی محو سری تکان داد

نه... خوب... قضیه چیز دیگه‌ایه، راستش مربوط به خودم و شما _ می‌شه

مغزم یاری نکرد تا حرف هایش را تجزیه و تحلیل کنم، فقط قرار گرفتن دو کلمه من و شما در یک جمله کنار هم، هشدار و سواس گونه به وجود آورد، چه می‌خواست بگوید؟ چه حرفی بود که مربوط به من و او می‌شد؟

برای اینکه مطمئن شوم گوشه‌ایم اشتباه نشنیده است، حرف او را تکرار کردم:

من و شما؟_

لبخندش غلیظ تر شد.

بله من و شما، اجازه هست بگم؟_

می ترسیدم حرفی بزند که نباید! اما دوست نداشتم زود قضاوت بکنم، تمام زندگیم از زود قضاوت کردن درباره دیگران خراب شده بود. باید مهلت حرف زدن به او می دادم.

اخمی کمرنگ در هم کشیدم و معذب به او نگاه کردم.

خواهش می کنم، بفرمایید_

نفسی عمیق بیرون داد و دستی به صورتش کشید، او را نمی دانستم اما من هرگاه می خواستم حرف مهمی را بگویم و از گفتنش می ترسیدم این کار را انجام می دادم.

...خب... چطوری بگم_

انگار او هم می خواست حرف مهمی بزند و اتفاقاً از گفتنش هم واهمه داشت.

همانطور منتظر ایستادم تا با خودش کنار بیاید و حرفش را بزند، چون خودم اگر در این حال بودم و طرف مقابلم حرفی می زد، دستپاچه تر می شدم.

بار دیگر حجم زیادی از هوا را به ریه کشید.

خاطرتون هست که یه کتاب در مورد آنیما و آنیموس از _
کتابفروشی به امانت بردید؟

مسلماً به یاد داشتم، مگر می شد بزرگ ترین مشغله ی دهنی چند
ماه اخیرم را فراموش کرده باشم؟ حالا چه شده بود؟ کتاب را که
پس داده بودم، نکند خط و خشی برداشته و او می خواست آن را
بعد از گذشت این همه مدت به گردن من بیاندازد و خسارت
بگیرد؟

یعنی می توانست چنین آدمی باشد؟ چرا نمی توانست؟ همه آدم‌های
روی دیگر هم داشتند.

:قیافه حق به جانبی گرفتم و گفتم

بله یادمه اون کتاب رو صحیح و سالم تحویلتون دادم، چطور مگه _
مشکلی پیش اومده؟

.خندید، از آن خنده های مهربانی که معمولاً تحویل مانی می‌داد

نه خانوم چه مشکلی؟! قصدم از پیش کشیدن این بحث فقط یک _
یادآوری کوچیک به همون مبحث کتاب بود

.از حرف هایش سر در نمی آوردم فقط با سردرگمی پرسیدم

_خب؟

نگاهی به آن دسته گل زیبای میان دستانش انداخت و آن را کمی بین انگشتانش جابجا کرد.

از اون روزی که در مورد این کتاب به شما گفتم برای خودم _ جالب شد که بدونم اصلاً این قضیه چطوریه، منظورم همون نیمه ی دیگه ی روح آدماست... راستش خیلی با خودم فکر کردم، من آدمی نیستم که زود در مورد دیگران تصمیم بگیرم زندگی یادم داده که قضاوت کردن در مورد دیگران خیلی صبر حوصله می خواد، برای همینم خیلی در مورد آنیمای ذهن خودم فکر کردم تا شاید...بتونم یه شاهد مثالِ واقعی براش پیدا کنم

چرا داشت این ها را برای من می گفت؟ نکند می خواست... نه !این انصاف نبود

مهلت نداد پیش از این فکر کنم، لحن آرام و شمرده اش را به جانم انداخت.

!شما... آنیمای من هستی_

زبانم که هیچ نفسم بند آمد، خدایا این دیگر آزمایش حساب نمی شد، !این خودِ تیرِ خلاص بود

چه می گفتم؟ چه داشتم بگویم؟ مگر من می توانستم، مگر می شد آنیمای او باشم؟

...آ... آقای مشفق... من_

دستپاچه میان حرفم پرید.

غزل خانو خواهش می کنم... قبل از این که چیزی بگید اجازه _
بدین من حرفام رو بزنم ... ببینید من می دونم که آدم چندان
مناسبی نیستم، نه شرایط مالی درست حسابی دارم و نه شرایط
زندگی خوبی، می‌دونم پذیرفتن علاقه من کار چندان عاقلانه ای
نیست... کاملاً درک می کنم چون علاوه بر خودم و شرایطم، مانی
بخش جدانشدنی زندگی منه... می دونید حدود ده ساله پیش من
یهدبار نامزد کردم، نامزدم روشنگر، به خاطر این که من قبول
کردم که از مانی نگهداری کنم نامزدیمون رو به هم زد، پس خوب
می دونم که واقعاً گزینه مناسبی نیستم... خودخواهی محضه اما،
شما رو که دیدم، با همه ی رفتار و افکاری که دارید ... نتونستم دلم
رو ساکت کنم، خیلی کم پیش میاد یه آدم توی زندگیش آنیما و
آنیموس خودش را ملاقات کنم اما از خوش شانسی من بوده یا بد
شانسی شما... من شما رو دیدم و بعدش دیگه نتونستم روی
... احساسی که دارم سرپوش بذارم

[30.01.18 10:10], [کیپی آنیموس]

دسته گل را به طرفم گرفت و پر از خواهش ادامه داد

غزل خانوم می شه درباره ی من فکر کنی؟ _

انگار مرده ای صد ساله بودم، تمام عضلات بدنم خشک شده بود.
من نمی توانستم از میان چنین آزمونی زنده بیرون بیایم و سر
سلامت به در ببرم.

حس یک محکوم به ابد را داشتم که کتاب آزادی می خواند و آه می
اکشد!

امان از این دل که داشت بی اختیار می لرزید و می لرزید و می
لرزید، دل من... دل یک همسر، یک مادر! وای... ای وای بر
من!

دو دستم را برای حفظ تعادلی که هر لحظه نگه داشتنش سخت تر
می شد، لرز لرزان روی میز گذاشتم. نفس گیر کرده پشت دندان
هایم را منقطع و ذره ذره بیرون ریختم.

این مرد آن قدر مهربان و محترم بود که نمی دانستم چه باید بگویم.

"خدایا کمک"

آقای مشفق... شما آدم خیلی خوبی هستید، حضور مانی توی _
زندگیتون یه برکته، آدمی که به خاطر مانی به شما پشت پا زده
...خودش توی زندگی ضرر کرده... اما

اما که آوردم نور چشمانش پرید. خدا باید خودش کمک می کرد تا
...بتوانم حرفم را کامل کنم

[30.01.18 10:11], کپی آنیموس

کارن:

"اما" که آورد، دلم فرو ریخت، دستم لرزید، نفسم گیر کرد. "اما" "خوب نبود، اما همیشه آبستن یک ماجرای ناخوشایند بود

اما... اما چی؟ _

نگاه از من چرخاند و سر پایین انداخت، داشت برای گفتن حرفی سخت، تقلا می کرد، این را از رفتارش بو می کشیدم.

خیره به انگشتانِ لرزان دستش بر میز، با لحنی که از ته چاه در می آمد گفت:

اما من نمی تونم به هیچ عنوان به شما فکر کنم، نه به خاطر مانی _ ...و نه به خاطر شرایطتون

انگار قلبم را در چنگ گرفته بود و بی رحمانه می فشرد، حس می کرد از گوش هایم دارد آتش بیرون می زند، از درون گر گرفته بودم و از بیرون داستم منجمد می شدم.

سعی کردم این آشوب درونم بر صدایم تاثیر نگذارد اما تلاشم بی فایده بود. دهان که باز کردم لرز بدی به جان حنجره ام افتاد.

پس... به خاطر چی؟ _

لب گزید و همراهش جان من گزیده شد، لب گزید و روح گره از جسم گسست.

سر بالا آورد و برای اولین بار مستقیماً به چشمانم خیره شد، خیره خیره! با یک جفت مردمک لرزان که زلزله به دلم می انداخت

به خاطر این که من ... من متاهل هستم آقای مشفق... شما حتی _ ...دختر من رو هم چند بار دیدید...من چند ساله که

صدایش در میان انفجار مهیبی که در مغزم رخ داد، گم شد. چه داشت می گفت ؟ او، همسر مرد دیگری بود؟! بچه داشت؟

حرف هایش آتش شده بود بر جانم، هر کلمه که می گفت قلبم یک گام به سوی ایستادن می رفت.

آن دسته گلی که گل های ریز سفید رنگش قرار بر این داشت که داستان عشقم را برای او بازگو کند، حالا ذره ذره میان انگشتان خشمگینم له می شد.

چطور متوجه نشده نبود؟ باید می فهمیدم، باید می دانستم.

وای بر من، وای بر احساسم... ای وای بر این عشق! او، اویی که شبانه روز فکرش رهایم نمی کرد، متاهل بود

و من، من احمق بی فکر، از او خواسته بودم به من فکر کند، از یک زن شوهر دار، از مادر یک بچه

یک گام ناخواسته به عقب برداشتم، در واقع ضمیر نا خواگاهم داشت عقب نشینی می کرد، گام دیگری هم این بار هشیار و خود! خواسته برداشتم، من چه کرده بودم! وای... خدایا وای

شنیدن این واقعیت، به اندازه ی جمع تمام تجربه های تلخ زندگانی ام درد داشت، من آن لحظه چنان حجمی از درد را داشتم تحمل می کردم که قادر بود تمام استخوان های تنم را خرد کند.

...من... من_

من چه؟ چه می خواستم بگویم؟ چه غلطی می خواستم بکنم؟ من گند زده بودم، بزرگ ترین گندی که یک آدم می توانست در زندگی اش بزند.

گام دیگری هم به عقب نشینی مفتضحانه ام اضافه شد. داشتم از او، از نگاه لرزانش، از رنگ پریده ی صورتش، از بوی خوش سفال هایش، از تمام آن چه که مربوط به او می شد، فرار می کردم.

...من واقعاً... من_

آخ لعنت به زبانم که جان می کند برای چرخیدن در دهان، بالاخره باید یک چیزی می گفتم، نمی شد که بی هیچ حرفی در را پشت سرم بکوبم و بروم. تقصیر او که نبود، من باید به خاطر حماقتم عذر می خواستم.

من واقعاً ... شرمنده ام ... من رو ببخشید... واقعاً شرمنده م، من _
...نباید اصلاً چنین حرفی... یعنی باید قبلش

جملات در ذهنم جفت و جور نمی شد، داشتم مهمل می بافتم و
.چرت می گفتم

.دهان باز کرد، در حالی که دستش چنگ بر قفسه ی سینه شده بود
..ش... شما مقصر نیستید، من باید از اول ... می گفتم به شما _

صدایش می لرزید، حتی بیشتر از من، چشمانش در پس پرده ی
نازکی از اشک می درخشید و دل می برد اما نه، نه این دل
لامذهب دیگر نباید برای نگاه او می رفت، نباید برای صدایش فرو
!می ریخت، نباید

خنده ای تلخ بر لبم جا خوش کرد، آنقدر تلخ که زهرش تمام وجودم
را گرفت:

.دلیلی نداشت چیزی به من بگوید _

واقعاً هم دلیلی نداشت، او چه می دانست که دل من با دیدنش بیمار
می شود؟

سر پایین انداخت و یک بار دیگر به انگشتانش که حالا رفته رفته
در هم جمع می شدند تا مشت شوند، خیره شد. خوب فهمیدم که این
یعنی برو! یعنی دیگر نمی توانم حضورت را تحمل کنم

چند ثانیه در میان سکوتی سنگین به او خیره شدم و بعد آرام زیر
لب زمزمه کردم:

!خدانگهدار_

و دیگر صبر نکردم تا او بی که در خود جمع شده بود جوابی به
من بدهد، بر پاشنه ی پا چرخیدم و با چند گام بلند، خود را به
بیرون مغازه اش پرت کردم.

در که پشت سرم بسته شد تازه فهمیدم چند دقیقه می شد که نفس
نمی کشیدم. حریصانه اکسیژن هوا را به ریه کشیدم اما فایده ای
نداشت، انگار چیزی سفت و خشن، راه گلویم را بسته بود، چیزی
!شبيه به یک غده، غده ای چرکین

[30.01.18 10:11], کپی آنیموس

حس گناه، آتشی درونم به پا کرده بود که داشت ذوبم می کرد، از
خودم، از غزل، از خدا خجالت می کشیدم و از سویی دلم، دل سر
کش و زبان نفهم هنوز داشت بهانه ی او را می گرفت، حتی
بیشتر از قبل. انگار دست نیافتنی بودنش دلم را دیوانه کرده بود.

باید سر دلم را گوش تا گوش می بریدم تا دیگر از این غلط ها
نکند، باید ادبش می کردم... آخ لعنت به دلم

خودم را پشت فرمان انداختم دسته گل را روی صندلی کناری پرت کردم، استارت زدم و در حالی که به زور سعی می کردم سرم را از چرخیدن به سوی مغازه ی او بازدارم، پا روی گاز کوبیدم

در مغزم آشوب به پا بود، هزاران فکر کوچک و بزرگ همه با هم به ذهنم چنگ می کشیدند

چه سنی ازدواج کرده بود که یک بچه همسن و سال مانی هم داشت؟ چرا حلقه دستش نمی کرد؟ نگاهش چرا وقت گفتن حقیقت مغموم بود؟ حاضر می شد بعد این گندی که زدم، کلاس مانی را ادامه دهد؟ وای جواب مانی را چه می دادم؟ چه می گفتم به او؟

همین افکار از هم گسیخته من را به کتاب فروشی رساند، فرقی نداشت، هر جا می رفتم رد پای او وجود داشت، مغازه ام میز کارش بود و اتاقم پر از عکس هایش

یاد عکس هایش آتشم زد، تمام این مدت عکس های همسرِ مرد دیگری را دور تا دور اتاقم آویزان کرده بودم! وای که نادانسته! هرچه شرف در زندگی اندوخته بودم را به باد دادم

[30.01.18 10:11], کپی آنیموس

دستم مشت شد و بی اختیار به جان ستونِ بی جانِ کنارِ میز کار غزل و مانی افتاد

چطور توانسته بودم چنین بی گدار به آب بزنم؟ چرا قبل از این که ابلهانه دسته گل بخرم و چنین درخواستی از او بکنم سعی نکردم بیشتر در مورد او بفهمم؟

همه چیز تقصیر دلم بود، دلی که هنوز هم سر سخرانه بر علاقه ی ممنوعه اش پافشاری می کرد، این دلِ لاگردار چنان دچار شده بود که توان صبر کردن و خاموش ماندن را از من گرفت.

باید یک جوری دلم را خفه می کردم، یک جوری که دیگر صدایش در نیاید، روی این علاقه دیگر نمی شد نام یک علاقه ی پر از مانع و دست انداز گذاشت، نه! این علاقه حالا معنای جامع و کاملِ "بن بست" بود. یک حس ممنوعه که نه تنها بیانش حرام بود، حتی نگه داری اش در دل هم نمی شد کرد.

من آخر یک بن بست بزرگ مانده بودم، بن بستِی که دلم راضی به فرار کردن از آن نبود، انگار که تصمیم داشت آن قدر به دیوارِ پیش رویش زل بزند تا بمیرد.

مشت دیگری به دیوار زدم، این بار حریصانه تر! لعنت به دلم! لعنت به افکاری که این دل بی شرافت در سرم می انداخت.

چرا باید آنیمای من سهم دیگری می شد؟ مگر نه این که او، خودِ من بودم؟ مگر نه این که دو نیمه ی یک روح بودیم؟

آه این چه چرت و پرت هایی بود که ذهنم به هم می بافت؟

آنیما چه بود دیگر وقتی که او همسر مرد دیگری بود و مادر
!فرزندش

یک مشت دیگر! استخوان انگشتانم به فغان آمد اما دلم ... دلم هنوز
ساز خود را می زد

!یک مشت دیگر

او هوی! چه خبرته کارن؟ توهم زدی؟ اون کیسه بکس نیستا! _
ستونه... ستون! در جریانی؟

برای چند ثانیه به سامیار که میان چهارچوب در ورودی مغازه
ایستاده بود و با حیرت نگاهم می کرد، خیره شدم

رفته رفته پوزخندِ دردناکی با لبم نشست، کیسه بکس یا دیوار چه
فرقی می کرد وقتی دلم آرام نمی گرفت؟ گیرم که یکی دو تا
استخوان هم ترک برمی داشت

پیشانی به سنگِ سرد ستون تکیه دادم و نگاه از سامیار دزدیدم

بی خیال سامی، فعلا برو... باید تنها باشم_

شاید سرمای خشکِ کلامم نگرانش کرد، شاید هم ظاهرم کاملاً
:خبر از حال آشفته ی درونم می داد، چون دلجویانه جلو آمد

چطوری برم؟ مگه دلم رضا میده با این حال ولت کنم... چی _
شده؟ اتفاقی افتاده؟

اتفاق؟ نمی شد اسمش را اتفاق گذاشت، این یک فاجعه بود، یک تراژدی! با این حال، چندان فرقی نداشت، آن لحظه نمی توانستم حضور کسی ر. تحمل کنم، سامیار باید تنهایم می گذاشت

بر سرش غریدم

گفتم بی خیال شو سامی، اصلا تو اینجا چیکار می کنی؟ مثلا _
مانی رو سپردم دستت ها از صبح یه بند دنبال من راه افتادی

.اخم در هم برد و شانه بالا انداخت

به من چه بابا، بچه ها هوس کباب کردن اومدم برا نهارشون از _
این کبابی سر خیابون کباب بخرم دیدم مغازه نیمه بازه نگران شدم

.آهی کشیدم

.خب الان که دیدی چیزی نیست... برو دیگه _

.خندید، بلند و پر سر و صدا

چیزی نیست؟! قیافه ی خودت رو دیدی؟ انگاری از جنگ بر _
... گشتی و

و یک لحظه انگار چیزی به فکرش رسیده باشد، ساکت شد و
نگاهی به اطراف انداخت، چرخش چشمانش بر دسته گل مچاله
شده، روی زمین با کمی فاصله از من، ثابت ماند

.ابرو بالا داد و چانه خاراند

پس قضیه اینه! خانوم معلم این بل رو سر گلای زبون بسته _
.آورده؟! بهش نمی خورد اینقدر خشن باشه

!آخ! خانم معلم

در جواب به سامیار فقط زهرخندی زدم، سکوتم را که دید جلو تر
آمد، دسته گل بی نوا را از از روی زمین برداشت، نگاهی به آن
:انداخت، "نُچ نُچ" ی کرد و در ادامه گفت

چی شد؟ رفتی گفتی زنم می شی گفت برو با شاسی بلند بیا؟ _

دندان به هم ساییدم، کاش چنین چیزی می گفت، کاش چنین آدمی
بود تا می توانستم به راحتی دل از او بکنم، کاش اصلاً دلیلش هر
.چه بود جز آن چه واقعاً بود

پس چی؟ چه مرگته دقیقاً؟ _

زد توی خال، من یک مرگیم شده بود، این بهترین چیزی بود که
.می شد در مورد اوضاعم گفت

دهانم بی اختیار باز شد و بی اختیار تر از ان زبانم بود که به
:حرف های دلم چرخید

من عاشقش شدم... من خاک بر سر عاشقش شدم، حرف می _
زنه جونم با صداش می ره، نگاهم می کنه قلبم میاد توی دهنم،
!دیوونه ش شدم، می فهمی؟! دیوونه

مات و مستأصل پرسید:

خیلی خب بابا حضرتِ مجنون، همه ی اینا که گفتی درست، اما _
مشکل کجاست که این قدر داغون و آشفته ای؟

مشتِ دیگری حواله ی دیوارِ مقابلم کردم و داد زدم

!اون لاکردار متاهله _

دهان باز کرد حرفی بزند اما لال شد، انگار که حنجره اش ناگهان
از کار افتاد. فقط نگاهم کرد، مات و مبهوت

.سر و مشت از ستون کندم و نگاه سمت او چرخاندم

تو که می گفتی اون دختره خواهرشه، می گفتی سنش نمی خوره _
...مادرش باشه... بود لعنتی... بود... مادرش بود

[30.01.18 10:11], [کیپی آنیموس]

.سامیار همچان مات، با چشمانی وق زده نگاهم می کرد

آخه... مگه... مگه می شه؟ قیافه ش که خیلی بچه سال نشون می _
ده، چطوری بچه ی اونقدری داره؟! مطمئنی این رو نگفته تا از
سر بازت کنه؟ آخه... اصلا با عقل جور در نیاد

هوفی کشیدم، نه سامیار که آن جا نبود تا حال غزل را پس از شنیدن حرفم ببیند، او که غزل را نمی شناخت

نه... معلومه که نه، جدی گفت... راست گفت... شاید قیافه ش کم _ تر از سنش نشون بده، کاملاً مطمئنم که دروغ نگفت

پشت سرش را خاراند و کمی فکر کرد

خیلی خب حالا، اصلاً گیریم که راست بگه، خب دنیا که به آخر _ نرسیده، این همه دختر تو این شهر هست که تو لب تر کنی پیش پات جون می دن، غزل متاهله، بقیه دخترا رو که سیل نبرده

چپ چپ نگاهش کردم، شاید حق داشت چون او چیزی در مورد جنس علاقه ام به غزل نمی دانست، آری تمام دخترکان شهر هنوز آن بیرون زنده و سالم می چرخیدند اما هیچ کدام از آن ها، آنیمای من نبودند

[30.01.18 10:12], کپی آنیموس

غزل:

یک ساعت، دو ساعت... نمی دانم چقدر اما با صدای بلند اذان مسجد محل به خودم آمدم، تمام این مدت را مرده بودم! درست از وقتی که کارن مشفق با گام هایی سنگین از مغازه ام بیرون زد تا لحظه ی اذان

نگاه خیره ام را از لیوانی که او روی میزم جا مانده بود، گرفتم. تمام این مدت بی آن که متوجه باشم به لیوان خیره نگاه می کردم اما آن را نمی دیدم، ذهنم بیمارگونه به تکرار حرف های کارن مشغول بود، تکراری که اصلاً تمامی نداشت چشمانم فقط تصویر گنگی از او را می دید با اینکه دیگر پیش رویم نبود.

وقتی به خودم آمدم در آغاز لبخند بی شرمانه ای بر لبم نشست، بی آن که بخواهم تمام وجودم را یک حس خوب و شیرین پر کرد آن لحظه ذهنم جوانب را نمی سنجید فقط موسیقی خوشایند صدایش روحم را به طرب درآورده بود.

اما عمر این لبخند فقط چند ثانیه بود، چند ثانیه ی خیلی خیلی کوتاه، بعد ناگهان در مغزم انفجار بزرگی رخ داد، من را چه به این غلط ها؟

لبخند بر لبم ماسید و بلافاصله اشک به چشمانم هجوم آورد، بغضم با صدای بلندی شکست و هق هقم سکوت سنگین داخل مغازه از هم درید.

وای از این آزمونی که خدا سر راهم قرار داده بود، با قلب تشنه ی
محبتی که حتی یک جرعه هم عشق ننوشیده بود، چطور می
توانستم از پس این فاجعه ی بزرگ بر بیایم؟

چطور می خواستم جواب لبخندی که بر لبم نشست و قندی که در
دلم آب شد را به خدا پس بدهم؟

خوب نبودن دارا دلیل موجهی برای من نمی شد، اگر بدترین آدم
دنیا هم بود باز هم تعهد من به او از بین نمی رفت. زندگی من
چاهی بود که خودم با دست های خودم کنده بودم.

لیوان را برداشتم و روزنامه ای را که دورش پیچیده بودم باز
کردم. من آنیمای مردی شده بودم که به نظر می رسید آنیموس من
باشد اما، حالا دانستن این موضوع با شرایطی که من داشتم، اصلاً
خوشایند به نظر نمی رسید.

لیوان را در دست چرخاندم، کارن مشفق هر چقدر هم نیمه ی
گمشده ی روح من بود، نمی توانست مکلم باشد، یعنی اجازه اش
را نداشت.

اصلاً نیمه ی گمشده مثقالی چند؟ من احمق بودم که از اول پی
یافتن معنا و مفهوم آنیموس می گشتم باید می دانستم که اگر هوای
نیمه گمشده به سرم بیافتد بیرون راندنش کار خیلی سختی خواهد
بود.

لب گزیدم و دوباره لیوان را میان روزنامه پنهان کردم و داخل
مشما بازگرداندم.

دست روی میز گذاشتم و با تمام قدرتم تلاش کردم که برخیزم،
پاهایم را احساس نمی‌کردم اصلاً هیچ کدام از اعضای بدنم کار
نمی‌کرد از من فقط یک قلب مانده بود و بس که آن هم روی دور
بتند می‌تپید و به مرز انفجار نزدیک و نزدیک تر می‌شد.

بزاق جمع شده در دهانم را به زور به گلوی خشکم فرستادم تا
التیامی باشد بر آتشی که به جانم افتاده بود، اما فایده ای نداشت این
تن باید در اقیانوسی از آب غرق می‌شد تا نجات پیدا کند.

لرز لرزان میزم را دور زدم، لیوان را در آغوش گرفتم و با قدم
هایی سست به سمت در راه افتادم، اکسیژنی داخل مغازه باقی
نمانده بود تا با آن ریه ام را پر کنم به هوای آزاد احتیاج داشتم باید
از خودم، از حرف‌های او که هنوز هم میان دیوارهای این
چهاردیواری جولان می‌دادند فرار می‌کردم.

با افکار پریشان خودم درگیر بودم مغازه را بسته و نبسته رها
کردم دلم می‌خواست چشم ببندم و باز کنم و به ده دوازده ساله قبل
بازگردم البته با حفظ تمام تجربیاتی که در این مدت داشتم، بازگردم
و تمام اشتباهاتم را جبران کنم، باز گردم تا کورکورانه دارا را به
جان زندگی خود نیندازم.

اما تمام این افکار خیالات خام بودند من این را با بند بند وجودم می دانستم ذهنم داشت دلیل و بهانه برای خودش می جوید

می خواستم هر طور شده خودم را در دادگاه وجدانم تبرئه کنم وجدانی که اصرار داشت به من بفهماند مقصر هستم. این وجدان لعنتی مدام در سرم می‌کوبید که باید درست از همان زمانی که لبخند های مهربان کارن نصیب چشمانم شد به او می فهماندم که متعهد و متعهد هستم.

اصلا چه شد که این کار را نکردم ؟ دودل بودم؟ شاید فکر می کردم این لبخند ها فقط ناشی از مهربانی بیش از اندازه ی اوست! یک احتمال ناگوار دیگر هم وجود داشت، یک احتمال ناجوانمردانه... شاید دلم نمی‌خواست این لبخندها پایان بگیرند

!چنین آدمی شده بودم؟

!زندگی با دارا من را به چنین هیولای خودخواهی تبدیل کرده بود؟

[30.01.18 10:12], [کیکی آنیموس]

با صدای بوق بلند ماشینی متوجه شدم که وسط خیابان ایستاده ام، با ضربان قلبی که در کسری از ثانیه تا هزار بالا رفت خودم را در پیاده رو انداختم و بی توجه به فحش راننده ها و پیچ پیچ مردم که من را دیوانه می خواندند راهم را از سر گرفتم

من حق نداشتم فکرم را درگیر این احوالات خوشایند عاشقی، کنم.
این اگر خیانت به دارا نبود حتماً خیانت به نیکا محسوب می‌شد.
من مادرش بودم، یک مادر حق نداشت فرزندش خیانت کند.

خودم را مقابل مدرسه نیکا پیدا کردم، خودم که هیچ اما ناخودآگاه
مادرانه ام به یاد داشت که امروز با وجود تعطیل بودن مدرسه،
نیکا کلاس فوق برنامه دارد.

مردم همه چپ چپ نگاهم می کردند، می دانستم که احوال نامیزانم
از ظاهرم پیداست اما واقعاً امیدوار بودم نیکا متوجه چیزی نشود.

مادر بودن سخت ترین کار دنیا بود، حالت جهنم باشد و رویت
بهشت! مگر می شد چنین چیزی؟

!سلام عزیزم_

این صدا این صدای بی نهایت آشنا از پشت سرم مثل آب جوشی
روی مغزم ریخت! یعنی توهم زده بودم؟ او بود؟ پس چرا بی آن
که در رخت خواب باشد من را "عزیزم" خطاب می کرد؟

با چشمانی تا نهایت از حدقه بیرون زده، دهانی نیمه باز و
صورتی مات و مبهوت، سر به عقب چرخاندم. نگاهم خیره به او
ماند و مغزم از کار افتاد، آری انگار خداوند واقعاً قصد آزمودن
من را داشت نه خواب می دیدم و نه توهم زده بودم، او خودش
!بود، خودش خودش

مگر زمانی بدتر از این هم برای بازگشت او وجود داشت؟

[30.01.18 10:12], کپی آنیموس

نفسی که در حلقم شکسته شده بود را دست و پا شکسته بیرون فرستادم، یک درد موزی از معده ام جان گرفته و داشت تا مجرای بینی ام را می سوزاند. همانطور ایستاده در حال جان دادن بودم، نمی دانستم باید چه حسی داشته باشم، شوهرم برگشته بود و این... خوب بود؟

زبانم به لکنت چرخید

س... سلام... برگشتی؟ کی؟ _

قدمی جلو تر آمد، نگاهش را دقیق و موشکافانه بر صورتم چرخاند.

گریه کردی؟ _

عجیب نبود که متوجه شود، حاصل چند ساعت آشفتگی و اشک ریختن به این زودی ها از صورتم پاک نمی شد.

قدمی که او جلو آمده بود را، من ناخودآگاه پس نهادم، دستی به صورتم کشیدم و چشمانم را فشار دادم.

ذهنم آنقدر پریشان بود که نمی توانستم جملات را پیدا کنم و به هم بیافم.

نه... یعنی آره ... دلم گرفته بود... چیزی نیست... نگفتی کی _ برگشتی؟

لبخندی کنج لبش نشست که نتوانستم بفهمم دقیقا نشان دهنده ی چه حسی می تواند باشد، می خواست مهربان باشد؟ از این که گریه کردم دلیل نگران کننده ای نداشت خوشحال شد؟

همین نیم ساعت پیش برگشتم... رفتم خونه دیدم نیستین، خواستم _ پیام مغازه اما چشمم افتاد برنامه ی نیکا رو یخچال، نوشته بودی فوق برنامه داره امروز.

به حق چیز های نشنیده! دارا و این کارها؟ او مگر برنامه ی کلاسدهای نیکا را چک می کرد؟ اصلا مگر برای او اهمیتی داشت ما کجا باشیم؟ دارا اگر همان دارایی بود که من می شناختم باید به محض رسیدن به خانه هر تکه لباسش را گوشه ای می انداخت و بعد می گرفت می خوابید نه این که به دنبال من و نیکا در شهر راه بیافتد.

سعی کردم حال که او داشت نرمشی در رفتارش نشان می داد من هم مهربان تر باشم.

خب می موندی خونه استراحت می کردی تا ما بیایم، خسته و _
کوفته تا اینجا اومدی.

دست پیش آورد و دستم را گرفت، متعجب به انگشتانش که نوازش
پیشه کرده بودند خیره شدم، شاید واقعا معجزه رخ داده بود.

:لحنش زمزه وار به گوشم رسید

دلم برای جفتتون تنگ شده بود، اومدم دنبالتون ناهار رو بیرون _
با هم بخوریم بعدش بریم خونه.

حس کردم شاید اشتباه می شنوم، این به جرات اولین باری بود که
بعد از ازدواجمان، دارا چنین حرفی می زد.

!ک ... کجا بریم؟_

.خندید و ابرو بالا انداخت.

رستوران... بالاخره باید برگشتیم رو جشن بگیریم یا نه؟_

جشن گرفتن هم داشت، برگشتنش که هیچ، اما این تغییر رفتارش
را البته به شرط ماندگار بودن، باید حتما جشن می گرفتیم، اصلا
باید هفت شبانه روز کل شهر را آذین می بستیم، به سبک قصه
!های شاه پریان

صدای هیجان زده و پر از ذوق نیکا که از دور می دوید و می
گفت: "وای بابا اومده... بابا اومده." من را به خود آورد و باعث

شد نگاه وق زده ام را از دارا بگیرم، به دخترکم که با خوشحالی
سوی ما می دوید بدوزم و تا زمانی که خود را در بغل پدرش می
اندازد همراهی اش کنم.

با آهی عمیق حسرت زده به هردویشان خیره شدم، از این صحنه
های رمانتیک پدر و دختری بینشان کم پیش می آمد، کاش دارا
همیشه همین طور باقی می ماند تا تمام چاله ها و چاه های
زندگیمان هموار می شد.

دارا همان طور که دست نیکا را در دست نگه داشته بود و سمت
ماشین می رفت، داشت به او وعده ی غذا خوردن در یکی از
بهترین رستوران های شهر را برای نهار می داد.

با حسی گنگ و گیج، پشت سرشان راه افتادم، وجدانم داشت مثل
ماری زخمی به خود می پیچید، دارا انگار واقعا رفته و برگشته
بود تا سال های از دست رفته ی عمرمان را جبران کند، آن وقت
من بی شرمانه به آنیموسم فکر می کردم، در ذهنم او را می جستم
و سعی می کردم شاهد مثالی در دنیای واقعی برایش پیدا کنم.

ابلهانه بود! فکر کردن به آن نیمه ی دیگرم، فکر کردن به کارن
مشفق و یا هر مرد دیگری ابلهانه بود.

حالا که دارا داشت تلاش می کرد من نباید دست از تلاش برمی
داشتم، این همه سال تحمل و تلاش نکرده بودم تا به خاطر یک ایده

ی روانشناختی مسخره، کم بیاورم و دست از زندگی ام بکشم. این همه مدت تمام سعیم بر این بود که شکست را نپذیرم، حالا باید چند برابر سعی می کردم نه این که پا پس بکشم آن هم به این بهانه که دارا هرگز آنیموس من نبوده و نخواهد شد.

در همین افکار بورم که نگاهم روی ماشینی که دارا داشت به سمتش می رفت قفل شد.

!دارا... این ماشین خودته؟_

:سر چرخاند، نگاهی به من انداخت و خندید

پس فکر می کردی هنوز سوار همون دویست شیش قرصه م می _ شم؟ نکنه باور نکردی وقتی گفتم اوضاع و احوال مالی شغل جدید بیسته.

گفته بود که کارش در جنوب در امد خوبی دارد اما فکر نمی کردم به این زودی بتواند ماشین گران قیمت بخرد.

نیکا دست از دست دارا کشید و با خوشحالی دست هایش را به هم کوبید.

.آخ جون از این ماشین بزرگا داریم_

او ماشین را " بزرگ " و من ماشین را "گران " می دیدم، اما این گران بزرگ هر چه بود پولش می توانست به جای سواری دادن، سرمایه ی زندگیمان شود و هزار زخم زندگی را جبران کند.

[30.01.18 10:12], کپی آنیموس

ترجیح دادم فعلا حرفی نزنم نمی خواستم بعد از چند ماه غیبتش حرفی بزنم که منجر به دلخوری شود، با خودم تصمیم گرفته بودم که فرصتی دوباره به هردویمان بدهم، شاید خدا خواسته بود که زندگی من هم بعد از مدت ها تاوان پس دادن، رنگ آرامش را به خود ببیند. نخواستم کفران نعمت کنم و این آرامش را به هم بریزم.

داخل ماشین، روی صندلی کنار دارا که به طرز اغراق آمیزی نرم و راحت بود نشستم. با این همه احساس راحتی غریبه بودم اصلا همه چیز برایم غریبه بود، از آن لبخندی که از لب های دارا پاک نمی شد تا بوی خوشایند داشبورد ماشین که فضا را پر کرده بود.

نگاهی به نیکا که روی صندلی پشتی آرام و قرار نداشت از خوشحالی در پوست خود نمی گنجید انداختم. سعی کردم لبخندی بر لبم سنجاق کنم.

دارا استارتی به ماشین زد و حرکت کرد.

خب... تعریف کنین ببینم این مدت که نبودم چطوری گذشت؟_

به جای من نیکا زبان به گله چرخاند.

بابا چرا این مدت دیر دیر زنگ می زدی؟_

نگاه دارا از آینه ی وسط بر چشمان پرسشگر نیکا ثابت ماند.

سرم خیلی شلوغ بود عزیزم، داشتم تند تند کارام رو ردیف می _
کردم که پیش از عید خودم رو برسونم خونه، تازه کلی هم
سوغاتی های خوشگل برات آوردم.

نیکا ذوق زده شد و از شوق سوغاتی سوالش را فراموش کرد،
سوالی که آن چنان هم دقیق به آن پاسخی داده نشد، باز هم سعی
کردم خود را به بی خیالی بزنم، باید در مورد کار و شرایط زندگی
و اصلا همه چیز با دارا حرف می زدم اما آن لحظه زمانش نبود،
آن لحظه ما یک خانواده ی آرام . معمولی بودیم که قرار بود نهار
را در جوار هم بخورند.

این نایلون چیه همراهت غزل؟ _

نگاهی به لیوان پیچیده شده در روزنامه که از لای کیسه ی شفاف
نایلونی به من دهن کجی می کرد انداختم، هنوز هم نمی دانستم
دقیقا چرا آن را همراه خودم آورده ام، حال قاتلی را داشتم که آلت
قتاله بر گردن خویش انداخته تا هرگز خون ریخته شده را فراموش
نکند، لیوان را مثل آینه ی دق، میان دستانم بی اختیار می فشردم،
وجدانم ان را به عنوان آثار جرم، ثبت و ضبط کرده بود.

بزاق دهان را به زور فرو دادم و نیم نگاهی به دارا انداختم که
:هنوز منتظر پاسخی از سوی من بود

چیزی نیست، یکی از مشتریا خریده بود جاش گذاشته بود، _
آوردمش که اگه سر راهم دیدمش تحویلش بدم.

سری تکان داد و آهانی گفت، در ادامه بحث را عوض کرد.

راستی بعد از عید کارم رو منتقل می کنم تهران، قراره یه شعبه _
از شرکت رو تو تهران راه بندازیم و خودم مدیرش باشم، بعدشم
به بابا اینا می گم که برگشتیم ایران برای همیشه... اینطوری دیگه
لازم نیست خودمون رو قایم کنیم.

[30.01.18 10:13], کپی آنیموس

و سر خم کرد و با لحن ملایم تری ادامه داد:

تو هم اینقدر دلتنگ خانواده ت نمی شی_

ناباورانه به او خیره شدم باور نمی کردم این دارا باشد! انگار جدی
جدی تصمیم گرفته بود که راه زندگی اش را عوض کند.

لبحندی رضایتمند زدم.

عالیه... واقعا عالیه، خدا رو شکر_

مثل یک خانواده ی شاد و خوشبخت دور هم، در محیط دلچسب
یک رستوران نشستیم و غذا خوردیم، حرف های معمولی زدیم، از
طعم غذا ایراد گرفتیم، خندیدیم و لذت بردیم.

به ریشه رفتن های نیکا و قهقهه هایی که به شوخی های گاه و بی گاه دارا می زد خیره شده بودم، چه می شد اگر از همان اول زندگیمان به همین سادگی و آرامش بود؟

من دیگر نمی خواستم زندگیم شبیه به داستان های شاه پریان باشد من به همین ساده و آرام هم راضی بودم همین که مثل آدم های معمولی کنار هم می نشستیم و می توانستیم به حرف های همدیگر بخندیم و از بودن در کنار هم لذت ببریم کافی بود من دیگر داستان عاشقانه نمیخواستم من فقط آرامش می خواستم آن هم نه برای خودم، برای نیکا!

خنده های از ته دل او را با هیچ چیز در دنیا عوض نمی کردم، هیچ چیز!

حتی اگر وعده بهشت به من می دادند، حتی اگر می دانستم انیموس من همین خیابان بغلی، در کنار قفسه های پر از کتاب نشسته و قلبش برای می تپد، باز هم حاضر نبودم از خنده ای دخترکم بگذرم، نیکا به پدرش احتیاج داشت، همانقدر که مادرش را می خواست و تمام تلاش من برای برآورده کردن این حق طبیعی و مسلم دخترکم بود.

غزل؟_

چشم از منظره ی آن سوی شیشه ی ماشین گرفتم و از فکر بیرون امدم.

بله؟_

سر خم کرد نگاهش را به من دوخت

نمی خوای پیاده شی؟ رسیدیم خونه_

از این که متوجه رسیدن به خانه نشده بودم جا خوردم

چرا... چرا الان میام_

در را باز کردم و پیاده شدم، نیکا جلو تر داز ما به سمت آپارتمان
دوید، دارا اما شانه به شانه ام به راه افتاد

باید یه فکری هم برای خونه بکنم، اینجا خوب نیست، بعد از عید _
می فروشیم یه بزرگ ترش رو می خریم

دارا همین بود او هیچ وقت دست از بلند پروازی هایش بر نمی
داشت، فقط کافی بود پول در دستش باشد تا باز به آرزوهای دور
و دراز فکر کند

خونمون که خوبه جاش هم بد نیست_

چپ چپ نگاهم کرد و اخم در هم کشید

دستور دار غزل میخوای به خونواده هامون بگیم بعد از این همه _
سال زندگی تو خارج از کشور اومدیم توی همچین آپارتمانی
زندگی می کنیم؟

می دانستم این هم یکی از دلایل او برای عوض کردن خانه است
اما در اصل جاه طلبی بود که این خواسته را می طلبید

ترجیح دادم شر به پا نکنم

باشه حالا راجع بهش صحبت می کنیم_

همزمان کلید به قفل انداختم و در را باز کردم

نیکا با عجله وارد خانه شد و به سمت تلویزیون رفت، می دانستم
برای دیدن برنامه مورد علاقه اش عجله دارد

دارا هم همراه با من قدم به داخل خانه گذاشت و کتش را در آورد

خوب در واقع باید راجع به خیلی چیزا حرف بزنیم توی اتاق _
منتظرت می مونم

چند لحظه مات به دهانش ماندم، این جمله معمولاً هیچ وقت در
زندگی ما عاقبت خوشی نداشت، این جمله همیشه پر می شد از
درد و اشک و آه

دارا که از کنارم رد شد، دستی به موهای نیکا که مقابل تلویزیون
نشسته بود کشید و به سوی اتاق خواب رفت، عرق سردی بر تیره
ی کمرم نشست خاطرات ناخوشم از تمام سال های گذشته به مدت
چند ثانیه پیش چشمم رژه رفتند اما باز به خود دلداری دادم که دارا
پس از برگشت آدم دیگری شده است

قدم سمت اتاق خواب چرخاندم و نیکا را در حال با تلویزیون تنها گذاشتم.

قبل از این که پا به داخل اتاق بگذارم سرکی کشیدم، دارا با پیراهن دکمه باز کرده اش، چهار زانو روی تخت نشسته بود.

چنگی به قفسه سینه زدم تا قلبم را آرام کند سپس آهسته و بی سر و صدا وارد اتاق شدم.

دارا سر به سویم چرخاند و نگاهی به من انداخت دستی روی تخت زد و گفت.

بیا بگیر بشین غزل_

سری تکان دادم و به طرف تخت رفتم.

کنارش که نشستم لب خندی به من تحویل داد.

می دونی غزل خیلی وقت بود می خواستم باهات حرف بزنم اما _ دیدم پشت تلفن درست نیست باید حتماً رودررو حرف می زدیم.

سری تکان دادم.

خوب بگو من گوش می دم_

روی تخت جا به جا شد و مستقیم به من چشم دوخت

این مدت که از هم دور بودیم من به خیلی چیزها فکر کردم شاید _
...واقعاً احتیاج بود که این مدت کنار هم نباشیم

پر بیراه نمی گفت رفتنش خیلی چیزها را میان زندگیمان تغییر داد

خوب به چی فکر کردی؟ _

.آهی کشید و نگاه پایین انداخت

[30.01.18 10:13], کپی آنیموس

ما هیچ وقت آدم‌های مناسبی برای هم نبودیم، اشتباه هم از _
جفتمون بود که گیر هم افتادیم... شایدم بیشتر از تو، من مقصر
بودم، به هر حال خیلی طول کشید تا با خودم کنار بیام، این مدت
که نبودم باعث شد بیشتر بتونم فکر کنم... و... و خب حالا که
اوضاع کار و بارم ردیف شده می خوام زندگیمون رو از اول
بسازم، تا حالا هر چی اشتباه کردیم بسه... نمی گم به خاطر نیکا،
نمی خوام ادای آدمای از جون گذشته رو در بیارم، به خاطر خودم
می خوام زندگیمون رو عوض کنم چون خسته شدم از این همه
کشمکش.

گرچه نیش پنهان داخل کلماتش را تا مغز استخوانم حس می کردم
اما حرف هایش بوی امید می داد، من به همین هم دل خوش می
شدم.

دیگر مهم نبود چه کسی اشتباه کرده و زندگی چرا به بن بست
!"رسید، حالا فقط یک چیز اهمیت داشت: " درست کردن زندگی
دارا می خواست قدمی بردارد و این عالی بود، اگر او تکانی به
خود می داد من در مسیرش به سر می دویدم.

[30.01.18 10:13], کپی آنیموس

کارن:

بودن میان جهنم چه حالی دارد؟! من آن لحظه درست پنج دقیقه
مانده به ساعت چهار و نیم زیر نگاه مشتاق و هیجان زده ی مانی،
حال کسی را داشتم که محکوم ابد در جهنم شده است.

به احتمال قریب به یقین مطمئن بودم که شانس دیدار مجدد غزل را
از دست داده ام، این قضیه به اندازه کافی درد داشت اما درد
اصلی من گفتنش به مانی بود، پسرکم دق می کرد، می دانستم...
!می شناختمش

غزل برای او جبران تمام نداشته های زندگی اش بود و من
خودخواهانه این دارایی ارزشمندش را فراری دادم.

نمی دانستم این ماجرا را چگونه برای او توضیح دهم؟ چطور می
گفتم که ممکن است دیگر هرگز خاله غزلش را نبیند؟

کاش این شرمندگی یک جوری دست از سرم بر می داشت، کاش
این حال بدم درمان می شد.

خودم را روی صندلی پشت میز اصلی مغازه انداختم، حال روحم
به کنار، احوال جسمم هم افتضاح بود، دردی تند و تیز در قفسه
سینه ام مدام بالا و پایین می شود و نفسم را می گرفت، تمام
استخوان های دستم از درد ضربان می زدند، سرم داشت می
ترکید.

کارن؟ _

نگاه از مفاصل سرخ و ورم کرده ی انگشتان گرفتم و به مانی
دوختم که داشت برای چندمین بار میز کار غزل را مرتب می
کرد.

جونم؟ _

دست از تمیزکاری کشید.

به نظرت خاله غزل دیر نکرده؟ _

زبان زیر دندان گزیدم، این همان سوالی بود که از شنیدنش می
ترسیدم همان سوالی که می توانست آغاز نا امیدی مانی و
درماندگی من باشد.

آهی کشیدم، آرام از جا برخاستم و سلانه سلانه به سوی مانی رفتم.

انگار که به سوی قتلگاهم می‌رفتم انگار مانی قرار بود سلاخیم کند.

دست‌هایم را روی میز کار گذاشتم و کمی به سوی مانی خم شدم.
...ببین پسرم باید یه چیزی رو بهت بگم_

مانی پسر باهوشی بود او به راحتی متوجه لرزش لحنم می‌شد.
نگاهش رنگ نگرانی گرفت

چی رو بگی؟_

بزاقی که از استرس در دهانم جمع شده بود را پایین فرستادم و
سعی کردم به خودم مسلط باشم

...خب چطوری بگم ... می‌دونی ... خانوم مهر افروز_

!سلام ببخشید دیر اومدم_

مانی نگاه از من گرفت، به پشت سرم خیره و دست به هم کوبید

!اومدش_

یک آن خشکم زد، این صدا، صدای غزل بود! با صورتی مات و
دهان نیمه باز، سر به سوی در ورودی مغازه چرخاندم

آری خودش بود، خود خودش! اما مگر مغزم آن چه چشمانم می
!دید را باور می‌کرد؟! اصرار داشت که توهم زده‌ام

قامت صاف کردم و راست ایستادم، دستپاچه و هول از میز کارش
فاصله گرفتم و قدمی به سویش برداشتم.

نگاهش کاملاً خیره به سرامیک های زیر پایم بود، دیگر اصلاً
قادر به دیدن چشم هایش نبودم تا از نگاه لطیفش بفهمم در چه حال
است.

در ذهن به خود تشر زدم که "به جهنم که نمی توانی چشمانش را
"ببینی! به چشم زن مردم چکار داری تو

مگر دلم تشر حالی اش می شد؟

نفسم را با حرص بیرون دادم، از کی دلم اینقدر بی غیرت شده بود
که طالب نگاه زنی متاهل باشد؟

...خا... خانوم... خانوم مهرافروز_

سر بلند نکرد، حتی چشم هم نچرخاند، فقط یک کیسه ی نایلونی
حاوی روزنامه ای مچاله شده را روی میز من گذاشت و بعد خود
به سوی مانی که مشتاقانه منتظرش بود، پیش آمد.

آرام و در خود مچاله شده از کنارم با "ببخشید"ی رد شد و با روی
گشاده مانی را خطاب قرار داد:

احوال آقا پسر گلم چطور یاس؟_

با بغضی که ناگهان بر حلقوم خیمه زد، سر پایین انداختم و از آن ها فاصله گرفتم.

اشتباه می کردم، دیدنش از ندیدنش سخت تر بود، خیلی سخت تر! سخت بود که مقابلم باشد و دلم از پی اش نرود، سخت بود خیالم به سمتش پر نزند.

گناه بود، می دانستم... خوب هم می دانستم ولی آن بخش نیمه کاره ی روحم که نیمه ی دیگرش را طلب می کرد ناگهان به زبان نفهم ترین روح دنیا تبدیل شده بود.

رفتم! از مغازه بیرون زدم تا بتوانم وسوسه ی خیره شدن به خنده های شهدآگینش را در دل خفه کنم.

این علاقه ی مفرط قصد جانم را داشت. شرفم، اعتقادم، دینم و انسانیتیم را نشانه رفته بود.

باید یک گلی به سر خودم می گرفتم نمی شد که تا ابد عقلم یک !ساز بزند و دلم ساز دیگری

نمی دانم چقدر نفهمیدم چند ساعت همانطور پریشان حال و مضطرب دم در مغازه با حال خراب ایستادم و به رفت و آمد آدم ها و ماشین ها زل زدم، اما باید آن بیرون می ماندم، درون مغازه !همه چیز غزل بود

[30.01.18 10:13], کپی آنیموس

!آقای مشفق_

صدایش به گوشم سرازیر شد و قلبم فرو ریخت، مثل یک بمب که بی سر و صدا باشد اما تخریبی صد در صدی ایجاد کند.

به او که سر به زیر پشت سرم ایستاده بود و قاب عکس سفالی هدیه ی مانی را در دست داشت نگاه کردم.

...جا_

خواستم "جان" نثار آن "آقای مشفق" گفتن خجولش بکنم اما بخش کوچک مغزم که هنوز عاقل مانده بود پس گردنم کوبید و هشدار "داد که" خبر دار! داری با ناموس یک مرد دیگر حرف می زنی

ب... بله خانم مهر افروز؟_

با لحنی که یک لرز مداوم داشت و به شدت مضطرب به نظر می رسید، آرام گفت.

کلاسمون تموم شد... من با اجازه تون برم... ولی قبلش یه _ چیزایی رو باید بگم خدمتتون.

یک چیز هایی! چقدر می ترسیدم از آن یک چیز هایی که می خواست بگوید!

بله... بله بفرمایید، من... من سرتاپا گوشم_

ناخنش را آرام اما عصبی بر پشت قاب عکس می کشید و ناخواسته خراشش می داد، حال و احوالش میزان نبود این را رنگ بیش از حد پریده ی صورتش فریاد می کشید.

صدایش را باز هم پایین تر آورد.

راستش... می خواستم بگمایم آخرین جلسه ی کلاس بود، یعنی _ بهتره که باشه، امروزم ... امروزم اومدم به دو دلیل یکی این که نمی خواستم مانی اذیت بشه و ... و ادوم این که... اومدم لیوانی که خریده بودید رو بیارم خدمتتون... پولش رو حساب کردید اما... نبردینش، پس ... پس با اجازه تون دیگه ... دیگه من نیام اینجا

گفت، آن چه را که با ترس و لرز منتظر شنیدنش بودم گفت، گفت، و باز دل و عقل من را به جان هم انداخت.

اما اجازه ندادم باز هم احساساتم گند دیگری بزند.

من... من واقعا به خاطر حرف های امروز صبحم عذر می خوام _ از شما و... و کاملاً درک می کنم... می فهمم... شما حق دارید... فقط از شما می خوام من رو ببخشید.

آرام از کنارم رد شد و پا به پیاده رو گذاشت، هنوز هم با سماجت به زمین نگاه می کرد.

شما اشتباهی نکردید... اون قضیه یه سوءفاهم بود، اما به هر حال _ بهتره که ... خب دیگه این کلاس برگزار نشه.

مشت گره کردم تا بغض نفسگیرم نشکند

...بله من حق می دم به شما _

صدایش لرزید

پس... با اجازه تون... خدانگهدار _

هر چه کردم دهانم نجنبید که خداحافظی کنم فقط مثل یک مجسمه،
احمقانه به او خیره شدم، او هم که سکوتم را دید با چند ثانیه مکث،
راهش را آرام کشید و رفت. من ماندم با دلی که پشت سر او عزا
گرفته بود و وجدانی که از درد به خود می پیچید

[30.01.18 10:14], کپی آنیموس

غزل:

کبریت کشیدم و شمع ها را یکی یکی روشن کردم

نگاهم به آینه ای بود که در مرکز سفره قرار داشت، این روزها
حالم بهتر بود، از تمام روزهای ۱۰ سال گذشته بهتر بیشتر می

خندیدم، به خودم می رسیدم، لاک می زدم و گاه و بیگاه شعری
زیر لب زمزمه می کردم ، ترانه ای می خواندم

با شوق و ذوق نگاه دیگری به هفت سینه خوش رنگی که پهن
کرده بودم، انداختم. ترکیب رنگ سفید و آبی اش دلنشین و آرامش
بخش بود.

عیدی کوچکی که برای نیکا خریده بودم را درون جعبه کادویی
گذاشتم و کنار آینه قرار دادم.

چرخی دور خودم زدم و کیفم را از روی مبل برداشتم ،
خودنویسی که همین دیروز برای دارا از بازار خریده بودم را هم
کادوپیچ شده کنار هدیه نیکا قرار دادم.

شاید کادوی کوچکی بود اما با خودم قرار گذاشته بودم که یک
شروع تازه باشد، در مدت این یک هفته که دارا برگشته بود نشان
داد که خیلی تغییر کرده است همین برای من کافی بود تا به فکر
آغاز باشم.

می خواستم باز هم تلاش کنم تا علاقه از دست رفته در وجودم به
او دوباره احیا شود.

سعی داشتم کینه های کهنه شده ام را بکشم، کینه هایی که با هر
بار خیره شدن به چشمان او در وجودم شعله می کشید

اگرچه دستانش برای من یادآور کتک های بی رحمانه بود و حرف زدنش من را یاد کلمات ناجوانمردانه ای می انداخت که هنگام دعوا به کار می برد، اما حالا که او گامی برای تغییر کردن برداشته بود، من باید سعی می کردم فراموش کنم، هم به خاطر نیکا و هم به خاطر خودم.

حق با دارا بود نمی شد فقط بگویم به خاطر نیکا، چون من فقط ۲۸ سال سن داشتم، اگر می خواستم سر ناسازگاری بگذارم باقی عمرم هم میان دعوا به هدر می رفت.

یک بار دیگر مرتب بودن سفره هفت سین را چک کردم، سر و وضع را در آینه مورد بررسی قرار دادم، موهایم را از دو طرف بافته بودم و پیراهن گلدار بلندی به تن داشتم، همه چیز به نظر خوب می آمد.

دست هایم را آرام به هم کوبیدم و به سمت اتاق خواب رفتم.

دارا هنوز خوابیده بود، اما نمی توانستم اجازه بدهم بیش از این بخواهد تقریباً نیم ساعت دیگر سال تحویل می شد و او نمی توانست همچنان خواب باشد.

جلو رفتم و گوشه ای از تخت نشستم دست میان کتفش قرار دادم و آرام صدایش زدم.

دارا دارا بیدارشو ساعت نه و نیم تا نیمه ساعت دیگه سال تحویل _
میشه.

میان رختخواب غلتی زد و میچ دستم را گرفت و به سوی خودش
کشید مقاومتی نکردم و روی سینه اش افتادم، سر در سینه ام فرو
برد و زمزمه کرد.

!صبح بخیر_

احساسم دو گانه بود یک تهوع تلخ از این محبت های یکباره
!متولد شده و یک هیجان شیرین از همین محبت ها

. نمی دانستم دوست دارم که او اینگونه محبت کند یا نه

روح هنوز از پذیرفتن مهربانی های یکدفعه ی او سر باز می زد،
دستم را که می کشید یاد تمام کشیده شدن ها روی زمین وسط دعوا
در ذهنم زنده می شد بوی تنش را دیگر دوست نداشتم گرچه دل و
عقلم با هم دست به یقه بودند تا این دوست داشتن به دلم بازگردد،
اما نمی شد.

مدام به خودم دلداری میدادم که یک هفته تلاش مدت اندکی است و
من باید ماهها با خودم کلنجار می رفتم تا بتوانم یاد و خاطره ۱۰
سال گذشته را از ذهنم پاک کنم و آغازی دوباره داشته باشم.

دو دستش را بر کمرم حلقه ساخت و صورت جلو آورد تا لب هایم
قفل بر لب هایش شود.

حس آدمی را داشتم که دارد شکنجه می شود اما باید لبخند بزند
دوست داشتم که این ارتباط نزدیک را دوست داشته باشم اما دلم
سرسختانه روی گریزش پافشاری می کرد

سعی کردم که از این لمس لذت ببرم اما لعنت به دلم نمی گذاشت.
اما من نباید کم می آوردم حداقل نه حالا که دارا داشت راه درست
را پیش می رفت

بوسه ی عمیقش را از لبانم کند و سر بالا آورد

هوم بوی خوبی میدی چه عطری زدی_

لبخندی بر لب نشاندم قاعداً باید حس خوبی از این تعریف به من
دست می داد اما نداد شاید حس می کردم از ته دل نیست و شاید هم
برای شنیدن این تعریفها زیادی دیر شده بود

یه عطر ساده ست خیلی وقت که این رو میزنم_

خندید و لب و دهان جلو داد

واقعاً؟! خوب خوبه خیلی بوش خوبه بازم بخر اگه تموم شد_

نفس در سینه حبس کردم لبخند و چشمی تحویلش دادم و از روی
تنش برخاستم

پاشو لباسات رو بپوش دارا سال الان تحویل میشه منم برم _
نیکارو بیدارش کنم

:همانطور که سعی می کرد برخیزد گفت

آره خوبه برو بیدارش کن فقط بعد از تحویل سال یکی دو تا _

چمدون سبک جمع کن تا بریم

قدمم که داشت سمت بیرون می رفت لحظه‌ای خشک شد چرخیدم
و متعجب نگاهش کردم

کجا می‌خواهیم بریم مگه؟ _

خندید و ابرو بالا داد

شهرمون، نمی‌خواهی مامان و بابات رو ببینی؟ _

[30.01.18 10:14], کپی آنیموس

فرو رفتن در آغوش ناباور مادرم حال عجیبی داشت، مادری که
صورتش به طرز عجیبی بر افروخته بود و دستانش می لرزید

نمی دانستم دیدن بی مقدمه ی من و نیکا، پشت در او را این چنین
آشفته حال کرده یا پیش از رسیدن ما اتفاقی افتاده بود

عارفه؟ کیه؟ _

صدای بابا، پیش از این خودش به راهروی ورودی برسد، به
گوشم رسید. صدای او هم می لرزید و وقتی چهره اش را از پس
شانه ی مامان که سرم در آن فرو رفته بود، دیدم فهمیدم که انگار

واقعا اتفاقی افتاده است، صورت پدرم خیس بود! او داشت اشک
!می ریخت

دلم ریخت، دلی که از لحظه ی رسیدن به زادگاهم به تلاطم افتاده
بود.

اولش فکر می کردم یک دلشوره ی معمولیست، دلشوره ی ناشی
از برگشتن به شهری که در آن بزرگ شده بودم، اما حال پریشان
مامان و زبان بند آمده اش با دیدن ما، بعد از آن هم چشم گریان
!بابا... حتما اتفاقی افتاده بود

مات و وحشت زده از آغوش مامان بیرون آمدم و بی توجه به بابا
:که حیرت زده نامم را صدا می زد پرسیدم

چی شد؟ اتفاقی افتاده؟ آریا چیزیش شده؟ _

بابا جلو آمد و کنار مامان ایستاد، نگاهش میان من و نیکا و چمدانم
چرخید.

غزل بابا... کی اومدی؟ شوهرت کجاست؟ _

کلمه ی شوهر که از دهان بابا بیرون آمد اخم مامان در هم رفت و
:رو به بابا غرید

این دیگه پرسیدن داره؟ _

:بابا به او چشم غره رفت و به هشدار گفت

عارفه_

گیج و منگ نگاهشان کردم، چرا پرسیدن نداشت؟! چرا مامان مهلت نداد که من توضیح بدهم " دارا مارا به اینجا رساند بعد خودش رفت تا سری به خانواده اش بزند و چند ساعت دیگر "خودش خواهد آمد"

رو به مامان با چشمانی وق زده پرسیدم

مامان... چرا... چرا پرسیدن نداره؟_

چپ چپ نگاهم کرد اما قبل از این که دهان باز کند بابا خودش را وسط انداخت.

الان وقت این حرفاست آخه؟ بیاین تو حرف می زنیم_

و خودش دست نیکا را با کم رویی پشت سر من پنهان شده بود، گرفت و با خوش رویی به داخل کشید.

هیچ نمی فهمیدم، از رفتارشان سر در نمی آوردم، مامان و بابا هیچ وقت مشکوک و گنگ به نظر نمی رسیدند اما اینبار انگار فرق داشت.

جلو رفتم و پشت سر بابا وارد خانه شدم.

رفتار عجیب مامان و بابا اجازه نداد با خیال راحت رفع دلتنگی کنم، نتوانستم برای دیدن خانه ی عزیزمان بعد از این همه سال حظ کنم و دست به هم بکوبم.

مثل یک بادکنک که ناگهان سوزنی به جانش نیشتر بزند ذوق من هم نابود شد.

مامان جلوتر از من پیش رفت و سر در گوش بابا فرو برد و پیچ پیچ آغاز کرد.

با اعصاب به هم ریخته، در آستانه ی ورودی هال، پا بر زمین کوبیدم و ایستادم. دل در دلم نبود تا بدانم این چه رفتاریست که آن ها دارند، نگران بودم، بابت همه چیز

اینجا چه خبره؟ آریا کجاست؟ _

همین جمله که از دهان بیرون آمد در اتاقی که قبلا مال من بود باز شد و همزمان شنیدم که آریا پرسید:

بابا؟ این صدای غزله؟ _

و با دیدن من و نیکا در میان چهارچوب در اتاق ماتش برد

!غزل؟ _

نیکا که در مدت نبود دارا و سر زدن های گاه و بی گاه آریا، با دایی جانش حسابی انس گرفته بود، چشمش که به او افتاد دست از دست بابا کشید و به سوی آریا دوید.

!دایی... دایی جون_

و خود را در آغوش او انداخت و شکایت کنان غر زد

چرا دیگه نیومدی خونمون دایی؟ مگه قرار نبود با هم بریم _
شهربازی؟

نگاه از قربان صدقه رفتن های آریا گرفتم و گوشه ی لب گزیدم، با حرفی که نیکا زد باید فکری به حال ماست مالی کردنش برای مامان و بابا می کردم، اما انگار آن ها از حرفی که نیکا زد، چندان هم جا نخورده بودند.

مامان دست بر سینه گره زد و خیره نگاهم کرد.

از آلمان چه خبر؟_

به او خیره شدم، لحنش بیشتر از آن که سوالی باشد شبیه به طعنه بود.

"ته دلم شک افتاد، " نکند می داند؟! آریا آخرش لو داد؟

:آریا با اخم در هم غرید

!مامان_

در جواب نگاه تند و تیز مامان را گرفت

نه ! اشتباه نمی کردم، انگار مامان چیزهایی می دانست

نا خودآگاه قدمی به عقب رفتم و نالیدم

نمی خوااین به من بگین چی شده؟_

و درمانده تر رو به آریا کردم

!آریا؟_

[30.01.18 10:14], [کی؟] کی آنیموس

دوست نداشتم باور کنم که آریا اعتمادم را شکسته است و همه چیز را به بابا و مامان گفته، حداقل الان نه! درست وقتی که اوضاع بین من و دارا بهتر شده بود و داشتیم سعی می کردیم از اول آغاز کنیم، از سویی هم بعد از سال ها به دیدن خانواده ام آمده بودم، دوست داشتم به جای این چشم ابرو کج و راست کردن ها، از من و دخترکم گرم استقبال کنند و گله ای هم اگر می کردند فقط از سر دلتنگی باشد.

آریا در مقابل لحن مستاصل من فقط سر پایین انداخت و این کارش تقریبا شک من را به یقین تبدیل کرد، آری او همه چیز را لو داده

بود و آن طور که به نظر می رسید، از شانس بد من در همان یکی
دو ساعت اخیر هم این کار را انجام داده بود.

این بار خشم بود که لحنم را در آغوش کشید و باز برادر کوچک
تر را توبیخ کرد.

!آریا_

.او سر بلند نکرد اما مامان ناگهان منفجر شد.

با آریا آریا گفتن درست می شه؟ این همه سال دروغ گفتنت با _
آریا گفتن درست میشه؟

.بابا باز هم هشدار داد.

...عارفه جان! غزل تازه رسیده... نیکا_

.مامان میان حرف بابا پرید.

این همه سال با چهار تا دروغ داغ دیدن خودش و نیکا رو به _
دلمون گذاشت عیب نداشت؟ حالا من گله کنم بد می شم؟

:و رو به من در ادامه داد زد

هان؟_

تتم لرزید، تازه فهمیدم هنوز هم از مامان می ترسم، با بیست و هشت سال سن و داشتن یک دختر هشت-نه ساله، هنوز هم از خشم مامان می ترسیدم.

بغض به گلویم نشست و نگاه لرزانم را دلخور و ناامید به آریا دوختم که نیکای وحشت زده ام را در آغوش خود می فشرد.

"آخ بمیرم برای دخترکم که هر جا پا می گذاشت دعوا بود"

آریا... داداش... من، من فقط برات درد دل کردم... قرار بود _ محرم راز باشی.

آریا سر بالا آورد و من دیدم که چشمان معصومش سرخ سرخ شده است، از اشک او مردم و زنده شدم، با این که دلم از او گرفته بود اما وای که طاقت دیدن اشک های پسرک جوان دوست داشتنی ام را نداشتم.

همین تلنگر کافی بود تا بغض بزرگی که در گلو پنهان کرده بودم بشکند و اشک هایم سرازیر شوند.

آریا با همان حال آشفته، نیکا را به داخل اتاقش هدایت کرد تا من را با آن حا و روز نبیند و باز هم خدا خیرش بدهد که حداقل اگر حرف من در دهانش نمانده بود اما هوای نیکا را داشت.

بابا که حالم را دید " خاتون بابا" گویان پیش دوید و در آغوشم کشید، دستان مهربانش که دورم حلقه شد، زانوانم لرزید و روی

زمین زانو کوفتم، بابا هم همراه من نشست. هیچ نمی گفت، ماخذه
ام نمی کرد، فقط سرم را در سینه گرفته بود تا گریه کنم.

چند سال بود که محتاج چنین آغوشی بودم، چند سال حسرت محبت
های بی دریغ پدرانه اش به دلم مانده بود، داشتم جان می دادم برای
وجود نازنیش که همیشه دواي دردهایم بود.

مامان با صورت برافروخته پیش آمد و روی سرم ایستاد.

حالا کجاست اون شوهر از خدا بی خبرت؟ یادته چقدر سنگش _
رو به سینه می زدی؟ یادته چه خونی به جیگر من و این بابای
بدبختت کردی که باهاش ازدواج کنی؟

هق هق گریه خفه ام کرده بود، نمی توانستم دهان باز کنم، پاسخی
به مامان بدهم و التماسش کنم قضاوتم نکند.

بابا من را بیشتر در آغوشش فشرد و بعد رو به مامان با ناراحتی
گفت.

عارفه جان... عزیز دام کلی وقت هست برای این حرف ها... _
نمی بینی حالش رو؟

مامان دلخور نالید:

حال امروز صبح من رو ندیدی؟ داشتم سخته می کردم... به _
خاطر چی؟

بابا با صدایی آهسته اما لحنی به مراتب جدی تر به مامان گفت

حالا شما برو تو آشپزخونه یه آبی بخور یه چایی بذار یه کم آروم _
شدی، غزلم آروم گرفت میشینیم حرف می زنیم

مامان با درنگی کشار و طولانی، با نارضایتی قدم سمت
آشپزخانه کشید و از ما دور شد

با تمام لرزی که از رفتار مامان به دلم افتاده بود اما به او حق می
دادم، خودم خوب می دانستم دانستن این قضیه چقدر می تواند برای
او ویران کننده باشد، او یک عمر سربلند و موفق زندگی کرده بود
و همیشه در کمال خوشبختی و آرامش سر میان مردم بالا می
گرفت، می دانستم از کلمه ی شکست، متنفّر است... به خاطر همه
ی این چیز ها به او حق می دادم اما آنقدر در دل غصه پشت
غصه در دل تلنبار کرده بودم که بغض شکسته ام به این سادگی ها
جمع و جور نمی شد

بابا دستم را کشید و من را از زمین جدا کرد، تکیه ی تن لرزانم را
به خودش داد و من را روی مبل نشاند

سرم را چند بار بوسید و بعد پیشانی ام را، دستی به صورتم کشید
و با چشمان نمدارش به چشمانم خیرا شد

بشین اینجا خاتون بابا، برم برات آب قند بیارم، گریه نکن دختر، _
گریه نکن گل بابا

سر پایین انداختم و زیر لب زمزمه کنان چشمی تو خالی گفتم که
دلش آرام بگیرد.

[30.01.18 10:15], کپی آنیموس

می دانستم قصدش فقط آوردن آب قند نیست، می خواست با مامان
صحبت کند، می خواست آرامش کند. او همیشه این کار را می
کرد، همیشه انگار وظیفه ی آرام نگه داشتن تک تک اعضای
خانواده با او بود.

وقتی بالاخره از من دل کند و سمت آشپزخانه رفت، سر میان دتنام
پنهان کردم تا صدای گریه ام خفه شود تا مبادا بابا بفهمد چشمم
چشم نبوده است.

آخ امان از بغضی که کهنه شده باشد و بعد از سال ها سرکوب
شدن، اجازه ی خودنمایی پیدا کند

هنوز به رفتن بابا به دقیقه کشیده نشده بود که گرمای دستی را بر
زانویم حس کردم، صورت از میان دستانم بیرون کشیدم و آریا را
زانو زده بر زمین مقابل پای خود دیدم.

فین فین کنان، نگاهم را با قهر از او گرفتم.

با لحنی که شبیه به پیچ پیچ بود، گفت

نیکا با ایکس باکسم مشغول شد_

در جوابش فقط سری تکان دادم

سکوتم را که دید، با درماندگی ادامه داد

غزل به قرآن من چیزی نگفتم_

قسم قرآنش را که شنیدم یکباره جوش آوردم، نگاه به چشمانش
دوختم و به او توپیدم

قسم نخور... قسم دروغ نخور آریا، د آخه اگه تو نگفتی مامان اینا _
مگه علم غیب دارن که فهمیدن؟

[30.01.18 10:15], کپی آنیموس

سرش را پایین انداخت و آه کشید، مشتش را روی زانوی من جمع
کرد و با لحنی که خشم و ناراحتی با هم در آن دست به یقه بودند
گفت.

مامان یه مدت خیلی پایپم می شد، هی می گفت می ری تهران _
چیکار؟ چی رو داری پنهون می کنی؟

نگاهش را با ناامیدی بالا آورد و پوزخند تلخی زد

می دونی چی فکر می کرد؟! با خودش فکر کرده بود من با یلدا _
!سر و سری پیدا کردم... فکرش رو بکن! با یلدا

مات و ناباور به او خیره شدم، مامان چطور می توانست چنین
تهمتی به آریای بیچاره بزند؟! یلدا بیش از ده سال بزرگ تر از
آریا بود.

.سری تکان داد و با بغضی سنگین ادامه ی حرفش را گرفت

بعد از ازدواج و رفتن تو، مامان به زمین و آسمون گیر میده، _
چیز عجیبی نیست که همچین شکی کرده باشه، میگفت اون مطلقه
ست و هر غلطی دلش بخواد می تونه بکنه تو هم پسر جوون بی
تجربه دم به دقیقه میری می شینی تنگ دلش خونه ی عموت اینا،
...اونم عقل از سرت پرونده

!آخ که من با این خانواده ی آرام و بی دغدغه چه کرده بودم

دلم سر یک دو راهی گیر کرد، همچنان از آریا دلخور بودم اما از
طرفی هم به او حق می دادم برای فرار از زیر این تهمت بزرگ
راز من را فاش کرده باشد.

.دستی به صورت گر گرفته اش کشیدم و زمزمه کنان پرسیدم

تو هم مجبور شدی بگی که میای دیدن من، هان؟ _

.بلافاصله سر به تفی تکان داد

نه به جون آجی، نه به قرآن_

دیگر فکرم به جایی نمی رسید، نمی دانستم اگر این هم نبوده پس
مامان و بابا از کجا خبر دار شده اند؟

:گیج و سردرگم پرسیدم

پس چی ؟ چطوری فهمیدن؟_

لب به داخل کشید و لحظه ای زیر دندان نگه داشت، می دانستم
وقتی زیادی عصبی می شود، برای کنترل خودش این کار را می
کند.

بعد از سال تحویل من تصمیم داشتم پیام تهران... یهو مامان _
دوباره داد و بی داد راه انداخت و بازم یلدا رو به این ریش نداشته
ی من بدبخت بست که آره زنیکه ی فلان فلان شده معلوم نیست با
تو چیکار کرده که سر سال نو هم ول نمی کنی، حتی تلفن برداشت
...زنگ بزنه به عمو اینا و یلدا رو فحش بده

شوک زده دست بر دهان گذاشتم، مامان همیشه سختگیر و گاهی بد
قلق بود اما هیچوقت حتی فکرش را هم نمی کردم روزی فکرش
!این گونه بچرخد

.آرا با تلخندی ادامه داد

خلاصه ش کنم برات، بعد کلی دعوا و با مداخله ی بابا، سرم رو _
انداختم پایین و برای این که تو عصبانیت احترام مامان رو نشکنم

رفتم چپیدم تو اتاق، چون سرم درد گرفته بود، قرص خوردم
خوابیدم از شانس گ...م موبایلم رو تو هال جا گذاشته بودم، مامانم
با فکر این که بخواد مچم رو بگیره رفته بود سر وقت موبایلم و
خب... تموم چتای من و تو رو با هم، همه ی اس ام اسا و ایمیلات
رو خونده بود... من.... من... تقصیر من بود غزل باید همه رو
بعد خوندن پاک می کردم اما چون هیچ وقت بین ماها سرک
کشیدن تو کار هم نبود خیر سدم فکر می کردم حریم خصوصیم در
امانه.

سرش را میان دستانش گرفت و موهایش را در چنگ گرفت.
من واقعا گند زدم... بخش غزل... ببخش_

من درمانده تر از او، او بیچاره تر از من! برادر کوچک دوست
داشتنی ام... آه بیچاره او

دست دور شانه اش که از بغضی سرکوب شده می لرزید، حلقه
کردم و در آغوش کشیدمش.

تقصیر تو نبوده عزیز دلم، تو کاری نکردی قربونت برم... آجی _
بمیره نبینه تو اینجوری باشی

با اخم " خدا نکنه" ای تحویل داد و بعد مستاصل نالید

تو غصه نخور یا غزل، خودم یه جوری حلش می کنم، نمی دارم _
اذیت شی.

به مهربانی اش لبخندی تلخ زدم، این پسر انگار زیادی زود بزرگ شده بود، اصلا وجودش بویی از نوجوانی نداشت.

دستی میان موهای به هم ریخته و آشفته اش کشیدم و از پیشانی کنار زدم.

نگفتی چرا می خواستی بعد سال تحویل بیایی تهران؟ مگه بهت _ خبر نداده بودم دارا برگشته؟

.حالا دیگر لحنش چندان نمی لرزید.

[30.01.18 10:15], کیکی آنیموس

می خواستم پیام خودم با دارا رو در رو حرف بزنم، خواستم _ بهش نشون بدم بی کس و کار نیستی که بخواد اذیتت کنه.

خندیدم و بوسه ای برپیشانی اش کاشتم، بی آن که فرصت درکش را پیدا کنم، مردی شده بود برای خودش دیگر.

بار دیگر داشتم پیشانی اش را با خنده می بوسیدم که از بالای سرش دیدم، مامان و پشت سر او، بابا، دارند از اشپزخانه بیرون می آیند.

آره دیگه، دوتایی می شینین نقشه می کشین و دل و قلوه می _ گیرین، من و باباتونم که اینجا هیچکاره ایم.

نگاهی به آریا که قصد داشت دهان برای دفاع از من باز کند.
انداختم ، از جا برخاستم و پیش از او زبان به توضیح چرخاندم.
مامان جان آریا تقصیری نداره، من قسمش داده بودم حرفی نزنه _
.اخم مامان پر رنگ تر شد

...همیشه همه کارت سر خود بوده، اون از شوهر کردنت اینم از _
بابا بازوی مامان را گرفت و کنار گوشش پیچ پیچ کرد اما انگار
بی فایده بود مامان قصد نداشت آرام شود. رو به بابا با صدای
بلندی غرید

همین نگو نگو هاب تو گل گرفت سرمون! هیچی نگفتم که این _
شد عاقبتمون... سر خود سر خود شوهر کرد که حالا بعد ده سال
با یه بچه برگرده... دیگه نمی تونیم تو فامیل سر بلند کنیم

:بابا مات و وارفته، با حیرت نالید

_عارفه!

حرف مامان آتش شد و به جانم افتاد، بی خود نبود عمری دیوانه
وار از کلمه ی طلاق می ترسیدم، از همین حرف ها و واکنش
های تند مامان وحشت داشتم، از این که به جای دلداری دادم،
نمک بر زخم هایم بیاشد

قدمی جلو رفتم و لبخندی بر لب نشاندم

مامان... من من به قهر برنگشتم اینجا... فقط او آمده بودیم _
سری به شما بزنیم، دارا هم اول رفت خانواده ش رو ببینه یکی دو
ساعت دیگه میاد... قرار نیست مایه ی خجالتتون توی فامیل بشم،
!من ببا دارا مشکلی ندادم... لااقل دیگه الان نه

مامان با دهان نیمه باز و چشمان از حدقه بیرون زده، مات ماند.
!انتظار این را نداشت

[30.01.18 10:15], کپی آنیموس

کودک نبودم که قهر کنم و بروم، اما دلم بدجوری از حرف های
مامان شکسته بود، آنقدر شکسته که حتی نفس کشیدنم هم درد می
کرد.

روی مبل پا در شکم جمع کرده و خاموش و بی صدا نشسته بودم.

رفتار مامان و واکنشش به فکر طلاقم، بدجوری پشتوانه ی فکری
ام را تخریب کرده بود. می دانستم او همیشه در مقابل کلمه ی
طلاق جبهه می گیرد، اما این که برای من هم در همان حد تند
برخورد کند کمی از حد گنجایش ذهنم بیشتر بود.

در دل دوست داشتم بعد از سرزنش های مادرانه اش، بیاید و در
!آغوشم بکشد، مهلت بدهد گریه کنم و بعد بگوید که کنارت هستم

اما این کار را نکرد، در عوض رو از من گرفت و به قهر سالن اصلی خانه را به مقصد اتاق ترک کرد.

تنها مکالمه ای که توانستم بعد از قهر مامان انجام دهم، دست به دامن بابا شدن بود برای این که از مامان خواهش کند تا در مقابل دارا حرفی از این راز فاش شده نزند.

این خواهش گرچه اخم بابا را هم در هم برد اما لازم بود که حتما مطرح شود، نمی خواستم حالا که دارا سعی در جبران داشت همه چیز به هم بریزد.

اگر مامان یا بابا کوچک ترین حرفی می زدند شک نداشتم که دارا بدجوری گرد و خاک به پا می کرد.

حال که بابا رفته بود خواشتم را به گوش مامان برساند و آریا هم با مهربانی سعی داشت نیکا را سرگرم نگه دارد، من تنها و یخ زده در فضای پر از سکوت هال که فقط با صدای تیک تاک ساعت می شکست، مانده بودم.

نمی دانستم دارا دقیقا کی می آید، خبر نداشتم مامان حرفم را قبول کرده است یا نه، حس بلاتکلیفی داشت جانم را می خورد.

هزار بار با خود تصمیم گرفتم به دارا زنگ بزنم و بگویم لازم نیست به اینجا بیاید، من و نیکا به خانه ی پدر و مادر او می رویم اما باز فکر کردم که توضیح دادن چرایی این قضیه کار مشکلی

خواهد بود و اگر هم مامان لج می کرد و با خانواده ی دارا تماس می گرفت که دیگر مصیبت می شد.

در همین فکر ها بودم که صدای زنگ خانه، من را یک متری از جا پراند.

در کسری از ثانیه قلبم به دهانم آمد و حس از دست و پایم رفت، وای که حالا وقت آمدن دارا نبود ، اول باید حتما با مامان به یک نتیجه ای می رسیدم بعد.

مامان را دیدم که با صورت برافروخته و قدم های تند از اتاق بیرون زد و سمت در رفت. مثل فنر از جا پریدم، هول زده با سر به طرفش دویدم و بازویش را گرفتم.

...مامان... مامان جون قربونت برم.

دستش را با حرص از چنگم بیرون کشید.

زهر مار و مامان، مامان مرد، مامان رو دق دادی.

باز هم دستش را گرفتم.

دور از جونت مامان... دورت بگردم... قربونت بشم یه لحظه _
...گوش کن

با صدایی کنترل شده به من توپید.

گوش بدم؟ ده ساله لال شدین حالا می خوای گوش بدم؟ اون _
شوهر نامردت باید جواب پس بده که پاره جیگر من رو برداشته به
بهانه خارج رفتن، برده توی اون تهران خراب شده زندونی
کرده... تو زبون نداری من که دارم... به ولای علی خرخره ش
رو می جوم، بعدم به خدمت تو می رسم

صدای زنگ دوباره به گوش رسید

به التماس افتادم

به خدا زندگیم رو داغون می کنی مامان... تاز بعد این همه سال _
چند روزه زندگیم آروم شده... اینجوری نکن قربونت برم، هر چی
می خوای به من بگو، اما فعلا پای دارا رو وسط نکش... قربونت
برم می دونم حق داری ولی جون من... جون نیکا فعلا هیچی نگو

چند لحظه در سکوت به من خیره شد و بعد به سمت در رفت و
گوشی در بازکن را برداشت

هنوز هم خیالم راحت نشده بود، می دانستم مامان چندان هم قابل
پیشبینی نیست

با " بفرما عزیزم" ی که گفت چشمانم از حدقه بیرون زد، این
طرز صحبت کردنش نمی توانست خطاب به دارا باشد

با تعجب به مامان خیره شدم اما او بی آن که حرفی بزند در آستانه
ی در ورودی ایستاده بو و خیره به حیاط نگاه می کرد

بابا از داخل اتاق سرک کشید و ارام از من پرسید

کیه؟_

شانه بالا انداختم و به مامان اشاره زدم

بابا هم کنجکاوانه پیش آمد و کنارم ایستاد که صدای آشنایی از داخل حیاط گوشم را پر کرد

خاله ببین چی آوردم برات... آش پختم انگشتات رو باهاش _ بخوری

مامان با خوش رویی از همان جا که ایستاده بود لبخند زد

دستت درد نکنه قربونت برم_

[30.01.18 10:16], کپی آنیموس

بعد از چند ثانیه، من فرگل را دیدم که دست در گردن مامان انداخت و با او روبوسی کرد

فرگل بود اما نه آن فرگلی که قبلا می شناختمش، از قبل به لطف ایمیل هایی که بابا می زد، می دانستم فرگل دانشگاه حقوق درس خوانده و با استادش ازدواج کرده اما ذهنم به سختی می توانست اویی را که از قبل به یاد داشت با دختر محجبه و چادر به سری که الان می دیدم، مقایسه کند

چشم فرگل همان طور که داشت گونه ی میمان را میبوسید، روی من ثابت ماند و چشمانش گرد شد. چند ثانیه بی حرکت ماند، پس از آن از بغل مامان بیرون پرید و جیغ زد

!وای خدایا! این غزله _

آن لحظه مغزم نتوانست دستوری صادر کند، نمی دانستم باید چه !عكس العملی نشان بدهم. فقط خندیدم، خنده ای دستیپاچه

فرگل سراسیمه و هیجان زده، کفش از پا کند، قابلمه ی آش را به دست مامان داد، به طرفم دوید و محکم بغلم کرد

.وای غزل... غزل... قربونت برم چقدر دلم برات تنگ شده بود _

.کم کم دستانم بالا آمد و دور شانه ی او قفل شد

او یار و یاور دوران نه چندان طولانی نوجوانی ام بود، دخترک عاقل و مهربانی که خیلی سعی داشت من را از ازدواج با دارا منصرف کند و من آن روزها به همین دلیل از او دلگیر بودم و این !روزها... شرمنده اش

[30.01.18 10:16], کیکی آنیموس

پیش از این هم می دانستم که فرگل از من عاقل تر است اما وقتی پای درد دل ها و حرف های همدیگر نشستیم فهمیدم خیلی بیشتر از

آنچه که فکر می کردم او از عقلش در زندگی بهره برده و من...
!آه

همانطور که چای را می نوشید در پاسخ به سوال من که : "چه
:خبر از زندگی ات در این سالها " گفت

سال آخر دانشگاه بودم که محمد از من خواستگاری کرد البته از _
همان ترم اول می شناختمش استادمون بود و به شدت سخت گیر
اما شخصیت شخصیتش دقیقاً همان چیزی بود که همیشه توی ذهنم
داشتم بی نهایت مبادی آداب با شخصیت و آروم همیشه دوست
داشتم اگه قرار باشه ازدواج کنم یه همچین کسی باشه برای همین
هم وقتی بهم پیشنهاد ازدواج داد خوشحال شدم.

استکان چای را پایین آورد و روی میز گذاشت لبخندی با لذت زد
و ادامه داد

البته خیلی طول کشید تا ازدواج کنیم یه سالی رو نامزد بودیم _
بعدشم عقد کردیم اما چون قرار گذاشته بودیم محمد خونه ی مستقل
از خونواده ش بگیره مجبور شدیم یه سال هم زیر عقد بمونیم، آخه
خونه ش قبلاً طبقه ی بالای خونه مادرش اینا بود... الانم که خدا
رو شکر محمد یه دفتر وکالت داره، درس می ده تو دانشگاه، منم
پیش خودش کار می کنم.

:آرام پرسیدم

خونواده ی شوهرت ادیت می کردن که نرفتی با اونا زندگی _
کنی؟

لبخندی مهربان زد و سری به نفی تکان داد.

نه قربونت برم، اتفاقا پدر و مادرش اونقدر مهربون و دوست _
داشتنی ان که خدا می دونه

متعجب پرسیدم.

پس چی؟ _

نفسی عمیق کشید و دهان به توضیح باز کرد

ببین نسل ما با نسل قبلی خیلی فرق داریم، نسل قبل خیلی راحت _
تر با بزرگتراشون کنار میومدن اما خب... انگار هرچی جلو تر
می ریم آدما بی حوصله تر می شن... ما الان حتی گاهی با پدر و
مادر امونم بر به مشکل می خوریم دیگه چه برسه به مادر شوهر و
پدر شوهر... البته این نظر منه، ممکنه خیلیا بتونن کنار خونواده
ی شوهرشون زندگی کنن... من این قابلیت رو توی خودم ندیدم

چند ثانیه مات نگاهش کردم و بعد با خود اندیشیدم اگر آن اوایل
دارا از من می خواست تا با خانواده اش زندگی کنیم، چه پاسخی
می دادم. معلوم بود دیگه، چشم بسته قبول می کردم، بی آن که به
خودم، طرفیتم و صبر و تحملم فکر کنم.

هر چه بیشتر به خود آن دوران فکر می‌کردم بیشتر می‌فهمیدم که من آن زمان عاشق نبودم بلکه فقط یک احمق رقت انگیز بودم دل و روده‌ا به هم پیچید حالت تهوع گرفتم حالم از خودم ۱۸ ساله ام به هم می‌خورد.

برای دور کردن ذهنم از آشوب درون، سوال دیگری از فرگل پرسیدم.

بچه چی؟ از مامان اینا شنیدم فعلاً نخواستین بچه دار بشین _

با حرکت سر تایید کرد.

راستش خیلی کارا مونده انجام بدیم، خیلی مسافرت ها رو ارزو _ داریم دو تایی بریم می‌خوام اول اونا رو تجربه کنم، به نظرم بچه داشتن یه وظیفه نیست، هر وقت نبودش توی زندگی احساس شد اون موقع وقتشه، الان من و محمد کلی برنامه برای زندگی داریم.

آهی که از دلم بر امد را پشت دندان هایم سر بردم و موضوع را باز هم عوض کردم.

چطوری چادری شدی همسرم ازت خواست _

با علاقه عجیبی به چادر اش که روی دسته ی مبل انداخته بود نگاه کرد و بعد رو به من پاسخ داد.

نه اتفاقاً محمد هیچ وقت از من نخواست که چادر بپوشم اما وقتی _ دیدم خیلی چادر رو دوست داره و براش قداست خاصی داره

تصمیم گرفتم منم چادر بپوشم و دروغ چرا حالا جدای علاقه‌ای که محمد به چادر داره خودمم عاشق چادرمم.

او گفت و من باز هم درگیر خود آزاری شدم هیچ وقت مهلت نشد که من به عشق دارا چیزی را در خودم عوض کنم همه چیز را او می‌خواست و من اول عاشقانه و بعد از سر اجبار تغییر میدادم.

هیچ چیز به اندازه تغییر دادن خود از سر اجبار دردناک نبود، شاید هم بود دردناک تر از آن تغییراتی بود که عاشقانه انجام شدند اما به اجبار باقی ماندند.

با سوال فرگل به خودم آمدم

تو نگفتی زندگی توی آلمان چطوری بود؟_

با لبخندی صورت آشفته‌ام را پوشاندم و با نام مطمئن ترین لحن:
ممکن پاسخ دادم:

...خوب_

و پیش از آن که فرصت بیشتری برای حرف زدن پیدا کنم صدای زنگ در بار دیگر قلبم را به دهانم آورد، اینبار دیگر حتما دارا بود.

و اشتباه هم نمی‌کردم، مامان که با اخم در هم در را باز کرد دارا و خانواده اش، وارد خانه شدند، خدا فقط خودش باید رحم می‌کرد که شر به پا نشود.

[30.01.18 10:16], [30.01.18 10:16], [30.01.18 10:16]

خدا می دانست آن لحظه چه حالی داشتم، حس می کردم از درون آتش گرفته ام منتظر بودم کاسه ی سرم از شدت تورم مویرگ ها منفجر شود. اگر سخته نمی کردم معجزه بود

اما انگار تمام اخم و بداخلاقی مامان برای من بود، مثل معلمی که با مطرح کردن بحث امتحان، فقط قصد ترساندن شاگردش را داشته باشد. چشمش که به پدر و مادر دارا افتاد، مثل گذشته ها که در مقابل خانواده ی بابا سنگ تمام می گذاشت، گل از گلش باز شد و محترمانه خوشامدگویی و پذیرایی کرد

تنها ترسم دیگر این بود که نیکا حرفی ناخواسته بزند و خانواده ی دارا به شک و دارا را به جان من بیاندازد، که آن هم به لطف آریا و آن ایکس باکس عزیزش حل شد چون نیکا به زور فقط در حد یک سلام و احوالپرسی ساده در جمع ماند و دوباره به اتاق آریا بازگشت، گرچه این رفتارش اخم مادر دارا را در هم برد اما می ارزید!

انگار خدا آن لحظه حسابی هوایم را داشت، چون نه مامان حرفی زد و نیکا فرصت شیرین زبانی پیدا کرد. تنها سختی اش تحمل یک مهمانی شلوغ بود که هر لحظه هم شلوغ تر می شد چون خواهر کوچک دارا، عمه کتی و همسرش ، همسر فرگل با خاله

عاطفه حتی عمو کیوان با تمام اعضای خانواده اش که انگار برای عید از تهران آمده بودند، به جمع اضافه شدند.

خاله عاطفه انگار نه انگار که چند سال به سنش اضافه شده بود، حتی از قبل هم جوان تر به نظر می رسید، بر عکس مامان که هر لحظه شکسته تر از ثانیه ی قبل نشان می داد.

شاید حق داشت، فریمه دختر بزرگش که خبر داشتم با همسرش خوش و خرم در شمال کشور ساکن هستند، فرگل هم فرزند خلف بود و انگار بعد از ازدواج خلف تر هم شده بود، نه مثل من که در این چند سال جز خون جگر به حلق خانواده نریخته بودم.

هنس فرگل را قبلا هم در عکس هایی که بابا ایمیل می زد دیده بودم، چهره ی معمولی داشت البته از عکسش بهتر به نظر می رسید، هم قد و قواره ی فرگل بود، ظاهرش آنچنانی نبود اما دهان که باز می کرد به قول معروف در و گوهر بیرون می ریخت، چنان با شخصیت و مودب و آگاهانه صحبت می کرد که دهان آدم باز می ماند. رفتارش هم که با فرگل دیدنی بود، مثل یک شاهدخت! انگار که تنها موجود دیدنی جهان او باشد.

حسادت نه اما حسرت داشت جانم را می گرفت.

سعی کردم به دیگران توجه کنم، فرقی نداشت چه کسی هرچه بود بهتر از زل زدن و خیره ماندن به فرگل و محمد بود.

حواسم پی رفتار مامان با یلدا رفت، تنها دختر هنجار شکن فامیل که با آرایشی باب روز و لباسی که انگار همین حالا از تنور مد بیرون کشیده بود، داشت از سینی کلوچه هایی که در دست مامان بود به ناز بر می داشت.

او تنها کسی بود که در فامیل ما مهر طلاق بر پیشانی داشت و طلاق انگار در فرهنگ لغات خلاف شرع ترجمه شده بود، کنجکاو بودم بدان نگاهش به یلدا چگونه است.

پیشبینی ام چندان بی راه هم نبود، لحن آن نوش جان خشک و خالی و نگاه یخ زده ی مامان را خیلی خوب می شناختم.

انقدر به یلدا خیره شدم که آخر هم متوجه شد و سر رو به چرخاند، کمی نگاهم کرد و بعد لبخند زد، اما... لبخندش رنگ لبخند نداشت

کارن:

بیست و سه روز از سال تحویل می گذشت، بیست و سه روز سخت و جهنمی.

این سومین پنج شنبه ای بود که من دعای مرگم را به درگاه خدا می بردم. مانی آرام نمی گرفت، اصلا انگار مانی مهربان و آرام رفته بود و به جایش این بچه ی بهانه گیر تند خو را آورده بودند.

حال جسمانی اش هم افتضاح شده بود، بدنش انگار داشت به روح
نا آرامش جواب پس می داد.

هر چه تلاش می کردم غزل را فراموش کنم، مانی انگار وظیفه
داشت هر لحظه به من یادآوری کند که غزلی هست ولی برای من
نیست.

دیگر نمی دانستم چکار کنم، هزار بار برای مانی توضیح داده بودم
که کلاسش با غزل تمام شده، که او دیگر نمی تواند کلاسی برگزار
کند اما واکنش مانی به هر توضیحی که در نظر خودم منطقی تر
بود، غیر منطقی تر از قبل می شد، به حدی که اصلا پشیمان می
شدم از توضیح دادن.

[30.01.18 10:16], [کیکی آنیموس]

روزی هزار بار خود را به خاطر گندی که زده بودم نفرین می
کردم، اگر من دقت بیشتری به خرج می دادم و پیش از آن که به
غزل اظهار علاقه کنم، می فهمیدم که متاهل است، این همه روز
های سخت و شوم پشت سر هم نمی آمد.

اصلا انگار این روزها تنبیه ی بودند که خدا برای گناه بزرگ من
در نظر گرفته بود.

اما هر چه بود، آزمایش یا تنبیه، درست آن روزی که مانی از شدت ناراحتی و نفس تنگی راهی بیمارستان شد، کم آوردم.

دیگر نمی توانستم خودم و مانی را در این حال و روز ببینم، منطق! که چاره ی کار ما نشد، باید کمی دیوانه بازی می کردم

مانی را که با حال نزار از بیمارستان به خانه آوردم و به پونه و سامیار سپردم، خودم به قصد کارگاه سفال غزل پشت فرمان پریدم

باید التماسش می کرد، حتی شده به پایش می افتادم تا بازگردد و مانی را تنها نگذارد.

—

[30.01.18 10:17], کپی آنیموس

دردم یکی دو تا نبود، از سویی باید هر طور شده غزل را به مانی بیچاره ام باز می گرداندم و از سویی هم خوب می دانستم که دیدن دوباره ی او داغ دلم را تازه می کند.

گرچه هیچ وقت این داغ آرام نگرفته بود، من فقط داشتم نقش فراموش کردن او را برای خودم بازی می کردم تا پیش وجدانی که مدام به من سیخونک می زد، سر بلند باشم.

خوب می دانستم که نباید به فکرش باشم، اما دلم به طرز مسخره ای زبان نفهم شده بود، من داشتم با خودم برای فکر نردن به او کلنجار می رفتم و دلم کیفش کوک بود که قرار است دوباره آنیما جاننش را ببیند.

وقتی به خودم ادمم که پایم به صورت خودکار مقابل مغازه ی او، روی ترمز زد.

وقتی کاملاً هشیار شدم و فهمیدم که به مقصد رسیده ام تازه هول و ولای چه بگویم چه نگویم به جانم افتاد.

"!چرا قبل از رسیدن به این چیزها فکر نکرده بودم؟"

لعنتی نثار خود کردم و از ماشین پیاده شدم، نمی توانستم بیش از این معطل کنم، دم غروب بود و امکان داشت هر لحظه او مغازه را تعطیل کند.

پیش از آن که در را باز کنم با قلبی که در دهان می تپید به داخل نگاهی انداختم و منظره ای که چشمانم را پر کرد، بدجوری یقه ی دل بیتاب تر از خودم را گرفت.

غزل مغموم تر و خموده تر همیشه، پارچه و کوزه ای در دست، تکیه بر میز مغازه، ایستاده و به نقطه ی نامشخصی از کف پوش زل زده بود.

حالت این طور نشان می داد که انگار می خواسته کوزه را تمیز کند اما چنان غرق در افکارش شده که فراموش کرده بود.

فقط نیمرخش را می دیدم، از متفکر بودنش که می گذشتم، حسی! آزار دهنده در اجزای صورتش لانه کرده بود، یک غم بزرگ

چنان دلگیر و خسته به نظر می رسید که انگار از وجودش هاله ای خاکستری به فضای مغازه منعکس می شد، از در و دیوار غصه می چکید، انگار سفال هایش برای همدردی با او داشتند. اشک می ریختند.

در واکنشی غیر ارادی قدمی به عقب برداشتم اما بلافاصله ایستادم، مگر می توانستم بروم؟

به دست هایم که نفهمیدم از کی به لرز افتاده بود، جرات پیش رفتن و باز کردن در را دادم.

با صدای آویز در، تکانی خورد و هول زده تکیه از میز گرفت. سرش سمت من چرخید و نگاهش مات ماند.

چند ثانیه بدون پلک زدن همانطور خیره ماند تا زمانی که زبان من به حرف زدن چرخید،

سلام... خانوم مهرافروز-

دهان باز کرد حرفی بزند اما بی هیچ صدایی دوباره آن را بست، به ثانیه نکشیده باز لب گشود، این بار هم بی صدا! مثل یک ماهی بیرون افتاده از آب که بی صدا فریاد می کشد.

لحظه ای سمت میزش چرخید و کوزه را روی آن گذاشت و باز دوباره سوی من برگشت و بالاخره به حرف آمد.

...آ... آقای مشفق... شما... اینجا_

احتمالا می خواست بگوید "شما اینجا چکار می کنید؟" اما بقیه ی حرفش را خورد تا شاید... نمی دانم شاید حرفش دور از ادب نباشد.

نفسی عمیق کشیدم تا ریه ام پر شود از عطر غم انگیز سفال.

...من رو.. ببخشید که اومدم اینجا... من_

سر پایین انداخت و با لحنی آرام که زبان احساس خفته در درونش را نمی فهمیدم، گفت:

نه خواهش می کنم، خوش اومدید بفرمایید_

این زن عجیب مودب بود، حتی در پریشان حال ترین وضع ممکن.

به خودم جرات دادم یکی دو قدم بیشتر پیش بروم و از در فاصله بگیرم.

راستش خانوم مهر افروز... اومدم یه خواهشی از شما بکنم_

چشمانش رنگ غلیظی از هراس گرفت، ندانستم چه چیزی در
ذهنش می گذرد که تا این اندازه ترسناک است

چه... چه خواهشی؟_

یک گام دیگر جلو رفتم، گفتنش سخت بود اما من به خاطر مانی
حاضر بودم زمین و آسمان را به هم بدوزم

خب... راستش حال مانی خوب نیست_

وحشت چشمانش به یک نگرانی تند و تیز بدل شد

وای خدایا! چی شده؟ چرا؟_

سر پایین انداختم

[30.01.18 10:17], کپی آنیموس

مانی بیشتر از حد تصورتون به شما وابسته شده، از وقتی فهمید _
دیگه قرار نیست کلاسی داشته باشه یهو همه چیز به هم ریخت...
اولش فقط افسردگی و بداخلاقی بود اما حالا کار به جایی رسیده که
حال جسمانیسم به هم ریخته، خیلی نا آروم شده... خیلی، من ...
من اومدم اینجا از شما خواهش کنم... التماستون کنم دوباره
...کلاسی مانی رو برگزار کنید

درمانده و مستاصل، میان حرفم آمد

...اما... آقای مشفق_

دست بالا بردم و آرام نالیدم

من خواهش می کنم اجازه بدین حرفم رو بزنم... می دونم مشکل _
شما حضور منه، حق هم دارید، کاری که من کردم یه اشتباه
وحشتناک بود... من به شما قول می دم هر روز که برای کلاس
تعیین کنید من اون روز نیام مغازه، به خدا قسم اجازه نمی دم
چشمتون به من بیوفته... اصلا دوستم رو میفرستم مغازه اون
روز... من ازتون خواهش می کنم... به خاطر مانی... بچه م داره
از دست می ره

سر پایین انداخت و آه کشید، آهی که دودش دلم را سوزاند

شاید مسخره به نظر می رسید اما انگار دقیقا می دانستم چه حالی
داد، چیزی شبیه گیر افتادن میان منگنه

پس از چند ثانیه سکوت، در اخر سر بلند کرد و شمرده گفت

اجازه بدین یه کم فکر کنم... می دونم نگران هستید اما... واقعا _
باید فکر کنم، بعدش خودم خبرتون می کنم

[30.01.18 10:18], کپی آنیموس

غزل:

آمد که خون به جگرم کند و برود... آخ از این مرد

آمد و با آن لحن نرم و مخملینش جان من را در هم پیچاند، آمد و باز هوا را پر کرد از آن عطر خوشی که می زد، آمد و فکرم را به جهنم کشاند و رفت

باید همیشه در سخت ترین و بدترین شرایط روحی و روانی ام، پیدایش می شد. پیدایش می شد تا به من یادآوری کند چقدر سخت و سنگین در زندگی ام اشتباه کرده ام و چه سخت ار باید توانش را پس بدهم

آمد چیزهایی گفت و رفت. چیز هایی که هنوز از گوش، به مغزم نرسیده بود، آخر سر مغزم گرم بود به پر شدن از تصویر او

امان از افکار پر از شیطانم! نباید او را به ذهنم راه می دادم اما مگر کنترلش به این اسانی ها بود؟

از در مغازه که بعد از خداحافظی مودبانه اش بیرون رفت، زانوان بسست و لرزانم تحمل از دست دادند

همانجا وسط مغازه روی زمین نشستم و به سقف غبار آلوده ی مغازه خیره شدم

کم آورده بودم، آنقدر که نمی دانستم برای ادامه دادن به کجا
متوسل بشوم.

می خواستم با خدا حرف بزنم، سلول به سلول تنم درد و دل کردن
با خدا را می طلبید اما زبانم نمی چرخید، یعنی اصلاً نمی دانستم
!از کجا شروع کنم؟ چه بگویم... چطور بگویم

خودم به اندازه ی کافی غم در دلم تلنبار کرده بودم، این مرد خسته
و دردمند هم آمد و حالم را خراب تر کرد. چند بار آه کشیدم، پشت
سر هم و بی وقفه، دلم آتش گرفته بود و دودش مدام برمی خاست
تا با بازدمم بیرون بگریزد.

اصلاً نمیفهمیدم چرا حالا سر و کله ی کارن مشفق پیدا شد، چرا
یک هفته ی پیش نیامد؟ هفته ی پیش که لبم داشت لبخند را باور
!می کرد و دلم خوش شده بود به زندگی

انگار خدا جدی جدی تصمیم گرفته بود من بیچاره را بدجوری
بیازماید، آن هم با این مرد... مردی که ناخواسته در رویاهایم
جولان می داد، به خواب هایم سرک می کشید و عقل و دلم را به
جان هم انداخته بود.

چشم از سقف گرفتم، با چه رویی می خواستم خدا را طلب کنم؟ با
فکر و ذهن آلوده ام چگونه می توانستم از خدا کمک بگیرم

با سوزش تند و تیز بغض در گلویم، زانو در شکم جمع کردم، سر بر ساعد گذاشتم و اجازه دادم اشک هاییم بی صدا جاری شوند

آن آرامش و خوشبختی کوچکی که دارا هنگام بازگشتش از بوشهر به تهران سوغات آورده بود، بعد از سیزده به در و اتمام مسافرتمان، گویی کم کم منقضی شد و رنگ باخت

از مسافرت که به خانه که برگشتیم دارا باز هم بی حوصله، کم طاقت و یخ زده شد باز بدقلقی هایش را از سر گرفت و باز هم استرس به جان زندگی انداخت، کم کم مثل یک ساعت شنی که بچرخانی اش آرامش کوچکی که ساخته بود را بر باد داد و همان ادم قبل شد

نمی فهمیدم چه شده، درک نمی کردم این تغییرات چطور پیش می آیند. روز و شب فکر می کردم اما ذهنم به در بسته می خورد

مگر می شد یک آدم اینقدر بی دلیل و احمقانه تغییر کند و خوب شود بعد باز هم بی دلیل رنگ عوض کند؟

این یک هفته ی اخیر از تمام عمرم نا امید تر بودم، مثل کور مادرزادی که رنگ نور را بعد از سال ها ببیند و بعد باز دوباره کور شود

در این یک هفته حتی جواب تماس های آریا را هم یک در میان می دادم، وقتی هم جواب می دادم چها جمله احوال پرسى و خوبم و خوبى به هم می بافتم و تحویلش می دادم.

از سویی سخت پشیمان بودم که اجازه ندادم خانواده ام حرفی به دارا بزنند و از سویی هنوز امید داشتم که این بدخلقی اش فقط به خاطر خستگی از سفر باشد و گذرا.

حالا میان این درد و رنج، فقط پیدا شدن سر و کله ی مرد کتاب فروش کم بود که آن هم به لطف شانس گند من مهیا شد.

شاید حقم بود شاید این همه سال تاوان پس دادن کفایت نمی کرد، آری باید پاسخ رنج هایی که خانواده ام در این سالها کشیده بودند را هم پس می دادم.

[30.01.18 10:18], کپی آنیموس

باز هم با چرخیدن عقربه ی رفتار دارا داشتم به راه های رهایی از دست او فکر می کردم، به طلاق، به مردنم.... به مردنش! ذهن درمانده بود دیگر، به هر راهی خواه ناخواه کشیده می شد.

حالا به این کشمکش ذهنی یک چیز دیگر هم اضافه شده بود، خواسته ی کارن مشفق!

ذهنم بالاخره از سوز و گداز دیدن دوباره ی او گذشت و به سراغ
!تجزیه و تحلیل گفته هایش رفت، اصلا آمد بود چه بگوید؟

حرف هایش در ذهنم تکرار شد و به قلم چنگ انداخت، ای وای ...
!مانی

با یاد مانی از جا برخوایم و بدون تکاندن خاکی که بر مانتو ام
نشسته بود ، شروع کردم به قدم زدن و راه رفتم و راه رفتم و راه

یکی را احتیاج داشتم که با من همفکری کند، یا نه ... فقط فکرم را
تایید کند و بگوید اشکال ندارد باز هم به سراغ مانی بروم، بگوید
.او که گناهی نکرده است، او به من احتیاج دارد

طول و عرض مغازه زیر قدم هایم ساییده شد آنقدر راه رفتم تا
بالاخره به این نتیجه رسیدم که هیچ کس را به جز آسیه ندارم تا
حرف هایم را بشنود، آمدم به سوی تلفن بروم که چشمم از در
ورودی به بیرون افتاد، هوا تاریک شده بود. باید خیلی سریع به
خانه برمی گشتم تا بهانه ای تازه به دست دارا نیافتد

: بی خیال تلفن زدن شدم و همانطور که به آسیه پیامک می دادم

"فردا صبح می تونی بیایی کارگاه؟"

.کیف به شانه انداختم و به سوی در رفتم

[30.01.18 10:18], [?]کپی آنیموس

خانه بوی رخت خواب می داد، در مدت این چند روزه که از سفر برگشته بودیم دیدن این صحنه داشت عادت می شد که دو سه تا بالشت جلوی تلوزیون بیست و چهار ساعته ولو باشد و دارا روی آن با چشم های نیمه باز در حالی که مقدار زیادی خوراکی اطرافش ریخته و پتو را تا سینه اش بالا کشیده بود، یا در حال ور رفتن با گوشی اش باشد یا تلوزیون دیدن

فضای خموده ی خانه دلگیر و غم انگیز بود، آدم درونش احساس خفگی می کرد.

نیکای طفلکم این چند روز که عصر تا شب با مدرش تنها مس ماند، خود را در اتاقش حبس مس کرد تا از فضای کسل کننده ی هال، فرار کند

کلیدم را که به جاکلیدی آویزان کردم با عجله دست به سمت کلید چراغ ها بردم تا حداقل فضای خانه را از آن حالت نیمه تاریک عذاب آور خاموش کنم.

به چشمای خودت رحم نمی کنی به دل اون بچه ی طفل معصوم _ رحم کن، این خونه رو عین قبر تاریک می کنی، ظهر تا شب این وسط می خوابی، نه یه کلام با نیکا حرف می زنی نه می داری تلوزیون ببینه

از جا نیم خیز شد و با سر و صورت به هم ریخته اش، چپ چپ نگاهم کرد.

دست پیش گرفتی پس نیوفتی؟ تا الان کجا مونده بودی؟_

همانطور که خسته و تن کوفته، مانتو از تا بیرون می کشید، با یاس به او خیره شدم، دهان باز کردم اولین حرف تندی که به ذهنم رسید را تحویلش بدهم اما عقم دهانم را بست، هنوز اندک امیدی به دوباره روبه راه شدن زندگی و اوضاع ما بود.

مانتو و شالم را روی ساعد انداختم و در حالی که به سوی اتاق خواب می رفتم، گفتم:

مشتري زياد بود كارم طول كشيد _

زیر لب غر غری کرد.

كدوم خري پولش رو حروم گل مي كنه آخه؟_

با آن که فرکانس صدایش پایین بود اما شنیدم که چه گفت، پیش از رسیدن به اتاق، ایستادم و سر به سمتش چرخاندم.

اگه حروم نمی کردن که این چند سال از گشنگی مرده بودیم _

ابرویی بالا انداخت و ساکت شد، خوب می دانست آن سفال ها چه اندازه برایم ارزشمند هستند، می دانست و با استفاده از لفظ "گل" فقط می خواست حرص من را در بیاورد.

سری با تاسف تکان دادم و باز قدم از قدم برداشتم، پیش از آن که به اتاق خواب بروم، در اتاق نیکا را باز کردم و سرکی به داخل کشیدم، طفلکم وسط اتاق میان کتاب و دفتر هایش به خواب رفته بود، قلبم فشرده شد و قفسه ی سینه م تیری کشید

در را نیمه باز رها کردم و به هال برگشتم

شام نیکا رو دادی؟ _

سر از گوشی اش بیرون کشید و نگاهی به من انداخت، دوباره چشم به صفحه ی موبایل دوخت و آرام گفت

دیگه چی؟ می خوام ظرفا رو هم بشورم جارو هم بزنم بعدشم _
!برات بزام... وظیفه ی منه؟

با صورتی گر گرفته، برای چند ثانیه درمانده نگاهش کردم، آنقدر حرف در سینه پنهان کرده بودم که نمی دانستم کدامش را در جواب به این صحبت بی رحمانه اش بگویم

قربونت برم اگه قرار بود که هر کدوممون طبق وظایفمون رفتار _
می کردیم که منم نباید این چند سال جور خونه نشینی تو رو می کشیدم

مانتوام را از همان دم در اتاق روی تخت انداختم و با مشت های گره کرده به هال برگشتم

اصلا وظیفه به جهنم تو نباید نگران بچه ت باشی؟ خیر سرت _
مگه پدرش نیستی؟ نباید ببینی چی می خواد؟ نباید به فکرش باشی؟
روی بالشتش جا به جا شد و بیشتر در پتو فرو رفت

حق استراحت توی خونه ی خودمم ندارم؟ نیکا چیزی بخواد _
خودش زبون داره می گه

استراحت! حالم از این کلمه به هم می خورد، نمی فهمیدم لارا چه
!می کند که اینقدر نیاز به استراحت دارد

همانطور که به سمت آشپزخانه می رفتم تا آبی به حلقوم خشک
:شده از حرصم بریزم، غریدم

یه صبح تا ظهر می ری میشینی توی دفتر شرکتت بعدش میای _
می خوابی تا فردا صبح خستگی اون چهار ساعت پا رو پا
انداختنت رو در می کنی، کسی ندونه فکر می کنه می ری کوه می
کنی.

.بینی چین داد و باز سر در گوشی فرو برد

.چقدر چرت می گی غزل، برو یه چایی بذار فکر شامم باش_

آهی کشیدم و ساکت شدم، ترجیح دادم بی خیالش شوم، هنوز ترس
عصبانی شدن های خارج از حد کنترلش و کتک های دردناکی که
از دستش می خوردم به جانم مانده بود، با این که ماه ها از آخرین

انفجارش می گذشت اما می ترسیدم با چهار کلام بیشتر غر زدن
ضامن اعصابش را بکشم و خود را بیچاره کنم.

[30.01.18 10:18], [30.01.18 10:18], [30.01.18 10:18]

تن خسته ام را سوی اجاق گاز کشاندم تا فکری به حال شام کنم.
مشغول خرد کردن پیازی شدم که صدای دارا به گوشم رسید.

تا آخر ماه جمع و جور کن خونه رو که اسباب کشی کنیم، با _
مهندس فریدونی حرف زدم، تو کار ساخت و سازه، قرار شد یکی
از واحدای برجش رو رهن و اجاره کنیم، بهش گفتم اینجا رو می
دم دستش خودش بفروشه پولش رو جای رهن اونجا برداره.

دستم از حرکت ایستاد و برق از سرم پرید، به گوش هایم شک
کردم، مگر می شد انچه شنیدم درست باشد؟

پیاز را رها کردم، با پشت آستین نم چشمان به اشک نشسته ام را
گرفتم و در آستانه ی ورودی آشپزخانه رو به دارا ایستادم.

می خوای اینجا رو بفروشی بدی پول رهن یه جا دیگه؟ _

همانطور که سمت کنترل تلویزیون می خزید با صدایی ته حلق
افتاده گفت.

آره دیگه. الان پول ندارم نقدی باهاش حساب کنم، پول ماشین رو _
باید بدم.

انگار هر چه بیشتر حرف می زد گلوی من فشرده می شد و راه
نفسم بند می آمد.

می دانستم دارا همیشه در ذهنش بالا بالا می پرد اما تصور خانه
ای که ارزش کل پول خانه ی من فقط رهنش باشد، تن و بدنم را
می لرزاند. این از آن قدم های زیادی بلندی بود که اگر باز می
لغزید چنان با سر به زمین می خوردیم که دیگر امکان نداشت
بتوانیم برخیزیم.

اینبار می دانستم از حرفم شر به پا می شود اما هر چه کردم نشد،
نتوانستم جلوی دهان خود را بگیرم.

دارا می دونی داری چیکار می کنی؟ این چه خونه ایه که همه ی _
سرمایه مون رو فقط می خوای بدی برای رهنش؟
لبخندی سر خوش زد.

خونه که نیست... بهشته، بزرگ، شیک، هوشمند... جکوزی _
داره، استخر داره... اصلا تا خودت نبینی نمیفهمی چی می گم،
خونه ی من رو یادته تو شهرمون؟ اون در مقابل این سگدونی،
فقط صبر کن تا ببینیش.

هیچ وقت نمی توانستم این همه بلند پروازی دارا را درک کنم.

ما بریم تو همچین خونه ای زندگی کنی میلیاردرای شهر برن _
کجا؟ دارا حواست هست چی داری می گی؟ مگه خونه ی خودمون
چشه؟ اصلا اگه خوشت نمیاد از اینجا خب عوضش می کنیم اما با
نه یه جایی که پول خون پدر آدم رو بگیرن. اجاره ش رو می
خوای چیکار کنی؟ اجاره ش چقدره؟

اصلا از پیشش بر میایی؟

.از جا نیم خیز برخاست و صدا بالا برد

اه گ... زدی به اعصابما، اسم تو رو باید می داشتن آیه ی یاس، _
دور نشستی هی ناله می کنی، اصلا تو می دونی درآمد من چقدره؟
یه بار شده پیرسی ازم؟ اجاره ی سه تا خونه قد همون خونه رو هم
می توئم بدم، معامله دیش به تورم بخوره اصلا کل خونه رو می
خرم که تو اینقدر غر مفت نرنی، حالا یه چای می دی یا باز می
خوای دری وری به هم بیافی

لب به دندان گرفتم، دارا وقتی در این سنگر فرو می رفت معمولاً
گند می زد، هربار هم بزرگ تر از قبل اما آنقدر یک پا روی
حرفش می ایستاد که مخالفت با او جز به آتش کشیدن اعصابم هیچ
فایده ای نداشت

خدا فقط عاقبتمون رو بخیر کنه که تو دوباره هوای پول به سرت _
افتاده

[30.01.18 10:19], کپی آنیموس

*

یک دقیقه می شد که آسیه هاج و واج نگاهم می کرد. قبلا هم برای او به صورت کاملا سر بسته چیزهایی در مورد کارن گفته بودم اما حالا جزئیات حرف هایم، ماتش کرده بود.

شاید داشت در ذهنش محاکمه ام می کرد. به او حق می دادم، من به عنوان یک زن متاهل، داشتم از یک مرد غریبه و آن جاذبه ی لعنتی اش حرف می زدم.

بی اختیار زبان به دفاع از خودم چرخاندم

می دونی آسیه، اگه مشکل مانی نبود امکان نداشت دوباره بخوام _ پام رو توی اون کتاب فروشی بذارم، به خدا راست می گم...
...درسته که کارن... یعنی آقای مشفق

آسیه همانطور که نگاهش را موشکافانه به چشمانم دوخته بود،
میان حرفم پرید.

غزل یه چیزی بپرسم راستش رو می گی؟ _

نفسم بند آمد، این لحن و این سوال، ترسناک به نظر می رسیدند.
می ترسیدم چیزی را بپرسد که مدت ها بود داشتم برای مقابله با
آن با خود کلنجار می رفتم.

روی میزیک پا نشستم و مردد گفتم

..بپرس

..چانه اش را خاراند و با لحن آرامی پرسید

..عاشقش شدی؟

سوالش از گوشم به مغز رسید و مثل یک بمب صوتی در جمجمه
ام منفجر شد. این همان چیزی بود که وجدانم هر ثانیه من را به
خاطرش مواخذه می کرد، من لحظه به لحظه سعی در انکار این
مسئله داشتم.

..دهان باز باز کردم جواب بدهم اما حنجره ام یاری نکرد

مگر می شد یک زن متاهل عاشق مرد دیگری شود، می مردم
..بهتر بود تا این اتفاق حتی در ذهنم هم بیافتد

..تند و تیز جواب دادم

..نه... نه نه نه... معلومه که نه

..لبخندی بر لبش نشست که طعم تلخی داشت

مطمئنی این همه " نه " که گفتی معنیش دقیقاً بر عکس نیست؟ _

اگر هم بود، نه آسیه باید می دانست و نه حتی خودم حق داشتم
فکرش را بکنم.

اخم در هم کشیدم و با لحن دلخوری گفتم

راجع به من چی فکر کردی آسیه؟ یعنی اینقدر پست و بی شرفم؟ _

مردمک چشمانش لرزید، از جا برخاست، جلو آمد و دستانم را در
دست گرفت.

اینجوری نگو غزل... من در موردت فکری نکردم، اصلاً حق _

ندارم قضاوتت کنم، نمی دونم اگه جای تو بودم چیکار می کردم،
تا وقتی جای یه نفر زندگی نکنی نمی تونی قضاوتش کنی

با این که گفت فکر بدی در موردم ندارد، اما باز هم دلم آرام
نگرفت این دیگر وجدانم بود که داشت خفه ام می کرد، وجدانی که
خیلی خوب می دانست در دلم چه می گذرد

نه نه انگار حرفم رو نمیفهمی آسیه ببین اصلاً من اصلاً در مورد _

آقای مشفق فکر نمیکنم یعنی من اصلاً هیچ احساسی به اون ندارم

از اینکه جملات درست و حسابی در ذهنم پشت سر هم ردیف

نمیشدند و در یک جمله بارها کلمه ای را تکرار می کردم که

کلافه و عصبی شده بودم

آسیه لبخند زنان بیشتر از قبل دستم را فشرد

قربون شکل ماهت برم چرا اینقدر خودت رو آزارم میدی؟ من _
فقط یه سوال ساده پرسیدم که از روی کنجکاوی بود و شاید
پرسیدنش هم درست نبود تو باید راجع به همه چیز خود فکر کنی
و تصمیم بگیری چون من جای تو زندگی نکردم که بفهمم و بدونم
چه خبره.

کنارم روی میز نشست و دستش را روی شانه ام گذاشت

من فقط می خوام در مورد رفتن دوباره ت به کتابفروشی نظر _
خودم رو بدم.

آری من هم ترجیح میدادم بیش از این در مورد کارن مشفق حرف
نزنیم.

خب به نظر تو چیکار کنم با این وضعیت؟ _

سری تکان داد

خوب اینجا بحث دیگه سر تو و اون آقا نیست این وسط پای یه _
بچه در میونه که به شدت به تو وابسته شده از بخت بد تو بچه
ضعیف و بیمار

[30.01.18 10:19], کیکی آنیموس

دلم از فکر مانی در خود جمع و به هم فشرده شد آخ که پسرک
بیچاره ام چقدر بی پناه و تنها بود

چه گلی به سرم بگیرم آسیه؟_

آهی کشید

می دونی غزل باید به این مسئله فکر کنی که نرفتن به اونجا _
ممکنه باعث اتفاقات خیلی بدی برای مانی بشه تو که میگی حس
خاصی نسبت به آقای مشفق نداری از یه طرف هم گفتی اون قول
داده وقتی که کلاس داشته باشی توی کتاب فروشی پیداش نشه...
پس دیگه مشکل کجاست؟

در جوابش سکوت کردم چیزی نبود که گفتنی باشد

مشکل حضور کارن نبود من مشکل اصلی بودم و فکر سرکشم که
گاه و بیگاه سمت او می رفت . من دیوانه از خودم به شدت
می ترسیدم.

می دانستم که پاک کردن صورت مسئله کار آدم های ترسو است و
من ترسو ترین آدم دنیا بودم حال که نمی توانستم فکر و ذهنم را
کنترل کنم باید یک جوری این مسئله را کلا پاک می کردم

اما پاک شدن این مسئله بزرگترین لطمه را به مانی می زد او
قربانی این ترس دیوانه وار من می شد.

من یا باید پشت ترس هایم سنگر می گرفتم و تا آخر عمر به این فکر میکردم که سر مانی بیچاره چه آمد یا باید قدم پیش می گذاشتم. و به دل دریای طوفانی احساساتم می زدم

.صدای آسیه من را از افکار پریشانم بیرون کشید

خواب می خوای چیکار کنی؟ اینجوری که تو گفتی یه روزم _
خودش یه روزه برای جواب دادن به اون بچه ی بیچاره

نگاهش کردم با دهانی که برای پاسخ دادن باز شده بود و زبانی که هنوز نمی دانست چه بگوید

*

[30.01.18 10:19], کپی آنیموس

:کارن

کلافه و عصبی دست به کمر زدم و مقابلش ایستادم

!یعنی چی که نمی خورم؟ _

.با اخم های درهم رفته و صدای گرفته رو از من گرفت و غرید

.یعنی چی چیه؟ نمی خورم دیگه دوست ندارم دلم نمی خواد _

تا سر حد مرگ عصبانی بودم آنقدر در این مدت فشار روحی و روانی روی شانه‌ام تلنبار شده بود که نمی توانستم قامت صاف کنم، کم کم داشتم طاقت ایستادگی در مقابل لجبازی و بدخلقی های مانی را از دست می دادم. هر روز هم بدتر می شد و من دیگر نمی توانستم کنترلش بکنم.

از سویی هم ضعف جسمی اش مزید بر علت شده بود و خودش هم هیچ همکاری برای بهبود اوضاع نمی کرد.

کلافه و عصبی دست هایم را همراه با قرصش روی میز کوبیدم
مگه غذاس که دوست داشتن نداشتن داشته باشه، یه قرصه دیگه _
!می خوری با یه کم آب می ره پایین

دندان به هم سایید و بر سر موضع خود باقی ماند.

اصلا دیگه دارو نمی خورم، نمی تونی مجبورم کنی _

برای کنترل خودم نفس عمیقی کشیدم و یک بار دیگر لیوان آب را برداشتم.

لج نکن مانی، نخوری دوباره باید بریم بیمارستان ها! دوست _
...داری اونجا رو؟ بیا بخور دیگه

و لیوان را جلو تر بردم تا او را ترغیب به گرفتنش بکنم

:فریاد زد

انمی خوام_

و بی مقدمه زیر دستم زد، لیوان با صدای بلندی کف مغازه افتاد و هزار تکه شد.

هاج و واج ماندم، نمی دانستم باید عصبانی باشم یا متعجب و حیران این بچه انگار اصلا مانی نبود، او هیچ وقت اینقدر پرخاشگرانه رفتار نمی کرد.

خودش هم انگار شکه شده بود، چون با دهان باز و مردمک چشمانی که به شدت می لرزید، اول به من نگاه کرد بعد به آنچه از لیوان باقی مانده بود، خیره شد.

هنوز با خودم تصمیم نگرفته بودم که چگونه با این اتفاق برخورد کنم داشتم سرزنش کردنش را در ذهن سبک و سنگین می کردم که ناگهان با صدای بلند زیر گریه زد و من را گیج و مبهوت تر از قبل کرد.

تنم یخ زد و حس از دست و پایم رفت، چه بر سر روح و روان این طفل معصوم آمده بود، اویی که لحظه به لحظه دوران زندگی اش سعی می کرد محکم و مقاوم باشد.

میز را دور زدم، پا روی خرده شیشه ها گذاشتم ، روی زمین مقابل مانی زانو زدم و او را در آغوش کشیدم.

دردی خشن در قفسه سینه ام پیچیده بود ، قلبم داشت می ایستاد.

سختی های زیادی در زندگی من وجود داشت اما من ذلیل غصه
خوردن های مانی بودم.

نمی توانستم گریه کردن او را تحمل کنم حاضر بودم جان بدهم اما
قطره اشکی از چشمان او پایین نریزد.

سرش را در سینه گرفتم و بوسه ای بر موهای نرم او نشاندم.

دردت به جونم، گریه نکن گریه نکن جون دلم عزیزم قربون _
شکل ماهت بشم فدای سرت اصلاً لیوانه به درد شکستن می خورد
من که از دستش حسابی خسته شده بودم.

خودم هم می دانستم دارم چرت و پرت می گویم، خوب می دانستم
درد مانی شکسته شدن لیوان نیست، من و این بچه هم درد بودیم
هر دوی ما یک نفر می خواستیم تا درمان دوا شود.

پیراهنم را در چنگ کشید و نگه داشت.

!کارن_

صورتش را میان دستانم گرفتم و با دو انگشت شست اشک هایش
را پاک کردم

جان کارن

معصومانه به من چشم دوخت و با لحنی ملتمس پرسید

خاله غزل دیگه هیچ وقت نمیاد

کاش جانم را می گرفت و این سوال را نمی پرسید
سه روز از زمانی که به کارگاه غزل رفته بودم می گذشت و من
کاملاً از این که او به من پاسخ بدهد ناامید شده بودم
اما ناامیدی خودم به درک سخت ترین کار دنیا ناامید کردن مانی
بود

[30.01.18 10:19], [?] کپی آنیموس

دهان باز کردم سخت ترین جمله عمرم را به او بگویم اما زنگ
تلفن در گفتارم تأخیر انداخت، اول خواستم بیخیال تلفن بشوم چون
پاسخ دادن به مانی واجب تر از هر کار دیگری بود اما آن نگاه نا
خود آگاهی که به شماره گیر تلفن انداختم مانع شد. یک لحظه مات
ماندم و بعد بمبی از امید در مغزم منفجر شد

این شماره را خوب می شناختم . از همان یکی دو باری که مدت
ها پیش با مغازه تماس گرفته بود برای تعیین کردن ساعت کلاس
های مانی کاملاً در ذهنم باقی مانده بود

یک لحظه به مانی لبخند زدم و بعد خودم را تقریباً روی تلفن
انداختم و هیجان زده گوشی را برداشتم

بله بفرمایید

آهنگ موزون صدای مضطربش، با کمی تاخیر به گوشم نواخته شد.

!آقای مشفق... سلام_

و من هزار نفرین و ناسزا نثار دلم کردم که با شنیدن صدای او
پایین ریخت.

!سلام... خانوم مهرافروز _

چشمان گریان مانی ناگهان مثل دو الماس در دامن خورشید،
درخشیدن گرفت.

!خ... خاله غزله؟_

لبخندی به روی مانی زدم، سری تکان دادم و خطاب به غزل گفتم
.امر بفرمایید، در خدمتم_

و در دل به دعا و نذر مرداختم که نگویید نمی آیم، آنوقت جواب
مانی را فقط باید با مردنم می دادم.

:غزل آرام و آهسته پاسخ داد

...من تماس گرفتم که عرض کنم... خب_

و وای که من مردم و زنده شدم با آن " خب " نا امید کننده ای که
میان جمله اش مکث انداخت.

با دستی که بی اختیار بر قلبم چنگ شده بود پرسیدم

چی؟_

با مکئی ادامه داد

خب من شرمندتونم که این رو از شما می خوام، اما اگه سر اون _
قول مبنی بر نبودنتون وقتی که من هستم ، می مونیید... من... سه
شنبه و پنجشنبه ها عصر کلاس های مانی رو دوباره شروع می
کنم.

با این که خودم برای دیدن هر روزه اش جان می دادم اما قلبم در
سینه آرام گرفت، من و این عاشقی ناهنجار و بی شرمانه ام برویم
!به درک! مانی مهم بود

نفسی عمیق و کشدار به ریه کشیدم

من... من به شما قول می دم، به شرفم قسم! شما تشریف بیارید_

صدایش لرزید و من نفهمیدم چرا

!ممنونم آقای مشفق... خدانگهدار_

و بی انکه منتظر جوابی از سوی من بماند به تماس خاتمه داد، من
ماندم به کوله باری از احساسات مختلف که نمی دانستم بار کدامش
را به دوش بکشم، شادی وصف ناپذیرم از سر بلندی مقابل مانی و
خوشحال کردن او، غم تند و تیزی که دوری غزل به قلبم می نشاند

یا آن عذاب وجدان لعنتی که یک لحظه هم دست از سرم بر نمی داشت.

صدای هیجان زده ی مانی تمام افکارم را از هم پاشید.

!کارن... خاله... خاله غزل... میاد اینجا؟ میاد دوباره؟! آره؟_

گور بابای همه ی احساساتم... او خوشحال بود و این بیشتر از هر چیز

دیگری اهمیت داشت.

بغض خفه کننده ام را قورت دادم و به روی مانی خندیدم.

آره که میاد پسرم اونم نه یه روز... دو روز در هفته؟ حالا _

!خوشحالی؟

چند ثانیه با چشمانی که شادمانی را فوران می زد خیره نگاهم کرد
و بعد جیغ کشان دست هایش به هم کوبید.

!وای... اخ جون اخ جون_

.این تمام خواسته ام از زندگی بود، این ذوق بی حد و مرز او

[30.01.18 10:20], کپی آنیموس

غزل:

روی مبل لم داد و پا بر میز مقابلش روی هم انداخت

یه چیز خنک بیار بخورم غزل اون کولرم بزن، مردیم از گرما _
تو این خراب شده

کمر دردناکم را به زور صاف کردم و سر از داخل کابینت در
آوردم. از وقتی اسم خانه ی بزرگ و مجلل به دهانش افتاده بود
همه چیز این خانه انگار عذابش می داد

غر زدن های مداومش هم من را مجبور می کرد مدام دور خودم
بچرخم و وسایل خانه را در کارتن های کوچک و بزرگ بسته
بندی کنم تا به قول او : زودتر از دست این لانه گنجشک خلاص
!شویم

این چند روزه آنقدر کار کرده بودم که دیگر حتی جان نشستن و
برخاستن هم نداشتم، از دارا هم که دریغ از حتی یک کمک ساده

به هر مشقتی بود خود را به یخچال رساندم، شربت پرتقالی برای
دارا و یکی هم برای نیکا درست کردم و بعد هم به سراغ کولر
رفتم.

لیوان را که به دستش دادم گفت

خونه شکل طویله شده، نمی خوای جارو بزنی؟_

.آهی مایوسانه کشیدم

این چند روزه اصلا فرصت سرخاروندن برام مونده مگه؟_

.بینی چین داد

سفره رو هنینجوری ول کردی به امون خدا؟_

نگاهی به سفره ی ناهار که یک ساعتی از پهن ماندنش می گذشت انداختم.

تو کمک کنی آسمون به زمین میاد؟ سه تا بشقاب رو تو برمی _
داشتی چیزی می شد؟

.بیشتر در دل مبل فرو رفت و غرید

تو خیال می کنی صبح تا ظهر من توی شرکت استراحت می کنم _
و کارمندا بادم می زنن؟ خسته م، نباید وقت استراحت داشته باشم؟
بیرون کار خونه هم کار؟

از رفتن به اتاق نیکا منصرف شدم، نفسم را با حرص بیرون دادم
و مقابلش پا بر زمین کوبیدم

اون وقت از نظر جنابعالی من رباتم؟ احتیاج به استراحت ندارم؟ _
صبح و بعد از ظهر توی کارگاه جون می کنم، وقتیم که میام خونه
یه دقیقه نمی شینم، وقت استراحت من کیه حضرت والا؟

انگار نه انگار که من داشتم حرف می زدم مشغول نوشیدن شربت
پرتقالش شد و بعد غر زد

!جلو تلویزیون وایسادی_

این رفتار، این ندیده و نشنیده گرفته شدن، عذاب آور ترین بخش
زندگی من بود، حتی دردناک تر از چندین و چند باری که دستش
به رویم بلند شد

لب گزیدم تا دهانم را بسته نگه دارم، کاش دارا در طول مدت دو
هفته ی اولی که از بوشهر برگشته بود، در باغ بهشت نشانم نمی
داد و رفتارش را نرم و مهربان نمی کرد، حداقل اینطوری فکر
می کردم که او اصلا بلد نیست مهربان باشد، اما حالا می دانستم
او یک روی منعطف هم دارد ولی از من بیچاره دریغش می کند

به سوی اتاق نیکا رفتم تا شربتش را به او بدهم، ایستادن در مقابل
دارا و حرص خوردن هیچ نتیجه ای در بر نداشت

در نیمه باز اتاقش را کامل باز کردم و به داخل سرک کشیدم، بی
حوصله و غمگین داشت با عروسک مورد علاقه اش بازی می
کرد، می دانستم این روز ها بدجوری مغموم افسرده شده است،
دارا وقتی خانه بود هیچ تلاشی برای سرگرم کردنش نمی کرد، من
هم که وقتی برایم باقی نمانده بود. هر روز از مدرسه برمی گشت
و به اتاقش می رفت و تا آخر شب هم همانجا می ماند

اگل دخترم، شربت پرتقال درست کردم برات، خنک خنکه_

بی آن که نگاهم کند، در حرف زدن زیر لبی به جای عروسک
:هایش وقفه ی کوتاهی انداخت و پاسخ داد

.نمی خورم_

.متعجب نگاهش کردم

.چرا؟ تو که خیلی دوست داری_

در جوابم فقط "نوچ"ی کرد و باز مشغول بازی شد، آهی کشیدم و
.سر پایین انداختم

.خواستم قدم به رفتن کج کنم که صدایم زد

_مامان؟

.سر چرخاندم و نگاهش کردم

_جان دلم عزیزم؟

.با لب و دهان آویزان، ملتمس نگاهم کرد

_می شه امروز نری کارگاه؟

حرفش به دلم چنگ انداخت، جلو رفتم و کنارش ، گوشه ی تخت
نشستم.

_چرا دخترم؟

عروسکش را بی حوصله پایین تخت انداخت و نالید

.خب من حوصله م تو خونه سر می ره_

.بغضی دردناک و سوزان به گلویم چنگ انداخت

دست دور شانه اش حلقه کردم، او را در اغوش کشیدم و آرام
زمزمه کردم.

خوشگلم ، امروز نمی رم کارگاه امروز یه کلاس خصوصی _
دارم که نمی تونم کنسلش کنم اما می تونیم یه کار بهتر بکنیم
.کنجکاو نگاهم کرد

_چیکار؟

:با لبخندی پاسخ دادم

تو هم می تونی همراهم بیایی، از اون طرفم میریم از اون بستنی _
عسلی گنده ها می خوریم با هم، چطوره ها؟
لبخند بزرگی بر لبش جا خوش کرد

.خوبه_

.برای این که بیشتر خوشحالش کنم با هیجان گفتم

تازه اون بچه ای که امروز میریم پیشش برای کلاس خصوصی _
رو میشناسیش... مانی رو یادته؟

فقط چند ثانیه فکر کرد و بعد با خوشحالی دست به هم کوید.

همون که تو کتابفروشی بود؟_

خندیدم و انگشت اشاره بر بینی گذاشتم.

هیس آروم تر، به بابا نگفتم کلاس خصوصی گرفتم، تو هم چیزی _
نگی ها.

شادمانه برخاست و همانطور که چشمی سر سری تحویل می داد
سمت کمد لباس هایش رفت.

[30.01.18 10:20], کپی آنیموس

جلو تر از من در پیاده رو می دوید، مجبور بودم با تند ترین
سرعتی که می توانم گام بردارم، نمی خواستم سرش غر بزوم که
آهسته تر بدود، دوست نداشتم مانعش بشوم، دخترکم مثل پرنده ای
که یک باره از قفس آزاد شده باشد شاد و سبک بال می دوید.

تمام این مدت جایی به جز خانه و مدرسه را به چشم ندیده بود،
آریا هم که به خاطر حضور مداوم دارا در خانه، نمی توانست به
تهران بیاید و سر نیکا را گرم کند، وقتی آریا بودخنده از لبهای
دخترکم پاک نمی شد اما این مدت اخیر به گرچه مدت زمانش
آنچنان هم طولانی نبود اما باعث افسردگی شدید نیکا شده بود.

حالا سرخوش از این که می خواهد با مانی بازی کند و از هوای تازه ی بهاری استنشاق کند می دوید و دل من را به شادی کوچکش خوش می کرد.

حضور نیکا برای من هم خوب بود، حداقل وقتی دخترم را در کنارم داشتم، فکر بی شرمم هوس خیال پردازی های غیر معمول به سرش نمی زد و سمت و سوی کارن نمی رفت.

می دانستم نبودن کارن در کتاب فروشی دردی از من و فکرم دوا نمی کند برای همین باید خودم فکر مرهمی می کردم و چه چیز! بهتر از نیکا!

به نزدیکی کتاب فروشی که رسیدیم دلم به تلاطم افتاد که " نکند کارن به قولش عمل نکرده باشد " و من مجبور شوم بار دیگر با آن چشم های درخشان و لبخند مهربانش رو به رو شوم.

همین فکر هم قدمم را سست کرد و بر تیره ی کمرم عرق سرد نشاند.

اما وقتی بالاخره خودم را کشان کشان تا مغازه رساندم متوجه عدم حضور کارن شدم، انگار از آن آدم هایی بود که سرشان می رفت! اما قولشان نه!

منی دانستم چه حسی دارم، آرامشی تلخ دلم را پر کرد، خدا را...شکر که لازم نبود با او چشم در چشم شوم اما

امان از این اماهایی که کار دست دلم داده بود، اما هایی که ذهنم
ناخواسته می برید و می دوخت و تن احساسم می پوشاند.

دل تگش بودم؟! من دلتنگ کارن مشفق بودم! اصلا چه معنی
داشت که زن متاهل دلتنگ یک مرد غریبه شود؟ دل من غلط می
کرد تنگ کسی شود.

با همین افکار سردرگم در را برای نیکا که روی پایش بند نمی شد
باز کردم و پشت سر او وارد مغازه شدم.

صدای جیغ هیجان زده ی مانی اصلا مهلت سلام دادنم به سامیار،
رفیق شفیق کارن را، نداد.

فقط یک لحظه مانی را دیدم که میز کار سفال را دور زد و بعد به
سرعت برق ویلچرش را به من رساند، دستانش را دور کمرم حلقه
کرد، سر در شکم فرو برد و یکباره با صدای بلندی زیر گریه
زد.

و زمان ایستاد، زمین لرزید و جان من از حلقم بیرون پرید، اصلا
قیامت شد و من با سر به درون جهنم سقوط کردم.

برای چند لحظه حس از دست و پایم رفت، خشک و یخ زده
ایستادم، بی هیچ عکس العملی و بعد یکباره سیستم اعصابم با
سرعت خیلی زیادی به کار افتاد.

ای وای به من! با هر هقی که پسرک می زد، قلبم بیشتر و بیشتر
در خود مچاله می شد.

من احمق خودخواه با او چه کرده بودم؟ چطور او را با این همه
وابستگی به حال خود رها کردم تا حال وجدان خودم را خوب
!کنم؟

مقابلش به زانو افتادم و تن نحیفش را در آغوشم فرو بردم، اشک
. هایم پا به پای او سرازیر شد

روحم از درد داشت به خود می پیچید و حال جسمم را هم ناکوک
کرده بود، با اخم ناشی از سوزش عصبی معده ام، موهای خوش
عطر مانی را به باد بوسه گرفتم و تنها چیزی که آن لحظه مغزم
قدرت پردازشش را داشت، به زبان آوردم.

ببخشید... بخشید... ببخش پسر... ببخش من رو_

صورت رنگ پریده ی غرق در اشکش را بالا گرفت و با آن یک
جفت چشم معصومش خیره نگاهم کرد، از آن نگاه هایی که یک
لشکر آماده به جنگ را هم خلع سلاح می کرد، چه رسد به من بی
دفاع درمانده.

[30.01.18 10:20], کپی آنیموس

خاله ... خاله غزل کجا بودی؟ من ... من به خدا دوستت دارم... _
به خدا دیگه ادیتت نمی کنم، دیگه قبل از خشک شدن سفالا بهشون
!دست نمی زنم... تو رو خدا دیگه نرو... تو رو خدا، تو رو خدا

او مظلومانه التماس می کرد و من آرام می مردم. آرام ولی
دردناک، دردناک ترین مرگی که می توان تصور کرد

با انگشتانی که به شدت می لرزید صورتش را قاب کردم و لب به
پیشانی اش چسباندم

قربون صورت ماهت برم، پسر گلم تو هیچ وقت من رو ادیت _
...نکردی

باز هم بوسیدمش و آرام ادامه دادم

اگه این مدت نبودم دلایلش چیزای دیگه ای بود که هیچ کدونشم _
تقصیر تو نیست... گریه نکن عزیزم ... گریه نکن جونم... قول
می دم دیگه نرم... گریه نکن پسر

نگاهم لحظه ای میان سامیار و نیکا که هاج و واج، مات این
صحنه ی دراماتیک شده بودند، چرخید و بعد رو به مانی لبخندی
زدم و اشک هایش را با انگشت شست، از صورت مرطوبش
زدودم.

تازه ایندفعه تنها نیومدم، دخترمم همراهم اومده تا با هم حسابی _
!سرگرم بشین، نیکا رو که یادته

سر سمت نیکا چرخاند و لبخندی به او زد

!آره یادمه _

در پاسخ از نیکا هم لبخندی تحویل گرفت

رهايش كردم برود با نیکا صحبت کند تا هم حال و هوای مانی
!عوض شود هم نطق نیکا باز

و دم سمت سامیار رفتم تا رسم ادب را با کمی تاخیر به جا بیاورم

سلام، حالتون خوبه؟ خونواده ی محترمتون خوب هستن؟ _

سر خم کرد و محترمانه پاسخ داد

...قربون شما، سلام می رسونن خدمتتون _

لبخند کمرنگی زد و خواستم به سمت بچه ها بروم که صدایم زد

!خانوم مهر افروز _

مردد به سويش چرخيدم و منتظر ماندم حرفش را بزند

.آرام ادامه داد

کار خوبی کردید که اومدید... مانی خیلی بدون شما اذیت شد _

سر پایین انداختم، لب به داخل کشیدم و زیر دندان فشردم

لعنت به ما بزرگ تر ها! هر ماجرای که برای ما پیش می آمد،
بمبی می شد که تیر و ترکشش فقط به بچه های بیگناه می خورد و
بس! خودمان به هر زحمتی بود زنده از مهلکه می گریختیم تا این
طفل های معصوم تاوان غلط های اضافه ی ما را پس بدهند
...این از مانی، آن هم نیکای بیچاره ی من

—

[30.01.18 10:20], کپی آنیموس

یک ضامن انفجاری در وجود همه ی انسان ها وجود دارد که
برای فعال شدن نیازمند یک اتفاق مهیب است، این اتفاق مهیب
برای من عصر یک روز سه شنبه، اواخر خرداد ماه آن سال رخ
داد.

وقتی چندمین جلسه ی کلاس خصوصی مانی که البته حالا بیشتر
از کلاس آموزش سفال، به میدان بازی و خنده ی نیکا و مانی

تبدیل شده بود، تمام شد، تصمیم گرفتم به عادت همیشه ، چند ساعت باقی مانده را همراه نیکا به کارگاه بروم.

بر خلاف اصرار دارا برای جمع کردن مغازه و کارگاه و کار نکردن، من روی ادامه ی کارم مسر بودم. یکی دو هفته ای می شد که دیگر کاملاً در خانه ی جدید و به قول دارا قصر زیبایمان مستقر شده بودیم و از همان زمان هم دارا یک ریز به گوش من می خواند که دیگر کار کردن در آن مغازه ی سفال کسر شان محسوب می شود و برای حفظ کلاس خانواده بهتر است این بساط را جمع کنم، اما زندگی با دارا من را عاقبت اندیش کرده بود، به این فکر می کردم که کارم می تواند در صورت زمین خوردن دوباره ی کار و بار دارا، مارا دوباره نجات دهد و در کنارش دور بودن از محیط خانه هم برایم یک نعمت بزرگ محسوب می شد.

حالا گرچه راه رفت و برگشتم خیلی دور شده بود اما حداقل توانسته بودم برای یک بار در عمرم هم که شده، در مقابل خواسته ی دارا مقاومت کنم، گرچه تاوانش هر شب بحث های کوچک و بزرگ بود.

وقتی با نیکا به نزدیکی مغازه رسیدیم ، سر در کیف فرو بردم تا کلیدم را پیدا کنم اما هر چه بیشتر گشتم، کمتر پیدا کردم.

چند لحظه ایستادم و با خود فکر کردم و بعد محکم به پیشانی کوبیدم، یادم آمد قبل از این که از خانه بیرون بروم تلفنی با بابا

حرف می زدم و سر خوش از این که دارا اجازه داده شماره ی خانه ی جدید را به خانواده بدهم، داشتم با او خوش و بش می کردم و دسته کلید مغازه را همانجا کنار تلفن جا گذاشتم و از خانه بیرون زدم.

هزار بار با خودم تصمیم گرفته بودم که کلید خانه و مغازه را با هم به یک دسته کلید تبدیل کنم تا یک وقت اینطور که حالا گیر افتادم، گیر نیوفتم، اما هربار فراموش می کردم.

آهی کشیدم و رو به نیکا که سرخوش از میله های در محافظ مغازه آویزان شده بود، گفتم:

نیکا دخترم، کلیدا رو یادم رفته، باید برگردیم خونه _

مثل بادکنکی که بادش خالی شود، وا رفت

!بریم خونه؟ _

خانه ی درندشت و پرزرق و برق جدید، فقط همان چند روز اول برای نیکا جذابیت داشت، وقتی این خانه هم با شروع سکونت ما، مثل خانه ی قبلی، رنگ و بوی دلمردگی گرفت، نیکا هم کم کم شور و اشتیاقش خوابید.

اما تن آن لحظه چاره ای جز رفتن به خانه نداشتیم، نه پول زیادی برای گشتن بی هدف در شهر داشتم و نه حال و حوصله ی پارک رفتن، اسباب کشی طولانی مدت و سنگینی که داشتیم و خرده

کاری هایی که انگار تمامی نداشت، من را بی نهایت خسته کرده بود.

به همین خاطر هم به صورت ناراضی نیکا لبخندی زدم و آرام گفتم:

می دونم که قول دادم امروز تو کارگاه با هم لیوان درست کنیم _ اما خب... وقتی کلید نباشه که نمی تونیم بریم تو، حالا امروز می ریم خونه، فردا صبح میایم با هم

:لب و دهان جلو داد و با اخم در هم نالید

نمیشه بریم کلید رو بیاریم و برگردیم؟ _

[30.01.18 10:21], کیکی آنیموس

.دستی به موهای نرم و ابریشمی اش کشیدم

.عزیز دلم اگه بخوایم تا خونه بریم و برگردیم شب شده

.و دستش را در دست گرفتم و به سمت خیابان راه افتادم

همانطور که بی میل و رغبت پشت سرم راه افتاده بود، غر غر کرد.

نمی شه برگردیم همون خونه قبلیمون، این خونه جدید رو دوست _
ندارم، هم از کارگاه دوره، هم از مدرسه ام، هم از مانی

از این که مانی، به این سرعت در لیست علایق نیکا قرار گرفته
بود، لبخندی بر لبم نشست، آن دو دوستان خیلی خوبی برای هم
بودند، این درد مشترک تنهایی عامل صمیمیتشان شده بود

همانطور که برای یک تاکسی دست بلند می کردم تا نگه دارد،
برای نیکا توضیحات دادم.

خونه ی قبلیمون رو داریم می فروشیم دخترم، آدما نمی تونن _
چیزایی رو که فروختن رو پس بگیرن عزیز دلم

نا امید نگاهم کرد

این خونه جدید رو دست ندارم _

من هم دوستش نداشتم، با تمام زیبایی و تجملاتی که داشت، اما
انگار برای ما وصله ی ناجور بود

در تاکسی را باز کردم و اول نیکا را داخل فرستادم، خودم هم
کنارش نشستم و گفتم

تو که اولش خیلی دوستش داشتی _

بق کرده دست بر سینه گره زد و پاسخ داد

آره ولی دیگه دوستش ندارم _

آهی بی صدا کشیدم، شاید نیکا هم با تمام کودکی اش، متوجه جو خفقان اور آن خانه شده بود، گرچه من خوب نی دانستم مشکل از خانه و محل نیست، این من و دارا بودیم که کم تحمل تر از همیشه، هر روز بیش از روز قبل مشکلاتمان را از مخفی گاه دل بیرون می کشیدیم و روی دایره ی زندگی می ریختیم.

من از جان کندن و دم نزدن خسته شده و درمانده از زندگی بودم، این همه دست و ما زدن برای حفظ آرامش تق و لق خانواده ی بسست بنیادمان، من را حسابی از نفس انداخته بود.

مسلمانا دارا هم از یک سری چیزها خسته بود، چیزهایی که هیچ وقت حوصله نمی کرد در موردشان صحبت کند تا شاید بتوانیم حلش کنیم، اما می دیدم و احساس می کردم او هم مثل من کم آورده، شاید او هم از نظر خودش برای زندگی تلاش می کرد و تلاشش ثمره نداشت.

این اواخر هربار دعوا یا بحثی پیش می آمد، چه کوچک چه بزرگ، تنها به دو چیز فکر می کردم: طلاق یا خودکشی! و خوب می دانستم در هر دو صورت هم آن کسی که قربانی می شود، من نیستم، نیکاست! برای همین هم فقط در حد فکر نگهش می داشتم تا کار به دستم ندهد.

بعد از دو مسیر سوار و پیاده شدن از تاکسی، فکر و خیال را با رسیدن به نزدیکی خانه کنار گذاشتم، هنوز هم امید داشتم با همین

یک مثقال توان باقی مانده در وجودم بتوانم خانواده را جمع و جور کنم و دارا را آرام نگه دارم.

از راننده تاکسی تشکر کردم و همراه نیکا، مقابل آپارتمان غولپیکر جدیدمان پیاده شدیم.

دلم آشوب بود، انگار که خبر بدی در راه باشد، بی خود و بی جهت استرس داشتم.

با نگهبان شیک پوش و چند همسایه ی سانتیماننتال از دماغ فیل افتاده، در راه سلام و احوالپرسی کردم و بعد به طرف آسانسور رفتم. نیکا هم بی حوصله کنارم ایستاد، دکمه ی شش را فشردم و منتظر ماندم تا آسانسور با آن آهنگ خواب آورش ما را به مقصد برساند.

پیش از باز شدن در آسانسور کلید خانه را از کیف بیرون کشیدم تا به محض رسیدن وارد خانه شوم و خود را برای چند ثانیه هم که شده روی مبل بیاندازم، بلکه از دست سردردی که یکباره به جانم افتاده بود راحت شوم.

کلید را آرام در قفل چرخاندم تا اگر دارا خواب باشد از خواب بپرد و خلش تنگ شود.

اما در را که باز کردم، دیدن یک جفت کفش پاشنه بلند مشکی
براق نا آشنا، درست بالای جا کفشی، فکر استراحت را کاملاً از
سرم پراند.

[30.01.18 10:21], کپی آنیموس

برای چند ثانیه مات و مبهوت به کفش خیره ماندم و فکرم هزار جا
رفت.

نیکا هم که انگار توجهش به کفش غریبه جلب شده بود، آرام
پرسید:

...مامان این کفشه _

پیش از آن که فرصت کند سوالش را کامل کند، انگشت اشاره بر
بینی گذاشتم و با گفتن " هیس " ی تقریباً بی صدا او را به سکوت
دعوت کردم.

همان لحظه صدای ظریف زنانه ای از آن سوی سالن، جایی که
اتاق خواب من و دارا قرار داشت، بلند شد.

برگشتی؟ قرص خریدی؟ (honey) هانی _

اته دلم یخ زد، این صدا به نظرم آشنا بود

اجازه ندادم حال دگرگون شده ام به صورتم گریزی بزنند، در عوض دست میان کتف گذاشتم و همانطور که ساکت نگهش داشته بودم، پا ورچین او را به سمت اتاقش که خوشبختانه با اتاق خواب ما فاصله ی زیادی داشت، هدایت کردم.

اگر آنچه حدسش را می زدم اتفاق افتاده بود، نیکا نباید از آن بویی می برد، او همین طوری هم از نظر روحی شکسته و ویران بود.

وارد اتاق نیکا که شدیم هدفون مورد علاقه اش را از روی میز تحریرش برداشتم و به تبلتی که جدیداً دارا برایش خریده بود متصل کردم و به او دادم.

این رو بذار توی گوشت و کارتونای جدیدی که رو تبلت ریختم _ رو ببین، بعدشم تکلیف کلاس زبانت رو انجام بده، از اتاقت بیرون. نمیای تا من نگفتم باشه! هر چی شد همینجا می مونی.

:نگاهش وحشت زده شده

مگه... مگه چی شده مامان؟ _

.بوسه ای بر پیشانی اش کاشتم

هیچی نشده قربونت برم، فقط یه مهمون غریبه داریم، تو که دلت _ نمی خواد به جای کارتون دیدن بیای بشینی وسط مهمونی غریبه، هان؟

.سری به نفی تکان داد

گرچه قلبم درون دهانم می زد اما، لبخندی به رویش زدم.

خب پس بشین کارتونت رو ببین_

چشمی گفت و روی تختش لم داد

وقتی هدفون را داخل گوشش گذاشت، از اتاقش بیرون زدم و در
اتاق را پشت سرم بستم و قفل کردم

باز صدای زنانه اینبار با تعجب بیشتری به گوش رسید

دارا چی شدی؟ چرا نمیایی؟_

نه اشتباه نمی کردم، این صدای لوند لعنتی را می شناختم، خیلی
خوب هم می شناختم، اما مغزم از باورش سر باز می زد. تا
چشمانم این فاجعه ی بزرگ را مستقیماً نمی دید، باور نمی کردم

قدم سمت اتاق خواب تند کردم، با نفس هایی که تند تند از ریه
بیرون می پرید و اشک هایی که درست پشت پلکهای سنگینم،
سنگر گرفته بودند

درست همان لحظه ای که به آستانه ی در اتاق خواب رسیدم،
مهمان ناخوانده ی خانه ام هم تصمیم گرفته بود که از اتاق خارج
شود و ببیند این دارایی که صدایش می زند کجا جا مانده است

میان همان چهار چوب در، با او رو در رو شدم. اویی که دلم نمی
خواست خودش باشد!

برای چند ثانیه چشما خمار غرق در آرایشش وحشت زده و مات شد.

نگاهم روی او چرخید، تن نیمه برهنه اش با تمام پیچ و خم های خوش تراش زنانه، اولین چیزی بود که به چشم می آمد، تنی که ماهرانه هوس انگیز شده بود، با پوستی برنزه کرده، یک دست و "به طرز اغراق آمیزی" براق!

او همیشه ار من بهتر به نظر می آمد، همیشه خوب می دانست چکار کند تا در زیبا ترین حالت ممکن خودش به نظر برسد اما هیچ وقت فکرش را هم نمی کردم این برتری او کار دست زندگی! من بدهد، اصلا او چه زمانی وارد زندگی من شد که نفهمیدم؟

از میان بغضی که گلویم را پر کرده بود، نالیدم:

...تو... تو ... آخه_

حالت بهت زده و جا خورده ی صورتش با دیدن دست و پای لرزان من، کم کم رنگ باخت.

قدمی عقب رفت، روی پاشنه ی پا چرخید و بعد به داخل اتاق خواب برگشت. همانطور که شانه بالا می انداخت، روی تخت نشست و خونسردانه گفت:

بالاخره یه روز باید می فهمیدی دیگه_

از این همه بی حیایی اش شوکه شدم، او مگر هم خون من نبود؟! او باید غم خوار و کمک رسان من می شد نه این که مثل لاشخوری گرسنه به جان زندگی نیمه ویران من بیافتد و تکه تکه از جسم زخم برداشته اش را به منقار بکشد.

رفته رفته حیرت و ناباوری ام، تبدیل به خشمی خروشان شد. با مشت های جمع شد ام، جلو رفتم و مقابلش پا بر زمین کوبیدم.

!اینجا داری چه غلطی می کنی یلدا؟_

بی آن که به من نگاه کند، داشت خودش را در آینه ی میز آرایش برانداز می کرد و لبخند می زد.

دارم از نعمتی که تو قدرش رو نمی دونی و داری حیف میلش _
!می کنی استفاده می کنم... نگو که برات مهمه

زندگی من نعمت بود؟ دارا نعمت بود؟ نعمت بود و من قدرش را !نمی دانستم؟

دختر عموی خودم، این زن بی شرم و حیایی که انگار اصلا نمی !شناختمش، این تعابیر احمقانه را از کجا آورده بود؟

حجم زیادی از خشم و نفرت یکباره به قلبم سرازیر شد، چشم از تن برهنه اش گرفتم، لباس خوش نقش و نگارش را از روی تخت برداشتم، در دست مچاله کردم و با حرص به سمتش انداختم.

گم شو از این خونه برو بیرون کثافتِ آشغال... بی شرف این _
...اتاق حرمت داره

و کلافه از بی توجهی و پوزخندِ یخ زده ی او، به سویش هجوم
بردم و در مقابلِ چشمانِ وحشت زده اش، بازویش را به چنگ
کشیدم.

! گمشو بیرون زنیکه ی هرزه _

[30.01.18 10:21], کپی آنیموس

از روی تخت برخاست و بازویش را با خشم از میان انگشتانم
بیرون کشید.

چه خبرته غزل؟! چرا اینقدر داری جوش می زنی؟ کسی ندونه _
فکر می کنه عاشق سینه چاک شوهرتی... تو که از خداته سر دارا
!جای دیگه گرم باشه، برای من فیلم بازی نکن

آنقدر عصبانی بودم که کلمات در ذهنم جفت و جور نمی شد، حتی
پتانسیل کشتن و خفه کردنش را هم داشتم.

باز هم به طرفش هجوم بردم، شانه اش را گرفتم و سمت در هولش
دادم.

خفه شو... خفه شو کثافت، برو بیرون خونه م رو نجس کردی، _
!گم شو

با ضرب دست من، از میان چهارچوب در سکندری خورد و وسط
راهرو، روی زمین افتاد.

همزمان با " آخ " بلند او، صدای باز شدن در و در ادامه اش
صدای دارا در خانه پیچید.

!خانومی کجایی؟ بیا اینم قرص _

دلم در خود مچاله شد، دارا هیچ وقت به جز آن زمانی که می
خواست من را عاشق خود کند، به من "خانمی" نگفته بود، منی که
حسرت عاشقانه هایش به دلم مانده بود.

یلدا همانطور که آرنجش را بغل کرده بود و به خود می پیچید،
نالید:

!دارا _

دارا را از آن زاویه که ایستاده بودم، نمی دیدم اما صدایش یک
بارہ غرق در نگرانی شد.

!یلدا؟! یلدا چی شدی؟ _

و صدای گام های تند و تیزش که سراسیمه سمت یلدا می دوید
گوشم را پر کرد، این مردی که به خاطر زمین خوردن یلدا قدم تند

می کرد، همان مردی بود که وقتی چند سال پیش من که برای تمیز کردن لوستر روی پله رفتم و افتادم، یک دست و پا چلفتی نثارم کرد، چند دقیقه خندید و بعد تازه یادش افتاد که کمکم کند.

این همه توجهش به یلدا، اندازه ی تمام روزهای زجر کشیدنم در این زندگی لعنتی، درد داشت.

من دقیقا همین میزان توجه را برای حس خوشبخت بودن احتیاج داشتم، دقیقا همین قدر!

دارا را دیدم که بی توجه به من پیش آمد و مقابل یلدا زانو به زمین کوبید.

چی شد عشقم؟ افتادی؟ _

حرصی که در حلقم تلنبار شده بود با شنیدن کلمه ی "عشقم" از زبان دارا، خطاب به یلدا، ناگهان منفجر شد.

انه عشقم! خودش نیوفتاد، من هولش دادم _

دارا با چشمانی از حدقه بیرون زده و صورتی مات و شوکه، از یلدا به من که با مشت های گره کرده، در چهارچوب وردوی اتاق ایستاده بودم، خیره شد.

!تو... تو کی اومدی خونه؟ _

بی اختیار پوزخندی پر سر و صدا زدم، میان تمام این ماجرا، زود برگشتن من، اهمیتی داشت؟! زندگی ام را آب برده بود، دیگر چه فرقی داشت کی به خانه برگشته ام؟

پا بلند کردم از روی یلدا سمت او پریدم و مقابلش سینه سپر کردم

انگاری راسته که می گن توبه ی گرگ، مرگه! تو هیچ وقت _ دست از زیر آبی رفتن دست بر نمی داری، من خر بودم که همون بار اول خفه شدم و بخشیدمت

مشتی خشمگین به جناق سینه اش کوبیدم و داد زدم

گند زدی به زندگیمون کثافت... با همه چیت ساختم، هر غلطی _ ...کردی هیچی نگفتم... اما

نفس گیر کرده ام را با هوفی طولانی بیرون دادم، آنقدر عصبانی بودم که نفس کشیدن از یادم رفته بود

اما... اما این... این دیگه ... این دیگه زیادیه! ... لعنت به تو _ دارا... کاش خبر مرگت رو می شنیدم ... کاش می مردی کثافت

و انگشت اشاره به تهدید برای او که دهان باز کرده بود حرفی: بزند، بلند کردم و سرش هوار کشیدم

آبروی نداشته ت رو می برم دارا... یه عمر آبرو داریت رو _
کردم چی شد؟ چه گلی به سرم زدی؟ صبر کن... بذار آقا منصور
...بدونه چه بی شرفی رو پس انداخته اونوقت

هنوز حرفم تمام نشده بود که دستانش دور گلویم حلقه شد و با تمام
قدرت من را به دیوار راهرو کوبید.

خفه شو... لال شو غزل اسم بابام رو آوردی نیاوردی! زبون رو _
از حلقومت بیرون می کشم به خدا

کف دستانم را به سینه اش کوبیدم هولش دادم. انگار این حجم
عصبانیت، ضعف را از جسم بیرون کشیده بود، توانایی دریدن
جفتشان را داشتم.

د آخه مردک هرزه تو که مثل سگ از آبروت پیش پدرت می _
ترسی غلط می کنی پات رو کج می داری

دستش عقب رفت و به شدت ضرب سنگینی بر گونه ام سیلی
سختی نواخت، آنقدر که برق از سرم پرید و چشمانم تار شد

صدای عربده اش میان دردی که در جمجمه ام پی چیده بود گم شد

گ... نخور غزل، تو ر...ی به زندگی من، گند زدی به هر چی _
آرزوش رو داشتم، گ.. نخور

[30.01.18 10:22], کپی آنیموس

با سرگیجه ای دردناک، روی زمین نشستم، اشک هایم پشت پلکم جمع شده بودند اما حالا وقت باریدن نبود، حالا نمی توانستم مثل یک دختر بچه ی کوچک که راه خانه اش را گم کرده است، گوشه ای بنشینم و گریه کنم.

به زور از جا برخاستم، برای چند ثانیه به یلدا که دست در دست دارا گذاشته بود و به کمک او روی پاهایش می ایستاد، خیره ماندم. همین چند ثانیه خاطرات شیرین نوجوانی ام با او، دود شد و به هوا رفت، دختر عمویم دود شد و به هوا رفت.

بعد نگاهم سمت دارا چرخید، مردی که سعی داشتم به هر جان کدنی هم که شده، دوباره دوستش داشته باشم. او می گفت من زندگی اش گند زدم، می گفت آرزوهایش را گرفته ام... نمی دانم شاید تلاش برای ساختن دوباره ی زندگی در فرهنگ لغات او هم معنای بر باد دادن آرزو ها بود.

من گند زدم به آرزوهای تو؟ دارا کوری یا خودت رو زدی به _ ندیدن؟ ده ساله من جون کندم تا زندگی کوفتیمون رو جمع کنم، این همه وقت خودم رو از خانواده م محروم کردم که آبروی تو نره... !تو به این کارا می گی ر...ن توی زندگی؟

:و رو به یلدا ادامه دادم

بوی پول به مشامت خورده دختر عمو جان؟! فکر کردی میشی _
!ملکه ی این شاه دوزاری؟! به کاهدون زدی احمق به کاهدون

این بار نفهمیدم از کجا خوردم، اما چنان دردی داشت که تنم یخ
زد، دارا مجبور به سکوتم کرد ، با پشت دستی که انگار لبم را
.چاک داد و دهانم را پر از خون کرد

جیغ کشیدم؟! داد زدم؟ به خاطر ندارم، هر چه بود یک واکنش
غریزی از سوی جسم بود، و همین ناله ی بلند دردناک انگار
نیکای طفل معصوم را متوجه خودش کرد چون میان فحش های
رکیکی که از دهان دارا بیرون می ریخت، صدای هراسیده ی نیکا
:که از پشت در اتاقش فریاد می زد

"مامان مامان! ... مامان چی شده؟"

به گوشم رسید و پرده ی مقاومت اشک هایم را از هم درید، ای
!وای دخترم

دارا هم انگار، جیغ های التماس آمیز و ترس خورده ی نیکا را
شنید، اما به جای این که به سراغش برود، چنگ به روسری ام زد
:و موهایم را در مشتش گرفت و صورت در صورتم فرو برد

گوشات رو باز کن ببین چی می گم... دهنتم وا بشه، کوچیک _
ترین حرفی به هرکی بزنی، داغ دیدن نیکا رو به دلت می دارم...
!شیر فهم شدی؟

و هولم داد تا دوباره روی زمین بیافتم

:گوش های دردناکم شنید که او با لحن ملایمی به یلدا گفت

!پاشو لباس بپوش یلدا... بریم_

[30.01.18 10:22], کپی آنیموس

دستان دارا که، عاشقانه دور شانه ی یلدا پیچیده شد، نگاه تلخ و گزنده ی هردویشان که بر من نشست، صدای بسته شدن درخانه پشت سر آن دو که گوشم را پر کرد، آن ضامن انفجاری من هم، بعد از این همه سال بالاخره کشیده شد.

نیکا خط قرمز من بود، تنها هدفی که با چنگ و دندان برایش می جنگیدم، دارا حق نداشت من را با دخترکم تهدید کند، خودم خرخره ی کثیفش را با دندان می جویدم اگر می خواست پاره ی جگرم را از من دور کند.

سرم گیج می رفت، گوش هایم ضربان می زد و فکم تا سر حد مرگ، درد می کرد اما من آن لحظه یک زن کتک خورده ی خیانت دیده و در حال شکست نبود، من آن لحظه یک مادر بودم که می خواستند از فرزندش جدایش کنند.

مشت های گره شده از درد و خشمم را روی زمین کوبیدم، وزن تن سست و یخ زده را روی دست هایم انداختم و به زور برخاستم

زمین و آسمان دور سرم می چرخیدند اما جیغ و داد های هول و
هراسیده ی نیکای بیچاره ام، به من اجازه نمی داد بیش از این
روی زمین بمانم، با چند سکندری پشت سر هم از جا برخاستم،
برای چند لحظه، بی حرکت تکیه به دیوار ایستادم تا بدنم تعادلش
را به دست بیاورد، بعد با قدم های ناموزون، سمت اتاق نیکا
دویدم.

در پاسخ به فریاد "مامان! مامان"ش، گفتم.

!جان مامان... نترس دخترم... اینجا انجام_

مشتی به آن سوی در کوبید.

در رو باز کن مامان_

سراسیمه کلید را از جیب مانتوam بیرون کشیدم و به قفل در
انداختم.

در را که باز کردم وحشت زده بیرون پرید و در آغوشم با چشم
گریان فرو رفت.

...مامان... مامان_

طفلکم آنقدر هول و هراس به سرش ریخته بود که نمی توانست
حرف بزند، فقط صدایم می زد و گریه می کرد.

جانم داشت از حلقم بیرون می آمد، حس می کردم وزن یک کوه بلند بر شانه ام افتاده است، نیکا را میان بازوانم می فشردم و قربان صدقه اش می فتم بی آنکه بدانم دقیقاً چه دارم می گویم، فقط خوی مادرانه ام بی اختیار داشت زبانم به سرازیر می شد.

من هر جانی که می کردم برای خوشحال نگه داشتن دخترکم بود و حالا که هر چه رشته بودم را داره پنبه کرد، دوباره به نقطه ی صفر برگشتم، یک صفر خشن و بی رحم.

باید کاری می کردم، باید چاره ای می جستم، یک عمر لال ماندن کافی بود.

با صدای نیکا به خودم امدم که داشت جیغ می کشید

!از دهنش داره خون میاد مامان_

دستی به دهانم کشیدم و لبم به شدت سوخت، سیلی ناجوانمردانه ی دارا، انگار راست راستی کنج لبم را شکافته بود.

دستی به سر نیکا کشیدم و سعی کردم به آرامش دعوتش کنم.

دهنم نیست عزیزم، لبم زخم شده، خوب میشه_

با ناله پرسید:

بابا کتکت زد؟_

برای پاسخ به او لحظه ای مردد شدم، در واقع نمی دانستم چه باید بگویم، چیز زیادی از روانشناسی کودک نمی دانستم و می ترسیدم چیزی بگویم که روحیه اش را بدتر کند.

:اما چیزی جز حقیقت به ذهنم نرسید که به هم ببافم و تحویلش بدهم

آره... بابا زد، ولی... ولی دیگه نمی زنه، تموم شد دیگه هیچ _
وقت نمی زنه

به صورت مات مانده اش خیره شدم و شانه های ظریفش را میان
دستان لرزانم گرفتم.

گوش کن نیکا، برو توی اتاق چمد دست لباس برای بیرون جند _
دست هم راحتی جمع کن بذار توی کوله پشتیت، باشه؟

:با تعجب پرسید

!چرا؟ _

هولزده از این که نکند دارا زود به خانه برگردد نیکا را به طرف
اتاقش چرخاندم:

فعلا بدو برو جمع کن، بعدا برات توضیح می دم _

سری تکان داد و سمت اتاقش دوید، من هم راه سمت تلفن کج کردم
اما وقتی با میز تلفن خالی و سیم های آشفته ی مربوط به آن مواجه

شدم، دهانم باز ماند، دارا تلفن خانه را همراه با مودم، جمع کرده بود.

:مشتی به کف دست دیگرم کوبیدم و زیر لب غریدم

_!کثافت

به نیت برداشتن موبایل از داخل کیفم سمت در ورودی خانه چرخیدم ولی کیفی وجود نداشت

!مردک بی شرف انگار زندان درست کرده _

[30.01.18 10:22], کیکی آنیموس

و با تاکید ذهنم بر کلمه ی زندان، ناگهان با فکردی آشفته سمت در ورودی دویدم، قفل بود! انتظارش را داشتم

.پوزخندی بر لبم نشست

!خاک تو سرت غزل با این شوهر کردندت _

:بلند داد زدم

_نیکا جمع کردی؟

:پاسخ داد

.داره تموم می شه _

به طرف اتاق خواب خودمان رفتم ، نگاهی پر از نفرت به تخت خواب لعنتی انداختم و بعد کیف دیگری از کمد برداشتم، کمی لباس داخلش ریختم و مقداری وسیله ی ضروری برداشتم و در آخر سمت کتابخانه رفتم.

دارا شاید فکر می کرد آدم زرنگی است اما من عمری با زرنگی .هایش زندگی کرده بودم.

کتاب های شعر مورد علاقه ام را از کتابخانه برداشتم ودست پیش بردم و کلید زاپاسم را برداشتم.

این بار اولی نبود که دارا در را از روی من قفل می کرد و می رفت، هر وقت دعوای بزرگی داشتیم این عادت مسخره اش گل می کرد، یک بار که نیکا مریض احوال بود و احتیاج به دکتر داشت و دارا همینطوری ما را به بند خانه کشیده بود، تصمیم گرفتم همیشه یک کلید زاپاس داشته باشم، گرچه از آن موقع تا به حال به کارم نیامده بود اما حالا حکم برگ برنده را برایم داشت.

کلید را با خوشنودی در دست چرخاندم و از اتاق بیرون زدم، نیکا با کوله پشتی اش وسط هال ایستاده بود.

لبخندی به رویش زدم و گفتم.

حاضری؟ بریم؟ _

:مردد پرسید:

کجا می خوایم بریم؟_

.همانطور که در را باز می کردم پاسخ دادم

.اول بریم مغازه یه چیزی بردارم، بعدش می ریم پیش دایی اینا_

:دست هایش را به هم کوبید و خندان گفت

.یعنی میریم مسافرت_

سعی کردم آنقدر شادمان به نظر برسم که زخم های صورتم،
ذوقش را کور نکند

.آره عزیزم، میریم مسافرت_

[30.01.18 10:22], [کیکی آنیموس]

تصمیمم را گرفته بودم، دیگر سوختن و ساختن در منجلا ب این
زندگی بی فایده بود، می خواستم به مغازه بروم، پول های دلم را
جمع کنم و به جاده بزنم، به زادگاهم برگردم و همه چیز را برای
خانواده ی دارا شرح بدهم. می دانستم این بزرگ ترین کابوس
!داراست، می شد گفت تنها نقطه ضعف او همین بود و بس

ساک نیکا را از او گرفتم و به شانه انداختم، سپس کلید را در قفل
چرخاندم.

اما در را که باز کردم، سینه به سینه ی دارا خوردم و آه از نهادم
!بر آمد، چطور اینقدر زود برگشته بود؟

نگاه یخ زده اش را میان من نیکای رنگ پریده و هراسانم چرخاند
، چند ثانیه به کلید زاپاسم روی در خیره ماند و بعد غرید

!جایی تشریف می بردین؟_

قرار نبود با غرش او کم بیاورم، دست نیکا را در دست فشردم و
دندان به هم ساییدم.

از سر راهم برو کنار دارا... برو کنار می خوام رد شم_

اخم در دهم کشید و دست بر چهارچوب در گذاشت

برم کنار که بری هر غلطی دلت خواست بکنی؟_

دارا دیگر نوبر بود، گند را خودش می زد و طلبکار هم می شد

پوزخندی به رویش زدم

نه پس! بمونم که تو هر غلطی دلت خواست بکنی، هان؟_

از ته دل آرزو می کردم که ای کاش می توانستم گوش های نیکا
را بگیرم تا این مکالمه ی شرم آور میان پدر و مادرش، را نشنود

اما طفلکم محکوم بود به دیدن و شنیدن تنیدی هایی که حتی سنش
هم به درکشان قد نمی داد.

مقصر من بودم، باعث بانی تمام سختی هایی که نیکا در زندگی
اش می چشید، خودم بودم. همان وقتی که با چشم های بسته و

سری پر باد، تن به ازدواجی دادم که مفهوم عشق در آن، زیادی
کودکانه بود، پایه های بر باد دادن زندگی کودک آینده ام را پی
ریزی می کردم و خودم خبر نداشتم.

دارا بازویم را به چنگ کشید و رو به داخل هولم داد.

نذار جلو بچه دهنم باز شه... باید با هم حرف بزنیم.

دستم را از دستش بیرون کشیدم و به او توپیدم.

حرف؟! دیگه حالا؟! الان می خوای حرف بزنی؟ این همه سال _
نالیدم که بیا حرف بزنیم، سنگامونو رو با هم وا بکنیم، تو یه بار
گوش دادی؟، الان دیگه وقت حرف زدنه؟ الان تو فقط می خوای
...ابروت رو میش پدر و مادرت جمع کنی

خود را جلو کشید و در را پشت سرش بست.

کفریم نکن غزل، گفتم باید حرف بزنیم.

لرز محسوسی که به تن نیکا افتاده بود را از پشت سرم حس می
کردم، از سویی میان چشمان دارا می دیدم که اگر از کوره در
برود می تواند هردوی ما را بکشد.

آهی کشیدم و بعد چشم از دارا گرفتم و رو به نیکا، زانو بر زمین
کوبیدم.

دخترم می ری تو اتاقت کتابای کلاس زبان و بقیه ی وسایلتم _
جمع کنی؟

:درمانده و بغض آلود، نالید

می خواین دعوا کنین؟ _

بغضش دامن من را هم گرفت، ما با این طفل معصوم چه کرده
بودیم!

.دستی به سرش کشیدم و با لبخندی وصله پینه شده بر لبم گفتم

.نه قربونت برم، فقط می خوایم حرف بزنیم _

باور نکرد، به خدا از نگاهش فهمیدم که حرفم را باور نکرد،
عجیب هم نبود او به دعوای گاه و بیگاه ما عادت داشت، می
دانست این حال اشفته ی من یعنی چه! اما سر پایین انداخت و
سمت اتاقش رفت، چون این را هم می دانست که ماندنش عواقب
بدتری دارد.

.دوباره رو به سمت دارا، چشم در چشم او ایستادم

!خب بگو! ماستمالی کن _

:هوفی کشید

غزل من خیلی سعی کردم... خیلی سعی کردم که به دلم بشینی... _
...اما تو

اخمم گره خورده بود اما لبم به خنده ای عصبی کش آمد.

چی چی داری می گی واسه خودت، بعد این همه سال تازه تلاش _
کردی به دلت بشینم؟ این تلاش رو باید وقتی می کردی که می
خواستی مخم رو بزنی و نقشه ی خارج رفتنت رو عملی کنی، می
خواستی اون موقع یه کسی رو انتخاب کنی که اگه یه درصد نقشه
ت به هم خورد یه عمر خار تو چشمت نباشه.

:با صدایی که رو به بالا می رفت غرید

.دو دقیقه زبون به دهن بگیر ببین چی می گم_

در سکوت ایستادم و نگاهش کردم، واقعا حرفی نمانده بود برای
گفتن و شنیدن اما نمی خواستم بهانه ای به دستش بدهم.

.آرام تر از قبل گفت

من و تو هیچ وقت برای هم ساخته نشده بودیم، اما دیگه به خاطر _
...نیکا مجبور شدیم

.باز هم نتوانستم تحمل کنم، میان حرفش با حرص دویدم

به خاطر نیکا؟! پای نیکا رو نکش وسط بی شعور، تو هر کاری _
کردی به خاطر مال و ثروت بابات بود، اکن موقع می ترسیدی در
مورد معشوقه ی خارجیت چیزی به بابات بگم که برگشتی خودت
رو زدی به موش مردگی که اشتباه کردم خامی کردم، زندگیمون

رو می سازم، دوستت دارم، الانم دوباره داری همون کار رو می کنی.

:خشمگین مشتی در هوا انداخت و داد زد

آره... اصلا به خاطر پول بابامه، مردک بی عاطفه بعد از این که _
اصرارم رو در مورد ازدواج با تو دید، تهدیدم کرد اگه نتونم
زندگیم رو با تو بسازم از ارث محرومم می کنه، بحث ده میلیون
صد میلیون که نیست... پای میلیارد میلیارد تومن پول وسطه، کلی
سهام و سپرده و خونه و کارخونه و هزار کوفت و زهر مار دیگه
زیر دست باباس، همشم به تو بنده! پس فکر نکن همینجوری ولت
می کنم بری.

خواستم دهان باز کنم به فحش و ناسزا که

[30.01.18 10:22], کپی آنیموس

:بلند تر از قبل ادامه داد

هی جون کردم از تو خوشم بیاد، اما لعنت به تو... هر کاری _
کردم نشد... نتونستم.

فکر رابطه های دردناک و آزار دهنده ای که من را از رختخواب
متنفر کرده بود در سرم منفجر شد، مشت گره کردم و به سینه اش
کوبیدم.

ای درد و نتونستم، زهر مار و نشد! علاقه نداشتنت فقط برای _
روزاس؟ شب که می شه یهو خوب می شم؟ چطور اون موقع
حالت ازم به هم نمی خوره؟

.جلو امد شانه ام را گرفت و به دیوار کوبید

هر چی باشه ز نمی، وظیفه... گرچه اون وظیفه رو هم مثل _
.ادمیزاد نمی تونی انجام بدی

چه می گفت؟! تمام این سال ها جز تجاوز از او چیزی ندیده بودم،
انگار اصلا نمی دانست ناز و نوازش چیست، اویی که فقط خودش
ولدتش برایش اهمیت داشت، دم از اجرا نشدن صحیح وظیفه ی من
می زد.

:هولش دادم و با صدایی لرزان از خشم غریدم

خیلی بی شرفی دارا... یه عمره داری عین اسیر جنگی باهام _
برخورد می کنی... هر چی جون می کنم به چشمت نمیاد، لعنتی
من درد می کشم، زجر کش می شم ولی این دهن صاحب مرده ام
رو می بندم که نکنه تو ذوقت کور شه...ای تف به شرفت کثافت
که هر کاری برات می کنم انگار باد فنا می بردش

.پوزخندی تحویلم داد

تو هیچ غلطی توی زندگی نمی کنی، فقط چسبیدی به گل بازی، _
اصلا کارت نیست من چی دوست دارم چی می خوام، نه ناز و

دلبری کردن بلدی، نه عشوه ی زنونه داری، دستات رو دیدی؟
حال ادم بد میشه نگاهشون می کنه اینقدر زبره، تو حتی یه کرم
بلد نیستی به دستات بزنی.

به دستانم خیره شدم، زبر بود می دانستم! عمری با خاک رس کار
کردن این چیز ها را هم داشت، همیشه می خواستم فکری به
حالشان کنم، اما آنقدر کار های مختلف به سرم میریخت که
فراموش می کردم، در واقع آخرین چیز مهم زندگی من، خودم
بودم! همه چیز از من مهم تر بود، از خرج خانه و جور دارا
کشیدن تا حتی یک بسته دستمال کاغذی اضافه برای کیف مدرسه
ای نیکا!

با اکراه نگاه از دستهایم گرفتم و بعدرو به دارا گفتم

این دستا بار زندگی ای که تو ویرونش کردی رو تنهایی کشیدن، _
اگر زشتن، اگه نرم نیستن به خاطر توئه.

یکباره صدایش بالا رفت

فقط همین رو بلدی بگی... می دونی چیه، تقصیر من نیست، _
تقصیر خودته، تو اگه زبون داشتی چهار تا حرف قشنگ می زدی
من رو خام می کردی میفرستادیم سر یه کار تا دوباره شروع کنیم،
اما به جای این که زن باشی و زنونگی کنی رفتی خاک بازی و
گل آب گرفتن! تو مردونه رفتار کروی، من حالم از این کار به هم
می خوره.

گویی که در حجم زیادی از آب یخ غوطه ور شوم، نفسم بند آمد،
انگار هر چه تلاش کرده بودم نتیجه ی معکوس داشت

حس له شدن زیر آسیابی چرخان را داشتم، تمام احساساتم درد می
کرد. دارا همه وجودم را زیر سوال برده بود

بی توجه به من و حال دگرگون شده ام ادامه داد

وقتی پاشا و تابان دعوتمون کردن رستوران و من یلدا رو دیدم _
تازه فهمیدم زن رویاهام با تو چقدر فرق داره... زنی که همیشه
توی ذهنم دنبالش می گشتم تا من رو کامل کنه یلداست

مات ماندم، گر نه این که به عنوان یک فرد متاهل حق نداشتیم به
آن نیمه ی دیگر خود فکر کنیم؟ یا شاید این قانون فقط در مورد
!خانم ها کاربرد داشت

:از سکوتم استفاده کرد و در ادامه گفت

سعی کردم یلدا رو ندیده بگیرم، سعی کردم بازم به خودمون _
فرصت بدم، خواستم با اون فقط یه شراکت مالی ساده داشته باشم
می خواست مهریه ای که از شوهرش گرفته رو سرمایه گذاری
کنه منم شرکت داداش هوشیار رو بهش پیشنهاد دادم، اما هر چی
بیشتر دیدمش بیشتر دلم براش رفت

چه راحت در مقابل من از لرزیدن دلش حرف می زد، چه راحت
!قبول کرده بود که دلش برود

بقیه ی جمله هایی که داشت به هم می بافت، باز هم به جان گوش
من افتاد:

وقتی برگشتم خواستم بازم تلاش کنم که تو جای یلدا باشی، حتی _
رابطه م رو با یلدا قطع کردم، یه مدت به زور نقش عاشق بازی
کردم شاید بشه عاشقت شم، اما نشد، خودم رو که نمی شد گول
بزنم، وقتی توی تعطیلات عید دوباره دیدمش دیگه نتونستم
...فهمیدم که هرچقدرم زور بزنم و تلاش کنم نمی تونم یلدا رو
!فراموشش کنم... من عاشقش شدم غزل

نزدیک تابستان بودیم اما، زمهریر بهمن ماه من را در آغوش
!گرفته بود، سرد سرد بودم، درست مثل عصر یخبندان

دهان باز کردم تا بی روح ترین کلمات عمرم، از حنجره ام بیرون
بریزد.

...مبارکه! عاشق شدی... خیلی خوبه... خیلی عالیه _

:و بعد یکباره منفجر شدم و هوار کشیدم

پس دیگه دردت چیه؟! طلاقم بده راحت شم، من و نیکا رو ول _
کن برو با عشقت زندگیت رو بساز، دیگه چرا ما رو آوردی
نشوندی توی این قصر؟

[30.01.18 10:22], کپی آنیموس

داد کشید:

فکر طلاق رو از سرت بیرون کن، تو زنی، مادر بچی، باید _
مثل آدم بشینی زندگی کنی، خونه به این خوبیم که زیر دستته،
دیگه چی می خوای؟

حرفش زیادی احمقانه بود، مخصوصا برای منی که سال ها عمرم
را برای زندگی با او گذاشته بودم.

نگو فکر طلاق رو از سرت بیرون کن چون زنی و مادر بچه _
م، برای من فیلم بازی نکن، درد تو ارث باباته، وگرنه نه من نه
اون طفل معصوم اندازه ی یه سر سوزن هم برات اهمیت نداریم...
این خونه ام باج به من نیست... می خواستی دست خالی مونده ت
برای یلدا رو نشه وقتی میاریش خونه به کثافت کاریت بررسی،
سرمایه ی زندگیمون رو هدر دادی که دروغت پیش یلدا رو نشه
دهان باز کرد حرفی بزند اما انگشت تهدید برایش بلند کردم و داد
زدم.

این بار رو کور خوندی دارا... تا ابروت رو تو کل شهرمون _
نبرم و لت نمی کنم، هم تو هم اون یلدای هرزه

با فریاد خفه شو، به عقب هولم داد، همزمان جیغ نیکا در سرم
پیچید که صدایم می زد

به عقب سکندری خوردم و روی فرش وسط هال افتادم، نیکا هول زده و گریه کنان به سمتم دوید، خود را در آغوشم جا کرد و بی توجه به فریاد دارا که می گفت "دیگه حق نداری در مورد یلدا: اینجوری حرف بزنی" زیر گوشم زمزمه کرد

مگه نگفتی دعوا نمی کنین؟_

بغضم ترکید، سر نیکا را در سینه فشردم و روی موهایش لب زدم

...ببخشید...ببخشید_

در کسری از ثانیه آغوشم از جسم کوچک نیکا تهی شد، چشم باز کردم و دیدم دارا بازویش را گرفته و او را گریان و حشت زده از من کمک می خواست، سمت در می کشد

!داری چه غلطی می کنی دارا؟_

در را باز کرد و کلیدم را از روی در برداشت و سر نیکا، اشاره به کفش هایش داد زد

!بپوش_

:و رو به من ادامه داد

تو ادم نیستی که که زبون خوش حالیت شه، نیکا رو می برم تا _
بفهمی تهدید کردن من یعنی چی

!دلم ریخت! داشت جدی جدی نیکا را می برد

مثل فخر از جا کنده شدم و سمت در دویدم اما تنها چیزی که نصیبم شد، دری بود که با تمام قدرت به رویم بسته و قفل شد و جیغ های...دلخراش نیکا و مشتش لگد های بی هدفم به چوب بی جان در

[30.01.18 10:23], کپی آنیموس

اشک ریختم، جیغ کشیدم، ناله و نفرین کردم، مشتش انداختم و لگد زدم اما همه اش بی فایده بود.

برای دارا؛ من، نیکا و وابستگی بین ما اهمیتی نداشت، او فقط ارث چند میلیاردری پدرش و جدیداً هم، ناز و عشوه ی یلدا را می دید و می خواست.

جگرم آتش گرفته بود و مدام می سوخت، شب از نیمه گذشته بود و من چند ساعت می شد که از نیکا خبر نداشتم.

دلم مثل سیر و سرکه می جوشید، آرام و قرار نداشتم، نه می توانستم با کسی تماس بگیرم، نه این وقت شب به جایی دسترسی داشتم.

فقط مثل مرغ سرکنده دور خودم می چرخیدم و طول و عرض خانه را زیر قدم هایم متر می کردم.

این حال خرابم تا یک ساعت دیگر هم ادامه داشت، حدود یک و نیم بامداد بود که با صدای چرخیدن کلید در قفل در ورودی، مثل فَنر سمت در دویدم.

اول بوی تند الکل به مشامم رسید و بعد دارا تن سنگین شده اش از لای در به داخل کشید و بلافاصله در را پشت سر خود بست.

با دستی که مقابل دهانم حصار شده بود جلو رفتم و با دست دیگر به یقه اش چنگ زدم.

کدوم گورستونی بودی تا حالا؟ نیکا کجاست؟ دخترم رو کجا _ بردی توی این شهر غریب؟ چیکارش کردی؟

با لحنی کش آمده و وا رفته، در حالی که به دیوار تکیه می داد تا تعادل بگیرد، غرید:

د لالمونی بگیر سرم رفت... هی عین وروره جادو یه بند حرف _ می زنی، غر می زنی... هیچی جز غر زدن بارت نیست.

دست دیگرم هم سمت یقه اش رفت و لباسش میان انگشتانم مچاله شد:

تف به غیرت نداشتت دارا نیکا رو کجا ول کردی که خودت با _ !این حال اومدی خونه؟ نیکا کجاست؟

دست بالا آورد و دستانم را با تمام قدرتش پس زد.

داد زن سرم درد می کنه احمق می فهمی؟ می فهمی یا حالیت _
کنم؟ نیکا جاش خوبه... گذاشتمش پیش مامان جدیدش، باید به هم
عادت کنن کم کم.

برای لحظه ای قلبم ایستاد، دهانم را باز کردم داد بکشم اما بی
صدا بسته شد، باز هم تلاش کردم اما حنجره ام یخ زده بود، گامی
عقب رفتم و بعد دو دستی توی سر خودم کوبیدم.

:از شوک ناشی از ضرب دستانم، زبانم چرخید

انی... نیکا رو بردی پیش یلدا؟!... بردیش پیش یلدا؟ _

اینبار با حرص و خشم بیشتری به سوییچ حمله بردم و یقه اش را
در مشت هایم گرفتم:

....دختر دسته گلت رو سپردی دست یه هرزه که _

:حرفم کامل نشده چنان هولم داد که چند گام به عقب پرت شدم

تو خری نمی فهمی وقتی می گم حق نداری... حق نداری در _
!مورد یلدا اینطوری حرف بزنی! اینبار بگی کشتمت

.دستی در هوا به سمتش انداختم

خر منم یا تو و اون زنیکه ی بی شرف که لخت وسط خونه ی _
مرد زن دار می چرخه؟ تو خودت رو زدی به نفهمی دارا! کی
...حاضره دخترش رو زیر دست اون.... اون

حرف در دهانم چرخیده و نچرخیده شانه ام را گرفت و به دیوار
کوبید:

هان؟! اون چی؟ اون هرزه؟! باز می خوای بگی؟! هرزه ای _
!نشونت بدم که حرف زدن یادت بره

دستش سمت لباسم رفت، همان مانتویی که از عصر تا به حال
فرصت عوض کردنش را پیدا نکرده بودم و چنان از دو سوی کتفم
کشید که دکمه هایش پاره شد.

می دانستم چه قصدی دارد، این شاید دردناک ترین و عذاب اور
ترین شکنجه ای بود که او در اوج عصبانیت های کنترل نشده اش
به سرم می آورد، اولین باری نبود که میان دعوایی بزرگ تن و
روحم را مورد تجاوزی سخت و بی رحمانه قرار می داد.

همانطور که لباس از تن خود می کند پشت گردنم را گرفت و
سمت اتاق خواب هول داد.

پا بر زمین و چنگ بر دیوار کشیدم که: "ولم کن بی شرف، ول
کن کثافت، ول کن!" اما گوش شنوایی این وسط وجود نداشت.

میان وردی اتاق خواب من را روی زمین پرت کرد، در را با
تمام قدرت به هم کوبید و صدا در سر انداخت.

غلط می کنی مخالفت کنی، می ری می تمرگی توی اون اتاق بی _
!صاحب صداتم در نیامد، وظیفه ی تو تمکینه

از جا برخاستم و با مشت های گره کرده به سمتش حمله ور شدم

تف به روت دارا، از کل زندگی مشترک فقط همین رو یاد _
گرفتی... همچنین وظیفه و وظیفه می گی انگار خودت هرچی وظیفه
داری رو کامل انجام می دی، د کثافت این کاری که تو با من می
کنی تجاوزه.... کدوم حیوونی به زن خودش تجاوز می کنه اخه؟

دستم را به عقب پرت کرد و سیلی محکمی به دهانم کوبید که خون
را از زخم تازه ای که همین چند ساعت پیش بر لبم نشسته بود،
دوباره جاری کرد.

[30.01.18 10:23], [کیکی آنیموس]

[[رمان " قصه ی آنیموس " (هستی.ق Forwarded from

گرچه جان کندم، تلاش کردم، دست و پا زدم، فحش دادم اما،
همیشه زور دارا، به تمام تلاش های من می چربید.

آخرش به ترسناک ترین مرحله ی زندگی بشریت رسیدم، به "بی
تفاوتی"، چنان حجم نفرت و خشمی در وجودم تلنبار کرده بودم که
انگار یک باره دکمه ی تمام احساسات انسانی ام خاموش شد، مثل
جنازه ای سرد و یخ زده، زیر دستان او، صبر کردم

صبر کردم تا تمام دق دلش را سر جسم خالی کند، تمکین بود یا
!تحمل یک تجاوز وحشیانه، فرقی نداشت. تمام می شد بالاخره

فقط به آن ترک کوچک روی سقف اتاق که در این خانه ی مجلل به طرز احمقانه ای، زیادی به چشم می امد و به نظر می رسید دارد به ادم دهن کجی می کند خیره شدم تا کار دارا با من تمام شود.

آن لحظه داشتم به خیلی چیز ها فکر می کردم، به تمام زیبایی هایی که به خاطرشان در زندگی لبخند می زدم و ان ها را مقابل !تنها نقطه ی کور دنیايم قرار می دادم، در مقابل دارا

به سفال هایم فکر کردم، وقتی دستمال می کشیدم و به ردیف در قفسه ها می چیدم و ریه ام پر می شد از بوی خوش سفال، به آسیه و مهربانی هایش و آن لبخند کوچک و ریز خندیدن هایش فکر کردم، نیکا را به ذهنم آوردم وقتی داشت غر غر کنان لباس مدرسه اش را می پوشید و مقنعه ای کج به سر می کرد و آن موقع می توانستی صورت گردش را در دست بگیری و انقدر لب هایش را بکشی و ببوسی اش که لب به شکایت از به قول خودش "آبلمبو شدن" باز کند، بعد به آریا فکر کردم، با آن دست و پاهای کش آمده اش در خط میان نوجوانی و جوانی با آن غیرت شیرینی که هنوز به چشمم کودکانه می امد، ذهنم سمت مانی پرید... فرشته بی بال و پر مهربانم که روحش سفیدی مطلق بود و خنده های پر سر و صدایش طعم عسل می داد، و یک باره همه چیز متوقف شد روی یک نفر، ناگهان به سخت ترین، دردناک ترین و ممنوعه ترین مقایسه در ذهنم رسیدم...به کارن! کارن مشفق با آن یک جفت

چشم مشکی محبوب که می دیدم دچار است اما، خاموش بود،
!خاموش خاموش خاموش

و یکباره در کمال ناباوری فکری از ذهنم گذشت: "اتاق خواب"
حلال ترین جهنم برای من بود و آن کتاب فروشی، حرام ترین
!"بهشت! و من جایی میان بهشت و جهنم معلق بودم

به خودم که ادم دارا همان طور که وعده داد، من را برهنه مثل
فاحشه ای بدکاره بر تخت خواب رها کرده، خودش لباس پوشیده و
رفته بود.

آن لحظه احساسی تازه در من متولد شد، چیزی بیشتر از خشم،
!بیشتر از تنفر

این آخرین باری بود که میان من و دارا، او برنده می شد! آخرین
بار!

[30.01.18 10:23], کپی آنیموس

صبح شده بود اما من هنوز به همان ترک بد هیبت سقف خیره
بودم، گرچه دیگر نمی دیدمش، تمام شب چشمانم از اشک پر و

خالی شد، نمی دانستم دقیقا برای کدام درد، کدام بیچارگی، گریه می کنم. هیچ حسی میان اشک هایی که می جوشید و سر می رفت وجود نداشت.

بدنم داشت واکنش های طبیعی خودش را به بیچارگی، نشان می داد اما، روحم جای دیگری بود. روحم داشت مدام چرخ می خورد و چرخ می خورد تا فکر چاره کند.

سر اخر ساعت هفت و سی دقیقه، فکرم بالاخره به یک جایی رسید.

هر دو دستم مشت شد و بر تشک سفت تخت فرود امد، از جا برخاستم و تن از تختی که حالم را به هم می زد کندم.

مستقیم به دستشویی رفتم و آبی به صورت دردناکم زدم و بعد بیرون امدم و مانتو و روسری تن کردم، بار دیگر کیف جدیدی برداشتم و نگاهی به داخلش انداختم تا مطمئن شوم به عادت همیشگی، که مقداری پول ته تمام کیف هایم می گذاشتم، کمی پول درونش دارم. با دیدن دو اسکناس سبز ده هزار تومانی، لبخندی بر لبم نشست.

کیف را سر شانه انداختم و سمت اشپزخانه رفتم، پنجره ی اشپزخانه تنها پنجره ای بود که سمت ورودی اپارتمان قرار داشت.

سر از پنجره بیرون بردم و کمی به پایین خم شدم، گرچه ارتفاع چشمم را زد و سرم را به دوران انداخت اما در همان حالت ماندم و منتظر شدم کسی از همسایه ها را ببینم که وارد آپارتمان و یا خارج می شود.

انتظارن کمی طول کشید اما بالاخره یکی از همان خانم های سانتیمانثالی که اتفاقا در رفت و آمد هایم زیاد می دیدمش، از آپارتمان خارج شد.

هر چه فکر کردم فامیلی اش را به یاد نیاوردم، در واقع اصلا نمی دانستم! اینجا خیلی سخت می شد با دیگران آشنا شد.

صدا در سر انداختم و بلند گفتم.

خانوم! خانوم!_

ایستاد و گیج به اطرافش نگاه کرد، شانه ای بالا انداخت و خواست برود که باز صدایش زدم.

خانوم! وایساین! با شمام، این بالا_

سر بالا گرفت و بعد سمت ساختمان چرخید، نگاهش گشت و گشت تا بالاخره به من افتاد، با دو چشم پر از سوال فقط نگاهم کرد.

با همان صدای بلند برایش توضیحاتی سر هم کردم.

من کلیدم رو گم کردم، در قفله، الان باید دخترم رو ببرم مدرسه _

دیرش می شه، می شه سرایدار رو خبر کنین؟

.چند لحظه مات نگاهم کرد و بعد او هم صدا بالا برد

چرا به سرایدار تلفن نمی زنی؟ _

!چه می گفتم؟ که شوهرم تلفن را سر به نیست کرده است؟

.کنج لب گزیدم و گفتم

.تلفنمون خرابه _

انگار قانع شد، نگاه دیگری به من انداخت، سری تکان داد و دو

.باره به داخل ساختمان برگشت

یکی دو دقیقه ی دیگر به انتظار گذشت و بعد زن به همراه

.سرایدار شسته رفته ی آپارتمان برگشت

همانطور که در دل دعا می کردم سرایدار رفتن دارا به همراه نیکا

را ندیده باشد و یا حداقل نداند ساکنان کدام واحد بودند، دروغی که

.به زن تحویل داده بودم را بار دیگر برای او هم شرح دادم

.خیلی مودبانه پاسخ داد

نگران نباشید، کلید زاپاس تموم واحد ها توی کشوی من در لابی _

.هست

شاید اگر در یک موقعیت عادی قرار داشتم، این که سرایدار کلید تمام واحد ها را داشته باشد، کفرم را در می آورد و این را هم جزو معایب خانه ی اشرافی نشینی که دارا پسندیده بود می دانستم، ولی آن لحظه هیچ چیز لذت بخش تر و دلچسب تر از شنیدن این خبر نبود.

فقط تشکر کردم و شماره ی واحد را به او دادم، سپس سر از پنجره به داخل کشیدم و سمت در رفتم.

به انتظاری طولانی و پر از تشویش مقابل در ایستادم، فکرم مدام پی افکار بد می رفت، نکند دارا به سرایدار سپرده باشد که کلید به دستم ندهد و سرایدار بعد از شنیدن شماره ی واحد بی خیال شود، به خودم دلدار ی دادم که نه دارا اینقدر ها با هوش است و نه من را تا این اندازه با جریزه می داند که خیال فرار به سرم بزند. اما افکار بد دست بردار نبودند، نکند پیش از رسیدن سرایدار، دارا!خودش سر برسد!

در همین فکر ها بودم که کلید در قفل چرخید و من را همزمان. امیدوار و وحشت زده کرد.

یک دست به دهان و دست دیگر به قفسه ی سینه، منتظر ایستادم تا ببینم چه می شود.

چهره ی سرایدار که از پشت در ظاهر شد، نفس راحتی کشیدم اما او بر خلاف من، با دیدنم رنگ از رخس پرید.

لازم نبود زیاد فکر کنم که چه چیز او را تا این اندازه، ترسانده است.

[30.01.18 10:23], کپی آنیموس

[(رمان " قصه ی آنیموس " (هستی.ق Forwarded from

انگار زخم های صورتم از این فاصله، درست به همان اندازه که زوق زوق می کردند و درد داشتند، واضح و قابل دیدن هم بودند.

:شوکه و ترس خورده پرسید

!حا...حالتون خوبه؟_

:جلو رفتم، کلید را تقریبا از دستش قاپیدم و پاسخ دادم

.بله ممنون_

:مردد پرسید

!مطمئنین؟_

.سری تکان دادم و آره ای سر سری گفتم

نگاه طولانی و سنگینی به من انداخت و بعد با یک خداحافظی کوتاه سمت آسانسور رفت.

همین که رفت از خانه بیرون زدم، در را بستم و قفل کردم و سمت آسانسور دوم دویدم.

لابی را درست از جلوی چشمان متعجب سرایدار که تازه به آنجا رسیده بود بیرون دویدم و خود را به خیابان رساندم.

جلوی اولین تاکسی که رد می شد را گرفتم، خودم را داخلش انداختم و آدرس کارگاهم را دادم، تنها جایی که پول به اندازه ی کافی و تلفن می توانستم پیدا کنم.

[30.01.18 10:23], کیکی آنیموس

راه طولانی خانه تا مغازه که طی شد، بالاخره از تاکسی پیاده شدم. در دسرهایم یکی دو تا نبود، میان مسیر تازه یادم آمد دسته کلید دکان را همراه دومین کیفم، همین دیشب دارا از خانه برد، بلافاصله در ذهنم پی چاره گشتم و یاد حاج آقا صبوری، کلید ساز آشنایی که یک خیابان با مغازه ام فاصله داشت افتادم، قبلا هم یک بار خود او کلید و قفل های کارگاهم را عوض کرده بود.

تنها مشکلم این بود که برای رسیدن به کلید سازی باید یک مسیر دیگر هم تاکسی می گرفتم اما دیگر پول زیادی برایم باقی نمانده بود.

باید این یک خیابان و چند کوچه را پیاده می رفتم گرچه حال و وضع صورتم برای پیاده روی اصلا رو به راه نبود اما چاره ی دیگری هم نداشتم.

پیاده راه افتادم. با عینک آفتابی بزرگی بر چشم و سر پایین انداخته، راهی شدم.

تمام سعیم این بود که گام های بلند و سریع بردارم تا زودتر به کلید سازی برسم. امیدوار بودم باز باشد، مغازه های اطراف تاره داشتند روز کاری خود را شروع می کردند.

خاله غزل... خاله! سلام_

پای رفتم یخ بست، صدا صدای مانی بود و من تازه با شنیدنش به یاد آوردم که مسیرم درست از مقابل کتاب فروشی می گذرد.

سر بلند کردم اما در نهایت تعجب دیدم که مغازه بسته است، برای همین هم گیج و سردرگم نگاه چرخاندم و مانی را دیدم که به کمک کارن داشت از ماشین او پیاده می شد و روی ویلچرش می نشست.

سر چرخاندن من باعث شد هر دوی آنها مات و شوکه خیره به صورتم، سر جایشان خشک شوند.

آه از نهادم بر آمد، آخرین چیزی که در آن لحظه احتیاج داشتم، دیدار با کارن و مانی آن هم با چنین اوضاع و احوالی بود.

یک لحظه خواستم در عکس العملی ابلهانه، رو بگیرم و به راهم ادامه بدهم اما عقم نهیب زد که تا چه اندازه این کار می تواند زشت و زننده باشد، مخصوصا این که مانی صدایم زده بود و من در واکنشم به صدایش، کاملا به آنها فهمانده بودم که متوجهشان شده ام.

نفسی تازه کردم و با این امید که عینک آفتابی ام به اندازه ی کافی پوشش دهنده باشد، چند قدم طی شده را سمت آنها برگشتم.

سلام مانی جان، سلام آقای مشفق_

کارن انگار لال شده بود، فقط با گره ی به هم پیچیده ی ابروان پرپشتش و نگاهی که بی نهایت گنگ بود، به من خیره نگاه می کرد. اما مانی پر از اضطراب و ترس، هر چه در دل داشت بیرون ریخت.

خاله چی شدین؟! حالتون خوبه؟ تصادف کردین؟_

بر لب دردناکم لبخندی نشاندم و سعی کردم عادی ترین لحن ممکن را استفاده کنم.

خوبم عزیز دلم، دیروز که از کلاس برمی گشتم خونه یه تصادف_
کوچولو داشتم اما حالم خوبه خوبه

همچنان در صورتش آثار نگرانی به جا بود اما از شدتش کاسته شد، انگار دروغ شاخ دارم را باور کرده بود اما بر عکس او، در نگاه دایی جاننش هنوز ناباوری موج می زد.

با چنان اخم غلیظی به من زل زده بود که اگر تا استخوانم را نیشتر می زد.

خاله نیکا چگونه؟ اون که طوریش نشده _

آخ گفت نیکا و زخم چرکین نشسته بر دلم دوباره سر باز کرد. نیکای طفل معصوم کجا بود؟ چه می کرد؟

با همان روی خوش عاریتی، خم شدم و بوسه ای بر موهای خوشبویش نشاندم و گفتم.

حال نیکا خوبه، خیالت راحت پسر _

لبخندی از سر رضایت بر لب مانی نشست، نیم نگاهی از او به کارن که در میان سکوتی خفقان آور فقط نظاره می کرد انداختم و بعد دوباره مانی را خطاب قرار دادم.

من خیلی عجله دارم خاله، باید زود برم قربونت برم، فعلا _
خداحافظ.

در جوابم خداحافظی پر آب و تاب گفت و بوسه ای دیگر از من بر گونه اش تحویل گرفت.

برای کارن فقط سری تکان دادم چون آن حجم خاموشی اش به من هم جرات حرف زدن نمی داد، ترجیح دادم بدون رد و بدل شدن کلامی میانمان، راهم را بکشم و بروم

در خود جمع شدم، کیفم را سر شانه جا به جا کردم و قدم از قدم...برداشتم، یک قدم دو قدم سه قدم

بهتر که آقای مشفق " و به تاکید هم(آقای مشفق)، نه (کارن)!"
موقتا لال شده بود، آن لحظه آنقدر احساساتم متزلزل بود که توان صحبت کردن با او را نداشتم.

شاید قدم هفتم یا هشتم را بر می داشتم که ناگهان گوشم از صدایش
پر شد، ای وای

!خانوم مهرافروز_

[30.01.18 10:24], کپی آنیموس

تنم سست شد، انگار که تمام نیروی عضلات بدنم یکباره تخلیه
شود.

ایستادم و سر چرخاندم سمت اوایی که این فاصله ی کوتاه را تقریبا
داشت به سمتم می دوید.

مشامم پر از عطر خوشایندش شد و نگاهم خیره به سیب برجسته
ی گلویش ماند. کاش به آن عادت پر حجب و حیای همیشگی
فاصله ی چند قدمی اش را رعایت می کرد اما اینبار فقط یک قدم
..نه چندان بلند از من دور بود و این اصلا حال خوشی نداشت

بله... آقای مشفق؟ _

امیدوار بودم بخواهد در مورد یک موضوع بی ربط به حال و
روز الانم صحبت کند، چیزی مثل کلاس مانای یا حتی هوای
...مطبوع امروز صبح! اما

!زخمای صورتتون زخم تصادف نیست _

سر بلند کردم و ثانیه با چشم های پر از تشویشش، چشم در چشم
شدم. همین یک نگاه کافی بود تا خون در رگهایم منجمد شود و
نفس در گلویم بشکند

چه باید می گفتم؟! که این زخم ها شاهکار هنری همسر هنرمند من
است؟! اصلا او چرا باید چنین چیزی می گفت؟ چرا باید ذروغم را
!اینقدر بی رحمانه و رک، توی صورتم می کوبید؟

:حرفش را بی جواب گذاشتم و فقط دسپاچه و گیج زمزمه کردم

!من... من باید برم، ببخشید _

:دست هایش را که در تیر رس نگاهم بود، دیدم که مشت شد

!غزل خانوم_

قلم ریخت ، ای لعنت به این مرد، لعنت به صدایش که به طرز
احمقانه ای گرما داشت، انگار که در حنجره اش بخاری کار گذاشته
باشند!

نفس در سینه حبس کردم و در سکوت منتظر ماندم ادامه ی آن
غزل خانم آشفته ای را که گفت، بگوید.

دستی به دهانش کشید و کلافه و عصبی سر پایین انداخت

کی کتکتون زده؟_

انگار که تمام بدنش ضربان می زد، حتی حاضر بودم قسم بخورم
که صدای تپش قلبش را هم از همان فاصله می شنیدم، عصبانی
بود و ناراحت، نمی دانستم کدام بیشتر اما انگار داشت منفجر می
شد، این را از رگ های ورم کرده ی گردنش و مفصل های به
سفیدی گراییده ی انگشتان مشت شده اش می فهمیدم.

!کی روی شما دست بلند کرده؟_

او فقط همین سوال ساده را پرسید اما هزار حرف پشت همین اندک
کلمات ردیف شده، صف بسته بودند که نه او به زبان می آورد و
نه من جرات شنیدنشان را داشتم.

آرام لب زدم

!هیچ کس_

:و نالان ادامه دادم

!خواهش می کنم اجازه بدید من برم_

:بار دیگر صدایش تیری شد و مستقیم بر قلبم نشست

!غزل... خانوم_

آن فاصله که میان اسم و خانمش انداخت یک آن دلم را زیر و رو کرد، امان از دست او که انگار برای کشتن من زاده شده بود

مستاصل نگاهش کردم، مستقیم به چشمانش، همان جشمانی که در حدقه می لرزید، لرزشی که به جان من هم افتاده بود

:دهان باز کرد و با صدایی که از ته چاه در می امد پرسید

!شما توی زندگیت... خوشبختی؟_

بی اختیار بلافاصله بعد از او "خ" اول خوشبخت را تکرار کردم و باقی اش را جویدم، درست همان طور که دارا خوشبختی من را جویده بود، دهانم نیمه باز ماند، این سوال تمام من را زیر سوال می برد

!من خوشبخت بودم؟

آن لحظه، آنجا، من و خوشبختی در دو نقطه مقابل هم و با فاصله
ای بی نهایت ایستاده بودیم

بی اختیار زیر لب تکرار کردم

!خوشبختم؟_

و بی آنکه نگاه دیگری به کارن بیاندازم یا حرفی بزنم، قدم کج
کردم و به راه نیمه کاره مانده ام ادامه دادم

[30.01.18 10:24], [?] کپی آنیموس

به ثانیه نکشیده پشت سرم قدم تند کرد، خودش را به من رساند و
دوباره سد راهم شد

با این حال کجا دارین می رین اونم پیاده؟_

و بی آن که منتظر جوابی از سوی من باشد، معذب و نفس بریده
سر پایین انداخت و ادامه داد

ببینید... من... من می دونم که قول دادم هیچ وقت سر راهتون _
سبز نشم اما الان... الان نمی تونم خودم رو به بی خیالی بزنم، هر
...جایی می خواین تشریف ببرید، خودم می رسونمتون... یا

مکثی انداخت و سپس گفت

یا اگه با من راحت نیستید... که ... که خب حق هم دارید نباشید، _
زنگ می زنه پونه یا سامیار بیان شما رو برسونه

و خدا می دانست من آن لحظه چه حسی داشتم، حرف هایش بوی
حمایت می داد، حمایتی که من سال ها آن را در زندگی کم داشتم،
حال به جبر بود یا اختیار اما من تمام این سال ها در زندگی رنگ
حمایت را به چشم ندیده بودم.

اما حمایت کارن نه تنها دردی را دوا نمی کرد، بلکه خودش درد
بود، از آن درد های لاعلاج! من نمی توانستم به چنین حمایتی دل
خوش کنم، این حرام ترین حمایت جهان بود

لحمن بی آن که بخواهم به التماس آغشته شد

...نه آقای مشفق... خواهش میکنم_

ندانستم در ادامه چه بگویم؟ "خواهش می کنم دست از سر من
بردار"، "خواهش می کنم فکر کمک به من را از سرت بیرون
"اکن!" یا "خواهش می کنم اینقدر خوب نباش

پیش از آن که زبانم به چرت و پرت بچرخد، عقلانی ترین ادامه را
به سخن قبلی ام چسباندم، هرچند آنقدر ها هم پیوسته و مرتبط نبود

راهی نیست که احتیاج به ماشین باشه، کلید کارگام رو فراموش _
کردم، می خوام برم کلید ساز بیارم

نفس عمیقی کشید، کلافه و سر درگم نگاهی به من انداخت و بعد گفت.

من می رم کلید ساز رو میارم، شما اگه می تونید اینجا منتظر _
باشید اگه نه تشریف ببرید کارگاه تا برگردم.

او نمی دانست اما یک تسلیم شدن کوچک در مقابل او می توانست
تمام مقاومتم را نابود کند، منی که جان می کردم تا در مواجهه با
چشمانش، یخ زده و بی احساس باشم.

!نه ممنون _

چند لحظه مات نگاهم کرد، در چشمانش درماندگی را می دیدم،
کاملاً درک می کردم که آرام و قرار ندارد اما راهی جز تسلیم،
پیش پایش نگذاشته بودم.

سر پایین انداخت و با صدایی خش برداشته پاسخ داد.

اصرار من رو ببخشید... من... من فقط... یعنی... خب... مراقب _
خودتون باشید.

بیچاره یک دو جین کلمات بی ربط به هم بافت که فقط عذر خواهی
کرده باشد، آن هم به خاطر این که می خواست هوایم را داشته
باشد!

!تشکری دست و پا شکسته تحویلش دادم و این بار واقعاً رفتم

آقای صبوری کلید ساز قول داد بلافاصله بعد از این که کارش را انجام داد، به کارگاه من بیاید. گفت نیم ساعتی طول می کشد و من ترجیح دادم برگردم و منتظر او بمانم.

برای رد شدن از مقابل کتاب فروشی، وقت برگشتن به طرف مخالف خیابان رفتم و خود را میان جمعیت تازه بیدار شده و در تکاپو پنهان کردم تا دوباره با کارن چشم در چشم نشوم.

به خیابان فرعی کارگاهم رسیدم، خواستم نفس راحتی بکشم که دیدن ماشین آشنایی، کمی پایین تر از کارگاهم، نفسم را کاملاً بند آورد.

چنان به سرعت عکس العمل نشان دادم که خودم هم باورم نمی شد.

دو قدم پیچیده در فرعی رو با یک گام خیلی بلند، برگشتم و به دیوار بانک سر خیابان تکیه دادم. آن ماشین، ماشین هوشیار بود، دوست گرمابه و گلستان این روز های دارا!

به امید این که من را ندیده باشد از پشت دیوار سرکی کشیدم تا سر و گوشی به اب بدهم.

بی خیال پشت فرمان نشسته و خیره به در کارگاه من، روی فرمان با انگشتانش ضرب گرفته بود.

دست بر قفسه ی بیتاب سینه ام گذاشتم و نفسی پر سر و صدا را
"بیرون فرستادم: "آه! خدا را شکر

لعنتی انگار دارا فهمیده بود از خانه بیرون زده ام و برای کارگاهم
بپا گذاشته بود.

زیر لب غریدم:

ای تف به گور پدرت دارا_

او بعد با خود فکر کردم که پدرش این وسط چه گناهی دارد

چند لحظه درمانده و مستاصل همانجا ایستادم، باید فکری می کردم
و چاره ای می اندیشیدم، از دست روی دست گذاشتن و عزا گرفتن
چیزی به دست نمی آوردم، حتی امکان داشت دارا همین اطراف
باشد و من را ببیند و شری تازه به پا شود.

کمی به این سو و آن سو سر چرخاندم، سعی داشتم آن فکر مودی
لعنتی را که به جان مغزم افتاده بود از سر بیرون کنم اما در نهایت
همان فکر ساده ترین و بی دردسر ترین چاره ای بود که دهنم
"فدرت پردازشش را داشت: " باید به کتاب فروشی بر می گشتم

[30.01.18 10:24], کپی آنیموس

[[رمان " قصه ی آنیموس " (هستی.ق Forwarded from

بر پاشنه ی پا چرخیدم و در حالی که سعی می کردم توجه هیچ کس را به خود جلب نکنم، راه برگشتن پیش گرفتم.

کار سختی بود، بازگشت دوباره به کتاب فروشی و رو در رو شدن با کارن، اما تحمل هر فشار روانی و احساسی می ارزید به زندگی با دارا.

چند قدم مانده به کتاب فروشی با آقای صبوری که از سمت مقابل می آمد رو به رو شدم، این یکی را دیگر چکار می کردم؟ با چه رویی می گفتم دیگر لازم نیست به کارگاهم بیاید؟! ایستادم و نفس تازه کردم.

!آقای صبوری_

.متعجب ایستاد و نگاهم کرد.

.دارم میام دیگه خانم، احتیاج نبود برگردی_

.من من کنان به خودم پیچیدم.

...من... شرمندتونم... من کلیدم رو پیدا کردم_

:و بلافاصله دروعی به هم بافتم که

.الانم داشتم می اومدم به شما خبر بدم_

.حالا تنها چیزی که یادم نبود اطلاع دادن به او بود.

متحیر اخم در هم کشید.

خانم اول چشمت رو باز می کردی خب ببینی کلیدت هست یا نه _
بعد من پیرمرد رو از معازه م با کلی خواهش می کشیدی بیرون

.سرم را خجالت زده پایین انداختم

من شرمندتونم حاج اقا، دستمزد کارتون رو هر چی باشه _
پرداخت می کنم.

و در دل دعا کردم پولی نخواهد چون بدون برگشتن به گارگاه، من
تقریباً آهی در بساط نداشتم

دستی در هوا تکان داد و زیر لب چیزی شبیه به "برو بابا" نثارم
کرد و چرخید تا برود، باز هم معذرت خواهی کردم تا حداقل دل
خودم از ملعبه کردن ناخواسته ی او، آرام بگیرد.

و بعد نفس جمع کردم برای مرحله ی بعدی این بازی سخت و
طاقةت فرسا.

چند قدم باقی مانده تا کتاب فروشی را یک فحش به خودم و هزار
فحش به دارا، طی کردم، در شیشه ای را هول دادم و با سر فرو
افتاده، مثل یک بازمانده ی شکست خورده در جنگ، قدم به داخل
گذاشتم.

در همان لحظه ی اول صدای هیجان زده ی مانی، فضا را پر کرد.

!برگشتی خاله_

سخنش بیشتر خبری بود تا پرسشی، انگار او با روح سفید یک دستش، از قبل می دانست که بازخواهم گشت.

نگاه نگران و پرشسگر کارن، با صدای مانی، سمت من دوید و چند لحظه بر صورتم خیره ماند. با درنگی کوتاه از روی صندلی اش برخاست، میزش را دور زد و خود را به من رساند.

!چیزی شده؟_

و دست بر سینه ی ستبرش گذاشت و با لحنی که زلزله وار می لرزید ادامه داد.

من در خدمتم_

دست مشت کردم تا بر غلیان احساساتم که با قلقلک صدای او کمابیش بیدار شده بودند، غلبه کنم.

آرام و شمرده گفتم.

من یه... یه تلفن می خوام، می شه از تلفن اینجا استفاده کنم؟_

انگار کمی طول کشید تا قفل مغزش باز شود چون برای چند ثانیه بدون پلک زدن، فقط خیره نگاهم کرد و بعد انگار که ناگهان از

حالت خاموشی با شوکی قوی، خارج شود با صدایی بلند تر از حد معمول گفت:

ب...بله البته، البته، حتما! بفرمایید، بفرمایید_

و دستش رت به راهنمایی ام، سمت میز کارش دراز کرد

به تلفن خیره شدم، هیچوقت اینقدر از دیدن یک تلفن خوشحال و هیجان زده نشده بودم.

[30.01.18 10:24], [?] کپی آنیموس

جلو رفتم و گوشی تلفن را برداشتم، نیم نگاهی به کارن که مثل مجسمه، چند قدمی ام ایستاده بود انداختم و بعد با دست های لرزان شماره گرفتم.

کارن لحظه ای انگار که بخواهد حرفی بزند، بی صدا دهان باز و بسته کرد، بعد انگشت اشاره اش را بر چانه گذاشت و سپس قدم چرخاند و سمت انتهای مغازه رفت. گویی یکباره به خاطر آورد ایستادن مقابل من و گوش دادن به مکالمه ام کار چندان جالبی نیست.

بوق اول که در گوشی پیچید، توجهم را از کارن که داشت با من صحبت می کرد، گرفت.

حالا شش دنگ حواسم به بوق های با فاصله و مکرری بود که می
بایست من را از این بلاتکلیفی نجات می داد

زمان زیادی طول کشید تا صدای او، گوشم را پر کند

!الو... بفرمایین_

با هر دو دست به گوشی چنگ زدم، انگار که قرار بود از دستم
فرار کند.

!الو آریا_

برای چند ثانیه کوتاه، سر کارن در زاویه ای نزدیک به جایی که
من ایستاده بودم چرخید، البته بیچاره به گوش نایستاده بود، من
زیادی بلند حرف زدم، از ذوق جواب دادن آریا، برای لحظه ای
کنترل صدا از دستم خارج شد.

آریا هم ان سوی خط با شنیدن صدای من ذوق کرد

غزل! کجایی تو خواهر من؟! دیشب بابا کلی به موبایلت و شماره _
ی خونتون زنگ زد احوال بگیره جواب ندادی، بنده خدا هی می
گفت نمی دونم چرا دلشوره دارم، دلشورش رو به جون ما هم
ریخت.

آهی کشیدم، پدر نازنینم! او انگار روح من را می خواند، پیش از
!حتی خودم، رنج من را می دید

چقدر آغوش امنش را می خواستم، بودنش را، داشتنش را... چیزی
که یک عمر به خاطر دارای نمک شناس، از خودم دریغ کرده
بودم.

با تکرار نامم از زبان آریا، به خودم آمدم.

الو! الو! غزل؟! قطع شد؟_

سری تکان دادم، قطره اشک سمجی را که از گوشه ی چشم خیال
چکیدن داشت، با انگشت اشاره پاک کردم و گفتم.

نه... هستم، آریا دورت بگردم میشه گوشی رو بدی به بابا؟_

:بلافاصله پاسخ داد

!آره حتما_

:و با درنگی مردد پرسید

.چیزی شده غزل؟! صدات می لرزه_

.دیگر مجالی برای انکار نبود، آرام زمزمه کردم

می شه اول با بابا صحبت کنم؟_

.لحنش در نگرانی غرق شد

پس اشتباه نمی کنم... یه چیزی شده، بی خود نبود بابا دلش _

شورت رو می زد... چیه غزل زبونم لال نیکا طوریش شده؟

بغض به گلویم چنگ انداخته بود، تنم مثل بید می لرزید، خود را
در اغوش گرفتم و نالیدم.

!نیکا حالش خوبه... آریا... بابا_

و میان آن "بابا"یی که گفتم آنقدر التماس وجود داشت که آریا
تسلیم شد.

!باشه... باشه... صبر کن_

و صدا زد:

.بابا! بابا!... بیا غزل پای تلفنه_

و صدای سراسیمه ی بابا از دور به گوشم رسید که داشت می گفت
"!:!" اومدم! اومدم

نمی دانم قیافه ی آریا آن سوی خط چه شکلی بود که بابا قبل از
مخاطب قرار دادن من از او پرسید: "چی شده؟!!" و انگار جوابی
نگرفت چون بلافاصله روی صحبتش سوی من چرخید.

چی شده خاتون بابا؟ سگرمه های آریا چرا تو هم رفته؟ اتفاقی _
افتاده؟

آخ که چقدر محتاج شنیدن لفظ "خاتون" بودم، خاتون که می گفت
پر می شدم از آرامش از امنیت! آه لعنت به من که این مرد
ارزشمند را از خودم دور نگه داشته بودم.

!بابا جون_

و تمام! مقاومت از دست رفت و اشک هایم جاری شد

دست بر دهان حصار کردم و روی سمت در ورودی چرخاندم تا
کارن و مانی، اشک هایم را ببینند.

صدای بابا تحلیل رفت.

جون بابا؟ عمر بابا؟ خاتونم... چی شده گل دخترم؟ چرا داری _
گریه می کنی؟

این مرد چطور دست من را می خواند؟ داشتم جان می کردم که بی
صدا اشک بریزم اما او هر چه رشته بودم را پنبه کرد.

:آرام نالیدم

بابا... می شه بیایی تهران؟_

پیر از نگرانی پاسخ داد.

آره قربونت برم، میام... میام تو فقط بگو چی شده؟_

دستم را بر دهان فشردم و با تمام قدرتم نگه داشتم تا غصه های
سر باز کرده ام فوران نکند و فریاد بشود و آبرویم را مقابل کارن
به باد بدهد.

چه پاسخی باید به بابا می دادم؟! از کجا می گفتم؟ چطور می گفتم؟
اصلا فکر این چیز ها را نکرده بودم، فقط می خواستم خود را به
تلفن برسانم و صدای بابا را مثل مخدری به جان بکشم تا دردهایم
تسکین پیدا کند.

...بابا... دارا_

نشد... هر چه کردم در دهانم نچرخید حرف دیگری بزنم. در
: عوض بابا ان سوی خط غرید

دارا چی؟! اذیتت کرده؟_

اذیت" برای تفسیر کار دارا زیادی حقیر بود، شاید بهتر بود "
! "بگوید "شکنجه

:لب گزیدم و با جملاتی دست و پا شکسته پاسخ دادم

بابا... بیا... بیا اینجا همه چی رو می گم... بیا تورو خدا_

.سعی کرد آرامش همیشگی اش را به لحنش تزریق کند

عزیز دلم، میام، همین الان می رم فرودگاه هر طور شده خودم _
رو می رسونم

.اما آمدن او به تنهایی، آن چیزی نبود که من می خواستم

بابا... می شه آقا منصور رو هم با خودت بیاری؟_

مردد پرسید:

بابای دارا؟_

پوزخندی بی اختیار بر لبم نشست، "بابای دارا نه! بزرگترین ترس
دارا".

و پاسخ دادم

!آره بابا جون، پدر دارا... خیلی چیزا هست که باید بدونه_

[30.01.18 10:25], کیکی آنیموس

بعد از خداحافظی با بابا، گوشی را روی تلفن گذاشتم. به او آدرس
گارگاهم را دادم و خواهش کردم به محض رسیدن به آنجا برود.
گرچه می دانستم رسیدنش به تهران و کارگاه من ممکن است
ساعت ها طول بکشد.

از تلفن فاصله گرفتم، از این که مکالمه ام زیادی طول کشیده بود،
شرمنده و خجالت زده بودم.

همان طور که دستانم را در هم قفل می کردم، سمت کارن و مانی
چرخیدم که هر دو سر گرم چیدن قفسه ی لوازم تحریر بودند.

:با صدای بلندی گفتم

.خیلی ممنونم آقای مشفق _

سر هر دو همزمان سمت من چرخید و من موجه شدم کارن
زیادی گر گرفته و کلافه است

.دستی به سر مانی کشید و بعد به طرف من امد

.صورتش نا آرام و بی قرار بود اما لحنش مثل آبی بر آتش

خواهش می کنم، هر کمکی از دست من بیاد، امر بفرمایید انجام _
می دم.

ته دلم از گرمای کلامش لرزید، نباید می لرزید اما لعنتی! لعنت به
!این سرکشی های ناهنگام دلم

خیلی لطف کردید... فقط میشه... میشه کلاس پنجشنبه ی مانی _
جان رو ... امروز، یعنی الان برگذار کنم؟

این فکر، یک دفعه به ذهنم رسید، با برگذار کردن کلاس برای
مانی، می توانستم چند ساعتی وقت تلف کنم تا مجبور نباشم آواره
ی خیابان های شهر شوم

این تقریبا تنها چاره ای بود که به ذهنم می رسید که هم عزت نفسم
را حفظ می کرد هم به بلاتکلیفیم سامان می داد

نگاه کارن برای چند ثانیه بر صورتم دقیق شد، حاضر بودم قسم بخورم که درماندگی ام را از چشمان من به راحتی می خواند، هر چند تلاش می کردم که محکم به نظر برسم.

البته که می شه، خیلی هم خوبه، مانی حسابی ذوق می کنه_

چهره اش را با لبخندی گنگ تزئین کرد. لبخندی که سر در نمی آوردم غمگین است یا شاد!

:بلافاصله نگاه از من گرفت و سمت مانی چرخید

مانی موافقی کلاس سفال داشته باشی؟_

مانی سر بلند کرد و هیجان زده دست هایش را به هم کوبید.

!آخ جون_

جلو رفتم و پشت میز کار نشستم، بدبختی هایم را در صندوقچه ی دل گذاشتم و لبخند بر لب نشاندم.

.غرق شدم در بوی سفال و خنده ی عسلی مانی

ساختم و ساختم، کاسه، لیوان، کوزه... هر ان چه که به دهن...مشوشم می رسید اما

مگر چقدر می توانستم معطل کنم؟! تا ظهر کلاس را کش دادم، خیلی بیشتر از حد معمول ولی دیگر بیش از آن در حد توانم نبود.

دیگر آبرویی برام نمی ماند، معلوم نبود کارن چه فکری در مورد می کند. دلم نمی خواست در چشم او " ویلان" جلوه کنم.

از جا بر خاستم و روپوش سفیدم را از روی مانتو در آوردم، به مانی لبخندی زدم و به سمت کارن که پشت میزش کتاب می خواند، رفتم.

نگاهم بالاتر از جلد کتابی که مقابلش گرفته بود، بالا تر نرفت. به نثر نستعلیق عنوان کتاب خیره شدم و زیر لب گفتم

..آقای مشفق

کتاب را با حالتی جا خورده، پایین آورد، انگار اصلا متوجه آمدن من نشده بود

...جا

:حرفش را خورد و صدا صاف کرد و به تصحیح گفت

..بله؟

تلخندی که می رفت بر لبم بنشیند را جویدم و پاسخ دادم

..کلاسمون تموم شد، من با اجازه تون رفع زحمت می کنم

..مکثی کرد و پس از درنگی طولانی از جا برخاست

...راستش

باز هم مکث کرد، نمی فهمیدم دلیل این همه تعلل گاه و بی گاه او چیست، اما هر چه هم بود کلافه ام نمی کرد، به طرز مسخره ای هیچ چیز در مورد این مرد برای من آزاردهنده نبود.

دستی به دهانش کشید و ادامه داد.

راستش من، من باید برای تحویل گرفتن بار جدید کتابا، تا جایی _ برم، ممنکنه کارم یه مقدار طول بکشه... سامیارم نیستش که مانی رو دستش بسپرم، اگه... اگه کاری ندارید، ممکنه یه کم دیگه پیش مانی بمونید تا من برگردم؟

انگار خدا صدای دل بی قرار و ذهن پریشانم را شنیده بود این پیشنهاد آن لحظه برای من مثل یک تکه شمش طلا ارزشمند بود.

اگر می شد و می توانستم دستش را هم می بوسیدم که می خواهد برود برای مغازه اش بار تازه تحویل بگیرد.

ب... بله البته... حتما... امروز کار چندانی ندارم، من هستم _ خیالتون راحت.

لبخند کمرنگی زد و ادامه داد.

غذا هم سفارش می دم که بیارن، ببخشید که به زحمت می افتید _

دستپاچه دهان به تعارف گشودم.

...نه نه خواهش می کنم زحمت نکشید... من _

میان حرفم پرید و شمرده گفت

زحمت نیست به هر حال غذا رو که نمی شه نخورد، همین که _
وقت می دارید به خاطر مانی حسابی شرمندتون می شم

او که نمی دانست وقت گذاشتن برای مانی بیشتر وقت خریدن
برای خودم محسوب می شود

!خواهش می کنم، وظیفه _

کمی دیگر تعارف با من تکه پاره کرد، بعد رفت چند کلمه هم با
مانی حرف زد و در اخر با یک خداحافظی محکم و غلیظ، از
مغازه رفت

[30.01.18 10:25], کپی آنیموس

کارن:

از کتاب فروشی بیرون زدم، در واقع فرار کردم، فرار کردم تا
بغضی که به گلویم چنگال می کشید، مقابل حضرت بانو نشکند

فرار کردم تا او بماند، تا دلش آرام شود

با این که خیلی تلاش کردم نشنوم، کنجکاو ی که نه، فضولی نکنم،
نشد... نتوانستم! من مکالمه اش را شنیدم، مکالمه ای که گویی با
پدرش بود، مکالمه ای کلمه به کلمه اش بوی درد می داد

غزل به جایی برای ماندن احتیاج داشت تا زمانی که پدرش از
"نمی دانم کجا" به تهران برسد.

نمی توانستم اجازه بدهم با این حال خراب به خیابان بزند، مگر من
می مردم که او بی سر پناه می ماند.

!حالم بد بود، خیلی بد! افتضاح ترین حال جهان

من میان عشقی ناهنجار با معشوقی که میوه ی ممنوعه بود، دست
و پا می زدم. به خدا تا زمانی که دردم فقط این بود، به هر جان
کندنی هم که شده تحمل می کردم و دم نمی زدم اما وقتی نیمه ی
دیگر روحم، با آن صورت کبود و زخمی و نگاه غم زده و درمانده
اش مقابلم ایستاد، ناگهان فرو ریختم.

مثل لشکری که تا آخرین نفس می جنگد و ناگهان خبر مرگ
پادشاهش همه را از نفس می اندازد.

زخم صورت غزل جانم را گرفت، کمرم را شکست، نفسم را برید.
من کم آوردم، بدجوری کم آوردم.

غزل اما، نمی خواست بشکند، نمی خواست غرورش ترک بردارد، گفت تصادف کرده اما... دروغ می گفت، دروغی که فقط مانی باور کرد نه من.

حسی دردناک و موزی می گفت تمام این کبودی ها حاصل ضرب دست همسر اوست، مردی که ندیده مورد هجوم تمام حس های منفی بود.

از نگاه دردمند و مظلوم غزل ترس به جانم افتاد، نه به خاطر چشمان او نه، به خاطر آن خشمی که به وجود من دواند، خشمی که می توانست من را تا پای قتل بکشد.

آری آن لحظه می توانستم شکم کسی که دست روی آنیمای من بلند کرده بود را با دستان خالی سفره کنم.

بعد از شنیدن مکالمه اش بیشتر از قبل مطمئن شدم که همه چیز به همسرش که احتمالا " دارا " نام داشت، مربوط می شود.

داشتم آتش می گرفتم، میان جهنم بودم. حق غزل غصه نبود، او باید تمام خوشبختی های جهان را یک جا تجربه می کرد، باید همیشه لبخند می زد، از همان لبخند هایی که طعم بهشت می داد.

من دلخوش کرده بودم به این فکر که او خوشبخت است و حالا تمام افکارم به هم ریخته بود، مثل شهری آباد پس از یک طوفان مهیب!

به خودم که آمدم سر خیابان فرعی کارگاه غزل بودم، از اول تصمیم داشتم به آنجا بروم و سر و گوشی اب بدهم، حس غریبی من را به آنجا می خواند، اما حال که رسیده بودم، نمی دانستم این راه چگونه طی شد.

با کارگاهش شاید کم تر از پنجاه شصت متر فاصله داشتم. تمام توجهم به چهره ای آشنا جلب شد؛ نیکا! دخترک نازنین غزل.

اشک چشم های درشتش، از همین فاصله هم دیده می شد با چهره ای معمو و ناراضی، دست در دست مرد رنگ پریده ی خشمگینی ایستاده بود.

نگاه از نیکا گرفتم و به مرد متوسط قامتی که دستش را در دست می فشرد تا او را کنار خود نگه دارد، دادم. او دارا بود؟

مرد سر در پنجره ی ماشینی فرو برده بود و به نظر می رسید دارد دعوا می کند.

یک آن دیدم نیکا مستقیما به من خیره شده و می رود دهان باز کند! تا صدایم بزند، نفسم رفت... ای وای

[30.01.18 10:25], کپی آنیموس

من شناختی از همسر غزل نداشتم، نمی دانستم با شنیدن نام یک مرد غریبه از زبان دخترکش، چه واکنشی نشان خواهد داد، اما

نمی توانستم از آدمی که دست روی زنی نازنین مثل غزل، بلند کرده بود، انتظار یک رفتار منطقی را داشته باشم. در واقع من اصلاً نمی دانستم شوهر غزل چیزی در مورد من، مانی و کلاس خصوصی سفالگری می داند یا نه اما منظم بر ندانستنش پا فشاری می کرد.

با ترس و دلهره نسبت به پیامد های دهان باز کردن نیکا، رو به او و در حالی که سعی می کردم دور از چشم مرد عصبانی، باشم؛ انگشت اشاره به معنای سکوت بر بینی گذاشتم، با این امید که نیکا متوجه منظورم بشود.

انگار بخت با من یار بود، چون نیکا چند لحظه خیره نگاهم کرد، بعد نگاهی به پدرش انداخت و سپس چشم سوی من برگرداند و سری تکان داد. انگار او بهتر از من می دانست که پدرش در دسرساز است.

نفس راحتی کشیدم و در پاسخ به او پلک بر هم نهادم و لبخندی زدم.

اما هر چه با خود کلنجار رفتم، دلم راضی به رفتن نشد، لااقل نه تا وقتی که نگاه درمانده و اشک آلود نیکا، پر از خواهش و التماسی گنگ، خیره به من مانده بود.

دلم می خواست کاری بکنم، من بیچاره نمی توانستم رنج این مادر دختر را ببینم و دست روی دست بگذارم.

همانطور که خود را مشغول تماشای مغازه های کوچک و بزرگ خیابان نشان می دادم، کم کم به آنها نزدیک شدم و هر قدم که رفتم صدا هم برایم واضح تر شد.

مرد داخل ماشین: "خب تو می گی من چیکار کنم؟! از صبح کار و زندگی و شرکت و ول کردم دنبال تو راه افتادم آخرشم هیچ، امروز می خواستم راننده استخدام کنم، تو که می دونی راننده برای "این کار چقدر مهمه

پدر نیکا: "پدر آمرزیده این همه من برای تو جون کندم حالا تو دو ساعت معطل ما باشی جونت در میره؟"

کمی دیگر به آن ها نزدیک شدم، نگاه نیکا یک سره داشت من را دنبال می کرد و من می ترسیدم این کنجاویش کار به دستم بدهد اما باز هم حس فضولی ام غلبه ی بیستری از ترسم داشت.

مرد داخل ماشین دستی روی فرمان کوبید و غر زد:

د خوب قربون دهننت، یک ساعت دو ساعت، نه تو بگو سه _ ساعت! اما یه صبح تا ظهرمون رو به باد دادی اونم سر یه حدس مسخره!

پدر نیکا که انگار با کلمه ی "مسخره" آتش به انبار باروت خشمش افتاده بود، هوار کشید:

کثافت احمق من می گم زندگیم رو هواس تو فکر کار و باری... _
یه ساعت برات توصیه دادم، بابا می گم جایی رو به جز کارگاه
...نداره بره، پول نداره، موبایل نداره، هیچی نداره

موضوع حرفشان غزل بود، این را دیگر کاملاً متوجه شدم، خونم
به جوش آمده بود، هم از دست خودم هم از مکالمه ای که می
شنیدم.

من حق نداشتم خودم را میان این زن و شوهر بیاندازم، نباید به
خاطر این که او دارد در مورد همسرش حرف می زند، حرص
می خوردم .

اما کار من از این باید و شاید های لعنتی، گذشته بود، خیلی وقت
می شد که گذشته بود، از همان زمان که فهمیدم غزل متاهل است
و باز هم دلم از شنیدن صدایش لرزید و چشمم پی از نگاهش دوید

آب از سر من گذشته بود، تنها چیزی که حالا برایم اهمیت داشت،
اطمینان از این مسئله بود که خطری غزل را تهدید کند، فرقی
نداشت غزل، غزل من باشد یا نباشد، من فقط خوشبخت بودنش را
می خواستم.

توجهم باز سمت ادامه ی صحبت پدر نیکا جلب شد.

چرا نمی فهمی هوشیار؟ می گم غزل حتما باید می اومد اینجا، _
...مگه این که

من هم مثل مرد درون ماشین، منتظر ماندم ببینم او چه استدلالی
برای نیامدن غزل به کارگاه دارد.

او اما، ادامه حرفش را به پرسیدن یک سوال، منحرف کرد

صبر کن ببینم... تو از صبح که اومدی، ماشینت رو همینجا _
پارک کرده بودی؟

مرد داخل ماشین با لحن گیج و مبهوتی پاسخ داد

خ... خب آره! مگه نگفتی برو در کارگاه ببین غزل میادش یا نه؟ _

پدر نیکا دست دخترکش را رها کرد و در مقابل چشم های وحشت
زده ی او، دو دستی بر سر خود کوبید

ای خاک تو سر من که کار رو دست تو می دم، د احمق... بی _

شعور... الاغ مگه من به تو نگفتم غزل ممکنه تو رو بشناسه؟

صاف اومدی روبروش و ایسادی که فراریش بدی؟!

و دست برد یقه ی مرد داخل ماشین را محکم گرفت و هوار کشید

گوساله! هیچ می فهمی چه گندی زدی؟ می دونی اگه غزل همه _

چی رو به بابا اینا بگه چه بلایی سرمون میاد؟! خونه خراب می

شیم! فقط کافی بود یه هفته دیگه همه ی این اوضاع و احوال اروم

بمونه... لعنت بهش

[30.01.18 10:25], کپی آنیموس

مرد با عصبانیت دست او را پس زد و هولش داد تا خودش بتواند از ماشین پیاده شود، برای این که متهم به گوش ایستادن به حرف هایشان نشوم کمی از آنها فاصله گرفتم و همانطور که به ست احمقانه قاشق و چنگال مغازه ی لوازم خانگی پیش رویم خیره شده بودم، موبایلم را بیرون کشیدم و تظاهر به صحبت با آن کردم.

مرد که پیاده شد، داد کشید:

چه مرگته دارا افسار پاره کردی؟ این چیزا تقصیر منه؟ چند _ هزار بار بهت گفتم تا وقتی پول رو از بابات نگرفتی باهاش معامله نکن، اونم یه معامله به این بزرگی

اسمش دارا بود، پس درست حدس زده بودم! فقط نمی فهمیدم غزل! چه ربطی به "معامله ی بزرگ" همسرش و پول های پدر او دارد

با صدای هوار دارا جا خوردم:

انیکا _

برای ثانیه چشم سمت آنها چرخاندم و دیدم نیکا که حالا دستش از دست پدر خشمگینش ازاد شده بود، دارد بی هوا سمت من می اید.

نگران نگاه از او گرفتم و با سماجت باز هم به قاشق و چنگال ها دوختم و امیدوار ماندم که این کارم او را از بیشتر پیش آمدن منصرف کند.

دارا باز هم صدایش زد

نیکا مگه با تو نیستم؟ کجا داری می ری؟ _

دخترک ایستاد و با مکثی طولانی، بغض آلود نالید

!می خوام برم پیش مامان _

دارا کلافه و عصبی پیش امد و مچ دخترش را در چنگ گرفت

حرف حالیت نیست تو؟ مگه نمی بینی کارگاهش بسته س؟ از _

!دیشب کچلم کردی دیگه اه

نیکا دست از غر زدن بر نداشت

خب مامان رو می خوام، مگه نگفتی اگه دیگه جیغ نزنم می ریم _

!پیش مامان؟ قول دادی! قول دادی

لبخندی بر لبم نشست، انگار این دخترک کوچولوی شیرین خوب

می دانست چطور باید حقش را بگیرد

پدرش دستش را کشید و او را سمت ماشین برد و در همان حال،

مرد دیگر را مخاطب را قرار داد

بیا بشینیم داخل ماشین ببینم باید چه گلی به سرمون بگیریم، این _

بچه بیرون آروم نمی مونه، کلافه م کرد

مرد هوفی کشید و پشت سر او راه افتاد و به داخل ماشین برگشت

این پایانی بود برای شنیده های من، وقت رفتن فرا رسید. برای این که رفتم زیاد مشکوک به نظر نرسد کمی دیگر هم معطل کردم و بعد با گام های کوتاه و شمرده از آنجا دور شدم.

در دل نگران بودم که نیکا برای پیدا کردن مادرش، کتابفروشی من را پیشنهاد بدهد و شر به پا شود، اما چاره ای جز رفتن و دست به دعا ماندن نداشتم، نمی شد که بروم دهان دخترک را بگیرم تا حرف نزنند.

اول خواستم برای گذران وقت هم که شده به خانه ی سامیار بروم اما دلم آرام نگرفت که از کتابفروشی بی خبر بمانم، برای همین هم راه آمده را برگشتم و بی آن که توجه غزل و مانی را که مشغول گفتن و خندیدن بودند، به خود جلب کنم از مقابل در رد شدم و چند قدم پایین تر به انتظار، تکیه بر دیوار ایستادم تا هم حواسم به مغازه باشد و هم خلوت غزل را بر هم نزنم.

[30.01.18 10:25], [کیکی آنیموس]

غزل:

ساعت از 6 گذشته بود، هنوز هم مشغول سرگرم نگه داشتن مانی و خودم بودم. نمی دانستم کار کارن ممکن است چقدر طول بکشد

هیچ شناختی از روند تحویل بار کتاب نداشتم، اما خوب می دانستم که که خیابان های شهر چه ترافیک بیرحمانه ای دارند فقط امیدوار بودم کارش زودتر تمام شود و بیاید تا من بتوانم بروم و سری به کارگاه بزنم تا ببینم پدرم رسیده است یا نه.

در این مدت چند بار با او تماس گرفته بودم اما شماره اش در دست رس نبود، خوشبینانه ترین حدسم این بود که داخل هواپیما باشد اما دلشوره هم دست از تلاش سرسختانه اش بر نمی داشت.

داشتم برای مانی کتاب می خواندم که زنگ تلفن کتابفروشی به صدا در آمد، لحظه ای مردد از همان فاصله ی دور به تلفن خیره شدم، نمی دانستم باید چکار کنم، مسلماً جواب دادن به تلفن فروشگاهی که در آن به عنوان مهمان نشسته بودم، کار مودبانه ای نبود. اما از سویی هم فکر این که "ممکن است پدرم باشد" به جانم افتاده بود و رهايم نمی کرد.

در آخر هم نتوانستم بی تفاوت بنشینم، کتاب را بستم و با لبخندی رو به مانی گفتم:

الان میام پسرم.

و سمت تلفن که هنوز هم صدایش فضا را پر کرده بود، قدم تند کردم.

به صفحه ی نمایش روی دستگاه نگاهی انداختم، به نظر می آمد خراب باشد چون جز روشن و خاموش شدن، شماره ای را به نمایش نگذاشته بود.

آهی کشیدم و شانه بالا انداختم، به هر حال نمی توانستم از خیر پاسخ دادنش بگذرم.

گوشی را برداشتم و با لحنی نا مطمئن و مردد گفتم:

الو؟_

صدای اشنای پدر لبخند بر لبم نشاند.

!خاتون بابا_

:با نفسی بازتر پاسخ دادم

جانم بابا جون؟ رسیدین؟_

:با سرزندگی گفت

همین الان پروازمون نشست، همه ی پروازا پر بود ها، به زور _
تونستیم بلیط گیر بیاریم، اگه آشناهای منصور خان نبودن حالا حالا
ها اونجا موندگار بودیم.

ته دلم گرم شد که منصور خان هم همراهش آمده است.

به نظرت چقدر دیگه طول می کشه برسین به اون ادرسی که _
دادم؟

بعد از سکوتی کوتاه گفت:

والا عزیزم من که اینجاها رو نمی شناسم، اما منصور خان می _
گه یه ساعتی راهه.

لبخندی از سر رصایت زدم، تا یک ساعت دیگه احتمالاً کارن هم
برگشته بود.

خوبه، فقط بابا جون می شه ده دقیقه قبل از این که برسین با _
همین شماره تماس بگیری به من اطلاع بدی؟
باز مکثی کرد.

باشه دخترم... غزل جان... نمی گی چی شده بابا؟ _
آهی کشیدم.

باید دو در رو صحبت کنیم بابا، چیزی نیست که اینجوری بگم _
پیچ پیچی با یک نفر دیگه که احتمالاً منصور خان بود کرد و بعد
ادامه داد:

آخه دارا هم از صبح یه ریز داره به منصور خان زنگ می زنه _
!هی حال و احوال می پرسه

نفسم بند امد، فکر اینجایش را نکرده بودم. با ترس و لرز پرسیدم:

!بهش گفتین که من باهاتون تماس گرفتم و دارین میان تهران؟ _

:آرام پاسخ داد:

نه والا، من خواهش کردم که حرفی بهش نزنن، با توجه به حالی _

!که تو داشتی... خب نمی دونم احساس کردم اینجوری به صلاحه

آن لحظه اگر بابا پیش رویم بود، سر تا پایش را بوسه باران می کردم، با خنده ی بزرگی که از سر ذوق بر لبم نشسته بود گفتم:

الهی من قربونت برم بابا جون، بهترین کار رو کردی، دورت _
بگردم.

:و باز هم صدایش را پایین تر آورد

...غزل به خدا نگرانتم خاتون بابا _

.دست بر دهانم گذاشتم تا آهم سد تلفن را نشکافد و به گوشش نرسد

نباش بابا جونم، حالا که داری میای دیگه نگران نباش... تا یک _
ساعت دیگه می بینمت

با تردید و دل نگرانی خدا حافظی کرد، حالش را درک می کردم،

دختری که این همه سال گورش را گم کرده بود و تنها به چند

ایمیل کوتاه در ماه اکتفا می کرد، یکباره زنگ زده بود و کمک

.می خواست، پدرم حق داشت شوکه شود

با لبی که لبخند داشت اما هنوز هم تلخ می خندید، دوباره نزد مانی برگشتم و ادامه ی کتاب را باز کردم تا بخوانم، چشمانم می دید و دهانم به صورت خودکار می خواند اما درونم آشوبی به پا بود و ذهنم داشت میانش دست و پا می زد، دل در دلم نبود که این یک ساعت هم بگذرد.

داشتم با خود حرف هایی که می خواهم به پدرم و اقا منصور بگویم را مرور می کرد که در فروشگاه باز شد.

سرم چرخید و نگاهم بر قامت رشید کارن افتاد.

مانی با ذوق سلامش کرد و جوابی مهربان و گرم از او گرفت، گرچه به روی مانی لبخند پاشید اما به نظر نمی آمد چندان هم سرحال باشد، به جرات می توانستم قسم بخورم که حتی آشفته تر و پریشان حال تر از من است.

[30.01.18 10:26], کپی آنیموس

از جا برخاستم و قدمی جلو رفتم.

...سلام آقای مشفق، خسته نباشید_

به دستان خالی از کتابش نگاه کردم و لحظه ای اندیشیدم "مگر نه؟! این که رفت بار تحویل بگیرد؟"

:مردد پرسیدم

!کارتون انجام شد؟_

:لحظه ای انگار جا خورد و بعد خودش را جمع کرد

.نه متاسفانه کلی هم وقتم تلف شد اما بار جدید نرسیده بود_

.برای این که مودب به نظر برسم اظهار همدردی کردم

...اوه! چه بد_

و در دل فکر کردم چه خوب که این معطلی اجباری او، من را از بی پناه ماندن نجات داده بود

.بعد ادامه دادم

خب من، من بهتره دیگه کم کم برم، البته ... خب راستش چون _
موبایلم همراهم نیست، جسارتا شماره ی اینجا رو به پدرم دادم،
قراره تماس بگیرن، به محض این که زنگ بزنن، رفع زحمت می
کنم.

:سر پایین انداخت و آرام گفت

این حرفا چیه... زحمت کدومه مغازه ی خودتونه... کجا تشریف _
می برید؟

از سوالش جا خوردم، پرسیدن این که کجا می خواهم بروم چندان جالب نبود اما به ناچار از روی احترام پاسخ دادم.

خواهش می کنم، لطف دارید...می رم گارگاه_

حس کردم رنگ از رخس پرید.

دستی به دهانش کشید و بعد به جای من، مانی را مخاطب قرار داد.

مانی جان چرا نمیری توی انبار کتابا یه استراحتی بکی، امروز _
همش نشسته بودی، خسته میشی.

می دانستم در انبار کتاب ها که اتاقی درست انتهای فروشگاه است، جای دنجی برای استراحت مانی درست کرده تا او بتواند راحت باشد، بارها دیده بودم که به آنجا آمد و رفت می کند،

اما اینبار به نظر نمی رسید موضوع استراحت مانی باشد، بیشتر انگار داشت او را پی نخود سیاه می فرستاد.

مانی بچه ی باهوشی بود انگار او هم از لحن محکم و نگاه خیره ی کارن، حساب کارش را گرفت، چون چشمی به او تحویل داد و خداحافظی به من و بعد سمت اتاقک به راه افتاد.

در اتاقک که پشت سر مانی بسته شد، سر کارن بالا آمد و نگاهش قفل صورتم شد.

می شه با هم حرف بزنیم؟ _

گاه از برق نفسگیر چشمانش گرفتم و آرام اما مردد پاسخ داد

بله... حتما... بفرمایید _

گامی جلو آمد و صدایش را که خش برداشته بود به گوش جان ریخت:

...من یه عمر توی رینگ کتک زدم و کتک خوردم غزل خانوم _

جا خوردم، این چیزها به من چه ربطی داشت؟ ناگفته مشخص بود که این تن تنومند و تراش خورده، حاصل سال ها ورزش است اما! باز هم به من چه ربطی داشت؟

نگاه مبهوت من را که دید، لبخند تلخی زد. از ان لبخند هایی که زیباییش کامت را شیرین می کرد و غصه اش زهر به جانت می ریخت.

در توضیح ادامه داد:

من خیلی راحت می تونم کبودی ها و زخم هایی که حاصل کتک _ خوردن هستن رو از تصادفی که شما گفتی، تشخیص بدم.

حال ربط گفته هایش برابم مشخص شد.

نمی دانستم چه بگویم، او آنیموس من بود که بود اما نمی خواستم و نمی توانستم چیزی از زندگی ام را برایش شرح بدهم.

:پیش از ان که دهان باز کنم، او ادامه داد

.من... من می دونم همسرتوت روی شما دست بلند کرده _

.دهانم نیمه باز ماند و حرف در دهانم خشکید

:و او باز سکوتم را دستمایه ی ادامه ی حرفش قرار داد

!اگه برگردید کارگاه شما رو گیر می ندازه _

:اخمم در هم رفت و بی هیچ فکری پرسیدم

چی؟! شما از کجا می دونید؟ اصلا از کجا شوهر من رو می _

شناسید؟

و یک ان این شک به دلم دوید که نکند کارن به نحوی دوست دارا
باشد!

:اما پاسخ او پتک محکمی بر این فکر کوبید

من..، من به صورت اتفاقی نیکا رو همراه دو تا اقا جلوی _

.کارگاهتون دیدم... که احتمال دادم یکی از اونا همسرتون باشه

اسم نیکا امد و همه چیز جز او از خاطرم محو شد، ای وای نیکا
!همین نزدیکی بود

[31.01.18 23:25], [کیکی آنیموس]

:با صدایی خفه نالیدم

نیکا همراهش بود؟_

:نگاه دقیقی به صورتم انداخت و بعد نگران و مردد پاسخ داد

...آ...آره... ولی_

دیگر گوش ندادم چه می گوید، نیکا همین نزدیکی بود، باید می رفتم.

او را دور زدم و سمت در رفتم، صدایش از پشت سر به گوشم رسید:

!خانوم مهر افروز_

..گوشم می شنید اما مغزم دستوری جز رفتن نمی داد

:صدای گام های بلندش در فضا پیچید

!غزل خانوم! صبر کنید_

صبر؟! جدا ماندن از نیکا و بی خبر بودن از او مگر صبر برای من باقی گذاشته بود

یک لحظه صدای نفشش را از پشت سرم شنیدم، بعد جلو دوید و پیش رویم درست قابل در ایستاد و سد راهم شد

!غزل ! ... وایسا... تورو قرآن وایسا_

ایستادم، ایستادن که نه یخ زدم! تمام ماهیچه های بدنم قفل شد

از آن "غزل" بدون پیشوند و پسوندش بود و یا لحن ملتهبش، اما
قدمم در جا خشک شد.

لحظه ای مات نگاهش کردم، مردمک چشمانش به لرز افتاده
بودگ لرزی مسری که بلافاصله به جان من افتاد

چیزی درون این مرد وجود داشت که من در وجود هیچکس
دیگری ندیده بودم، چیزی شبیه یک جور طلسم، یک جادوی قوی
که می توانست هر کسی را جذب خودش کند

اما این حس شهد اگین و تند و تیز تنها ثانیه در جان بی قرار من
دوام آورد، آن لحظه هیچ چیز جز نیکا برای من اهمیت نداشت

اولین بخش بدنم که دوباره به کار افتاد، زبانم بود آن هم به جان
کندن:

حالش خوب بود؟ نیکا... نیکا حالش خوب بود؟ گ... گریه نمی _
کرد؟

چشمانش نمی از اشک گرفت، صدایش خش برداشت

!اون مرد با تو چیکار کرده غزل؟ _

و مغز من آنقدر پریشان بود که نتوانستم با خود بیاندیشم: "چه شد
"که ضمیر جمع از افعالش افتاد؟

فقط به این فکر می کردم که باید بروم و نیکایم را پس بگیرم.

...من... من باید برم، نیکا_

آمدم از کنارش رد شوم اماکنج آستین مانتوam اسیر انگشتانش شد.

!صبر کن_

برق از سرم پرید و مات ماندم.

سر چرخاندم و متعجب به نقطه ی اتصال سر انگشتانش و آستینم
خیره شدم.

شرمسار و پریشان دستش را انداخت و چشم بر زمین دوخت.

من حق دخالت ندارم اما با این حال نرو... بعضی وقتا عجله _
نتیجه ی معکوس می ده! اصلا مگه منتظر تماس پدرت نیستی؟

هنوز نگاهم به سر آستینم بود و دلم در غلیان، حس بدی داشتم؛
مثل مار گزیده ای که ریسمان سفید و سیاه هم او را می ترساند.

ناگهان حس شیرینی که به این مرد داشتم در تاریکی خشمم راه گم
کرد.

کی به شما اجازه داده به من دست بزنی؟ هان؟ کی اجازه داده؟_

!جا خورد، وحشت کرد، اصلا انگار مرد

اما حال وخیم من با این ترس چشمانش آرام نمی شد، انگار جنونی
آنی به جانم افتاده بود.

!حق نداری... حق نداری به من دست بزنی_

آرام و بی صدا، با صورتی رنگش که به گچ دیوار دهن کجی می
کرد، لب زد:

...غزل_

اصلا نفهمیدم چرا یکباره منفجر شدم و تیر و ترکش غصه هایم را
به جان اوی بیچاره ریختم! شاید حس می کردم حالا که فهمیده
است من و دارا با هم مشکل داریم، می خواهد از اب گل آلود،
ماهی بگیرد.

:صدایم از حد معمول بالا تر رفت و تقریباً داد زدم:

!خانوم مهر افروز! نه غزل! خانوم مهر افروز_

و معصومیت لعنتی نگاهش، کار خود کرد. درست مثل تیری که
!درست قلب ادم را نشانه برود، تا همان حد دردناک

تند رفته بودم، خیلی تند... آن هم در مقابل مردی که جز لطف
کاری در حقم نکرده بود، سوزی در گلویم افتاد که تا حنجره ام را
سوزاند. زانوانم از این سوزش بیرحمانه سست شد، اشک تا پشت
حصار چشمانم بالا آمد. برای سر پا نگه داشتن خود به میز او که
نزدیک ترین تکیه گاه به من بود، دست انداختم.

باید حرفی می زدم، باید می گفتم به خاطر حال پریشانم زیادی زود عصبی شده ام اما، فکم قفل شده بود، انگار که چند ساعتی از مردنم گذشته باشد.

به جای من، او دهان باز کرد، اوایی که به طرز محسوسی، در خود شکسته بود.

غز... خانوم مهر افروز... من، من واقعا شرمنده ام، من ... من _
به خدا... به جون مانی... هیچ منظور بدی نداشتم، شما حق دارید
من پام رو از حد خودم بیشتر گذاشتم اما باور کنید دست خودم
نبود، می دونم حق من نیست اما... اما نگرانتونم، همین به خدا...
فقط همین.

کاش دیگر ادامه نمی داد، کاش اینقدر مظلومانه سخن نمی گفت،
ای لعنت به روح پاکش که از صفر تا صدش را می شد از دریچه
ی چشمانش دید.

دستم را از لبه ی میز بر داشتم، قامت صاف کردم و به هر زور و
زحمتی بود، بغضم را فرو خوردم.

من توی شرایط روحی مناسبی نیستم آقای مشفق، اگه تند برخورد _
کردم ببخشید.

سر پایین انداخت، پیشانی اش به عرق نشسته بود، حال آشفته ای
داشت و مسبب همه ای احوال؛ من بودم! من و زندگی نا به سامانم.

:آرام با صدایی که از ته چاه در می امد، گفت

شما حق داشتید، مقصر منم که هنوز نتونستم این دل لاگردارم رو _
خفه ش کنم... نتونستم این تحمل کنم که کسی روی شما دست بلند
!کرده باشه... ببخشید... ببخشید

و همان طور ببخشید گویان، روی پاشنه ی پا چرخید و روی از
من گرفت.

من ماندم با قلبی که پشت دندان هایم می تپید و مغزی که

[31.01.18 23:25], [کیکی آنیموس]

عاجزانه تلاش می کرد حرف هایی که شنیده بود را تجزیه و
تحلیل کند.

اما این فرصت برای ذهنم زیاد به درازا نکشید، صدای بلند زنگ
تلفن که سکوت سهمگین معازه را شکست، رشته ی افکار من را
از هم پاشید و قفل کلافه ی دستان کارن را از میان موهایش باز
کرد.

دو قدم سمت میزش رفت، سپس انگار که چیزی یادش افتاده باشد
ایستاد.

سر رو به من چرخاند اما نگاهش از حد دستانم بالا تر نیامد.

!شاید پدرتون باشه_

حرفش مثل تلنگری محکم، مغزم را تکان داد، گرچه هنوز یک ساعت نشده بود اما امکان داشت خودش باشد.

لب گزیدم و سر تکان داد.

بله... ممنون_

و سمت تلفن، تقریباً دویدم و گوشی را از روی دستگاه قاپیدم.

الو؟_

صدای بابا غم از دلم تکاند.

سلام دختر گلم_

لبم به لبخندی که جان می کند طعم تلخش را حس نکنم، کش امد.

سلام بابا جون، رسیدین؟_

با لحنی که انرژی بیشتری نسبت به قبل داشت پاسخ داد.

هنوز نه اما تا حدود یه ربع دیگه اونجاییم_

حالا لبخندم واقعی تر شد.

عالیه، منتظرتونم_

و همانطور که داشتم با او خداحافظی می کردم، ذهنم مشغول چیدن نقشه ای شد، نقشه ای که شاید می توانست کار توضیح دادنم به بابا و آقا منصور را راحت تر کند.

[02.02.18 09:57], [?] [?] کیپي آنیموس

تلفن را قطع کردم، هنوز هم لبخند به لب داشتم لبخندی که طعم رضایت و دلخوشی می داد.

دلم می خواست دست دارا را که یک عمر برای رو نشدنش جان کنده بودم، رو کنم و دهنم برای این کار به تکاپو افتاده بود و نقشه می کشید.

با همان لبخند، کیف را بر سر شانه ام مرتب کردم و رو به سمت کارن چرخاندم که هنوز با رنگ پریده و حال ناآرام به زمین چشم دوخته بود.

من باید برم، بابت همه چیز ممنونم و به خاطر رفتارم معذرت _ می خوام.

سر بالا آورد اما نگاهش را نه! دهان باز کرد حرفی بزند، حرفش را مزه مزه کرد و بعد انگار که پشیمان بشود، ان را فرو خورد و در عوض گفت.

من کاری نکردم که احتیاج به تشکر باشه، فقط باعث رنجش شما _
شدم که نمی دونم چطور عذرخواهی کنم.

اگر می خواستم با او تعارف تکه و پاره کنم باید تا شب یک لنگ
پا می ایستادم و حرف می زدم.

بنا بر این به یک "خواهش می کنم" اکتفا کردم و بعد در ادامه
گفتم:

راستی ممکنه چند هفته نباشم، با مانی صحبت کنید و بفرمایید که _
میرم مسافرت و بر می گردم.

:آن ته مانده ی رنگ هم از رخس پرید

_!چند هفته؟

سری تکان دادم، در واقع خودم هم نمی دانستم که به سرانجام
افتادن کار و زندگی ام چقدر ممکن است زمان ببرد، برای همین
:هم به تاکید، دوباره همان جواب گنگ را تکرار کردم

_!چند هفته

:با لحنی بی جان ، زمزمه کنان پرسید

_اصلا برمی گردید؟

زده بود به هدف، این همان سوال اصلی بود، اصلا برگشتی وجود
داشت؟

من می خواستم به زندگی احمقانه ام با دارا پایان بدهم و بعدش چه؟! باید برمی گشتم به شهرستان و با پدر و مادرم زندگی می کردم؟! می توانستم؟ می شد؟ پس کارم چه؟ مانی چه؟ مدرسه ی نیکا چه؟ وای نیکا! اصلا دارا، نیکا را به من می داد؟

سکوتم را که دید سر پایین انداخت اما می توانستم قسم بخورم که برق تلخ اشک را در نگاهش دیدم.

مراقب خودتون باشید خانوم مهر افروز_

سری به تایید تکان دادم و آرام گفتم:

!خدانگهدار_

و او هیچ نگفت، فقط مثل تندیس غم انگیزی که ترک برداشته، به کفش هایش خیره شده بود و لب می گزید، انگار داشت برای فرو بلعیدن بغضی حجیم، با خود می جنگید.

نگاهی طولانی به او انداختم، ذهن عصیان گرم سعی داشت تصویر دقیقی از او در لوح خود ثبت کند، تصویری از آنیموس محالم که امکان داشت دیگر هرگز نتوانم ببینمش.

و بعد دل و نگاهم را با هم از وجود او کندم و از کتاب فروشی بیرون زدم. مشامم یک باره از عطر او و بوی کتاب خالی شد، هوای آلوده و چرکین شهر، بار دیگر ریه ام را پر کرد.

با این که هاوا گرم تابستانی شده بود اما تنم یخ بست، اصلاً انگار
سرمایی مودی یکباره از ناکجا اباد پیدا شد و به من حمله کرد. و
خود جنم شدم و بازوانم را بغل کردم.

این سوال لعنتی دست از سر ذهنم بر نمی داشت: اگر از دارا
طلاق می گرفتم، نیکا را به من می داد؟ می شد از راه قانونی
حضانتش را تمام و کمال بگیرم؟ اگر دارا سر لج می افتاد و داغ
دیدن نیکا را بر دلم می گذاشت چه؟

این سوال های بی جواب هزار بار تصمیم مصمم را چرخاند، اما
باز هم از هر راهی می رفتم، مقصدش به طلاق می رسید، گرچه
می دانستم دردسرش به هیچ وجه کم نیست.

در همین فکر ها بودم که به پیچ خیابان فرعی کارگاهم رسیدم، از
همانجا سرک کشیدم و دیدم که به جای ماشین هوشیار، ماشین خود
دارا، آن هم چند بلوک پایین تر از کارگاه پارک شده است، از آن
فاصله نمی توانستم تشخیص بدهم که کسی هم داخل ماشین ست یا
نه.

نگاهی به ساعت مچی ام انداختم، ده دوازده دقیقه از تماس بابا می
گذشت، گفته بود تا یک ربع دیگر و من نگران بودم که درست
زمان بندی نکرده باشد. اما به هر حال چاره ای نبود یا لااقل آن
لحظه ذهن من قدرت پردازش چاره ی بهتری را نداشت.

[02.02.18 09:57], کپی آنیموس

با گام هایی آرام و شمرده سمت کارگاه راه افتادم، در حالی که خود را به ندیدن زده بودم و سعی می کردم نسبت به ماشین دارا، بی تفاوت باشم.

گر چه هر گام را از گام قبل سست تر بر می داشتم اما، می توانستم بیایستم و عقب نشینی کنم.

کارد به استخوانم رسیده بود، حاضر بودم از جانم هم که شده مایه بگذارم اما ذات دارا به پدرم و پدرش نشان بدهم.

به در معازه رسیدم و مقابل درب میله ای محافظ ایستادم، سر در کیفم فرو بردم و تظاهر به گشتن دنبال کلید کردم.

قلبم از ترس به دهانم امده بود، هر ان منتظر واکنش شدیدی از اسوی دارا بودم، یک سیلی... یک مشت ... یک لگد

صدای باز و بسته شدن در ماشین جانم را بلم آورد، قدم های تند و تیز او که هر ثانیه نزدیک تر می شد، درست انگار از روی اعصاب من می گذشت.

مثل آدمی که بمبی را در اعوش گرفته و با ثانیه شمارش معکوس زمزمه می کند و آماده ی انفجار می شود، در خود جمع شدم، پلک بر هم فشردم و لب به دندان گرفتم.

ابه من رسید، درست پشت سرم

دستش چنگ به بازویم شد و با شدت من را سمت خوش چرخاند.

و انفجار! درست به همان بلندی که انتظارش را داشتم

!کدوم گورستونی رفته بودی تا حالا؟ _

چشمانش کایه ی خون بود و صورتش کبود از خشم، اگر چند سال پیش بود، از ترس این که نکند سخته کند، به دست و پایش می افتادم و آب خنکی می خوراندمش و به علط کردن می افتادم تا آرام شود اما، غزل چند سال پیش در میان هیاهوی زمان مرده بود، من دیگر ان ادم قبل نبودم.

در جوابش تنها پوزخندی زدم و آرام زمزمه کردم

به تو چه؟ _

صورتش باز گر گرفت، تمام خون تنش در چشمانش جمع شده بود، این دقیقا همان چیزی بود که من می خواستم

[04.02.18 10:16], [کیکی آنیموس]

صدایش مثل یک بمب صوتی که ناگهان منفجر شود بالا کشید

به من چه؟! به من؟ پس به یکی ربط داره هان؟ مگه من به تو _

نگفتم حق نداری پات رو از اون خونه بیرون بذاری؟

او را فاصله اش با من مدام کم تر می شد کمی به عقب هول دادم و
غریدم:

یاوه نباف دارا، مگه تو هر چی بگی من باید انجام بدم؟ تو گند _
زدی به زندگیمون طلبکار هم هستی؟

قدم عقب رفته را با تندى بیشتری پیش آمد و سینه به سینه، رخ در
رخم ایستاد.

دارى طفره مى رى عزل، پرسیدم کدوم گورستونى بودى تا _
!حالا؟ تو جایی رو نداری تو این شهر... راستش رو بگو

خیلی سعی می کرد خود را شکاک و مواخذه گر نشان بدهد، اما
من ترس را از اعماق چشمانش می خواندم.

:پوزخندی به رویش زدم

چیه می ترسى رفته باشم خونه عمو کیوان و پته ی دخترش رو _
!براش رو اب ریخته باشم؟

درست زده بودم به هدف، این همان چیزی بود که در مغز معیوبش
!می گذشت

هیچ نگفت، فقط نگاهم کرد انگار می خواست پیش از آن که دهان
باز کنم، از حالت چهره ام بخواند که این کار را کرده ام یا نه.دلم

برای این که توانسته بودم حتی لحظه ای هم او را بترسانم، ضعف رفت. همین حال او قدرت بیشتری به من می داد

هنوز برای این کارا وقت هست، امروز کارای مهم تری داشتم، _
...قبل از یلدا باید

می خواستم بگویم "قبل از یلدا باید اول خدمت تو برسم" اما با دیدن
چهره ی خواب الود و کسل نیکا، که داشت از پنجره ی صندلی
!عقب ماشین دارا سرک می کشید، حرفم یادم رفت، وای دخترکم
بی توجه به چشمان آتش گرفته ی دارا سمت ماشین رفتم

_!نیکا

بلافاصله دارا مچم را گرفت و با تمام قدرتش من را عقب کشید،
بعد هم سمت ماشین چرخید و به نیکایی که مشتش به شیشه می
کوبید و با گریه صدایم می زد، چشم غره ای رفت که البته بی
فایده بود.

وقتی دید با اخم کردن و قیافه کج کردن از پس نیکا بر نمی اید،
:باز هم من را مخاطب قرار داد

بی خود برای من کولی بازی در نیاد که بچه م بچه م! تو اگه _
نیکا رو می خواستی باید می تمرگیدی تو خونه نه این که راه
بیافتی تو خیابونا و با اعصاب من بازی کنی

صدای من هم کم کم بالا کشید:

بتمرگم تو خونه که تو هر غلطی دلت خواست بکنی؟ بتمرگم که _
چی بشه؟! دختر دسته گل طفل معصوم رو بر داشتی بردی
نشوندی پیش اون دخته ی بی همه چیز، اونوقت توقع داری من
لال بشینم ته خونه ببین تو چه دستوری میدی؟

نگشت اشاره به تهدید بلند کرد، این یعنی داشتم به آن چیزی که می
خواستم نزدیک می شدم:

حرف تو گوشت نمی ره؟ حق نداری راجع به یلدا این جوری _
!حرف بزنی، فهمیدی یا حالیت کنم

به سمتش سینه سپر کردم

توقع داری راجع به یلدا چی بگم هان!!؟ خانوم؟ فرشته؟ بی _
شرف؟ بی ابرو؟ کثافت؟ هرزه؟

دستش جلو آمد و بر یقه ی مانتوام چنگ شد.

خفه شو، خفه شو غزل، یه تار موی یلدا می ارزه به صدتای _
تو... اون زنه! خانومه! تو اگه زن بودی عرضه داشتی می
تونستی من رو نگه داری.

حرفش تهوع به جانم ریخت، دل و روده ام تا حلقم بالا آمد

تو رو نگه دارم؟ تو چه تحفه ای هستی که بخوام جون بکنم _
نگهت دارم؟ مردی رو که لازم باشه برای نگه داشتنش جون
بکنی، جونت رو می گیره اخرشم نمی مونه... تو لایقت همون
یلداست، یکی از یکی بی شرف تر... خوب در و تخته ای به هم
...جور شدین

صورتش کبود از خشم شده شده بود، می دیدم که شمارش معکوس
انفجارش رو به اتمام است، در دل دعا می کردم بابا زود تر
برسد، اقا منصور زود تر برسد؛ بیاید و ببینند این زندگی عاقبتش
چه شد، ببینند چه آخری نصیب داستانمان شد

روی سینه ی دارامشت کوبیدم و گفتم

این همه سال لال موندم اما بشین ببین بعد از این چه شیپوری _
دستم بگیرم، ببین چطور ابروت رو ببرم، بابات که سهله، کل شهر
رو خبر می کنم

دستش عقب رفت و سیلی اول را زد، ضرب دست لعنتی اش آنقدر
زیاد بود که به قدمی به عقب سکندی خوردم، و برق از سرم پرید
از لای دندان های به هم قفل شده ام، غریدم

نزن بی شرف، توی خیابون آبرو برامون نمی مونه. خونه رو _
اباد کردی اینجا هم دست بر نمی دار

:صدا در سر انداخت و داد کشید

مگه نمی گی می خوای همه بدونن؟ پس غلط اضافه نکن... _
!اصلا می خوام همه بدونن... به تو گ... خوردن نیومده

و باز هم دستش عقب رفت برای سیلی دوم، که ناگهان مچش اسیر
دست قوی مردی آشنا شد، مردی که سخت منتظر آمدنش بودم

سر دارا به عقب چرخید و رنگ از صورت که هیچ از تمام
وجودش پرید.

بابا

منصور خان که هنوز مچ دست دارا را در دست نگه داشته و می
فشرد، با صورتی برافروخته و صدایی خش افتاده عرید:

داری چه غلطی می کنی دارا؟ _

[05.02.18 00:10], [کپی آنیموس]

از پشت سر منصور خان پدرم را دیدم که دست بر قلبش دوان
دوان پیش می امد، انگار منصور خان زود تر از او توانسته بود
خود را به این تئاتر مسخره برساند

بابا می امد و من در میان چشمانش درد می دیدم، دردی که از
جان من به تن او می ریخت

!هنوز نرسیده، اسمم را خواند، با ناله، با غم... با خشم

!غزل_

و پیش از آن که فرصت کنم تا خطابش را پاسخی بدهم، در اغوش
لرزان او فرو رفتم، سرم را در میان سینه اش فشرد و همزمان رو
به دارا غرید:

!به چه جراتی دست روی دختر من بلند می کنی؟_

دارا لال شده بود، مثل مجسمه ای اصلاً روح ندارد، فقط خیره
مانده بود به چشمان غضبناک پدرش، بدون هیچ علائمی از حیات

حالا که زبان او بند آمده بود، من بهترین فرصت را برای حرف
زدن داشتم، همین حالا که بخت برای اولین با من یاری کرده بود و
بابا و اقا منصور درست سر بزنگاه سر رسیده بودند، دیگر مجال
خاموش ماندن و دم نزدن را نداشتم.

سر از آغوش پدر بیرون کشیدم و کنار او رو در روی منصور
بخان ایستادم.

آقا منصور، اشتباه نکنید... دارا غلطی نکرده که، غلط رو من _
!کردم

نگاه متعجب، بهت زده و شوکه ی هر سه نفرشان روی من
چرخید، در چشم دارا چنان نور امیدی تابید که برقش ادم را کور
می کرد، شاید گمان کرده بود هنوز هم ته مایه ای از حس عاشقی
احمقانه ام در وجودم باقی بمانده می خواهم به نفع او، تمام کاسه

کوزه ها را سر خودم بشکنم، اما این بار دیگر نه، اینبار را کور
!خوانده بود

:بابا ناباورانه پرسید

!چی داری می گی غزل؟ _

.نگاهم را بین بابا و منصور خان چرخاندم

دارم حقیقت رو می گم بابا جون، اصلا زنگ زدم به شما _
خواهش کردم بیاین اینجا تا غلطی که من کردم رو از نزدیک
!ببینید

اسم زنگ زدن که آمد، تمام نور نگاه دارا خاموش شد، انگار فهمید
.قرار نیست دیگر بار دروغ هایش را به دوش بکشم

:از میان دندان های به هم ساییده شده اش زمزمه کنان غرید

!تو زنگ زدی؟ _

پوزخندی خونسردانه تحویلش دادم و با همان زمزمه ی کوتاه پاسخ
:گفتم

پس فکر کردی همینجوری به صورت خود جوش اومدن حالمون _
!رو بپرسن؟

با چشمانش برایم خط و نشانی آبدار کشید، اما ترسی از دوزخ
. چشمانش به جانم نریخت، حالا پشتم به پدر گرم بود

صدای عرش منصور، توجهم را از دارا گرفت.

مگه چیکار کردی غزل که ما رو برای فهمیدنش این همه راه تا _
اینجا کشوندی؟

خنده ای تلخ بر لبم نشست، کامم مزه ی زهر مار گرفت.

باید می اومدید حاج اقا، آخه بعید می دونم تا با چشمای خودتون _
انبینید، باور کنید که من چه غلطی کردم

:کلافه و عصبی گفت

.طفره نرو دختر، حرفت رو بزن_

برای چند لحظه به دارا و مشتش های گره شده اش خیره شدم،
نفسش سخت در می امد و صورتش هاله ای از کبودی داشت

می دانستم از درون آتش فشان سوزان است، آتشفشانی که مذازش
دامن خودش را گرفته بود.

هیچوقت اینقدر درمانده ندیده بودمش، از آن وقت های نایابی بود
که هیچ غلطی نمی توانست بکند، فقط زیر چشمی نگاهم می کرد و
در نگاهش هزار تهدید جا خوش کرده بود، به جرات می توانستم
مرگم را میان نگاهش ببینم.

اما حتی مرگ هم نمی توانست این بار، دهان من را بسته نگه
دارد.

به دارا لبخند زدم، از آن لبخند هایی که حس نفرت پر رنگ ترین حس میانش است.

سر سمت منصور خان چرخاندم در پاسخ به او با لحن آرامی دهان باز کردم.

طفره نمی رم حاج آقا، من یه اشتباهی کردم که بعد اون هی _ مجبور شدم اشتباه پشت اشتباه جلو برم... می دونید این اشتباه چی بود؟

:دستی روی دهانم کوبیدم و در ادامه گفتم

لال شدن! اشتباه من لال شدن و لال موندن بود، اونم به خاطر _ هیچی به خاطر یه سری ترس ها و اعتقادات احمقانه که مفت نمی ارزن.

:منصور خان عصبی تر از قبل به من توپید

این چه بساطیه راه انداختی دختر جون؟ اگه اختلافی بینتون پیش _ !اومده باید تو خونه حلش کنین، نه تو خیابون

:دارا آمد دهان باز کند، که بلند و تند و تیز پاسخ دادم

خونه؟ کدوم خونه حاج اقا؟ قصر اجاره ایمون رو می گید؟ من پا _ توی اون خونه نمی دارم... کراحت داره به قران

[05.02.18 00:10], کپی آنیموس

:دارا به هشدار صدا بالا برد

!غزل_

می دانستم وقتی آن طور میان "ز" و "ل" را می کشد، دقیقاً یعنی "
 " !خفه شو

:حاج منصور به دارا پرید که

.ساکت باش ببینم چی می گه_

.و خطاب به من ادامه داد

منظورت از این حرفا چیه؟_

:پوزخندی به دارا زد و به پدرش گفتم

برای این که منظورم رو متوجه بشین باید یه چند سال برگردم _

.عقب آقا منصور، از همون وقتی که من لالمونی گرفتم

چند لحظه ساکت شدم تا از ترسی که میان چشمان دارا خانه کرده

بود لذت ببرم

:منصور خان پرسید

چه زمانی رو می گی؟!_

از همون وقتی دارا تموم سرمایه زندگیمون رو ریخت تو دامن _
معشوقه ی فرنگیش و اونم همش رو بالا کشید و ما به خاک سیاه
نشستیم و به جای المان رفتن همین گوشه کنار تو این شهر
لعنتی جای زندگی کردن، جون کنسیم

دارا با هان نیمه باز، مبهوت و ناباور به من خیره شد، شاید انتظار
نداشت که من ترس هایم را کنار بگذارم، نمی خواست باور کند
اینقدر یکباره همه چیز را بگویم

حال پدرش هم بهتر از او نبود، درست مثل کسی به نظر می رسید
که مشتی محکم و دردناک، ناگهانی و بی خبر، به صورتش
بخورد

اما بابا، از همان مسافرت عیدانه که به دیدنشان رفته بودیم،
کمابیش چیز هایی می دانست، گرچه برای شوکه کردن او هم
حرف های زیادی داشتم

دارا در مانده و مستاصل از این که خط و نشان کشیدن هایش برای
من رنگی نداشت، رو سمت پدرش چرخاند و نالید

...بابا... من _

صدای دارا انگار دکه ی روشن شدن مغز پدرش را زد، جون
بلافاصله بعد از دهان باز کردن دارا، اقا منصور منفجر شد

بابا و درد! اینایی که عزل می گه درسته؟ تو می خواستی بری _
المان که باز بیافتی دنبال کثافت کاری؟

گفت کثافت کاری و دردم را تازه کرد، درست مثل وقتی که سر
زخم چرکین و عفونت کرده ای را بگشایی

پیش از این که کسی مهلت کند حرفی بزند، خنده ای تحویل آقا
:منصور دادم

کثافت کاری؟ نه حاج اقا این چه حرفیه، اون کثافت کاری نبود، _
!رابطه ی شازده پسر تون با دختر عموی من کثافت کاریه

[06.02.18 11:39], [?] کپی آنیموس

سکوتی سرد و سیاه به میان افتاد، چنان سنگین که از حجم
.خاموشی اش، گوش کر می شد

هیچ کدام حتی نفس هم نمی کشیدند و من پیروزمندانه و خونسرد
به نتیجه ی حاصل از جمله بندی ام می نگریستم

بعد عمری سکوت و به دل چیدن حرف هایم، خوب می دانستم چه
باید بگویم تا دارا با تمام دبدبه و کبکبه اش، یک باره فرو بریزد.
وقتی برای جویده جویده حرف زدن و مقدمه چینی نداشتم، هر
لحظه ممکن بود دارا به سرش بزند مقابل پدرهایمان هم که شده
کلک من را بکند، برای همین هم در همان چند جمله ی کوتاه،

بزرگ ترین افتضاحات دارا را خلاصه کردم و به گوش آنها ریختم.

نگاهی میان هر سه نفرشان چرخاندم، بابا انگار منجمد شده بود، با صورتی رنگ پریده و چشمانی بی فروغ، حق داشت قلب او از دو سو ترک برداشته بود؛ من و زندگی من از یک طرف و برادرزاده ی عزیزش با گندی که زده بود، از سوی دیگر.

حتی نگاه کردن به دارا هم ترسناک بود، مثل یک بمب در حال انفجار به نظر می رسید که از زمان ترکیدنش کمی گذشته باشد.

در نگاهش مرگ موج می زد، می دانستم اگر پدرش نبود، با دستان خالی گلویم را می درید و شکم را سفره می کرد.

و حاج منصور! نگاهم در نگاه خروشان او قفل شد، نمی فهمیدم چه حالی دارد یا به چه چیزی فکر می کند اما لرز نامحسوسی به جانم انداخت.

این مرد جا افتاده و به ظاهر آرام، چیزی درون وجودش داشت که ترس به جان آدمیزاد می انداخت، برای لحظه ای به دارا برای ترس مرضی اش از حاج منصور، حق دادم. او به شدت ترسناک بود.

اما قرار نبود این وجود هراس انگیز، من را مواخذه کند، پیکان خشم او درست دارا را نشانه گرفته بود و این مسئله به من جرات بیشتری می داد.

پیش از آن که سکوت بین آن ها شکسته شود، هیزم بیشتری به جان معرکه ریختم:

حاج آقا این همه سال خفه شدم، لال موندم... دل از دیدن خانواده _ م کندم، پای دارا و دروغش موندم، نرفت سر کار خودم مثل سگ...توی این یه وجب کارگاه جون کندم

:با دست به در مغازه اشاره کردم و در ادامه گفتم

جور حماقتاش رو کشیدم که یه روز بیام خونه ببینم با دختر _ ...عموی خودم... با یلدا

شرمم آمد بگویم، رو نکردم دهان باز کنم و بگویم زنک با چه وضعی میان خانه ام جولان می داده، حرفم را جویدم به جای توضیح بیشتر دست بر زخم های صورتم گذاشتم:

اعتراض می کنم این می شه نتیجه ش... ببینید تو رو قرآن، کار _ امروز و دیروزشم نیست، هر وقت اعصابش از هر جا خرد بود سر من بدبخت خالی کرد... دیشبم به جای این که شرمنده باشه، من رو زده و توی خونه زندونی کرده هیچی، نیکای طفل...معصومم برده گذاشته ور دل یلدا

دست سمت ماشین دراز کردم، به نیکایی که هنوز پشت شیشه
گریه می کرد اشاره زدم و بغضی یک باره به حلقم چنگ انداخت
نگاه کنین تو رو خدا، جون تو تن بچه م نموند اونقدر که گریه _
کرد، نمی داره بیاد پیشن حاج اقا... کشت بچه م رو... کشت من
!رو

هنوز حرفم تمام نشده بود که صدای یک سیلی پر قدرت گوشم را
پر کرد، با چشمان از حدقه بیرون زده، به حاج منصور که بدون
پرس و جو از دارا، دست سنگینش را به روی او بلند کرده بود
خیره شدم.

[06.02.18 11:39], کیکی آنیموس

انگار ضرب سنگین دست در این خانواده ارثی بود، دارا از شدت
کشیده ای که از پدرش خورده بود یکی دو گام به عقب سکندری
خورد.

برای ثانیه ای نگاهش را به چشمانم دوخت، از نگاهش خون می
بارید اما دهانش همچنان بسته بود.

صدای هوار حاج منصور، خطاب به دارا، قلبم را از جا کند

تف به روت بیاد کثافت بی شرف، الحق که پسر همون مردک _
مفنگی الواتی، خون همون بی غیرت لات تو رگاته، گند زدی به
آبروم، تف به شرفت

و من هاج و واج خیره به او ماندم، حاج منصور مگر پدر دارا
نبود؟! پس این فحش هایی که به پدر او می داد در مورد چه کسی
بود؟

منصور خان باز هم داد کشید، حتی بلند تر از قبل

این همه بازی کردی برای ارث؟ گند زدی به زنددگی این دختر _
بیچاره برای پول؟ شرف ندارم اگه یه قرون از پولام رو به حساب
تو بریزم، من خر رو بگو داشتم اون دو تا کارخونه رو به نامت
می زدم، پس سرمایه گذاری دوباره تو المان و خرید سهام شرکت
فلانم چرت بود! ای خاک به سر من که مار تو استینم پرورش
دادم.

صورت دارا کبود شده بود، آنقدر کبود که انتظار داشتم هر آن
سکته کند، او باید به عادت همیشه اش داد و بیداد به راه می
انداخت تا خفه نشود، او به سکوت عادت نداشت. اما انگار ترسش
از حاج منصور، خیلی بیشتر از اخلاق تند و تیز و میلش به داد و
هوار می چربید.

حاج منصور رو به من کرد

برو دختر، برو نیکا رو بردار و با پدرت برگرد، من خودم _
کارای طلاقتون رو انجام می دم، این پسر لایق تو و دخترت
نیست.

و رو به دارا داد کشید

سوئیچ _

دارا بی آنکه سر بلند کند، سوئیچ را کف دست پدرش، تقریبا
کوبید.

یک چیزی این وسط درست نبود، این رفتار دارا در مقابل پدرش،
با شخصیتی که من از او می شناختم تفاوت داشت، سر از کار او
در نمی اوردم، اما حالا وقت فکر کردن به این چیز ها را نداشتم.
حالا فقط سوئیچی که حاج منصور به دستم داد را می دیدم و چشم
گریان دخترکم.

سمت ماشین دویدم، قفل را باز کردم و همه وجودم را به دستانم
ریختم برای در اغوش کشیدن او.

دخترک گریانم که مدام "مامان! مامان!" را هق می زد، بغل کردم
و در سینه فشردم، سوئیچ را روی زمین انداختم و سمت بابا چر
خیدم، بابایی که طرز عجیبی در سکوت فرو رفته بود، انگار که
از اول زندگی، خاموش به دنیا آمده باشد.

[08.02.18 00:13], کپی آنیموس

کارن:

غزل داد کشید و ته دل من خالی شد، ای وای به من که باعث شده بودم این زن بی پناه احساس کند که پی سواستفاده از شرایطش هستم.

اصلا نفهمیدم چه شد که نامش بی هیچ اضافه ی محترمانه ای بر زبانم دوید، آنقدر قلبم تند و بی رحمانه می تپید که زبانم نمی توانست افعال را جمع ببندد... نه! شاید این ها همه بهانه بود. در واقع آن لحظه، احساسم به غزل، بر عقل و منطق سایه انداخته بود، آن لحظه هر چه مغزم می گفت این زن میوه ی ممنوعه است، قلبم نمی شنید.

وقتی صدای غزل به اعتراض بالا رفت، تمام وجودم به عرقی سرد نشست.

این اولین باری بود که من کنترل احساساتم را از دست می دادم، آن هم در مقابل کسی که بی نهایت مورد احترامم بود.

تا آن لحظه به عمق فاجعه ی احساسم پی نبرده بودم، من بی آن که از خود اراده ای داشته باشم، خودخواهانه و دیوانه وار می خواستم او نرود، بماند.

من تا پای جنون نگرانش بودم، می ترسیدم باز هم دست آن نا جوانمرد روی جسم و روح ظریف این فرشته بلند شود.

از تصور این قضیه هم خونم به جوش می آمد و تا مرز سکته می رفتم.

این احساس درمانده ی پا در هوای من، وقتی او خداحافظی دردناکش را تحویل من داد و رفت، چنان سخت و سهمگین سقوط کرد و از هم پاشید که جسمم هم توان از دست داد، پایم لرزید و به زانو افتادم.

من در مقابل رفتن او که بوی "تا همیشه" می داد، فرو ریختم.

در همین حال و روز بودم که در فروشگاه باز شد و سامیار قدم به داخل گذاشت.

:حیرت زده و نگران به من نگاه کرد و پرسید:

چی شده کارن؟ حالت خوبه؟ _

:و با چشمانی تنگ شده و لحنی مشکوک ادامه داد

این که عین موشک از مغازه ت بیرون زد، غزل نبود؟ _

و نام "غزل" همینطور خشک خالی، صدای بغض کرده ی غم انگیز او را در سرم تکرار کرد: "خانوم مهر افروز، نه غزل، "خانوم مهر افروز"

و نا خودآگاه بلند تکرارش کردم

!خانوم مهر افروز، نه غزل... خانوم مهر افروز_

:ابرو بالا انداخت و دست بر سینه گره زد

خیلی خب بابا، این سرکار خانوم محترمه ی مکرمه ی منوره، _

!بانو مهرافروز بودن؟

زبانم نچرخید جوابی بدهم، فقط سری به تایید تکان دادم

.نفسی عمیق را کشدار و پر سر و صدا بی صدا بیرون فرستاد

پس واسه همینه با چشم گریون مثل بچه هایی که خوراکیشون رو _

گرفتن، این وسط ولو شدی؟

!مگر گریه می کردم؟

دستی به چشمانم کشیدم ، خیس نبود اما سوزش اشک را داشت، تا جاری شدن یک آه فاصله داشت

:سامیار نوچی کرد و سوئیچش دا در دست چرخاند

مجنون خان؛ اشتباه گرفتی داداش، طرف شیرینه، تو فکر یه لیلا _

!برای خودت باش

جمله اش گرچه طعم شوخی دلشت اما مثل نیشتری به قلبم خورد،

.غزل نیمه ی روح من بود و نیمه ی دیگر زندگی مردی دیگر

و وای که دل من شعورش به دست برداشتن از این عشق ناهنجار
نمی رسید، او می توانست به جای تمام معشوقه های جهان باشد،
من نقش تمام عاشقان دنیا را بازی می کردم تا ورق زمانه برگردد
و او نیمه ی من که نه، تمام من شود

:با صدای سامیار به خودم آمدم که می پرسید

حالا کجا داشت می رفت که اینقدر عجله داشت؟_

نگاهم به سامیار بود اما دهنم داشت دنبال پاسخ می گشت، غزل
داشت کجا می رفت؟

او می خواست پدرش را ببیند، اما اگر به سرش می زد به
کارگاهش سری بزند و با آن مرد دیوانه ی خشمگین رو به رو می
شد چه؟

بر سر دهنم داد کشیدم که "خب چه؟ مگر همسرش نیست؟ مگر
عمری با او زندگی نکرده است؟" و باز فکر هراسیده ام با خود
"...مرور کرد که:" اگر کتکش بزند

و همین! همین فکر کوچک اما ناگوار کافی بود تا از زمین کنده
شوم و بی توجه به سامیار که داشت یک چیزهایی برای خودش
می گفت، سمت در دوم

:پیش از آن که از در خارج بشوم، صدا بلند کرد

!های میرزا عاشق! من اینجا کشک نمی سابیدما_

فقط لحظه ای پا کند کردم و به او گفتم:

حواست به مانی باشه، برمی گردم.

و همانطور که او داشت عر غر می کرد که: "هیچ کاریت به آدم نرفته!" از فروشگاه بیرون دویدم سمت گارگاه غزل

[08.02.18 00:13], کپی آنیموس

به پیچ خیابان اصلی به فرعی که رسیدم بالاخره قدرت مغرم چربید و پاهایم را از پیش رفتن بازداشت، واقعا می خواستم چکار کنم؟

گیرم که شوهرش هم دست روی او بلند می کرد، من چه علطی می توانستم بکنم؟ می رفتم مثل سوپر من خود را وسط معرکه می انداختم و دستش را می گرفتم و هر آن چه به عزل زده بود را به خودش می زدم؟ بعدش چه؟ نمی گفت تو کی هستی؟! چکاره ای؟ به تو چه ربطی دارد؟

به جای کمک، دردم را می شدم و به سر عزل بیچاره می افتادم

با همین فکر لحظه ای قدم چرخاندم و پا پس کشیدم که برگردم اما هر چه کردم دلم راضی نشد، نمی توانستم بی خبر از او راهم را بکشم و بروم.

به همین خاطر هم از همان ابتدای خیابان سرکی کشیدم

حدسم درست بود، غزل درست کنار در کارگاهش رو در روی
همسرش ایستاده بود با چهره ای بر افروخته با او بحث می کرد

دلشوره ی بدی به جانم چنگ انداخت، هیچ راهی هم برای درمان
این حس دیوانه وار نداشتم، نه راه دخالت کردن داشتم و نه دل
برگشتن و این کشنده ترین درماندگی دنیا بود

اما همه چیز وقتی برایم جهنم شد که دست مرد سیلی شد و بر
صورت قرص ماه غزل نشست. انگار قلبم از جا کنده شد

قدم از قدم برداشتم بروم دست بی شرفش را بشکنم، آن لحظه دیگر
منطق و عقل و برهان هر چه خود را زدند و کشتند، فایده نداشت،
غیرت عاشقی ام جنبیده بود

اما مردی میانسال که با سرعت از کنارم دوید و همان طور که
داشت می گفت: "این دارای کره خر داره چه گ...ی می خوره؟"،
سمت غزل و همسرش رفت. من را از رفتن باز داشت

ایستادم و مات خیره ی مردی شدم که دست دارا را گرفت که بار
دیگر غزل را نزند

به فاصله چند ثانیه مرد مسن دیگری هم شانه به شانه از من
گذشت، سمت آنها دوید و غزل را به اغوش کشید

حدسم این بود پدرش باشد

نفسم برای چند لحظه هم شده، آسوده به بیرون ریخت. پدرش
!کنارش بود

باز هم در تصمیم برای رفتن شکست خوردم، نمی توانستم بروم
وقتی غزل با آن جوش و خروش عصبی آنجا ایستاده بود و با
.چشمان گریان فریاد می کشید

گرچه من چیزی نمی شنیدم اما، حال غزل خوب نبود و این بزرگ
ترین بهانه برای ماندن من حساب می شود، گرچه کاری هم از من
بر نمی آمد.

ماندم، همانجا و خیره به آن ها تا وقتی بالاخره دیدم غزل که
دخترکش را تنگ در اغوش می فشارد همراه پدرش دارد به همان
.سویی نی آید که من ایستاده بودم

دیگر ماندن جایز نبود، بر پاشنه ی پا چرخیدم و راه رفتن پیش
!گرفتم، رفتم اما... قلبم جا ماند

[09.02.18 10:20], [? ?] کی آنیموس

غزل:

حس عجیبی بود، یک پادوکس ترسناک! یک آزادی تلخ، یک شیرینی تهوع آور

قلبم یکی در میان می زد، چنان حجم استرسی را داشتم تجربه می کردم که از حد و حدود تحمل قلبم بیشتر بود.

حال کسی را داشتم که در محیطی نا آشنا، میان تاریکی مطلق رها شده است.

این حس معلق و بلاتکلیف حالم را به هم می زد، من حتی نمی دانستم واکنشم در مورد دارا و در مواجهه پدرش-که حالا شک داشتم واقعا پدرش باشد- درست بوده است یا نه

حال نزار و صورت رنگ باخته ی بابا هم به این حس لعنتی ام دامن می زد.

بابا سکوت اختیار کرده بود، تمام طول زمانی که تاکسی ما را به فرودگاه رساند و تمام دو ساعتی که در به در به دنبال بلیط گشت و آخر هم بی نتیجه از فرودگاه راهی ترمینال اتوبوس رانی شدیم

بابا هیچ نمی گفت، جز حرف های عادی و مسائل مربوط به بلیط و اتوبوس و هواپیما. انگار نه انگار که اتفاقی برای بحث کردن درموردش، پیش آمده باشد.

می دیدم حال چهره اش اشفته است، می فهمیدم پریشانی به تمام وجودش چنگ انداخته اما زبانش از این قاعده مستثنی بود.

نیکا حالش از همه ی ما بدتر بود، هیچ نمی دانستم در آن چندین ساعت گذشته که از من دور مانده بود، دارا چه برسرش آورده که چنین بی تاب شده بود.

فقط گریه می کرد و دو دستی مانند ام را در چنگ نگه داشته بود!
انگار می ترسید فرار کنم یا نمی دانم، مثلاً محو شوم

من فقط خون جگر می خوردم و بغض فرو می دادم و نوازشش می کردم، قربان صدقه اش می رفتم، می بوسیدمش. اما آن اشک های لامذهباش تمام نمی شد که نمی شد

تا این که بالاخره، نیم ساعتی از حرکت اتوبوس گذشته، با همان چشمان نمناک در آغوشم به خواب رفت

دلگیر و پرتشویش، نگاهی به شهر غبار آلوده که لحظه به لحظه آن سوی شیشه کمرنگ تر می شد، انداختم و بعد رو به سوی بابا چرخاندم.

کنارم نشسته بود و به صفحه ی موبایلش نگاه می کرد، خیره و مات.

می دانستم واقعا هیچ توجهی به موبایلش ندارد فقط با سماجت می خواست به سکوتش ادامه بدهد.

با یک دست سر نیکا را بر سینه نگه داشته بودم و دست دیگر را مردد پیش بردم و بر دست بابا گذاشتم.

بابا جون؟_

با حالتی یکه خورده سر بلند کرد و نگاهش را به من دوخت

جون بابا؟_

دانستم که موبایل بهانه ای بوده برای عرق شدن در افکارش،
افکاری که صورت گر گرفته اش نشان می داد تا چه اندازه متشنج
بوده اند.

لبخند تلخی به رویش زدم.

بابا... خوبی؟ هیچی نمی خوام بگی؟_

آهی کشید و سر پایین انداخت.

چی بگم خاتون بابا؟_

آهش دلم را لرزاند، لحظه ای به این فکر کردم که او ناراحت است
ایا نا امید؟! دلواپس است یا دلخور؟

او چقدر فرق وجود داشت میان معنای خفته پشت این کلمات

من خودم را برای جبهه گرفتن های مامان تا حدی آماده کرده بودم
اما اگر بابا هم مثل او رفتار می کرد، چه خاکی باید به سرم می
ریختم؟

با این فکر عرق سردی بر تیره ی کمرم نشست، آرام و لرزام
گفتم:

...اگه هیچی نگی دق می کنم بابا جون_

خیلی سعی کردم بغضم صدایم را نلرزاند اما نشد، بابا اندوهگین
نگاهم کرد:

قربونت برم خاتون بابا، من دو ساعته چیزی از این مشکل نگفتم _
تو نی گی دور از جونت داری دق می کنی، حالا فکرش رو بکن
.تو این همه سال حرف نزدی، ما چی کشیدیم

.سر پایین انداختم و شرمنده لب گزیدم

نمی دانستم به خاطر سکوتم لایق توبیخ هستم یا نه، من هزاران
دلیل برای این سکوت دست و پا کرده بودم که بزرگ ترینشان امید
به از نو ساختن زندگی ام با دارا بود. نمی دانستم منطقی به نظر
:می رسد یا نه اما برای دفاع از خودم نالیدم

به خدا... اگه این همه وقت خفه شدم و دم نزدم فقط واسه این بود _
که فکر می کردم میشه از نو زندگیم بسازم ... می خواستم خودم
.حلش کنم

:نگاه دلخوری به چهره ام انداخت و پرسید

می خواستی زندگیت رو از نو بسازی یا می ترسیدی به شکستت _
اعتراف کنی؟

مثل تیری که درست به وسط هدف بخورد، حرفش به عمق مغزم
نیشتر زد.

[09.02.18 10:21], کپی آنیموس

من نمی خواستم قبول کنم که پایان قصه ی شاه پریان، غم انگیز
باشد، من اصلا داستان های با پایان تلخ را دوست نداشتم، قرار
بود من دختر شاه پریان باشم و او شاهزاده ی قلعه ی نور، قرار
بود داستانمان افنگونه تمام شود که: "و آن ها تا پایان عمر، با
!"خوبی و خوشی با هم زندگی کردند

.و نشد، نه آنچه می خواستم نشد

من ماندم و جگر گوشه ی گریانم در اغوش و یک کیف دستی که
تمام قصه ی عاشقانه ی رویایی ام به جا مانده بود

من خیلی سعی کردم شکست نخورم بابا، به شما چیزی نگفتم _
چون ناامید نشده بودم، نمی خواستم زندگیم به هم بخوره... اما
...حالا

.نفسی عمیق به ریه فرستاد

...واقعا یلدا با دارا _

ادامه ی جمله اش را خورد، شاید شرم پدرانہ اش زبان او را از چرخیدن باز داشت و شاید آن غیرتی در مورد برادرزادہ اش در دل داشت.

"!در چشمانش التماس این را می دیدم کہ "بگو کہ دروغ گفتی ای کاش دروغ بود، کاش اصلا خواب بود، یک کابوس کثیف، اما...

!آرہ بابا، من یلدا رو ...یعنی.... خودم دیدمش _

منظورم را فهمید، سر پایین انداخت تا آتش چشمانش را از من پنهان کند، گرچه چندان هم موفق نبود چون مشت گره شده و چها ستون لرزان تنش ، حال او را کاملا واضح نشان می داد، بی آن کہ سر بلند کند، با صدایی خش برداشته غرید:

غمّت نباشه خاتون بابا، خودم حقّت رو می گیرم، اون شوهر بی _ همه چیزت تاوان همه چیز رو پس میدہ... در مورد یلدا ہم... خودم به حسابش می رسم..بخواب تا برسیم، عصہ ہی ہیچی رو نخور.

لبخندی به مهربانی پر از خشمش زد، آخ پدر عزیز و دوست داشتنی ام!

بوسه ای بر پشت دستش نشاندم و به احترام او پلک بر هم نهادم تا بتواند تنها باشد.

با حرف بابا مخالفتی نکردم اما یک چیز را از زندگی ام، خوب یاد گرفته بودم، این که حق اگر حق من باشد، فقط دستان خودم قادر به دست آوردنش است! اگر قرار بود کسی مقابل دارا بیايستد. ان شخص خودم بودم و بس.

[11.02.18 12:10], کپی آنیموس

چشم هایم را بستم و نفسی عمیق کشیدم، حالم آنقدر مساعد نبود که بتوانم این همه فشار عصبی را تحمل کنم.

دلم نمی خواست با این ذهن آشفته و پریشان، دهان باز کنم و خدای نکرده حرمتش را بشکنم.

سر پایین انداختم، انگشتانم را بیشتر از پیش به لبه ی پنجره فشار دادم و با پای چپ بر زمین، ضربی عصبی گرفتم.

یک ساعت می شد که داشت حرف می زد، گله می کرد، اشک می ریخت، درست از همان لحظه که در را باز کرد و من را پشت سر بابا دید.

خیلی شانس آوردم که آریا باز هم بیشتر از همه به فکر نیکا بود، از همان دم در حیاط که من را با چشم گریان در آغوش کشید و بعد چهره ی رنگ پریده و هراسیده ی نیکا را دید، دستش را گرفت تا برای عوض شدن روحیه اش او را به پارک سر خیابان ببرد و با قول یک بستنی بزرگ توت فرنگی، لبخندی بر لب های خشک شده ی او نشانند.

آریا حتی نپرسید چه خبر شده است، فقط گریه ی من را دید و چهره ی درب و داعانم را! بعد برادرانه دندان بر جگر گذاشت تا نیکا را از محیط پر از تشویش خانه دور کند، او هم مثل من خوب می دانست که واکنش مامان به این قضیه می تواند فاجعه آمیز باشد.

!او بود

در این یک ساعت گذشته مامان زمین و آسمان را به هم دوخت و دیگر انقدر ادامه داد که حتی صدای بابا هم در امد:

عارفه! بسه دیگه، حالش رو مگه نمی بینی؟ _

مامان با همان صورت کبود از خشم رو به بابا توپید:

بس کنم که چی بشه؟ این همه وقت دهن بستم که اینطوری شد _
دیگه، من هیچی نگفتم که این گل رو به سرمون گرفت، ده سال
پیش اومد تو روم وایساد که الا و بلا همین شوهر می خوام، حالا
اومده می گه طلاق! هم اون حماقت بود هم این خرितه... مگه
کشکه با یه بچه تو دامت، طلاق می خوام طلاق می خوام؟

سر بلند کردم و به چشمان مامان که بی رحمانه خشم می بارید
خیره شدم، ناباورانه به این فکر کردم که این زن و افکارش را
نمی فهمم، من عمری از ترس او و واکنشش به کلمه ی "طلاق"
زندگی ای را تحمل کردم که از بنیاد ویران بود، آن لحظه داشتم به
این فکر می کردم که چرا؟! دقیقا چرا این ترس برایم چنین کشنده
!و نفسگیر بود؟

حالا ه رو در روی ترسم قرار گرفته بودم و همچنان هم با سماجت
زنده بودم و نفس می کشیدم فهمیدم که آب از سرم گذشته است، من
حالا دیگر راهی به جز ایستادگی در مقابل ترسهایم نداشتم.

تکیه از پنجره گرفتم و صاف ایستادم، همانطور خیره به مامان،
میان حرفش که هنوز هم در مذمت طلاق به هم بافته می شد، قدم
گذاشتم.

طلاق بده! زشته، باعث سرافکندگی بین خونواده س... اما نه _
!وقتی دایلم درست حسابی باشه

:با اخم در هم کشیده غرید

ده سال پیش چقدر بهت گفتم نکن؟ چقدر نالیدم که این پسر به _
دردت نمی خوره، گفتم تو هنوز بچه ای، پات رو کردی تو یه
کفش که نه همین رو می خوام، بعدشم انگار که حسرت داشتی
حتی مهلت ندادی عروسی برگذار شه حامله شدی، می دونی چقدر
تو خونواده حرف پشت سرت در اومد؟ من خاک بر سر هی حرف
شنیدم و لال موندم، می دونی چرا؟ چون حق داشتن... به قرآن حق
داشتن بد فکر کنن، دختر نوجوونم رو بدون لباس سفید با شکم پر
فرستادم خونه ی بخت... من دیگه طاقت درشت شنیدن از این و
اون رو ندارم غزل.

[11.02.18 12:10], کپی آنیموس

جلو رفتم و به خود جرات دادم دست هایش را میان دستانم نگه
دارم، حس غریبی بود. حسی که سال ها از تجربه اش بی بهره
مانده بودم.

مامان جون، دورت بگردم... من به خاطر همه ی این مشکلاتی _
که برای تو و بابا و اریا پیش اوردم، شرمه م اما... اما باور کن
من خودم بیشتر از همه تاوان اشتباهم رو پس دادم... این همه سال
تنبه کافی نیست برام؟ والا به خدا یکی می زنه یکی دیگه رو می
کشه، ته تهش اعدامش می کنن، من یه اشتباه کردم ده برابرش رو
قصاص شدم... به خدا دیگه نمی تونم بیشتر از این تحمل کنم.

کمی، اما فقط کمی لحنش نرم شد اما کنایه های صحبتش به قوت خود باقی بود:

ین راهش نیست غزل ، طلاق کار درستی نیست، توی جامعه ی _
ما زن مطلقه کلاهدش پس معرکه س، همونجوری که سر لج و لج
بازی با من شوهر کردی، به خاطر لجبازی طلاق نگیر... من
اصلا نمی فهمم تو که این همه سال تحمل کردی و به همه ی ما در
مورد کار و زندگی شوهرت دروغ گفتی، یهو الان چرا فکر طلاق
به سرت افتاده

نالیدم:

خب مادر من قربونت برم مگه تو مهلت حرف زدن به آدم می _
دی؟ وقتی نمی دونی چی شده چرا دعواش رو جلوتر راه می
...اندازی، من از در اومدم فقط داری ناله نفرین می کنی

دست بر سینه گریه زد و پرسید:

خب چی؟ بگو! یه چیزی بگو که ارزش آبروریزی طلاق رو _
داشته باشه

نفسم را با حرص به بیرون فوت کردم و بار دیگر به پنجره تکه
:دادم تا به داد ستون فقرات خسته و دردناکم برسم

دارا عاشق شده مامان، عاشق یلدا شده... با هم رابطه _

زیر لب تکرار کرد

ی... یلدا؟_

سرخ صورتش ناگهان کبود شد، کبودی که می شد با چشم متوجه
ش شد.

دستش آرام روی قلبش خرید و همانطور آرام و با بغضلب زد

ایا امام غریب_

و همین! تنها چیزی که از دهانش خارج شد، در کسری از ثانیه
نفسش رفت و با یک سکندری به عقب، نقش بر زمین شد

[11.02.18 23:40], [?] کپی آنیموس

ایک لحظه نفسم رفت و دیگر در نیامد، وای مادرم

به جیغ بلندی صدایش کردم و به سمتش دویدم، بابا قبل از من به
:او رسیده بود و سرش را در آغوش داشت

!عارفه؟ عارفه جان_

:و هول زده رو به من کرد و گفت

از داخل کابینت کنار یخچال جعبه ی قرصا، یه قرص زیر _

!زبونی بیار، بجنب غزل

سراسیمه برخاستم و از کنار مامان که ناله می کرد گذشتم و سمت
اشپزخانه خیز برداشتم

کابینت را باز کردم و دست پاچه در حالی که زیر لب به دارا و
یلدا و زندگی گره خورده ام با آنها فحش می دادم، جعبه ی دارو ها
رو روی کابینت سر و ته کردم و میان بسته قرص های رنگارنگ
و متعدد به دنبال قرص زیر زبانی گشتم

:همزمان با صدای لرزان بابا که می پرسید

چی شد غزل؟ پیدا نکردی؟_

قرص را از میان دیگر بسته ها قاپیدم و باز بیرون دویدم

کنار مامان به زانو افتادم، قرص را کف دست بابا گذاشتم و با
پشت دست، اشک هایم را پاک کردم

بابا چانه ی مامان را در دست گرفت

.عارفه؟ عارفه قربونت برم دهنتم رو باز کن... عارفه جان_

مامان چشم های نیمه بازش را سمت بابا چرخاند و ناله اش را بلند
تر کرد

...نمی خوام... نمی خوام... دیدی چی شد کاهه... دیدی_

:بابا اخم در هم کشید

حالا فکرش رو نکن... الان سخته می کنی دهنتم رو باز کن _
قرص رو بذارم زیر زبونت

مامان با لجابت دست بابا را پس زد و با نقشی تنگ نیمه خیز خود
را از آغوش او بیرون کشید

نمی خوام، قرص بخوره تو سرم، دیدی بیچاره شدیم کاوه... دیدی _
آخرش کیوان زهر خودش رو به زندگیمون ریخت... ای وای ...
...وای خدا

و باز دستش روی قلبش رفت و نالیدن را از سر گرفت

بابا به زور فکش را گرفت و قرص را داخل دهانش انداخت

من اما هاج و واج، مبهوت به صورت بی حال مامان مانده بودم،
این قضایا به عمو کیوان چه ربطی داشت؟ حالا درست که او پدر
ایلداد بود اما او چرا باید زهری به جان زندگی ما می ریخت؟

انگار خیلی چیز ها وجود داشت که من از آن ها بی خبر بودم، چه
در خانواده ی خودم و چه میان خانواده ی دارا

از این که عمری مثل کبک سر در برف فرو برده، بی خبر از
همه جا زندگی کردم، از دست خودم عصبانی بودم. حال کسی را
داشتم که تمام زندگی اش را خوابیده است

چشمانم بابا را که شانه های مامان را در دست گرفته بود و او را
سمت اتاق خواب می برد، دنبال کرد. ذهنم اما میان خاطرات

تاریک و روشن گذشته تم، دنبال یک کدورت یا خصومت میان بابا و عمو کیوان می گشت، اما بی نتیجه ماند. بابا آدم رنجاندن و آزار رساندن نبود، کسی در این دنیا پیدا نمی شد که از پدر من بدش بیاید.

همانطور گیج و گنگ زانو بر زمین وسط پذیرایی نشسته بودم که کلید در قفل در ورودی چرخید و اریا و نیکا به خانه برگشتند.

نمی دانم آریا چه جادویی بلد بود که می توانست نیکا را در بدترین شرایط روحی به پهنای صورت بخنداند اما همین کافی بود، همین که خنده را بر لب های کوچک دخترکم می دیدم، کافی بود.

آریا اما با دیدن من، خنده ای که همپای نیکا بر لب داشت، بر دهانش خشکید.

:آرام از پشت سر نیکا لب زد

!چی شده؟ _

.مایوسانه فقط سری سر درگم در جوابش تکان دادم.

:نوچی کرد و بعد رو به نیکا گفت

برو چند لحظه پیش مامانت تا برم بستنیای اضافه رو بذارم تو _
فریزر، بعد برگردم بریم پلی استیشین بازی کنیم.

.نیکا چشمی کشیده و ابدار تحویل اریا داد و به سوی من دوید

بی اختیار آغوش باز کردم و او را میان بازوانم فشردم. بوسه ای بر موهای نرم و ابریشمی اش نشاندم. او تنها دلخوشی روزگار پریشان بود، تنها نقطه ی اتصال به زندگی، تنها دلیلی که من را سر پا نگه می داشت.

خوش گذشت با دایی؟ _

در آغوشم چرخید و روی پایم نشست و صورت به صورتم قرار گرفت.

خیلی خوب بود... می شه زیاد پیششون بمونیم؟ _

آهی که از جگرم برخاست را پشت دندان های به هم قفل شده ام نگه داشتم، او چه می دانست که ممکن است تا آخر عمر همان جا! ماندگار شویم

بی آن که جوابی از من بشنود، فرض را با مخالفت من گذاشت و نالید:

تو رو خدا... تو رو خدا مامان، الان که دیگه تابستونه، مدرسه _
...ها هم که تعطیله، بمونیم دیگه، زیاد بمونیم

دستی به موهایش کشیدم و لبخندی بر لب نشاندم.

قربونت برم من، می خوای همیشه اینجا بمونیم؟ _

اول چشمانش برقی از شادی و دوق زد، بعد رفته رفته از تعجب
گرد شد و بعد رنگ نگرانی گرفت.

همیشه یعنی همیشه ی همیشه؟! حتی زمستون؟_

دلم انگار رخت شور خانه بود، رخت تمام عالم را داشتند در دل
من می شستند.

همیشه " کلمه ی ترسناکی بود، با این که ظاهر وحشتناکی نداشت "
اما تداوم با سماجتش ته دل آدم را خالی می کرد.

به اجبار سعی کردم حقیقت را با لبخندم رقیق کنم و تحویلش بدهم
آره خوشگلم... همیشه، حتی زمستون، همش پیش دایی باشی و _
کلی بازی کنین.

ساکت و خاموش چشمی چرخاند، انگار که عمیقا داشت گفته ام را
در ذهن پردازش می کرد.

بعد همانطور که چانه اش را متفکرانه می خاراند، از جا برخاست
:و مقابلم ایستاد

پس مدرسه م و دوستانم چی؟ اتاقم_

[11.02.18 23:40], کیکی آنیموس

و خانوم پرپری چی؟

خانوم پر پری "اسباب بازی محبوبش بود، از همان کودکی علاقه "ی عجیبی به آن غاز روسری به سر داشت

:آرام زمزمه کردم

...یه کاریش می کنیم_

اما ذهن درمانده ام نمی دانست دقیقاً چه کارش می خواهد بکند، حرف های نیکا با تمام دلتنگی های کودکانه اش، پر بی راه نبود، اینجا ما باید از صفر واقعی شروع می کردیم، یک صفر بزرگ و !تو خالی

با صدای "مامان" گفتن نیکا، نگاهم از گل قالی به سمت چشمان او کشیده شد.

جون مامان؟_

مردمک چشمانش می لرزید نمی دانستم از بغض است یا اضطراب.

می گم تو و بابا می خواین از هم طلاق بگیرین؟ مثل مامان بابای _
باران توی مدرسه ی ما؟

[13.02.18 00:27], کپی آنیموس

تلخی تند و تیزی را ته حلقم احساس کردم، انگار که جام شوکران
دا یک نفس نوشیده باشم.

باران را می شناختم، دخترک همیشه مغموم و غصه داری که
همکلاسی نیکا بود اما بود و نبودش در کلاسشان آنچنان حس نمی
شد، به قول معلمشان دخترک انگار هر روز چشم که باز می کرد
روزه ی سکوت می گرفت.

می دانستم پدر و مادرش دو سال می شود که از هم جدا شده اند و
او با پدرش و نامادری نه چندان مهربانش زندگی می کرد.

یعنی عاقبت نیکای من هم مثل او می شد؟ عمرش باید در کنار
دارا و همراه آن دختر عموی بی شرف من می گذشت؟ بی آن که
اجر عه ای از محبت مادری به حلقش ریخته شود

به مغز درمانده ام نهیب زدم که "های! مگر قرار است نیکا را به
"!دارا بدهی؟"

نه، اگر از جانم هم می گذشتم امکان نداشت از جگرگوشه ام
بگذرم، شکم دارا را با دست های خالی سفره می کردم اگر می
خواست دخترکم را از من بگیرد.

دستی به صورت کوچکش کشیدم و در پاسخ به او گفتم

نه دختر گلم تو هیچ وقت مثل باران نمی شی_

لبخند کمرنگی زد و سری تکان داد، در چشمانش اما رنگ
دلخراش ناباوری می دیدم.

در همان لحظه آریا از اشپزخانه برگشت و دست هایش را به هم
کوبید:

!خب نیکا بدو بریم بازی_

نیکا نگاه از من گرفت، هیجان زده برخاست، سمت آریا دوید و
اغوش من را خالی گذاشت.

آریا همانطور که دست در دست نیکا سمت اتاقش می رفت رو به
سمت من چرخاند و گفت:

پلی رو برای نیکا روشن کنم، بر می گردم_

پلک بر هم گذاشتم و سری به تایید تکان دادم.

او رفت و من باز هم با فصای سنگین خانه تنها ماندم، نگاهی به
دور و اطراف خودم چرخاندم، مگر این همان خانه ای نبود که که
در آن بزرگ شده بودم؟ مگر کودکی و نوجوانی من میان همین
دیوار های استخوانی رنگ، سپری نشده بود؟ پس چرا حالا اینقدر
احساس خفگی می کردم؟ چرا ایم محیط برایم غریب و یخ زده
بود؟ چرا دیگر نمی توانستم از آن به عنوان "خانه ام" یاد کنم؟

به یاد داشتم یک روزی که با اسیه، موضوع صحبت‌مان حول طلاق می‌چرخید، او جمله‌ای گفت که آن لحظه نتوانستم درکش کنم، گفت:

وقتی ازدواج می‌کنی و از خونه پدر و مادرت می‌ری، اگه " مجبور شی به هر دلیلی یه مدت بعد دوباره برگردی دیگه خونه‌ی پدر و مادرت فقط خونه‌ی اوناست، دیگه مال تو نیست، غریبه " !میشی... مهمون می‌شی

و حالا من با بند بند وجودم معنا و مفهوم حرف اسیه را می‌فهمیدم، این حس مهمان بودن لعنتی از سرم دست بردار نبود

در همین افکار بودم که دیدم اریا درست مقابلم بر زانو نشست، آنقدر فکرم درگیر و معشوش بود که آمدنش را ندیدم.

دست پیش آورد و گونه‌ی دردناکم را لمس کرد:

چرا قبلا بهم نگفتی که کتکت هم می‌زنه؟ _

پیش از آن که دهان باز کنم ادامه داد:

نگو اولین بارش بوده که باورم نمی‌شه _

فقط سر پایین انداختم، او انگار خودش من را از بر بود

:کمی خود را جلو تر کشید و آرام پرسید:

می‌خوای ازش جدا شی؟ _

این سوال انگار قرار بود مدام از من پرسیده شود. طلاق برای من یک غول بزرگ و وحشتناک بود، مثل حس رها شدن در تاریکی مطلق. یک چیز مدام در سرم تکرار می شد و این ترس را صد برابر می کرد: "بعد از طلاق چه؟"

ترجیح دادم در جواب به او ساکت بمانم و سوال خودم را از او بپرسم:

آریا... تو خبر نداری عمو کیوان چه خصومتی با ما داره؟ _

از این که جوابش را نداده بودم جا خورد اما خیلی سریع خودش را جمع و جور کرد و گفت:

خصومت؟ چه خصومتی؟ اون بنده خدا که کاری با ما نداره! _

اصلا اون به این قضیه چه ربطی داره؟

آهی کشیدم، پس آریا هم مثل من چیزی از این قضیه نمی دانست.

[13.02.18 22:59], کپی آنیموس

آن شب را به سختی صبح کردیم، بابا برای من و نیکا وسط پذیرایی رخت خواب انداخت، اما نه من خوابم برد و نه نیکای بیچاره توانست راحت بخوابد، تمام شب را پهلوی پهلوی جریخت و دست و پا انداخت، نمی دانستم به خاطر عوض شدن جای خوابش بود یا استرس و اضطراب هایی که این مدت بر دوشش سنگینی می کرد. هر چه بود من به خاطرش احساس گناه می کردم، زندگی و سرنوشت او را تا به این جای کار من با ندانم کاری ها و ترس ها و حماقت های خودم رقم زده بودم.

این احساس گناه به کنار، ترس از آینده و چاه و چاله هایی که پیش رو داشتم و البته گنگی مسائلی که پیش آمده بود، هر یک به نحوی چشمانم را باز نگه می داشت و اجازه ی خوابیدن را به تن خسته ام نمی داد.

اما فقط این آرامش من و دخترکم نبود که سلب شده بود، از وقتی قدم در خانه گذاشتیم کلا زندگی همه را رنگ پریشانی زدیم، آن از بابا که رنگ صورتش به گچ دیوار طعنه می زد، آن هم از مامان که تمام شب صدای هق هق گریه اش در سکوت خانه می پیچید. آریا هم که وقتی ماجرای یلدا را فهمید المثنی گاه ای برزگ به راه انداخت و برخاست با همان غیرت نوجوانش برود دارا و یلدا را بکشد، او را به زور ساعت ها التماس و قربان صدقه ارام کردم و به رخت خواب فرستادم. اما همه ی این تشویش ها که روحم را

تکان داده بود، در آن شب کذایی میان وجودم مثل یک غده ی دردناک سرطانی، عود کرده بود.

به جان کندن تا صبح سحرگاه را تحمل کردم، اما مامان که برای وضوی نماز صبح از اتاق خوابشان بیرون زد، طاقت من هم طاق شد.

لحاف را که با سماجت میان دست و پایم پیچیده بود، کلافه و عصبی کنار زدم و برخاستم، با گام های اهسته از کنار نیکا که تازه خوابش آرام شده بود گذشتم و سوی مامان که تازه قامت بسته بود رفتم، کنار سجاده اش نشستم و به او خیره شدم.

لحظه ای نگاهم کرد و بعد دوباره حواسش را به نمازش جمع کرد.

نمی دانستم چه می خواهم به او بگویم، هنوز تصمیم نگرفته بودم چه بپرسم، اما می دانستم اگر با او حرف نزنم این حال اشفته ام درمان نخواهد شد.

مامان سلام نمازش را که داد دست پیش بردم و آرام دستش را در دست گرفتم.

مامان؟ _

نگاه غمگین و دلگیرش را به صورتم دوخت و بعد مردمک چشمانش بر کبودی های پوستم چرخید.

بمیرم الهی برات... درد داره؟ _

مامان معمولاً از این گونه الفاظ به کار نمی برد، او همیشه به محترمانه شکل ممکن، مغرور بود. می دانستم تا چه اندازه آشفته حال و پریشان است که این گدنه صحبت می کند.

بی اختیار دستی به گوشه ی لبم کشیدم، دردناک بود، زیادی هم بود اما دلم نیامد حال او را از آنی که بود بدتر کنم.

چیزی نیست، خوبم... فقط همون روز اول درد داشت _

تلخندی بر لبش نشست، چادرش را از سر برداشت و دستم را در دست گرفت.

من خیلی در حق تو ظلم کردم غزل...توی این دنیای هفتاد رنگ _
تو رو خیلی ساده دل بزرگت کردم، تو حتی بلد نیستی دروغ
بگی...

تقصیر او بود؟! این که من خوش خیال و رویا پرداز و زودباور
بزرگ شده بودم، تقصیر او بود؟

من او را مقصر نمی دانستم، تمام مشکلات من زیر سر داستان
های شاه پریان بود! و آن شاهزاده ی خوش سیمایی که در ذهنم
پرورانده بودم تا بیاید و من را خوشبخت کند، همه ی درد من این
بود که فکر می کردم نفر دیگری باید من را خوشبخت کند.

مامان زیادی خوش خیال بود، من به لطف زندگی با دارا دروغ گفتن را خوب یاد گرفته بودم، فقط آن لحظه عقل و روحم در شرايطی نبود تا بتواند دروغش را درست و حسابی پردازش کند.

بی آن که جوابی به صحبتش بدهم، سوالی که تمام شب مغز مفلوکم را درگیر خود کرده بود، پرسیدم:

مامان... عمو کیوان چه ربطی به رابطه ی دارا و یلدا داره؟ چرا _ به با با گفتی بالاخره کیوان زهر خودش رو ریخت؟ آهی کشید و سر پایین انداخت.

نمی خواست پاسخ بدهد این را از حالت صورتش می فهمیدم اما، من دیگر توان در گنگی ماندن را نداشتم.

مامان ازت خواهش می کنم بگو، به خدا تموم شب رو جون _ .کندم، این سوال عین خوره داره مغزم رو می خوره .چشم به چشمانم دوخت، نگاهش آشوب بود.

کیوان دل خوشی از من نداره... نمی دونم ، نمی دونم این کار _ .یلدا زیر سر اون بوده یا نه.

بیشتر از پیش گیج شدم، عمو کیوان چرا باید از مامان دل چرکین باشد؟

:حیران پرسیدم

آخه چرا؟ مگه با عمو کیوان چیکار کردی که دل خوشی ازت _
نداره؟

دستی به صورتش کشید و چشم به سجاده اش دوخت، شاید برای
اولین بار بود که ندامت را در چشمان همیشه پر غرورش می دیدم

_

[13.02.18 22:59], کپی آنیموس

:آرام لب به توضیح جنباند

کیوان، عاطفه رو می خواست. بعد ازدواج من و کاوه، توی _
...همون مجلس عروسیمون، خاطر خواه عاطفه شده بود

این اصلا جزو حدسیاتم نبود، عمو کیوان عاشق خاله عاطفه بوده؟
پس چرا هر کدام با فرد دیگری ازدواج کرده بودند؟

سعی کردم به خاطر بیاورم که حالا در برخورد با هم چگونه
رفتار می کنند اما هر چه خاطراتم را زیر و رو کردم چیز عجیبی
به ذهنم نیامد

:متعجب پرسیدم

خب بعدش چی شد؟ این چه ربطی به شما داره؟ _

سری تکان داد.

دارم می گم دیگه، تو چقدر هولی دختر_

مامان نمی دانست این چند سال زندگی با دارا از من چه موجودی ساخته، شاید این کم طاقتی کمترین عارضه ی سال ها شکنجه ی روح و جسم بود.

...ببخشید... بگو_

نفسی تازه کرد و ادامه داد:

من برای عاطفه مادری کردم... درسته اختلاف سنیمون زیاد نبود _
اما من مثل بچه م دوستش داشتم... براش بهترین ها رو می خواستم... وقتی فهمیدم کیوان عاطفه رو می خواد عاطفه هم بی میل نیست، خیلی عصبانی شدم... اخه اون موقع ها کیوان حتی یه شغل پیش پا افتاده هم نداشت... به خیال خودم خواستم جلوی بدبخت شدنش رو بگیرم. همون موقع ها هم شوهر خاله ت تازه اومده بود خواستگاری عاطفه. اما عاطفه به خاطر علاقه ش به کیوان می خواست ردش کنه... من فکر می کردم کارم درسته، فکر می کردم خیر و خوشبختی عاطفه توی زندگی با کیوان، فنا می شه... خودم و به آب و آتیش زدم تا جلوی این وصلت رو بگیرم اما نشد. مخصوصا این که بابام خدایا مرزم دلش به کیوان رضا بود.

از حس سیاه خفته در حرف های مامان، ترسی موزی به جانم افتاد.
او برای بر هم زدن این وصال چکار کرده بود؟

با حالتی عصبی شروع کرد به چرخاندن تسبیحش و بعد آرام در
ادامه گفت.

آخرش دیدم به این سادگیا درست نمی شه یه چند تا مدرک _
ساختگی جمع و جور کردم و نشون بابام دادم که کیوان با چند تا
دختر دیگه در رابطه س، الان اگه اون عکسا و نامه ها رو کسی
می دید خنده ش می گرفت بس که بچگانه بود اما بابام با همه ی
دبدبه و کبکبه ای که داشت خیلی ساده بود، روی سر منم قسم می
خورد، به فکرش نمی رسید من دروغ توی کارم باشه... از فرداشت
ورق برگشت. بابام اولش با حرف و داد و بی داد، بعدش به زور
کتک کاری عاطی رو داد به همین شوهر خاله ت . البته به همین
سادگیا نبود، کیوان هزار بار اومد و رفت آخرش دیگه دست بابا
روی اونم بلند شد تا بالاخره دست برداشت... بعدشم خونواده ش
لج کردن و به اجبار شیدا رو برای کیوان گرفتن، خیلی طول کشید
تا اوضاع آروم شد حتی زندگی من و کاوه هم چند بار تا مرز
پاشیدن پیش رفت اما خب بالاخره تموم شد ولی... نفهمیدم کیوان از
کجا فهمید کار من بوده اما روز قبل از عروسیش بهم گفت یه
روزی بلایی سرم میاره که بفهمم چه زجری کشیده... گرچه شیدا
میخش رو محکم توی زندگی کیوان کوبید، به یه سال نکشیده یسنا
رو زایید بعد یه مدتم یلدا رو و تموم حواس کیوان رو سمت خودش

کشید... اما حالا انگار اون زخم قدیمی دهنش رو روی زندگی تو باز کرده.

مات نگاهش کردم، انگار من اصلا مامان را نمی شناختم، اصلا هیچ کدام از این آدم ها را نمی شناختم!

مامان که خودش عاشقانه با بابا ازدواج کرده بود چطور چنین جنجالی برای عاشقی خاله و عمویم به راه انداخته بود؟ خاله عاطی چطور با این کار مامان کنار آمد؟ عمو کیوان چه؟ چطور می توانستند چشم بر گذشته ببندند و با هم رفت و آمد بکنند؟

[13.02.18 23:00], کپی آنیموس

اگر خود عمو کیوان در رابطه ی یلدا و دارا نقش نداشت، قطعاً آه او بود که گریبان گیر ما شده بود.

بی اختیار دست بر معده ام که با حالتی عصبی می شوخت گذاشتم و فشار داد.

:نمی دانم مامان از حالت نگاه من چه خواند که گفت

می دونم کارم تا چه حد اشتباه بوده، اما اون موقع فکر می کردم _ دارم به عاطفه لطف می کنم، خوشبختیش اونقدر برام مهم بود که برام اهمیت نداشت به خاطرش چند نفر رو زیر دست و پا به کنم... وقتی فهمیدم اشتباه می کردم که دیگه خیلی دیر شده بود. به

خاطر همون اشباه هم زبونم برای ازدواج تو کوتاه شد. اولش مخالفت کردم و تصمیم نداشتم اجازه بدم ازدواج کنی اما کتی بهم طعمه زد که می خوام یه عاطفه و کیوان دیگه بسازی؟ دروغ چرا غزل؛ ترسیدم... ترسیدم بازم اشتباه کنم... گرچه صد در صد مخالف بودم اما زبون بستم تا مبادا تاریخ تکرار بشه... زبون خونواده ی باباتم رو سرم دراز بود به خاطر همون قضیه... اما ای کاش قلم پات رو می شکستم نمی داشتم اینطوری گل به سر خودت بگیری.

حالا شد دقیقا همان زنی که می شناختم. همان که محبتش هم در چهارچوب انضباط نثارت می کرد.

ولی راست می گفت، کاش قلم پایم را می شکست و نمی گذاشت سمت دارا بروم.

این فکر لحظه ای از ذهنم گذشت اما بلافاصله پشیمان شدم، اگر او نمی گذاشت به دارا برسم، دارا برایم اسطوره می شد و همان دخترک پخمه ی ساده لوح باقی می ماندم.

آسیه همیشه می گفت "دخترکان خیال پرداز متاسفانه تا سرشان به "سنگ نخورد، آدم نخواهند شد"

[16.02.18 09:29], کپی آنیموس

با سر و صدای بلند و پر از افت و خیزی از خواب اشفته ی
سومین روز در خانه ی پدری ام، پریدم

سه روز پر از زجر و پریشانی، گذشته بود و من بی خبر از هرجا
معلق در هوا مانده بودم.

بلا تکلیف و نا مطمئن، روزها در سالن خانه رژه می رفتم و شب
ها در رخت خواب جان می کردم.

هیچ کس حالم را نمی فهمید حتی آریای مهربان و پدر همیشه
دلسوزم، نمی دانستم باید چکار کنم و گویا هیچکس دیگر هم نمی
دانست چون همه ی اعضای خانواده ام عزا گرفته و در مانده می
نشستند و صبح تا شب با دلسوزی و ناراحتی به من و در و دیوار
نگاه می کردند.

اما ان روز بالاخره اتفاقی افتاد تا بعد از سه روز از این سکون
ملال اور خارج شوم و با سر داخل تشویش ملال اور تری بیافتم.

چشم خوابالودم که با سر و صدای بلندی از حیاط، باز شد ، تن
خسته ام را از رخت خواب جدا کردم و هراسان سمت در دویدم

:اولین صدای واضحی که شنیدم، صدای عمه کتی بود

یعنی چی طلاق مگه کشکه... زندگی یه خاندان به هم می ریزه_

و بعد صدای بابا که سعی می کرد آرام تر از او حرف بزند

کتایون نمیفهمی چی می گم؟! نمی تونه که به خاطر این و اون _
زیر دست و پای اون مردک کثافت بمونه

و همزمان با پایان جمله ی بابا، در باز شد و عمه با سر و صورت
به هم ریخته، قدم به داخل گذاشت

برای لحظه ای نگاهش روی من ثابت ماند و بعد بی توجه به بابا
که دست می برد شانه اش را بگیرد سمت من امد

آی غزل فکر طلاق کردی نکردیا دختر، می خوام زندگی پاشای _
من رو به هم بریزی؟ می خواستی از اول چشمات رو باز کنی
ببینی دارا خوبه یا نه، یهو بعد ده سال یادت افتاده المشنگه راه
بندازی؟ می خوام اتیش بشی بیوفتی به زندگی تابان و پاشا؟ تابان
حامله س، ماه اولشه، به قرآن بچه ش بیوفته خونس گردن توئه...
از روی بچه ت خجالت بکش برو بشین سر زندگیت

بابا غرید:

چی داری برای خودت می گی کتایون؟ این حرفا چیه؟ زندگی _
پاشا و تابان اگه زندگی باشه با طلاق دیگران از هم نمی پاشه...
اگه قرار باشه یقه ی کسی رو بگیري باید بری هوار و دادت رو
سر یلدا بکنی که کند زده به زندگی غزل و دارا

عمه صورتش از خشم و ناراحتی کبود شده بود، چشمانش از سرخی، خون می بارید.

زن باید بلد باشه زندگیش رو حفظ کنه داداش، تو چه ساده ای، _
زن یه ذره لوندی بلد باشه شوهرش موم دستاش می شه، مگه تابان نیست؟ یه جوری پاشا رو رو انگشت می چرخونه که پاشا عبد زر خریدش شده... یلدا نبود یه دختر زرنگ دیگه قاب شوهره رو می دزدید... وقتی زن زن نباشه

من صبر کردم، خونسرد و آرام، نمی دانستم این خونسردی از کجا آمده است؟ شاید زندگی با دارا من را به این درجه از بی تفاوتی رسانده بود، شاید هم فقط بزرگ شده بودم، همین

اما به پایان جمله اش که رسید، گره دست از سینه ام باز کردم و:
بالاخره با پوزخندی به حرف امدم

عمه جون، یه لیوان اب بیارم گلو تازه کنی که باقیش رو بگی؟ _
نگاه تند و تیزش به چشمانم نشست و بعد دست مشت کرد و به:
سینه اش کوبید

خدا من رو بکش، ای خدا من رو بکش... این چه عاقبتی بود _
گردن ما رو گرفت؟ این چه خاکی بود به سرمون رفت؟ عارفه؟
عارفه کجایی خیر ندیده؟ خودت گند زدی به زندگی داداشم،
دخترتم داره زندگی پسر رو اتیش می زنه... عارفه کجایی؟ بعد

این همه سال نازایی دختر زاییدی که بشه فتنه ی جونمون... آی
عارفه!

:بابا صدا بلند کرد

بی خود داد نکش عارفه خونه نیست و خدا رو شکر که نیست _
این ادا و اطوارای تو رو ببینه، عارفه ی بیچاره چیکار کرده جز
یه عمر احترام نگه داشتن و سر پایین انداختن؟

:عمه حریصانه سمت بابا گامی برداشت و به او توپید

چیکار کرده؟ چیکار کرده؟ دیگه می خواستی چی کار کنه؟ _

:بابا به هشدار، داد کشید

.احترام خودت رو نگه دار کتایون، دهنِت رو ببند تا نبستمش _

:عمه به نیش خندید

[16.02.18 09:30], [?] کپی آنیموس

دهن ببندم تا خونوادگی بیچارمون کنین؟ خیالت خامه داداش زنگ _
زدم آقا بابا و خان عمو بیان تکلیف این وضع رو مشخص کنن...
مگه من مرده باشم بذارم زندگی عروس و پسر رو به هم بریزین

بر کمرم عرق سردی نشست، فقط حرف ها و عقاید پدر بزرگم-
آقابابا- و برادر ترسناکش را این وسط کم داشتم

یک باره از کوره در رفتم

من اگه بخوام طلاق بگیرم یا نگیرم به خودم مربوطه... زندگی _
پاشا و تابانم هیچ ربطی به من نداره، می خوان با هم بمونن بمونن
نمی خوان بمونن نمونن، هر کسیم بخواد این وسط دخالت کنه،
احترام خودش رو زیر سوال می بره

عمه لحظه ای هاج و واج خیره به دهانم ماند، غزل بی دست و پا
و خجولی که او از من به یاد داشت با این مار زخمی که به خود
می پیچید، زمین تا آسمان تفاوت داشت

:اما خیلی زود خودش را جمع کرد و فریاد به هوا برد که

هزار ماشالله برای تربیتت، داداشم و عارفه خانم گل کاشتن... _
همینجوری دریده و چشم سفید بودی که شوهر بدبختت پی زنای
دیگه رفته دیگه

نفسی عمیق کشیدم، نفسی که به اندازه ی تمام زندگی ام درد
داشت

ته حلقم طعم تلخ تند و تیزی حس می کردم که معده ام را زیر و
رو می کرد، یک غده ی چرکین، سر دلم سنگینی می کرد

سمت در رفتم و خطاب به عمه گفتم:

من آب از سرم گذشته کتایون خانوم، هر چی بودم و هستم به _
خودم ربط داره، نمی خوام دهن باز کنم حرفی بزنم که حرمتت
!بیشتر بشکنه... به احترام خودت برو بیرون

عمه با چشمان گرد و صورت حیرت زده نگاه سمت بابا چرخاند و
به اعتراض صدایش زد

!کاوِه؟ _

بابا بی آن که با او چشم در چشم شود دست سمت در دراز کرد و
غرید:

تو خونه ی من کسی حق نداره به زن و بچه م توهین کنه، _
بیرون! برو بیرون کتایون

عمه پا بر زمین کوبید و نفس پر حرصی بیرون داد. بر پاشنه
چرخید و در را پشت سرش بر هم کوبید

او رفت و من مقاومت شکست، به زانو نشستم و بغض سنگینم را
رها کردم

آن لحظه با این که اشک هایم جاری شد اما در دل خوشحال بودم،
من احمق خیال می کردم با رفتن عمه در تمام دخالت ها اظهار

نظر های پر از تشویش به رویم بسته خواهد شد اما، این تازه اول ماجرا بود.

[16.02.18 18:09], کپی آنیموس

همه چیز اما، وقتی خاله عاطفه جریان را فهمید، روی دور سریع تری افتاد، فرگل از طریق مادرش خبردار شد و بلافاصله خود را به خانه ی ما رساند.

دیگر چیزی برای پنهان کردن نداشتم، همه چیز را بدون کم کاست !برایش تعریف کردم، تعریف کردم و او ... گریست

دست لرزانش را آرام بالا آورد اشک های بی امانش را پاک کرد،
فین فین کنان نالید

چرا زودتر به ما نگفتی غزل؟ من مگه غریبه م؟ من و محمد می _
تونیم کمکت کنیم.

این اولین بار بود که در چند روز اخیر، حرفی امیدوار کننده و مثبت می شنیدم، این چند روزه به جز گریه های مامان و ناله و نفرین ها بابا، و دورادور دخالت دیگر افراد فامیل، چیز دیگری نصیبم نشده بود و حالا این حرف فرگل برایم مثل وعده ی بهشت به نظر می رسید.

کمک "قشنگ ترین کلمه ای بود که این روزها می توانست به " گوشم برسد.

این چند روزه اصلا به یاد او و شوهرش نبودم، همسرش وکیل بود و می توانست مرهمی بر بلاتکلیفی هایم بگذارد.

می خوام طلاق بگیرم، اقا محمد می تونه وکیل باشه؟ _

:فرگل دستی میان کتفم گذاشت

آره عزیز دلم چرا نتونه، باید همون روز اول که اومدی اینجا به _ من خبر می دادی، حقش رو می داریم کف دستش مگه شهر هرته؟
نوری از امید در دلم درخشید.

کی می تونم با آقا محمد حرف بزنم؟ _

:نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و با لبخندی پاسخ داد

همین الان، الانشم دیره... پاشو حاضر شو سریع، الان دفتره، با _
هم میریم دفترش.

برای چند لحظه میان رفتن و ماندن دو دل شدم، هنوز با ترس هایم دست به یقه بودم. اما به آن دلهره ی لعنتی اجازه ندادم که به جای من حرفی بزند.

:از جا بر خاستم و رو به فرگل گفتم

الان حاضر می شم.

و سمت اتاق آریا دویدم، که با نیکا مشغول تماشای کارتون بودند در را باز کردم و لبخندی به صورت هیجان زده ی آریا زدم که بیشتر از نیکا عرق کارتون شده بود.

آریا؟

:سر چرخاند و نگاهم کرد

جونم ابجی؟

:از شنیدن لفظ "آبجی" خنده ای کنج لبم نشست و ادامه دادم

من می خوام با فرگل، یه سر تا دفتر شوهرش برم، می تونی مراقب نیکا باشی؟

:چشمانش برقی زد

!کار خوبی می کنی، برو برو.

.سری تکان دادم

.مامان و بابام که اومدن بگو که با فرگل رفتم.

:دست بر چشمش گذاشت و گفت

چشم.

:نیکا بدون این که چشم از تلویزیون بردارد گفت

مامان برگشتی برام بستنی توت فرنگی می خری؟_

:آریا ارام پس گردنش زد

مگه دیروز نخوردی شکمو؟

:غر زد که

خب اون دیروز بود

:خندیدم و گفتم

.خیلی خب می خرم، تو قول بده اذیت نکنی، من برات می خرم_

و مانتو و روسری ام را از پشت در برداشتم و کیفم را زیر و رو کردم.

پولی نداشتم و دلم هم نمی خواست از کسی پول بگیرم حتی پدر و مادرم. من عمری دست رنج خودم را خورده بودم و حالا غرورم اجازه نمی داد مقابل دیگران دست دراز کنم.

نمی دانستم برای خرید بستنی چکار کنم، نه دلم می امد نخرم و نه می توانستم پولی قرض بگیرم.

آهی کشیدم و روسری به سر انداختم، باید بعدا فکرش را می کردم، ان لحظه فقط فکرم درگیر حرف هایی بود که می خواستم به شوهر فرگل بگویم.

:رو به فرگل گفتم

من حاضرم.

:لبخند زنان برخاست و چادر به سر انداخت

بریم.

همراه او از ساختمان بیرون زدم، از حیاط گذشتیم، در حیاط را باز کردم با کسی رو در رو شدم که شاید آخرین آدمی بود که آن لحظه دلم می خواست ببینم، با صورت آشفته و حال پریشان، دست ابالا برده بود که زنگ بزند

[18.02.18 01:23], کپی آنیموس

دست و پایم یخ زد و قدمی به عقب برداشتم، هر چه تلاش کردم، دهانم باز نشد که زبان بچرخانم و بپرسم: "اینجا چه می خواهی؟".

او اما حالش از من هم بدتر بود، رنگ به رخسار نداشت و چشمانش کاسه ی خون را طعنه می زد. من او را هیچ وقت در

چنین وصیعتی ندیده بودم، او همیشه در ذهن من، زنی سرد و مغرور بود.

غزل... می شه با هم حرف بزنیم؟ _

صدای فرگل را از پشت سرم شنیدم که با بی روح ترین لحن:
ممکن گفت:

نخیر خانوم محترم، غزل جان با وکیلش قرار ملاقات داره، _
دیرش می شه.

نگاهش لحظه ای سمت فرگل و بعد دوباره سوی من چرخید، دست
پیش آورد و آرام بر ساعد من گذاشت و ملتمس نالید:

غزل... خواهش می کنم _

نا خودآگاه به شکمش خیره شدم، به خاطر آوردم همین چند روز
پیش عمه کتی میان دعوا و داد و بی دادش گفت: "تابان باردار
است"

صورت رنگ باخته اش من را می ترساند، انتظار داشتم هر لحظه
از حال برود، خدا را خوش نمی امد با این حال بیرونش کنم.

آهی کشیدم و سری تکان دادم.

بگو تابان، گوش می دم _

فرگل پیش از آن که تشکر تابان، تمام و کمال به گوشم برسد، شانه
ام را گرفت:

چی داری می گی غزل؟_

نیت فرگل خیر بود، این را با بند بند وجودم درک می کردم اما
تجربه ی سال های پر از فراز و نشیب گذشته به من اموخته بود
که زیر بار تصمیماتی که دیگران برایم می گیرند نروم.

فرگل جان، اول با تابان صحبت می کنم بعد میام دفتر، شما برو _
من خودم اژانس می گیرم.

نگاه نگرانش را به من و سپس چشمان پر غضبش را سمت تابان
:چرخاند و در اخر من را مخاطب قرار داد:

من توی ماشینم منتظرت می مونم که با هم بریم_

لبخندی به چهره ی دلوایش زدم و سری به تایید تکان دادم.

وقتی با نگاهش برای تابان که در خود فرو رفته بود، خط و نشان
:کشید و رفت، رو به تابان گفتم:

بفرما داخل خونه، صحبت می کنیم_

از آنجا که ایستاده بود تکان نخورد.

می شه همینجا حرف بزنیم؟_

حس کردم نمی خواهد با مادر و پدرم و واکنش های به مراتب تند تر آنها، رو در رو شود. بابا و مامان خانه نبودند و او این قضیه نمی دانست، من هم ترجیح دادم حرفی در این باره نزعم چون آنچنان مشتاق نشستن زیر یک سقف با خواهر دارا نبودم.

به سکوی کنار دیوار که نیمی از آن را گلدان های رنگارنگ بابا پر کرده بود اشاره زدم و گفتم:

خیلی خب، بفرما بشین_

تشکری جویده جویده تحویل داد، سمت سکو رفت و آرام نشست. نگاه منتظرش را به من دوخت تا بروم و کنارش بنشینم.

با مکثی طولانی، دلم را راضی به شنیدن حرف هایش کردم، پیش رفتم و با فاصله از او، نشستم.

!بگو_

فین فینی کرد و آرام و بی مقدمه پرسید:

خیلی اذیتت کرده؟_

نگاهم را که با سماجت یه موزائیک کف حیاط دوخته بود، بالا آوردم و متعجب به او خیره شدم.

نمی دانم در چشمانم چه دید که توضیح داد:

دارا رو می گم_

من هم می دانستم دارا می گوید، اصلاً کسی جز او مگر من را آزار داده بود؟! اما از سوال ناگهانی اش جا خوردم.

چی بگم والا؟ اگه بگم مه ی سالای زندگی مشترکمون من زجر _ کش شدم، شما مگه باور می کنی؟

:لبخند تخیلی زد، سر پایین انداخت و پاسخ داد:

آره... باور می کنم.

کمی تعجب کردم، دهنم خودش را آماده کرده بود که او در دفاع از برادر جاننش حرفی بزند، اما انگار چندان هم حدسیاتم صحیح نبود.

بالاتنه اش را بیشتر سمت من چرخاند و انگار که دهن من را خوانده باشد، آرام لب به توضیح گشود

غزل ببین من نیومد کارای دارا رو ماستمالی کنم... فقط می _ خواستم باهات حرف بزنم، بابا که دو روز پیش همراه داره از تهران برگشت، همه چیز رو به ما گفت... بعدشم خود دارا با من ...حرف زد

مکثی کرد و بعد آرام اما پر اضطراب دستم را گرفت و در ادامه گفت:

طلاقت رو بگیر غزل، بعدم نیکا رو بردار و برو یه جایی که _ دارا پیدات نکنه.

از ترسی که در تک تک کلماتش ریخته بود، لرز به جانم افتاد

:مردد پرسیدم

چطور مگه؟ چرا برم؟ _

:لب گزید و با همان لحن هراسان، پاسخ داد

من برادر خودم رو خوب می شناسم غزل، دارا به خونت تشنه _
س، تا وقتی یه بلایی سرت نیاره و گل به سر خودش نگیره دست
بردار نیست.

.دست بر سینه گره زدم و طاق ابرو بالا انداختم

خوبه والا، دارا خودش خیانت می کنه خودش گند می زنه، _
خودش یه تنه زندگی رو جهنم می کنه بعد من می گم طلاق می
!خواب، به خون من تشنه میشه

.نفسی عمیق کشید و سر پایین انداخت

!خیلی چیزا هست که تو نمی دونی غزل... خیلی چیزا _

:با پوزخندی پاسخش دادم

خب شما بگو بدونم تا شاید قانع شدم که دمم رو بذارم رو کولم و _
فرار کنم

چشم به چشمانم دوخت ، مردمک های لرزانش را به جانم انداخت
و دهان به توضیح باز کرد

[19.02.18 09:47], [? ?] کیپ آنیموس

چشم به چشمانم دوخت ، مردمک های لرزانش را به جانم انداخت
و دهان به توضیح باز کرد

غزل ، من و دارا خواهر برادر های هم خون نیستیم، من حاصل _
ازدواج قبلی پدرم هستم و دارا هم بچه ی طلاق قبلی مادرش،
وقتی مامان من مرد، پدرم با مادر دارا که تازه از شوهرش طلاق
گرفته بود ازدواج کرد، تنها بچه ی مشترک پدر من و مادر دارا،
بهنازه که عزیز کرده ی هردوتاشونه، منم وضعم خوب بود، چون
مادر دارا من رو مثل بچه ی خودش قبول کرد و حق مادری رو
...برای من به جا آورد، اما قضیه برای دارا خیلی متفاوت بود

مکثی کرد و اجازه داد فکر من حرف هایش را تجزیه و تحلیل
کند، حالا حرف های آن روز آقا منصور برایم معنا پیدا کرد، پس
!دارا واقعا پسر او نبود، پرت و پلا حرف نمی زد

:تابان نفسی تازه کرد

اوائلش بابا دارا رو خیلی دوست داشت، حتی شناسنامه ش رو به _
اسم خودش زد، اما هرچی دارا بزرگ تر شد اختلافشون بیشتر

شد، دارا، به قول معروف، کله ش باد داشت فقط فکر خرج کردن بود، بابا تقریباً با همه کارش مخالفت می کرد و ایراد می گرفت، از دوستای دور و برش گرفته تا حتی لباسای تنش، به هر بهانه ی کوچیک و بزرگی، بابا کتکش می زد، وقتیم دارا بزرگ تر شد زورش چربید، روز نبود که جر و بحث نکن، قبل از ازدواج با تو یه چند صبحی رابطه شون با هم یه مقدار بهتر شده بود، یعنی با هم کنار اومده بودن که دارا یهو زد به سرش و عاشق یه دختر آلمانی شد، نمی دونم از این ماجرا خبر داری یا نه؟

لب گزیدم و سری به تایید تکان دادم؛ خیلی وقت بود از این ماجرا خبر داشتم، حتی خیلی بیشتر از تابان می دانستم، برادرش من را وسیله ای برای رسیدن به معشوقه ی فرنگی کلاهداراش قرار داده بود!

:تابان با همان لحن غم زده اش ادامه داد

بابا رو کارد می زدی خونس در نمی اومد، خوشش نمی اومد _ عروس فرنگی داشته باشه، می گفت دختر سربه راه نجیب به عنوان عروس می خوام که از یه خانواده ی آبرودار باشه، نه یه دختر اجنبی که کس و کارش معلوم نیستن، هر چیم دارا خودش رو به اب و آتیش زد و توضیح داد و التماس کرد به گوش بابا نرفت، یه مدتم دارا سر ناسازگاری و دعوا گذاشت اما بابا می دونست چطوری ساکتش کنه، قشنگ دستش رو گذاشت رو نقطه ضعف دارا، بهش گفت من شناسنامه ت رو به اسم خودم زدم که

ارث بهت برسه، بخوای جفتک بندازی و جولون بدی، از ارث محرومت می کنم، یه قرون پولم کف دستت نمی دارم، گفت اگه ارث می خوای اگه می خوای پشتیبانی مالیم رو تا آخر عمر داشته باشی، یه دختر نجیب و خونواده دار رو بگیر بعد برو هر جا دلت می خواد زندگی کن و شرطشم این بود که قول بده زندگیش رو نگه داره فکر طلاق و با این و اون پریدن نباشه، چون می دونست دارا آدم متعهدی نیست و هر روز یه شری به پا می کنه، نمی دونم بابا دقیقا با خودش چی فکر می کرد، شاید به خیالش، فکر پول کلان ارث می تونست دارا رو مجبور به خوشبخت شدن توی زندگی مشترکش بکنه... که انگار ایده ش همچینم موفق نبود

پوزخندی ناخودآگاه بر لبم نشست، مشخصا ایده ی موفق نبود،
!راهی که بنیادش طمع باشد کجا راه به مقصد می برد؟

.تابان مغموم و گرفته، آهی کشید و گفت

دارا این مدته خوب تونسته بود بابا رو راضی کنه که _
خوشبخته،یه زن آروم و مهربون مثل تو داشت و یه دسته گل شیرین مثل نیکا، حسابی هم با بابا رابطه ش خوب بود و دل می دادن و قلوه می گرفتن، چند مدت پیش به بابا گفت می خواد یه سرمایه گذاری کلان بکنه و به پول زیادی احتیاج داره، بابا هم که خیالش از طرف دارا راحت شده بود و فکر می کرد حسابی سر به راه شده، بهش گفت که می تونه سهم الارثش رو بهش بده تا بتونه با خیال راحت سرمایه گذاری کنه، قرار بود توی هفته ی آینده

سندها رو به نامش بزنه و پولاً رو به حسابش بریزه که یهو تو این وسط همه ی دروغ هایی که دارا به بابا گفته بود رو رو کردی و تموم برنامه هاش رو به هم ریختی... وقتی اومد باهام حرف زد گفت اگه سهم الارث بهش نرسه بابت یه بدهی خیلی بزرگ میوفته زندون، گفت همه اینا به خاطر غزله... قسم خورد یه بلایی سرت...میاره، من میشناسمش غزل، تو چشماش خون بود

[20.02.18 13:47], کپی آنیموس

طلاق"! این لعنتی واژه ی عجیبی بود، نامش که وسط می امد، " زالوی خونخواری می شد و وحشیانه به جان می افتاد، تا آنجا که می توانست روحت را می خورد و روانت را می خشکاند

حال بدی داشتم، بدترین حالی که یک ادم می توانست داشته باشد، مثل معلق ماندن بر روی یک مرداب متعفن

آینده برایم راهی تاریک و مبهم بود، راهی که از قدم گذاشتن در آن هم هراس داشتم، در همین آغاز راه، هزار بار تردید به جان پریشانم چنگال کشیده بود

اما به خود اجازه ی عقب نشینی ندادم، به خاطر نیکا، به خاطر !خودم

به همین دلیل هم با دست های لرزان و پاهایی که عصبی بر زمین ضرب گرفته بودند، مقابل آقا محمد همسر فرگل نشسته بودم تا از او بخوام نجاتم بدهد.

از روزی که با فرگل حرف زده بودم، دو سه روزی می گذشت. آن روز اول که اتفاقا مصادف شد با ملاقات تابان، از رفتن سر باز زدم تا باز هم بیشتر فکر کنم، نمی دانم به چه چیز اما احتیاج داشتم فکر کنم.

بالاخره خواب پریشان شب گذشته ام و ناآرمی ها و بی قراری های مداوم نیکا، تصمیم را برای اقدام سریع تر، جزم کرد.

! غزل خانوم؟ تصمیم ندارید حرفی بزنید؟ _

تصویر اوئی که مقابلم، آن سوی میز بزرگش نشسته بود، در چشمانم واضح شد. تا آن لحظه هم داشتم نگاهش می کردم اما در واقع اصلا نمی دیدمش، فکرم جای دیگری بود، همه جا به جز آنجا.

چشم از صورت کشیده و استخوانی اش برداشتم و به دستان در هم قفل شده اش دوختم.

خب... من نمی دونم دقیقا باید چی بگم، یعنی اصلا نمی دونم چی _ لازمه گفته شدنش و چی نه، من تا حالا با یه وکیل صحبت نکردم.

نفسی عمیق را، آرام و کش دار بیرون فرستاد و کمی روی میزش خم زد.

خب لازم نیست فکر کنید که طرف صحبتون یه وکیله، اصلا من _
!رو یه روانشناس فرض کنید، یا یه مشاور، یا حتی؛ برادرتون

لبخند تلخی زدم، این مرد برخلاف ظاهر سرد و خشکش آدم
مهربانی بود. درست همان طوری که فرگل می گفت

:با آرامش پرسید

با کدومش راحت تر هستین؟ _

: گیج و حواس پرت پاسخ دادم

!نمی دونم _

:خندید و گفت

خب چطوره فرض رو بر این بگیریم که من برادرتونم و به طور _
اتفاقی روانشناس هم هست و می خواد به شما مشاوره بده! هان؟
اینطوری خوبه؟

.تلخی لبخندم در شیرینی طنز کلام او حل شد

!خوبه _

:سری تکان داد

خب پس شروع کنید لطفا، از اول و با جزییاتی که خاطرتون _ هست.

آهی کشیدم، نگاهی به فرگل که پشت سرم روی صندلی کنار دیوار لبخند زنان، خیره به من نشسته بود انداختم، به اصرار من داخل دفتر مانده بود، حضورش برایم دلگرمی جانانه ای محسوب می شد. نگاهم که در چشمانش خیره ماند، پلکی بر هم نهاد تا خاطرم را جمع کند.

مجدد سر سمت اقا محمد چرخاندم و دهان به تعریف باز کردم با ریز به ریز جزئیاتی که به خاطر داشتم و می شد برای او بگویم.

گفتم و در دل به خود نفرین فرستادم، حال که سرگذشتم را مرور می کردم می فهمیدم تا چه اندازه احمق و زودباور بودم. هر چه بیشتر می گفتم دلپیچه ام بیشتر می شد، تهوع داشتم، تهوعی سمج و آزار دهنده.

داشتم خودم را بالا می آوردم.

[21.02.18 00:25], کپی آنیموس

گفتم و گفتم، گفتم و لعنت فرستادم به خودم.

حال که به عنوان دانای کل داشتم داستان حماقت ها و اشتباهات خودم را تعریف می کردم، دلم می خواست به ده سال پیش

بازگردم و گلوی غزل هیجده ساله را گوش تا گوش ببرم، دلم می خواست به روز عروسی تابان و پاشا بازگردم و آن چنان پس گردن خودم بزنم که کلا عشق و عاشقی از سرم بیپرد

گفتم و فکر کردم که حالا این اقا محمد در مورد چه فکر می کند، لابد با خودش می گفت در سر این زن یک مثال هم مغز وجود ندارد.

اما باز هم یقه ی افکارم را گرفتم که: "چه اهمیتی دارد که دیگران "چه فکری درباره ام می کنند و چه می گویند؟"

من عمری زندگی ام را پای ترس از قضاوت ها و گفتگو های مردم به هدر داده بودم.

با این تفکر، نفس عمیقی با اعتماد به نفس بیشتر، به ریه فرستادم و تمام آنچه از سرگذشت ده ساله ام باقی مانده بود را شرح دادم، از دانه دانه دروغ هایی که دارا گفته بود گذشته تا تمام سیلی ها و مشت و لگد هایی که از او خورده بودم و رابطه اش با یلدا.

حرف هایم به سرانجام که رسید، بار دیگر نفسی تازه کردم و در ادامه گفتم:

من چندین سال توی اون زندگی خون جگر خوردم و حرف _ نزدَم، هیچیم نخواستم، اما حالا دیگه نه، حالا تموم حق و حقوقم رو می خوام، بچه مم می خوام، هرجوری که شده

با چند لحظه تعلل و تفکر، در حالی که شدیداً در فکر بود، چانه اش را خاراند.

کاش همون روزی که همراه پدرتون از تهران برگشتید، می _
اومدین اینجا.

:ابرو در هم کشیدم و متفکر پرسیدم

چطور مگه؟ چه فرقی داره؟ _

خودکاری که در دست می چرخاند را روی میزش گذاشت و همانطور که ورقه های پیش رویش را مرتب تر از قبل می کرد گفت:

خوب، کبودی ها و زخم های صورتتون رو می تونستیم به _
پزشکی قانونی نشون بدیم و ازش شکایت کنیم، خیلی می تونست
کمکمون کنه.

در دل باز هم خودم را به خاطر این همه تعلل و این دست آن دست
کردن، لعنتی فرستادم.

راست می گفت، اگر زودتر جنبیده بودم می توانستم با دست پر
تری جلو برم.

یعنیاگه خودم بگم که کتکم می زده قاضی قبول نمی کنه؟ _

:ابرویی بالا داد و با مکثی کوتاه گفت

باید ببینیم چی می شه... فعلا با توجه به گعته های شما، خونواده _
ی همسرتونم هم قراره کمک کنن، پس حالا نگران چیزی نباشید،
من کارهای مربوط به درخواست طلاقتون رو انجام می دم و با
شما تماس می گیرم.

دلم دلخوش شد به حرف های او، لبخندی از سر رضایت زدم و
زیر لب گفتم:

متشکرم.

از هر دوی آنها خداحافظی کردم و به خیابان زدم، فرگل خیلی
اصرار کرد که من را برساند اما ترجیح دادم خود را به یک پیاده
روی در هوای پاک زادگاهم در عصر رو به غروب که هوایش
گرمی ظهر و خنکای شب را در هم امیخته بود، دعوت کنم.

فاصله ی دفتر وکالت آقا محمد با خانه ی پدر و مادرم چند خیابان
بیشتر نبود که بیست دقیقه یا کمی بیشتر، پیاده روی می طلبید.

آرام آرام با فکری که سعی می کردم درگیرش نکنم به پاهایم مسیر
دادم و به راه افتادم.

اما تلاشم بیهوده بود، لا وضعی که زندگی من داشت محال ممکن
بود بتوانم ذهنم را آزاد نگه دارم، تمام مسیر داشتم مخارجم را با
خود سبک و سنگین می کردم.

اگر قبل از آمدن، فرصت می کردم دخل کارگاهم را خالی کنم، حالا مشکل چندانی نداشتم اما آن لحظه جییم خالی تر از خالی بود.

مدام داشتم با خودم سبک و سنگین می کردم که چکار کنم. با همین افکار، پیچ خیابان را به کوچه پیچیدم که دستی ناگهان میان کتفم نشست و به ضرب، هولم داد.

دو سه قدم را به جلو سکندری خوردم و به محض حفظ تعادل، با فکر این که یا دزد است یا دارا، کیفم را بالا بردم که بزنمش، اما با دیدن چهره ی برافروخته ی او مات ماندم.

بهناز بود، خواهر کوچک تر دارا و به گفته ی تابان، سوگلی خانواده اش!

و حالا این سوگولی جان با صورت کبود از خشم، پره های بینی لرزان و مشت های گره کرده، مقابل من پا بر زمین کوبیده بود.

در فکرم این همه تفاوت واکنش میان بهناز و تابان، درست و حسابی نگنجید، مبهوت و حیران پرسیدم:

بهناز! چیکار می کنی؟_

[21.02.18 00:25], کپی آنیموس

:با فرکانس بسیار بالایی فریاد کشید

من چیکار می کنم؟ من؟ یا تو! عفریته! گند زدی به زندگی _
داداشم، عین زالو افتادی به جونش دو قورت و نیمتم باقیه؟ خوبه
اوالا!

با چشم های تنگ شده به داد و هوار کردنش خیره شدم و بعد دست
بر سینه گره زدم و ابرو بالا انداختم، برخورد های تند دیگر من را
نمی ترساند، من دیگر از صدا بالا بردن مردم، نمی ترسیدم.

هوار زنی ام می شنوم عزیز دلم، این گوش من، اونم دهن شما! _
!دیگه چی بلدی؟ بگو

برای ثانیه ای کوتاه، مات نگاهم کرد و بعد بی آن که ذره ای
صدایش را کنترل کند به داد و بیدادش ادامه داد که

خیلی بی شرفی عزل، تموم خونواده م رو انداختی به جون هم، _
گند زدی به زندگی داداشم، اون وقت خودت ویلون توی خیابونا
می چرخ... معلوم نست خودت چه غلطی داری می کنی اونوقت
به داداشم تهمت می زنی که پس نیوفتی

کج خنده ای کوچک تحویلش دادم.

وای من واقعا معذرت می خوام... ببخشید که بد موقع مچ داداش _
جونت رو گرفتم، واقعا قصدم این نبود، اینبار قول می دم تماس
بگیرم هماهنگ کنم که دارا خان توی تخت خواب دستش بند نباشه
و خدای نکرده باعث مکدر شدن اوقاتش نشم

کارد می زدی خونش در نمی امد، لبش کبود شده بود و تمام تنش می لرزید.

چند ثانیه فقط نگاهم کرد وبعد انگشت اشاره برای تهدید بالا آورد

بلایی به سرت بیارم که نفهمی از کجا خوردی، پول دیه ات رو _
!از پول خرده های ته جییم، کنار گذاشتم

ته دلم خالی شد، از خواهر ان دارایی که من می شناختم ، هیچ کاری بعید نبود. اما خودم را نباختم، آن لحظه وقت وا دادن نبود

پس عجله کن خانوم پولدار، می گن قراره دیه یه مقدار گرون _
بشه، بپا مثل داداشت روی پول مردم حساب نکنی بعد یهو سرت بی کلاه بمونه و زندون مقصدت شه

نفس پر حرصشش را بیرون داد و قدمی عقب رفت

!شده بیافتم زندون، خودم می کشمت _

:پوزخندی زدم و زمزمه وار گفتم

.ببینیم و تعریف کنیم _

و بر پاشنه چرخید و بدون شنیدن صحبت اخرم سمت ماشین مدل بالایش رفت

!!او از دارا هم دیوانه تر بود

—
[23.02.18 01:05], کپی آنیموس

چند دقیقه بی حرکت و مات به گرد و خاکی که پا بر گاز گذاشتن
او در کوچه، به پا کرده بود خیره شدم.

به مرگ تهدیدم کرده بود، من از مردن هراسی نداشتم اما تمام فکر
و خیالم نیکا بود، من اگر می مردم نیکا چه می شد؟ لابد دارا او
را می برد و می سپرد به یلدا تا بزرگ کند.

نیکا خط قرمز من بود، حتی مرگ هم اجازه نداشت او را از من
جدا کند، من پتانسیل از هم دریدن شکم تمام آدم های دنیارا، برای
نگه داشتن نیکا در کنار خودم، داشتم.

نفسی پر سر و صدا را بیرون فرستادم و سمت خانه چرخیدم و با
گام های کوتاه آرام، سوی در رفتم.

کلید به در حیاط انداختم و در اولین نگاه نیکا را مشغول آب بازی
کنار حوض و در کنارش، آریا را سر تا پا خیس دیدم که داشت
بلند بلند می خندید.

با صدای باز شدن در، سر هر دو سوی من چرخید و با هم بلند
گفتند:

!سلام مامان_

از این که آریا با آن قد و قواره، من را "مامان" صدا کرده بود،
خنده ای بر لبم نشست.

!سلام بچه ها_

و مستقیماً آریا را مخاطب قرار دادم:

بابا اینا هستن؟_

خنده بر لبش ماسید.

از بودن که هستن... فقط شاید دلت نخواد که الان بری داخل _
خونه.

:ابرو در هم کشیدم و مردد پرسیدم:

چطور؟_

:صدایش را پایین تر آورد و پیچ پیچ کنان گفت:

.مهمون دارن_

.جوابش راضی ام نکرد، فقط قضیه برایم مبهم تر شد.

کیه؟_

.مکثی کرد، احساسم می گفت که از گفتن به نحوی می هراسد.

کی مهمونشونه؟_

به جای آریا، نیکا همانطور که بازی می کرد، پاسخ داد

.عمو کیوان اومده_

یک لحظه احساس کردم اشتباه شنیده ام، انتظار هرکسی را داشتم
!به جز عمو کیوان

:رو به آریا تایید خواستم

!آره؟_

آریا با ناخوشنودی سری به تایید تکان داد و حال من را پریشان تر
از قبل کرد. برای تکمیل شدن روز سختی که گذرانده بودم همین
یک دیدار کم بود

چند لحظه میان رفتن و ماندن تردید کردم، در واقع رغبتی به
ملاقات با عمو کیوان، آن هم بعد از حرف هایی که از مادرم شنیده
بودم، نداشتم.

اما به خودم اجازه ی عقب نشینی ندادم، خوب می دانستم که اگر
یک بار هم که شده، حتی به خاطر یک موضوع پیش و پا افتاده،
گامی به عقب بردارم، دیگر تمام راه به جلو برایم مسدود خواهد
.خواهد شد، اگر ترسم اندکی هم غلبه می کرد، مغلوبش می شدم.

:آهی کشیدم و سمت ساختمان رفتم که آریا صدایم زد

!غزل_

سر سمت او چرخاندم

جانم؟_

:با دلنگرانی پرسید

مطمئنی که می خوای ببینیش؟_

:لبخند کمرنگی بر لب نشاندم و شانه بالا انداختم

نه! ... اما فکر کنم لازم باشه باهاش حرف بزنم_

سر تکان داد و برای دل گرم کردنم، پلکی بر هم گذاشت

جلو رفتم و در ورودی خانه را آرام هول دادم. از راهرو، گذشته و نگذشته، صدای گریه ی مردانه ای گوشم را پر کرد. پنگران و سراسیمه قدم تند کردم و خود را به آستانه ی سالن پذیرایی رساندم، صدای گریه صدای دایی بود که مثل یک دانش آموز تنبیه شده، سر پا مقابل مامان و بابا که نشسته بودند، ایستاده بود

صدای پیچیدن گانهایم در راهرو و نفس های تند و پر از استرسم، توجه هر سه نفرشان را سمت من جلب کرد.

عمو با چشم های سرخ و صورت غرق در اشک، رو به سوی من چرخاند و برای لحظه ای، انگار مرد. رنگ صورتش گچ دیوار بود و کبودی لبش، سیاه قیر

چیزی شبیه به اسمم را زیر لب زمزمه کرد

!غزل_

و پیش از آن که برای دهان بار کردن فرضتی پیدا کنم و زبان به گله و شکایت از ست دختر سوگلی اش، بچرخانم، به خودم آمدم و دیدم که در آغوش او فرو رفته ام

حس خوبی نداشتم، بوسه هایی که تند تند و هیستریک بر موهایم می نشاند باعث می شد حالت تهوع بگیرم

قدمی عقب رفتم و میان خودم و او ، فاصله ای انداختم

نمی توانستم حتی آغوش پدرا نه اش را تحمل کنم، نمی توانستم کلا هیچ کس را تحمل کنم

!اینجا اومدی چیکار عمو؟_

:با سر پایین انداخته نالید

اومدم تو رو ببینم دختر گلم، ببینمت و بهت بگم چقدر شرمنده و _
رو سیاهتم.آماده شده بودم که دفاعیه ای کامل و پر اب و تاب در مورد یلدا بشنوم، برای همین لحظه ای مغزم هنگ کرد، اما بلافاصله پوزخندی که می رفت بر لبم بنشیند جویدم و سر پایین انداختم

شما چرا عمو جان، دیگران باید شرمنده باشن که نیستن_

[25.02.18 10:18], کپی آنیموس

سر پایین انداخت و در خود جمع شد، حس چهره اش را نمی فهمیدم، انگار بیش از آن چه شرمنده باشد ترسیده بود، به خاطر نمی آوردم هرگز ترس را در چهره ی این مرد تنومند دیده باشم.

رو به سمت مادر و پدرم چرخاند و مستقیماً مامان را که دست بر سینه گره زده بود، مخاطب قرار داد:

عارفه، من ... من می دونم چه فکری در این مورد می کنی... _
ولی به خدا، به قرآن من روحم از این قضیه خبر نداشت... ببین شاید روزای اول ازدواجم از تو کینه به دل داشتم اما یسنا که دنیا اومد من دور همه ی گذشته و فکر و خیالاتم رو خط کشیدم، عارفه به خدا من این قدر پست و بی شرف نیستم که بخوام زندگی برادرزاده م رو خراب کنم و دختر خودم رو بی آبرو

:و رو به بابا نالید

آخه تو یه چیزی بگو کاوه، داداش تو که من رو می شناسی، تو _
که می دونی اینقدر بی غیرت نیستم.

صدایش لرزید و چشمانش پر اشک شد، سر پایین انداخت و چشمانش را با یک دست محصور کرد.

بابا کلافه و عصبی، هوفی کشید و زیر لب "لا اله الا اله" ی گفت. عمو با همان حالآشفته و لحن لرزان، بی آن که مخاطب خاصی داشته باشد، زمزمه کرد:

به ولای علی اگه از کار یلدا خبر داشتم زنده ش نمی داشتم _

مامان که همچنان خشک و بی نفوذ با دست های چلیپا بر سینه و تای ابروی بالا داده، به او زل زده بود، با لحنی که طعم کنایه اش بد جور دل را میزد، گفت:

یک هفته یا بیشتر می شه که می دونی! یلدا هم همچنان زنده س _ انگار.

بابا نگاه سرزنش گرش را به مامان دوخت و چشم غره ای رفت، در سکوت و زیر پوستی! اما جوابش را از مامان، با صدای بلندی گرفت:

چیه کاوه؟ چرا همچین نگاهم می کنی؟ بازم هیچی نگم؟ ساکت _ بمونم؟

بابا کلافه تر از ق بل سر پایین انداخت و دستی به گردنش کشید. این عادتش را خوب می شناختم، وقتی زیادی عصبانی می شد و سعی می کرد خودش را کنترل کند، همین کار را می کرد، مسلما

مامان، او را بهتر از من می شناخت، حتما می دانست که به مرز انفجار رسیده است.

احتمال می دادم مامان با دیدن حال بابا، دیگر بحث را ادامه ندهد اما انگار مامان خیلی زود تر از بابا مرز انفجارش را رد کرده بود.

چقدر من هی ساساکت بمونم کاوه؟ جواب زندگی به باد رفته ی _ دختر من رو کی می ده؟

:و مستقیما رو به کیوان توپید

با آه و ناله و شرمنده م و ببخشید؛ زندگی غزل روبه راه میشه؟ _ خیال کردی اشک ریختن می تونه سیاهی بخت این طفل معصوم رو بشوره ببره؟

:و دستی در هوا به سوی انداخت و بلند تر فریاد زد

اصلا یلدا الان کجاست؟ هان؟ کجا قایمش کردی دخترت رو؟ اگه _ مردی برو بردار بیارش... اگه تو و شیدا بلد نبودین آدمش کنین .خودم آدمش نی کنم

عمو لام تا کام حرف نمی زد، مثل مجسمه ای که تراشیده شده تا عمری شرمساری را به نمایش بگذارد، مقابل مامان با سری فرو افتاده ایستاده بود.

دلم برایش سوخت، او شاید این میان، بی گناه ترین آدم در جمع بود، من و یلدا حاصل تربیت خانواده هایمان نبودیم، عاقبت ما را حماقت های خودمان رقم زد، همین و بس

سکوت بیش از این جایز نبود، نمی خواستم جو بیش از این متشنج شود. برای همین هم پیش از آن که مامان دهان به ادامه ی صحبت هایش باز کند، گفتم

...مامان... خواهش می کنم یه لحظه _

:و رو به عمو ادامه دادم

مشکلات و سیاهی زندگی من تقصیر شما نیست عمو جان، حتی _
تقصیر یلدا و دارا هم نیست، من دارم چوب حماقت های خودم رو می خورم... اگه کسی قرار باشه توبیخ بشه، مسلما اون یه نفر شما نیستید.

اولین واکنش جمع نگاه تند تیز مامان بود که با شکسته شدن پر سر و صدای بغض عمو کیوان، کم رنگ شد

مرد بیچاره با کمر خم شده و سانه های افتاده، زانو به زمین کوفت و های های گریه کرد، میان گریه اش مثل یک تیک عصبی مدام "می گفت: "شرمنده م، شرمنده م، شرمنده ام

و من می دانستم که واقعا با تمام وجودش شرمنده است، شرمنده ی
!کاری که خودش انجام نداده بود، شرمنده ی گناه دیگران

بابا سمت او دوید و شانه اش را گرفت، سر کنار گوشش گذاشت و چیزهایی زمزمه وار گفت تا شاید آرامش کند.

انگار قامت شکسته اش دل مامان را هم نرم کرد، سمت آشپزخانه رفت و به دقیقه نکشیده با لیوانی آب قند برگشت تا کمکی به حال نزار عمو کرده باشد.

((فصل آخر:)) آنیموس

"سه ماه بعد"

ذهنم میان حسی گنگ و ناباور تاب می خورد، در باورم نمی گنجید که چند امضا بتواند معجزه کند.

حال دلم هنوز پریشان بود، هنوز هم ترس و اضطراب به گریبان جانم، بی وقفه چنگ می انداخت.

[25.02.18 10:18], کپی آنیموس

آن ها داشتند می رفتند، اما پاهای من از حرکت سر باز زدند، ایستادم، چرخیدم و به سر در ساختمانی که در حال ترکش بودم، خیره ماندم.

تقریباً اکثر روزهای سه ماه گذشته را در آن سازه ی کذایی گذرانده بودم؛ روزهای پر از تشویش و رنج

و حالا که امضای آخر، دل کاغذ را سیاه کرده بود، فکر من از باورش فرار می کرد. نه این که پشیمان شده باشم و یا ناراحت اما، نمی توانستم باور کنم که به این زودی خلاص شده باشم.

غزل؟ نمیایی؟ _

نگاه از ساختمان گرفتم و به فرگل که همراه همسرش، منتظرم ایستاده بود، دوختم. در این چند ماه دلسوزانه تر از هر کس دیگری در کنارم مانده بودند و من نمی دانستم این همه للطفشان را چگونه جبران کنم، خصوصاً این که هر چه اصرار کردم، آقا محمد حق الوکاله ای از من نگرفت.

:لبخندی به فرگل تحویل دادم و در پاسخش گفتم:

!الان میام _

:با لحنی سرشار از ذوق گفت:

بدو بریم آریا و نیکا رو هم از خونه ی بابات اینا برداریم بریم یه _
!ناهار دبش بخوریم، شیرینی امروز

نمی دانستم " طلاق " شیرینی خوردن دارد یا نه، اگر داشت، مس چرا شب قبل که به مامان گفتم فردا قرار است همه چیز تمام شود، شب تا صبح گریه کرد؟ چرا صبح جوری بدرقه ام کرد که انگار به پای چوبه ی اعدام می رفتم؟

اگر از مامان می گذشتم، حس خودم هم برایم روشن نبود، هنوز در شوک بودم، باید می نشستم و فکر می کردم، باید با خود سه ماه گذشته را مرور می کردم تا بفهمم چه شد آن طلاقی که فرگل می گفت ممکن است یک سال هم طول بکشد، ظرف مدت سه ماه، !انجام شد

[28.02.18 09:46], کپی آنیموس

:رو به فرگل که نیشش تا بناگوش باز بود گفتم

.می شه فردا بریم ؟ الان احتیاج دارم یه کم با خودم کنار بیام _

.به راحتی شرایط روحی ام را درک کرد

باشه قربونت برم، هر وقت روبه راه شدی می ریم، اما بیا سوار _
.شو که تا خونه برسونیمت

لبخندی به مهربانی اش زدم.

ممنونم اما می خوام قدم بزنم.

با چشم گرد شده، مردد گفت:

از اینجا تا خونه خیلی راهه، چطوری می خوای پیاده بری؟

با خنده ای کوچک پاسخ دادم:

اگه خسته بشم تاکسی می گیرم، نگران من نباش قربونت برم.

هنوز میان رفتن و ماندن دو دل بود.

مطمئنی غزل؟

و من ندانستم باید از چه چیز مطمئن باشم؛ پیاده روی؟ خوب بودن
حالم؟ نیازم به تنهایی؟ یا کنار آمدن با کلمه ی چند پهلوی و هفتاد
!"رنگ" طلاق!

اما برای راهی کردن فرگل به سوالش پاسخ مثبت دادم.

آره مطمئنم.

قانع نشد اما به حرف و خواسته ام احترام گذاشت.

خیلی خب باشه، پی مراقب خودت باش، وقتی هم رسیدی خونه با
من تماس بگیر که خیالم راحت شه.

لبخندی تحویلش دادم، خداحافظی کردم، راهم راکشیدم و قدم به رفتن برداشتم.

این جمله ی " وقتی رسیدی، تماس بگیر " یا وقتی برگشتی تلفن بزن " یا فلان شد خبر بده " را در این چند ماه اخیر زیاد شنیده بودم و با این که بوی حمایت و دلسوزی می داد اما من حس خوبی به آن نداشتم، اصلا یک جور هایی حالم را به هم می زد. منی که ده سال تمام بی آن که کسی خبر از احوالم داشته باشد یا اصلا بدانند مرده ام یا زنده، روی پای خودم ایستاده بودم و هر روز هم در پی نان حلال به دل شهر غریب می زدم، حالا این خبر دادن ها و احوال گرفتن ها برایم حس گنگی داشت، انگار که یکباره به کودکی های دست و پاگیرم بازگشته باشم.

با این که به خواسته ام رسیده بودم، با این که طلاق راحتی داشتم اما حال و احوالم خوش نبود، چند جای کارم به شدت می لنگید و من دقیقا می دانستم کجا اما نمی توانستم برای بهبود اوضاعم کاری بکنم، لا اقل فعلا نه.

شاید به یک روانشناس احتیاج داشتم که آرامم کند و شاید هم...
آسیه! وای که چقدر دلم حرف زدن با آسیه را می طلبید.

حال که به او دسترسی نداشتم، فقط خودم بودم و خودم و همین خود باید فکری به حال آینده و سرنوشت خودش می کرد.

همان طور که خیره به گام هایم طول پیاده رو را پیش می رفتم،
ذهنم در گذشته ای نه چندان دور، کند و کاو می کرد

حدود سه ماه قبل، چند روز بعد از ملاقات با عمو کیوان بود که به
طور جدی پی کار های طلاقم افتادم، آن روزها نه من و نه فرگل
و همسرش امیدی به زود پیش رفتن کار نداشتیم. اما اولین جلسه ی
دادگاه، نظر هر سه نفر ما را تغییر داد.

دارا را آن روز بعد از مدتها، همان طور که دوشادوش آقا
منصور ایستاده بود، ملاقات کردم، آن مرد ساکت و در خود فرو
رفته به هیچ عنوان شبیه مردی نبود که ترکش کرده بودم.

اصلا باورم نمی شد او حتی سر برای چشم در چشم شدن با من هم
بلند نکند، انتظار من رو در رو شدن با مردی برافروخته،
خشمگین و آماده ی دریدن بود، یعنی یک چیزی از دارای
!همیشگی بدتر

اما او با رفتارش تمام حساب و کتاب هایم را به هم ریخت، گرچه
سکوتش هم به شدت عصبی به نظر می رسید اما باز هم این حجم
خاموشی از او بعید بود.

تعجب من وقتی بیشتر شد که او مانند بره ای مطیع با تمام خواسته
های مطرح شده ی من در دادگاه، اعلام موافقت کرد؛ از
درخواست طلاق گرفته تا پرداخت مهریه و حتی حضانت تمام و
کمال نیکا.

این رفتار او اصلاً با عقل من جور در نمی‌آمد، سکوت و سر به راهی‌اش، بیش از آن چه خوشحالم‌کند، من را می‌ترساند، هر لحظه با خود می‌گفتم: "حالا ست که منفجر شود!" اما هیچ

این همه آرام ماندن و خودداری از او بعید بود، اوایی که من خوب می‌دانستم اصلاً خویشتن‌دار نیست.

کاسه‌ای زیر نیم‌کاسع بود، این را با تک‌تک سلول‌های بدنم می‌دانستم، اما کاری هم از دستم بر نمی‌آمد، نمی‌شد که بروم یقه‌اش را بگیرم و داد بزنم که: "هی فلانی! چرا معرکه نمی‌گیری و دعوا راه نمی‌اندازی؟ چرا داری با همه چیز این قدر راحت کنار می‌آیی؟"

و هر چه هم زمان جلو تر رفت و هر بار که راهمان مشترک‌ن به دادگاه افتاد، رفتار او عجیب و غریب تر شد؛ ساکت تر و در عین حال بی‌قرارتر.

[28.02.18 09:46], کپی آنیموس

درست مثل آن مرز باریک میان بغض و حق‌هق وقتی که جان می‌کنی تا اشک‌نریزی.

و من هر بار بیشتر از پیش از او می‌ترسیدم، شاید از نظر بقیه همه چیز داشت بر وفق مراد پیش می‌رفت اما من این مرد را می‌

شناختم، خوب می دانستم به این راحتی ها کوتاه نمی آید. گرچه نمی دانستم کجا و کی اما یقین داشتم روزی زهرش را می ریزد

هر بار که به دادگاه می رفتیم با خودم می گفتم بالاخره این بار سنگی می اندازد، اما همیشه اشتباه می کردم، آمد و رفت ها تمام شد، امضای آخر را زدیم و همانطور که ساکت آمده بود، ساکت هم رفت. همین هم من را گیج تر قبل کرد، حس یک طعمه ی بیچاره را داشتم که در قفس شیر انداخته شده و شیر فعلا میلی به خورد

میان همین مرور خاطرات بودم که موبایلم داخل کیفم لرزید، لحظه ای درنگ کردم و گوشی را از کیف بیرون کشیدم، شماره در نظرم آشنا بود اما نمی دانستم دقیقا مربوط به کیست، با این که حال و حوصله ی پاخ دادن را نداشتم اما تماس را برقرار کردم

الو؟_

:صدای آشنا و نرمش بر گوشم نشست

...الو غزل جان_

[02.03.18 09:53], [کیکی آنیموس]

از این که تابان پشت خط بود تا حدی جا خوردم در این مدت خبری از او نبود، در تمام مراحل طلاق که دخالت تمام اعضای خانواده ی خودم و دارا، دیوانه ام کرده بود، او و پاشا سکوت پیشه

کرده و تا آنجا که می شد خود را از این ماجرا دور نگه داشته بودند.

حالا این که او بلافاصله بعد از رسمی شدن طلاق با من تماس بگیرد، کمی عجیب به نظر می رسید.

سعی کردم بی حاشیه و تعارفات معمول، یکر است بروم سر اصل مطلب و دایل تماسش را بپرسم، برای همین هم مردد گفتم

سلام تابان... چیزی شده؟_

مکت کوتاهی کرد، انگار می خواست حرفی که می خواهد بزند را در ذهن حلای کند.

غزل... حرفایی که یه مدت پیش زدم رو که یادت نرفته؟_

چطور می توانستم آن گفتگوی عجیب و غریب را فراموش کنم؟! او از من خواسته بود هر چه سریع تر طلاق بگیرم و به نحوی خودم و نیکا را گم و گور کنم تا دست دارا به ما نرسد.

به نوعی او هم گرچه محترمانه و شاید هم دوستانه، اما داشت برای من تعیین تکلیف می کرد.

آهی کشیدم:

بله یادمه تابان جان_

با لحنی نامطئن پرسید

خب... می خوای چیکار کنی؟_

واقعا باید به او جواب پس می دادم؟

راستش... فعلا نمی دونم، باید یه مقدار اوضاع زندگیم آروم بشه _
بعد تصمیم می گیرم.

:با صدایی که ته رنگی از لرزش گرفته بود، پاسخ داد

می ترسم تا تو بخوای دست به کار شی دیر بشه، تو نمی دونی _
دارا چقدر عصبانی و نا آرومه

شاید این بهترین وقت بود که بتوانم از رفتار عجیب دارا و سکوت
ترسناکش، سر در بیاورم. برای همین خود را به کوچه ی علی
:چپ زدم و گفتم

والا این مدته که من توی جلسات دادگاه دیدمش اصلا اینجوری _
نبود که شما می گی، تازه بدون هیچ مقاومتیم نیکا رو به من داد و
مهریه رو هم پرداخت کرد.

.آهی کشید و لب به توضیحی گشود که من تشنه ی دانستنش بودم

تو چه ساده ای غزل، دارا عصبانیه خیلیم عصبانیه، اونقدر که _
من تا حالا توی عمرم ندیدم، اگه دیدی توی جلسات دادگاه ساکت
نشسته؛مجبور بوده

:متعجب پرسیدم

مجبور؟! چطور؟ _

نفسی عمیق کشید

قبلا گفتم که، دارا یه بدهی خیلی بزرگ بالا آورده... به خاطر _
همون معامله ای که به پشتوانه ی سهم الارثش انجام داده بود

فین فینی کرد، گویی که بغض کرده باشد. در ادامه با لحن محزون
تری گفت:

ازش شکایت کرده بودن، داشتن می نداختنش زندون، من و _
...مامان و بهی به دست و پای بابا افتادیم تا نذاره دارا گرفتار شه

ادامه ی گفتارش را می توانستم حدس بزنم، لازم نبود بیش از این
توصیح بدهد، من خوب می دانستم که پول تنها چیزی است که می
شود به وسیله ی آن، دارا را کنترل کرد

گر چه من خودم پیش از این که او بگوید، بقیه ی ماجرا را حدس
زده بودم اما ، تابان بعد از لحظه ای مکث، دهان به تکمیل
صحبتش گشود:

بابا قبول کرد تموم بدهی های دارا رو پرداخت کنه اما براش یه _
شرط گذاشت، این که تو رو طلاق بده تموم حق و حقوقتم به دستت
...برسونه، نیکا رو هم به تو ببخشه... اما

همه چیز آن چه بود که انتظار داشتم بگوید به جز آن اما که
تفکراتم را به هم ریخت.

اما چی؟_

:لرزان و نگران گفت

اما غزل، من می دونم به محض این که بابا بدهی دارا رو تمام و _
کمال پرداخت کنه، دارا فکرش سمت تو بر می گرده و خدای
نکرده بلایی سرت میاره و شری هم دست خودش می ده... ببین
قربونت برم، من برادر خودم رو خوب میشناسم، می دونم اگه کینه
به دل بگیره به این راحتی از خر شیطان پایین نیاد... الهی فدات
شم تا دیر نشده یه کاری کن، به خدا هر کاریم از دست من بر بیاد
دریغ نمی کنم.

به خیابان شلوغ و اصلی شهر رسیدم و همانطور که سعی می
کردم ز لا به لای جمعیت مشتاق به خرید رد شوم، با آهی پاسخ
دادم:

.نگران نباش، یه کاریش می کنم_

این تقریباً همان جوابی بود که قبلاً هم تحویلش داده بودم، سعی
داشتم مودبانه به او بفهمانم که اگر هم بخواهم کاری بکنم به کسی
ارتباط ندارد، در طول مدت این سه ماه آنقدر از طرف آدم های

مختلف تعیین تکلیف شده بودم که دیگر تحمل شنیدن دستور و راه حل را نداشتم.

بعد از یک خداحافظی کوتاه، اجازه ی صحبت بیشتر را از او سلب کردم و همانطور پیاده به راهم ادامه دادم.

شاید طلاق از مردی که نمی خواست مرد زندگی باشد، به خودی خود بد نبود اما آدم های اطراف، خواسته و ناخواسته با حرف ها و رفتارشان آن را به کام آدم زهر می کردند. نمی دانستم مشکل از کجاست، یا زندگی من انقدر بی در و پیکر بود که هر کسی به خود اجازه ی سرک کشیدن داخل آن را می داد، یا آستانه ی تحمل من پایین امده بود و هر صحبتی را دخالت در کار و بارم تصور می کردم.

کلافه از این حجم افکار آزار دهنده، همان طور که مدام با ذهنیاتم کشتی می گرفتم به راهم ادامه دادم.

نفهمیدم چه مدت و چقدر مسافت طی کردم که خود را مقابل در خانه دیدم، اما پاهایم از شدت خستگی ضربان می زد.

کلید به در انداختم، از حیاط گذشتم و وارد خانه شدم.

[02.03.18 09:53], کپی آنیموس

همانطور که کفش از پاهای دردناکم می‌کندم، چشمم چهره‌ی بغ کرده و چشمان آماده‌ی باریدن نیکا را که زانو در شکم کشیده، گوشه‌ی مبل راحتی جمع شده بود، رصد کرد.

یک آن دلم ریخت و قلبم به دهانم پرید، لنگه کفش دومی را تقریباً جلوی جا کفشی پرت کردم و بعد سمت نیکا دویدم.

مقابلش روی زمین به زانو افتادم و کیفم را کناری انداختم:

نیکا؟ چی شده مامان جون؟_

چشمان درشت و معصومش را رو به من چرخاند و با بغضی ترد:
نالید:

مامان بزرگ دعوام کرد_

حس تلخی در دلم جوشیدن گرفت، غیرت مادرانه ام با سماجتی لجوج پا بر زمین کوبید که "فقط من حق دارم بچه ام را دعوا کنم، نه هیچ کس دیگر"

اما سعی کردم منطقی رفتار کنم، دستی به ابریشم موهایش که نیمی از صورتش را پوشانده بود کشیدم و آن را پشت گوشش فرستادم و پرسیدم:

چرا دعوات کرد؟ چیکار کردی؟_

پیش از آن که نیکا فرصت توضیح پیدا کند، صدای خش برداشته
ی مامان را از پشت سر شنیدم.

واسه این که نشسته بود پای میز آرایش من داشت ماتیک می زد، _
مامانش نشونش نداده که این چیزا مال بچه ها نیست

سر چرخاندم و نگاهی به مامان و صورت برافروخته اش انداختم،
لحظه ای ذهنم پرتاب شد به اولین باری که در عالم کودکی، ینهانی
سراغ رژلب های مامان رفته بودم، یاد نگاه خشمیگنش دلم را
لرزاند.

من از کودکی تا نوجوانی و حتی در آغاز جوانی، حسرت یک قلم
آرایش به دلم مانده بود چون مامان فکر می کرد دخترآکنی که
آرایش می کنر، هرز می پرند. این حسرت من به جایی رسیده بود
که اصلا یکی از دلایل اشتیاقم برای عروس شدن، آرایش کردن
بود.

دستی به سر نیکا کشیدم و از جا برخاستم.

مامان، من خودمم دوست ندارم نیکا دستش به لوازم آرایش _
...بخوره، اما لازم نبود تند برخورد کنی

و پچ پچ کنان ادامه دادم:

این الان وضع روحیش مناسب نیست با این شرایط؟ _

مامان ابرو بالا داد و دست بر سینه گره زد.

کدوم شرایط؟ تو که انگار نه انگار، بعد دادگاه می ری گشت و _
گذار، فکر هیچیم نیستی.

ابرو در هم کشیدم، حرفش را نمی فهمیدم.

چی میگی مامان؟ پیاده برگشتم که یه هوایی به کله م بخوره _

:چشم تنگ کرد و صدا بالا برد

این وقت برگشته؟ لنگ ظهر توی این خیابونای خلوت... نمی _
گی مردم چه فکری می کنن؟ دختر فلانی از شوهرش جدا شده
توی این کوچه خیابونا ول می چرخه؟

خندیدم، به عصبی ترین حالت ممکن.

بذار مهر طلاقم خشک بشه بعد از طرف مردم قضاوت کن _
!مامان جان

دستی در هوا تکان داد.

تو حالیت نیست، به یه ساعت و یه سال نیست، اون امضای _
آخری رو که بزنی دیگه دهن مردم باز می شه، چپ بری راست
بیایی به چشم زن مطلقه نگات می کنن، زن مطلقه برای زنای
دیگه یعنی دزد شوهراشون، برای مردا یعنی یه لقمه ی حاضر و
آماده.

پوفی کلافه کشیدم

!پس میگی هر زنی طلاق گرفت، سر بذاره زمین بمیره دیگه_

سکوت کرد، سکوتی خیره و سرد، سکوتی که از هزار جواب
!"آری" تلخ تر و گزنده تر بود

[04.03.18 00:16], کپی آنیموس

*

لحاف را روی نیکا کشیدم و با وجود تمام تشویش ها و افکار
پریشانی که مغزم را می خورد، لبخندی به چشمان درخشان
دخترکم زدم و آرام کنارش نشستم

خب امشب چه قصه ای برات بگم؟_

فکرش انگار پیش من نبود، چون بی آن که جوابی به من بدهد
پرسید:

مامان... کی برمی گردیم خونه مون؟_

از سوالش جا خوردم، این چیزی نبود که آمادگی پاسخ دادنش را داشته باشم. دستی به صورتم کشیوم و نفس عمیقی را به ریه ام فرستادم.

هوم... خب... می دونی عزیز دلم، ما دیگه برنمی گردیم به اون _
خونه.

تعجب نکرد و برای من عجیب بود که او تعجب نکند، فکر می کردم این خبر او را حیرت زده بکند.

با صدایی که انگار از ته چاه در می آمد، پرسید:

به خاطر این که تو و بابا از هم طلاق گرفتین؟ _

بیش از آن که سوال باشد، تحلیل بود. انگار او جواب سوالش را بهتر از می دانست و فقط داشت من را محک می زد.

نمی دانستم پاسخ مستقیم به این حرفش چه تاثیری بر روحیه اش خواهد گذاشت، آن لحظه دردمندانه و مستاصل، به این فکر می کردم که حتما باید پیش از پاسخ دادن به نیکا با یک روانشناس مشورت می کردم، اما حیف که آن لحظه به هیچ روانشناسی دسترسی نداشتم.

ترجیح دادم واقعیت را به او بگویم، چون به نظر می رسید او خود از ریز جزئیات اتفاقات اخیر، باخبر باشد:

آره عزیزم... به خاطر این که من و بابات از هم طلاق گرفتیم _

:مردد پرسید

یعنی دیگه هیچ وقت بابا رو نمی بینم؟_

دلم در خود پیچید، انگار که معده ام را چلانده باشند. مایع تلخی در گلویم جوشید و اخم را در هم برد

بی اختیار دست بر معده ی دردناکم فشردم و برای این که صورت در هو فرو رفته ام نیکا را نرنجانم، سر پایین انداختم

تمام خواسته ی من این بود که ارتباطم به کلی با دارا و گذشته ی سیاه شده ام قطع شود ولی نه به قیمت این که دل نیکای نازنینم بشکند.

دستی به ابریشم لطیف موهایش کشیدم و دردناک ترین سوال ممکن را بر زبان راندم:

د... دلت برای بابا تنگ شده؟_

:خیره نگاهم کرد، چند بار پلک زد و آرام پاسخ داد

!او هوم_

آن صوت تایید لعنتی انگار گلویم را برید، نیم مرده و یخ زده پرسیدم:

دلتمی خواد ببینیش؟_

نگاهش را به سقف دوخت و بی هیچ درنگی در جوابم گفت:

انه_

قاعدتا باید از این "نه"ی خشک و قاطعی که گفت، خوشحال می شدم؛ اما در عوض دلم ریخت. ما چه ظلمی در حق دخترکمان کرده بودیم که حتی با وجود دلتنگی، دلش راضی به دیدن پدرش انمی شد!

به پهلوی چرخید و سر از بالشت کند و روی پای من گذاشت.

دیگه می خوایم همیشه اینجا بمونیم؟_

همانطور که موهایش را نوازش می کردم و سعی در فروخوردن بغضم داشتم، در فکر فرو رفتم، این سیزده روزی که از قطعی شدن طلاقم می گذشت، تمام ذهنم مشغول کلنجار رفتن با همین سوال بود.

صادقانه پاسخ دادم:

نمی دونم دخترم_

دست بالا آورد و دستم را که میان موهایش بود، گرفت.

می شه فقط من و تو با هم زندگی کنیم؟_

مات ماندم، یعنی او هم به ستوه آمده بود؟ او هم دلش برای خلوت همیشگی مادر و دختریمان تنگ شده بود؟

گرچه آن جا هیچ چیز کم نداشتیم اما همه جای کار می لنگید، به طرز احمقانه ای زندگی با پدر و مادرم، دشوار به نظر می رسید. شاید سخت ترین کار دنیا، بعد از طلاق؛ زندگی با والدینم بعد از چندسال دوری از آن ها بود. مخصوصا حالا که کم طاقت و بی حوصله شده بودم، اما نمی خواستم باز هم بی گذار به آب بزنم و با عجله تصمیم بگیرم.

باید اجازه بدی مامان حسابی فکر کنه، باشه؟_

نگاهی دقیق به صورتم انداخت، انگار می خواست بفهمد قصدم واقعا فکر کردن است یا فقط می خواهم از زیر جواب دادن به او فرار کنم.

اما من واقعا به فرصت احتیاج داشتم، باید خودم را از زیر بار احساسات ضد و نقیض بیرون می کشیدم و آن چه که واقعا به صلاح زندگی خودم و نیکا بود را انجام می دادم.

نمی دانم نیکا میان صورتم چه دید که لبخندی محو بر لبش نشست.

باشه_

*

ضربه ای به در زدم و آرام به داخل سرک کشیدم.

بابا؟_

سر از آکواریومی که داشت چسب کاری می کرد بیرون کشید و
نگاهی به من انداخت.

تویی خاتون بابا؟ بیا تو دخترم_

با لبخندی در را کامل باز کردم و قدم به کارگاه کوچکی که در
طول سال های غیبت من، برای خودش کنج حیاط ساخته بود،
گذاشتم.

چقدر قشنگه اینجا... ندیده بودم داخلش رو_

خنده ای کرد.

اِکجاش قشنگه؟ اینجا که همش چسب و شیشه_

[04.03.18 00:16], کپی آنیموس

شانه بالا انداختم.

به من که حس خوبی می ده، کلا من عاشق محیط کارگاهیم_

رنگ نگاهش تلخ شد.

دلتنگ کارگاه خودتی خاتون بابا؟_

دلم پر زد برای بوی سفال های نازنینم؛ مگر می شد عمری بوی
سفال را استنشاق کرد و بعد دلتنگش نشد؟

سر پایین انداختم و به موزائیک کف خیره شدم.

سکوتم را که دید کاملاً دست از کار کشید و روی چهارپایه ی بلند
فلزی اش نشست.

چی شده غزل؟ اتفاقی افتاده؟ _

آهی کشیدم و خودم را بغل کردم، چطور باید توضیح می دادم؟ چه
می گفتم تا بفهمد؟ تا درد آن حفره ی خالی روحم را درک کند؟

بابا... اگه... اگه من و نیکا بخوایم... بخوایم برگردیم تهران _
زندگی کنیم... شما مخالفت می کنی؟

بابا نگاهم کرد، خیره، با دقت و طولانی؛ مثل پیشگویی که سعی
می کند با خواندن عمق نگاهت، آینده ات را ببیند.

دستی به ته ریش جو گندمی اش کشید و دمی عمیق از هوا گرفت.

می خوای بری؟ _

از نگاهش هیچ نمی خواندم، نمی فهمیدم ناراحت است یا نه، انگار
دهان نگاهش را دو دستی گرفته بود که حرفی نزنند.

اجازه می دی؟ _

لبخند کمرنگی زد اما همچنان چشمانش عرق در سکوت بود.

تو این همه سال بدون کمک ما روی پای خودت وایساده بودی و _
جور اون مردک نامرد رو هم می کشیدی... پس نمی تونم بهت
بگم از پشش بر نمیایی، تنها چیزی که اهمیت داره راحتی و
آسایش خودت و نیکاست، میبینمت که اینجا مدام بی قراری، هم تو
هم اون طفل معصوم. اگه بری آسایشت رو اونجا می تونی پیدا
کنی؟

لب گزیدم و صورت گر گرفته ام را چند لحظه میان دستانم نگه
داشتم، آسایش را مدت های طولانی می شد که گم کرده بودم

نمی دونم بابا... فقط می دونم نیکا اونجا بزرگ شده، دوستاش _
سرگرمیاش، کلاساش... همه چی... نیکا اونجا خوشحال تره

از جا برخاست جلو آمد، انگشت زیر چانه ام برد و سرم را بالا
آورد تا با من چشم در چشم شود.

!خودت چی؟ _

خودم چه؟ گر چه دل من انگار با شادمانی قهر بود، اما هنوز هم
بعضی چیز ها بر لبم لبخند می نشاند

بوی سفال، چرخیدن بی دغدغه میان قفسه ی کوزه های خام، "
پارک نزدیک به خانه ی قبلی، صحبت با آسیه و خیره شدن به
بازی نیکا و کیارش، خنده های بلند بلند مانی، کتاب های
!رنگارنگ فروشگاه کتاب... کارن

[05.03.18 10:01], [?] [?] کی آنیموس

از این که هنوز هم "کارن مشفق" در ذهن من نقش "اول شخص" را بازی می کرد، کلافه شدم. انگار تصویر او در ناخودآگاه مغزم حکاکی شده بود و خیال پاک شدن هم نداشت.

با مالش انگشت شست، سعی کردم مانع از پرش عصبی پلکم بشوم
و در پاسخ به سوال بابا گفتم:

من... می دونی بابا من... من عادت کردم که روی پای خودم _
و ایسم، کارم اونجاس، کارگاهم اونجاس... اینجا احساس خلاء می
کنم، نه این که بهم سخت بگذره نه، اینجا جز مهربونی از شما و
مامان ندیدم، آریا هم که همش دورمون می چرخه اما... من به
زندگی توی همون شهر شلوغ عادت کردم.

:آهی کشیدم و با مکث کوتاهی ادامه دادم

اونجا همه سرشون توی کار خودشونه، هر کسی اونقدر مشغله _
داره که فرصت نمی کنه توی زندگی دیگران دخالت کنه... اینجا
اما از عمه و خاله گرفته تا همسایه های دو خیابون اونطرف تر،
دارن در مورد من حرف می زنن هر کسی رو اتفاقی یا غیر
اتفاقی میبینم یه جوری می خواد در مورد زندگی من نظر بده...
نمی دونم شاید این مسئله ی دخالت برای دیگران عادی باشه اما

من یه عمر توی لاک خودم زندگی کردم، نمی تونم این همه صاحب نظر رو با هم تحمل کنم.

و همانطور که داشتم برای بابا درد دل می کردم به یاد ملاقات امروز صبحم درست وسط کوچه با حاج خانم فرمانی، همسایه ی چند خانه آن طرف تر، افتادم؛ که می گفت "بهتر است زودتر به فکر ازدواج باشم تا خدای نکرده پای کج نگذارم" استدلالش هم این "بود که" جوانی است دیگر! مجرد بمانی به گناه می افتی

مادر شوهر خاله عاطفه هم، پیامی با همین مضمون را دست به دست فرستاده بود که به دختر عارفه بگویید "زودتر یک شوهر سن بالا بکند که هم سایه ی سری داشته باشد، هم به خاطر اختلاف سنشان نتواند مطلقه بودن غزل را بر سرش بکوبد" و در ضمیمه ی فرمایشش هم اضافه کرده بود که: "از حالا به فکر ازدواج باشد" تا وقتی عده نگه داشتنش تمام شد، دیگر معطل نشوند

و حتی لطف هم کرده بود برادر زن خواهرزاده ی محترمش را هم با 53 سال سن و دو دختر هیجده و بیست ساله، که همسرش به رحمت خدا رفته، به عنوان کیس مناسب معرفی کرده بود تا خدای نکرده سرم بی کلاه نماند.

من می دانستم این تازه آغاز ماجراست، هنوز یک هفته از طلاق من نگذشته بود و مردم داشتند اینچنین برایم نسخه می پیچیدند، اگر

آنجا می ماندم به سال نکشیده یا خودم را می کشتم یا همه ی
اطرافیانم را.

با صدای بابا به خودم امدم

غزل دخترم، تو خودت دیگه هم بزرگ شدی هم عاقل، اگه می _
دونی اونجا راحت تری برو، اما یه چیزی رو جدی بهت می گم
حق نداری دوباره ما رو توی بیخبری از خودت بداری

امدم دهان به دفاعداز خود باز کنم که جلو تر از من آن چه را که
می خواستم بگویم گفت:

می دونم اون موقع تقصیر تو نبود و اجبار زندگی با دارا تو رو _
از ما دور کرد اما می خوام بدونی این بار به هر دلیلی غیبت بزنه
دیگه نمی بخشمت

جلو رفتم صورتش را با دستانم کادر کردم و بوسه ای بر گونه اش
نشاندم.

!چشم_

مامان چهارزانوپای تلوزیون نشسته بود و همانطور که سبزی ها
را خرد می کرد، همزمان هم برنامه ی کسالت بار تلوزیون را

زیر نظر داشت و هم به حرف های بابا که پچ پچ وار کنار گوشش می گفت، توجه می کرد.

[06.03.18 20:03], کپی آنیموس

خودم را با گردگیری میز ناهارخوری سرگرم کرده بودم و سعی می کردم بی اعتنا ترین حالت ممکن را داشته باشم، اما نمی شد، واقعا نمی شد!

می دانستم بابا دارد برای گفتن قضیه ی بازگشت من و نیکا به تهران، مقدمه چینی می کند.

دل در دلم نبود، از واکنش مامان هراس داشتم، دلم نمی خواست از رفتنم ناراضی باشد از سویی هم ماندن هم برایم میسر نبود، هر چه می گذشت سخت تر می شد، هر روز مردم بیشتری در کارم سرک می کشیدند.

روی میز خم شدم تا دور ترین نقطه را هم تمیز کنم که ناگهان فریاد مامان به آسمان رفت.

!دیگه چی؟_

:بابا سعی کرد او را به آرامش دعوت کند

!عارفه جان_

مامان بی توجه به او، با اخم غلیظی برخاست و رو به من دست به کمر زد.

تو آدم نشدی غزل؟! هر چی بدبختی کشیدیم از حماقتا و _
تصمیمای بچگانه ی تو بود، حالا باز می خوای دوباره گل به
سرمون بگیری؟ خجالت نمی کشی؟ همین مونده در و همسایه
بفهمن دختر جوون مطلقه ی ما با دخترش تنهایی رفتن شهر غریب
زندگی کنن... هیچ می دونی این یعنی چی؟ می دونی چه حرفایی
پشت سرت راه می افته؟

بابا خواست دهان باز کند اما ترجیح دادم خودم دست از سکوت
بردارم و از آن چه که می خواهم، دفاع کنم.

:دستمال را روی میز گذاشتم و خطاب به مامان گفتم

مادر من، عزیز من... اگه بخوام ببینم مردم چی می گن که دیگه _
نمی تونم زندگی کنم، من همه کار و زندگیم تهرانه، نمی تونم اینجا
بمونم.

:با اخم در هم غرید

تو چرا نمی فهمی غزل؟ شرایط تو دیگه عادی نیست، اصلا _
وقتی اسم طلاق مشت سر اسم یه زن می افته دیگه نمی تونه مثل
قبل زندگی کنه.

!خندیدم، تلخ تلخ

می دونی چرا نمی تونه مامان؟ چون شما و بیشتر آدمای دیگه _
اینجوری فکر می کنید. چطور یه مرد اگه زنش بمیره یا طلاق
بگیره می تونه مثل قبل یا حتی آزادتر از قبل زندگی کنه اما زن
نه!؟

:مامان با همان میزان خشم، اما مرده تر از قبل گفت

...خب چون... چون _

سکوت کرد، شاید در ذهنش به دنبال یک استدلال کوبنده می گشت
تا من را قانع کند، اما من دلش را خوب می دانستم

:من به جای مامان به خودم جواب دادم

چون اونا حق دارن... نه؟ مرده حق دارن و زن ها نه... درسته؟ _

اخمش جمع تر شد و صورتش در هم رفت، انگار با وجود این که
حرفم به مذاقش خوش نیامده بود اما چاره ای هم جز موافقت با آن
نداشت.

هر بار هر کسی می خواست چنین سوالی را پاسخ دهد چیزی
"!مشابه همین را می گفت که " مرد است دیگه، مرد حق دارد

:با لحن آرامی به مامان گفتم

قربون شکل ماهت برم مامان، این حق و حقوق رو کی تعیین می _
!کنه؟ همین در و همسایه ها؟ خانومای فامیل؟ کی؟

آهی کشیدم و ادامه دادم

اما من می خوام زندگی کنم، ده ساله که آرام و قرار نداشتم... ده _
ساله که تاوان پس دادم، دیگه بسمه! بذار منم یه کم از این حق رو
برای خودم بردارم مامان، اجازه بده برم یه گوشه جای دنج ، دور
از این حرف و حدیثا، با نیکا آرام زندگی کنم

انگام کردم، مات و سردرگم

میان اعتقادات سفت و سختش و مهر و محبت مادرانه اش معلق
مانده بود، می دانستم کلمه ی طلاق در ذهنش چه اندازه سهمگین
است و مطمئن هم بودم که تمام آرزویش خوشبختی من است

آرام گوشه لب را به دندان گزید، پلک بر هم فشرد و قطره اشکی
بر گونه اش چکید

باشه غزل... باشه دخترم _

تلوزیون کوچک را هن هن کنان روی میز گذاشتم و نفس راحتی
کشیدم

خوبه نیکا؟ _

همانطور که آبنبات بزرگش را در دهان می چرخاند، دست به کمر زد و غر غر کرد:

!هنوزم می گم کجه_

آریا در حالی که جعبه ی اسباب بازی ها را به اتاق می برد، دستی به سر نیکا زد و موهایش را به هم ریخت:

!چشمات کجه بچه_

نیکا به اعتراضیا بر زمین کوبید:

!اه دایی_

آریا خنده کنان از کنارش رد شد و گفت:

بیا این اسباب بازی رو بچین، این قدر غر نزن_

:چشمانش برقی زد

همه ی وسایلم رو آوردین؟_

:لبخندی به رویش زد

.آره عزیزم، تابان همه چیز رو برامون فرستاد_

.آخ جون" بلندی گفت سمت تک اتاق خانه دوید"

[06.03.18 20:03], کپی آنیموس

بعد از این که خانه ی پنجاه متری کوچکی را در تهران، جایی در نزدیکی مدرسه ی جدید نیکا رهن کردم، از تابان خواستم که وسایل نیکا و چیز هایی که من در خانه ی دارا داشتم، برایم بفرستد، او هم کمکش را دریغ نکرد، اما در عوض از من قول گرفت که در اسرع وقت جای کارگاهم را عوض کنم.

من این شرط را پذیرفتم و وسایلم را تحویل گرفتم.

بابا و آریا برای کمک کردن به من همراه آمده بودند، گر چه وسایل خانه بسیار اندک بود و خودم به شخصه از پس چیدنشان بر می آمدم اما دلشان راضی نشد که چند روز اول را تنها بمانم.

اما بلیط برگشتشان برای همین امشب بود و دیگر به معنی واقعی کلمه، زندگی جدیدم را شروع می کردم.

باید صبح روز بعد به کارگاهم می رفتم، دخل مغازه را بر می داشتم و بعد فکری برای جابجایی کارگاه می کردم. البته تابان جایی دو سه خیابان آن طرف تر، که به صورت زیر زمین بود و قیمتی مناسب داشت را میان صحبت هایمان، پیشنهاد داده بود اما من ترجیح می دادم خودم هم برای جای مناسب تری، جستجو کنم.

بابا دست به کمر زده از آشپزخانه بیرون آمد و من را از افکارم بیرون کشید.

اجاق گازتم را افتاد خاتون بابا_

جلو رفتم و گونه اش را بوسیدم

قربونت برم بابا، دستت درد نکنه_

دستی به سرم کشید و "خدا نکنه" ای گفت

آریا از داخل اتاق با صدای بلند صدا زد

بابا؟ کارت تموم؟_

بابا سر سمت آشپزخانه چرخاند تا مطمئن شود کاری باقی نمانده
است و سپس پاسخ داد:

آره پسر، تموم_

آریا که کلاه آفتابی صورتی رنگ نیکا را برعکس روی سرش
گذاشته بود به آستانه ی در اتاق آمد و گفت:

بریم دیگه؟ تا برسیم ترمینال دیر میشه_

بابا در سکوتی سنگین چشم به من دوخت، نگران و مردد! پدر بود
دیگر، دلش نمی آمد خاتونش را به امان خدا ول کند و برود

سر پایین انداخت و ذکری گفت، بعد آرام شانه ام را گرفت و من
را در آغوش کشید

غزل بابا... مطمئنی؟_

می خواست خیالش راحت که نه، آرام شود.

درکش می کردم، حال که خودم یک بچه داشتم که نمی توانستم
حتی دقیقه ای هم دوری اش را تحمل کنم، درکش می کردم

:خود را در آغوشش فشردم و با اطمینان زمزمه کردم

!مطمئنم_

[08.03.18 09:11], کپی آنیموس

لحاف را روی نیکا که آرام بر تختش خوابیده بود انداختم و بر
پیشانی اش بوسه ای کاشتم

چند ساعتی از رفتن بابا و آریا می گذشت، بعد از خوردن شام
مختصری نیکا را به رختخواب فرستادم تا بتواند فردا صبح زود
از خواب بیدار شود و از اولین روز در مدرسه ی جدیدش جا
نماند.

دو هفته ای از شروع سال تحصیلی گذشته بود و من با هزار
خواهش و تمنا توانستم دخترکم را در آن مدرسه ثبت نام کنم و
حالا نمی خواستم روز آغازینش را دیر برسد.

خودم اما بی خوابی سختی به سرم زده بود، مثل روح سرگردان، طول و عرض خانه کوچک جدیدم را می‌گشتم و به همه چیز و هیچ چیز فکر میکردم.

اولین قدم را در راه جدیدی میش نهادم بودم که هیچ تصویری از ادامه اش نداشتم، با این که هزار برنامه برای آینده چیده بودم اما همه چیز برایم گنگ بود.

خود را بغل کردم و به بالکن یک در یک خانه که پشت آشپزخانه و رو به خیابان قرار داشت، پناه بردم.

هوا سرد شده بود، سوز پاییزی لباس نه چندان زیادم را دور زد و تنم را لرزاند، اما این لرز باعث نشد لذت تنفس در آن هوای نمناک را بگذارم و به داخل خانه برگردم.

هنوز خودم و شرایط جدیدم را باور نکرده بودم. هنوز ذهنم نمی دانست باید خوشحال باشم یا ناراحت؟ طلاق ماهیت دردناکی داشت؛ مخصوصا اگر به خیال خودت زندگی را عاشقانه شروع کرده باشی!

به گذشته که فکر می کردم غمگین ترین زن جهان بودم، من می توانستم بهتر از هر کسی عاشقی کنم و عاشق بمانم، اما چه شد؟

آن روز های اول، بدون دارا غذا از گلویم پایین نمی رفت، تا او نمی آمد لب به هیچ چیز نمی زدم، بدون او خوابم نمی برد، بوی

تنش حتما باید مشامم را پر می کرد تا چشمانم بسته شود، یک روز
که نبود دنیا برایم جهنم می شد.

و بعدش کم کم نه تنها غذا خوردن بی او برایم عادی شد، بلکه
!راحت تر هم بود، خوابیدن که دیگر جای خود را داشت

بوی تنش حالم را به هم می زد، دیگر حتی نمی توانستم نگاهش
!کنم

من به مرحله ی نفرت و بعد بی تفاوتی رسیده بودم و انگار به این
مرحله که می رسی تنها دو راه چاره باقی می ماند، یا مرگ یا
!جدایی

دل من مردن نمی خواست، من می خواستم به جای تمام این ده
سالی که هدرش داده بودم، زندگی کنم.

هم من و هم نیکای طفل معصوم به اندازه ی کافی تاوان پس داده
بودیم، حالا دیگر نوبت این بود که آسایش را تجربه کنیم؛ به هر
!قیمتی که شده

دلیلی برای غصه خوردن نداشتم، شاید آینده ی مبهم ترسناک می
نمود اما ترجیح می دادم فعلا فقط به حاضرم فکر کنم.

قطره های ریز باران، بر پیشانی ام نشست و رشته ی افکارم
گسست. با اشتیاق هوای سرد پاییزی را به ریه کشیدم ، رو به نرده

های بالکن کمی خم زدم و صورت سمت آسمان گرفتم، باران نرم نرمک صورتم را پوشاند.

حال خوبی بود، مثل حس رهایی بعد از آخرین امتحان خرداد ماه در روز های سخت دبیرستان، مثل آن نفس راحت بعد از یک زایمان دردناک... مثل بیدار شدن درست موقع اذان صبح بعد از یک کابوس آشفته! حال خوب خوب بود

:آرام زیر لب زمزمه کردم

.خدایا... ممنون! ممنون که تموم شد _

دستی به صورتم کشیدم، دلم سبک شده بود، دیگر نه خسته بودم، نه آشفته و نه سرگردان.

با لبخندی که بی اختیار کنج لبم نشسته بود به داخل آشپزخانه برگشتم، خودم را به یک چایی گرم دعوت کردم و بعد پاورچین پاورچین به اتاق خواب رفتم و با کمترین سر و صدا لباس های خیس را با یک دست لباس راحت عوض کردم.

تشک، لحاف و بالش را به دوش گرفتم و وسط سالن کوچک خانه انداختم، به زیر لحاف نرمی که مامان برایم فرستاده بود خزیدم و سر در بالشت فرو بردم، خنکی تشکم لبخندی پر از حس خوب بر لبم نشاند، لحاف را تا زیر چانه بالا آوردم و نفسی راحت کشیدم،

به راحتی یک عمر آزادی که از همان شب قرار بود آغاز شدنش را با بند بند وجودم احساس کنم.

نمی دانستم خوابیدن می تواند این قدر لذت بخش باشد، هیچ وقت در عمرم چنان خواب عمیق و راحتی را تجربه نکرده بودم.

فقط وقتی به خودم آمدم که موبایلم به خاطر هشدار ساعت بیدار شدن، معرکه گرفته بود.

نیکا را به هر تلاش و سختی ای که بود از خواب نازش، بیدار کردم. صبحانه ای قبل از بیدار کردن او تدارک دیده بودم را با هم خوردیم و چون کم کم داشت دیر میشد، روی دور تند حاضر شدیم.

از خانه تا مدرسه ی او راهی نبود، خیلی راحت می شد با سه چهار دقیقه پیاده روی به مدرسه اش رسید.

[08.03.18 09:12], کپی آنیموس

نیکا که مشتاق دیدن مدرسه ی جدیدش بود، هیجان زده پیش می رفت و من هم به دنبالش. دخترکم با این که در میان تنهایی های خانوادگی مان بزرگ شده بود اما خیلی راحت می توانست با دیگران ارتباط برقرار کند، شک نداشتم که ظرف مدت کوتاهی با تمام همکلاسی هایش کنار خواهد آمد و دوست خواهد شد. او بر عکس

کودکی های من، اعتماد به نفس خوبی داشت و راحت از پس خودش بر می آمد.

اورا که بعد از بوسه ای عمیق به مدرسه اش سپردم و خیالم از به کلاس رفتن و معرفی شدنش به دیگر بچه ها راحت شد، از مدرسه بیرون زدم و در اولین ایستگاه اتوبوس، منتظر ایستادم.

از مدرسه ی نیکا به کارگاهم تنها دو ایستگاه فاصله بود، باید اگر می خواستم به جای جدیدی نقل مکان کنم، باز هم فکر دور و نزدیکی اش را می کردم تا بر به مشکلی برای رفت و آمدمان، نخورم.

سوار اتوبوس شدم و همان صندلی اول نشستم. همان اشتیاقی که نیکا برای رفتن به مدرسه داشت، در وجود من برای تجدید دیدار با سفال هایم می جوشید.

دل در دلم نبود تا باز هم در کارگاه عزیزم را باز کنم و بوی سفال هایم را به ریه بکشم.

مثل کودکی شده بودم که بعد از مدت ها قرار است عروسک مورد علاقه اش را برایش بخرند.

مسیر آشنایی که اتوبوس در حال طی کردنش بود، سرم را سمت پنجره چرخاند، بی اختیار چشمانم سمت فروشگاهی دوید که بر

سردرش به خط نستعلیق حک شده بود: "مانی" ! همان کتابفروشی عزیز.

در میله ای قفل شده ی فروشگاه توی ذوق ناخودآگاهم زد، هنوز
!نیامده بود

کارن... کارن هنوز به مغازه اش نیامده بود. از تکرار این اسم در
ذهنم، آشفته شدم. هیچ نمی فهمیدم این مغز ناکوک من چرا هر
وقت سرش خلوت می شود سمت این اسم می دود

نوچ"ی کردم و کلافه از دست خودم، نگاه از پنجره گرفتم و با "
سماجت به میله ی رنگ و رو رفته ی پیش رویم دوختم و تا
رسیدن به ایستگاه دوم هم همچنان خیره به آن ماندم

ایستگاه چند قدمی پایین تر از خیابان فرعی کارگاهم بود، پیاده که
...شدم لبخند زنان مسیر کوتاه را طی کردم و به فرعی پیچیدم اما

قدمم در همان آغاز راه فرعی یخ بست، انگار قرار بود هر بار قدم
به آن فرعی بگذارم؛ شوکه شوم

ضربان ایستاده ی قلبم، به آنی بالا کشید و تا هزار هم رفت، او
اینجا چه می کرد؟ بعد از گذشت حدود سه چهار ماه از نبودن من،
چرا باید مثل دخیل بسته ها، دست به در میله ای کارگاهم و نگاه به
داخل، او را ببینم؟! کارن مشفق از کارگاه متروک مانده ام چه می
خواست؟

دل زبان نفهم و بی شرم لحظه ای افسار پاره کرد و برای قد و قامت رشیدش قنچ رفت. از این که او پریشان احوال و ملتهب به داخل کارگاهم سرک می کشید، جانم در خود پیچید

و وای بر من که این حجم احساس را فقط با دیدن او از این فاصله ی دور، به دلم راه می دادم. شاید من دیگر متاهل نبودم اما، متعهد !بودم؛ به دخترم! به نیکایم

!مادر بودن از همسر بودن هم تعهد بیشتری لازم داشت

[10.03.18 10:34], کیکی آنیموس

کارن:

دود جگر سوخته ام، آه شد و بر در شیشه ای آن سوی میله ها، بخار نشاند. دست از میله ها کردم و قدمی از کارگاه دوست داشتنی اش فاصله گرفتم.

!کجایی غزل؟_

نمی دانستم این چه مرضیست که به جانم افتاده است، اگر هفته ای سه چهار وعده اطراف کارگاهش پرسه نمی زدم جانم به لبم می آمد، مثل مرغ سرکنده می شدم؛ پریشان احوال، نا آرام... رو به !مرگ

آخرین دیدارم با غزل، خاطره‌ی دردناکی بود و هر روز هم در ذهنم مرور می‌شد. باید می‌دیدمش، باید با او حرف می‌زدم... باید مطمئن می‌شدم حال و احوالش خوب است.

این غیبت یکباره اش تیشه برداشته بود و مستقیم به جانم می‌زد. هر قدر به خود می‌پیچیدم تا فراموشش کنم، فایده‌ای نداشت.

غزل رفته بود اما یادش از خاطرم نمی‌رفت که نمی‌رفت.

هر چه سعی می‌کردم به خودم بفهمانم که غزل از او سهم من نبوده و تا آخر هم نخواهد بود، نمی‌شد؛ این حرف‌ها به خورد دل دچار شده‌ام نمی‌رفت.

اوضاع در مورد مانی هم به همین اندازه مصیبت بار بود، برای آرام نگه داشتنش به او گفته بودم که غزل به یک مسافرت کاری رفته و حتماً بازخواهد گشت و دوباره کنارمان خواهد بود، اما هر چه این غیبت لعنتی اش بیشتر طول می‌کشید، حفظ این دروغ برای من و هضمش برای مانی، سخت‌تر می‌شد.

باید فکری به حال خودمان می‌کردم، بی‌آنکه بخواهیم غزل پایه‌ی اصلی زندگی ما دو نفر شده بود و نبودش بدجوری بی‌ثباتمان می‌کرد.

سر در گریبان و دست در جیب فرو بردم و راه رفتن پیش گرفتم، آرزوی محال بود اما هربار به این امید می‌آمدم تا در کارگاه را

گشوده ببینم و هربار هم که به در بسته می خوردم این امید سمج خاموش نمی شد.

همانطور که سمت خیابان اصلی می رفتم، نگاه از کفش های خاک گرفته ام برداشتم، سر بلند کردم تا نفسی عمیق را به ریه ی خسته ام بفرستم که نگاهم بر قامت ظریف و آشنایی ایستاده در همان اولین گام های خیابان، خیره ماند.

نفسم رفت و دیگر بالا نیامد.

!...او

خواب می دیدم؟ رویا بود؟ مگر می توانستم باور کنم آن تصویر !زن آبی پوشی که ناگهان بر چشمم نشست، همان غزل باشد؟

گمان می کردم ذهن شیفته ام او را توهم زده باشد، شاید آنقدر دلم هوایش را کرده بود که داشتم با چشم های باز، خوابش را می دیدم.

نفسی که رفت و برگشتش را ، با دیدن او فراموش کرده بودم، بیرون فرستادم و هوای تازه را جایگزینش کردم تا خیالش از سرم بپرد اما، او همچنان با همان چشم های درشت اغراق آمیز به من خیره مانده بود.

به خودم جرات دادم که قدم از قدم به سوی او بر دارم با ترس از این که نکند محو شود.

هر چه بیشتر سمتش رفتم بیشتر باورش کردم، اویی که با نزدیک تر شدن من، نگاه ماتش کم کم رنگ می باخت و کمان ابروهایش گره می خورد

با هر قدم ضربان قلبم هم بالا تر می رفت، مثل پسر نوجوانی که برای اولین بار عاشق می شود

به فاصله ی چند قدمی اش که رسیدم، بی اختیار پاهایم از حرکت ایستاد

اولین چیزی که غزل را برای من معنی می کرد، حد و مرز ها بود

!خیره به او ماندم، خیره و دلتنگ

لاغرتر شده بود، تمام اجزای صورتش خستگی را فریاد می کشید اما عمق چشمانش حال خوبی داشت، حال خوشی که قبل هرگز در نگاهش ندیده بودم

برای دهان باز کردن، جان کندم، براق به گلوی خشک شده فرستادم تا شاید صدایی از حنجره ام بیرون بریزد

!س... سلام_

به وضوح دیدم که دندان بر هم می فشارد، نمی دانستم او هم دارد برای به حرف آمدن تلاش می کند یا از این که دیده من کارگاهش را مثل زیارتگاهی طواف می کنم، عصبانیست؟

لب از لب گشود و با صدایی که از ته چاه در می آمد پاسخ داد:
سلام آقای مشفق_

با این که صدایش ته رنگ مختصری از لرز را در خود حل کرده بود اما لحنش اقتدار داشت، مثل یک تکه سنگ غیر قابل نفوذ

با آن " آقای مشفق " غلیظی که گفت، یک بار دیگر به من فهماند که حتی فکر صدا زدن اسمش هم به سرم نزنند

دسته ی کیف کوچکش را در دست فشرد و در ادامه پرسید:

اینجا چیکار می کنید؟_

در پاسخش لبخندی عصبی و احمقانه بر لبم نقش بست

چه باید می گفتم؟ که من بیچاره مجنون ممنوعه ترین لیلای جهان شده ام و غیبتش عقل از سرم پرانده است؟ که در زمان نبودش به کوزه های بی جان آنسوی شیشه درد دل می کردم؟ می گفتم ببخشید که هنوز هم بی شرمانه شب و روز در فکر شما هستم؟

[10.03.18 10:34], کپی آنیموس

سر پایین انداختم و خجالت زده پاسخ دادم:

! خب... راستش اومده بودم ببینم شما برگشتید یا نه_

و در دل دعا کردم که ای کاش نپرسد " چرا؟!!"؛ چون هر لحظه امکان داشت اختیار از کف بدهم و پیش پایش بر زمین بنشینم و دلتنگی ام را زار بزنم.

ابرویی بالا انداخت، سری نامحسوس تکان داد و بحث را عوض کرد.

مانی چگونه؟_

:سوالش لبخندی تلخ بر لبم نشانده

...خوبه اما_

با دیدن زخم تقریباً بزرگی پشت دستش، حرفم از یادم رفت و کلمات بعدی بی اختیار از دهانم بیرون دوید:

!دستت چی شده؟_

و وقتی گفتمش فهمیدم که باز ضمائر جمع را فراموش کردم و صمیمی شدم!

در اولین واکنش، لحظه ای از سوال ناگهانی ام جا خورد و بعد نگاهی به دستش انداخت.

:تک خنده ای کرد و پاسخ داد:

چیزی نیست، خورده به در کابینت... نگفتین، مانی چگونه؟_

دلم راضی نشد، می ترسیدم؛ می ترسیدم باز هم شوهر
ناجوانمردش روی او دست بلند کرده باشد

از این فکر، خونم به جوش آمد، اگر هم کار او بود من بیچاره هیچ
! غلطی نمی توانستم بکنم؛ من درباره ی او حقی نداشتم

کاش می شد صورت کوچکش را میان دستانم بگیرم، به عمق
!"چشمانش خیره شوم و التماسش بکنم که:"جان دلم، راست بگو

!اما... امان از مرز ها

:خودم را جمع و جور کردم و به سوالش پاسخ دادم

.حالش خوبه اما بی نهایت دلتنگ شماست _

لبخند کم جانی زد که خوب می دانستم مخاطبش من نیستم، بلکه
خیال مانیست

:با همان لبخند جواب داد

...یه مقدار کارم سبک تر بشه میام می بینمش _

.همین که نگفت "بدون حضور شما" جای شکرش باقی بود

:ادامه داد

.فعلا درگیر جابه جایی گارگاهم هستم _

دلم ریخت، می خواست کارگاهش را جابه جا کند و به کجا برود؟
نکند فقط آمده بود که دار و ندارش را بردارد و برای همیشه غیش
!بزند؟

زبانم بی اراده به لکنت افتاد

ک... کجا؟ _

لبش نه اما چشمانش خندید

.جای خاصی مد نظرم نیست، فقط می خوام یه جای جدید بگیرم _

نفس راحتی کشیدم، پس فقط یه جابجایی ساده بود. اما همین
جابجایی ساده، فکری موذی در سرم انداخت، یک کارگاه خیاطی
نسبتا بزرگ اتوبوسی شکل، دو سه مغازه آنطرف تر از
کتابفروشی، در آغاز پیچ یک کوچه قرار داشت که به تازگی خالی
شده بود، صاحبش را هم خوب می شناختم. امکان داشت اگر آنجا
را پیشنهاد بدهم، قبول کند؟

[12.03.18 00:50], کپی آنیموس

غزل:

گر گرفته بودم، انگار که در تمام طول مدت حرف زدت با او
دورن کوره ی گداخته و آتشین دست و پا می زدم.

ساعتی می شد که بی هدف داشتم طول خاک گرفته ی کارگاهم را،
میان قفسه ها، رژه می رفتم.

خودم و احساسم را درک نمی کردم، سال ها می شد که این طغیان
احساسات، از من گذشته بود، اصلا من را چه به این مسخره
بازی ها؟

حال که دل سرکشم خود را آزاد تر از قبل حس می کرد، گستاخانه
به خود اجازه ی لرزیدن در برابر نگاه پر از حرف او را می داد،
اما قرار نبود من دوباره افسارم را دست دلم بدهم، امکان نداشت
از یک سوراخ، دوبار گزیده شوم.

می دانستم، خوب می دانستم کارن و شخصیتش اصلا قابل مقایسه با
دارا نیست، اما دیگر دلم برای من تعیین تکلیف نمی کرد که
بخوام به او حتی فکر هم بکنم.

وسط کارگاهم مثل دیوانه ها ایستادم و سرم را میان دستانم گرفتم،
کارن برای ذهن من زیادی بزرگ بود، حتی اگر خاطرش از مغزم
گذر می کرد، سردرد می گرفتم.

پیشنهادش برای گرفتن آن مغازه ی خالی، نزدیک به فروشگاهش بدجوری داشت به فکرم سیخونک می زد، اصلا پیشنهادش، خود شیطان شده بود و به بخش شیفته ی جانم، چنگ می انداخت.

نمی دانستم باید چکار کنم، با آن شرایط عالی که میان حرف هایش به ناف مغازه ی کذایی بست، وسوسه را در وجودم دامن زد، اما یک جای کار این وسط می لنگید. وجدانم نمی توانست این همه نزدیکی به او را تحمل کند. گرفتن آن مغازه مساوی بود با نزدیکی بیش از حد به کارن، آن هم در شرایط که من هنوز خودم را میان جو جدید زندگی ام پیدا نکرده بودم.

من به فرصتی طولانی برای کنار آمدن با خود، نیاز داشتم.

برای سرگرم کردن خودم و بیرون آمدن از فکر کارن، دخل مغازه را برداشتم و جمع زدم و تا آنجا که زمان داشتم سفال ها را برای جا به جایی، دسته بندی کردم.

در آخر هم خسته و کوفته راه برگشت پیش گرفتم تا به سراغ نیکا بروم.

تمام طول مسیر از کارگاه به مدرسه ی نیکا را فکر کردم، فکرهایی که کارن در تمام آن ها نقش پر رنگی بازی می کرد.

به طرز احمقانه ای، با لحظه ای دوباره دیدنش باز هم مضمون اصلی تفکراتم شده بود و باعث یک جنگ داخلی میان عقل و احساسم.

خدا را شکر وقتی که نیکا را از مدرسه اش تحویل گرفتم، او آنقدر حرف برای گفتن داشت که دیگر جایی برای در خیال فرو رفتن باقی نمی گذاشت.

نیکا مدرسه ی جدیدش را دوست داشت، حتی بیشتر از قبلی، می گفت همان ساعت اول با دو نفر دوست شده و تا حد اغراق آمیزی هم از قیافه و اخلاق معلمش تعریف کرد.

تمام حرف هایش را با لبخندی غلیظ به گوش جان می کشیدم، هیچ چیز! چیز بالا تر از خوشحالی نیکا نبود، هیچ چیز.

نیکا را که می دیدم، صورت مهتابی اش که چشمانم را پر می کرد، عقل و وجدانم قدرت بیشتری می گرفت، با او فقط به آینده ی دو نفریمان بدون هیچ نفر اضافه ای فکر می کردم، نیکا برگ برنده ام بود.

همان لحظه با خود تصمیم گرفتم، همان لحظه که داشتم کلید به در خانه می انداختم.

کارگاهم را همانجا که تابان گفته بود راه می انداختم، نه در نزدیک ترین مکان ممکن به کارن!

[13.03.18 09:08], کپی آنیموس

کلافه و عصبی، کیفم را روی میز خاک گرفته ی کارگاهم کوبیدم،
گوشی موبایلم را بار دیگر میان دستانم جا به جا کردم و با صدای
بلندی تقریبا فریاد کشیدم.

یعنی چی آقا؟ مگه من مسخره ی دست شمام؟! مگه سر گردنس _
که هر نرخ دلتون می خواد تعیین می کنید؟

.صدایش آن سوی خط، گرفته اما آرام بود.

خواهر من شما بفرما تقصیر بنده چیه؟ فروشنده دبه در آورده _
شما یقه ی من رو گرفتی؟

در واقع آنقدر عصبانی بودم که نمی دانستم باید دقیقا با چه کسی
!دعوا کنم

شما این معامله رو جوش دادی آقا، دیروز یه قیمت به من می _
گین، امروز که همه چی جدی شده زنگ می زنید میگید فروشنده
.یهو به سرش زده دوبرابر کنه قیمت رو

.هنوز هم کلامش آرام بود.

منم به اندازه ی شما از تصمیم این آقای فروشنده ناراحت شدم، _
از ضرر حق بنگاه داری هم بگذریم بالاخره باعث بد قول شدن من
پیش مشتری شده، باز می گم، من از شما عذر می خوام

با پوفی بلند، خود را روی صندلی رها کردم، کاش این قدر آرام و
مودبانه پاسخ نمی داد، دلم داد و فریاد کردن می خواست تا حجم
سرسام آور عصبانیتم تخلیه شود.

این دومین معامله ای بود که در طول هفته ی اخیر نا فرجام می
ماند، یک مغازه را خودم پیدا کرده بودم و دیگری پیشنهاد تابان
بودغ اولی که چهار نفر صاحب داشت که هر کدام به نوعی سنگی
می انداختند، دومی هم که اینطوری به باد رفت

دیگر نمی دانستم باید چکار کنم، کارهایم به هم گره خورده بودند،
از طرفی باید سریع تر کارگاهم را تخلیه می کردم تا باعث به هم
خوردن قراردادی که با خریدارش بسته بودم نشوم، از سویی هم
باید کار و بارم را راه می انداختم تا جیبم خالی نماند

قبلا چند جای دیگر را هم دیده بودم که یا قیمتشان زیاد بود یا جای
افتضاحی داشتند. درد آن جا بود که فقط یک محدوده ی مکانی
مشخص برای انتخاب داشتم و این گزینه ها را به شدت کم می
کرد.

برای چند دقیقه پشت میزم نشستم و فکر کردم و فکر کردم و فکر
کردم!

تمام جوانب را سنجیدم، همه چیز را سبک و سنگین کردم. بهتر بود دست از لجبازی با خودم بر می داشتم، بد نمی شد اگر آن مغازه که کارن پیشنهاد داده بود را هم می دیدم.

می دانستم نزدیک شدن به او کار دست دلم می دهد اما یک جوری افسار احساسم را می کشیدم، مهم ترین چیز ممکن راه اندازی مجدد کسب و کارم بود.

با نفس عمیقی از جا برخاستم، کیفم را که روی میز خاکی شده بود تکاندم و از کارگاه بیرون زدم، قدم زنان سمت آدرس سر راستی. که کارن از آن حرف زده بود رفتم.

آن مغازه ی خالی، سر یک کوچه قرار داشت، درست همانطور که کارن گفته بود.

سرکی از لای در میله ای قفل شده و پشت شیشه ی کدر، به داخل کشیدم. محیط مناسبی داشت، به اندازه ی کافی بزرگ بود و با توجه به حرف های کارن قیمت بسیار مناسبی داشت.

!از سویی خوشحال شدم و از سوی دیگر آشفته

این مغازه می توانست موقعیت خیلی مناسبی برای شغلم باشد اما پس... کارن را چکار می کردم؟

یک بار برای همیشه باید با خودم کنار می آمدم. او نمی دانست که من طلاق گرفته ام و همین کافی بود. اگر حرفی از طلاقم به میان نیاید او هم حد خود را حفظ می کند

با این فکر چشم از مغازه کندم و سمت کتابفروشی راه افتادم

این دو نقطه حدود بیست متر از یک دیگر فاصله داشتند، بیست متری که با چندین قدم تمام می شد

پشت در شیشه ای کتابفروشی که قرار گرفتم، فرصت نشد نفسی بگیرم تا ضربان قلبم پایین بیاید چون سامیار آن سوی شیشه مشغول دستمال کشیدن به چهارچوب در بود

با دیدن من لحظه ای مات و بی حرکت ماند و بعد چشمانش از حدقه بیرون زد، سپس با صدای نسبتاً بلندی که من هم میان شلوغی پیاده رو شنیدمش، کارن را صدا زد

چشم جرخاندم و کتاب فروش بلند بالا را که از پشت قفسه ها سزک کشید، دیدم

احتمالاً از سامیار پرسید که چه مرگش شده که فریاد می زند؟! چون سامیار من را به اشاره نشان داد

کارن مسیر اشاره ی او را گرفت و به من رسید

دستپاچه شد، این را از افتادن دو سه تا کتابی که در دست داشت فهمیدم، اما به سرعت خودش را جمع و جور کرد و سمت در آمد

و همانطور که داشت به سامیار می گفت " خوب چرا سخته ی ناقص کردی، در رو برای خانوم مهرافروز باز کن!"خودش در را باز کرد.

سلام خانوم! خیلی خوش اومدین؟_

[13.03.18 09:08], [?]کپی آنیموس

لبخندی کمرنگ زدم.

سلام آقای مشفق، ممنونم_

سامیار اما هنوز هم مات مانده بود، انگار او خبر نداشت که من ابرگشته ام

:رو به او گفتم

حال شما خوبه؟_

:با همان چشمان وق زده، پرسید

شما کی اومدین؟_

:منظورش را فهمیدم، اما موزیانه پاسخ دادم

همین الان! مگه من رو ندیدید؟_

:سری تکان داد تا حرفم را نهی کند

نه، نه الان رو نمی گم، کلا کی اومدید؟ یعنی کی از مسافرت _
برگشتید؟

نگاه کوتاهی به کارن، که با یک لبخند بزرگ به من زل زده بود،
:انداختم و در پاسخ به سامیار گفتم

.دو هفته ای می شه، همین هفته ی قبل آقای مشفق رو دیدم_

بزای جند ثانیه گفته هایم را در ذهن تحلیل کرد و بعد با اخم در هم
!مشتی به بازو ی کارن کوبید که به جای او، من دردم آمد

...مرتیکه فقط اشک و آهت برای منه، دیگه به مرادت می_

کارن زیر لب "زهر مار"ی نثار دوستش کرد و باعث شد او ادامه
ی کلامش را بخورد، اما آنچه که باید را گفته و ته دل من را
.آشوب کرده بود

مشت گره کردم تا نکند لب به دندان بگیرم و گزش دندانم بر لب،
.ظاهر استوارم را بشکند

.گالویی مصلحتی صاف کردم و مستقیم کارن را مخاطب قرار دادم

...غرض از مزاحمتم آقای مشفق_

:با لحن آرامی بین حرفم گفت

...روی چشمم جا دارید، مزاحمت چیه؟ بفرمایید_

جان کندم تا لبخند نزّم، سر پایین انداختم و ادامه دادم: می خواستم شماره ی صاحب مغازه ای که گفتید رو از شما بگیرم، شاید جور شد.

:چشمانش درخشید و ذوق زده گفت

!واقعا؟_

:بعد متوجه خیلی زیادی واکنش نشان داده است و تصحیح کرد

.یعنی... حتما، الان شماره ش رو می دم خدمتتون_

و سراسیمه پشت میز کارش رفت، دفری را زیر و رو کرد و

.چیزی را روی یک کاغذ کوچک نوشت و به دستم داد

!یک اسم و یک شماره تلفن و در ضمیمه اش لبخند دلنشین خودش

[15.03.18 11:30], کپی آنیموس

حال خوبی بود، چرخ زدن میان قفسه های چیده شده ی کارگاه جدیدم.

از این که بالاخره کسب و کارم، سر و سامان گرفته بود خیلی خوشحال بودم، اصلا انگار روی ابر ها بودم.

هر چه سال ها حسرتش را می کشیدم، در این یکی دو ماه اخیر که از شروع کارم در کارگاه جدید می گذشت، به دست آورده بودم

!آرامش، خواب راحت، آزادی

زندگی ام کمابیش رو به روال افتاده بود، روحم دیگر پریشان نبود

با سر خوشی نگاهی میان مغازه ی دوست داشتنی ام چرخاندم

نیکا مشغول ور رفتن با مجسمه های سفالی قفسه های پایینی بود و مثلاً داشت آنها را برایم مرتب میچید اما در واقع مشغول بازی بود.

تازگی ها که کمی احساس بزرگی می کرد، خجالت می کشید بازی کند اما من می دانستم در دل چقدر مشتاق بازی کردن است، برای همین خود را به ندیدن می زدم تا او با خودش راحت باشد

دستمالی برداشتم و به جان میز کارم افتادم، بعد از اتمام کار آن کوزه ای که سفارشش را گرفته بودم، حسابی کثیف شده بود

__!اه! مانیه__

با صدای هیجان زده ی نیکا، سر بلند کردم و نگاه سمت در چرخاندم.

پونه همراه پسرش و مانی آمده بود، این یکی دو ماه اخیر او را زیاد می دیدم. کارن باز هم مردانگی کرده بود و برای این که من را معذب نکند، مانی را همراه سامیار یا پونه، به دیدنم می فرستاد.

پسرک شاد و سرزنده می آمد و من و نیکا را هم سر ذوق می آورد. چند جلسه ای هم می شد که امیر علی، پسر سامیار هم به کارگاه می آمد به اسم کلاس سفالگری، سرتاپای خود را گلی می کرد.

دیدن بازی و خنده ی این سه کودک دوست داشتنی، برایم مثل نوشیدن اکسیر حیات بود. لذتی که از تماشای آنها می بردم، یکی از بزرگ ترین دلخوشی های عمرم بود.

مانی که تقریباً چیزهای زیادی یادگرفته بود، معلم نیکا و امیر علی می شد و ساعت ها مشغول می شدند.

پونه مثل اکثر روزها آمد، نشست، چایی کوچکی نوشید، از این در و آن در صحبتی کرد و رفت تا به کارهایش برسد و دو سه ساعت بعد، بازگردد.

لبخندی به روی مانی که با ذوق نگاهم می کرد، پاشیدم و رفتم تا لوازم لعابکاری کوزه ی جدیدم را آماده کنم.

شاید چند دقیقه از شروع کارم نگذشته بود که متوجه شدم به طرز محسوسی، سر و صدای بچه ها ساکت شده است، آدمم از جا

برخیزم و بروم سری به آن ها بزنم که صدای جیغ وحشتزده ی
نیکا، من را مثل فنر از جا پراند. با سر قفسه را دور زدم و به
سمتشان دویدم.

امامان! امامان_

فریاد التماس آمیز نیکا، همزمان شد با رسیدنم به آن ها

...چی ش_

پیش از آن که سوالم کامل شود، چشمانم آن چه را که می دید، به
مغزم مخابره کرد.

مانی روی همان ویلچرش، از حال رفته بود. رنگ گچی صورت
و لبهای کبود شده اش، یک آن ترس مرگش را به جانم انداخت

:دو دستی به صورتم کوبیدم

ایا زهرا_

سراسیمه میز کار را دور زدم و خود را به مانی رساند

مانی؟ مانی پسرم؟ دردت به جونم... چی شدی؟ مانی؟_

نفس می کشید اما آنقدر با فاصله و کند که تفاوتی هم با مرگ
نداشت.

پلک هایش نیمه باز بود، چیزی جز سفیدی چشمانش نمی دیدم، از ترس گریه ام گرفته بود.

یا قرآن... مانی؟ مانی؟_

:اشک نیکای طفل معصوم هم در آمده بود

مامان مانی چی شده؟ چرا یهو غش کرد؟_

دست لرزان دستپاچه ام را بالا آوردم و شانه های نحیف پسرک را گرفتم و همزمان با صدای خش برداشته ام به نیکا گفتم.

.چیزی نیست دخترم... چیزی نیست_

دروغ افتضاحی بود، اما آن لحظه فکرم به چیزی بهتر از این نمی رسید.

مانی را در آغوش کشیدم و از روی ویلچرش بلند کردم. هرچند لاغر و استخوانی اما، وزنش برای من زیاد بود، با این حال راه دیگری نداشتم، ویلچرش پشت نیز بود و زمان می برد تا آزادش کنم.

با نفس بریده و دستی که داشت جان می کند مانی را محکم نگه دارد، همانطور که داد می زدم:

!نیکا با امیر علی توی کارگاه بمون_

سمت بیرون دویدم، در را با شانه ام هول دادم و پای دویدنم را به پیاده رو گذاشتم

!آقای مشفق... آقای مشفق... کارن_

آن لحظه کنترلی روی گفتارم نداشتم، کارن صدا زدن او، کار ذهن دستپاچه و پریشانم بود اما هر چه بود کار خودش را کرد

او چنان سراسیمه از کتابفروشی بیرون دوید که سکندری سختی خورد و نزدیک بود بیافتد.

نگاهش روی من و مانی نیمه جان در آغوشم ثابت ماند و چند ثانیه مات ماند، بعد انگار به خودش آمده باشد "یا ابوالفضل" گویان به سمتم دوید.

[15.03.18 17:15], [کپی آنیموس]

خودش را هراسان به من رساند و تن یخ زده ی مانی را از میان دستانم گرفت.

...چی_

می خواست بپرسد : چه اتفاقی افتاده است اما زبانش بند آمده بود، چشمان وحشتزده اش خیره مانده بود، به نظر نمی آمد ذهنش کار کند.

ترس حال خراب مانی یک طرف، حالا از این گيجی دستپاچه ی
کارن هم می ترسیدم، بیچاره در شوک عمیقی فرورفته بود

.بی اختیار صدا بلند کردم

!بجنب! باید برسونیش بیمارستان_

.نفسش را لرزان بیرون ریخت و سری به تایید تکان داد

...تو ... مغازه_

.بغض دردناکی برای حال آشفته ی او، گلویم را فشرد

!برو، من حواسم هست... برو دیگه_

.نگاه از من گرفت و سمت ماشینش دوید

میان کارگاهم و کتابفروشی؛ وسط پیاده رو بر زانو خم زدم و
بغضم شکست، نه فقط برای مانی! آنچه داشت قلبم را از جا می
کند ترکیبی از صورت رنگ گچ پسرک و چشمان لبریز از اشک
!دایی مهربانش بود

آن لحظه در اوج ناباوری احساس کردم قلبم طاقت بی تابی این دو
نفر را به هیچ عنوان ندارد

نفس منقطع را چندین بار بیرون فرستادم، کمر صاف کردم و
دستی به صورتم کشیدم تا خیس اشک هایم را خشک کنم

سپس سمت کارگاهم راه افتادم، جایی که نیکا و امیرعلی، با رنگ و رویی پریده، بی قرار و ناراحت در چهارچوب در ورودی اش ایستاده بودند.

مامان چی شد؟ _

لبخندی به رویش زدم و همزمان دستی به سر امیرعلی کشیدم.

چیزی نیست دخترم، آقای مشفق مانی برد دکتر، حالش خوب می _
!شه

گوشه ی مانتوam را در دست گرفت و ملتمس پرسید:

قول می دی؟ _

و با سوالش جانم را گرفت، راستش می ترسیدم قول بدهم، می
!ترسیدم از قولی که ... وای

به جای پاسخ دادن به او، بحث را عوض کردم.

زود باشید بچه ها، کتابفروشی خالی مونده، الانه که دزدا بیان _
!کتابا رو ببرن، باید بریم اونجا

و با این حرف آن دو را به بیرون راهنمایی کردم و خودم در
کارگاهم را بستم و قفل زدم و بعد همراه آن دو سمت کتاب فروشی
.راه افتادم

تصمیم داشتم با پونه تماس بگیرم و پسرش را به او بسپارم و خود همراه نیکا به بیمارستان بروم تا از حال مانی با خبر شوم اما به دو دقیق نکشیده، پیش از آن که بتوانم شماره ی پونه را میان مخاطبین تلفن همراهم پیدا کنم ماشین سامیار را دیدم که با صدای بلندی مقابل کتابفروشی روی ترمز کوبید. " آه خدا را شکر " ی گفتم و سمت در رفتم

!آقا سامیار _

.از ماشین پیاده شد و سوی من دوید

خانوم مهرافروز... کارن با من تماس گرفت گفت حال مانی بد _ شده... همین نزدیکیا بودم خودم رو رسوندم

:سری تکان دادم

آره طفل معصومم یهو از حال رفت، الان رفتن بیمارستان، من _ الان می خواستم با پونه خانوم تماس بگیرم

:دستی به گردنش کشید

پونه داره می ره بیمارستان، منم اومدم امیرعلی رو از شما _ تحویل بگیرم و فروشگاه رو ببندم، بعد برم بیمارستان. ببخشید باعث دردسر شما هم شدیم

.سر پایین انداختم

نه اصلا... فقط ممکنه خواهش کنم من و نیکا رو هم همراه _
خودتون ببرید بیمارستان؟

:پلک بر م نهاد

..بله... بله حتما _

نیکا در آغوشم کز کرده بود، خوب می دانستم او هم نگران حال دوست کوچک و مهربانش است. یک ساعتی می شد به بیمارستان رسیده بودیم اما هیچ جواب مشخصی از دکترها نگرفته بودیم.

کارن را که اصلا ندیدم، دنبال کارهای مانی بود و یک لحظه هم جایی بند نمی شد. سامیار قول داده بود اگر خبری شود به ما هم اطلاع بدهد.

میان همین افت و خیز ها، موبایلم زنگ خورد، برای این که صدای بلند در محیط ساکت راهرو معرکه راه نیاندازد، هولزده از کیفم بیرون کشیدمش و بی آن که به نام تماس گیرنده توجه کنم، پاسخ دادم:

الو بله؟ _

:صدای آشنایش در گوشم پیچید

غزل تو کجایی؟ _

:آرام و متعجب پرسید

چطور مگه ؟ خودت کجایی؟ _

:پیر از انرژی گفت

درست جلوی در کارگاهت، خیر سرم دسته گل خریدم که کارگاه _
جدیدت رو مبارک کنم، اما زدی تو ذوقم

:لبخندی بر لبم نشست

قربون شکل ماهت بشم داداش، کارگاه نیستم و نمی توانم پیام، تو _
خودت تنها اومدی؟

:پاسخ داد

.آره همین امروز صبح اومدم تهران _

:زمزمه کنان گفتم

آدرس بدم میای اینجا؟ _

:با تردید پرسید

اونجا کجاست؟ کجایی؟ _

:نفس عمیقی کشید

...بیمارستان _

:وحشترده میان حرفم پرید

...یا خدا! چی شده؟ نیکا_

:پیش از آن که بیشتر نگران شود کلامش را قطع کردم

آریا... آریا داداشحال من و نیکا خوبه، یکی از کاراموزام وسط_
کلاس سفال حالش بد شد آوردیمش بیمارستان، حالا تو بیا به لطفی
کن نیکا رو ببر خونه، منم چند ساعت دیگه میام

:زیر لب " خدا را شکری" گفت و بعد بلند پاسخ داد

. غمت نباشه آجی، الان خودم رو می رسونم_

حرفش دلگرم کرد، همیشه آریا را در روزهای سخت داشتم،
!همیشه به دادم می رسید، مرد کوچک غیرتمندم

حدود نیم ساعت بعد، وقتی که داشتم به صحبت میان سامیار و
پونه مبنی بر رفتن پونه به خانه، ناخواسته گوش می دادم، آریا
زنگ زد و خبر داد که به بیمارستان رسیده است

برخاستم، دست نیکا را گرفتم و توضیح مختصری به سامیار و
پونه دادم و رفتم تا آریا را ببینم

[15.03.18 17:15], کیکی آنیموس

با یک سوئیشرت بزرگ و کلاهی که بر سرش کشیده بود، چند قدم بعد از در ورودی بیمارستان انتظارم را می کشید. خود را به او رساندم و در آغوشش کشیدم.

.دورت بگردم که همیشه به موقع سر و کله ت پیدا می شه_

:با شیطنت گفت

!شما هم همیشه ما رو به موقع نصفه عمر می کنی ها_

:سری تکان دادم

.ببخش، امروز خودمم نصفه عمر شدم_

همانطور که با خوش و بش نیکا را در آغوش می کشید از من پرسید:

حالا حال شاگردت چطوره؟_

:غمزده شانه بالا انداختم

هنوز وضعیتش مشخص نیست، به محض این که بهتر بشه میام_
خونه.

سری به نشان فهمیدن تکان داد، کلید خانه ام را از کیف بیرون کشیدم و به دستش دادم و بعد از چند کلام توصیه و نصیحت به نیکا و تشکر از آریا، آن دو را راهی کردم.

راه برگشت به راهرو را در پیش گرفتم و قدم زنان از میان آدم های مغموم و گرفتاری که هر کدام به نوعی مشکلاتشان را به دوش می کشیدند رد شدم.

میان راه پونه را هم دیدم که امیر علی خواب آلود را در آغوش داشت و بالاخره راضی به رفتن شده بود، خداحافظی ای سرسری با او داشتم و باز راه خود را ادامه دادم.

به راهرو که رسیدم، هنوز پیچ اصلی را نیپیچیده بودم که صدای کارن به گوشم رسید، داشت با سامیار حرف می زد، کمی جلو تر رفتم و برای این که صحبتش را قطع نکنم همانجا پشت دیوار منتظر ایستادم.

سامیار_ یعنی دیگه راهی نیست؟

کارن با لحنی درمانده پاسخ داد:

نه... ده تا دکتر بردم همشون همین رو می گن... این همه وقت _ صبر کردیم تا با دارو چاره ای بشه اما دیگه نمی شه... دیر شده باید عمل کنه.

کلمه ی عمل قلبم را مچاله کرد، مگر مانی بیچاره ام چقدر جان در بدن داشت که زیر تیغ جراحی برود؟

سامیار با ناراحتی گفت:

...اما هزینش_

.کارن عصبی و کلافه میان حرفش پرید

د خب درد منم همینه، هیچ دکتری زیر بار این عمل نمی ره مگه _
همون نادری که توی بیمارستان دولتی دست به تیغ نمی زنه... یه
ک خودم جکع کردم، یه مقدارم تو دادی اما هنوز لنگم... لامصب
تا پول به شکمشون نریزی کاری نمی کنن

:سامیار درمانده پرسید

... خب چیکار کنیم؟ ماشین _

.کارن بین حرفش پرید

سند ماشینم گیره، خونه و فروشگاهم همه رو به اسم خود مانی _
زدم، سرمایه ی آیندشه... اما فکرش رو کردم، تا شب جورش می
کنم.

.لحن سامیار به تردید نشست

چ...چجوری؟ _

:کارن با مکثی طولانی پاسخ داد

!می رم سراغ فرخ _

:صدای سامیار ناگهان مثل بمبی صوتی، منفجر شد

!چی؟ _

و با هیس کشداری که کارن نثارش کرد آرام تر اما با غیظ پرسید

!زده به سرت؟_

:کارنشمرده پاسخ داد

.چاره ی دیگه ای ندارم_

:سامیار سعی کرد قانعش کند

...چاره هست... اگه صبر کنی_

:صدای کارن لرزید

!وقت نداریم سامی می فهمی؟ پسرم داره میمیره_

سامیار زبان به دهان گرفت و صدای گام های تند کارن سمت جایی که من ایستاده بودم، به هوا رفت، دستپاچه و سراسیمه خود را داخل فرو رفتگی پشت ستون کشاندم تا به فال گوش ایستادن متهم نشوم.

او رد شد و قبل نیمه ایستاده ی من با شانه های فرو افتاده ی او، ریخت.

[18.03.18 00:23], کپی آنیموس

منتظر ماندم تا قامت رشید او در میان فاصله ها محو شد و چشمانم از پیکرش خالی ماند. بعد کیف بر شانه مرتب کردم و پیچ راهرو را پیچیدم و خود را به سامیار رساندم.

بی آن که اطلاع از قضیه را نشان بدهم، پرسیدم:

آقا سامیار؟ چی شد؟ الان داشتم می اومدم دیدم آقای مشفق رفت _

کلافه بود و به شدت بی قرار.

دکتر مانی گفته باید حتما عمل بشه، فقط مسئله هزینه ی عملشه، _ کارن یه مقدار داره البته اما تا وقتی پولش کامل نباشه عملش نمی کنن... حالا رفت پول جور کنه.

می دانستم واقعا به من ربطی ندارد و پرسیدنش به شدت خلاف ادب است اما نتوانستم جلوی زبانم را بگیرم.

ا... از کجا؟ _

اصلا نفهمیدم سامیار چرا برایم توضیح داد، من غریبه ای بیش نبودم.

کارن چند سال پیش به صورت حرفه ای کیک بوکسینگ کار می _ کرد، یه کسی هست به اسم فرخ که تقریبا می شه گفت پدرخونده ی این ورزشه، یه جورایی بخشای غیر قانونی کار رو اون اداره می کنه...

اصلاً نفهمیدم چه می گوید، فقط حرف هایش دلهره به جانم انداخت
چون شنیده بودم که کارن گفت می خواهد به دیدن همین فرخ
برود، ترس به جانم افتاد که کارن کاری به دست خودش بدهد،
برای همین هم شتاب زده میان صحبت او پریدم و پرسیدم
یعنی چی که کارای غیر قانونی ورزش رو انجام می ده؟ _

لبخند کمرنگی زد و شمرده شمرده توضیح داد:

فرخ مسابقات زیر زمینی رو کنترل می کنه، یعنی اون مسابقاتی _
که به صورت غیر قانونی انجام می شن. شرط بندی، قوانین... همه
چی زیر نظر فرخه.

دلم لرزید، کارن چطور می خواست از چنین آدمی پول بگیرد؟
بدون فکر پرسیدم:

خب این آدم چطور به آقای مشفق پول می ده؟ _
آهی کشید، عمیق و طولانی.

چند سال قبل وقتی کارن حسابی اسم در کرده بود بین اهل _
ورزش، فرخ مدام پی اون بود، می خواست کارن رو توی دست و
بال خودش داشته باشه که هم به خاطر اسم اون کارش سکه شه هم
بتونه با خیال راحتی شرطای بزرگ ببنده، اوایل که کارن کلا
باهاش مخالفت می کرد، فقط یه بار قبول کرد مسابقه بده اونم که

فرخ پولش رو پیچوند و نداد، بعدشم کارن به خاطر نگهداری از ...مانی کلا از این رشته کنار کشید

:با مکث کوتاهی ادامه داد

فرخ به کارن بدهکاره، پول کمی هم نیست. تا الان بیخیالش بود _ چون می گفت فرخ آدم خطرناکیه و حوصله ی دردرس ندارم اما حالا اوضاع فرق می کنه

.در دلم انگار رخت می شستند، حالم افتضاح بود

این حد نگرانی را قبلا فقط برای دخترکم وقتی به خاطر مسمویت در خردسالی بستری شده بود، تجربه کرده بودم

آری من برای غریبه ترین آشنای زندگی ام تا پای جان دلنگران بودم. نمی توانستم باز هم خودم را گول بزنم و احساسم را ندیده بگیرم

آقا سامیار... می تونم بپرسم چقدر پول نیازه؟ _

سری تکان داد و با لحنی ناامید مبلغ را گفت که تازه نصف هزینه بود، سرم سوت کشید، اصلا درک نمی کردم چرا باید این همه پول برای درمان یک کودک در حال مرگ طلب کنند، البته همیشه می دانستم بیمارستان های خصوصی هزینه های سرسام آوری دارند !اما دیگر نه این قدر

از سامیار که خالصانه برای منی که هیچ جای قضیه جایی نداشتم، همه چیز را توضیح داده بود، بابت در جریان قرار دادنم تشکر کردم و همانطور که بازوانم را در آغوش می کشیدم به سمت انتهای راهرو، بی هدف راه افتادم.

اما برای یک لحظه فکری به خاطر رسید، قدمم از پیش رفتن باز ماند، ایستادم و سر سمت عقب چرخاندم:

...آقا سامیار_

[18.03.18 00:23], کیکی آنیموس

کارن:

سال ها می شد که به این اطراف نیامده بودم، از حق نگذریم با خون بهای مشت زن ها، خوب تشکیلاتی برای خودش راه انداخته بود، قبلا اینجا فقط یک کافه ی قدیمی و کم رونق بود که بوی تند و تیز قلیان تا پانصد متری اش به مشام می رسید اما حالا یک کافه رستوران درندشت و بزرگ پیش رویم بود که نمای چشم پر کن و کلاس کاری بالایی داشت.

نفسی عمیق کشیدم و قدم جلو گذاشتم. اول باید مطمئن می شدم که فرخ هنوز هم اینجا معامله می کند یا تغییر مکان داده

مرد درشت هیکل کت شلوار پوشی که جلوی در حیاط رستوران ایستاده بود لبخندی رسمی به من زد:

خیلی خوش اومدید، بفرمایید_

بی آن که به خوش آمد گویی او توجهی بکنم، پرسیدم:

فرخ اینجاست؟_

چشم ریز کرد و با دقت به من خیره شد، لحن صحبتش یکباره سیصد و شصت درجه چرخید:

چیکارش داری؟_

پس اینجا بود.

کارش دارم، برو بهش بگو کارن مشفق اومده_

راستش اصلاً مطمئن نبودم من را به اسم بشناسد، اما نمی دانستم دیگر چه بگویم، از آخرین جمله ی رمزی که برای شرکت در مسابقات زیر زمینی به یاد داشتم، چندین سال می گذشت.

مرد چند لحظه همانطور خیره نگاهم کرد و چند لحظه بعد قدمی از من فاصله گرفتن و میان هندزفری ای که به گوش داشت

، چیزی گفت.

منتظر ماندم، چیزی حدود یک دقیقه. مرد بر پاشنه چرخید و بی هیچ توضیح اضافه ای گفت:

انتهای حیاط، اتاق مدیریت

فکرش را نمی کردم به این زودی این ملاقات میسر شود، معمولاً فرخ آدم دور از دسترسی بود.

از مرد گزاشتم و حیاط خوش رنگ و لعاب رستوران را تا آخر رفتم.

دفتر مدیریت، سازه ای نما شده با چوب و سنگ بود با دری که نیمه باز، مهمان ناخوانده طلب می کرد.

استرس داشتم، همیشه نام فرخ اضطراب به جانم می انداخت و این قضیه اصلاً ارادی نبود.

در را هول دادم و آرام وارد اتاق بزرگ پیش رویم شدم، هنوز کامل از چهار چوب در رد نشده بودم که صدای بلند فرخ به گوشم نشست:

به ببین کی اینجاس! طلای ناب خاک گرفته ی خودمون

نگاه در اتاق چرخاندم، فرخ با آن قد و قواره ی غول آسایش روی یک صندلی بزرگ لم داده بود و سه چهار نفر هم ندازه ی خودش هم اطراف اتاق پرسه می زدند.

پوزخندی بر لبم نشست، اینقدر کلاشش بالا رفته بود که محافظ
استخدام می کرد.

:کمی روی صندلی اش جا به جا شد

سلامت کجاست خوشگله پسر؟ _

پیر شده بود اما هنوز هم ترسناک به نظر می رسید، در روزگار
خودش هیچ کس حریفش نمی شد.

بدون سلام جلو رفتم و مقابل میزش ایستادم.

اومدم یادت بنذارم بعد این همه سال هنوز بدهی من رو ندادی _

.ابرویی بالا انداخت

کارن مشفق بعد این همه سال پی پول اینجا اومده؟ _

:مشت گره کردم

من برات مسابقه دادم، قرارمون این بود بعد از مسابقه پولم رو _
بدی اما پیچوندی

:لبش به نیشخندی باز شد

حالا یادت افتاده؟ _

:شانه بالا انداختم

.لازم دارم _

سیگاری از جیب در آورد و روشن کرد.

ایه زمانی مغرور تر از این حرفا بودی! منم منم می کردی_

در جوابش پوفی کلافه کشیدم

تو به من بدهکاری فرخ، می دی یا تموم این تشکیلاتت رو به هم _
بریزم.

مردان اطرافش با سینه ی سپر کرده قدمی به سمت من جلو آمدند
که فرخ دستی بالا برد.

کارن از خودمونه ... پیشکسوته، خجالت بکشید_

و با همان پوزخند جا خوش کرده بر لبش رو به من ادامه داد

من قرضی به تو ندارم بچه، تو قرار بود دور مسابقه رو کامل _
کنی که دبه در آوردی، منم پولت رو ندادم، حالا هم نمی تونی هیچ
!کاری بکنی، لااقل نه تا وقتی که من نخوام

فکر حال خراب مانی جگرم را به آتش کشید، باید کاری می کردم

خودم هم می دانستم او بدهکاری چندین ساله اش را نخواهد داد،
من پی چیز دیگری آمده بودم.

مشت جمع کردم و با تمام قدرتم روی میز او کوبیدم و فریاد
کشیدم:

!من پول لازم دارم لاگردار، می فهمی؟ پول_

با پوزخندی خونسرد، سیگارش را از لب برداشت

حاضری دوباره مبارزه کنی؟_

با این که آمادگی شنیدن این پیشنهادش را داشتم ولی تنم یخ زد، ده ...سال از آخرین باری که پا به رینگ گذاشته بودم می گذشت، اما

!حاضرم_

پوزخندش عمیق تر شد

فقط مبارزاتِ جدید این پایین با اون چیزی که توی ذهنته، یه فرق _

جزئی داره... حالا یا باید بکشی یا باید بمیری و می دونی من

برای مردن بهت پول می دم! پایه هستی؟

ترس در تمام رگ و ریشه ی تنم رخنه کرد اما به این پول احتیاج داشتم، این پول می توانست جانِ عزیزترین آدم زندگی ام را نجات بدهد، حتی اگر به قیمت جان من تمام می شد

!پایه ام_

[18.03.18 18:21], کپی آنیموس

محل مسابقات، همان سوله ی قدیمی ای بود که خارج از شهر و پشت کارخانه ی متروکه قرار داشت. عجیب بود که بعد از این همه سال هنوز این مکان لو نرفته

البته بعید نبود که لو رفته باشد اما فرخ خیلی راحت می توانست با پول، دهن هر جنبنده ای را ببندد.

پشت سر ماشین فرخ روی ترمز کوبیدم، قلبم در دهانم می زد. من داشتم با پای خودم سمت مرگ می رفتم. آن لحظه تمام وابستگی هایم به زندگی داشت مدام و مدام پیش چشمم مرور می شد.

!مانی، سامیار، پونه، پسرشان... غزل غزل غزل

آهی کشیدم، باید با سامیار تماس می گرفتم تا هم بیاید بعد از مسابقه هر طور شده پول را از حلقوم فرخ بیرون بکشد و هم مانی را تمام و کمال به دستش بسپارم.

می دانستم کارم حماقت است، می دانستم اعتمادی به فرخ وجود ندارد اما فکرم به هیچ راه دیگری نمی رسید. شاید راه های بهتری هم وجود داشت اما من درمانده، فقط به همین یک چاره می اندیشیدم و بس.

درست همان لحظه که دست می بردم موبایلم را از جیب بیرون بکشم تا با سامیار تماس بگیرم، خودش زنگ زد.

"!نگاهی به اسمش انداختم و خنده ی کوتاهی زدم: " حلال زاده

:تماس را برقرار کردم

...سامی؟! همین الان می خواستم باهات تماس بـ

:میان حرفم پرید و با لحنی پر انرژی پرسید

کجایی کارن؟

!کجا بودم؟ یک قدم مانده به مرگ

.خارج از شهر

:لحنش به تردیدی سنگین نشست

!ر...رفتی سوله؟

.سامیار زیرک تر از این حرف ها بود

.آره، الان چند متری سوله وایسادم

:دستپاچه و سراسیمه گفت

.خریت نکن پسر... من زنگ زدم خبر خوب بهت بدم

:با کنجکاوی پرسیدم

خبر؟ چه خبری؟ چی شده؟

:مشتاقانه گفت

پول جور شد کارن، دیگه نمی خواد خودت رو گیر فرخ بندازی، _
!برگرد

چند لحظه طول کشید تا مغزم، آن چه را که شنیده بودم تجزیه و
!تحلیل کند. پول جور شده بود؟ چگونه؟

:متعجب و حیران پرسیدم

!جی می گی سامی؟ یعنی چی جور شد؟ از کجا آخه؟ _

.مکثی کرد، مکثی که باعث تردیدم شد

یکی از اقوام پونه به ما قرض داد، حالا اینش زیاد مهم نیست ... _
مهم اینه همین الان می تونیم مانی رو برای عمل راهی کنیم، زود
برگرد.

حرفش قانعم نکرد، سامیار آدم قرض گرفتن از اقوام همسرش نبود
و من این قضیه را خیلی خوب می دانستم، اما آن جا و آن لحظه
جای بحث کردن در این باره نبود.

نگاهی به فرخ که بیست متر جلو تر از ماشینم، دست به سینه
ایستاده بود و انتظار آمدن من را می کشید، انداختم و پوزخندی
.مودیانه بر لبم نشست

:خطاب به سامیار گفتم

من کارای مربوط به پیش از عمل مانی رو انجام دادم، فقط پول _
رو واریز کن، منم سریع خودم رو می رسونم. اینجا یه کار
کوچولو دارم، بعدش میام

:نگران پرسید

چیکار داری؟ کارن با فرخ شاخ به شاخ نشیا... کار دستت می _
اده

پوزخندم رو به فرخ عمیق تر شد

.نگران من نباش سامی، حواست رو جمع مانی کن... زود میام _

.تماس را خاتمه دادم و از ماشین پیاده شدم

اگر بی آن که مسابقه بدهم، بر می گشتم، فرخ به ظن این که می
خواستم جاسوسی اش را بکنم، تا آخر عمر رهایم نمی کرد. من هم
برنامه ای برای فرار از او نداشتم. او باید تاوان ریال به ریال پولی
که طلب داشتم را پس می داد

.به فرخ رسیدم و مقابلش ایستادم

چه عجب از اون ابوقراضه ت بیرون اومدی، فکر کردم _
ترسیدی

:ابرو بالا انداختم

من هنوز همون کارنم که کسی جرات نمی کرد مقابلش توی _
رینگ وایسه... یادت نرفته که؟

:روی شانه ام زد

دور برنندار بچه، الان هزار تا گنده تر از تو اون تو دارن هم _
دیگه رو تیکه پاره می کنن.

:شانه بالا انداختم

!مهم نیست... من فقط پولم رو می خوام _

:سری تکان داد و انگشت اشاره بالا آورد

فقط یه راند! دلم نمی خواد کسی بفهمه عمدا می بازی... خوب _
بازی کن.

:لبم به نیشخندی کج شد

!فقط یه راند _

او داشت پشت رینگ هوار می کشید و مشت در هوا می انداخت و
!من داشتم می خندیدم، بلند بلند

پول زیادی روی باخت من شرط بسته بود، خیلی بیشتر از چیزی
که می خواست به من بدهد و حالا همه اش به باد می رفت.

صدای فحش و فریادش میان همه ی تماشاچیان گم شده بود اما من خوب می دانستم که دارد چه حال جهنمی را تجربه می کند، تنها در پنج دقیقه به حال خوشش گند زده بودم.

تمام تنم درد می کرد، فرخ راست می گفت مشتش زن های جدید قوی تر و دیوانه تر از من بودند اما، من هنوز هم می توانستم شکستشان بدهم.

از رینگ که پایین آمدم آدم های فرخ دورم را گرفتند، انتظارش را داشتم، می دانستم به این سادگی از کسی که به او نارو بزند، نمی گذرد.

من را همراه خودشان به بیرون از سوله بردند، جایی که فرخ مثل اسفند روی آتش داشت رژه می رفت و آرام و قرار نداشت.

چشمش که به من افتاد، هوار کشیدنش را از سر گرفت.

تو... تو چه گوهی خوردی مرتیکه؟ هیچ می دونی من چقدر _ روی باخت تو شرط بسته بودم؟ زدی طرف رو ناکار کردی که...
ایه جوری زدی انصراف داد... گند زدی کارن گند

دست به سینه ایستادم و درست مثل همین چند دقیقه قبل خودش پوزخند زدم.

اتفاقا نه... گند نزدِم در واقع هیچوقت اینقدر احساس موفقیت _
نکرده بودم، می دونی فرخ من فقط حسابم رو با تو صاف کردم...
البته با احتساب سودش توی مدت این چند سال

مشت جمع کرد و دندان به هم سایید، مردی که کنارش ایستاده بود
:خطاب به فرخ گفت

!آقا لب تر کن دهنش رو گل بگیرم_

فرخ نگاهی به او انداخت و باز به من خیره شد، می دانستم دارد با
خودش سبک و سنگین می کند. او یک تاجر بود، یک تاجر به
شدت باهوش. امکان نداشت بعد از دیدن آن مسابقه- هر چند که به
.ضررش هم تمام شد- من را دور بیاندازد

دهان باز کرد و آن چه را که من پیشبینی کرده بودم بر زبان
:آورد

.لازم نکرده بی بخار! عقب وایسا دخالت نکن_

.و خودش قدمی سمت من آمد و سینه به سینه ام ایستاد

هیچ کی واسه فرخ شاخ و شونه نمی کشه کارن، حالیه؟ خودت _
می دونی پا رو دمم بذاری جنازتم نمی رسه خونه، اما ازت می
!گذرم بچه... فقط به یه شرط

در سکوت منتظر شنیدن شرطش شدم، دهان باز کرد و شمرده گفت:

سه تا توله مبارز دارم، می خوام درسشون بدی، سه تا عین _
خودت تحویل بدی... قبوله؟

لفظ "توله مبارز" را به تازه کاران با استعدادی می داد که از
همان بدو ورودشان به باشگاه های شهر تحت نظر می گرفت تا
روی آنها سرمایه گذاری کند.

اگر قبول نمی کردم رنگ بیمارستان و مانی را هم نمی دیدم.

!روش فکر می کنم_

:از میان دندان های قفل شده اش غرید

مثل آدم جواب من رو بده، قبوله؟_

:لب به خنده ای خونسرد گشودم

!روش فکر می کنم_

خیره خیره به چشمانم زل زد، چشمانش خود جهنم بود و من با
تمام هراسم از آن دو تیله ی مشکی تو خالی، سعی در حفظ
خونسردی ام داشتم.

:نفسش را کلافه بیرون داد

گم و از جلو چشمم، توله ها رو می فرستم پیشت بعدا وای به _
حالت باز کلکی سوار کنی.

بی آن که حرف دیگری بزنم روی پاشنه ی پا چرخیدم و سمت
ماشینم رفتم.

در را که بستم، پشت فرمان که نشستم، پا که ری گاز گذاشتم تازه
نفس راحتتم را بیرون فرستادم.

حالا تنها نگرانی ام مانی بود و بس، البته باید معمای پول باد آورده
ای که سامیار برچسب "قرض از اقوام پونه" را بر آن زده بود را
هم حل می کردم.

[20.03.18 01:26], کیکی آنیموس

وقتی دکتر نادری گفت که از عمل راضی بوده، من تازه توانستم
هوا را به طور کامل به ریه ام بکشم.

ضربان ناکوک قلبم، بالاخره منظم شد.

بی اختیار همان جا جلوی در اتاق عمل، زانو بر زمین کوبیدم و
سر به سجده ی شکر بردم.

سامیار با خنده بر لب و اشک در چشم، شانه ام را گرفت، کمک کرد برخیزم و بعد محکم در آغوشم کشید:

!خدا رو شکر... خدا رو شکر_

.چند ضربه آرام میان کتفم زد و رهايم کرد

هنوز هم قدرت تکلم نداشتم، بغض گریبان حنجره ام را گرفته بود و رها نمی کرد

.پسرکم حالش خوب می شد! خدا او را دوباره به من بخشیده بود

حالا پتانسیل این را داشتم که بروم و دست و پای دکتر نادری را ببوسم.

!انگار بی راه نمی گفتند که پنجه اش طلاست

:صحبت سامیار توجهم را سمت او کشاند

حالا که خیالت راحت شد، بیا کارن بیا این آبمیوه رو بخور دیگه _
.... رنگ به رخ نداری

نباید هم رنگی به رخسارم می ماند، از دیروز عصر که به بیمارستان برگشتم، تا همین صبح که مانی را برای عمل بردند و تمام ساعات طولانی عملش، من نه نشسته بودم و نه چیزی خورده .یا نوشیده بودم

آبمیوه را از دست سامیار گرفتم و تازه یادم افتاد چقدر احتیاج به نشستن دارم،

قدمی عقب رفتم و روی صندلی کنار راهرو نشستم. سامیار هم با مکثی کنارم نشست.

جرعه ای از آبمیوه را نوشیدم، هرچند طعم افتضاحی داشت اما واقعا عاجزانه محتاج شیرینی زیادی اش بودم.

نفسی تازه کردم

فرصت نشد از پونه به خاطر پولی که فامیلش داده بود تشکر _ کنم.

یک لحظه به من خیره شد و بعد پاسخ داد

امیرعلی رو از مهد بیاره برمیگرده اینجا، اون وقت تا دلت می _ خواد تشکر کن.

نگاهش کردم، خیره خیره

من این مرد را مثل کف دست می شناختم، عمری می شد که از برادر به من نزدیک تر بود.

داشت دروغ می گفت، یک دروغ شاخ دار! و من واقعا نمی دانستم! چرا باید در مورد منبع پول دروغ بگوید؟

شاید بهتر باشه خودم شخصا از فامیلشون تشکر کنم، گفتم کی _
!بود؟

.دستپاچه شد، این را از نگاه دزدیدنش فهمیدم

بی خیال کارن، تشکر لازم نیست، من خودم جای تو تشکر _
.کردم، تو فکر مانی باش

:پوزخندی زدم

!تشکر؟! اونم تو_

:خنده ای کوتاه زد

!مگه من چمه؟_

:شانه بالا انداختم

.چیزیت نیست، فقط بعید ازت این حرفا_

:لب و دهان جمع کرد و در دفاع از خودش گفت

.من رو اینجوری نبین، پاش بیوفته خیلی باشخصیتم_

:روی شانه اش زدم و ابروی بالا داده گفتم

خیلی خب دیگه به اندازه ی کافی مزه پروندی، حالا راستش رو _
بگو ببینم اون پول از کجا اومده؟

:چشمانش گرد شد

...چی می گی کارن؟ مگه نگفتن یکی از اقوام_

:کلافه از این سماجتش، میان کلامش دویدم

!سامیار

:دهان نیمه بازش را که بست، ادامه دادم

من رو خر فرض کردی؟_

آمد حرفی بزند که صدای گام های سراسیمه ای که از انتهای
راهرو سمت ما می آمد، او را به خاموشی واداشت

.بی اختیار سر چرخاندم و رد نگاه سامیار را گرفتم

.غزل بود که می آمد

!دلم با دیدنش سر خورد، دل وقت شناس و بی شرم و شعور من

دیروز عصر وقتی به بیمارستان رسیدم، او رفته بود، سامیار می
گفت به زور راهی اش کرده تا به خانواده اش برسد، می گفت
!دلش پیش مانی بوده و بی قرار

.بی اختیار پاهایم خبر دار دادند، پیش قدمش ایستادم

چشمانش غرق در نگرانی بود، این را از همان فاصله ی چند ده
متری هم کاملاً واضح می دیدم

چند قدم مانده به ما، چشمش که به من افتاد، یک ثانیه ایستاد لحظه ای جا خورد و رنگ از رویش پرید، دستش بالا آمد و بر گونه اش نشست، با صدایی لرزان، خیره به من نالید:

یا امام غریب! چی به سرتون اومده آقای مشفق؟ _

و من تازه به خاطر آوردم که به خاطر مسابقه ی دیروز، چند کبودی چشم گیر بر صورتم جا مانده است.

!انگار با قیافه ام، بیچاره را زهره ترک کردم

:خندیدم و دستی به صورتم کشیدم

.چیزی نیست، نگران نباشید خانوم مهر افروز _

مردمک چشمانش لرزید، نگاهش برای ثانیه ای سمت سامیار کشیده شد و من از گوشه ی چشم دیدم که سامیار، ابرویی بالا انداخت و بعد رو به من با نگاهی چپ چپ گفت:

نه، چیزی نیست خانوم مهر افروز، اینا اثرات روی زیاده، _
!تاثیرش آدم رو این شکلی می کنه

ذهنم هنوز درگیر آن تبادل نگاه میان سامیار و غزل بود، یک چیزی وجود داشت که من نمی دانستم

[20.03.18 01:27], کپی آنیموس _

غزل خواسته یا ناخواسته، بحث را عوض کرد و سمت مانی کشاند:

عمل مانی چی شد؟ من خیلی سعی کردم خودم رو زود برسونم _
اما دو ساعت توی ترافیک بودم.

او حرف می زد و موسیقی صدایش ذهن من را در هر موقعیتی هم
که بود، به رقص می آورد.

این چه طلسمی بود؟! غزل چه جادویی در وجودش داشت؟

:با لبخند پاسخ دادم

.دکترش راضی بود، گفت عمل عالی بوده _

:چانه اش برای لحظه ای لرزید

!الهی شکر! خدایا... خدایا شکرت _

من در حیرت از این زن مانده بودم، چقدر مهربانی در وجود
نازینش انبار داشت که مانی را هم درست مثل نیکا، عاشقانه
دوست می داشت؟

:با اشتیاق پرسید

کی می تونیم ببینیمش؟ _

:به جای من سامیار پاسخ داد

احتمالا فردا_

:سری تکان داد و لبخندی محجوبانه زد

.ممنونم، پس من فردا میام که بتونم برم ملاقات مانی_

دلم ماندنش را می خواست، او که بود سختی ها را راحت تر می توانستم تحمل کنم، اما من نمی توانستم، حق نداشتم که این میوه ی ممنوعه را هوس کنم. غزل بانوی خانه و کاشانه ی مرد دیگری بود.

:سری به احترامش خم کردم و بنا بر تعارفات معمول گفتم

.راضی به زحمتتون نیستم خانوم_

:صادقانه پاسخ داد

!بحث زحمت نیست، دلم آروم نمیشه تا نبینمش_

:احترام بیشتری به پایش ریختم ، دست بر یک چشم نهاده و گفتم

.پس قدمتون روی چشم_

با صورتی گل انداخته و احوالی معذب تشکر کرد و بعد از یک خداحافظی کوتاه از هر دوی ما، راه آمده را برگشت و رفت

غزل که پیچ راهرو را پیچید، سامیار دست پشت گردنم فرستاد و :ضربه ی آرامی به پس سرم کوبید

چرا برقت رفت داداش؟_

به زور چشمانم را وادار کردم که نگاه از مسیر رفتنش بردارند
برای این که مجبور نباشم در مورد غزل و حال دچارم، در مقابل
سامیار حرفی بزنم، بحث را به همان سمتی کشاندم که پیش از
آمدن غزل بود.

طفره نرو واسه من! خیال کردی وقفه بیوفته یادم میره؟ زود باش _
بگو ببینم کی بوده؟

:کلافه خود را روی صندلی ول کرد

وای چقدر سیریشی تو کارن، گفتن یکی از اقوام پونه دیگه_

:هوفی عصبی کشیدم

سامیار من نمی تونم بی خیال این قضیه بشم، قرض یک قرون _
دو زار که نیست، بگو سامی جون من بگو

:دستانش را روی پا کوبید

چرا قسم می دی پدربیامرز؟_

:بیشتر پافشاری کردم

.چون باید بدونم به کی مدیون می شم_

نوچی کرد و گفت

!نترس... غریبه نیست_

بیشتر کنجاو شدم

!د بگو دیگه، جونم رو گرفتی_

زیر لب غر زد" د من قول دادم، ببین آدم رو به چه کارایی وادار
"!می کنن

و سپس دست سمت راهرو دراز کرد و به جایی نا معلوم اشاره
داد:

!همین حضرت دلبر جانت_

حضرت دلبر در دستور زبان ذهن من، فقط یک مصداق داشت:
"!"غزل

.غزل پول داده بود؟! حالا دیگر واقعا برق از سرم پرید

[24.03.18 20:27], [?]کی آنیموس

برای چند ثانیه مات و مردد به سامیار خیره شدم و به مغزم اجازه
.دادم حرف او را تجزیه و تحلیل کند

.یکباره انگار کلمات در ذهنم منفجر شد

!چی داری می گی سامیار؟! از غزل پول گرفتی?_

دست بر سینه گره زد، ابرویی تاب داد و موزیانه لبخندی زد:

من گفتم غزل؟! من اسم غزل رو آوردم؟ گفتم دلبر! دیدی خودت _
تنت می خارِه! آدم به زن مردم می گه دلبر؟

لحنش شوخ بود اما قلب من را مچاله کرد، راست می گفت،
شرافتمندانه نبود که یک زن متاهل، "حضرت دلبر" من باشد.

:کلافه سری تکان دادم

همه این چرت و پرتا که گفتی یعنی چی؟ یعنی بالاخره پول رو _
از کی گرفتی؟

:با همان لبخند اعصاب خرد کن گفت

.باشه تسلیم، دقیقا منظورم غزل بود _

مسلماً منظورش غزل بود، خوب می دانستم فقط دارد دستم می
اندازد.

ذهنم سمت زمانی پرتاب شد که شوهر غزل را دیدم و اتفاقی
بخشی از حرف هایش را شنیدم، به یاد داشتم به خاطر یک مسئله
ی مالی دعوا به راه انداخته و دست روی غزل بلند کرده بود، از
جا برخاستم و با صدایی که کنترلش رفته رفته از دستم بیرون می
رفت، غریدم:

عقلت کجا رفته سامی؟ چطوری از اون بیچاره پول گرفتی؟ فکر _
نکردی ممکنه باعث درسش بشه؟ جواب شوهرش رو چی می
ده؟

برقی در چشمانش درخشید، برقی که معنایش اصلا نمی فهمیدم
:در پاسخم شانه بالا انداخت

خودش خواست پول بده، من که مجبورش نکردم، هرکسی خربزه _
...می خوره

یک لحظه عقل از سرم پرید، عصبی و آشفته، خم شدم و یقه اش
را گرفتم.

چی می گی سامیار؟ اگه اون کثافت بی شرف به خاطر این کار _
...بازم کتکش بزنه من چه غلطی

لبخند خونسردی که بر لبش جا خوش کرده بود، مثل سوزن به
چشمم می رفت، عصبی تر از قبل، کلامم را نیمه کاره رها کردم
:و با تکانی که به او دادم، توپیدم

!به چی داری می خندی مرتیکه؟ _

حالا صدا هم به تصویر خندیدنش اضافه شد و بیشتر از پیش من
را به نقطه ی جوش نزدیک کرد

!چته؟ _

دستم را از یقه اش کنار زد، مقابلم ایستاد و شانه ام را گرفت
داداش نگران نباش، طرف دیگه هیچ وقت غزل رو نمی زنه _

دهانم نیمه باز ماند، مردد پرسیدم

تو... تو از کجا می دونی؟ _

با هم لبخندش عمیق تر شد

گویا این مدت که غیش زده بود داشته از شوهرش جدا می _
شده... وقتی داشت اصرار می کرد که من پول رو قبول کنم، توی
حرفاش از دهنش در رفت که این پول پول مهریه شه و فعلا به
!اون احتیاج نداره

یک لحظه مغزم، جسمم، اصلا تمام وجودم قفل شد

غزل طلاق گرفته بود؟! او دیگر همسر آن مردک بی وجدان
!نبود؟

هزار فکر با هم به مغزم هجوم آورد، آن لحظه حس و حال شبیه
عابر بی خبری بود که ماگهان با صدای بوق هشدار خودرو،
درست یک لحظه قبل از برخورد به خودش می آید

به لکنت افتادم، مغزم نمی توانست کلمات را درست به رشته ی
!سخن بکشد. در حقیقت اصلا نمی دانستم چه بگویم

...ی... یعنی... غ.. غزل _

سامیار با خنده دستی به میان کتفم زد.

خب بابا، خب! حالا هول نکن، گفتم طلاق گرفته نگفتم که به _
!خواستگاری تو جواب مثبت داده جناب عاشق

در میان حیرت سنگینم، چشم غره ای به او رفتم اما انگار قرار
نبود از رو برود، پیش از آن که مهلت دهان باز کردن به من بدهد
:صدایش را پیچ و تاب داد

.جون! چشم و ابروت رو همچین نکن دلم ریش می شه _

زهرمار " آبداری نثارش کردم، قدمی از او فاصله گرفتم و در "
:ادامه گفتم

اینقدر چرت و پرت به هم نباف سامی! مثل آدم حرف بزن ببینم _
!چی می گی

:خندید و گفت

!دیگه چطوری بگم داداش من؟ _

.شوخی ندارم، شوهر غزل به تاریخ پیوست

:و با چشم های ریز کرده ادامه داد

.اون پولم به این خاطر داد که نکنه خدای نکرده بلایی سر تو بیاد _

:با اخم گره کرده پرسیدم

!منظورت چیه؟_

:سری تکان داد و در پاسخ گفت

!یعنی همچنین به تو بی میل نیست_

.آن ته مانده ای هم که از دلم مانده بود، فرو ریخت

تمام این روز ها را داشتم با خودم کلنجار می رفتم، من نمی توانستم بی خیال غزل شوم، مخصوصا از وقتی که سامیار . ماجرای طلاقش را به گوشم رسانده بود

و حالا که خیالم از طرف مانی، کمی راحت شده و او را از بیمارستان به خانه آورده بودم. تصمیم هر لحظه برای صحبت با .غزل، پر رنگ تر می شد

در مدت بستری بون مانی سخت ترین کار دنیا، رو به رو شدن و .عادی رفتار کردن با او بود، وقتی برای دیدار مانی می آمد

اما دیگر زمان آن رسیده بود که فکر چاره ای برای دل بی تاب و .دیوانه ام باشم

[26.03.18 20:02], کپی آنیموس

در همین فکرها بودم که یک لحظه به خودم آمدم و دیدم دارم کتاب فروشی را پشت سر می گذارم، فرمان پیچاندم و ماشین را در اولین مکان پارک آزاد، جا دادم و پیاده شدم.

باید خدا را شکر می کردم که پونه با مهربانی قبول کرده بود در مدت زمان کاری من از مانی مراقبت کند، چون اگر کار را بیش از این تعطیل می کردم، دیگر نمی توانستم از پس هزینه های زندگی بر بیایم.

همانطور که داشتم سمت فروشگاه می رفتم، نگاهم بی اختیار هوای کارگاه غزل به سرش زد، سر چرخاندم و او را مشغول کلنجار رفتن با قفل در میله ای کارگاهش دیدم.

با دیدنش دلم بی هوا ضعف رفت، مسئله این بود که غزل باعث می شد دلم مثل یک پسر نوجوان بلرزد و من عاشق این حال عجیب و غریب بودم.

قدم سوی او چرخاندم و به طرفش پرواز کردم، آنقدر درگیر باز کردن قفل بد قلق در بود که اصلا متوجه حضور من نشد.

چند قدمی اش ایستادم و برای این که با صحبت یکباره ام، نترسانمش، سرفه ای مصلحتی زدم.

سر که به عقب چرخاند، لبخند زنان برای سلام کردم، پیش قدم
شدم:

سلام، روز بخیر_

قفل را رها کرد و بر خلاف چهره ی گر گرفته و کلافه اش، با
لحنی آرام پاسخ داد:

سلام، روز شما هم بخیر... بالاخره برگشتین سر کار_

لحنش بیشتر خبری بود تا پرسشی، یک خبر که به طرز دیوانه
واری، بوی دلتنگی می داد، یا حداقل من دوست داشتم که
اینطوری باشد.

دستی به گردنم کشیدم.

آره دیگه، حال مانی بهتره منم گفتم کم کم کار و کاسبی رو از _
سر بگیرم.

زیر لب "خدا را شکر" ی گفت و من نفهمیدم به خاطر خوب شدن
!حال مانی است یا بازگشت من به کار

سعی کردم ذهنم را از فکر کردن به این موضوع منحرف کنم تا به
آن لبخند احمقانه ای که می رفت بر لبم بنشیند، اجازه ی خودنمایی
ندهم.

به قفل در اشاره زدم:

باز گیر کرده؟_

انگار دوباره یادش افتاد که چقدر از دست آن قفل کلافه است چون
:اخمش حسابی در هم رفت

.آره متاسفانه، نیم ساعته معطلش شدم_

:دست به سوییچ دراز کردم

اجازه هست من امتحان کنم؟_

.لبخند شهدآگینی بر لبش نشست

.حتما، ممنون_

.و کلید را کف دستم گذاشت

.سری تکان دادم، از کنارش گذشتم و کلید را به قفل انداختم

حالا که دیگر با او چشم در چشم نبودم، بهترین فرصت بود برای
:شروع آن چه که می خواستم بگویم

همانطور که سعی در گشودنش داشتم، نفس پر از اضطرابم را
:بیرون دادم و گفتم

راستی... یه مدت می شه که می خواستم پیام و از شما تشکر _
کنم.

:لحنش از تعجب پر شد

تشکر؟! بابت چی؟_

کلید را کمی چرخاندم اما خیال باز شدن نداشت،

:لبخندی زدم

:بابت پول عمل مانی_

.بدون مقدمه چینی، پیش رفتم و او برای لحظه ای مات شد

...م... من... من_

!شاید نمی دانست که سامیار راز نگهدار افتضاحی است

!یک بار دیگر کلید را چرخاندم، هنوز هم هیچ

می دونید، سامیار معمولاً نمی تونه بیشتر از دو ساعت یه حرف _

.رو توی دلش نگه داره

:شنیدم که آهی عمیق کشید

واقعا دلم نمی خواست در مورد این قضیه چیزی به شما بگن، _

... یعنی

.کلید چرخید و بالاخره قفل باز شد

.نگاهی پیروزمندانه به آن انداختم و روی سمت غزل برگرداندم

.باید آن چه در دل داشتم را می گفتم، هر طور که شده

در مورد کدوم قضیه؟ این که پول رو شما پرداخت کردید یا این _
!که اون پول دقیقا از کجا اومده؟

درست مثل کسی که مورد اصابت صاعقه قرار گرفته باشد،
خشکش زد.

دهانش برای گفتن حرفی آرام تکان خورد اما صدایی از آن به
گوش نرسید.

سر پایین انداختم تا عمق عمیق نگاهش، غرقم نکند.

من می دونم اون پول پول مهریه ی شما بوده غزل خانوم_

برای اولین بار بود که نامش را بدون عذاب وجدان صدا می زدم.
او دیگر هرگز برای من "خانم مهر افروز" نمی شد، غزل بود!
!غزل

[30.03.18 09:47], کپی آنیموس

قفل را از حلقه ی در بیرون کشیدم و با لبخندی همراه کلید به
دستش دادم.

او هنوز در سکوت، با نگاهی سنگین به من خیره شده بود.

:لبخند زنان به او گفتم

به هر حال، من و مانی بابت این کمک بزرگ شما، حسابی _
مدیونتون شدیم. نمی دونم چطوری تشکر کنم اما قول می دم خیلی
زود پول رو به شما برگردونم.

سر پایین انداخت و با صدایی که از ته چاه در می آمد گفت:

من به آقا سامیار هم گفتم، اون پول رو برای قرض ندادم، مانی _
برای من خیلی عزیزه و سلامتش از هر چیزی با ارزش تره.

این محبت و مهربانی اش بود که او را برای من از عالم و آدم جدا
می کرد.

می دونم، شما رو می شناسم و می دونم چه قلب بزرگ و _
مهربونی دارید، ولی اون پول حق شماست و خودتون باید ازش
استفاده کنید، مهریه کوچیک ترین جبران سختی هایی که یه خانوم
توی زندگیش تحمل می کنه، پس هر طور شده من اون رو به شما
بر می گردونم، چه بخواین چه نخواین.

لبش به لبخند نیم بندی کش آمد، زیر لب تشکر کرد و همان طور
که سر پایین انداخته بود، سمت گارگاهش رفت.

ترجیح داد به صحبت با من ادامه ندهد، در واقع داشت فرار می
کرد.

با اجازه ای گفت و در کارگاهش را باز کرد، ایستادم و رفتنش را
نظاره گر شدم. دلم نمی خواست با رفتارم بترسانمش، نمی خواستم

فراریش بدهم، او آن نیمه ی دیگر من بود، خودش هم خوب می دانست تا چه اندازه شیفته و دچارش هستم، اما اگر با عجله بحث علاقه ام را پیش می کشیدم او پا پس می کشید، گرچه اطلاع چندانی از زندگی اش نداشتم اما می دانستم همسرش آزارش می داده و مسلماً این آزارها خاطر او را از کلمه ی "مرد" مکدر ساخته، پس لایذ با احتیاط پیش می رفتم تا بلور ترک برداشته ی احساساتش، نشکند.

غزل:

نیکا بدجوری بی خوابی به سرش زده بود، یک ساعتی می شد که به تخت خوابش رفته بود و هنوز در جا می غلتید و از این شانه به آن شانه می رفت.

واقعاً احتیاج داشتم بخوابد تا بتوانم راحت فکر کنم، این روزها هرچقدر هم که فکر می کردم کافی نبود.

یکی دو ماهی می شد که کارن فهمیده بود من طلاق گرفته ام و گرچه سعی می کرد به روی خود نیاورد اما کاملاً درک می کردم

که رفتارش روز به روز صمیمانه تر می شود، بیشتر به حمایت و پشتیبانی ام می شتابد و هر لحظه نزدیک تر می شود و راستش نمی دانستم که باید چکار کنم. عقم به جایی نمی رسید

از سویی دلم با هر قدمی که کارن بر می داشت، بیش تر از پیش، می لرزید و سر می خورد و از سویی نگران این حس عاشقانه ی لعنتی ام بودم که نکند باز کار به دستم بدهد

هر شب می نشستم جوانب را می سنجیدم و شرایط را سبک سنگین می کردم تا اگر کارن کاسه ی صبرش لبریز شد و بالاخره دهان به گفتن احساسش باز کرد، لال نمانم و پاسخی قطعی برای او داشته باشم

اما آن شب نیکا انگار قصد خوابیدن نداشت

لیوان بزرگ چایی ام را روی میز گذاشتم، به طرف اتاق نیکا رفتم و به در تکیه دادم

خانوم گلی مامان، هنوز خوابیدی دخترم؟ فردا تو مدرسه خوابالو _
!می شی ها

رو به طرف من چرخید و نگاه مظلومش را به چشمانم دوخت

خوابم نمی بره مامان، چیکار کنم؟ _

لبخندی زدم، تکیه از چهارچوب در گرفتم و به سمتش رفتم

لازم نیست کاری کنی دخترم، آدما بعضی وقتی بی خواب می _
شن، اشکالی نداره.

:لحاف را تا زیر چانه کشید و گفت

می شه واسم قصه بگی؟ _

:لبه ی تختش نشستم و دستی به سرش کشیدم

چه قصه ای دوست داری بشنوی؟ _

:فکری کرد و پاسخ داد

!سیندرلا ... خیلی وقته نگفتی _

در واقع من، خیلی وقت بود که دلم نمی خواست آن قصه ی لعنتی
و تمام قصه های شاه پریان لعنتی دیگر را بگویم، هر چه به سر
من آمد، زیر سر همین داستان ها بود.

:روی تختش جا به جا شدم و آرام گفتم

نمی خوام بهت دروغ بگم نیکا، دلم نمی خواد به این دروغا دل _
خوش کنی... به جای سیندرلا می خوام برات یه قصه ی تازه بگم.

:متعجب پرسید:

چه قصه ای؟ _

:لبخندی بی اختیار بر لبم نشست

! "قصه ی آنیموس" _

:متعجب پرسید

اون دیگه چیه؟ _

:خندیدم

.وقتی بگم خودت متوجه می شی، حالا گوش کن _

دمی عمیق از هوای خوش عطر اتاقش به ریه فرستادم و در ادامه
گفتم:

یکی بودیکی نبود، توی یه شهر شلوغ که مردم همه مشغول کار _
و بار خودشون بودن و هیچ کس از اون یکی خبر نداشت، یه
...دختری زندگی می کرد که اسمش آنیما بود

:نیکا، هیجان زده از شنیدن یک قصه ی جدید، پرسید

دختره چه شکلی بود؟ _

فکری کردم، می دانستم نیکا منتظر شنیدن چطور پاسخوست، من
هم وقتی هم سن و سال او بودم فکر می کردم زیبا بودن، شگفت
انگیز ترین صفت یک انسان است. فکر می کردم سهم تمام زیبا
.رویان، خوشبختیست

:آرام پاسخ دادم

آنیما یه دختر معمولی بود، نه موهای خیلی بلند طلایی داشت، نه _
چشمش درشت و آسمونی بود، معمولی معمولی! یه دختر با
موهای کوتاه قهوه ای که یه کم وز بود، با چشمای کوچولو،
!دندونای خرگوشی و یه قد متوسط

[30.03.18 09:47], کپی آنیموس

.اخمش در هم رفت

!این که خوشگل نیست _

دلم برای آن چه در تفکرات دخترکم می گذشت، سوخت. چیزی که
من توصیف کرده بودم، تصویر زشتی نبود اما تصور او از
زیبایی، همان دخترکان رنگ پریده با خرمن موهای طلایی و
کمرهای اغراق آمیز باریک، در قصه های خیالی، بودند

:با نا امیدی پرسید

خب صداش چطوری بود؟ _

اصلا درک نمی کردم چرا در تمام قصه های شاه پریان، همه
!حنجره های طلایی داشتند؟

:با لبخندی به اخمش، گفتم

صداش یه کم گرفته بود، مثل کسی که سرما خورده، اصلاً هم بلد _
نبود آواز بخونه چون وقتی می خوند صداش بیشتر تو دماغی می
اشد!

صورت نیکا بعد از شنیدن پاسخ، دیدنی شد. می دیدم که دارد
برای ارتباط برقرار کردن با دخترک داستان، ملتمسانه در پی
یک نقطه ی عطف می گردد، دنبال یک دلیل که بتواند او را
دوست داشته باشد.

:سرش را خاراند و مردد پرسید

!خب پس پسر پادشاه چجوری عاشقش می شه؟ _

خندیدم، بلند بلند! گر چه خنده ام دردناک بود، درست حدس زده
بودم نیکا هم مثل کودکی های خودم فکر می کرد.

.از نظر او زیبایی، تنها برگ برنده ی زنان بود

.خود را بیشتر روی تخت کشیدم و زانو در شکم جمع کردم

حالا کی گفته پسر پادشاه قراره عاشقش بشه؟ توی اون شهر _
اصلاً پادشاهی نبود که پسر داشته باشه.

:ناباورانه پرسید

پس چی؟ _

:صورت نرم و خوشبویش را با پشت دست نوازش کردم

!گوش کن خانوم عجول_

آنیما یه مغازه ی کوچولوی گل فروشی داشت، همیشه لبخند رو _
لباش بود ، با همه مهربونی می کرد و همه به خاطر مهربونیش
دوستش داشتن، توی اون شهر یه پسر م زندگی می کرد به اسم...
!"دیگری

:نیکا متعجب میان حرفم پرید

این دیگه چطور اسمیه آخه؟_

:خندیدم

قصه ست دیگه مامانی، توی قصه می شه آدما هر اسمی داشته _
باشن.

البته آن کلمه را با منظور دقیقی به کار بردم اما احتیاجی نبود نیکا
.این مسئله را بداند.

:ادامه دادم

دیگری پسر خیلی خوشگلی بود، کلی هم پول داشت، یه روز که _
رفته بود گل بخره آنیما رو دید و از آنیما خوشش اومد و با خودش
گفت هر طور شده باید با این دختر ازدواج کنم... دیگری به آنیما
گفت دوستش داره، گفت براش یه خونه ی بزرگ می خره و یه

مغازه که ده میلیون تا گل توش جا بشه. آنیما هم از دیگری خوشش
اومد و قبول کرد، اونا با هم ازدواج کردن.

آهی کشیدم، اگر این قصه ی دست و پا شکسته، طعم خیال داشت،
باید با آن جمله ی لعنتی : " و آن ها تا آخر عمر با خوبی و خوشی
...با هم زندگی کردند"؛ تمام می شد، اما

:آهی کشیدم

اونا با هم ازدواج کردن، دیگری هم سر قولش موند... یه خونه _
برای آنیما خرید، قد یه قصر و یه گل فروشی که کلی گل توش جا
می شد اما... آنیما توی اون خونه و گل فروشی، اصلا احساس
خوشحالی نمی کرد، چون دیگری اصلا شبیه اون نبود، آنیما
اونقدر زود عاشق دیگری شده بود و باهاش ازدواج کرده بود که
فرصت نداشت بفهمه دیگری چه چیزایی رو دوست داره و از چی
بدش میاد... آنیما عاشق سفر بود، از حیوونا خوشش می اومد،
دوست داشت همه جا رو بگرده، اما دیگری حوصله ی این کار را
رو نداشت، اون می خواست یه جا بشینه و اخبار بخونه، یا
تلوزیون ببینه، اونا حتی رنگا، غذا ها و نوشیدنی ها رو مخالف هم
دوست داشتن، هیچ چیزی وجود نداشت که اون دوتا با هم دوستش
داشته باشن، اما آنیما برای این که دیگری خوشحال کنه، از هر
چی دوست داشت گذشت، اون دیگه سفر نمی رفت، ماجراجویی
نمی کرد، ستاره های آسمون رو روی پشت بوم نمی شمرد،
غذاهایی که دیگری دوست داشت می پخت، رنگایی که اون می

پسندید می پوشید. هر روزم ناراحت تر و خسته تر می شد، دیگه به گلاش نمی رسید، لبخند نمی زد، به داد آدمای دیگه نمی رسید... یه روز که رفت جلوی آینه دید، کم کم داره تبدیل می شه به دیگری، دیگه هیچی از خودش باقی نمونه بود، خیلی ترسید! تصمیم گرفت یه کاری کنه، تصمیم گرفت دیگه با دیگری زندگی نکنه.

[30.03.18 09:47], کپی آنیموس

.

:نیکا آرام پرسید

مثل تو و بابا؟ یعنی طلاق گرفت؟ _

:تلخ لبخندی زد و سر به تایید تکان دادم، دوباره پرسید

دیگری هم مثل بابا، آنیما رو می زد؟ _

.و خدا می داند این حرفش چه چنگ محکمی به دلم انداخت

:دستی به صورتم کشیدم، سر بالا انداختم و گفتم

آنیما و دیگری، هیچ کدوم آدمای بدی نبودن، اونا فقط شبیه هم _ نبودن، آدمایی که شبیه به هم نیستن وقتی تصمیم می گیرن با هم !زندگی کنن عمر هم دیگه رو تلف می کنن

مطمئن نبودم که نیکا، با نه و خرده ای سال سن، متوجه این جمله
!بشود یا نه اما من بیشتر داشتم با خودم حرف می زدم تا او

:نا امیدانه پرسید

!قصه تموم شد؟_

!او به پایان تلخ عادت نداشت، قصد من هم چنین پایانی نبود

نه هنوز مونده... آنیما وقتی از دیگری گذشت رفت و یه _
گلفروشی کوچولو باز کرد، تصمیم گرفت اونقدر کار کنه و
پیشرفت کنه تا خودش بزرگ ترین گلفروشی شهر رو به دست
بیاره، همینجور که روزا می گذشتن، یه روز که آنیما گل هاش رو
توی یه نمایشگاه گذاشته بود، سر و کله ی آنیموس پیدا شد، یه پسر
!ساده ی مهربون که عکاس بود

:نیکا هیجان زده و با شوق و ذوق میان حرف می پرید

!مثل کارن_

!او دهان من بیچاره را با شوک ناشی از حرفش، قفل کرد

[05.04.18 10:07], کپی آنیموس

مثل مجسمه به صورت نیکا زل زدم اما فکرم به پرواز در آمد،
دخترکم نادانسته، دستش را روی نقطه ی ضعف من بیچاره گذاشته
!بود، روی کارن

مرد داستان عکاس بود، درست مثل کارن. ساده بود، درست مثل
!کارن. مهربان بود، درست مثل کارن. آنیموس بود مثل... کارن

انگار تمام مسیر های زندگی من به این مرد ختم می شد، به
.آنیموسم! به اویی که بیشتر از تمام مردم دنیا به من شباهت داشت
مامان؟ چی شد؟ بقیه ی قصه رو نمی گی؟ آنیما که آنیموس رو _
دید، چی شد؟

و تازه یادم افتاد که نیمه ی قصه را، با خیالات عاشقانه ام، رها
کرده ام.

.سری تکان دادم لبخندی زدم

چیزی نشد عزیزم، چون آدما با یه نگاه یا یه کلمه حرف زدن، _
نمی تونن همدیگه رو بشناسن، چه برسه به این که عاشق هم بشن،
اما آنیما و آنیموس، خیلی شبیه هم بودن، فکرشون، سلیقشون،
کارایی که دوست داشتن بکنن، اونا درست مثل هم بودن، انگار که
یه دونه روح داشته باشن. می دونی این رو چطوری فهمیدن؟
.سری به نشان ندانستن تکان داد

.موهای نرم و لطیفش را میان انگشتانم نوازش کردم

اونا با هم کلی حرف زدن، روزای زیادی هم دیگه رو دیدن، _
دوستای خوبی برای هم شدن، دوستایی که توی روزای سخت به
هم کمک می کردن و همیشه سعی می کردن اونا یکی رو
خوشحال نگه دارن... بعدش فهمیدن خیلی بیشتر از این حرفا به هم
شبیهن، فهمیدن که چقدر راحت حرفای هم دیگه رو می فهمن، اونا
عاشق هم شدن، بعدشم با هم ازدواج کردن. از اونا به بعد آنیما
دیگه غمگین نبود، اونا بیشتر از همیشه لبخند می زد، با کمک
آنیموس، دوتایی گلفروشی بزرگ شهر رو خریدن و کلی گل توی
گلفروشی گذاشتن، نه این که هیچ وقت دعواشون نشه ها، اما
!دعواهاشون به بزرگی خوشبختیشون نبود

نفس راحتی کشیدم، این ماجرا حداقل در قصه ی شبانه ام، ختم به
خیر شد.

لبخند نشسته بر لب نیکا، حاکی از رضایتش نسبت به داستان بود و
این باعث می شد حال دلم خوب شود.

خب دیگه، چشمای خوابالوت رو ببند که بتونی بخوابی_

لبانش بیشتر از پیش کش آمد.

!من می خوام آنیما باشم، با یه گلفروشی بزرگ_

خندیدم.

همه ی دخترای دنیا آنیما هستن دختر گلم، فقط اول باید اونقدر _
بزرگ و با تجربه بشن تا بتونن آنیمای درونشون رو بشناسن
چشمانش متعجب و نگاهش گیج شد

یعنی چی؟ _

شاید توقع درک این حرف ها برای سن و سال نیکا، کمی دور از
انتظار بود، اما وجدان آشفته ی من، برای گفتن و فهماندن این
قضیه به او، آرام و قرار نداشت

باید صبر می کردم تا او بزرگتر شود، باید به او اجازه ی تجربه
کسب کردن می دادم، ترس من نباید او را زندانی می کرد، او نباید
مثل "غزل" بزرگ می شد

بوسه ای بر پیشانی اش کاشتم و همزمان بر پوست خوش عطرش
لب زدم:

هیچی دخترم، فقط بدون که همه ی دخترای دنیا، آنیما هستن _

باز هم دقیقاً منظورم را نفهمید اما لبخندی زد و چشم بست تا به
استقبال خوابش برود

برف تا خرخره ی شهر را پر کرده بود، سرما تا استخوان را می سوزاند،

مدارس را به خاطر این برف سنگین تعطیل کرده بودند و مجبور بودم نیکا را صبح هم همراه خود به کارگاه ببرم.

مامان، بابا و آریا تا همین یکی دو روز گذشته، مهمان خانه ی کوچکمان بودند و پیش از آن که هوا یکباره اینقدر سرد شود، به شهرستان برگشتند.

دو سفارش سنگین برای ساخت چند ظرف و کوزه ی سفالی گرفته بودم که اجازه نمی داد کارگاه را تعطیل کنم و در خانه کنار بخاری، چایی داغ بنوشم.

گرچه به سختی هم سرما خورده بودم اما چاره ای نبود.

نیکا کنار بخاری برقی روی صندلی من پشت میز نشسته بود و کتاب می خواند.

با لبخندی ناشی از دیدن او در این صحنه ی زیبا، فین فینی کردم و دوباره حواسم را سمت کارم معطوف کردم.

چرخ می چرخید و گل زیر دستم فرم می گرفت، مچ دستم از خستگی بی حس شده بود اما باید کارم را تمام می کردم.

صدای باز شدن در، نگاهم را سمت خودش کشاند. تصویر کارن،
چشمانم را پر کرد، بی اختیار لبخند کمرنگ شده ی چند ثانیه پیشم،
غلیظ تر شد و جان دوباره گرفت.

سلام آقای مشفق_

در را پشت سرش بست و وارد کارگاه شد:

سلام غزل... خانوم_

او من را به تاکید "غزل" می خواند و من همچنان بر "آقای مشفق"
بودنش، پافشاری می کردم تا کمی وجدانم را آرام کنم که اگر دلم
مدام می لرزد حداقل حفظ ظاهر می کنم.

نیکا مشتاقانه از جا برخاست و به سمتش دوید:

سلام کارن! مانی اومده؟_

هر چه من سعی می کردم مبادی آداب باشم، دخترکم حسابی با او
دختر خاله شده بود و هر چه هم تذکر می دادم که لااقل نامش را با
یک پسوند و پیشوندی صدا بزن، به گوشش نمی رفت.

کارن همانطور که لب های نیکا را می چلاند و بینی اش را
میوسید پاسخ داد:

آره وروجک، اومده... اتفاقا اونم همش سراغ تو رو می گرفت_

و میان " آخ جون، آخ جون" گفتن های نیکا، کمر صاف کرد و رو به من گفت:

برای ظهر بیکارین؟_

ابروهایم تا رستنگاه مو بالا رفت، اصلاً انتظار شنیدن چنین پرسشی را نداشتم:

...خب... کار که... یعنی یه سری سفارش دارم باید_

[05.04.18 10:07], [?]کپی آنیموس

و به ذهنم رسید که دلیلی برای توضیح دادن وجود ندارد،

در ادامه فقط پرسیدم:

چطور مگه؟_

نفس عمیقش را بیرون داد و همانطور که موهای بافته ی نیکا را در دست به بازی گرفته بود، گفت:

به مانی قول دادم ببرمش یه رستوران که با هم غذا بخوریم، گفتم _ از شما و نیکا هم خواهش کنم همراه ما بیاین. توی این هوای برفی یه گردش کوچولو می چسبه

نفس او بیرون ریخت و نفس من بند آمد. این یک پیشنهاد ناهار
!چهار نفره بود! من، کارن و بچه ها

من هزار بار حرف زدن با کارن را در ذهن تمرین کرده بودم،
نقشه چیده و فکر کرده بودم، مدام تلاش می کردم که اگر او حرفی
فراتر از حرف های یومیه زد، جا نخورم و حرفی برای گفتن
داشته باشم اما، با وجود تمام این کارها، باز هم جا خوردم و
دستپاچه شدم. من انتظار هر چیزی را داشتم به جز یک قرار
!ناهار چهار نفره

با نفس بند آمده و کلامتی که دست و پا شکسته در ذهنم جفت و
جور می شد، دهان باز کردم تا بهانه ای بیاورم و پیشنهادش را رد
کنم اما پیش از آن که فرصتی برای حرف زدن پیدا کنم، نیکا وسط
پرید:

وای آخ جون، کدوم رستوران بریم؟_

با نگاهی سرزنش گر چشم غره ای به نیکا رفتم اما او حتی این
تلاش من را برای توبیخ خودش، ندید؛ آنقدر که اسم گردش و
رستوران و مانی، حواسش را پرت کرده بود.

اما اینطوری نمی شد، با ید کاری می کردم

دکمه ی خاموش چرخ را زدم، از جا برخاستم و میان صحبت کارن که داشت برای نیکا در مورد رستوران مورد نظرش صحبت می کرد، پریدم.

آقای مشفق، خیلی ممنونم بابت دعوتتون اما ما واقعا نمی تونیم _ بیایم.

نگاه نیکا و کارن هر دو به سمت من چرخید، هر دو به یک اندازه غمگین و نا امید! هر دو به یک اندازه معصومانه

:نیکا دهان به اعتراض باز کرد

!!مامان_

خیره نگاهش کردم، خوب می دانست که این نگاه یعنی " حالا !وقتش نیست"

دلخور سر پایین انداخت، در خود جمع شد و سمت میز کار من برگشت.

کارن به رفتار او لبخندی زد و بعد دوباره توجهش را سمت من معطوف کرد:

می تونم بپرسم چرا؟_

چرا؟ من می توانستم دلیل های متعددی برای این چرای او، پشت سر هم، ردیف کنم.

چون دل من از در کنار او بودن می لرزید، چون هنوز هم دل خیره شدن به او را نداشتم، چون وجدانم هنوز نپذیرفته بود که یک زن آزادم، چون به نیکا و آینده اش تعهد داشتم، چون... از عشق و احساسی که به او داشتم، دیوانه وار می ترسیدم.

اما هیچ کدام از این دلایل گفتنی نبود پس نه، او نمی توانست
"بپرسد " چرا؟

در جواب او مشت جمع کردم و با نفسی تنگ پاسخ دادم
نه

[06.04.18 09:03], [?] کیپي آنیموس

بر خلاف انتظارم، لبش بیشتر از پیش، کش آمد.

:قدمی جلو تر نهاد و گفت:

خب پس بدون این که بپرسم دلیلش چیه، یه بار دیگه ازتون _
خواهش می کنم همراهیون کنید.

اگر این دل وامانده، هنگام هم کلام شدن با او، دستپاچه نمی شد و به تب و تاب نمی افتاد، قطعاً می توانستم کلمات بهتری را برای پاسخ دادن به او، در ذهنم جفت و جور کنم، امان از دست این دل آشفته ی بیچاره ام!

...من... من واقعا نمی تونم... نمی شه... یعنی_

یک قدم دیگر جلو آمد و رشته ی کلام را از دستم گرفت

اگه شما همراهمون نیاین... نمی گم نمی رم چون به مانی قول _
دادم، اما مطمئنا غم انگیزترین تفریح عمرم می شه،

دهان باز کردم حرفی بزنم اما ذهنم یاری نکرد، او به مودبانه
ترین شکل ممکن، عاشقانه حرف می زد و من نمی دانستم در
جوابش چه بگویم.

:سکوت آشفته ام را که دید، سر خم کرد و آرام گفت

ممکنه چند لحظه بیرون صحبت کنیم؟_

و با نگاه کوتاهش به نیکا، منظور کلامش را کامل کرد، نمی
خواست در مقابل فرزندم حرفی بزند که شاید احساسات ظریف و
کودکانه ی او را خدشه دار کند و من به خاطر این مسئله از او
ممنون بودم.

.سری به نشان تایید تکان دادم، چرخ کارم را دور زدم

او به احترام سر پایین انداخته و دست به نشان "بفرمایید"، سمت
در دراز کرده بود.

:رو به نیکا گفتم

.الان برمی گردم عزیزم، به چرخ دست نزن_

چشم" او را که شنیدم، پالتوام را برداشتم، قدم پیش نهادم، از کنار "

کارن گذشتم و سوی در رفتم.

در ظاهر سعی می کردم خونسرد باشم، گر چه از پس همان هم درست و حسابی بر نمی آمدم.

دلم آشوب بود، حالم رو به ویرانی. حرف زدن با کارن، رو در رو و مستقیم برای من بی نهایت استرس زا بود.

از در بیرون زدم و میان برف های انباشته شده گوشه ی پیاده رو ایستادم.

سرما ناخودآگاه، تنم را در خود جمع کرد. اما کارن که آمد، مقابلم که ایستاد؛ سرما که هیچ، خودم را هم فراموش کردم.

قد بلندش، بوی ملایم و مشام نواز همیشگی لباس هایش و آن چشم هایی که آرامش غروب را در خود جا داده بود، تمام دنیای من را به هم می ریخت.

چشم از چشمانش گرفتم، نمی شد، نمی توانستم مدت زمان زیادی نگاهش کنم و محوش نشوم.

سکوت سنگین میانمان را با نفسی عمیق، شکست.

من... من می ترسونمت غزل؟ _

لحنش آن ته مانده ی دلم را هم ریخت.

!آنیموس مستقیماً قلبم را هدف گرفته بود

بزاق جمع شده در دهانم را به زور پایین فرستادم و بار دیگر لرز
لرزان به چشمانش خیره شدم.

هر چه تلاش کردم دهانم باز نشد تا پاسخی به او بدهم، در واقع
کلمات آن چنان در ذهنم از هم پاشیده بودند که من چیزی برای
گفتن پیدا نمی کردم.

باز هم نفس عمیق کشید، گویا او هم پر از اضطراب بود و نفس کم
می آورد.

من درک می کنم، می دونم چقدر این ترست بزرگه، می دونم _
...الان ذهنت آشفته س... اما

مکثی کرد، دستی به موهای آشفته اش کشید و لب به زبان تر کرد.

...به من فرصت بده غزل... خواهش می کنم... من... من _

با فک قفل شده ام و مشتی که از استرس جمع و جمع تر می شد،
به دهانش خیره نگاه می کردم.

هر بار میان کلماتش وقفه می انداخت، جان من هم به لبم می آمد.

:شمرده تر از قبل گفت

من نمی خوام بترسونمت، نمی خوام باعث ناراحتی تو بشم... _
نمی خوام اذیتت کنم.

یک گام نزدیک تر آمد، یک قدم از فاصله ی چهار قدمی را کشت.
یه فرصت به من بده خانوم، بذار یه گوشه از فکرت باشم_

او خیلی بیشتر از " یک گوشه از فکرم" را اشغال کرده بود و
!خودش هم نمی دانست

...آقای مشفق_

صورتش در هم رفت، انگار که سیلی خورده باشد.

مشت جمع شده اش را بر سینه گذاشت و حرفم را با لحن آزرده ای
قطع کرد.

!قلبم یه روزی تو حسرت شنیدن اسمم با صدای تو می گیره_

!و باز هم دهانم را بست، کیش و مات

یک قدم عقب رفتم، در واقع عقب نشینی کردم! آن هم از جنگ بی
رحمانه ای که کلامش با قلبم به راه انداخته بود.

کاش کر بودم و نمی شنیدمش، کاش کور بودم و نمی دیدمش؛
!اصلا مرده بودم و حسش هم نمی کردم

...من_

من چه؟ اصلا چه می خواستم بگویم؟

سر پایین انداخت و به غم انگیز ترین لحن ممکن گفت:

من نمی خوام یه زخم به زخمای دیگه ی زندگیت اضافه کنم، اگه _
نزدیک شدنم باعث آزارت می شه فقط لب تر کن، تو آنیمای منی
اما این دلیل نمی شه بخوام به زور وارد زندگیت بشم، اونقدر برام
مقدسی که اگه بگی برو، می رم... نمی گم می رم و پشت سرم
نگاه نمی کنم، نه! دروغ چرا؟ نمی تونم! فقط دهنم رو می بندم و
می شم همون آقای مشفق کتابدار که دو سه مغازه بالاتر کار می
کنه! اما اگه ته قلبت حتی یک در صد هم فکر می کنی که میشه یه
فرصت داشته باشم... دریغ نکن، خواهش می کنم

[06.04.18 09:03], کپی آنیموس

سر بلند کرد و در ادامه با چشمانی که هر لحظه نور امیدواری اش
سمت خاموشی می رفت پرسید:

برای نهار همراهیمون می کنی؟_

.این یک سوال بود و یک دنیا معنا، این را خیلی خوب می دانستم

!اگر نه می آوردم یعنی اتمام ماجرا، یعنی سوت پایان

این گرچه منطقی ترین حالت ممکن بود اما نه دلم راضی می شد و
انه عقم

برای اولین بار بود که عقل و احساسم با هم سر جنگ نداشتند،
کارن آنقدر نرم و با حوصله جایش را در قلب من باز کرده بود که
توان رد کردنش در وجودم نبود.

دمی از هوای سرد و یخ زده گرفتم، سری آرام به تایید تکان دادم
و آرام گفتم.

می رم نیکا رو آماده کنم.

[08.04.18 00:12], کیکی آنیموس

نیکا آرام و قرار نداشت، از لحظه ای که به او گفتم برای ناهار با
مانی و کارن به رستوران خواهیم رفت، یک بند پایین و بالا می
پرید و پر از هیجان منتظر حاضر شدن من بود.

من اما، بر خلاف او تمام انرژی بدنم را از دست داده بودم، مثل
ایک جنازه که سرپا مرده باشد

امامان چیکار می کنی؟ بیا دیگه.

صدای ذوق زده ی نیکا پشت در دستشویی کارگاه، باعث شد
بالاخره نگاه از آینه ی کوچک پیش رویم بگیرم. بیشتر از یک

ربع ساعت می شد که خودم را آن داخل حبس کرده بودم تا شاید کمی به افکار پریشانم، مسلط شوم.

رنگ صورتم به گچ دیوار می زد و چشمانم سرخ سرخ بود.

می ترسیدم، دیوانه وار می ترسیدم.

!من تجربه ی مخوفی از عشق داشتم

!البته اگر می شد نام احساسم به دارا را "عشق" گذاشت

ناجوانمردانه بود اگر این دو مرد را با هم قیاس می کردم، حتی نشاندن نام دارا و کارن، در یک جمله هم منصفانه نبود.

:با صدایی که به شدت می لرزید، پاسخ دادم

..الان میام عزیزم..

اما پای رفتم نبود،

یک بار دیگر مشت از آب پر کردم و به صورت یخ زده ام ریختم، حتی آب گرم هم رنگ را به چهره ام بازنگرداند.

فین فین کنان دست بر چشمانم گذاشتم و چند بار نفس عمیق کشیدم. این استرس آخرش من را می کشت.

:دوباره صدای اعتراض نیکا به هوا رفت

!مامان! بدو دیگه، بدون ما میرن ها..

لبخندی عصبی بر لبم نشست، امکان نداشت ما نباشیم و آن ها بروند.

سمت در رفتم و دستگیره را چرخاندم، اگر بیش از این معطل می کردم بعید نبود نیکا تصمیم بگیرد که خودش برود!

:با دیدن قیافه ام، چشمانش گرد شد

!مریض شدی مامان؟_

:حالم رو به راه نبود اما لبخند زنان، دستی به سرش کشیدم

.مریض که بودم جوجه، مگه یادت رفته سرما خوردم_

:نکران پرسید:

یعنی نمی ریم رستوران؟_

از ترس کودکانه اش، خنده بر لبم نشست، کلاه بافتنی به سرش کشیدم و پاسخ دادم:

!چه ربطی داره بچه، راه بیافت بریم ببینم_

.با خنده جلوتر از من راه افتاد و از کارگاه بیرون دوید

.قفل های در میله ای را در دست گرفتم و پشت سرش راه افتادم

.مانی داخل ماشین و کارن تکیه بر آن، منتظر ما ایستاده بودند

:نیکا سرخوشانه به آغوش کارن پرید

!دیدى اومدیم۔

:خنده ی کارن به هوا رفت

!آره دیدم دخترم۔

به کار بردن لفظ " دخترم "؛ توسط کارن، دلم را زیر و رو کرد.
چشم از آن ها گرفتم، سر سمت در چرخاندم و مشغول بستن در
شدم تا صورتم، حال دگرگون شده ام جار نزنند،

دو طرف در میله ای را کشیدم و به هم رساندم

اجازه می دی من قفل کنم؟۔

با شنیدن صدایش، از جایی درست پشت سرم، بی اختیار تکانی
خوردم اما با تمام توانم سعی کردم به روی خود نیاورم

:چرخیدم و با او چشم در چشم شدم که گفت

.هوا سرده، اگه ممکنه برو توی ماشین تا من در رو قفل کنم۔

لبخند محوی که بر لبم نشست، دست خودم نبود، این مرد به طرز
عجیبی دلنشین بود، از صورتش، قامتش و ظاهرش گرفته تا
کلماتی که برای حرف زدن انتخاب می کرد و روح به شدت
!بزرگش

.کارن، مرد عجیبی بود.با تمام کسانی که می شناختم فرق داشت

او هرگز دستور نمی داد، فقط محترمانه خواهش می کرد، هیچ کلمه ای مبنی بر دستور دادن در فرهنگ لغاتش تعبیه نشده بود، همین باعث می شد در کنارش احساس زن بودن داشته باشم، احساس ظریف و لطیفی که سال ها می شد به دست فراموشی سپرده بودمش.

او همچنان با نگاه محجوبش و دستی که به خواهش گرفتن قفل ها، به سمتم دراز شده بود، انتظار پاسخم را می کشید.

قفل ها را، در حالی که تلاش می کردم دستم به دستش نخورد به او سپردم، با سر پایین انداخته تشکر کردم و سمت ماشین رفتم.

نیکا و مانی با نیش های تا بناگوش باز، صندلی عقب جا خوش کرده بودند، در یک فکر کودکانه اول تصمیم گرفتم بروم و کنار آن ها بنشینم اما با لحظه ای تامل در تصمیم پشیمان شدم، این کار! به نوعی توهین به کارن حساب می شد، او که راننده ی ما نبود

در را باز و صندلی جلو نشستم و در جواب ذوق و شوق مانی لبخند زنان با او احوالپرسی کردم.

بچه ها که سرشان به صحبت های پر هیجان خودشان گرم شد، سر سمت پنجره چرخاندم و بار دیگر به کارن که داشت آخرین قفل را هم به در می زد، خیره شدم.

شانه ی فراخ و بلندای قامتش، تصویر زیبایی از او به نمایش گذاشته بود اما این آن چیزی نبود که من را چنین دچار و شیفته ی او می کرد.

من یاد گرفته بودم که مردانگی چیزی فراتر از قامت رشید، شانه ی فراخ، سینه ی ستبر و بازوی قویست، مردانگی جوهره ی اصلی وجود کارن بود، آرامشی که حضورش به آدمی می داد، امنیتی که کنارش حس می کردی، نگاهی که همیشه مراقب و !هوادارت بود و مهربانی او که انگار اصلا حد و مرزی نداشت

او که چرخید و سمت و ماشین آمد، نگاه دزدیدم، سر پایین انداختم و خود را مشغول ور رفتن با کیفم نشان دادم.

ماشین را دور زد و پشت فرمان نشست.

نشستن در کنارش، در آن اندک فاصله باعث می شد دست و پایم را گم کنم.

[08.04.18 00:12], کپی آنیموس

یک عمر تلاش برای بیرون کشیدن گلیم زندگی ام از آب، من را آدم بی تعارف و سفت و سختی کرده بود اما نه در مقابل کارن، او !باعث می شد تمام معادلات وجودی ام، به هم بریزد

او که چرخید و سمت ماشین آمد، نگاه دزدیدم، سر پایین انداختم و خود را مشغول ور رفتن با کیفم نشان دادم.

ماشین را دور زد و پشت فرمان نشست

نشستن در کنارش، در آن اندک فاصله باعث می شد دست و پایم را گم کنم.

یک عمر تلاش برای بیرون کشیدن گلیم زندگی ام از آب، من را آدم بی تعارف و سفت و سختی کرده بود اما نه در مقابل کارن، او! باعث می شد تمام معادلات وجودی ام، به هم بریزد

کارن:

کنار غزل نشستن حس مبهمی داشت، او پاسخ تمام نداشته های زندگی ام بود.

گرچه اضطراب از سر و رویش می بارید، گرچه هنوز مردد و نا مطمئن بود ولی، همین قدم کوچک و کم جانی هم که به سوی

یک دیگر برداشته بودیم، به آن هیچ بزرگی که مدت ها میان ما خودنمایی می کرد، می ارزید.

برای اولین بار بود که حس "بودن در میان یک خانواده" را، هرچند که چندان واقعی هم نبود، تجربه می کردم.

اصلا لازم نبود حرفی رد و بدل شود، همین حضور غزل، درست در کنارم و صدای شوخی خنده ی مانی و نیکا که به طرز شگفت انگیزی با هم جور بودند؛ کافی بود تا من در رویای شیرین داشتن خانواده ای کامل، غرق شوم.

آن هم نه هر خانواده ای! نه! آن چه در ذهن مفهوم مطلق خانواده بود یک ستونش را آنیمای نگه می داشت. آنیمای من... همین غزل، همین زن رنگ پریده ی مهربان، که چشمان درشت اغراق آمیزش، لبریز از ترس و شک بود.

حال که دل به دریا زده و قطره ای از حرف های دلم را برای او بازگو کرده بودم باید صبر می کردم تا کمی با خودش و ترس هایش کنار بیاید، می دانستم زمان نیاز خواهد داشت، آخر او؛ خود! من بود. خود خود من!

من هم اگر در شرایط او قرار می گرفتم، نیاز به فرصتی برای خلوت کردن با خودم داشتم.

پس نگاه زیر چشمی مشتاقم را به زور از او گرفتم و به آینه و بچه
ها که پشت سرم نشسته بودند دادم:

خب غذای درست حسابی می خورین یا ساندویچ و پیتزا؟_

نگاهی به هم انداختند و بعد از پچ پچی کوتاه یک صدا پاسخ دادند:

کباب_

گر چه جان می کردم تمام توجهم به آینه باشد اما آن لبخند شیرین و
شهد آگینی که بر لب غزل نشست از نگاهم دور نماند و برای
لحظه ای باعث شد ضربان قلبم نامیزان شود.

نفسم را به بیرون فوت کردم تا دوباره به خودم مسلط شوم و بعد
رو به بچه ها گفتم:

آباریکلا، به این می گن غذا، پیش به سوی کباب_

و میان جیغ جیغ سرخوشانه ی نیکا و مانی، پا روی گاز گذاشتم و
مسیر را سمت رستورانی که از کیفیت غذایش مطمئن بودم، کج
کردم.

تا رسیدن به رستوران در سکوت رانندگی کردم، تنها صدایی که
شنیده می شد، پچ پچ های نیکا و مانی و گهگاه خنده های بلند و
کوتاه آن دو بود.

اما سکوت غزل، بیشتر از طاقت دل بی طاقت من طول کشید.
وقت صرف ناهار هم او فقط در سکوتی سنگین با غذایش لازمی کرد.

بچه ها فاغ از حال آشفته ی او و دل دیوانه ی من، غذا می خوردند و گپ می زدند.

فقط من بودم که می دیدم این زن از درون چه می کشد، روحش داشت به خود می پیچید و جسمش، سرد و یخ زده به دانه های برنج داخل بشقاب زل زده بود.

نفسم به سختی بالا و پایین می شد، حالا از این که قدمی برای شروع برداشتم، پشیمان بودم. من این عشق را به قیمت زجر کشیدن غزل نمی خواستم.

[09.04.18 09:00], کپی آنیموس

هنوز نیمه ی غذا خوردن بچه ها بود که قاشق و چنگالش را روی غذای دست نخورده رها کرد و با حال نزاری از جا برخاست و نگاه نگران من را هم به دنبال خود کشید.

با سر پایین انداخته و بی آن که به من نگاه کند، زمزمه کنان گفت:
عذر می خوام، الان برمی گردم.

و بی آن که منتظر پاسخی از طرف من بشود، راه افتاد و سمت در خروجی رستوران رفت.

رفت و رفتنش آتش شد و به جانم افتاد، مسبب این حال پریشانش من بودم. منی که حتی دل دیدن اخم کردنش را هم نداشتم.

گیج شده بودم، نمی دانستم هنوز هم باید ساکت بمانم و اجازه بدهم فکر کند یا چاره ای بیاندیشم و حرفی بزنم.

چند دقیقه ای خودم را با غذا و بچه ها سرگرم کردم، چند دقیقه ی به شدت طولانی و طاقت فرسا.

چشمانم هر چند ثانیه سمت در می چرخید و بازگشت او را التماس می کرد اما، هیچ

یک آن به سرم زد که نکند کلا رفته باشد و دیگر بازنگردد اما به یاد آوردم که نیکا، دختر دردانه اش، با یک صندلی اختلاف رو به روی من نشسته است و دارد برای مانی در مورد خواص گوجه فرنگی سخن رانی می کند.

مگر می شد غزل، نیکا را رها کند و برود، نه! محال بود.

اما نگرانی دست از سرم بر نمی داشت، هزار فکر و خیال دیگر به ذهنم هجوم آورد که نکند حالش بد شده یا اتفاقی برایش افتاده باشد.

دلم مثل سیر و سرکه به جوشیدن افتاد. دیگر نمی توانستم بنشینم، دست روی دست بذارم و به آن در لعنتی خیره شوم تا او بازگردد.

:صندلی عقب دادم، از جا برخاستم و رو به بچه ها گفتم

.غذاتون رو بخورید، من الان برمیگردم.

:نیکا که انگار تازه متوجه غیبت مادرش شده بود پرسید

!مامانم کو؟

:مانی خندید و به جای من پاسخ داد

.صبح بخیر! ده دقیقه پیش رفت.

:نیکا با چشم گرد شده پرسید

!کجا؟

:برای این که نگرانش نکنم، نرم پاسخ دادم

رفت از داخل ماشین یه چیزی بیاره، حتما نتونسته پیداش کنه،

می رم کمکش، زود برمی گردیم. شما غذاتون رو تموم کنین

باشه" را که از زبان جفتشان شنیدم، میز را رها کردم و سمت در "

رفتم، میان راه به مدیر رستوران که مدتها بود می شناختمش

سپردم که هوای بچه ها را داشته باشد و خودم از رستوران بیرون

زدم.

!غزل جای دوری نرفته بود، همانجا بود، پیش رویم

لبه ی باغچه ی مدور بزرگ و برف گرفته ای که مقابل در
رستوران قرار داشت، نشسته بود

سرش میان دستانش قرار داشت، صورتش را نمی دیدم اما تنش
می لرزید.

از لرز تن او، جان و جسم با هم به ریشه افتاد، لعنت به من و
!خودخواهی من

یک قدم پیش رفتم، همان قدم را پس نهادم. می ترسیدم! می ترسیدم
حرفی بزنم و اوضاع بدتر شود

اما مگر دلم راضی می شد که او را با این حال و احوال این
بیرون رها کنم؟

باز جلو رفتم و جلوتر

...غزل_

بعید می دانستم بشنود، صدایم چنان کم جان بود که خودم هم به
زور می شنیدمش. اما او انگار شنید، چون سر بلند کرد و چشمان
سرخ و ملتهبش را به من دوخت

گریه کرده بود؟

حتی فکرش هم اعصابم را به هم می ریخت.

:از جا برخاست و آرام گفت

...بیخشید... زمان از دستم در رفته انگار_

بر لبم لبخند تلخی نشست، طعمش شبیه زهرمار بود

...مهم نیست... فقط به خاطر سرما_

اسم سرما آوردم و او انگار تازه فهمید آن بیرون دما زیر صفر است.

در خود جمع شد و بازوانش را در آغوش کشید

.آره سرده، شما بفرمایید داخل، منم الان میام_

این که هنوز هم به اصرار بر لحن رسمی خود پافشاری می کرد، بر دلم چنگ می انداخت اما نمی توانستم بیش از این باعث آزار و اذیت او بشوم، اویی که با چنگ و دندان جنگیده بود تا مثقالی آرامش به دست بیاورد.

بی آن که قدمی از قدم بردارم، سر به شرمساری پایین انداختم

.من شرمنده م_

.صدایش پر شد از تعجب

چی... یعنی چرا؟ این چه حرفیه؟_

بزاق تلخی که در دهانم جمع شده بود را قورت دادم.

من می دونستم که حرف زدن در مورد احساسم ممکنه باعث شه _
ناراحت شی می دونستم توی شرایط روحی سختی هستی، اما بازم
خودخواهی به خرج دادم و دهن باز کردم... شرمنده م که حرفام
...اذیتت کرد... شرمنده م که اینقدر

یک قدم جلو آمد و همین باعث شد حرفم را نیمه کاره رها کنم.

نگاه از کفش هایش گرفتم و به صورت مهتابی اش دوختم.

نگاهش پر از ناگفته ها بود، لبش اما... آه! لبش لبخند داشت.

...آقای م _

:حرفش را خورد و بعد با نفس عمیقی، تصحیح کرد:

!کارن _

و جان من را، برای شنیدن؛ تا گوش هایم بالا آورد.

پیش از آن که فرصت هضم شنیدن نامم از زبان او را، پیدا کنم،
:ادامه داد:

من ناراحت نشدم، من فقط باید ... باید خیلی مسائل رو با خودم _
حل کنم.

:دستان لرزانش را به هم قفل کرد و عصبی خندید:

من در مقابل هیچ کس اینقدری که الان هستم، دستپاچه نمی شم _
این یک حس مشترک بود، من هم برای حرف زدن با او معمولاً
دست و پایم را گم می کردم

[09.04.18 09:00], کپی آنیموس

چند بار نفس عمیق کشید و دوباره ریسمان صحبتش را به دست
گرفت:

اما... اما این دلیل نمی شه که حرفایی که خیلی در موردشون _
فکر کردم رو نگم... من یه عمر از همین نگفتن ها لطمه خوردم
به باغچه ی پشت سرش اشاره کرد و در ادامه گفت

الانم اینجا نشسته بودم داشتم با خودم کلنجار می رفتم که دهن باز _
کنم و با شما صحبت کنم

می دیدم چه تلاشی می کند که محکم به نظر برسد و محکم هم
بود، حتی با وجود لرزی که جسم و کلامش را مدام می لرزاند و
چشمانی که رگ های سرخ و ملتهبی رو به انفجار داشت

:آرام گفتم

من سراپا گوشم، هر چی بگی روی چشمم می دارم _

گوشه ی لبش کمی سمت بالا رفت، تصویر محوی از یک لبخند که انگار پیش از متولد شدن، دار زده شد.

دمی عمیق از هوای یخ زده گرفت و لب به سخن گشود.

من تجربه ی افتضاحی از خرج کردن احساسات دارم، ولی _
میدونم که نمی شه همه رو با یه چوب زد، هیچ وقت نمی شه گفت
"مشت نمونه ی خرواره" چون آدما جدای از جنسیتشون، خوب و
بد دارن، مسخره س اگه بخوام بگم چون شوهر من بد بود، همه ی
مردا بدن.

آهی کشید، آهی به سوزناکی تمام روزهای سختی که گذرانده بود.
دست در جیب پالتو فرو برد و گفت:

اما تموم این استدلال ها توی مغزمه، تا بخواد به خورد قلبم بره _
یه کم طول می کشه، قلبم مثال اون مارگزیده ای شده که ریسمان
سفید و سیاه هم می ترسوننش.

نگاهش را مستقیم به چشمانم دوخت و با مکثی سنگین ادامه داد:

شرایط زندگی من، مجالی برای احساسات طوفانی نداره، من _
مادر یه بچه م که زندگی و آینده ش برای من نسبت به همه چیز
اولویت داره... من باید برای هر قدمی که می خوام بردارم برنامه
بچینم تا آینده ی نیکا تضمین بشه، من دیگه وقتی برای بی گذار به
آب زدن ندارم.

این دلشوره اش برای نیکا، حس شیرینی به جانم تزریق کرد،
مادرانه هایش از او در ذهن من قدیسه ای پاک ساخته بود.

جملاتی که در ذهنم پشت هم قطار می شد را به زبان آوردم

من می فهمم، شاید پدر خونی مانی نباشم اما پدر بودن رو در _
موردش تجربه کردم، میفهمم چه حالی نسبت به نیکا و آینده اش
...داری و انتظار بی گذار به آب زدن هم، از تو ندارم. فقط

ادامه حرفم را خوردم، نمی دانستم پرسیدنش درست باشد یا نه

زمرمه کرد

فقط چی؟ _

نمی توانستم بی خیال پرسیدنش بشوم، پاسخ این سوال می توانست
من را از بلاتکلیفی نجات دهد.

...فقط یه چیز رو می خوام بدونم ... که ... که _

آخ امان از این کلماتی که در آشوب ذهنم گم می شد.

می خوام بدونم جدای از تموم مشکلات و شرایط سخت، من _
اصلا شباهتی به آنیموس ذهنت دارم؟ اصلا... اصلا علاقه ای به
من داری؟

می دانستم به من بی میل نیست، این را از چشمان پر از صداقتش
مدام می خواندم، اما شنیدنش از زبان او، تکلیف خیلی چیز ها را
میان ما روشن می کرد.

صورتش رنگ رفت، گونه های یخ زده اش صورتی شد.

:سر پایین انداخت

اگه شبیه آنیموس من نبودى، اصلا علاقه اى وجود نداشت و اگه _
علاقه اى وجود نداشت، من اینجا نبودم.

یک آن حس کردم تازه دادم نفس می کشم، انگار که تا آن لحظه
:تنفس نداشتم. قدمی جلو تر رفتم، لبریز از آرامش گفتم

همین کافیه، همین که قلبت با منه. برای خوشبختی تو و نیکا و _
مانی، جونمم لازم باشه می دم.

[11.04.18 09:29], کپی آنیموس

(مدتی بعد)

:غزل

مقابل آینه نشسته بودم، شانه ی چوبی را در دست می چرخاندم و بی هدف موهایم را شانه می زدم.

نگاهم غرق عمق آینه بود و آن لبخند بزرگی که تصویرم، بر لب داشت.

!چقدر غزل امروز، با غزل یکی دو سال پیش تفاوت داشت

این روز ها بیشتر برای خودم و آینه وقت می گذاشتم، مو می بافتم، لاک می زدم، آرایش می کردم

.حس خوبی داشت، انگار بعد از سال ها با خودم آشتی کرده بودم

گهگاه برای خودم خرید می کردم، به خودم جایزه می دادم؛ یک روسری خوش نقش، کیف پولی که همیشه می خواستم یکی !شبیهش را داشته باشم و یک رژ لب سرخ رنگ

بعد از این همه سال تازه فهمیده بودم که تا وقتی حال خودم خوب نباشد، نمی توانم حال زندگی ام را خوب کنم، نمی توانم مادر خوبی باشم و حتی نمی توانم کارم را درست انجام دهم.

مامان

صدای نیکا من را از افکار خوشایندم بیرون کشید، چشم از آینه برداشتم و بی آن که لبخند از لبم پاک شود به او پاسخ دادم:

جان مامان؟

موبایلم را که در دست نگه داشته بود مقابلم تکان داد

!کارنه _

لبخندم عمق بیشتری گرفت، شنیدن صدای گرم او، هربار لذت بخش تر از قبل می شد.

گوشی را از نیکا گرفتم و از او تشکر کردم. سپس با اشتیاق به استقبال صحبت با کتاب فروش محبوبم رفتم.

!سلام جناب کارن مشفق _

صدای مهربانش گوشم را نوازش داد:

.سلام غزل بانو _

در این هفت ماه اخیر، هر بار که "بانو" به اسمم می چسباند، دلم بیشتر سر می خورد.

با همان لحن که سنگ را هم آب روان می کرد، ادامه داد:

نیومدی کارگاه، نمی گی یه نفر اینجا نگرانت می شه؟ _

.خندیدم، سر خوش و بی دغدغه.

خب... امروز رو تصمیم گرفتم به خودم مرخصی بدم، چون... _

.یه کم با بقیه ی روزا فرق داره.

.مکثی کرد.

فرقش رو خودت می گی یا حدس بزنم؟_

رو به آینه طره ای از موهایم را میان انگشتان به بازی گرفتم، با او که حرف می زدم شیطنتی کودکانه به جانم می افتاد.

انمی گم، حدس بزن... سه تا فرصت داری_

و همانطور که نیشم تا بناگوش باز بود، مشتش بالا آوردم، گره انگشت اشاره ام را باز کردم و گفتم:

فرصت اول_

نفس عمیقی کشید و شمرده شمرده گفت:

بیا پشت پنجره_

چشمم گرد شد، متعجب و مردد پرسیدم:

هان؟_

خندید، از آن خنده هایی که صدایش هم دل آدم را لرزاند.

بیا پشت پنجره غزل_

این یقینا یک حدس نبود. گیج و گنگ از جا برخاستم، روسری به سر انداختم و سمت پنجره رفتم.

پرده را کنار زدم و با دیدن صورت خندان او، داخل کوچه، برق
از سرم پرید.

:پنجره را باز کردم و سر بیرون بردم

!کارن! اینجا چیکار می کنی؟_

دته گل کوچکی که در دست داشت را بالا آورد، در هوا تکان داد
و گفت:

!تولدت مبارک غزل بانو_

:نفسم در سینه حبس شد، حیرت زده پرسیدم

...تو... از کجا_

صدای خنده ی پر از ذوق نیکا، درست پشت سرم، باعث شد سوالم
را نیمه کاره رها کنم.

:به سمت او چرخیدم و دست دور شانه اش انداختم

وایسا ببینم... کار تو بود؟... تو بهش گفتی؟_

با خنده ای موزیانه یک "نه" ی کشیده گفت که از هزار "بله"
واضح تر بود.

:بغلش کردم و سر در گردنش فرو بردم

!ای دختره ی خبیث_

خنده کنان از میان دستانم فرار کرد، از اتاق بیرون دوید و من را با یک نیش باز و قلبی که از شدت هیجان، روی هزار می زد، تنها گذاشت.

حجم زیادی از هوا را به ریه کشیدم و تازه یاد کارن و آن دسته گل سفید میان دستانش افتاد.

دوباره سمت پنجره رفتم و سرک کشیدم، هنوز همانجا ایستاده بود، با همان پیراهن آبی رنگی که دیوانه وار به او می آمد.

من را که دید با خنده گفت:

حاضر می شی با نیکا و مانی بریم یه دوری بزنیم؟ ... و خب _
!این دسته گل هم باید یه جوری برسه به دستت دیگه

:پلک بر هم نهادم و سری تکان دادم

.چند لحظه صبر کن الان میام _

:دستی به گردنش کشید

.عجله نکن، من توی ماشینم _

.لبخندی تحویلش دادم و پنجره را بستم

وقتی رو به اتاق چرخیدم تازه فهمیدم چقدر دست و پایم را گم کرده ام.

انگار برای اولین بار بود که می خواستم به همراه او بیرون بروم:
دستانم را به هم سابیدم و چند قدمی دور خودم چرخیدم

!چیکار کنم، چیکار کنم؟!... چی بپوشم؟_

:نیکا لباس پوشیده و حاضر و آماده، در چهارچوب در قرار گرفت
ماما چیکار می کنی حاضر شو دیگه_

راست می گفت با دور خود چرخیدن که لباس تنم نمی رفت

:همان طور که سر درون کمد فرو می بردم، پرسیدم

از کی با کارن و مانی برنامه چیدی که اینقدر زود حاضر شدی _
وروجک؟

دست به کمر زد

کجای کاری ماما خانوم؟ ما یه هفته س داریم نقشه می کشیم_

مانتوی سرمه ای رنگی چشمم را گرفت، آن را بیرون کشیدم و با
خنده گفتم:

نقشه؟! مگه می خواین من رو بکشین؟_

به در تکیه داد و کشیده گفت:

!شایدم_

رو سری به سر انداختم و لپش را میان انگشتانم کشیدم.

!چه بلبل زبونم شدی واسه من_

بی توجه به حرفم پا بر زمین کوبید:

!بدو دیگه مامان_

سرسی چند بار پشت سر هم "باشه" ردیف کردم و مقابل آینه پیچ و تاب روسری ام را گرفتم.

[11.04.18 09:29], کپی آنیموس

تازه چشمم به صورت رنگ و رو رفته ام افتاد.

جلو رفتم و از کشوی میز آرایش رژ لبی را که تازه خریده بودم برداشتم و به لب مالیدم.

رنگ سرخش روی لبهای کوچکم آن چنان خودنمایی نمی کرد اما با این حال اخم را در هم برد.

یک دستمال کاغذی برداشتم، چند بار روی لبم گذاشتم و برداشتم تا به رنگش نظرم متعادل شد.

بار دیگر صدای اعتراض نیکا به هوا رفت و این بار دیگر واقعا به سمت بیرون قدم تند کردم.

کارن با دیدن ما از ماشین پیاده شد، در قدم اول نیکا را به آغوش کشید، بوسید و داخل ماشین فرستاد.

سپس به سمت من آمد، مقابلم ایستاد و دسته گل را به طرف من گرفت.

!فرصت اول: تولدت مبارک_

گل‌های سفید کوچک! همان گل‌های خوش عطری که مدت‌ها پیش، قبل از این که بداند من ازدواج کرده‌ام برای ابراز علاه به من خریده بود. درست همان گل

او بی آنکه من بگویم می دانست که گل سفید را به هر گل دیگری ترجیح می دهم.

:دست جلو بردم، آن را گرفتم و با ابروی بالا انداخته گفتم:

این قبول نیستا، توی فرصت اول حدس زدی چون قبلش نیکا _ بهت تقلب رسونده بود

:یک قدم جلوتر آمد و زمزمه کنان گفت:

تقلب چیه؟ من برای خوشحال کردن تو هر کاری می کنم... هر کاری!

و مکثی کرد و با خنده ادامه داد:

البته اگه قانونی باشه _

[12.04.18 09:30], کپی آنیموس

هیچ چیز نمی توانست لذت بخش تر از یک دورهمی دوستانه و شاد، در باغی سرسبز؛ برای جشن گرفتن تولدم باشد.

باغ متعلق به پدر پونه بود، جایی دور تر از همه ی شهر.

در مدت این چند ماه که ارتباط نزدیک تری با کارن و طبیعتا با دوستان او داشتم، فهمیده بودم که پونه و سامیار از آن دسته آدم هایی هستند که در کنارشان پیر نخواهی شد.

نشستن با آنها، دور یک میز بزرگ، در محاصره ی شمشاد های تازه هرس شده، زیر سایه ی بید مجنون کهن سال باغ و پر شدن از خنده و ذوق؛ برای من دلچسب ترین اتفاقی محسوب می شد که می توانست در روز تولدم بیافتد اما... روز تازه شروع شده بود

نیکا که همراه امیر علی و مانی مشغول بازی کردن با بلفی، سگ پشمالوی پونه، بود، با خوشحالی جیغ جیغ کنان دست به هم کوبید و گفت:

!آخ جون! کیک_

نگاه من به سمتی که او اشاره می داد چرخید، کارن با یک لبخند بزرگ بر لب، کیک کوچک سفید رنگی را به طرف میز می آورد.

پونه با دیدن کارن شروع کرد به دست زدن:

به به بالاخره کیکمون رسید_

و از جا برخاست و ادامه داد:

برم بشقاب و چاقو بیارم_

کارن کیک را روی میز و درست مقابل من قرار داد.

یک کیک ساده که ناشیانه با خامه پوشانده شده بود و یک گل رز آبی رنگ هم گوشه ای از آن خودنمایی می کرد.

کارن که درست مثل من به شکل و شمایل وارفته ی کیک خیره شده بود، دست به کمر زد و غر غر کرد:

حالا که فکرش رو می کنم باید اجازه می داد خود پونه تزئینش _
!کنه

سامیار نوچی کرد و روی صندلی با دست های گره شده بر سینه،
لم داد:

آره، قیافه ش یه جوریه که انگار داره به آدم دهن کجی می کنه_

نگاه متعجبم میان آن دو چرخید و روی کارن ثابت ماند

صبر کن ببینم... تو خودت کیک پختی؟_

خنده ی بلند سامیار به هوا شلیک شد. کارن هم با خنده دستی بر
گردنش کشید:

پونه پخته، من فقط تزئینش کردم_

پونه که بشقاب به دست برگشته بود، همانطور که به کیک نگاه می
کرد، ابرو بالا داد:

...وای خدا! تزئین_

خندیدم، برای من اهمیتی نداشت که کیک ظاهر شگفت انگیزی
نداشته باشد، آن چه اهمیت داشت این بود که کارن به خاطر من
تصمیم گرفته بود خودش آن را تزئین کند.

بلند گفتم:

این کیک عالییه، خیلیم قشنگ تزئین شده_

و نگاهم را با قدردانی به کارن دوختم و ادامه دادم

!ممنون_

سری برایم تکان داد و چشمان لبریز از محبتش را روی هم گذاشت.

پونه برایم یک شمع روی یک قرار داد و د میان سر و صدای بچه ها که با اشتیاق دور میز را گرفته بودند، از من خواست قبل از فوت کردنش، آرزویی بکنم.

من آنچنان به این موضوع علاقه ای نداشتم، یعنی دیگر نداشتم.

سال های سال شمع های زیادی را فوت کرده بودم فقط با یک "آرزو" یا زندگی ام درست شود و یا تمام

آن قدر این آرزوی سیاه را تکرار کرده بودم که می ترسیدم حالا هم چشم ببندم و از روی عادت باز همان را از خدا بخواهم.

نگاهم برای ثانیه ای روی نیکا و بعد بر چشمان درخشان کارن قفل شد، نگاه حمایت گر این مرد پر از زندگی بود، پر از امید...
پر از مهربانی و البته با پس زمینه ی غلیظی از عشق

چشم بستم و آرام در دل خدا را صدا زدم، خدایی که این روز ها، حضورش را بیشتر از هر زمان دیگری در زندگی ام احساس می کردم.

آرزویم را سپردم به خدا، از خودش خواستم برای من آرزویی
!بکند که دیگر زندگی ام روی جاده ی بلاتکلیفی و بدبختی نلغزد

و بازدمم را به قصد جان شعله ی شمع، بیرون فرستادم

و پلک گشودم و همچنان نگاه گره خورده ی او را روی خودم دیدم. نگاهی که جان و جسم را با هم به آتش می کشید

فضا پر شد از صدای دست هایی که به هم کوبیده می شد و شعر " تولدت مبارک" که بچه ها همراه هم با ریتم نا موزونی می خواندند. اما من هنوز غرق در آن خلسه ی شیرین بودم

:قدمی جلو آمد و زمزمه کرد

می یای یه قدمی توی باغ بزنیم؟ _

به هر مشقتی که بود نگاهم را از او گرفتم و لحظه ی به بقیه دوختم

تکه کردن و خوردن کیک، حسابی سرگرمشان کرده بود

سری به نشان تایید برای کارن تکان دادم و با فاصله ی یک قدم از او، به راه افتادم

در سکوت شمشاد ها را دور زد، از بوته ی بزرگ رز گذشت، راه سنگ فرش شده را طی کرد تا به حوض بزرگ و قدیمی باغ رسید

لبه ی حوض نشست و با لبخندی به من اشاره داد که کنارش بنشینم.

همانطور که منظره ی زیبای حوض زندانی شده میان درختان، چشمانم را پر کرده بود، جلو رفتم و کنارش با کمی فاصله نشستم.

!جای قشنگیه _

:نگاهی به اطراف انداختم و حرفم را تایید کرد

!آره خیلی... باید توی بهار ببینیش... اون موقع دیگه بهشته _

نفسی عمیق کشیدم، گرمای تند و تیز تابستان هم چیزی از زیبایی آنجا نمی کاست.

!الانم بهشته _

:سری تکان داد

!چون تو هستی... آره _

نگاه به زمین دوختم و لبخند زدم، هر چه زمان بیشتری را با او می گذراندم، کشمکش درونی ام برای پذیرفتن عشق، کم تر می شد.

[12.04.18 09:30], کپی آنیموس

در کنار او و در مقایسه با آن چه قبلا تجربه اش را داشتم حداقل
یک چیز را خوب یاد گرفته بود و آن این بود که: " نمی توان نام
هر احساسی را عشق گذاشت" اگر خود را عاشق کارن حساب می
کردم، آن حسی که روزی به دارا داشتم، یقینا عشق نبود.

...غزل... من_

با صدای کارن، از فکر و خیال بیرون آمدم و به او چشم دوختم تا
ادامه بدهد، که گفت:

...من ازت خواستم بیای اینجا تا_

بسته ی کادو پیچ شده ی کوچکی که به نظر می آمد کتاب یا چیزی
شبيه آن باشد را، پیش رویم گرف و حرفش را تمام کرد

تا این رو بهت بدم_

با ذوق و شوق کادو را از دستش گرفتم و به رسم ادب گفتم

این همه زحمت کشیدی تو، دیگه کادو برای چیه؟_

خنده ی کمرنگی زد:

این کادو ارزش مادی نداره اما عزیز ترین چیزیه که پیش خودم _
نگه می داشتم

همانطور که کاغذ کادو را باز می کردم، مردد پرسیدم

پس چرا داری می دیش به من؟_

:سر پایین انداخت

!خب در واقع مال خودته، تمام این مدتم دزدکی پیش من بوده_

به جلد آبی رنگ دفتری که در دست داشتم خیره شدم و با تردید آن را گشودم، آن چه دیدم باعث شد چشمانم از حدقه بیرون بجهد

[13.04.18 09:15], [کیپی آنیموس]

چیزی که من فکر می کردم یک کتاب یا دفتر باشد؛ در واقع یک آلبوم بود، یک آلبوم پر از عکس های کوچک و بزرگ

با دهان نیمه باز آن را ورق زدم و هر چه پیش تر رفتم، حیرتم هم عمیق تر شد

تمام عکس های آلبوم، تصویر خودم بود، عکس هایی دزدکی از من که به شدت هنرمندانه انداخته شده بودند

همانطور که دستم را روی عکس ها گذاشته بودم، نگاه سمت کارن :چرخاندم و به لکنت گفتم

...این... اینا_

:شرمسار و خجالت زده، سر پایین انداخت

می دونم... کار افتضاحیه که بی اجازه از کسی عکس بگیری و _
...می دونم هر دلیلی هم بیارم منطقی نیست، اما

:آهی کشید و لبخند تلخی زد

تو برای من یه تصویر شگفت انگیز بودی و هستی، گاهی واقعا _
نمی تونستم خودم رو کنترل کنم و دست به دوربین نبرم، دلم نمی
اومد خنده هات، برق چشمت... اون حال خوشی که پای چرخ
سفالت داری، از دستم بره و ثبتشون نکنم

لب گزیدم و سر پایین انداختم، نمی دانستم باید خوشحال باشم با
!عصبانی

:آرام ادامه داد

یه مدت تموم در و دیوار اتاق کارم پر بود از عکسات، هر _
طرف رو نگاه می کردم تو رو می دیدم و دلم آب می شد اما...
...وقتی فهمیدم که... که

دستانش را در هوا تکان داد و کلافه هوفی کشید، لازم نبود بگوید،
خوب می دانستم منظورش " متاهل بودن" است

خودش هم تصمیم گرفت از خیر گفتن این کلمه بگذرد و به ادامه
ی توضیحش بپردازد

از همون موقع ها بود که یکی یکی عکسا رو جمع کردم توی این _
آلبوم، با خودم تصمیم گرفتم یه روزی این رو بهت بدم و ازت
حلالیت بخوام، کارم اشتباه بوده، از همون اولم می دونستم اما...
!حالم کن

نگاه دیگری به عکس ها انداختم و بعد به او خیره شدم، آری او
!اشتباه کرده بود، یک اشتباه قشنگ

من می شناسمت کارن، می دونم نامرد نیستی، اگرم اشتباهی بوده _
نیت بدی پشت اون اشتباه نبوده... پس احتیاجی به حلالیت خواستن
نیست به نظرم.

:تلخی لبخندش کم کم رنگ باخت

.اما تو حالم کن که اینقدر شرمندت نباشم _

:آلبوم را بستم و با خنده گفتم

_!باشه، حلال _

.نفس آسوده ای کشید و از جا برخاست

!آخ که انگار یه کوه رو از روی دوشم برداشتی _

:دست بر لبه ی حوض ستون کردم که من هم برخیزم، اما او گفت

صبر کن غزل..، یه چیز دیگه هم هست که باید بگم... یعنی باید _
یه چیزی ازت بخوام

سری تکان دادم:

باشه حتما، بگو_

دستی به صورتش کشید و چند بار نفس عمیق کشید. بعد جلو آمد و با یک قدم فاصله از من، روی زمین بر زانو نشست و مردد

پرسید:

می شه دستت رو بگیرم؟_

ابروهایم بالا پرید و به رستنگاه مو چسبید، این اولین بار در هفت ماه اخیر بود که او چنین چیزی می خواست، پیش از این او هرگز چه با جازه و چه بی اجازه من را لمس نکرده بود.

نگاهم نا خودآگاه سمت دستانم کشیده شد، دستانی که مدت ها بود دوستشان نداشتم!

آرام سری به تایید تکان دادم و دست لرزانم را میان دستان او که به تقاضای گرفتنش، پیش آمده بود گذاشتم.

و احساس دستانش، چیز عجیبی نبود ، نه یک انفجار بزرگ و نه !برق سه فاز!

آن چه به وجودم سرازیر شد فقط گرمای دستانش بود.

چند لحظه مات و خیره به دستم زل زد و کم کم لبخندی عمیق بر لبش نشست.

مکت طولانی اش را با یک بازدم پر سر و صدا پایان داد، چشم از دستم گرفت، به صورتم دوخت و گفت:

با من ازدواج می کنی غزل؟ _

برای یک لحظه قلبم از تپیدن باز ایستاد و بعد با سرعت بسیار بالایی دوباره آغاز به کار کرد. در اقدامی ناخودآگاه، دست از دستانش بیرون کشیدم.

...من... من _

با چشمانی که لبریز از وحشت شده بود، میان صحبتیم پرید:

صبر کن غزل... صبر کن خانوم... تو رو خدا با عجله پسم نزن، _ هر اندازه که بخواهی وقت داری برای فکر کردن، حتی شده تا روز آخر زندگی من، خوب فکر کن... با خانواده ت با نیکا ... با هر کسی صلاح می دونی مشورت کن، بعد... بعد آگه جوابت نه بود من روی چشمم می دارم، ببین من، من آدم کاملی نیستم، اوضاع و احوال زندگیم که خودت دیدی، اما قول می دم هر کاری برای خوشبختی تو و نیکا در توانم باشه انجام بدم، قول می دم! تو فقط فکر کن باشه؟ فکر می کنی؟

ازدواج " برای من مفهوم تاریکی داشت، تاریک ترین بخش " زندگی! البته خوب می دانستم که این مفهوم به خاطر انتخاب

اشتباهم به وجود آمده است ولی به هر حال نمی توانستم جلوی این
ترس غیرارادی را بگیرم.

از سویی هم نمی توانستم دل مهربان کارن را بشکنم و به خاطر
اشتباهات گذشته ی خودم، او را پس بزنم.

از جا برخاستم و با زانوانی سست، سرپا ایستادم.

پیر از دلهره، زانو از زمین کند و مقابلم ایستاد.

با صدایی که از ته چاه در می آمد و خودم هم به زور می
شنیدمش گفتم:

باشه کارن، بهم فرصت بده فکر کنم.

انگار که وعده ی باغ بهشت را به او داده باشم، گل از گلش
شکفت و دست بر چشمانش گذاشت:

!به روی چشم، تا هر وقت که دلت می خواد فکر کن غزل بانو.

[16.04.18 00:04], کپی آنیموس

ضربه ی آرامی به کتفش زدم و با یک " بیا اینجا ببینم " ، او را در
آغوش خودم انداختم:

نیکا من هیچ وقت تو رو تنها نمی دارم، چه با کارن ازدواج کنم _
چه نه، همیشه پیشتم، اجازه نمیدم هیچ کس، هیچ کس تو رو از من
جدا کنه، می فهمی؟

سری به نشان تایید میان قفل بازوانم تکان داد و بعد یک باره
لحنش پر شد از هیجان:

خب یعنی اگه با کارن ازدواج کنی، کارن میشه بابای من؟ _

برای پاسخ به این پرسشش مردد ماندم، هر چه او بیشتر زبان می
چرخاند من بیشتر به خود لعنت می فرستادم که چرا در آن دانشگاه
کوفتی که رفتم، روانشناسی کودک نخواندم! تا شاید بتوانم جواب
های درستی به او بدهم.

با همان درصد بالای تردید، دهان باز کردم:

...تو خودت بابا داری دخترم، اما کارن... خب اون _

نیکا خودش جواب خودش داد:

!مثل مانی که کارن واقعی باباش نیست اما باباشه _

چند لحظه بدون پلک زدن به او خیره شدم، انگار واقعا او تحلیل
مناسب تری از معنای کلمه ی " ناپدری" داشت.

خب آره، یه چیزی تو همین مایه ها _

صدایش رنگی از ذوق گرفت:

مانی هم میشه داداشم؟ یعنی داداشی که داداش نیست ولی داداشه؟_

:خندیدم

_آره.

:و نوک بینی اش را میان دو انگشت کمی کشیدم و ادامه دادم

.البته اگه ... کگه با کارن ازدواج کنم_

:شانه بالا انداخت

.مانی که خوش به حالشه که کارن باباشه_

راهش را کشید، از آشپزخانه بیرون رفت و من را با دهانی که نیمه باز مانده بود، تنها گذاشت

[16.04.18 00:04], [?] کپی آنیموس

ضربه ی آرامی به کتفش زدم و با یک " بیا اینجا ببینم " ، او را در :آغوش خودم انداختم

نیکا من هیچ وقت تو رو تنها نمی دارم، چه با کارن ازدواج کنم _
چه نه، همیشه پیشتم، اجازه نمیدم هیچ کس، هیچ کس تو رو از من
جدا کنه، می فهمی؟

سری به نشان تایید میان قفل بازوانم تکان داد و بعد یک باره
لحنش پر شد از هیجان:

خب یعنی اگه با کارن ازدواج کنی، کارن میشه بابای من؟_

برای پاسخ به این پرسشش مردد ماندم، هر چه او بیشتر زبان می
چرخاند من بیشتر به خود لعنت نی فرستادم که چرا در آن دانشگاه
کوفتی که رفتم، روانشناسی کودک نخواندم! تا شاید بتوانم جواب
های درستی به او بدهم.

با همان درصد بالای تردید، دهان باز کردم:

...تو خودت بابا داری دخترم، اما کارن... خب اون_

نیکا خودش جواب خودش داد:

امثل مانی که کارن واقعی باباش نیست اما باباشه_

چند لحظه بدون پلک زدن به او خیره شدم، انگار واقعا او تحلیل
مناسب تری از معنای کلمه ی " ناپدری " داشت.

خب آره، یه چیزی تو همین مایه ها_

صدایش رنگی از ذوق گرفت:

مانی هم میشه داداشم؟ یعنی داداشی که داداش نیست ولی داداشه؟_

خندیدم:

آره_

:و نوک بینی اش را میان دو انگشت کمی کشیدم و ادامه دادم

.البته اگه ... کگه با کارن ازدواج کنم_

:شانه بالا انداخت

.مانی که خوش به حالشه که کارن باباشه_

راهش را کشید، از آشپزخانه بیرون رفت و من را با دهانی که نیمه باز مانده بود، تنها گذاشت

[18.04.18 00:48], کیکی آنیموس

آن روز حالم از همیشه بهتر بود، چون بالاخره دست از فکر و فکر و فکر، برداشته بودم، حالا دیگر وقت تصمیم گرفتن بود و من دقیقاً می دانستم که چه می خواهم

دو ماه از روز تولدم و پیشنهاد کارن می گذشت و من سرانجام با خودم کنار آمده بودم.

من کارن را دوست داشتم و او را خوب می شناختم، گذشتن از او معنا نداشت. اما هنوز هم قصد نداشتم بی گذار به آب بزنم

شب گذشته، تا صبح بیدار بودم و برنامه می چیدم و نقشه می کشیدم، تا بالاخره صبح که شد با خودم قرار گذاشتم تا با مامان و بابا تماس بگیرم و از آن ها بخواهم به تهران بیایند برای تصمیم گیری نهایی کمک کنند.

گرچه بی نهایت از صحبت با مامان می ترسیدم اما نمی خواستم یک اشتباه را دوبار انجام بدهم و بدون در نظر گرفتن نظر آن ها وارد یک زندگی مشترک بشوم.

برای چندمین بار گوشی تلفن را شماره گرفته و نگرفته روی تلفن گذاشتم.

و حرف هایی که می خواستم بگویم را صدباره مرور کردم.

نفس عمیقی بیرون دادم و خیره به تلفن گفتم:

!بجنب غزل... بجنب دیگه بچه که نیستی_

و دست پیش بردم و باز هم شماره گرفتم.

صدای بوق اول در گوشم پیچید و دیگر راهی برای قطع کردن باقی نماند.

"!آرام زمزمه کردم" وای خدا این افتضاح ترین کار دنیاست

:صدای مامان، آن سوی خط، شوکه ام کرد

چی افتضاح ترین کار دنیاست؟_

به حدی دستپاچه شدم که گوشی از دستم افتاد، سراسیمه خم شدم و میان زمین و آسمان قاپیدمش.

س... سلام مامان_

با خنده گفت:

سلام دختر گلم، داشتی سر کی غر می زدی؟_

دست در هوا تکان دادم

.هیچکی، یعنی خودم ... آره خودم، چیزی نبود_

شروع کرد به احوال پرسی، حال خودم، نیکا، کارم، روزگارم، همه چیز!

خدا می داند پاسخ گفتن به همه ی آن ها چقدر طول کشید، آن هم با قلب من که پشت دندان هایم می زد.

بالاخره حرفش را که داشت در مورد تغذیه ی نیکا در مدرسه و آن چه باید برای خوردن به او بدهم، حرف می زد، قطع کردم و به خودم جرات دادم که سر صحبت در مورد چیزی که می خواستم را باز کنم.

مامان... من... من می خوام در مورد یه موضوع مهمی با تو و _
بابا صحبت کنم.

:با مکث کوتاهی، مردد پرسید

!موضوع مهم؟ چی شده غزل؟ _

:و بلافاصله لحنش پر شد از نگرانی

....بیبینم... نکنه دارا _

:حتی تحمل شنیدن اسمش را هم نداشتم

نه... نه... نه مامان، چه ربطی داره، من می خوام یه تصمیم _
!مهمی بگیرم... فقط می خوام با شما مشورت کنم همین

:تلخ شد

!مگه تو برای تصمیمای مهمت مشورت می کنی؟ _

دهانم که برای گفتن حرفم باز شده بود، همانطور نیمه باز ماند، او
حق داشت، می دانستم که حق دارد اما دلم با زهر کلامش در هم
پیچید.

...مامان... من... من _

:آرام گفت

خیلی خب... می دونم، منم نمی خوام بحث گذشته رو پیش بکشم، _
بگو ببینم چی شده؟ موضوع چیه؟

نعس عمیقی کشیدم تا ریه های جمع شده ام جان بگیرند

اینجوری نمیشه، یعنی نمی تونم پای تلفن بگم، می خوام خواهش _
کنم با بابا و آریا چند روز بیاین تهران. اینجا صحبت می کنیم

:نگران تر از قبل پرسید

.خب اینجوری می گی دل من آشوب می شه دختر _

.لبخندی بر لبم نشست

قربونت برم نگران نباش، اصلا موضوع نگران کننده یا بدی _
نیست، فقط مهمه و برای همین به مشورت احتیاج دارم

.به نظر نمی آمد این حرفم چیزی از نگرانی او کم کرده باشد

نمی فهمم یعنی چی؟ خب چی شده؟ چرا درست و حسابی حرف _
نمی زنی که آدم خیالش راحت شه؟

سخت ترین کار دنیا گفتن این حرف، پشت تلفن بود اما، می دانستم
تا خیالش راحت نشود، ول نمی کند

آن لحظه با حسرت آرزو می کردم که ای کاش به جای مامان، در
حال مکالمه با بابا بودم

حرف زدن با او به مراتب آسان تر به نظر می رسید.

...مامان، من می خوام... یعنی خب... من اینجا_

کلافه دستی به صورتم کشیدم، این فاجعه بود که من بعد از گذشت این همه سال هنوز نمی توانستم دو کلمه بدون رودربایستی با مادرم حرف بزنم، حالا که خودم یک دختر داشتم می فهمیدم این قضیه چقدر فاجعه بار است.

پرسید:

اونجا چی؟_

با کمی دست دست کردن و کلنجار با خود، ادامه دادم

...خب... من اینجا یه... یه خواستگار دارم_

تند و تیز حرفم را قطع کرد:

!می خوای بازم شوهر کنی؟_

سوالش چیزی جز پرسیدن یک حقیقت نبود، منیکبار ازدواج کرده بودم و احتمالاً نی خواستم دوباره پا در این مرحله بگذارم، اما لحن او و انتخاب کلماتش، مثل مشت محکمی به صورتم بود.

!آهی کشیدم، آن لحظه دلم پشتیبانی می خواست نه تحقیر

مامان... من فعلا هیچ کاری نمی خوام بکنم، لااقل نه تا وقتی که _
همه با هم مشورت نکردیم، پس میشه لطفا فردا بیاین تهران؟

:آرام اما دلخور گفت

که حرفامون رو بشنوی بعد کار خودت رو بکنی؟ _

:کلافه دستی به موهایم کشیدم

!مامان _

:بالاخره تسلیم شد

خیلی خب ببینم فردا بابات می تونه مغازه رو تعطیل کنه، جور _
می کنم میایم.

.نفس راحتی کشیدم

!ممنون _

[18.04.18 00:48], کپی آنیموس

بعد از خدا حافظی با او، روی صندلی نشستم و برای چند دقیقه
سرم را میان دستانم گرفتم.

احتیاج داشتم ذهنم را از بعضی گفته هایش خالی کنم، می دانستم او دلسوزانه حرف می زند اما گاهی دلسوزی اش بدجوری دلم را می سوزاند.

احتیاج به چیزی داشتم که بتواند حال خوب چند دقیقه قبلم را دوباره بازگرداند تا دوباره انرژی بگیرم و خوشبختانه من یک آرام بخش جادویی سراغ داشتم.

سر از دستانم جدا کردم و بار دیگر تلفن را برداشتم و شماره گرفتم، شماره ی آشنای دوست داشتنی.

:صدای گرمش گوشم را نوازش داد

.جانم... سلام غزل بانو_

من نمی فهمیدم که چطور می شود صدای یک انسان تا این اندازه گرما ساطع کند که حرارتش تا ته دل آدم برود.

سلام... کارن. خوبی؟_

.حالم را فهمید، همیشه می فهمید آن هم فقط با شنیدن چند کلمه

من خوبم اما انگار تو... چی شده غزل؟_

:لب گزیدم و گوشی را به صورتم فشردم

.باید با هم حرف بزنیم کارن_

:صدایش رنگ دلوایسی گرفت

.بگو خانوم، می شنوم_

دلگرم از حواس شش دانگ جمع او که همیشه هوایم را داشت،
لبخندی زدم.

بهتره ببینمت، ساعت 3 میام کتابفروشی قبل از باز کردن کارگاه _
حرف می زنیم.

:نگرانی اش غلیظ تر شد

اتفاقی افتاده؟_

:نرم خندیدم

نه... می خوام پیام در مورد چیزایی که روز تولدم گفתי حرف _
بزنم.

:با مکثی طولانی، شوک زده و به لکنت پرسید

!وا... واقعا؟_

:دلَم پر شد از حس خوب

!آره، واقعا_

:هیجان زده اما با پس زمینه ای از استرس، گفت

حتما... حتما، منتظرتم... ساعت سه ... دیر نکنی ها... ساعت _
!سه

کارن:

(چند ساعت بعد)

یک بارِ دیگرِ طولِ مغازه را با گام های سست و مضطرب، رژه
رفتم. دلم شور افتاده بود، تا الان دیگر باید می رسید. او و وقت
. شناسی؟! نه ، امکان نداشت

میانِ قفسه ها خیره به خیابانِ خلوت ایستادم، دستانم را روی سر به
هم قفل کردم و جمجمه ام را فشار دادم، حس می کردم رگ و
ریشه ی مغزم ورم کرده است.

تمام این یک ساعتِ گذشته، داشتم زیر لب زمزمه وار، او را می
!خواندم

!بیا دیگه! بیا... کجا موندی غزل؟ بیا دختر... بیا_

این وردِ تکراری انگار اثرِ جاویی نداشت، غزل باید همین یک
!ساعتِ پیش پیدایش می شد و نشد

باز هم شروع کردم به راه رفتن، نمی توانستم یک جا بیایم،
دروغ غوغایی به پا بود. سمتِ انتهای مغازه که چرخیدم، نگاهم
در چشمانِ غرق در نگرانی مانی قفل شد

!آه، حتی او هم فهمیده بود که شرایط نرمال نیست

:کمی خود را جلو کشید و آهسته پرسید

نمی شه باهاش تماس بگیری؟_

نا امیدانه به موبایلم نگاه کردم ، موبایلی که همین پنج دقیقه پیش
بعد از شنیدن " دستگاه مشترکِ موردِ نظر خاموش می باشد "
برای سی و پنجمین بار، روی میز انداخته بودم

.دست در جیبِ شلوارم فرو بردم و نفسم را کلافه بیرون دادم

!جواب نمی ده... خاموشه لاگردار_

صورتش رنگ باخت، وابستگی اش به غزل، دیوانه وار بود و
.طاقتِ انتظار کشیدن نداشت

!نکنه نیاد_

چانه اش لرزید و و با بغضِ او ، دلِ من آن یک ذره تاب و تحملش را هم از دست داد، چند لحظه در مانده و مستأصل به اطرافم نگاه چرخاندم و بعد تصمیم را گرفتم ، هر چند احمقانه

مانی می تونی هوای مغازه رو داشته باشی تا برگردم؟_

نگاهش ته رنگی از امید گرفت

می ری دنبالِ غزل؟_

با سر تأیید کردم و در جواب "برو، برو!" ی هیجان زده ای تحویل گرفتم .

حجم زیادی از اکسیژن را به ریه فرستادم و با دو گام خود را به صندلی چرخانِ پشتِ میزِ اصلی رساندم و به اورکتم چنگ زدم و آمدم بپوشم و از مغازه بیرون بزنم، که چشمم به آن سوی شیشه قفل شد

نگاهم دخترکِ پریشان حال و گریان را که در پیاده رو می دوید ، تا رسیدن به مغازه و هول دادنِ در ، همراهی کرد. به محض باز شدنِ در صدای گریه ی افسار گسیخته اش هم همراه با تنِ لرزانِ کوچکش، به داخل هجوم آورد

بندِ دلم پاره شد! او... اینجا، با این وضعیت ... چه اتفاقی افتاده بود؟

میان صدای "چی شده؟ چی شده؟" ی مانی، سوی دخترک دویدم
و مقابلش زانو زدم و دستی به شانه اش و دستِ دیگر بر صورتِ
سرخ خیس اشکش که با مقنعه ی سفید کج شده، کادر شده بود،
گذاشتم و روح آماده ی برخاستنم را به زبان گره زدم و نالیدم
!نیکا... نیکا جان... چی شده عزیزم؟! چیه دخترم؟ حرف بزن_

میانِ حقِ حقِ نفسگیرش، با صدای خفه و خش افتاده، پاسخ داد
!ما... ما... مامانم... کارن، مامانم_
...قلبم ایستاد، اتفاقی افتاده بود! مادرش... غزم

[19.04.18 22:36], کپی آنیموس

تکان آرامی به جسم ظریفش دادم، ترس و دلهره ام لرز شد و به
صدایم ریخت:

مامانت چی نیکا؟ چی شده دخترم؟_

چنان حق می زد و اشک می ریخت که قدرت حرف زدن را از
دست داده بود، فقط دست بلند کرد و به سمت بیرون اشاره داد
...مامانم_

به التماس افتادم

نیکا بگو... تو رو قرآن بگو غزل چی شده؟_

خودش را در آغوشم جا داد و نالید

...ته خیابون، ته خیابون یه موتور_

یخ زدم، روح از کالبدم جدا شد، سرش را از شانه ام جدا کردم،
صورتش را میان دستانم گرفتم و خیره به چشمان سرخ و خیشش،
پرسیدم:

مامانت ت... تصادف کرده؟_

اِسَر که با نشان تایید میان دستانم تکان داد، مردم

مردم و جسمم سست و بی حال تا آستانه ی سقوط رفت

اما آن لحظه وقت ضعف نبود، خدا می دانست چه بلایی به سر
آنیمای من آمده، باید میرفتم و خود را به او می رساندم

هر چه جان در تنم داشتم به پاهایم ریختم و برخاستم

دست نیکا را گرفتم، کشیدم و کنار مانی که شوکه و مبهوت مارا
نگاه می کرد، نشاندم

سراسیمه به دخترک گفتم:

همینجا پیش مانی بمون باشه؟ مامانت خوب میشه، من می رم _
کمکش.

تند تند سر به نشان فهمیدن تکان داد، از او که خیالم راحت شد رو
:به مانی گفتم

مراقبش باش پسرم باشه؟ زنگ می زنم خاله پونه بیاد اینجا، تا _
میاد از مغازه بیرون نرید... من برم؟

:صدای هراسیده اش لرز لرزان از حنجره بیرون ریخت

!برو کارن، برو _

از مغازه بیرون دویدم و در همان حال هم شماره ی پونه را گرفتم
و از او خواستم در سریع ترین زمان ممکن خود را به مغازه
برساند، که خوشبختانه گفت که همان نزدیکی هاست

درست لحظه ای که خداحافظی کردم و گوشی را پایین آوردم،
چشمم به تعداد زیادی از مردم افتاد که در پیاده رو جمع شده
بودند.

!دلم ریخت

:با قلبی که در دهانم می زد زمزمه کردم

!یا ابالفصل _

به دل جمعیت زدم تا راهی برای جلو رفتن بردارم، حرف های ناظرین پر سر و صدا، گوش هایم را پر کرده بود، هر کسی چیزی می گفت که قلبم را تا آستانه ی ایست می برد

"طرف دیوونه بود خدا وکیلی" _

"اصلا کسی به اورژانس زنگ زده؟" _

"!من همین اطراف بودم دیدم چی شد، صاف رفت تو شکم زنه" _

"کدوم خری تو پیاده رو با موتور ویراژ می ده؟" _

همینه دیگه مردم نون شب ندارن، دزدی می کنن اینجوری " _
"میشه

"داشتم شما ره ی موتوره رو می نوشتما، فرار کرد" _

"مرده؟" _

با چشمانی که از شدت وحشت بیرون زده بود، آخرین نفرات را هم کنار زدم.

نگاهم روی پیکر خاکی و خون آلود غزل که روی سنگ فرش پیاده رو افتاده بود، قفل شد و قلبم از تپیدن باز ایستاد.

نفهمیدم این حجم صدا از کجای حلقوم بیرون زد، اما وقتی به خودم آمدم داشتم هوار می کشیدم:

ایا ابالفصل، یا خدا... غزل... غزل... وای خدا وای _

به طرفش دویدم و کنار تن بی جانم، زانو بر زمین کوبیدم و دست جلو بردم تا بی اراده در آغوشش بکشم که کسی از پشت سر، شانه ام را گرفت و به عقب کشید

:صدای مردی مسن به هوا رفت

بهش دست نزن آقا، ممکنه جایش شکسته باشه، صبر کن الان _
.اورژانس میاد

هول زده دستانم را پس کشیدم، آن غریبه راست می گفت، ممکن بود ناخواسته حالش را از آن چه بود بد تر کنم

آرنج زمین گذاشتم، خم شدم و نزدیک به صورتش با حق هقی که
:راه نفسم را بسته بود گفتم

غزل؟ غزل جانم... چشمت رو باز کن خانوم.. خوبی؟ غزل _
!خوبی؟

داشتم چرت و پرت می گفتم، چطور می توانست خوب باشد؟ با آن
!سر غرق در خون و تن بی جان

برای یک لحظه چشمانش را باز کرد، همان یک لحظه به من
خیره شد، مردمک چشمانش روح نداشت، انگار دو حفره ی سیاه

تو خالی باشد. با صدای خفه ای که انگار از ته چاه در می آمد
نالد:

...نی... نیکا_

:نتوانستم بغضم را نگه دارم، با دو چشم اشک بار به او پاسخ دادم

نیکا خوبه قربون شکل ماهت برم، حال دخترت خوبه، پیش مانی _
و پونه س... تو خوب شو، خوب شو خانوم

نمی دانم چشمانم توهم زدند یا او واقعا لبخند زد، انگار که خیالش
راحت شده باشد

پلک هایش دوباره روی هم افتاد و از حال رفت ،

من ماندم و جسم در حال جان دادن او و ده ها نفر آدم بیکار که در
مورد همه چیز نظر می دادند

صدای آژیر آمبولانس موسیقی پس زمینه ی این منظره ی دلگیر
شد

!چه بلایی داشت بر سرمان می آمد؟

[19.04.18 22:36], کپی آنیموس

روی صندلی سرد انتظار نشسته و سر به دیوار پشتی تکیه داده بودم، نگاهم خیره به قاب ترک برداشته ی چراغ سقف بود.

حال غزل خوب بود، البته اگر می شد سر و دست شکسته و استخوان های ضرب دیده را، " حال خوب " حساب کرد.

دکتر می گفت با توجه به ضربه ی سختی که به سرش خورده، می توانست بدتر از این ها باشد. پس شاید استفاده از کلمه ی "خوب" تا حدی منطقی به نظر می آمد.

هنوز اجازه ی ملاقاتش را نداشتم اما همین که می دانستم خطری تهدیدش نمی کند برایم کافی بود.

عجله ام برای دیدار با او بیشتر به خاطر نیکای طفل معصوم بود که از زمان رسیدن به بیمارستان تا حالا که حدود سه ساعتی می گذشت، صد بار تلفن زده و سراغ مادرش را می گرفت. گرچه من هر بار سعی می کردم خیالش را راحت کنم اما می دانستم تا زمانی که صدای غزل را نشنود و شخصا با او صحبت نکند، آرام نخواهد شد.

موبایل غزل برای دهمین بار در کیف خاک آلوده اش لرزید و مقاومت من را برای سرک نکشیدن در کیفش، شکست.

بیشتر نگران این بودم که غزل پشت خط باشد، گرچه او چندین بار گذشته را با خط خودم تماس گرفته بود اما امکان داشت نظرش را عوض کند.

موبایل غزل را از کیفش بیرون کشیدم و چشم به صفحه ی نمایشگر دوختم.

نام " آریا" که میان دو قلب قرمز نوشته شده بود، ابروانم را بالا برد.

بدون فکر قبلی، دست روی گزینه ی پاسخ کشیدم و موبایل را روی گوشم گذاشتم.

صدای پر از انرژی مدی جوان، آن سوی خط، گوشم را پر کرد.

غزل کجایی تو؟ حالا ما زودتر اومدیم تو غیب شدی؟_

در سکوت کامل، نفس عمیقی کشیدم. تازه فهمیدم چه غلطی کرده ام. باید چه می گفتم؟

صدای مرد جوان نگران شد:

!غزل؟ الو غزل؟ هستی؟_

:گلو صاف کردم و با تردید گفتم:

.سلام آقا_

آن سوی خط سکوتی سنگین برقرار شد، سکوتی سرد و طولانی

:و یکباره منفجر شد

شما کی هستی؟ _

باید خودم را چه کسی معرفی می کردم؟! چه می گفتم که باعث
دردسر نشوم؟ من حتی نمی دانستم این آریا دقیقا چه ارتباطی با
غزل دارد، امکان داشت از اعضای خانواده اش باشد

:در میان تردیدم برای پاسخ گویی، او تند و تیز به من توپید

گوشی خواهر من دست شما چیکار می کنه؟ _

.دستی به صورت و دهانم کشیدم، پس آریا برادر غزل بود

!عجب موقعیت افتضاحی

خب... راستش... چطوری بگم... خانوم مهرافروز... ایشون... _
.ایشون تصادف کردن

:صدای فریادش پرده ی گوشم را لرزاند

چی؟ یا حضرت عباس... چطوری؟ کجا؟ _

[22.04.18 08:59], کیکی آنیموس

صدای "چی شده؟"، "چی می گه؟"، "کیه؟"، از افراد دیگری
آنسوی خط به گوشم رسید، می دانستم حرفم شوک بزرگی به این
خانواده ی نگران وارد کرده است.

:سعی کردم با حفظ آرامش، برای او توضیح بدهم

...گویا یه موتور سیکلت به ایشون زده و بعدم فرار کرده _

:میان حرفم پرید

حا... حالش چطوره؟ _

بیچاره آنقدر هول شده بود که اصلا نپرسید "تو این وسط چه کاره
هستی؟"

حالشون خوبه، البته دست و سرشون شکسته اما دکتر گفت که _
مشکل دیگه ای خدا رو شکر ندارن.

:سردر گم و پریشان حال پرسید

اونجا کجاست؟ یعنی کدوم بیمارستانه؟ _

با نفس عمیقی آدرس بیمارستان را شمرده شمرده و دقیق برایش
توضیح دادم و او بعد از شنیدن صحبتیم بایک تشکر کوتاه، بی هیچ
حرف دیگری به تماس خاتمه داد.

*

اگر از شدت استرس، همان جا وسط راهروی بیمارستان، قلبم می ایستاد، دور از تصور نبود.

از زمانی که برادر غزل تلفن را قطع کرد، یک جا آرام و قرار نداشتم، مثل اسفند روی آتش شده بودم.

ملاقات با خانواده ی غزل آن هم در چنین وضعیتی کار آسانی به نظر نمی آمد.

نمی دانستم باید چه بگویم، چکار کنم یا چه عکس العملی نشان بدهم.

هر صدای پایی قلبم را دهانم می آورد، هر کسی گذرش به راهرو می افتاد، من هول زده به سمتش می چرخیدم که مبادا آن ها باشند.

چیزی حدود بیست دقیقه بعد بود که پسر جوانی به همراه مرد و زنی میان سال، هراسان و سراسیمه قدم به راهرو گذاشتند.

در واقع اصلا نیازی به معرفی نبود، پسرک چشم های خواهرش را داشت.

آریا نگاهی به اطراف انداخت، چشمانش روی من قفل شد و جلو تر از زن و مردی که احتمال می دادم پدر و مادرش باشند، به سمتم قدم تند کرد.

:نرسیده پرسید:

پای تلفن با شما حرف زدم؟ _

سر به نشان تایید تکان دادم و دهان باز کردم حرفی بزنم که پدرش گفت:

کجاست؟ غزل کجاست؟ _

صورت مرد، کبود بود، چنان کبود که احتمال می دادم هر آن سگته کند.

بی اختیار به سمتش رفتم، او پدر غزل بود و من نمی توانستم اجازه بدهم که بلایی به سرش بیاید.

.شانه ی او را گرفتم.

آروم باشید آقا، به محض این که دکتر اجازه ی ملاقات بده می _
تونید ببینیدش... حالا شما بفرمایید بشینید، یه لیوان آب بیارم خدمتون.

:دستم را از شانه اش پس زد

...آب می خوام چیکار... غزل... باید ببینمش، یا خدا _

در چشمانش مرگ را دیدم و دلم خالی شد.

آقا... شما آروم باشین، من الان می رم با دکترش حرف می زنم، _

شما آروم باشین بل خدا همین الان شما رو میبرم پیش دخترتون

مادر غزل که تا آن لحظه فقط نظاره گر ماجرا بود، با دست های

:گره بر سینه، پیش آمد و پرسید

اصلا شما کی هستی؟! نکنه خودت زدی به غزل؟ _

نگاه سمت او چرخاندم، صورت جدی و نگاه تند و تیزش برای

یک لحظه زبانم را بند آورد

چطور می توانستم توضیح بدهم؟

...من... نه ... من _

:سری تکان داد و ابرو بالا انداخت

!صحیح _

و من نفهمیدم این کلمه را در تصدیق کدام حرف من به کار برد

چون رسماً به جز چند کلمه ی بی معنا و چرت و پرت، چیزی

تحویل او ندادم.

:نگاه متعجب و سردرگم من را که دید، آرام گفت

اِشما همون آقای خواستگار هستی_

دهانم نیمه باز ماند، غزل در مورد من با خوانواده اش صحبت کرده بود؟

غزل:

سرم سنگین شده بود، درد می کرد و می سوخت، انگار که داخل کوره باشد. تمام حس های بد را یک جا با هم داشتم

تمام مدت بخیه زدن سر و گچ گرفتن دستم را به هوش بودم گرچه با وجود داروهای آرامش بخش نمی شد نام این به هوش بودن را. آن چنان هم "هشیاری" گذاشت

وقتی اثر دارو ها کم تر شد تازه فهمیدم چه دردی برای تحمل کردن نصیبم شده است.

[22.04.18 08:59], [?]کی آنیموس

اصلا ندانستم این بلا چطور بر سرم نازل شد، به یاد داشتم بعد از این که کلاس فوق برنامه ی مدرسه ی نیکا با کلی تاخیر اعصاب خرد کن، تمام شد، با هم داشتیم سمت کارگاه می رفتیم که حس

کردم یک نفر سوار بر موتورسیکلت، تعقیبمان می کند. با فکر این که شاید دزد باشد و دندان برای کیفم تیز کرده، کمی راه کج کردم تا شاید ما را گم کند، می دانستم قرارم با کارن به تاخیر افتاده است، بنا بر این وقتی برای یکی دو دقیقه مرد موتور سوار غیبت زد، راه اصلی را در پیش گرفتم که ناگهان صدای موتورش را داخل پیاده رو، درست پشت سرم شنیدم.

تنها کاری که از دستم بر آمد این بود که نیکا را به داخل مغازه ی کفاشی کوچکی که از آن می گذشتیم، هول دادم که خدای نکرده آسیبی نبیند، و بعد از آن انگار مغزم خاموش شد تا زمانی که کارن را با دو چشم خیس از اشک، روی سرم دیدم.

گرچه آن لحظه حالم چیزی شبیه خلسه بود اما یقین داشتم که کارن گفت نیکا نزد پونه و در امنیت کامل است.

همین کافی بود، دیگر هر اندازه دردی را می توانستم با خیال راحت تحمل کنم!

کار عکس و ام آر آی که تمام شد بالاخره دکتر دست از سرم برداشت و دستور انتقال به بخش را صادر کرد، برایم توضیح داد که خطری تهدیدم نمی کند اما برای اطمینان بیشتر بهتر است شب را در بیمارستان بستری باشم.

بعد از این که به کمک پرستار روی تخت آرام گرفتم، به دقیقه نکشیده بود در اتاق باز شد و من با دیدن خانواده ام و پشت سر آنها، کارن؛ شوکه شدم

[24.04.18 09:54], کیکی آنیموس

قرار بود مامان، بابا و آریا فردا به تهران بیایند، نمی فهمیدم چطور به این زودی خود را رسانده بودند و از آن مهم تر خبر تصادف من چگونه به گوششان رسیده بود.

او البته... ملاقاتشان با کارن

دهان باز کردم بپرسم زود رسیدنشان چه دلیلی دارد اما مامان با چشمان اشک بار من را در میان آغوشش فرو برد.

خدا رو شکر ... خدا رو شکر.

بابا از پشت سر او، دست سالمم را در دست گرفت

حالت خوبه خاتون بابا؟

پلک بر هم نهادم، درد داشتم بی نهایت هم داشتم اما می توانست بد از این حرف ها باشد.

خوبم بابا.

آریا بی آن که جلو بیاید با لحنی که به شدت سعی در کنترل
لرزیدنش داشت، نالید:

ولی ما رو نصفه عمر کردی_

برای این که حال و هوای غم انگیزش را عوض کنم، با خنده گفتم

کروکی موجوده ها من نزد من به موتوری، اون زد به من! گردن _
من ننذاز.

هیچ کس نخندید، نه حتی یک لبخند، انگار قیافه ام درب و داغان
تر از آن بود که لب های آن ها رودر روی من کش بیاید

:بابا پرسید

گفتی موتوری... چطوری زد؟ دزد بود؟_

گیج و مات به بابا نگاه کردم، این همان سوالی بود که در ذهن
مدام تجزیه و تحلیلش می کردم تا شاید به نتیجه برسم

ن... نمی دونم بابا_

مامان بعد از این که بالاخره رضایت داد دستانش را از دور شانه
ی ضرب دیده و دردناکم بردارد؛ گفت

یعنی چی نمی دونی؟ خوب فکر کن... کیفیت رو برد؟_

اصلاً یادم نمی‌آمد کیفم از شانه‌ام کشیده شده باشد، به نظر می‌آمد
!مرد موتور سیکلت سوار فقط می‌خواست از روی من رد شود

در همان حال که برای پاسخ دادن مردد مانده بودم، کارن سکوتش
را شکست و کیف من را که در دست داشت بالا گرفت

نه کیف اینجاست، چیزی نذریده _

مادرم نگاه عمیق و کشداری به کارن انداخت، از آن نگاه‌هایی که
سال‌ها پیش برای فهمیدن راست و دروغ حرف‌هایم، به من می
انداخت و بعد فقط سری برای او تکان داد و دوباره رو به من
پرسید:

به نظرت قصدش دزدیدن کیفیت بوده؟ _

نگاهم را میان چشمان غرق در فکر پدر و مادرم چرخاندم و پاسخ
دادم:

فکر نمی‌کنم _

آریا که دست به سینه درست مقابل تخته ایستاده بود و چانه می
خاراند، نوچی کرد و گفت:

پس چی؟ همینجوری یهو اومد توی پیاده‌رو تصمیم گرفت بزنه _
به تو؟

و در جواب نگاه مردد من که نمی دانستم او از کجا می داند:
تصادف داخل پیاده رو رخ داده، اشاره ی کوتاهی به کارن زد
آقای مشفق می گه وسط پیاده رو افتاده بودی_

آقای مشفق"! پس فرصت حرف زدن و آشنایی با هم را پشت در "
اتاق، پیدا کرده بودند. فقط نمی دانستم که می دانند او دقیقاً همان
!دلیلی است که آن ها الان اینجا هستند یا نه

:پدرم به جای من در جواب آریا گفت

فعلاً بهتره غزل رو سوال پیچ نکنیم، در مورد این قضیه باید _
پلیس رو در جریان بذاریم

آریا غرق در فکر بود، آن قدر که بعید می دانستم حرف های بابا
را شنیده باشد

:با همان حال سردرگم پرسید

!ممکنه زیر سر دارا باشه؟_

حرفش مثل یک آهنربای قوی، سر تک تک افراد حاضر در اتاق
را به سمتش چرخاند

.خواستم بدون هیچ فکری بگویم "نه!" اما تردید به سراغم آمد

من هیچ وقت حرف های تابان را آنقدر ها که باید جدی نگرفته بودم، گرچه محل کارم و مدرسه ی نیکا را عوض کردم اما جای دور از دسترسی نرفتم.

با این حال نخواستم با دادن یک پاسخ مردد، خانواده ام را درگیر یک ترس بزرگ بکنم، چون ترس آن ها امکان داشت زندگی مستقلم را از من بگیرد.

در حالی که سعی می کردم کاملاً حق به جانب به نظر برسم گفتم نه... آریا البته که نه، بیشتر از یه ساله که گم و گور شده، الانم _همینه.

در مقابلم همه سکوت کردند اما خوب می دانستم که فکر آن هاهم مثل من درگیر این قضیه شده است.

مامان با کاسه ی سوپی که در دست داشت از آشپزخانه خارج شد، لبخند بزرگی با دیدن آن کاسه ی داغ بر لبم نشست. سال ها می شد که آن سوپ لذیذی که مامان می پخت را مزه نکرده بودم.

وای مامان ممنون، دستت درد نکنه _

نیکا که مشغول بلبل زبانی برای بابا بود سر سمت مامان چرخاند

پس من چی مادر جون؟_

:مامان لبخندی به او تحویل داد

.برای همه به اندازه توی قابلمه هست، هول نشو شکمو_

نیکا "آخ جون"ی گفت، از جا پرید، دست بابا را گرفت و سمت
:آشپزخانه کشید

.بریم سوپ بخوریم بابا جون_

[24.04.18 09:54], [?]کپی آنیموس

مامان همانطور که به آن ها می خندید کنار من روی مبل لم داد،
کمی خودم و پتویی که روی پا انداخته بودم را جمع و جور کردم
.تا او جای راحت تری داشته باشد

:دست روی زانوی من گذاشت و زیر لب زمزمه کرد

.راحت باش_

.لبخند زنان، کاسه ی سوپ را برداشتم

.این چند روزه کلی زحمت کشیدی مامان، ممنون_

:دستی آرام به سر باند پیچی شده ام کشید

کار کردن توی خونه ی بچه ی آدم زحمت نیست مس اینقدر به _
خودت نییچ.

با لبخندی که دلگرمی درونم را به تصویر می کشید سر پایین
انداختم و عطر اشتها آور سوپ را به ریه فرستادم.

:از سکوت استفاده کرد و با نفس عمیقی، ادامه داد

خب... این قضایا... فکر کنم این چند روزه راجع به همه چی _
حرف زدیم الا اون چیزی که باید

سر بالا آوردم و خیره نگاهش کردم، تمام احساسات خوشایندم
تبدیل به اضطراب شد.

...مامان... من_

:میان حرفم پرید و دست بر شانه ام گذاشت

بین غزل، ازدواج برای بار دوم کار آسونی نیست، مخصوصا با _
اون زندگی که تو قبلا با دارا داشتی... این رو می دونی؟

لبه‌ایم را به داخل کشیدم و آرام سری تکان دادم.

می دونم، برای همینم دو دلم، اصلا نمی تونم تصمیم بگیرم_

:پا روی مبل جمع کرد و بیشتر رو به من چرخید

خب این کارن مشفق... اون تا حالا ازدواج نکرده و داره از _
خواهرزاده ی معلولش هم مراقبت می کنه. این مسائل زندگی با
اون رو ممکنه سخت تر هم بکنه، اینا رو هم می دونی؟
چشمانم از حدقه بیرون زد، مادرم این اطلاعات را در مورد او،
چگونه به دست آورده بود.

:حیرت زده پرسیدم

...از کجا می دونی که... کارن_

:خندید

خب این چند روزه بابات و آریا بیکار نموندن، بالاخره بحث _
بزرگترین تصمیم زندگی توئه.

[25.04.18 11:57], کپی آنیموس

:سری تکان دادم

می دونم، برای همینم خواستم با شما مشورت کنم... می ترسم، _
خیلی می ترسم که بازم اشتباه کنم.

:لبخند کمرنگی زد

خوبه... واقعا بعضی وقتا ترس خوبه، اگه نترسی می ذاری قلبت _
تصمیم بگیره اما این ترس عقلت رو به کار می ندازه

تجربه به من آموخته بود که تا وقتی دل و عقل آدم با هم سر جنگ داشته باشند هیچ وقت نتیجه ی سالمی از تصمیم گیری یکی از آن ها به دست نمی آید، من ترجیح می دادم دل و عقلم با هم یک تصمیم مشترک بگیرند

حرف زدن با مادر همیشه مستبدم آن چنان هم که فکر می کردم کار سختی نبود، نمی دانم شاید من به اندازه ی کافی برای حرف زدن با او بزرگ شده بودم یا این که او ملایم تر از همیشه برخورد می کرد

دست روی دست مامان گذاشتم

در مورد کارن چی فکر می کنی؟ _

نفسی تازه کرد و پاسخ داد

من زیاد این آدم رو نمیشناسم، ظاهرا آدم موجه و با شخصیتی، _
اما با یکی دو برخورد نمی تونم چیزی در مورد باطنش حدس بزنم
که مثل اون شوهر از خدا بی خبرت نباشه، تو چند وقته که می شناسیش؟

انگار اشتباه می کردم، حرف زدن با مامان، هنوز هم سخت بود. اصلاً غیر ممکن بود! چطور به او می گفتم که مدت ها قبل از طلاقم کارن را ملاقات کرده ام؟! در مورد چه فکری می کرد؟؟ دهان باز کردم پاسخ بدهم اما صدایی از حنجره ام بیرون نریخت. توضیح این مسئله، چشم در چشم مامان؛ از حد توانم خارج بود.

مامان مردد پرسید:

!چی شد؟ یادت نمیاد؟ _

آشنایی با کارن در زمان ازدواجم اتفاقی بود؛ می دانستم تقصیری به گردنم نیست اما باز هم حس می کردم گفتنش صورت خوشی ندارد.

!خب... آره دقیق یادم نیست؛ خیلی وقته _

سری به نشان فهمیدن تکان داد و در ادامه پرسید:

تو این مدت با هم دوست بودین؟ _

می دانستم توضیح دقیق کلمه ی " دوست " در ذهن مامان؛ چیز خوشایندی نیست. برای همین هم لب به توضیح گشودم.

نه مامان، دوست نه... احتمالاً خودت می دونی محل کار کارن _ نزدیک کارگاه منه و به همین خاطر زیاد می دیدمش، بعدشم یه

مدت به خواهرزاده ش سفالگری آموزش دادم و این باعث شد به من نزدیک تر بشه.

نفس تازه کردم و ادامه دادم

.تقریبا می شه گفت خوب می شناسمش_

صدای بابا، باعث شد سر هر دوی ما سمت ورودی آشپزخانه
بچرخد:

.به نظر می رسه آدم خوبی باشه_

لبخندی بر لبم نشست. این جمله ی ساده ی کوتاه بی نهایت دلچسب
بود.

بابا گره ی دستانش را از سینه باز کرد، تکیه از کانتر آشپزخانه
گرفت و سمت ما آمد:

.امروز صبح رفتم فروشگاهش رو در رو با اون حرف زدم_

چشمانم گرد شد، حیرت زده نگاهش کردم. با پیش آمدن آن
تصادف لعنتی، من اصلا فرصت نکرده بودم در مورد این مسئله
با کارن صحبت کنم.

:مامان هم انگار غافلگیر شده بود چون متعجب پرسید

!چرا به من نگفتی؟_

:بابا سری تکان داد

اول باید خیال خودم راحت می شد. می خواستم ببینم چطور _
.آدمیه

:مامان اخم در هم کشید

.با یه بار حرف زدن که نمی شه فهمید_

:بابا روی مبل مقابل ما نشست و با نفسی عمیق پاسخ داد

می دونم اما، هیچی مثل یه صحبت مردونه نمی تونه من رو _
.خاطر جمع کنه

:مامان پرسید

حالا چی از این "صحبت مردونه" دستگیرت شد؟_

:نگاه بابا مستقیم به چشمان من قفل شد

غزل با تجربه شده... عاقله... هر تصمیمی که در مورد کارن _
.بگیره رو من قبول دارم

: نگاه مامان هم سمت من چرخید

می دونی مراقبت از یه بچه ی معلول می تونه خیلی سخت باشه؟ _
از اون گذشته ممکنه نیکا با اون نسازه... اصلا نظر بچه ت رو
پرسیدی؟ می دونی اگه با کارن لج کنه زندگی زهرمارت میشه؟

:لبخند بی جانی زدم

نیکا و مانی دوستای صمیمی هستن. این مدت که مانی رو _
آموزش می دادم حسابی با هم رفیق شدن گرچه واقعا مطمئن نیستم
اگه با کارن ازدواج کنم همینطوری با هم خوب بمونن یا نه... ولی
قبل از هر کاری اول نظر نیکا رو پرسیدم چون مهم ترین بخش
زندگی من اونه

:لبخند رضایتمندی بر لب بابا نشست، اما مامان همچنان مردد بود

نظر نیکا چی بود؟ _

بی اختیار نگاهم سمت آشپزخانه و نیکا که آن جا نشسته بود و
.سوپ می خورد، چرخید

.راضیه... نیکا، کارن و مانی رو خیلی دوست داره _

:بابا با نگاهی موشکافانه به من خیره شد

خودت چی؟ _

:سر سمت او چرخاندم و گیج و مردد پرسیدم

من چی؟_

در توضیح سوالش ادامه داد:

تو هم دوستشون داری؟_

دهان نیمه باز از جواب دادن باز ماند، حس من به کارن دوست داشتن نبود، حتی عشق هم نبود... نمی دانستم آدم به "آن نیمه ی دیگرش" باید چه حسی داشته باشد

مامان دست روی دستم گذاشت و توجه من را سمت خودش کشاند

بین غزل، من و پدرت نگرانیم که تو فقط به خاطر تنهایی و _
نداشتن پشتوانه بخوای ازدواج کنی، من می دونم تو دیگه بچه نیستی، می دونم از زندگیت حسابی درس گرفتی... اما نمی خوام به خاطر این دلایل ازدواج کنی چون اینا دلایل درستی نیستن

خیره نگاهش کردم، آن ها فکر می کردند من به خاطر تنها ماندن در این شهر درندشت، کم آورده ام و هوس ازدواج مجدد به سرم افتاده است.

[25.04.18 11:57], کپی آنیموس

دستش را در دست فشردم

مامان من وقتی با دارا هم زندگی می کردم باز تنها بودم... تنها _
تر از چیزی که فکرش رو بکنی، من خیلی وقته یاد گرفتم روی
پای خودم و ایسم و خم به ابرو نیارم... این که مسئله ی
خواستگاری کارن رو با شما مطرح کردم، دلیلش این مسائل
نیست.

:همانطور که دقیق و متفکرانه نگاهم می کرد، پرسید

پس دلیلش چیه، تویی که دل خوشی از ازدواج قبلیت نداری چی _
باعث شده فکر ازدواج دوباره بیافتی؟

دیگر جای سرخ و سفید شدن و پاسخ های شرمگین نبود، من باید
اول خودم و بعد آن ها را متقاعد می کردم که دقیقاً چه می خواهم
!و چرا

کمی کلمات را در مغزم تجزیه و تحلیل کردم و بالاخره به زبان
آوردm.

چون شناختن کارن باعث شد بفهمم چقدر شبیه منه، از سلیقه و _
رفتارش گرفته تا فکر و ذهنش. نمی دونم حس می کنم من اگه مرد
بودم یکی می شدم درست مثل کارن. مامان من یه عمر فکر می
کردم که تفاوت ها باعث جذب آدما به طرف هم می شه... البته می
شه درسته چون آدمایی که شبیه هم نیستن برای طرف مقابل هیجان
انگیزن، شاید همین هیجان هم باعث میشه آدم توهم عاشقی بزنه،
اما این تفاوت نیستن که آدما رو کنار هم نگه می دارن چون بعدا

توی زندگی مشترک وقتی هیجان تجربه ی جدید و متفاوت کمرنگ
میشه همونا خودشون تبدیل می شن به بزرگ ترین مشکلات آدم.
به نظرم آدمای شبیه به هم شاید ترکیب هیجان انگیزی نداشته باشن
اما آرامش موندگار تری دارن.

:بابا خنده ای به رویم زد و خطاب به مامان گفت

نگفتم عارفه؟ این غزل با اون دختر بی تجربه و ساده ای که چشم _
بسته فرستادیمش خونه ی دارا، زمین تا آسمون فرق داره

بر لب مامان لبخندی نشست، لبخندی که آرزوی دیدنش را داشتم

:دست بر شانه ام گذاشت و با لحنی مطمئن گفت

با کارن هماهنگ کن که بیاد... شاید از اون مطمئن نباشم اما _
حالا از تو مطمئنم

[28.04.18 22:36], کیکی آنیموس

کتابی که سعی داشت در بالاترین قسمت قفسه قرار بدهد، از
دستش افتاد، متعجب و با دهان نیمه باز نگاهم کرد

غ... غزل؟! اینجا چیکار می کنی؟_

لبخندی به رویش زدم و در را پشت سرم بستم.

اومدم با هم صحبت کنیم؟_

لبش می رفت که به طرفین کش بیاید اما، نگرانی و تعجبش درباره ی حضور ناتھانی و بی خبر من در فروشگاه، بیشتر از خوشحالی اش می چربید.

با این حال اومدی اینجا چیکار؟! خب تماس می گرفتی_

دست هایم را آرام به هم کوبیدم.

خب... فکر کردم شاید بهتر باشه رو در رو حرف بزنیم_

و با شیطننت ادامه دادم:

اگه مزاحمت شدم برم_

:اخمش در هم رفت و به طرفم آمد

این حرفا چیه می زنی غزل؟ من نگران وضعیتتم، انگار یادت _
رفته همین چند روز پیش یه تصادف بد داشتی... تماس می گرفتی
من با سر می اومدم، تو چرا اومدی؟

حرف هایش لبخند بر لبم نشاند.

حالم خوبه کارن، باور کن_

نگران تر از آنی بود که باور کند.

با عجله صندلی چرخانش را از پشت میز بیرون کشید و پیش پایش گذاشت:

بیا بشین، رنگت پریده، چیزی می خوری؟ آب؟ چایی؟ آب قند؟ _

با خنده خود را روی صندلی انداختم.

وای کارن چرا اینقدر هولی؟ به نظرم تو بیشتر از من به آب قند _
احتیاج داری.

نفس عمیقی کشید و همانطور که صورتش را میان دستانش حصار
کرده بود، یک پا روی میز کارش نشست.

!راست می گی _

و برای این که خیال خود را راحت کند باز هم پرسید:

!حالت خوبه دیگه؟ مطمئنی خوبی؟ _

چپ چپ نگاهش کردم که خودش سر پایین انداخت و جواب
خودش را داد.

باشه، باشه... خوبی _

دست بر سینه گره کردم.

حالا اجازه می دی حرفم رو بزنی آقای نگران؟ _

چشمانش را به من دوخت.

من سراپا گوشم خانوم، امر بفرما _

سرمست از این احترام دلنشینی که همیشه با کلماتش نثارم می کرد، دهان باز کردم.

یه مدت پیش تو از من یه چیزی خواستی و فکر می کنم دیگه _
وقتش رسیده در موردش صحبت کنیم.

لبخندی که بر لب داشت را حفظ کرد اما من به وضوح دیدم که
رنگ از رخس پرید.

:با نفسی عمیق ادامه دادم

اصلا به همین خاطر از خانواده م خواستم بیان تهران ولی خب _
اوضاع یه جور دیگه پیش رفت و خب تو اونا رو توی شرایط بدی
ملاقات کردی... البته فکر می کنم چند روز پیش بابام اومده اینجا
و با تو حرف زده.

برای ثانیه ای کوتاه چشمانش گرد شد و بعد ابروانش به رستنگاه
:مو چسبید

.فکر نمی کردم در جریان باشی _

.سری تکان دادم

در جریانم اما نه مورد جزئیاتش، از بابا نپرسیدم که درباره ی _
چی حرف زدین، از تو هم نمی پرسم چون از طرف هر دوی شما
خیالم راحت، من اومدم اینجا که حرفای خودم رو بزنم و جوابت
رو بدم... و البته بعدش یه جواب از تو بگیرم.

:متعجب و سر در گم گفت

!متوجه نمی شم... جواب از من؟ _

لبخندی زدم و کمی روی صندلی جابه جا شدم. وقتش شده بود که
حرف هایم را بدون تعارف و خجالت با او در میان بگذارم. بحث
یک ازدواج در میان بود ازدواجی که می توانست سرنوشت چندین
نفر را تحت تاثیر خود قرار بدهد.

بین کارن، من توی چند سال اخیر، شرایط سختی رو تجربه _
کردم. شاید خیلی از آدمای بدبخت تر از باشن اما من از حد ظرفیتم
بیشتر تحمل کردم... می خوام منطقی باشی و خوب فکر کنی، من،
با این اوضاع روحی و خاطرات تلخی که از ازدواج دارم، شاید
هیچ وقت نتونم مثل یه زن عادی رفتار کنم. شاید توی خیلی از
شرایط زود تر از بقیه ی آدمای کم بیارم... چون ظرفیتم خیلی وقته
پر شده.

خواست دهان باز کند که دست به معنای اجازه خواستن بالا بردم و
:با نفسی عمیق ادامه دادم

صبر کن کارن... این حرفا باید زده بشه، من خودم حدود ده سال _
تاوان یه انتخاب اشتباه رو پس دادم، نمی خوام تو هم به سرنوشت
من دچار شی. تو تا حالا ازدواج نکردی، نمی دونی یه اشتباه
...کوچولو می تونه چه بلایی سر خودت و آینده ت میاری

از جا برخاستم و مقابلش ایستادم،

جواب من به خواستگاریت مثبته کارن، اما می خوام بدونی من _
چه محدودیتها و چه شرایطی دارم و با علم به این که ممکنه هیچ
وقت نتونم یه همسر کامل و عالی باشم وارد این قضیه بشی.
چیزی که من از تو می خوام اینه که به همه ی حرفام فکر کنی، نه
به عنوان یه عاشق، اصلا کلا برای چند ساعت که شده عاشقی رو
بذار کنار و به دید منطق شرایط رو نگاه کن. به خودت، مانی و
زندگی با یه زن آسیب دیده که اتفاقا بچه هم داره فکر کن، بعد اگه
هنوزم می خواستی با من ازدواج کنی یه دسته گل کوچولو بخر،
چهارشنبه ساعت 7 بیا خونه ی من تا با خونواده م صحبت کنیم و
اگه تصمیمت عوض شد، من کاملاً درک می کنم چرا و مطمئن
باش به هیچ وجه بابت این تصمیم سرزنشت نمی کنم.

[28.04.18 22:36], کپی آنیموس

برای چند ثانیه پس از اتمام حرفم، در سکوتی عمیق، خیره نگاهم
کرد و بعد همانطور که چانه اش را می خاراند گفت:

خب راستش این عجیب و غریب ترین جواب مثبتی بود که می _
ا شد داد

:لبخندی زدم

نمی خوام الان هیچی بگی، فقط بهم قول بده خوب فکر می کنی، _
اهمین

:دهان جمع کرد، دست بر سینه گره زد و سری تکان لاد

.چشم غزل، قول می دم خوب فکر کنم _

پلکی از سر رضایت بر هم نهادم و همانطور که سمت در می
:رفتم، زیر لب زمزمه کردم

.خدانگهدار _

.حال عجیبی داشتم، غم و شادی با هم

از یک سو پر از حسرت و غصه دلم می خواست می توانستم با
خیال راحت بروم به کارن بگویم که خواستگاری اش را می پذیرم
و بعد پذیرای آن نگاه و لبخند معشوقه کش دیوانه وارش بشوم و از
سوی دیگر شادمان بودم که با خود و شرایط خودم کنار آمده ام و
می خواهم تمام جوانب احتیاط را رعایت کنم

به خودم نمی توانستم دروغ بگویم، می ترسیدم کارن از تصمیمش
منصرف شود و من آنقدر قوی نباشم تا بدون شکستن، راه زندگی
ام را ادامه بدهم. اما او حق داشت بداند که من چه آینده ای پیش
رو خواهد داشت، حق داشت بداند که عاشق چه کسی شده و این
عشق چه عواقبی می تواند داشته باشد.

برای دهمین بار بوق یک ماشین که به نظر مزاحم می آمد، افکارم
را از هم گسست، تنها چیزی که احتیاج داشتم یک قدم زدن ساده و
در آرامش بود که آن هم انگار در خیابان های شهر، راحت به
دست نمی آمد.

سمت خیابان چرخیدم تا اعتراض و خشمم را به راننده ی سمج
نشان بدهم که نگاهم در نگاهی آشنا قفل شد.

سرم از دیدنش سوت کشید، او اینجا چکار می کرد؟ چه از جانم
!می خواست دیگر؟

[30.04.18 10:39], کپی آنیموس

ابرو در هم کشیدم و با انزجار چشم از او گرفتم، حتی نگاه کردن
به صورت او هم کفاره داشت.

:این بار به جای بوق زدن سرخم کرد و صدا بالا برد

غزل؟ کری مگه؟ لابد کارت دارم که حنجره ی این بوق رو جر _
دادم دیگه.

خونم به جوش آمد، به زندگی ام گند زده بود و هنوز طلبکارانه
حرف می زد. برای این آدم شرم و خجالت انگار معنایی نداشت

:مشت گره کردم و قدمی جلو رفتم

خوبه والا، دو قورت و نیمتم باقیه هنوز، من کاری با تو ندارم، _
برو بشین ور دل همون مرتیکه ی بی شرف

بیشتر خم شد، دستگیره را گرفت و در را با ضرب هول داد و باز
کرد.

بیا بگیر بشین دو کلمه حرف بزنیم این کولی بازیا چیه در _
میاری؟ باید یه چیز مهمی رو بهت بگم

:در را با همان شدتی که او باز کرده بود، بستم و صدا بالا بردم

من حرفی با تو ندارم، هر گ...ی می خوام بخوری برای _
.خودت مهمه، به من ربطی نداره

:فریاد کشید

ناز نکن تحفه، منم عاشق چشم و ابروت نیستم که برای حرف _
زدن با تو بال بال بزنم، اما مسئله ی خیلی مهمیه که تو باید حتما
!در موردش بدونی، پس بیا سوار شو

عصبانی بودم، تا حد مرگ عصبانی، اگر جراتش را داشتم گلایش
را با دستان خالی پاره پاره می کردم تا صدای منحوسش به گوشم
نرسد.

پا بر زمین کوبیدم

همین الان گورت رو از اینجا گم می کنی و می ری یلدا، وگرنه _
زنگ می زنم عمو کیوان بیاد جمعت کنه که همین نیم مثقال
آبروی نداشته ت هم بره

هوفی کشید، از ماشین پیاده شد و در را به هم کوبید

اینقدر زر نزن غزل، مسئله مرگ و زندگیه، حالیت نیست؟ _

کیف بر شانه مرتب کردم و با زمزمه ی " به جهنم!"; راه رفتن
در پیش گرفتم

:یکی دو قدم پشت سرم دوید و صدا بالا برد

!اصلا مردشور تو رو ببرن، پای نیکا هم وسطه _

قدم یخ بست، نام " نیکا" تمام توانم را گرفت

ایستادم، سمت او چرخیدم و فاصله ی کوتاه بینمان را با یک قدم
بلند تمام کردم

دست پیش بردم یقه ی مانتو اش را در چنگال گرفتم و دندان به هم ساییدم.

!اسم دختر من رو روی زبون کثیفت آوردی نیاوردیا _

:کلافه و خشمگین دستانم را گرفت و به عقب هولم داد

اه! اینقدر چرت نگو بابا، من دارم بهت لطف می کنم بدبخت... _

من مریضم می فهمی؟ اومدم خبرت کنم بگم ممکنه تو هم گرفته باشی، اون دارای بی همه چیز که نمیداد آزمایش بده ببینم چی به چیه، اما اگه اونم مریض شده باشه تو هم کلاحت پس معرکه س. چون بچه ی کوچیک داری دلم به حالت سوخت گفتم خبرت کنم.

حس از دست و پایم رفت، او چه داشت می گفت؟ دارا چه گلی به ...سرم گرفته بود؟ همین را کم داشتم که

!فکری دردناک بر مغزم خش انداخت. ای وای

دنیا دور سرم به چرخش افتاد، به قفسه ی سینه ام چنگ زدم و زمزمه کردم:

!یاابوالفضل _

:و بلند تر ادامه دادم

چه مرضی داری تو؟! هان؟ چه دردی به جونمون ریختی _

!عفریته؟ ایدز؟

:پوزخندی تحویل داد و دست بر سینه گره زد

خیلی چرت می گی غزل، ایدز کجا بود؟_

نمی دانستم باید نفس راحت بکشم یا بیشتر بترسم؟

:به او توپیدم

!پس چه مرگته تو؟_

با صورت در هم رفته به دیوار تکیه داد و وزنش را روی یک پا انداخت.

.هیأتیت، نوع ث_

گیج و منگ نگاهش کردم، چیز زیادی از این بیماری نمی دانستم، مطمئن نبودم چقدر خطرناک است! حتی نمی دانستم چگونه انتقال پیدا می کند، گرچه با حرف های یلدا چندان غیرقابل پیشبینی نبود

.دلم ریخت، حس ترسی موزی در سلول به سلول تنم، ریشه دواند

:بزاق جمع شده در دهانم را به زور قورت دادم و نالیدم

یعنی... یعنی چی؟_

.ابرو بالا داد

چی یعنی چی؟ می گم ممکنه دارا هم مریض شده باشه و تو رو _
هم مریض کرده باشه، اون بی شعور تر از این حرفاس که بیاد
آزمایش بده، اما تو به خاطر بچه تم که شده برو یه چکابی بده
این مسئله می توانست تمام آینده ام را مختل کند، ینده ی خودم و
!دخترک بی گناهم را

یک باره ترسم رنگ تند و غلیظی از خشم گرفت

لعنت به تو و اون مرتیکه بی شرفی که زندگی من رو آتیش _
زدین، هنوزم دست از سرم بر نداشتین. به خدا اگه کثافت کاریت
دامن من رو گرفته باشه قید همه چیزم رو می زنم و میام می
کشمت، هم تو رو هم اون دارای بوالهوس عوضی رو

:بینی چین داد و رو از من گرداند

!منم می شینم نگات می کنم _

:جلو رفتم و ضربه ای به شانه اش زدم

خیلی بی شرفی یلدا، هر کس دیگه ای جای تو بود رو نمی کرد _
تو چشمای من نگاه کنه. تو زندگیم رو داغون کردی طلبکارم
هستی.

[30.04.18 10:39], کپی آنیموس

خندید، بلند و عصبی.

برو بابا، تو شوهرداری بلد نبودى تقصیر من چى بود؟ اگه _
شوهر نکبتت رو سیر مى کردى دنبال سر من راه نمى افتاد،
همچین که چشمش به من خورد آب دهنش راه افتاد، به من چه که
تو عین موش مرده جلوى اون مى گشتى، اون همه ماه من با
شوهر جنابالى تو جنوب زندگى کردم تو اگه زن بودى مى فهمیدى
شوهرت زیر سرش بلند شده. مى فهمیدى عید که اومدین شهرستان
چشم دارا کلا دنبال من بود. اما تو فقط عین کبک سرت رو کرده
بودى تو برف، آخه دلش رو به چى تو خوش مى کرد؟ نه آرایش
کردن بلدى، نه لوندى، نه سر و زبون آدمیزاد دارى. آخه مرده ی
صد ساله کى تو رو نگاه مى کنه تا من هستم؟ خب مشخصه که
طلبکارم هستم، اگه تو شوهر دارى بلد بودى اون شوهر پوفیوز
نکبتت نمى افتاد پیش پای من که تموم خوشیای زندگیم رو به باد
بده. تو که مى دونستى آشغال جمعش مى کردى که گندش زندگى
بقیه رو هم بر نداره.

برای چند لحظه در سکوت، خیره نگاهش کردم. این حجم از
وقاحتش را درک نمى کردم. او چطور مى توانست دختر همان
!عمو کیوان سر به زیر و مهربان باشد؟

:آهى کشیدم و با نیشخندى که بى اختیار بر لبم مى نشست گفتم

می دونی یلدا، هر چقدرم که آشغالاً رو توی مشما و نایلون _
بپیچی، نمی شه جلوی گربه ی ولگردی که سر توی هر آشغالدونی
می کشه رو گرفت

و برای او که دهان باز کرده بود فحشم بدهد سری تکان دادم و راه
رفتن در پیش گرفتم، بی توجه به داد و بی دادی که پشت سرم را
انداخته بود، خود را بغل کردم و در امتداد پیاده رو قدم تند کردم

ترسی عمیق راه نفسم را بسته بود، ترس از یک بیماری که اصلا
نمی شناختمش

[02.05.18 08:48], [کی؟] کی انیموس

گرچه صحبت هایی که بایک دکتر متخصص داشتم، خیالم را کمی
راحت کرده بود اما تا جواب آزمایش را نمی گرفتم، آرام نمی
شدم

به هیچ کس چیزی نگفته بودم، خودم پیگیر این مسئله شدم تا
اعصابم آرامش بیشتری داشته باشد

آن ترس دیوانه وار که از روز ملاقات با یلدا به جانم افتاد، تا
همان لحظه که روی صندلی انتظار آزمایشگاه معطل تحویل جواب
نشسته بودم، یک لحظه هم رهايم نمی کرد

شلوغی آزمایشگاه باعث می شد بیشتر کلافه بشوم، یک ساعت از رسیدنم می گذشت و من هنوز موفق به دریافت جواب نشده بودم.

همانطور که عصبی و نگران با پنجه ی پا ریتم ناموزونی بر زمین می کوبیدم، تلفن همراهم داخل کیف شروع به لرزیدن کرد.

بی حوصله کیف باز کردم و گوشی را در دست گرفتم. با دیدن نام کارن، روی صفحه ی موبایل، تنم یخ زد.

برای یک ثانیه سر بلند کردم و به ساعت دیجیتال بزرگی که ساعت و تاریخ و روز را نشان می داد و بر دیوار آزمایشگاه "خودنمایی می کرد، زل زدم. آن روز چهارشنبه بود! "لعنتی

درگیری با ترس بزرگم از بیماری، حساب و کتاب روز ها را از دستم در آورده بود.

پلک بر هم نهادم و با نفسی عمیق، تماس را برقرار کردم.

...الو کارن_

:صدایش پر بود از انرژی

.سلام غزل، کجایی خانوم؟ چند بار تماس گرفتم_

!چندبار تماس گرفته بود و من تاره متوجه شده بودم؟

.ببخشید گوشیم تو کیفم بوده نشنیدم_

متعجب پرسید:

بیرونی؟! تو قصد نداری استراحت کنی تا دست و سرت فرصت _
خوب شدن پیدا کنن؟

هستی.ق:

لبخندی بر لبم نشست.

استراحت کردم، کارم واجب بود وگرنه خونه می موندم_

نگران پرسید:

چیزی شده؟_

امکان داشت واقعا چیزی شده باشد، اما نمی توانستم آن لحظه
درباره اش صحبت کنم.

نه چیز خاصی نیست، یه کاری بود که باید انجام می دادم_

باور نکرد، می دانستم او من را خیلی خوب می شناسد و به راحتی
می تواند راست و دروغم را تشخیص بدهد اما به خواسته ی ناگفته
ام احترام گذاشت و بیش از آن اصراری برای دانستن نکرد.

خیلی خب، پس هر کاری لاری تا قبل از پنج تموم کن و پنج _
خوته باش که مهمون داری.

برای یک لحظه گیج شدم و نفهمیدم چه می گوید:

مهمون؟ من مهمون دارم؟ _

خندید:

بله خانوم فراموشکار، یادت رفته؟ چهارشنبه، دسته گل... _

خواستگاری!

لب گزیدم، این بدترین شرایط ممکن برای به خاطر آوردن قول
قرار های اول هفته ام با او، بود.

از او خواسته بودم خوب فکر کند، به تمام سختی ها و تنگناهایی
که زندگی با من امکان داشت برای او به وجود بیاورد.

و انگار فکرهايش را کرده بود و همچنان داشت بر تصمیمش برای
ازدواج پافشاری می کرد.

به همه ی چیزایی که گفتم خوب فکر کردی کارن؟ نمی خوای _
بیشتر فکر کنی؟

نرم اما با اطمینان گفت:

از اولشم خوب فکر کرده بودم، خیلی پیش از روزی که ازت _
خواستم با من ازدواج کنی در مورد همه چیز فکر کردم، این چند
روزم که گفתי فکر کن منتظر موندم چون احساس کردم این تویی

که نیاز داری بازم فکر کنی... گوش کن غزل من با هزار جور
سختی و مشکلات بزرگ شدم، خودم یکه و تنها جون کندم تا زنده
بمونم و زندگی کنم، آدم کم تجربه ای نیستم که بی گذار به آب
بزنم. تو نیمه ی اصلی منی، همون بخشی که اگه نباشه زندگی
لنگ می مونه، هر دوی ما تاریکیای زندگی رو تا اینجای کار به
جون خریدیم، نمی گم از این به بعد دیگه قراره همش روشنایی
باشه اما می دونم اضاعمون در کنار هم بهتر از جدا از هم بوده

لبخندی که می رفت با شنیدن حرف هایش بر لبم بنشیند، با فکر
بیماری، یخ بست

نگاهم چند لحظه خیره به زنی ماند که با چشمانی هراسیده داشت
در مورد برگه ی آزمایشی که در دست داشت، با مسئول
آزمایشگاه حرف می زد

:سکوتم باعث تعجب کارن شد

غزل؟! هنوز پشت خطی؟ _

به خودم آمدم، نفسی عمیق از هوای گرفته ی آزمایشگاه، به ریه
فرستادم، آن لحظه، آنجا، امکان نداشت بتوانم تصمیم درستی بگیرم
و حرف مناسبی بزنم

آره... نه... یعنی... بهتره بعدا با هم حرف بزنیم، الان نمی _

تونم... کارم که تموم شد تماس می گیرم... باشه؟

به وضوح احساس کردم که صدایش به لرزه افتاد

ح... حتما... باشه، باشه... من منتظر تماس می مونم... خب؟ _

.آه کشیدم

...ممنون کارن، پس بعدا باهات تماس می گیرم الان ن _

.مسئول آزمایشگاه اسم من را خواند و توجهم را سمت خود کشاند

.از جا برخاستم و هول هول خداحافظی کردم

.پس فعلا... من برم، خداحافظ _

.و خداحافظی او را شنیده و ناشنیده، قطع کردم

[04.05.18 00:48], [??] کپی آنیموس

موبایل را داخل کیفم انداختم و برای تحویل گرفتن جواب آزمایش،

از جا برخاستم. هنوز برگه را کامل از دست زنی که آن سوی میز

:نشسته بود، نگرفته بودم، مرسیدم

ببخشید... جوابش چطوری بود؟ _

:زن بی آن که سرش را بالا بیاورد گفت

.از دکترتون بپرسید، وظیفه ی من نیست آزمایش رو تشریح کنم _

لب گزیدم:

خواهش می کنم خانوم... دکترم ممکنه تا بعد از ظهر نباشه_

اخم آلوده نگاهی به من انداخت، هوفی کشید، برگه را دوباره از دستم گرفت و به آن خیره شد.

با قلبی که پشت دندان هایم می زد، منتظر ایستادم.

دکتر قبل از نوشتن آزمایش به من گفته بود چون در این یک سال اخیر بعد از جدایی ام از دارا، هیچ علائم خاصی از بیماری نداشتم احتمالش بسیار ضعیف است که آلوده شده باشم، اما همان احتمال ضعیف هم من را تا پای مرگ می ترساند.

بی صبرانه و پر از استرس پرسیدم:

چی شد خانوم؟_

نوچی کرد و کلافه از عجله ی من نگاه بالا آورد.

مشکلی نداری خانوم، همه چی نرماله_

با این که لحن و صدای زن به شدت بی حوصله و عصبی بود اما حجم عظیمی از انرژی مثبت به جانم ریخت.

با خوشحالی از او تشکر کردم و برگه ی آزمایش را داخل کیفم گذاشتم.

از محیط خفقان آور آزمایشگاه بیرون زدم و ریه ام را از هوای تازه پر کردم.

حالا دیگر هیچ چیز نمی توانست حال خوشم را خراب کند.

ترس که از وجودم رخت بست، اولین چیزی که ذهنم را پر کرد، یاد کارن بود.

تا کسی گرفتم و آدرس کتاب فروشی را به راننده دادم تا بتوانم صحبت نیمه تمام پای تلفن را با کارن، رو در رو تمام کنم.

من را که دید گل از گلش شکفت و شتابان سمت در آمد.

سلام ... خوش اومدی _

:لبخند زنان وارد فروشگاه شدم

سلام، ببخشید پای تلفن رفتارم افتضاح بود، می دونم، برای همین _
اومدم مستقیم با هم صحبت کنیم.

:دستی بر چشمش گذاشت

.قدمت رو چشمم خانوم، بفرما _

با دلی که برای محبت لبریز کلامش قنچ می رفت، همراه او وارد
فروشگاه شدم.

خب دسته گل رو خریدی یا قراره عصر بخری؟_

سمت من چرخید و با چشمانی که برق خوشحالی می زد، به
صورت من خیره ماند.

...سفارش دادم... غزل واقعا باورم نمی شه که بالاخره_

هنوز حرفش کامل نشده بود که صدای زنگ موبایلم میان کلامش
پرید.

لبخند زنان ببخشیدی به او گفتم و تلفن همراهم را از کیف بیرون
کشیدم. بابا بود و من نمی توانستم بی خیال پاسخ گویی به تماس او
بشوم مخصوصا چون ساعت یک بود و زمان تعطیل شدن مدرسه
ی نیکا، صبح که از خانه بیرون زدم قرار شد بابا او را از مدرسه
به خانه ببرد.

آن لحظه با خود فکر کردم که امکان دارد نیکا سراغ من را گرفته
باشد و برای صحبت با من تماس بگیرد.

تماس را بر قرار کردم:

جانم؟_

:صدای لرزان و هراسیده ی بابا، تمام انرژی تنم را خالی کرد

ا... الو ... غ... غزل؟ _

:گوشی را دو دستی چنگ زدم

بابا... چی شده؟ _

:نفسش آن سوی خط به زور در می آمد

!غزل جان... نیکا... نیکا پیش توئه؟ _

.مرگ را پیش روی خود دیدم، این جمله رنگ و بوی فاجعه داشت

ی... یعنی چی؟ چی داری می گی بابا؟! مگه تو نرفتی دنبالش؟ _

کارن که از تغییر رنگ صورت و حال آشفته ی من، بدجوری
:وحشت کرده بود، کلافه و بی قرار پرسید

چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟ _

سر به نشان ندانستن تکان دادم. واقعا نمی دانستم چه شده اما قلبم
.هر لحظه بیشتر رو به ایستادن می رفت

:بابا پریشان حال پاسخ داد

رفتم... یعنی همین الانم در مدرسم... اما نیست... نیومد بیرون، _

رفتم از ناظمش پرسیدم گفت همه بچه ها رفتن، اما... نیکا...

...نیکا

حس از وجودم پرید، جسمم از پا شروع به مردن کرد. زانوانم
لرزید و تنم را بر زمین کوبید.

با صدای یاابوالفضلی که از حنجره ی کارن بیرون ریخت، زبان
من هم دوباره به کار افتاد.

بابا... بابا چی میگی؟ نیکام کجاست؟ چی شده دخترم؟ _

:بابا با بغضی پاره پاره شده، نالید:

به ولای علی از قبل تعطیل شدنش چشمم به در بود، نمی دونم _
چیکار کنم... کجا دنبالش بگردم... یا خدا... یا امام غریب

به وضوح حس می کردم که خون در متمم رگ و ریشه ی تنم به
جوش آمده است، مثل حس و حال پیش از سگته که روی دور کند
گذاشته شود.

به زمین چنگ زدم و تن نیمه جانم را مجبور به برخاستن کردم

من... من الان میام... الان میام ببینم چه خاکی به سرم شده، دارم _
میام...

:و سمت در هجوم بردم که کارن بازویم را گرفت

غزل... غزل کجا می ری با این حال؟ چی شده؟ _

سمت او چرخیدم، بغض بزرگ و دردناکم را پشت حنجره نگه
داشتم:

...کارن... نیکا... بچه م_

رنگ صورتش با گچ دیوار یکی شد

!نیکا چی شده؟_

نیکا چه شده بود؟ وای دخترم چه شده بود؟

...ن... نمی دونم... نیست... گم شده_

صورتش شبیه کسی شد که مشتم محکمی خورده باشد، یک لحظه
در سکوت به من خیره ماند و بعد مثل فنر از جا کنده شد

برو... برو کنار ماشین وایسا الان سوئیچ رو میارم... بدو_

!دویدم، بی اختیار و دیوانه وار

[06.05.18 21:51], کپی آنیموس

!من ایستاده، مرده بودم

بعد از دو ساعت و نیم دویدن به هر طرف و سوال پیچ کردن هر
جنبنده ای که آن اطراف بود، میان چهارچوب در مدرسه، خیره به
خیابانی که ترافیکش بر اعصابم خط می کشید، بی حرکت ایستادم.
!با قلبی که نمی تپید و نفسی که در نمی آمد

ایستادم و ناگزیر به افکار سیاهی که بر درهای مغزم چنگال می کشیدند، اجازه ی ورود به ذهنم را دادم.

!وای اگر نیکای نازنینم را دزدیده باشند

دخترکم زیبا بود، چهره ی چشم نوازی داشت، تن ظریفش تازه تازه داشت رنگ نامحسوسی از بلوغ می گرفت. وای اگر دست ...خوک صفتان شهر می افتاد، اگر روح و جسمش را می دریدند

!ایستادم و میان این افکار، مردم

بابا و کارن هنوز ناامید نشده بودند، هنوز هم این سو و آن سو می دویدند تا یک نفر پیدا شود که چیزی بداند.

من اما، مثل کوزه ای که ناگهان بشکند، از هم پاشیده بودم.

زندگی من، بدون نیکا، حتی برای یک لحظه هم تعریف نشده بود.

با صوای بلند کارن که مدام نامم را می خواند، از آن خلسه ی سنگین و دردناک، بیرون آمدم.

:نگاهش کردم، با قدم های بلند و تند، داشت به سوی من می آمد

غزل؟ حواست کجاست؟ _

دهانم به صحبت باز نشد، لب بر هم می فشردم تا بغضم منفجر نشود.

سکوت تلخ را که دید، رنگ نگاهش عوض شد، آن تلاطم و پریشانی جای خود را به غصه ای عمیق داد.

نگران نباش عزیز دلم... من بهت قول می دم پیداش می کنیم، _ فقط الان باید محکم باشی... الان وقت کم آوردن نیست قربونت برم، باید بریم کلانتری محل، اینجا نمی تونیم چیزی پیدا کنیم

سرم را تند تند به نشان تایید حرف هایش تکان دادم، کاری به جز این از دستم بر نمی آمد.

دعا می کردم خواب باشم، یک خواب پریشان، یک کابوس بد، دعا می کردم تمام شود، از خواب بیدار شوم و به آغوش دخترکم پناه ببرم. ببوسم و ببویمش و خدا را شکر کنم که همه چیز خواب بوده ...است اما

حقیقت لعنتی بدجور کمر به شکستم بسته بود، روزگار با سماجت می خواست حسابی حالی ام کند که هیچ جای زندگی شبیه قصه های شاه پریان نیست و نخواهد شد.

بدون هیچ حرفی، نگاه دیگری به سر در مدرسه انداختم و پشت سر کارن، سمت ماشین به راه افتادم.

حال افتضاحی داشتم، اگر خودم درگیر آن آزمایش لعنتی نمی شدم، چنین اتفاقی نمی افتاد. من همیشه پیش از تعطیل شدن مدرسه خودم

را می رساندم و درست کنار در ورودی حیاط می ایستادم تا نیکا بیاید.

حالا من مانده بودم با دست های خالی و حسرتی که سلول به سلول
تتم را پر کرده بود.

داخل ماشین، گوشه ای کز کرده نشستم، چشمانم خیره به خیابان
بود، خیابانی که می ترسیدم دخترکم را بلعیده باشد.

کارن و بابا، داشتند یک ریز با هم حرف می زدند، من می شنیدم
اما نمی فهمیدم. تمام فکرم درگیر فرضیه های دلخراشی بود که
ذهنم را می سوزاند.

به کلانتری که رسیدیم، در همان سکوت همراهش راه افتادم تا
شاید معجزه ای بشود.

داخل ساختمان آنقدر شلوغ بود که اگر کسی را هم پیدا می کردند،
میان جمعیت گم می شد.

نمی دانستم آن همه آدم آنجا چکار می کنند، انگار تمام جرائم دنیا
همین روز همین ساعت و درست در همین محل رخ داده بود.

به سختی یک پلیس را پیدا کردیم که بتواند جوابگو باشد، گر چه او هم تعداد زیادی مرونده در دست داشت و همزمان سعی می کرد پیرمردی را، که روی میز خم زده بود و از همسایه ی مزاحمش شکایت می کرد، از سر باز کند.

من شاهد مکالمه ی اعصاب خردکن پلیس بی حوصله با آن پیرمرد و سپس با پدرم، بودم.

...بابا_ آقا کار من واجبه... تو رو خدا

پلیس_ کار همه واجبه برادر من

:بابا بی توجه به حرف پلیس، نالید

...نوه م گم شده، خواهش می کنم_

پلیس نگاهی به پیرمرد که هنوز داشت حرف می زد انداخت و بعد :پدرم را مخاطب قرار داد

چند روزه؟_

.چشم بابا از حدقه بیرون زد

روز چیه؟ صبح مادرش رسونده بودش مدرسه، من همین یکی _
دو ساعت پیش رفتم در مدرسه اش اما نبود

.پلیس هوفی کشید

از کجا می دونی گم شده، شاید خودش رفته خونه _

:بابا کلافه شد

چی می گی آقا؟! خودم عقم می رسه اول با خونه تماس بگیرم _
بعد پیام اینجا دست به دامن شما بشم

[06.05.18 21:51], کپی آنیموس

:پلیس با خودکاری که در دست داشت به من اشاره زد

این مادرشه؟ _

.بابا با سر تایید کرد

:نگاه مرد پلیس، روی کارن که کنارم ایستاده بود، چرخید

اونم پدرشه؟ _

:بابا نفس عمیقی کشید

.نه، پدر مادرش از هم جدا شدن _

:پلیس ابرو بالا انداخت

.پس شاید پیش پدرشه _

:این بار من به حرف آمدم

پدرش کجا بود؟ اون اصلا نمی دونه ما کجاییم _

پلیس پرسید:

!بچه رو از شوهرت قایم کردی؟ _

کفرم در آمد:

آقای محترم، حضانت دخترم با منه... این سوالا چیه می پرسین، _
می خواین کمکمون کنین یا نه؟

سری تکان داد و با لحن نرم تری گفت:

خواهر من، دارم کمکتون می کنم، بیکار نیستم که سوال بیخودی _
بپرسم.

شاید راست می گفت، حق داشت. شرایط روحی ما نابسامان بود و
حوصله ی پاسخگویی نداشتیم.

بابا سر پایین انداخت:

بپرس آقا، مادرش حالش رو به راه نیست، من در خدمتم هر چی _
که می دونی کمکی می کنه، بپرس.

پلیس مشغول پرسیدن شد، هر ریز و درشتی را زیر و رو کرد و
نوشت.

من باز هم در سکوت فرو رفتم، در همین لحظه که ما به هر دست
آویزی بیهوده چنگ می انداختیم، خدا می دانست که چه بلایی دارد
به سر دخترک بی دفاع و بیچاره ام می آید.

[08.05.18 23:41], کپی آنیموس

شب به صبح رسید و جان من به لبم آمد.

جهنم را در آن شب طولانی و دردناک، به دو چشم خود دیدم.

هیچ کس در خانه نتوانست بخوابد، ماما تا خود صبح گریه می
کرد و میان ناله هایش تمام احتمالات ناخوشایند و سیاه را به زبان
می آورد.

آریا تمام خانه را زیر قدم های مضطربش گز می کرد. پدرم که
شب را در خیابان گذراند تا ناامیدانه پی یک نشانه بگردد.

و من... من مرده ی متحرک بودم. با قلبی که یکی می کوبید و
یکی می ایستاد.

صبح که شد، سپیده که دمید، دیگر خانه را طاقت نیاوردم. مانند
تن کرده، روسری به سر انداختم و سمت در رفتم، بی آن که ذهنم
مقصودی را معین کرده باشد.

کجا داری می ری؟_

با همان حال سردرگم، چرخیدم و چشم در چشم ورم کرده و ملتهب
مامان شدم.

ن... نمی دونم... می رم پی نیکا بگردم_

مامان فین فینی کرد

آخه کجای این شهر رو می خوای بگردی؟_

سری تکان دادم:

همه جا... هر جا... نمی تونم اینجا بشینم دست رو دست بذارم، _
دارم خفه می شم مامان

جلو آمد و بی مقدمه من را در آغوش کشید

بمیرم برات_

این از آن جمله هایی بود که معمولاً از دهان مادرم بیرون نمی آمد

اما چه فایده داشت، مردن او که دردی دوا نمی کرد، حتی دیگر
محبتش هم درمان درد من نبود

خود را از آغوشش بیرون کشیدم

باید برم مامان_

دستم را گرفت.

بذار بگم آریا همراهت بیاد، با این حال و روزت تنها نرو_

سال ها می شد که من تنهایی از پس خودم بر می آمد، این نیکا بود که نمی توانست آن بیرون تنها بماند.

سر به نفی تکان دادم.

شما بمونید خونه اگه خبری شد از طرف پلیس یا بابا، من خودم _ می تنم مراقب خودم باشم.

مردد و نگران سر تکان داد و دستم را رها کرد.

سمت در دویدم و از خانه بیرون زدم، اما هوای کوچه هم حالم را بهتر نکرد. قلبم سنگین می زد و ریه ام مچاله شده بود.

با گام هایی ناموزون و یخ زده طول کوچه را در پیش گرفتم.

صدای زنگ موبایلم در سکوت صبحگاهی کوچه پیچید و ضربان قلب من را تا حد انفجار بالا برد.

دستپاچه و سراسیمه کیفم را باز کردم و موبایلم را بیرون کشیدم، کارن پشت خط بود.

الو.. سلام کارن_

صدایش خسته بود، خسته و غمگین.

سلام غزل... خبری نشد؟_

این ششمین بار بود که از شب گذشته تماس می گرفت و این را می پرسید، او هم نتوانسته بود بخوابد

.بغض به جان گلیم افتاد

ه...هیچی کارن... هنوز هیچی... دارم جون می دم... دارم _
...میمیرم

همزمان با صدای کارن که داشت دلداری می داد، صدای آشنای
:دیگری از پشت سر، گفت

!نترس نمی میری_

دهانم که باز شده بود جوابی به کارن بدهد، همان طور نیمه باز
ماند.

:کارن آن سوی خط، مردد پرسید

!چی شد غزل؟ صدای کی بود؟_

دستم به همراه موبایل، از کنار گوشم سر خورد و کنار تن یخ زده
ام افتاد.

با نفسی که به شماره افتاده بود، بر پاشنه ی پا چرخیدم و به پشت
سر خیره شدم.

!او بود... خود او

حقیقت مثل پتکی بر سرم خورد، او اینجا مقابل من ایستاده بود و این حضور خود به تنهایی، همه ی اتفاقات اخیر را کامل و روشن، توضیح می داد.

نیشخندی بر لب داشت و دست بر سینه گره کرده بود.

می دونی غزل ... می گن سگ هفتا جون داره، تو دست سگ _
!رو هم از پشت بستی

مثل مذاب گداخته ای که یکباره از دل زمین فوران کند، خشم خاموشی که یک عمر آبستنش بودم، در جسم منفجر شد.

کیف و گوشی از دستم افتاد و سمت او هجوم بردم تا مشتی نثار صورت بی روحش بکنم.

بچه م رو چیکار کردی کثافت بی شرف؟ _

مشتم را در هوا گرفت و با همان نیشخند سردی که بر لب داشت،
:ابرو بالا انداخت

دایره ی لغت فحشت خیلی محدوده، جدی می گم باید یه فکری به _
حالش بکنی.

با همان دستم که میان انگشتانش می فشرد، من را به عقب هول داد. همان احساس ضعف لعنتی که عمری در مقابلش داشتم، باز به وجودم سلطه پیدا کرد. با این که همیشه به خود خلاف این را تلقین می کردم اما من همیشه از این مرد بی احساس، می ترسیدم.

سرش داد زدم:

یه عمر گند زدی به زندگیمون دیگه چی از جونم می خوای؟ _
دیگه چه غلطی می خوای بکنی که تا حالا نکردی؟

خونسرد بود و همین خونسردی اش هم داشت جانم می گرفت

من احمق بودم که او را دست کم گرفتم، حتی با وجود این که تابان قبلا به من هشدار داده بود

فکر می کردم حالا که به قول خودش عشق زندگی اش را یافته، می رود یک گوشه می تمرگرد با او زندگی می کند و دست از سر من بیچاره برمی دارد.

یک گام به سمت برداشت و غرید:

غلط رو تو کردی که معرکه گرفتی و بابام رو انداختی به _
جونم... واقعا فکر کردی بعد از اون ماجرا من می دارم آب خوش از گلوت پایین بره؟ فکر کردی ولت می کنم سلیطه؟

[08.05.18 23:41], کپی آنیموس

برای چند ثانیه پلک بر هم نهادم، داشتم سخته می کردم. مرگ پیش چشمانم رژه می رفت، آنقدر اعصابم به هم ریخته بود که نمی توانستم کلمات را در ذهنم جفت و جور کنم و تحویل او بدهم.

می... می خوای انتقام بگیری؟ انتقام چی؟ خودت زندگیمون رو _ آتیش زدی طلبکارم هستی؟ د برو بشین و دل اون یلدای بی همه چیز زندگی کن دیگه، اومدی اینجا چه گ... ی بخوری؟ با نیکا چیکار داشتی؟

لبش بیشتر از پیش به یک سو کش آمد.

نیکا... نیکا بچمه، دلم بر اش تنگ شده بود _

واقعا دلم می خاست چنان مشتش محکمی به دهانش بکوبم که تمام دندان هایش خرد شود.

تو دلتنگی سرت میشه؟ اصلا تو دل داری؟ ای گل بگیرن دلی که _ تو سینه ی تو باشه.

دندان به هم سایید:

یه ساله کسی نبوده بزنه تو دهنتم دم در آوردی، زبون وا کردی، _ دور برداشتی جوجه.

و قدمی دیگر به تهدید سمت برداشت، پای هراسیده ام بی اختیار
یک گام عقب نشینی کرد. همین حرکت بی اراده ام لبخند
پیروزمندانه ای بر لب او نشاند.

اما هنوزم همون موش ترسوی احمقی هستی که بودی_

جراتم را جمع کردم، سلطه ی او بر جسم و روح من مدت ها می
شد که پایان یافته بود.

چرت نگو دارا، مهم نیست من چی ام یا تو چی فکر می کنی... _
خواستی اذیت کنی، آزار برسونی خب رسوندی آفرین، حالا بگو
نیکا کجاست... بگو وگرنه داد می زنم همه بریزن تو کوچه همین
یه ذره شرف نداشته ت رو هم می برم، به پلیسم زنگ می زنم می
گم شکایت می کنم.

دست هایش را دوباره بر سینه گره زد.

داری راه می افتی، باریکلا... اتفاقا خوبه پلیس خبر کن، منم _
شکایت دارم، زن بی عرضه ی بی دست و پای سابقم نتونسته مثل
آدمیزاد مراقب پاره ی جیگرم باشه، دزدیدنش... حضانتش رو پس
امی گیرم!

[12.05.18 10:00], [کیکی آنیموس]

باید حدس می زدم که به این راحتی دست از سر من نیکا بر نمی دارد. او آمده بود که تیشه به ریشه ام بزند و نمی خواست آسان پا پس بکشد.

مثل خودش دست به سینه ایستادم و چشم در چشمان بی روحش دوختم.

من عاشق چه چیز این آدم شده بودم؟! البته اگر می شد اسمش را "عشق گذاشت"

نفسم را با حرص بیرون دادم غریدم

خیلی خب... چی می خوای؟ در عوض پس دادن نیکا چی می _
خوای؟

سری تکان داد و خندید:

آفرین حالا سر عقل اومدی، انگار اون تصادف همچنین بی فایده _
نبوده، مغزت یه تکونی خورده

هر لحظه بیشتر از قبل برای عمری که پای این مرد تلف کرده
بودم، افسوس می خوردم

حرفت رو بزن دارا، تمام روز وقت ندارم که به اراجیف تو _
گوش بدم

نوچی کرد:

وقت داری، باید داشته باشی، وگرنه دیگه نمی دارم رنگ نیکا _
رو ببینی.

کلافه و عصبی به او توپیدم.

این قدر ادا اصول در نیار بگو دیگه _

چانه اش را خاراند.

می دونی چیه... دلم می خواست توی اون تصادف میمردی، _
چون واقعا هیچی اندازه مردنت خوشحالم نمی کنه

حیرت زده نگاهش کردم، از چه زمانی او تا این اندازه بد شده
بود؟

تو چه مرگته دارا؟ واقعا داری این چرت و پرتا رو می گی؟ _
واقعا مردن یه آدم خوشحالت می کنه؟ کسی که یه عمر زندگیش
رو تباه کردی! این به جای پشیمون شدنته؟ تو با خودت چی فکر
کردی؟ اصلا چطوری روت می شه فکر انتقام باشی؟ انتقام چی؟!
تو واقعا انتظار داشتی با اون همه زجری که از دستت کشیدم بهت
لوح تقدیر بدم؟ می خواستی لال بمونم که تو هر غلطی می خوای
بکنی؟ تنها کاری که من کردم گرفتن حقم بود... مشکل اینجاست
که تو خودت رو زدی به نفهمی.

هستی.ق:

خونسردی یکباره از سرش پرید و جای خود را به خشمی شعله ور داد:

نفهم تویی که هیچ وقت نفهمیدی من از زندگی چی می خوام، _
هیچ وقت اونی نشدی که من دوستش داشته باشم، کل عمرت
خودت رو زده بودی به موش مردگی... فقط وقتی زبون در
آوردی که گند زدی به سهم الارث من.

این بحث بی فایده بود، وقتی دارا نمی خواست اشتباهاتش قبول
کند، اگر یک لشکر آدم هم به تلاش می کردند، هیچ تفاوتی ایجاد
نمی شد، او فقط خودش را قبول داشت و بس.

خیلی خب، اصلا تو خوبی، بحثی در این مورد نداریم. قرار _
نیست مقصر رو معلوم کنیم... داریم در مورد نیکا حرف می زنیم.

لب هایش را به داخل دهان کشید و سری تکان داد:

آره... نیکا... خب اگه می خوای ببینیش باید همراه من بیای _

و به ماشینش که چند قدم بالاتر پارک شده بود، اشاره زد.

بی اختیار پوزخندی تند و تیز بر لبم نشست.

واقعا؟! نه واقعا فکر کردی میام با تو می شینم توی اون ماشین _
کوفتی؟

.ابرو بالا داد

.فکر نمی کنم. مطمئنم... وگرنه عمرا دیگه بذارم نیکا رو ببینی_

معلوم نبود در آن مغز مریضش چه می گذرد اما من به این آدم، اندازه ی یک سر سوزن هم اعتماد نداشتم

گیرم که او مدم، از کجا معلوم من رو ببری پیش نیکا، خدا می _
دونه چه نقشه ای برام کشیدی، من تو رو شناسم به درد لای جرز
.دیوار می خورم

.شانه بالا انداخت

.میل خودته، انگار دلت نمی خواد نیکا رو برگردونی_

ذهنم در یک دوراهی سخت گیر کرده بود، می دانستم رفتن با دارا
حماقت محض است اما از سویی بی نهایت دل نگران دخترکم
بودم، همین حالا هم برای بازگرداندنش دیر کرده بودم

!اول باید با نیکا حرف بزنم، بهش زنگ بزن_

چند ثانیه در سکوت، خیره نگاهم کرد. به نظر می رسید دارد
جوانب را سبک و سنگین می کند. بعد موبایلش را از جیب بیرون
.کشید، شماره ای گرفت و منتظر ماند

...الو یلدا_

چشمانم از حدقه بیرون زد، این دومین بار بود که دخترکم را از من دور می کرد و با دختر عموی بی چشم و رویم تنها می گذاشت. آن لحظه از شدت خشم پتانسیل دریدن شکم دارا را داشتم با مشت گره کرده و دندان های قفل بر هم به ادامه ی مکالمه ی او با یلدا، گوش دادم.

گوشی رو بده دست نیکا_

چند ثانیه در سکوت ایستاد و بعد کلافه و عصبی در پاسخ به:
حرف های یلدا که من نمی توانستم بشنوم، گفت:

یعنی چی حرف نمی زنه، بگو مادرش پشت خطه_

:و بعد با صدای بلندتری به او توپید

.آره غزل! بگو غزل می خواد باهاش حرف بزنه... بجنب_

.و باز سکوت کرد و چند ثانیه بعد، گوشی را به سوی من گرفت

.بیا بگیر، حرف بزن_

:موبایل را از دستش قاپیدم و گوش فشردم

نیکا... دختر گلم؟_

صدای نالان و غصه دارش از آن سوی خط به روحم چنگ انداخت.

مامان کجایی؟_

راه نفسم با بغض سخت و سنگینی، مسدود شد. من میمردم و این حجم غم را در صدای جگرگوشه تم نمی شنیدم.

قربونت برم، الان میام دنبالت... حالت خوبه؟_

فین فین کنان گفت:

بابا اومد در مدرسه گفت تو رفتی دیگه من رو نمی خوای... _
!راست نمی گفت مامان... نه؟

[12.05.18 10:00], [?] کپی آنیموس

حس از دست و پایم رفت، حرفش مثل تیری به مغزم شلیک شد.

به زور دهان باز کردم و نالیدم:

نه مامانی راست نگفته... من از دیشب تو نبودى دارم دیوونه مى _
شم دخترم... همین الان میام می برمت... به خدا الان میام

صدای خش برداشته ی یلدا آن سوی خط به گوشم رسید که با تشر
به نیکا گفت:

!بسه دیگه... بده من اون تلفن رو_

و حرف نیکا که داشت می گفت:

"...مامان اینجا_"

.نیمه کاره ماند و تماس قطع شد

با ناباوری چند بار دخترکم را صدا زدم و بعد تازه مغزم باور کرد
که آن چه دارد می شنود بوق اشغال و سپس سکوت محض است.

:هستی.ق

مذاب کلماتی که شنیده بودم از گوش هایم مستقیم به قلبم سرازیر
شد و خونم را به جوش آورد. خشم به رگ و ریشه ی تنم تزریق
شد.

موبایل دارا را با تمام قدرتم به زمین کوبیدم و در میان فریادش که
می گفت "چیکار کردی زنیکه ی روانی؟"؛ به سوییضم هجوم بردم،
یقه ی اتو کشیده اش را به چنگ کشیدم و بلند تر از خودش داد
زدم:

کثافت... به چه حقی با احساسات بچه ی من بازی می کنی؟ ها؟ _
تو آدمی؟ شرف داری؟ حیوونم با بچه ی خودش این کار رو نمی
اکنه!

:مچ دستم را محکم گرفت

هوی! دستت رو بکش، هیچی نمی گم دور برت داشته... انگار _
یادت رفته اگه اراده کنم می توئم یه کاری کنم که استخوون سالم تو
تنت پیدا نشه.

آنقدر عصبانی بودم که دیگر هیچ چیز برایم اهمیتی نداشت، فقط
می خواستم بزمنش، آنقدر که دیگر نتواند از جا بلند شود.

دستم را به زور از چنگال هایش آزاد کردم و باز هم به سویش
حمله کردم. هیچ جمله ای برای بیان خشمم در ذهنم جفت و جور
نمی شد. برای همین هم فقط جیغ می کشیدم و داد می زدم: "بی
!"شرف

به عقب هولم داد و پیش از آن که فرصت کم عکس العملی انجام
دهم، مشت محکمی به صورتم کوبید.

درد از گونه ام جان گرفت، به چشمانم دوید و دیدم را تار کرد.
آخ بلندی گفتم و چند قدم تلو تلو خوران به عقب برداشتم.

درست همین لحظه، صدای مردانه ی آشنایی را از کنی دور تر
شنیدم که بر سر دارا فریاد کشید:

!داری چه غلطی می کنی؟_

[14.05.18 21:49], کپی آنیموس

سر دارا هم مثل من سمت منبع صدا چرخید و با دیدن او، پوزخند
:غلیظی بر لبش نشست و بلند گفت

تو چی می گی جوجه خروس؟ برو هر وقت ریش و سبیل در _
.آوردی بیا برای من صدا تو سرت بنداز

آریا خودش را به ما رساند، سینه به سینه ی دارا ایستاد و نگاهش
:را از من، به سمت چشمان دارا کشید

فکر کردی شهر هرتَه که دستت بخواد روی خواهر من بلند شه؟ _
.دستت رو نشکنم مرد نیستم

.دارا خندید، با صدای بلند

زر نزن بچه، برو پی مردونگیت یه جا دیگه بگرد... من هر _
!کاری دلم بخواد می کنم تو شلوارت رو دو دستی بگیر باد نبره

و با همان نیش باز نگاهی تحقیر آمیز به سر تا پای برادرم
.انداخت

مشت آریا گره شد و با دندان های به هم قفل شده، قدمی سمت دارا
برداشت

این رفتار را می شناختم، می دانستم غیرت برادر کوچکم این
حرف ها و رفتار ها را بر نمی تابد و با او درگیر خواهد شد و من

نمی توانستم اجازه بدهم این اتفاق رخ بدهد، من طاقت نداشتm آریا به خاطر من حتی یک خراش کوچک بردارد

.خود را جلو انداختم و بازوی او را چنگ زده و کشیدم

!آریا... ول کن_

چشمانش بر صورتم قفل شد، نمی دانستم آن مشتم محکمی که دارا به صورتم کوبید من را به چه حال و روزی انداخته که اشک را به چشمان آریا مهمان کرد

... ببین چی به سرت آورده! اگه_

:دارا وسط حرفش پرید

!برو رد کارت بچه، کار من فعلا با خواهرت تموم نشده_

دستی بر شانه ی دارا نشست، نگاهم به چهره ی مرد خشمگینی که پشت سر او ایستاده بود گره خورد

!هر کاری با این خانوم داری، به من بگو، گوش می دم_

.دارا چشم از من و آریا گرفت و سر به عقب چرخاند

حالا هر سه ی ما به کارن چشم دوخته بودیم که یک سر و گردن بالاتر، مقابل دارا قد افراشته بود

خشم شعله ور چشمانش، دل من را هم لرزاند، خدا می دانست
دارا چه حالی دارد

دارا با یکی دو ثانیه سکوت و خیره ماندن به کارن، بالاخره به
حرف آمد:

تو چیکاره ای این وسط؟_

کارن از میان دندان های به هم ساییده اش غرید:

اینش اهمیتی نداره، مهم اینه تو هیچ کاره ای، پس چطوره گورت _
رو گم کنی و دیگه این طرفا پیدات نشه

پیش از آن که دارا مهلتی برای پاسخ گفتن میدا کند، نالیدم:

!نیکا پیششه... نیکا رو برده_

کارن چشم از او گرفت و خیره نگاهم کرد، برای ثانیه ای مردمک
چشمانش لرزید، اما فقط چند ثانیه، انگار آن لحظه تمام حواسش
روی خشم متمرکز بود.

بلافاصله چشم از من گرفت و بی مقدمه یقه ی دارا دودستی
چسبید، آن قدر محکم که تقریباً راه نفش را بست:

نیکا کجاست؟ بچه رو کجا بردی؟_

دارا ترسیده بود، بوی ترس را از تمام حرکات عصبی اش احساس می کردم خدا می دانست که دیدن ترس او برای من لذتی دارد

دستانش را روی مچ دست کارن گذاشت و همانطور که تقلا می کرد با صدایی که لرز نامحسوسش را فقط من درک می کردم گفت:

یقه رو ول کن مرتیکه، تو کدوم خری هستی که بخوام بهت _
جواب پس بدم؟

کارن نیشخندی زد:

!از این به بعد فقط به من جواب پس می دی_

حس خوشایندی وجودم را پر کرد، دارایی که یک عمر از او می ترسیدم، حالا کسی پیدا شده بود که او را بترساند

من به جای دارا، سوال کارن را پاسخ دادم

نیکا رو برده پیش یلدا، دختر عموم... الان با اون تماس گرفت تا _
با نیکا حرف بزنم

آریا که از لحظه ی رسیدن کارن، ساکت مانده بود ناگهان از کوره در رفت

بچه ی طفل معصوم رو برداشتی بردی دادی دست اون گرگ _
!خدا شناس؟

دارا به هر زحمتی بود کارن را پس زد و با مشت گره شده سمت
:آریا هجوم آورد

... حرف دهننت رو بفهم پسره ی _

:خودم را میان آریا و دارا انداختم

!دستت به برادر من نمی خوره ها _

:با پوزخندی غرید

...مثلا بخوره می خوای چه غلطی بکنی؟ خودتم می زنم _

در کسری از ثانیه دست کارن بر شانه اش نشست، او را عقب
کشید و پیش از آن که بفهمم اتفاقی افتاد، دیدم دارا با صورتی خون
.آلود نقش بر زمین شد

حیرت زده و با نفسی که از شدت هیجان بند آمده بود، هینی کشیدم
و به کارن که هنوز مشتش بالا بود خیره شدم. او اما هنوز هم به
.دارا نگاه می کرد که داشت از درد ناله می کرد

آریا که با دهان باز کنارم ایستاده بود، آرام سر نزدیک گوشم آورد
:و آرام زمزمه کرد

!گمونم داماد جدیدمون رزمی کاره_

لحن متعجب و شوکه شده اش، در میان آن همه حجم استرسی که تحمل کرده بودم، خنده ای بر لبم نشاند.

با همان لب های کش آمده، چپ چپ نگاهش کردم که برایم چشم:گرد کرد و گفت

!والا_

سری با خنده تکان دادم و دوباره چشم سمت کارن و دارا چرخاندم.

[14.05.18 21:49], کپی آنیموس

کارن کنار او به زانو نشست و دستش را روی قفسه ی سینه ی او گذاشت و غرید:

!هیچ کس حق نداره با غزل این طوری حرف بزنه... مفهومه؟_

نمی دانستم دست کارن چه مقدار فشاری را دارد به قفسه ی سینه ی او وارد می کند اما به چشم می دیدم که صورت دارا از درد جمع شده و به کبودی می زند.

:کارن این بار با صدای بلند تری پرسید

!مفهومه؟_

تن من هم از خشم موج صدای او لرزید. این روی کارن را ندیده
!بودم، او هم می توانست ترسناک باشد

دارا عصبی و هراسیده، سرش را تند تند به معنای فهمیدن تکان
داد.

کارن فشار دستش را از تن او برداشت اما رهایش نکرد. موبایل
دارا را هنگام زمین خوردن کنارش افتاده بود، در دست گرفت، از
جا برخاست و با گرفتن یقه ی دارا او را هم از جا بلند کرد

:دارا سعی کرد خود را عقب بکشد

!ولم کن دیگه_

.لب کارن به نیشخندی کج شد

!هنوز کلی با تو کار دارم، ولت کنم کجا بری؟_

:و رو به آریا ادامه داد

لطفا با پدرت تماس بگیر و بگو نیکا رو پیدا کردیم... شاید بخواد _
!با پلیس هماهنگ کنه

.آریا خنده ای زد و مشتاقانه سر به اطاعت تکان داد

:نگاه کارن رو به من چرخید

برو خونه غزل، نیکا رو صحیح و سالم میارم پیشت_

دلم می خواست همراهشان بروم، اما اطمینانی که در چشمان کارن وجود داشت به من هم سرایت کرده بود، می دانستم که می داند دارد چکار می کند و اگر ترجیح می داد من نباشم حتما دلیل خوبی برای آن داشت.

پلک بر هم گذاشتم، کیفم را از زمین برداشتم، دستی به شانه ی آریا زدم و راه برگشت به خانه را میش گرفتم که دارا صدایم زد

...غزل_

پیش از آن که فرصت کند جمله اش را ادامه بدهد کارن به او توپید:

!بهتره چرت و پرت نگی... حواست به خودت و دهننت باشه_

دارا دهان بست و نگاه از من گرفت و به زمین دوخت

همه چیز در زندگی من تغییر کرده بود، حالا دیگر دارا نمی توانست بیهوده دهان باز کند و من را بترساند، حالا نوبت او بود که بترسد.

[17.05.18 08:30], کپی آنیموس

لحاف را آرام روی نیکا که تازه به خواب رفته بود کشیدم. هنوز دست من را رها نکرده بود. از همان چند ساعت پیش که همراه پدرم و آریا به خانه برگشت و با چشم اشک بار در آغوش من فرو رفت، تا زمانی که خوابش برد رهایم نکرد.

نمی دانستم یلدای از خدا بی خبر و دارا چه به دخترکم گفته اند و با او چکار کرده اند که روحیه اش تا این اندازه به هم ریخته بود، اما حداقل می دانستم قرار است تاوان پس بدهند.

گرچه به خاطر رسیدگی به حال نیکا فرصت نشد سیر تا پیاز ماجرا را از پدرم بپرسم اما همین که آریا گفت از دارا و یلدا شکایت کردند و فردا صبح هم من باید پیگیر شکایتم بشوم، برای آرامش خیالم کافی بود.

قطره اشکی که داشت از گوشه ی چشمم می چکید را با پشت دست پاک کردم و پیشانی نیکا را بوسیدم.

با دیدن بابا که آمد و با لبخندی کمرنگ به چهارچوب در تکیه داد، بی سر و صدا از گوشه ی تخت دخترکم برخاستم و به سوی او رفتم.

:پیچ پیچ کنان پرسید

خوابید؟ _

در خود جمع شدم و دستانم را به هم مالیدم، بالا و پایین شدن مداوم فشار خونم در بیست و چهار ساعت گذشته باعث شده بود تنم یخ بزند.

آره بالاخره_

نفس عمیقی کشید:

خدا رو شکر... طفل معصومم روز سختی داشته_

آهی کشیدم، چشمم برای هزارمین بار سمت نیکا دوید تا او را در حالی که راحت خوابیده بود، تماشا کنم.

:بابا دست بر سانه ام گذاشت

بیا دخترم، بریم یه چیزی بخوری، ضعف می کنی دو روزه جون _
به تنت نمونده

با لبخندی سر به تایید تکان دادم و همراه او به راه افتادم.

من را روی مبل نشاند و خودش به آشپزخانه رفت و تاکید کرد که استراحت کنم و آرام بگیرم.

آریا روی مبل مقابلم پا در شکم جمع کرده بود، خیره نگاهم می کرد و گوشه ی ناخنش را می جوید.

چند لحظه من هم در سکوت به او زل زدم، از چهره اش نمی توانستم حدس بزنم که به چه چیز فکر می کند.

چیه داداشی؟ به چی داری فکر می کنی؟_

:به خودش آمد

چی؟_

تازه فهمیدن با این که نگاهش به من بود اما تا آن لحظه اصلا من را نمی دید.

کجایی؟ چی فکرت رو درگیر کرده؟_

.پاهایش را از روی مبل پایین آورد و صاف نشست

صبح یه کم بعد از این که تو رفتی کارن با تلفن خونه تماس _
گرفت و گفت فکر می کنه تو توی دردرس افتادی، گفت رفته مغازه
دیده نیستی برای همین به خونه زنگ زده... داشتم فکر نی کردم
اگه کارن من رو در جریان نمی داشت یا خودش نمی اومد، چی
می شد... چه بلایی ممکن بود سر تو بیاد

لبخندی به چهره ی پریشانش زدم، برخاستم، به سویش رفتم و
کنارش نشستم.

.موهای شلخته اش را بیشتر به هم ریختم

قربونت برم من، چرا غصه ی اتفاقی که نیافتاده رو می خوری؟_

سر پایین انداخت

مگه چندتا آبجی دارم من؟_

با خنده دست دور شانه اش انداختم

کی اینقدر بزرگ شدی تو آخه؟_

بابا با یک بشقاب غذا، به همراه مامان از آشپزخانه بیرون آمدند

با تشکری کوتاه غذا را از بابا گرفتم، بوی خوب دست پخت مامان به یادم آورد که چقدر گرسنه هستم. اما پیش از غذا خوردن با خیال راحت، سوال های زیادی در ذهنم جولان می دادند که باید می پرسیدم

بابا دارا چی شد؟ چطوری نیکا رو ازش پس گرفتین؟_

با لبخندی دلگرم کننده، نفسی عمیق کشید و پاسخ داد

دارا طبل تو خالیه، فقط بلده سر و صدا راه بندازه و هارت و _ پورت کنه... این جور آدمای وقتی ضعیف تر از خودشون میبینن یاد خودنمایی می افتن، اما جلوی آدمای قوی تر موش می شن

این جواب سوالم نبود اما خوب می دانستم منظور بابا از آن آدم قوی تر دقیقاً چه کسی است؛ "کارن"! کارنی که از صبح دیگر ندیده بودمش

بابا ادامه داد

نمی خوام خودت رو درگیر جزئیات کنی غزل، فقط همین رو _
بدون که اگه شکایت هم نمی کردیم به هر حال دارا دیگه جرات
نمی کرد از صد کیلومتری تو رد بشه

:نگاهی به مامان انداخت و بعد دوباره چشم سوی من چرخاند

کارن خودش رو ثابت کرد غزل، مردی که انتخاب کردی واقعا _
مرد زندگیه. این بار درست انتخاب کردی خاتون بابا

[17.05.18 08:31], [?] کپی آنیموس

سر پایین انداختم. این را خیلی وقت بود که می دانستم، کارن
!آنیموس من بود! درست ترین انتخاب ممکن

:آریا در حالی که گوشی من را از روی مبل برمی داشت گفت

_!حلال زادست

و موبایل را سمت من چرخاند، نام کارن را از پس روشن و
خاموش شدن صفحه نمایشگر دیدم. وقتی می خولستم نیکا را
بخوابانم موبایلم را روی حالت سکوت گذاشته بودم

از آریا تشکر کردم، با اجازه ای به بابا و مامان گفتم، برخاستم،
سمت آشپزخانه رفتم و تماس را پاسخ دادم

_سلام کارن

صدایش خسته بود.

سلام... خوبی؟ نیکا چطورِه؟ _

شنیدن صدایش هرچند لبریز از خستگی، اما به من انرژی مثبت می داد.

من خوبم، نیکا هم خوبه، خوابیده... همش به خاطر لطف تو، _
فرصت نشد امروز ازت تشکر کنم.

:آرام گفت

من لطف نکردم، وظیفه م رو انجام دادم، اصلا احتیاجی به تشکر _
نیست.

لب گزیدم و به دیوار کنار یخچال تکیه دادم.

...کارن... بابت اتفاقی که امروز با دارا افتاد... من _

نمی دانستم چه می خواهم بگویم؟ اصلا نمی دانستم او با دیدن و
رو به رو شدن با همسر سابق من، چه احساسی پیدا می کند.

اجازه نداد جمله ام را کامل کنم، با لحن سرما زده ای رشته ی کلام
را از دستم گرفت.

باید با هم صحبت کنیم، می تونی فردا بعد از انجام کارهای _
!شکایتت، بیای فروشگاه؟

موج یخ زده ی کلامش، به جانم چنگ انداخت، ترسیدم، نمی دانم
از چه اما این طرز صحبت او برای من ترسناک به نظر می
رسید، نمی دانم شاید به این خاطر که او را با گرمای دلنشین
کلماتش می شناختم.

نردد پرسیدم

چیزی شده؟_

با همان لحن پاسخ داد

نه، فقط لازمه که حرف بزنیم_

آرام اما هراسیده گفتم

باشه، فردا میام فروشگاه_

با خداحافظی کوتاهی به تماس خاتمه داد و من را گنگ و در تردید
باقی گذاشت.

[18.05.18 09:31], کپی آنیموس

*

شکایت از دارا و یلدا و کارهای مربوط به آن خیلی طول کشید

وقتی بالاخره خسته و کلافه خودم را داخل تاکسی انداختم، ساعتی از ظهر گذشته بود.

دلم یک استراحت حسابی می خواست اما کنجکاوی و دلشوره ام در مورد آنچه کارن می خواست درباره اش صحبت کند، اجازه نمی داد به خانه برگردم.

حتی مطمئن نبودم که او این ساعت ظهر را در فروشگاه باشد، هر چقدر هم با خود کلنجار رفتم دلم راضی نشد که تماس بگیرم و جویای حضورش بشوم، چون نمی توانستم یکبار دیگر سرمای کلامش را تحمل کنم، باید می رفتم رو در رویش می ایستادم و می پرسیدم چه اتفاقی افتاده است!

پس با این امید که او هم منتظر من در فروشگاه باقی مانده باشد، آدرس را به راننده تاکسی دادم و منتظر ماندم تا مسیر طی شود.

نگران بودم، دلشوره داشتم اما نه مثل غزل هجده ساله که دارایش ناگهان رنگ عوض کرده بود، قلبم در دهانم نمی زد، فشارم نیافتاده بود. فقط دلم می خواست یک توضیح قانع کننده بشنوم، همین!

فروشگاه باز بود، راضی از این که می توانم بدون وقفه به جواب برسیم از راننده خواستم توقف کند.

کرایه را حساب کردم، کیف به شانه انداختم و سمت فروشگاه به راه افتادم.

از بیرون دیدم پشت میز کارش نشسته و سر بر دستانش روی میز گذاشته است. در را که باز کردم نگاه بالا آورد و چشم به من دوخت.

برای چند ثانیه به صورتم خیره شد و بعد لبخند کمرنگی زد و برخاست.

...سلام_

قدم به داخل گذاشتم و سلام کم جانش را پاسخ گفتم.

میزش را دور زد و همانطور که سمت در ورودی می رفت پرسید:

کار شکایت خوب پیش رفت؟_

همانطور که این را می پرسید، در فروشگاه را بست.

:حواسم پرت این در بستن بی مورد شد، گیج جواب دادم

...آره یه کم طول_

متوجه شدم دارد در را قفل می کند، پاسخ به سوالش را بی خیال شدم و مردد پرسیدم:

اداری چیکار می کنی کارن؟_

سمت من چرخید. نگاهش آشوب بود، حس و حالی به هم پیچیده که درکش نمی کردم.

یک قدم جلو آمد و من بی اختیار همان قدم را عقب رفتم، باز... تکرار کرد و باز عکس العمل من همان شد و باز و باز

صورتی که همیشه پر از مهر و محبت به نظر می آمد حالا سرمای کشنده اش داشت من را می ترساند.

چی... چی شده کارن؟_

و همزمان با قدم دیگری که به عقب برداشتم با یک سکندری روی صندلی چوبی انتهای فروشگاه افتادم.

مقابلم ایستاد و با اخم در هم رفته پرسید:

ازم می ترسی؟_

این سوال را قبلا هم از من پرسیده بود، اما نه با این لحن نه با این رفتار! نمی فهمیدم چه شده که رفتار او تا این اندازه چرخیده است.

ازت نمی ترسم از این رفتارت می ترسم، چی شده؟_

لبش کش آمد، نه به لبخند، داشت به نیش می خندید.

وقتی می ترسی عقب نشینی می کنی... این یعنی تشویق طرف _
!مقابل به حمله

نمی فهمیدم چرا دارد این حرف ها را می زند

چی می گی کارن؟ مگه مسابقه س؟ _

:سری تکان داد و بی آن که سوال من را در نظر بگیرد، گفت

این یعنی هرکسی از راه برسه و تو رو بترسونه می تونه کتکت _
!بزنه

:دست بر صندلی ستون کردم که برخیزم

... کارن واقعا نمی _

مشت گره کرد و با شتاب ترسناکی تا چند سانتی متری صورتم
پیش آورد

:داد کشید

!منم می تونم بزومت، نه؟ هیچکسم نمیتونه اینجا کمکت کنه _

حجم صدایش دلم را لرزاند و هرچه بعد از آن انجام دادم به
صورت بی اختیار و غریزی بود؛ چشمانم به اشک نشست و
دستانم برای محافظت از صورتم بالا آمد

من از کتک خوردن نمی ترسیدم، این چیزی نبود که اشکم را در آورد، ترس من فروریختن تصویر دلنشین و مهربان کارن در! خاطرم بود، فروریختن تندیس آنیموسم

*

کارن:

باید زنی را که هر نفسش را سجده می کردم، می ترساندم

.او باید می ترسید تا به خودش بیاید

از روز گذشته که صورت نازنینش مهمان مشیت ناجوانمردانه ی آن مردک بی شرافت شد، داشتم به این مسئله فکر می کردم

غزل زن قدرتمندی بود اما نه در دفاع از خود! او نمی دانست .چطور باید از خودش محافظت کند

مقابل جسم در خود مچاله شده اش پا به زمین کوبیدم، دوباره مشیت گره کردم و سرش فریاد زد

.پاشو وایسا غزل! پاشو لعنتی... پاشو روی پاهات وایسا_

نگاه خیس و ملتمشش جانم را تا مرز دندان ها بالا آورد و
صدایش، نفسم را گرفت

!... نزن ... تو رو خدا نزن_

دلِ دیوانه ام لرزید و حس از دست و پایم رفت، اما حالا وقتِ کم
آوردن نبود.

[18.05.18 09:31], کپی آنیموس

صدا در سر انداختم و بی رحمانه فریاد زدم.

پاشو لا کردار ... پاشو و تو من رو بزن_

ترس از نگاهش رنگ باخت، متعجب و حیرت زده پرسید:

!چی؟_

:نرمش بیشتری به لحنم دادم

.پاشو سعی کن من رو بزنی و کتک نخوری_

.یک قدم به عقب برداشتم، او مردد برخاست

...کارن... می خوای_

:با نفس عمیقی، کلامش را قطع کردم

غزل هیچ کس حق نداره دست روی تو بلند کنه، می فهمی؟! اما _
این حق رو من یا پدرت یا دیگران تعیین نمی کنیم، اولین کسی که
باید مراقب تو باشه، خودتی! من نمی تونم بگم همیشه خودم هوات
رو دارم چون این حرف دروغه ممکنه وقتی برای تو مشکل پیش
بیاد که من اونجا نباشم، مثل همین دیروز، اما می تونم یادت بدم
چطوری خودت هوای خودت رو داشته باشی.

لبخندی بر لبش نشست، دیگر خبری از پریشانی و تردید در
صورتش نبود.

می خوای مریم باشی؟ _

:دستی به گردنم کشیدم و خندیدم

اما این چیزی از اون قضیه که " می خوام شوهرت باشم " کم _
!نمی کنه ها

.او هم خندید و دل من را همراه خندیدنش برد

هنوز اون دسته گلی که خریدی سالمه یا باید یکی دیگه سفارش _
بدی؟

:ابرو بالا دادم

گل ها به اندازه ی من و تو جون سخت نیستن، باید دوباره _
سفارش بدم اما همین امروز عصر میام، دیگه نمی خوام دور دست
روزگار بیافته، نوبت ماست که زندگی کنیم

به گونه ی کبود و صورت ملتهبش اشاره زد

مطمئنی؟ نمی خوای صبر کنی صورت عروس خانوم درست شه _
بعد؟

دلم ضعف رفت از لحن شوخ و دلنشینش

من دربست نوکر عروس خانومم هستم ، حتی اگه پای چشماش _
!بادمجون سبز شده باشه

[21.05.18 22:26], کپی آنیموس

نگاه از ویتترین پر زرق و برق گرفتم، سرم را سمت غزل
چرخاندم که همراه برادرش، نیکا و مانی؛ در حال انتخاب رنگ
های مختلف بستنی و غر زدن سر فروشنده بودند

نشاط دلنشینی که صورتش را پر کرده بود، لبخندی بر لبم نشانده

صدایش زدم

!غزل_

با همان خنده ی بزرگی که مهمان لبانش بود، نگاهم کرد

جان؟_

با ویتترین اشاره زدم

بیا ببین این خوبه؟_

بستنی بزرگ میوه ای را به دست مانی داد و همانطور که دستانش
را به هم می مالید سمت من آمد

کدوم؟_

از روی شیشه به سمت ست حلقه ای که به نظرم زیبا بود اشاره
زدم:

!اون_

با دقت نگاهش کرد و چانه اش را خاراند

از بقیه ی حلقه هایی که دیدیم بهتره، نمی دونم چرا یه چیز ساده _
پیدا نمی شه بین اینا

سری تکان دادم، راست می گفت، من هم یک حلقه ی ساده را
ترجیح می دادم

در سکوت با دقت بیشتری روی حلقه ها چشم چرخاند و نگاهش
جایی در انتهای سمت چپ ویتترین ثابت ماند.

!اونم خوبه_

به جایی که اشاره کرده بود خیره شدم، آن یکی قبلا از نگاهم پنهان
مانده بود. قشنگ تر از حلقه ای بود که من انتخاب کردم.

:ذوق زده تایید کردم

!خوبه... خودشه_

.برگشت نگاهم کرد و خندید

:برایش چشم درشت کردم و گفتم

چیه خب؟ مگه فقط خانوما باید برای خرید حلقه ذوق کنن؟_

:خنده اش عمیق تر شد

.خب آقای ذوق زده، بریم امتحانش کنیم_

:هستی.ق:

.در را برایش باز کردم و منتظر ماندم او اول وارد مغازه شود

با نگاهی تشکر آمیز از من گذشت و به مغازه دار که پیرمردی
نحیف بود، سلام کرد.

حلقه را به پیرمرد نشان دادیم و منتظر ماندیم تا آن را برای ما بیاورد.

در طول حرکات روی دور کند پیرمرد، من خیره به نیمرخ چشم نواز غزل مانده بودم، باورم نمی شد بعد از آن همه اتفاقات به هم میچیده و مشکلات ریز و درشت، این ما باشیم که برای مراسم عقد. آخر هفته، آماده می شویم.

رسیدن به غزل آرزوی اصلی من نبود، آن چه من می خواستم یک عمر طولانی زندگی در کنار او بود. دلم می خواست هر روز با صدای او از خواب بیدار شوم، کنار او و بچه هایمان نفس بکشم و. روزم را به شب برسانم.

از فکرش هم لبم با طرفین کش می آمد.

من سرخوشانه و پر از لذت می توانستم تمام روز را به انتظار حاضر شدن حلقه، کنار غزل بایستم، به او خیره شوم و هر لحظه. بیشتر احساس زنده بودن بکنم.

ببخشید آقا، شما طلا می خرید؟ _

با شنیدن صدای زنی که در کنج ذهنم آشنا به نظر می آمد، سر سمت در ورودی مغازه چرخاندم.

سر چرخاندن من، دهان او را که برای ادامه ی صحبت با مرد طلا فروش باز شده بود، قفل کرد و همان طور باز باقی گذاشت.

چهره ی پریشان و به هم ریخته ی زن، مغزم را به چندین سال پیش پرتاب کرد.

گرچه این صورت خسته و شکسته چندان شباهتی به دختر شادابی! که من می شناختم نداشت، اما خودش بود، خود خودش! روشنگر

از حیرتی که در چشمانش موج می زد به راحتی می شد حدس زد. کهاو هم من را شناخته است.

مرد طلا فروش همانطور که سر در ویتترین فرو برده بود پاسخ داد.

اگه فاکتور داری، آره می خرم.

روشنگر بی توجه به او، نگاهش را سمت غزل چرخاند. در نگاهش حس گنگی بود، حسی دردناک که حتی نگاه کردن به آن هم آزار دهنده بود.

پیر مرد که بالاخره موفق شده بود حلقه ی مورد نظر ما را از ویتترین بیرون بکشد، آن را جلوی دست غزل گذاشت.

بفرما خانوم، ببین خودت و آقات می پسندین؟ پسند نشد چند مدل _ جدید دیگه هم دارم هنوز توی ویتترین نذاشتم، میارم ببینی.

:و میان تشکر غزل، رو به روشنگر کرد

چی شد خواهرم؟ می خوای بفروشی یا پشیمون شدی؟_

روشنگر بی آن که جوابی به مرد طلافروش بدهد، پا پس کشید و همانطور خیره به من، از در بیرون رفت و از مغازه گذشت

بی اختیار خنده ای تلخ بر لبم نشست، او عقب نشینی را خوب بلد بود، خوب می دانست چطور فرار کند و برود

دست غزل آرام روی دستم نشست، سرم مشتاقانه سمت او چرخید

:آهسته زمزمه کرد

کارن؟_

:لبخندی به نگاهش زدم

جان کارن؟_

:سر نزدیک تر آورد و پیچ پیچ کرد

کی بود؟_

با ابروی بالا رفته نگاهش کردم، غزل با تمام سادگی هایش، زن باهوش و زیرکی بود. همین هم باعث می شد تا این اندازه دوستش داشته باشم

لحظه ای به ذهنم رسید که بگویم: "هیچکس!" اما این آن چیزی نبود که دلم می خواست، دروغ نمی توانست شروع جالبی برای زندگی من و غزل باشد.

نفسی به آه بیرون دادم و پاسخ گفتم

!روشنک_

درباره ی روشنک، قبلا به طور کامل برای او توضیح داده بودم، همان اولین باری که به او اظهار علاقه کردم درباره ی روشنک همه چیز را گفتم.

چند لحظه در سکوت فکری کرد، احتمالا در لا به لای حافظه اش در پی اسم روشنک می گشت، یا شاید هم داشت عکس العملی که می خواهد انجام دهد را تجزیه و تحلیل می کرد.

از واکنشش هراسی نداشتم، می دانستم او همیشه منطقی ترین رفتار ممکن را نشان می دهد.

[21.05.18 22:26], [کیکی آنیموس]

چند ثانیه بعد از سکوت متفکرانه اش، ابرو بالا داد و پرسید:

!همون نامزد سابقته؟_

سری به نشان تایید تکان دادم و گفتم:

آره... ببخش غزل اصلا انتظار نداشتم بعد این همه سال، اینجا _
ببینمش.

دستم را در دست فشرد و با لبخند پرسید:

الان روبه راهی؟ _

او نگران حالم بود، همین مهربانی اش من را تا پای جان، پایبندش
می کرد.

در جوابش خندیدم.

...مگه می شه این جا، کنار تو، اونم وقتی داریم حلقه _

چشمم به حلقه ی روی میز افتاد و با خوشحالی حرفم را تکمیل
کردم.

حلقه ای به این قشنگی می خریم، رو به راه نباشم؟ _

به چشمانم چشم دوخت و انگار از نگاهم عمق شادی من را خواند.

پس تو هم پسندیدیش؟ _

:ابرو بالا انداختم و با قیافه ای حق به جانب گفتم:

!من که از اول گفتم خودشه _

:غزل بعد از امتحان حلقه با خوشحالی رو به مغازه دار گفت:

.پس همین رو برمی داریم _

پیرمرد سری تکان داد.

مبارک باشه، با دل خوش دستتون کنید_

و شروع کرد پرسیدن سوال های دیگر از غزل که آیا جعبه ی پر زرق و برق تری احتیاج داریم ؟ و یا این که حلقه کاملاً اندازه است یا نه؟

گوشم با آن ها بود اما سرم سمت ویتترین چرخید و از آنجا به محیط بیرون مرکز خرید خیره شدم.

روشنک در دورترین نقطه ی ممکن که به طلافروشی دید داشته باشد ایستاده بود. پریشان حال و هاج و واج

اخمم در هم فرو رفت، به نظر نمی آمد بخواهد این ملاقات ناگهانی را فراموش کند، این مسئله حس بدی به جانم می انداخت

[24.05.18 15:43], کیکی آنیموس

سامیار روی صندلی من، مشتش میزد، پا روی پا انداخته بود و همانطور که دو لپی چای و بیسکویتش را می خورد غر می زد

من اینجوری قبول ندارم آقا، ما اینجا ساقه طلاقى سق مى زنیم، _
خانوما برن رستوران به ریش من و تو بخندن،... اصلا ما به
!کنار، مانى و امیرعلى رو چرا نبردن؟

مانى دست از دستمال کشیدن قفسه ی کتاب هاى تاریخ برداشت و
پاسخ داد:

جمع زنونه ست عمو، من برم چیکار؟ _

:سامیار دهان جمع کرد و با خنده گفت

تو کی مرد شدى جوجه فکلى؟ _

از چهارپایه پارین پریدم، دست هاى خاكى ام را به هم کوبیدم و
گفتم:

حالا تو حسودیت مى شه رستوران نرفتی؟ دستت به پونه و غزل _
نمى رسه یقه ی بچه ی من رو گرفتی؟

:سامیار پیچ و تابى به ابرویش داد

زن من از این عادتاً نداشت، تا من سیر نمى شدم لب به غذا نمى _
زد، مى نشست زل مى زد به غذا خوردن من مى گفت آقامون سیر
شه براى من از خوردن هفتاد جور غذای مختلف هم بهتره، اما
همچین که پای این غزل ورپریده اومد وسط، ول کرد رفت
رستوران، اونم چى؟ مجردى! حالا خوبه هنوز عقد نکردین، عقد

کنین دیگه کلا زن زبون بسته ی من رو از راه به در می کنه. ای
!خاک به سرت سامی، ای تف به این آخر عاقبتت

به لحن و قیافه اش خندیدم

پاشو جمع کن خودت رو مرد گنده، حالا خوبه خود پونه غزل رو _
دعوت کرده ها، یه جوری وا رفتی حالا امیرعلی طفلک فکر می
کنه جدی داری می گی، ناراحت می شه بچه

سامیار نگاهی به پسرش که بی خیال مشغول ماشین بازی بود
:انداخت و دستی در هوا تکان داد

!این کلا من رو نادیده می گیره _

دهان باز کردم بگویم : " حق دارد!" که صدای باز شدن در، حرفم
را شروع نشده خاتمه داد

روی پاشنه ی پا سمت در چرخیدم و نگاه حیرت زده ام بر
صورت پر از استرس روشنگ، قفل شد

:هستی.ق

سامیار که حالت متعجب من، کنجکاوش کرده بود خیره به
روشنگ ماند، احتمالاً داشت سعی می کرد به خاطر بیاورد که این
زن آشفته را قبلاً کجا دیده است؟

در سکوت، منتظر عکسالعملی از جانب روشنگ ماندم، انگار انتظار داشت من تنها باشم و حالا بادیدن سامیار و بچه ها، مردد شده بود.

سامیار بعد از چند ثانیه خیره و مات ماندن بالاخره با یک "اوه" بلند، روشنگ را به خاطر آورد.

صدای صوت تعجبش آنقدر بلند بود که توجه بچه ها را هم به هم خود جلب کرد.

نگاهش را بین من و روشنگ چرخاند و مردد از جا برخاست.

چشمانش هنوز خیره به من و او بود اما مانی و امیرعلی را مخاطب قرار داد:

بچه ها کی دلش نخود سی... نه ... یعنی بستنی می خواد؟ پایه این _ با هم بریم بستنی فروشی سر خیابون؟

بچه ها از این پیشنهاد بی مقدمه و یکباره استقبال کردند.

روشنگ بی قرار و لرزان، همانطور که بر سکوتش پافشاری می کرد به تماشا ایستاده بود.

می دیدم نگاهش روی مانی قفل شده است و نمی دانستم به چه چیز فکر می کند. درک نمی کردم بعد از این همه سال آمده است چه بگوید!

وقتی سامیار که مدام داشت برای من چشم و ابرو می آمد، به همراه بچه ها، بالاخره از در فروشگاه بیرون رفت؛ روشنگ دهان باز کرد و به حرف آمد:

س... سلام_

دست بر سینه گره زدم و نفس عمیقی بیرون دادم.

اینجا چی می خوای؟ اصلاً چطوری اینجا رو پیدا کردی؟_

در خود مجاله شد.

سه روز پیش که ... که توی مرکز خرید دیدمت ... بعدش تا اینجا_

...

با ابروی بالا انداخته پرسیدم:

اِتا اینجا تعقیم کردی؟_

سرش را به نشان تایید بالا و پایین کرد.

با اخم گره کرده، مردد پرسیدم:

اِچرا؟ اومدی اینجا پی چی می گردی؟_

بی آن که نشانی از بغض در چهره اش داشته باشد، اشکی از

چشمش چکید.

...ن... نمی دونم_

:و با دست سمت بیرون اشاره داد و در ادامه پرسید

...اون بچه... همون_

بی اراده عصبی شدم، خاطره ی خوبی از صحبت های روشنگ
درباره ی مانی عزیز تر از جانم، نداشتم

:آرام ولی خشمگین غریدم

آره همونه... همون بچه ای که تو به خاطرش همه چیز رو ول _
کردی رفتی.

:لب گزید و سر پایین انداخت

بعد از این که رفتم... تو نفرینم کردی؟_

[24.05.18 15:43], کپی آنیموس

دلم به حال لحن درمانده و لرزانش سوخت، از روشنگ بلندپرواز
و مغروری که می شناختم تقریبا هیچ چیز در وجود این زن باقی
نمانده بود.

اما این دلسوزی باعث ننی شد چیزی از حس بدم نسبت به او کم شود.

:پوزخند کم رنگی تحویلش دادم

می دونی چیه خانوم محترم، شما هیچ وقت سعی نکردی خود _ واقعی من رو بشناسی، نه اون موقع که ادعای عاشقی داشتی، نه حالا که معلوم نیست اینجا دنبال چی می گردی! اگه می شناختی می دونستی من آدم نفرین کردن و آه و ناله نیستم

.چانه اش لرزید و بغض سنگینی بر تارهای صوتی اش نشست

...پس ... من ... چرا _

نمی توانست کلمات را کنار هم بچیند، می دانستم با خودش دست به یقه است تا اشکش جاری نشود

اما همان چند کلمه هم که از پس حنجره ی لرزانش به گوشم رساند کافی بود، می دانستم چه می خواهد بگوید

.سری تکان دادم

من نمی دونم چی به سر خودت و زندگیت اومده اما فکر نی کنم _ تمام مشکلاتی که برای آدما پیش میاد محصول کارا و تصمیم گیری های خودشونه نه نفرین و دعای دیگران

.خودش را بغل کرد

آره... همش تقصیر خودمه، اگه توی اون وضعیت ولت نمی _
کردم، اگه از بزرگ کردن یه بچه ی معلول نمی ترسیدم... این
آخر و عاقبتم نبود.

درباره ی زندگی اش کنجکاو شده بودم، دلم می خواست بدانم چه
بر سرش آمده است اما از طرفی خوب می دانستم که پرسیدن این
سوال یعنی یک قدم به او نزدیک شدن، یعنی صمیمی شدن و واقعا
دلم نمی خواست این اتفاق بیافتد.

آرام گفتم.

نمی شه مقابل اتفاقات گذشته ایستاد، هر چی شده، شده دیگه، _
خواست به آینده ت باشه.

بغضش با صدای بلندی ترکید و با هق هق گفت:

کدوم آینده کارن؟ کدوم آینده؟! من... من بدبخت بچه دار نمی شم، _
هرچی دوا درمان می کنم جواب نمی ده، هر چی داشتیم فروختیم
که یه چاره پیدا کنیم، اما هیچی به هیچی. مادر شوهرم گیر داده
برای شوهرم زن بگیره. دوره راه افتاده توی مهمونایی که می ره
یه زن خوب پیدا کنه که داغ نوه پسری رو دلشون نمونه...
خواهرشوهرام روزگaram رو سیاه کردن... هی بچه های قد و نیم
قدشون رو توی چشم من می کنن، شوهرمم ماست! نه دفاعی می
کنه نه حرفی می زنه همینجوری فقط زندگی می کنه... زندگیم رو
!هواس، فقط خودم می دونم چرا

آهی کشیدم، حال و روز روشنگ مصداق حرفی بود که مادرم همیشه می زد، او می گفت " مشکلات فقط مشکلات هستند، "این ما هستیم که آن ها را بزرگ یا کوچک می کنیم

و من بعد از سال ها زندگی در میان مشکلات معنای حرفش را متوجه شده بودم.

خیلی از آدمای دنیا هستن که بچه دار نمی شن، برای هیچ _
کدومشونم آخر دنیا نشده، اونا یا با مشکلشون کنار اومدن یا یه بچه
رو به سرپرستی گرفتن، باور کن بزرگ کردن بچه ی دیگران
همچین کار عجیب و غریبیم نیست.

هستی.ق:

متوجه کنایه ی حرفم شد و سر پایین انداخت

می دونم، به خدا می دونم... حتی خودمم میشنهادش رو دادم اما _
خونواده ی شوهرم می گن نوه ی ما باید هم خونمون باشه، حالا
انگار خون خونواده ی سلطنتیه و قراره تاج و تخت بهش ارث
برسه.

پوزخندی زدم، دلیل این جور پافشاری ها را نمی فهمیدم

با نفسی عمیق پرسیدم

خب... بالاخره هر کسی یه عقیده ای داره... آدما رو نمی شه به _
زور عوض کرد. اما هیچ کار خدا بی حکمت نیست، اگه قرار
نیست بچه دار بشی حتما یه راه جدید برای ادامه دادن پیدا می
کنی. برای من همین طوری بود، اگه تو ول نمی کردی بری، منم
.الان اینجا نبودم، شاید خوشبخت هم نبودم، نه من و نه تو

:با صدای خفه ای پرسید

_ تو خوشبختی؟

لبخندی بر لبم نشست، ذهنم از نام غزل پر شد، کنار او بودن
.ترجمه ی دیگر خوشبختی بود

.من اون شخص درست رو برای زندگیم پیدا کردم_

:لب زیر دندان کشید

_اِپس خوشبختی

:سری تکان دادم

_به لطف خدا

.بازوهایش را دور خود پیچید، شبیه کسی که سردش شده باشد

می شه من رو هم ببخشی تا خوشبخت بشم؟_

!خندیدم، بی اختیار

پس اومدی دنبال آروم کردن وجدانت! فکر می کنی دلیل بچه _
!دار نشدنت منم؟

مات ماند، بی آن که حرفی بزند، فقط خیره نگاهم کرد. در واقع
حرفی نمانده بود که بزند، آن چه می خواست بگوید را من گفتم.

:سکوتش که طولانی شد، شانه بالا انداختم

[24.05.18 15:43], کپی آنیموس

اگه پی این چیزا اومدی باید بگم اشتباه می کنی، من همون موقع _
که رفتی بخشیدمت، قبول کردنش برام سخت بود اما یه جورایی تو
حق داشتی که آینده ت رو انتخاب کنی. اگه از مسائل عشق و
عاشقی بگذریم تو کاری رو انجام دادی که خیلی از آدمها انجام می
!دن... تو از خودت مراقبت کردی

:سرش را آرام بالا و پایین کرد

!آره ولی به قیمت شکستن تو_

:لبخند زنان دست بر سینه گره زدم

یه جورایی از این بابت خوشحالم، چون من رو رسوند به اینجایی _
که هستم، تو هم به جای گشتن پی بهانه برای مشکلاتت بهتره فکر
چاره های بهتر و منطقی تر باشی. اینجا چیزی پیدا نمی کنی

او را که هنوز در سکوت نگاهم می کرد، دور زدم و سمت
ورودی فروشگاه رفتم، در را برایش باز کردم و گفتم
نمی تونم بگم از دیدنت خوشحال شدم، اما امیدوارم موفق باشی_

[29.05.18 18:56], کپی آنیموس

غزل:

چشم از لبخند دلفریبی که بر لب کارن نقش بسته بود، گرفتم، سر
سمت عاقد چرخاندم و آرام گفتم

بله_

صدای عاقد که سعی داشت همان سوال را از کارن هم بپرسد،
میان هلهله و کف زدن های جمع کوچک حاضر در سالن عقد گم
شد.

این اولین باری نبود که نشستن سر سفره ی عقد را تجربه می
کردم اما این بار همه چیز متفاوت بود.

اینبار اثری از آن اخم گره خورده میان ابرو های مامان و یا غمی
که در چشمان پدرم رخنه کرده باشد نمی دیدم.

به نیکا و مانی که در کنار آریا و دست در دست او خیره به ما بودند، نگاه کردم. هر دو ذوق زده و مر از هیجان به نظر می رسیدند و مگر من دیگر از خدا چه می خواستم؟

چشم چرخاندم و آخر نگاهم قفل چشمان مهربان کارن، میان آینه ی پیش رویمان شد. داشت با تمام صورتش می خندید.

هنوز هم ترس از یک آغاز دوباره دست از سرم بر نداشته بود اما حداقل می دانستم زندگی با کارن نمی تواند آن قدرها که من تجربه اش را داشتم سخت باشد.

پیش از آنکه کاملاً به خودم بیایم کارن در جواب پیر مرد عاقد یک بله ی محکم و قاطع گفت تا او خطبه عقد را جاری کند.

عاقد که دوباره دهان باز کرد، ضربان قلبم بالا کشید، انگار که تا آن لحظه در خلسه بودم و یکباره هشیار شدم.

حال عجیبی بود، هیجان و ترس با هم! هر چقدر هم که به خود و انتخابم اعتماد داشتم باز هم مانع از ترسیدنم نمی شد، برای منی که طعم تلخ دو رنگی شریک زندگی ام را چشیده بودم، هر چیزی که مربوط به ازدواج می شد، ترسناک بود.

دست کارن که روی دستم نشست، متوجه شدم خطبه ی عقد جاری شده است.

میان سر و صدای "مبارک باش" جمع، نفس حبس شده ام را آرام
آرام بیرون ریختم.

این شروع فصل جدیدی از زندگی من بود، شروع راهی که می
دانستم تلاش زیادی برای موفقیتش احتیاج دارد.

صدای کارن، زیر گوشم، من را از افکارم بیرون کشید و به خودم
آورد.

چی باعث شده بترسی غلم؟_

او انگار زندگی نکرده من را از بر بود، خوب می دانست چه
حالی دارم.

:آرام لب زدم

!همه چیز_

دستم را در دست چرخاند و بالا آورد، حلقه ی ظریفی که با هم
پسندیده بودیم را نشانم داد.

بهم اجازه می دی این ترس رو از بین ببرم؟_

نگاه از حلقه گرفتم و به صورت پر از مهرش دوختم، دلم آرام
گرفت و ضربان قلبم متعادل شد.

!آره_

حلقه را بر انگشتم نشانده، سر خم کرد و روی آن بوسه ای کاشت.

این مرد به دنیا آمده بود تا مبارزه کند، با ترس هایش، با ترس
!هایم... با ترس های هر دوی ما

و همین باعث می شد من هم احساس قدرت بکنم، او محکم ایستاده
بود که من می توانستم روی پاهایم بایستم.

از پای سفره ی عقد برخاسته و برنخاسته، در آغوش مادرم فرو
رفتم، تنم را محکم میان دستانش فشرد و صورتم را به باد بوسه
هایش گرفت.

الهی خوشبخت بشی دختر خوشگلم... خوشبخت بشی عزیزم.

چشمانم در کسری از ثانیه پر از اشک شد. این همان دعای خیری
بود که قبلا در زندگی ام کم داشتم، همان دعایی که در ازدواج
پیشینم همراه من نبود.

از روی شانه ی مامان، به بابا نگاه کردم که دست بر گردن کارن
انداخته بود و همانطور که آرام میان کتفش می زد، آرزویی مشابه
به آرزوی مامان را کنار گوشش می خواند.

!این قدم اول خوشبختی بود

آرام دستی به صورت خسته ام کشیدم و با نفسی عمیق رو به آینه لبخند زدم.

قامت کشیده ی او را پشت سرم دیدم و حرکس دستانش سمت شانه ام.

نرم و آهسته انگشتانش را بر شانه ام قرار داد، کاملاً حس می کردم که محتاطانه به من نزدیک می شود.

شاید این محرمیت برای او هم مثل من، هنوز عادی نشده بود.

خسته نباشی غزل خانوم_

گرچه این جا به جایی و چیدن اسباب و وسیله های خودم و نیکا در خانه ی کارن، حتی با وجود کمک های بی دریغ او، جان جسمم را حسابی گرفته بود اما خسته نباشید هایی که هر روز با آن لحن پر محبتش نثارم می کرد. اجازه نمی داد روحم خسته شود.

دیگه این چند تا بسته رو باز کنم تمومه... فقط همین اتاق مونده_

نگاهی به جعبه های مقوایی و دکور تازه ی اتاق انداخت.

یعنی اینا باز بشه دیگه رسماً اسباب کشی تمومه؟_

با لبخندی پاسخ دادم:

!تمومه_

صاف ایستاد و دستانش را به هم کوبید:

پس شما همینجا بشین من خودم اینا رو می چینم، باور کن دیگه _
طاقت ندارم بین این خونه و اون خونه سرگردون باشیم

از جا برخاستم

منم کمکت می کنم زودتر تموم شه _

در مدت این یک هفته که از عقد ما می گذشت، تمام روز ها را مشغول جا به جا کردن وسایل و خرید های ضروری بودیم و حالا بالاخره بعد از هفت روز دوندگی خانه سر و سامان پیدا کرده بود و ما هم می توانستیم نفسی تازه کنیم

[29.05.18 18:56], کیکی آنیموس

خانواده ام هم که دیگر خیالشان بابت من و نیکا راحت شده بود، صبح زود تهران را به مقصد شهرستان ترک کردند و من را با شروع دوباره همراه خانواده ی جدیدم، تنها گذاشتند

این اولین روزی بود که ما چهار نفر به عنوان خانواده، در خانه ای که قرار بود میزبان زندگی مشترکمان باشد، تنها می شدیم

خانه ی کارن را بی نهایت دوست داشتم، با وجود معماری قدیمی اش بی نهایت دلپذیر و آرامش بخش بود، سه اتاق بزرگ، یک سالن

کوچک، یک آشپزخانه با پنجره ای دولنگه که رو به حیاط
سرسبزش باز می شد.

کارن و مانی وسایل چندانی نداشتند برای همین هم به راحتی در
آن خانه ی دوست داشتنی جای لازم برای وسایل ما پیدا می شد.

!این همون مانتو و شالیه که وقتی اولین بار دیدمت تنت بود_

با صدای کارن، سر از جعبه ی لوازم دکوری بیرون کشیدم و به
او که تا کمر در کمد لباس ها فرو رفته بود و سعی داشت جای
لازم را برای لبای های من باز کند، خیره شدم.

یکی از مانتو و شال های من را که در دست داشت، مقابل چشمانم
تکان داد.

.این رو می گم_

:متعجب از این حافظه ی قوی اش، ابرو بالا دادم

.واقعا؟! یادم نمیاد_

:لبخندی زد و دستی به گردنش کشید

تو مهم ترین بخش حافظه ی منی خانوم، هر چیزی که در مورد _
تو باشه رو با ریز جزئیات تو خاطرم می مونه.

در دلم حسی شیرین جوشیدن گرفت، دست بر زانو گذاشتم، آرام
برخاستم و به سویش رفتم.

پس تو همه چیز رو درباره ی من یادت می مونه، نه؟_

لباس را داخل کمد گذاشت و کاملاً به سمت چرخید

!بدون حتی یک درصد ضریب خطا_

:با لبخندی شیطنت آمیز پرسیدم

من چه رنگی دوست دادم؟_

.یک ابرو بالا انداخت

!سوال از این آسون تر؟ سفید_

.قدمی دیگر جلو رفتم

درسته ولی به خودت مغرور نشو آقای مشفق، از آسوناش شروع _

کردم که نترسی... چه بویی می تونه من رو آروم کنه؟

در کمد را پشت سرش بست و تکیه اش را از لنگه ی دیگر در گرفت.

!بی خیال نمی تونی هیچ اشتباهی پیدا کنی! بوی سفال_

.سری تکان دادم و خندیدم

...درسته_

.قدم دیگری پیش رفتم و با فاصله ی اندکی مقابلش ایستادم

کجا رو به هر جای دیگه ای ترجیح می دم؟_

:با یک لحظه تفکر پاسخ داد

!کتاب فروشی_

.ابرو بالا دادم

!خودخواهانه به نظر می اومد ولی خب... درسته_

.خندید

...گفتم که_

:دست به کمر زدم و با خمی ساختگی پرسیدم

از چی بیشتر از همه چی می ترسم؟_

در سکوت به چشمانم خیره شد، خیره ی خیره! آن یک ذره فاصله ی بینمان را با نیم قدمی که برداشت تمام کرد. دستش را آرام پیش آورد، از زیر دستانم رد کرد و بر کمرم لغزاند. این حد نزدیک شدن به او، گرمای تنش و حس نفسش بر پوست صورتم، ضربان قلبم را تا حد انفجار بالا برد.

دستانم کنار تنم بی حس افتاد، سرانگشتانم یخ بست. لبم زیر دندان دوید و فکم قفل شد.

این یک واکنش غیر ارادی بود، من پر از خاطرات تلخ گذشته بود، روح و جسم من سالیان سال از نزدیک شدن به یک مرد، صدمه دیده بود.

کارن دست دیگرش را آهسته میان موهایم فرو برد و سرش را جلو آورد و کنار گوشم گفت:

!این ترس توئه_

.حرفش برق از سرم پراند

... کا... کارن... من_

.قفل دستانش را دور تنم شل کرد و کمی از من فاصله گرفت

دست بر گونه ام گذاشت و همانزور که صورتم را نوازش می کرد، گفت:

شاید هیچ وقت حد و اندازه ی زجری که توی گذشته کشیدی رو _ نفهم اما نگاهت به من، به این اتاق... به اون تخت رو درک می کنم!

.صورتم گر گرفت، لب گزیدم و سر پایین انداختم

چانه ام را میان دو انگشت شست و اشاره اش گرفت و سرم را بالا آورد.

نمی خوام بهت بگم نترس! حرف زدن کار آسونیه... می دونم با _
...چند تا کلمه و شعار نمی تونم ترس رو از دلت بیرون کنم

سر جلو آورد و بوسه ای عمیق بر پیشانی ام نهاد

اما بهت قول می دم، قدم قدم با هم جلو ببریم تا وقتی یه روزی به _
خودت بیایی و ببینی که دیگه حتی این ترس و دلهره رو اصلا
یادت نمیاد.

این مرد استعداد شگرفی در چیدن کلمات کنار هم، داشت. خوب
می دانست چه بگوید و چگونه بگوید که آبی بر آتش درونم باشد.
اما بهترین قسمت وجودش این بود که حرف هایش همیشه رنگ
عمل داشت. قول های او از آن قول های مردانه ی جانانه بود که
می توانستی روی آن قسم بخوری

نگاه به چشمانش دوختم

می دونم کارن... اگه یه درصدم شک داشتم، الان اینجا نبودم_

لبخند بزرگی بر صورتش نقش بست، از آن لبخند هایی که دل و
دین آدم را به بازی می گرفت

صدای زنگ در تلنگری به هر دوی ما زد

کارن قدمی عقب رفت

می رم ببینم کیه_

سری تکان دادم.

منم برم یه سر به نیکا و مانی بزnm ببینم وسایل اتاق رو چیدن یا _
نه.

[29.05.18 18:57], [?] کی آنیموس

کارن که به سوی حیاط رفت، من هم بعد از سر و سامان دادن به
آخرین جعبه، برای کمک کردن به نیکا و مانی اتاق را ترک
کردم.

از داخل سالن اصلی خانه هم می شد داخل اتاقی که برای نیکا در
نظر گرفته بودیم را دید.

مانی با مهربانی و ذوق داشت به او در چیدن میز تحریرش کمک
می کرد و نیکا هم طبق معمول مشغول بلبل زبانی بود.

داشتم می رفتم به آن دو بپیوندم که صدای صحبت کارن با یک
زن، از پنجره ی رو به حیاط آشپزخانه، توجه م را به خود جلب
کرد، قدم سمت آشپزخانه چر خاندم و به پنجره نزدیک شدم.

از پنجره سر کشیدم، قامت بلند کارن در میان چهارچوب در حیاط، باعث می شد نتوانم مخاطبش را ببینم اما، صدایشان را به راحت می شنیدم:

کارن_ پس از کجا فهمیدی ازدواج کردم؟! علم غیب که نداری،
!چون اگه داشتی وقتی مانی زیر تیغ جراحی بود می فهمیدی

:صدای زن با بغضی دردناک به گوشم رسید

خاک به سرم... مانی چی شده؟_

:کارن تند و تیز پاسخ داد

مگه برای تو فرقی داره؟_

:زن نالید

کارن... قربون قد و بالات بشم ... تو رو خدا... تو رو قرآن _
بگو.

یک لحظه دلم در هم پیچید. نمی دانستم لحن دردناک زن است که
به قلبم چنگ می اندازد یا آن قربان صدقه ای که نثار قد و بالای
!کارن کرد

.صدای کارن توجهم را بار دیگر سمت آن ها کشید

حالش خوبه... حداقل حالا دیگه خوبه... الان همه چی برای من _
!و مانی رو به راهه الا این که تو یهو سر و کله ت پیدا شده

زن آرام گفت:

به جون خودت نیومدم اذیتت کنم... وقتی روشنگ گفت که _
...ازدواج کردی

کارن یک باره مثل بمب منفجر شد و اجازه نداد شنیدن نام
روشنگ را در ذهنم تجزیه و تحلیل کنم:

روشنگ؟! اون به تو گفته من ازدواج کردم؟! شما دو تا اون _
موقع که من جون می کردم تا با هم کنار بیاید، سایه ی هم رو با
تیر می زدین، حالا دیگه با هم در تماسین و دل می دین قلوه می
گیرین؟! مشکل فقط من بودم؟! فقط می خواستین من رو زجر کش
!کنین؟

زن به التماس افتاد

نه به خدا... کارن ... داداش... به خدا فقط چند بار مجبور شدم... _
... می خواستم

کلمه ی داداش در ذهنم چرخ خورد، زن پشت در شقایق بود!
!خواهر بی وفای کارن، مادر مانی

ناگهان حس سر سخت مادرانه ام به مانی جوشیدن گرفت، حسی
که از همین یک هفته ی پیش در وجودم به غلیان افتاده بود.

ترسیدم شقایق سرش به سنگ خورده باشد و دلش پسرش را
بخواند و تصمیم داشته باشد مانی را از ما دور کند

:کارن بی حوصله به او توپید

برای من فرقی نداره دلیل در تماس بودنت با روشنگر چیه... فقط _
می خوام بدونم اینجا چیکا می کنی؟! یه بار دیگه ام بهت گفتم
اجازه نمی دم با احساسات پسرم بازی کنی

شقایق با صدای خش برداشته اش از شدت بغض، آرام و دلگیر
گفت:

اومدم ازدواجت رو تبریک بگم داداش... اومدم زن داداشم رو _
ببینم

[31.05.18 03:53], [کیکی آنیموس]

صدای کارن انگار از ته چاه بیرون آمد، آنقدر که خش برداشته و
دلگیر بود

اومدی تبریک بگی یا می خوامی گند بزنی به زندگیم؟ _

صدای هق هق زن، گوشم را پر کرد

من شقایق را نمی شناختم و شاید هرگز کاری که با مانی و کارن
کرده بود را درک نمی کردم اما آن لحظه سوز کلامش دلم را

سوزاند. آن لحظه او درمانده ترین و بیچاره ترین انسان روی زمین به نظر می رسید.

:میان حق هقش نالید

ای خاک بر سر من... من رو اینطوری شناختی داداش؟ _

:کارن دست بر سینه گره زد

این تصویریه که خودت از خودت ساختی... همش حاصل تلاش _
خودته خواهر کوچولو

روی عصیان گر کارن همیشه مهربان، ترکیب متناقضی از سرمای مطلق و مذاب جوشان بود. نمی توانستم تصور کنم که مرد من چه زجری را تحمل کرده تا به این نقطه ی دردناک برسد.

:شقایق نالید

داداش قربونت برم اینجوری نکن... به خدا از همه جا رونده _
شدم، روزگار من رو زد... تو دیگه نزن... می دونم اشتباه کردم،
به قرآن می دونم، می دونم ظلم کردم هم به تو هم به بچه ی طفل
معصومم، می دون هر چیم تاوان پس بدم کمه اما دیگه نمی تونم،
...به خدا نمی تونم

دیدم که شانه ی استوار کارن لرزید، دیدم که سپر بی تفاوتی اش
بالاخره افتاد.

با صدایی افتان و خیزان پرسید:

دوباره چه بلایی سر خودت و زندگیت آوردی شقایق؟ _

شقایق در همان آستانه ی در، مقابل پای کارن به زانو افتاد

فرید ولم کرده داداش، دخترمونم باخودش برداشت برد، حتی نمی _

دونم کدوم قبرستونی رفته... یه مدت با یه دختر مکزیکه رابطه

داشت بعد که من فهمیدم دعوا مون شد فرداش غیبتش زد... همین

طوری ولم کرد تو کشور غریب

تمام تلاش کارن در خونسرد باقی ماندن بود، تلاشی که آن چنان

:هم موفقیت آمیز نبود

کشور غریب! مگه خودت برای رفتن به همین کشور غریب سر _

و دست نمی شکستی؟ حالا دیگه شد کشور غریب؟ بعدشم مگه

نرفتی که زیر بال و پر اون بابای خوش غیرتمون باشی؟ چی شد

پس؟ اون کمک نکرد؟

:شقایق با صدای خفه ای پاسخ داد

بابا همون چند سال پیش اقامت آمریکا گرفت و با زنش رفت... _

!تفم کف دست ما ننذاخت

.کارن پوزخندی زد، ندیدم اما صدایش را بلند و واضح شنیدم

مگه انتظار دیگه ای هم می شد داشت؟ _

شاید شقایق حس کرد که آتش خشم کارن فروکش کرده است چون آرام دست بر زمین ستون کرد و از خاک کوچه برخاست

داداش من خر بودم، من احمق بودم که رفتم، اون فرید بی صفت _
زیر پام نشست... دیگه هیچ کس رو ندارم داداش، تو و مانی
...خونواده ی منین... بذار

کارن یکباره منفجر شد:

حالا یادت افتاده ما خونواده ت هستیم شقایق؟! حالا؟ _

و تلخ تر از قبل ادامه داد:

تو عادت کردی که از شرایط سخت فرار کنی، وقتی مانی به دنیا _
اومد فرار کردی اون ور، حالا هم که فرید تنهات گذاشته و بچه ت
رو با خودش برده اومدی این ور.

آهی دردناک کشید و باز رشته ی کلام را در دست گرفت:

می دونی چیه؟ همش تقصیر منه... تموم اون روزای سختی که _
داشتم جور پدر و مادر نداشتمون رو می کشیدم اجازه ندادم آب
توی دل تو تکون بخوره، من جای تو با هر مشکلی جنگیدم، نداشتم
سختی ببینی، من به تو ی لعنتی جنگیدن رو یاد ندادم وگرنه اون
موقع که مانی به دنیا اومد می موندی با چنگ و دندون بزرگش
می کردی... یا حداقل حالا به جای فرار یه پا می موندی تا
دخترت رو پیدا کنی! مشکل من بودم شقایق، تو مقصر نیستی

:شقایق با مکثی کوتاه، مویه کنان گفت:

...کارن من فقط_

.دستی بر مچ دستم نشست و توجهم را از صحبت آن دو سلب کرد

_مامان؟

با شنیدن صدای مانی که "مامان" خطابم کرد، مثل فنر از جا پریدم
:و سمت او چرخیدم

_جا... جانم؟

:جا خوردنم را فهمید و آن را بد برداشت کرد

_مامان صدات کنم ناراحت می شی؟

از حرفش دلم مچاله شد، به سرعت در مقابلش به زانو نشستم و
:صورتش را میان دستانم قاب گرفتم

_نه قربونت برم من، چرا ناراحت بشم، خیلیم دوست دارم. خب _
مامانتم دیگه، مامان صدام نکنی چی صدا کنی پس؟

نگاهش در صورتم دقیق شد، انگار می خواست میزان راستی
.حرفم را از میان چشمانم بسنجد

_پس چرا یهو ترسیدی؟

.لبخندی تحویلش دادم

حواسم پرت بیرون بود عزیز دلم، اصلا متوجه نشدم اومدی، _
برای همین جا خوردم.

:نگاه مانی هم سمت پنجره کشیده شد

کارن داره با کی دعوا می کنه؟ _

آهی کشیدم، چه می گفتم؟ که مادرت بعد از سال ها برگشته تا... تا
!چکار کند؟! عروسی برادرش را تبریک بگوید؟

برخاستم و پیش از آن که از لا به لای حرف های کارن که حالا
صدایش بالا تر رفته بود، نام شقایق به گوش مانی برسد، پنجره را
:بستم و دوباره سمت مانی چرخیدم

.دعوا نمی کنه که، یه بحث ساده س _

:به شیرین ترین شکل ممکن خندید

.نه... کارن این مدلی دعوا می کنه آخه _

.نیکا هم به آشپزخانه آمد

کی با کارن دعوا می کنه؟ _

!دهانم نیمه باز ماند، حالا با کنجکاوی نیکا چه می کردم؟

[31.05.18 03:53], کیکی آنیموس

مانی زودتر از آن که من ذهنم را برای پاسخ گویی جمع و جور
کنم، گفت:

ایه خانومه س انگار، دم در_

نیکا با کنجکاو ی سمت پنجره دوید

اگو؟ ببینم_

نرسیده به پنجره شانه اش را گرفتم

صبر کن نیکا_

و او را با هدایت دستم کنار مانی قرار دادم و رو به هردوی آن ها
گفتم:

وقتی توی مدرسه با یکی از دوستانون دعواتون می شه دوست _
دارین بقیه ی بچه ها دور شما وایسن نگاهتون کنن و حرفای بین
شما رو بشنون؟

نیکا زودتر از مانی دهان باز کرد

انه کسی که گوش وایسه سرطان گوش می گیره_

ابروهایم به رستنگاه مو چسبید

اکی اینطوری گفته؟_

نیکا با قیافه ای حق به جانب دست به سینه گره زد

!خانوممون_

زیر لب با خود گفتم

!باید یه فکری در مورد فن بیان معلمت بکنم_

و بعد بلند رو به آن دو گفتم

سرطان گوش نمی گیره اما کارش باعث میشه که آدم بدی بشه، _
شما دو تا که آدمای بدی نیستین، نه؟

هر دو به نفی سر تکان دادند ولی نیکا به همین اکتفا نکرد و
پرسید:

پس خودت چرا پای پنجره گوش وایساده بودی؟ خواستم برم از _
!اون یکی اتاق دیدمت

آهی کشیدم، می دانستم نیکا همیشه باید یک توضیح قانع کننده
بشنود تا دست بردارد، خودم این مسئله را یادش داده بودم

سر پایین انداختم، داشتم آن ها ا از کاری منع می کردم که خودم
در حال انجام دادنش بودم

گوش وایسادن در هر صورت اشتباهه، منم کار اشتباهی کردم، _
!ببخشید بچه ها

نگاهی مابینشان رد و بدل شد و بعد هر دو سری تکان دادند

یکا لبخندی زد:

!آفرین دیگه سرطان گوش نمی گیری_

:چپ چپ نگاهش کردم، زانو از زمین کُندم و قامت صاف کردم

نظرتون چیه بریم کار اتاق رو یه سره کنیم که دیگه فردا درگیر _

اسباب چیدن نباشیم؟

پیش از آن که حرفم را تایید یا رد کنند، قامت کارن در آستانه ی در آشپزخانه نقش بست. اصلاً نفهمیدم کی به داخل خانه برگشته بود.

غزل... می تونی چند لحظه بیای؟_

[04.06.18 01:54], کپی آنیموس

:رو به کارن سری آرام به تایید تکان دادم و بعد به بچه ها گفتم

شما بقیه ی وسایل اتاق نیکا رو بچینید، ما هم الان برمی گردیم و _

.کمکتون می کنیم... چیزایی که گفتم رو یادتون نره

چشم مامان"ی که از دهان جفتشان بیرون آمد، چشم کارن را گرد "

.کرد و ابرو هایش را بالا برد

با خنده ای کوتاه سوی او رفتم، بازویش را گرفتم و سمت بیرون هدایتش کرد.

از آشپزخانه که بیرون آمدم و از دیدرس بچه ها خارج شدیم کنار: گوشم زمزمه کرد:

!تو جادو بلدی؟_

:دوباره خنده بر لبم نشست

!چطور مگه؟! قیافه م شبیه جادوگراس؟_

انگشت اشاره اش را آهسته از خط فک تا چانه ام کشید و پچ پچ کنان:

!نمی دونم جادوگرا شبیه نقش دختر کوبلن هستن یا نه_

کنج لب گزیدم، این تعبیر از چهره ام در نظر او، حال خوشی به دلم داد.

:کارن شانه بالا انداخت و در ادامه گفت:

این اطاعت امر مانی و نیکا از او که الان دیدم خیلی شبیه جادو _
!بود... مامان خانوم

:دست بر سینه گره زدم و بادی به غیغب انداختم

!به این نمی گن جادو جناب مشفق، اسمش تجربه س_

دستش را از پشت گردنم رد کرد دور شانه ام حلقه ساخت.

...دقیقا الان به همین یه قلم احتیاج دارم.

:آرام پرسیدم

در مورد شقایقه؟

نگاهی به پشت سر انداخت که مبادا بچه ها بشنوند و بعد پیچ پیچ گفت:

شنیدی چه چیزایی گفت؟

:سر به تایید پایین و بالا بردم و پرسیدم

چی می خواد دقیقا؟

:مستاصل و درمانده آهی کشید

خودشم نمی دونه، البته این چیز عجیبی نیست، اون هیچ وقت _
نفهمیده دقیقا چی می خواد! از یه طرف می گه می خواد تبریک
بگه از یه طرفم سنگ مانی رو به سینه می زنه اما بازم اسم
موندن که میاد، بحث متعهد بودن به مانی رو که پیش می کشم
بسست می شه.

:دستی به دهانش کشید و با مکثی ادامه داد

اما به هر حال اصرارش اینه که مانی رو ببینه... می خواد _
دلتنگیش برای فرید و دخترشون رو با این بچه ی طفل معصوم
جبران کنه.

و کلافه دستانش را روی سرش گذاشت و هوای زیادی را به ریه
اش فرستاد.

!نمی دونم باید چیکار کنم غزل... نمی دونم _

حال درمانده اش دلم را مچاله کرد، اویی که همیشه در مقابل
مشکلات سینه سپر می کرد و محکم می ایستاد، میان عشق به
مانی و دلسوزی برای خواهرس، شانه خم کرده بود.

برای چند ثانیه به او و نگاه منتظرش در سکوت خیره شدم و
فکری کردم.

...کارن... ببین _

دستانش را از سر جدا کرد و کنار تنش انداخت.

...جانم _

با مکت دیگری صوا صاف کردم و آهسته گفتم.

می دونم تو برای مانی هم مادر بودی هم پدر و نمی خوام بگم _
شقایق حق داره بچه ش رو ببینه چون بعد از کاری که کرده حقی
...برای خودش باقی نذاشته، اما

چشمانش بر صورتم چرخید، نگاهش رنگ نگرانی گرفت.

اما چی؟_

دستم را بالا آوردم و بر گونه اش، روی زبری ته ریش تازه جوانه زده اش گذاشتم.

اما عزیز دلم، مانی حق داره مادرش رو بشناسه_

صورتش گر گرفت و صدایش خش افتاد:

...مادرش تویی... غزل، من نمی تونم_

دست از صورتش لغزاندم، پایین آوردم و آرام روی قفسه ی سینه اش گذاشتم، درست همان جا که قلب مهربانش، بی قرار می کوبید.

من مادر مانی هستم، اما تو می دونی منظورم چیه... فکرش رو _
بکن چند سال دیگه شقایق یه روز بی خبر بیاد سراغ مانی و بهش بگه که خیلی سعی کرده بیاد و اون رو ببینه اما تو اجازه ندادی...
فکر می کنی مانی اون لحظه چه حالی می شه؟

در سکوت نگاهم کرد، چشمانش قفل بر صورت من بود اما خوب میدانستم که مشغول فکر کردن و تصمیم گیری است.

:آهی کشید:

می گی چیکار کنم؟_

لبخندی به رویش زدم تا شاید قطره ای از این حجم استرسش را کم کنم.

مانی پسر عاقل و باهوشیه کارن... من می گم اجازه بده خودش _
!تصمیم بگیره

نفس هایش ریتم تند تری گرفت

اون وقت... ا... اگه... اگه تصمیم بگیره با شقایق زندگی کنه... _
... بعد شقایق دوباره ولش کنه... اگه

صورتش را میان دستانم گرفتم

کارن ... کارن... عزیزم! گوش کن... من مطمئنم مانی خیلی بهتر _
از همه ی ما می تونه تصمیم بگیره... بهش اعتماد کن

چند بار بدون آن که حرفی بزند دهان باز کرد و دوباره بست،
انگار در ذهنش دنبال کلماتی می گشت که پیدا نمی شدند

با دو دست بازوانم را گرفت و لب بر پیشانی ام گذاشت

!خدا رو شکر که تو هستی، غزل _

و سر پایین انداخت تا پیشانی اش بهو پیشانی ام بچسبد

می شه همراهم بیایی؟ _

خندیدم:

من همیشه همراهت میام_

[04.06.18 01:54], کپی آنیموس

مقابلش دست به سینه ایستادم، حس خاصی به این زن نداشتم، من حتی او را به سختی می شناختم. نه می خواستم و نه می توانستم در مورد او و کاری که کرده بود قضاوت کنم. اما آن لحظه شقایق برای من یک رقیب بود، رقیبی که می خواست قلب پسرکم را بدزدد.

از لحظه ای که همراه کارن به حیاط خانه آمدم فقط چند کلمه ی مختصر میان من و او رد و بدل شده بود، چند کلمه ی خشک و رسمی.

بعد از آن منتظر ماندم کارن حرف هایش را بزند و قرار هایش را با خواهرش بگذارد.

به حرف هایشان گوش می دادم اما فکر می درگیر تصمیمی بود که مانی باید می گرفت، گرچه خودم به کارن قوت قلب داده بودم که نگران نباشد اما ترس گریبان خودم را رها نمی کرد

:وقتی به خودم آمدم که کارن با لحن خشکی به شقایق گفت

می رم با مانی حرف بزنم، بعد می تونی بیای تو و ببینیش، _
بعدش تصمیم می گیریم که می خوایم چیکار کنیم

کارن که با قدم های سست و نا مطمئنش سمت ساختمان رفت، من ماندم و شقایقی که نگاهش خیره به صورتم مانده بود

احساس می کردم ساکت ماندن بی ادبی محسوب می شود، اما حرفی هم به ذهنم نمی رسید. نمی دانستم به خواهر شوهری که یک باره از ناکجا آباد سر و کله اش پیدا شده است چه باید بگویم

او اما بعد از چند ثانیه سکوت، با لبخندی که سعی داشت شدیداً
:دوستانه به نظر برسد، گفت

!شما خیلی خوشگلی _

این آن شروعی نبود که برای صحبت با او در نظر داشتم اما
!حداقل "شروع" بود

.ممنونم، لطف داری _

سری تکان داد و یک قدم از چهارچوب در به داخل حیاط برداشت.

با مانی... با مانی راحتی؟ _

او مانی را نمی شناخت، نمی دانست این بچه چقدر دلنشین و دوست داشتنی است.

لبخندی زدم.

مانی بچه ی فوق العاده ایه، امکان نداره نزدیکش باشی و _ عاشقش نشی.

صورتش غمگین شد، سرش را پایین انداخت و با صدایی که از ته چاه در می آمد گفت:

من... من نمی خوام باعث دردسر بشم... می دونی؟ فقط او مدم _ که شاید بتونم یه شروع دوباره داشته باشم.

نفسی عمیق کشیدم.

خیلی از آدم‌ها شانس شروع دوباره رو پیدا نمی کنن، می دونم _ آسون نیست اما واقعا امیدوارم موفق باشی.

نگاهش به صورتم دقیق شد، مثل یک دستگاه اسکن دقیق که می خواهد ریز جزئیات وجودم را بیرون بکشد.

زیر لب تکرار کرد:

!امیدوارم_

با صدای باز شدن در خانه، سر هردوی ما سمت ساختمان چرخید،
!شقایق منتظر و من نگران

اما خبری از مانی یا کارن نبود، نیکا داشت از لای در سرک می
کشید.

با دیدن من در را رها کرد و قدم به حیاط گذاشت

...مامان ... مانی داره_

و با دیدن شقایق حرفش را نیمه کاره رها کرد و به عادت ادب رو
به او گفت:

سلام_

شقایق سلام بلند دخترکم را بی جواب گذاشت و با جشمانی که از
:حذقه بیرون زده بود رو به من با تعجب پرسید:

!مامان؟! بچه داری؟_

ابرو بالا دادم و در حالی که دستانم را بر شانه ی نیکا قرار می
دادم با یک لبخند کمرنگی گفتم:

ایه شروع دوباره_

[06.06.18 02:51], کپی آنیموس

کارن:

به مجرد این که قدم داخل خانه گذاشتم، از این که غزل را با شقایق تنها گذاشته بودم، پشیمان شدم. اما چاره ای نبود، باید با مانی که میان سالن چشمان پرسشگرش را به من دوخته بود، حرف می زدم.

انگار صورت و چشمان آشفته ام پیش از آن که دهان باز کنم، مانی را کنجکاو کرده بود.

چه خبره؟_

نگاهم را میان او و نیکا که در چهارچوب در اتاقش ایستاده بود چرخاندم و بعد با نفسی عمیق دستانم را به هم کوبیدم.

باید با هم حرف بزنیم مانی_

مانی بی هیچ حرفی منتظر نگاهم کرد.

هنوز تصمیم نگرفته بودم که چه بگویم و چگونه بگویم برای همین هم حسابی دست و پایم را گم کرده بودم.

جلو رفتم و مقابلش روی زانو نشستم

...ببین... مانی... من... یعنی_

نیکا میان کلمات آشفته ام پرید

می شه من برم توی حیاط؟_

دخترک کوچک بود اما عقل بزرگی داشت، انگار فهمیده بود که بهتر است به این صحبت خصوصی گوش ندهد

به رویش لبخند زدم

آره عزیزم، برو، مامان هم توی حیاطه_

سری تکان داد و سمت در دوید

تمرکزم را دوباره روی حرفی که قرار بود به مانی بگویم، گذاشتم

دستی به صورتش کشیدم

مانی... یادته قبلا در مورد پدر و مادرت حرف زدیم؟_

نگاهش مبهوت شد، حق داشت، این مسئله ای نبود که من زیاد بخوام در موردش با او صحبت کنم، او هم چندان تمایلی نداشت بشنود

:مردد و با لحنی گنج پرسید

خب؟_

.دستی به لب خشک شده ام کشیدم

...خب... خواهر من... یعنی مامانت... اون_

از واکنش مانی می ترسیدم، با این که به ذهن باز و فکر منجم
پسرکم ایمان داشتم اما بحث ، بحث مادرش بود! خدا می دانست
طغیان احساسات کودکانه اش برای مادری که یک باره سر و کله
.اس پیدا می شود، چه خواهد بود

.نفسم را با اضطراب بیرون ریختم

!اون اومده که تو رو ببینه...!... الان توی حیاطه_

.مانی چند بار خیره به من پلک زد و بعد چشمانش گرد شد

!چی؟_

.ضربان قلبم آن قدر بالا بود که می ترسیدم قلبم منفجر شود

.حرفم را با یک توضیح کوتاه، کامل تر کردم

.شقایق از یونان برگشته تا تو رو ببینه_

.به وضوح دیدم که رنگ از صورت معصوم پسرکم پرید

آخه... من... یعنی می خواد من رو با خودش ببره؟_

لرزش صدایش بر دلم چنگ کشید، باید می مردم! من توان شنیدن
رعه در صدای او را نداشتم

صورتش را میان دستانم گرفتم

مانی... مانی قربونت برم پسر... گوش کن... ببین، من... من _
همیشه مراقبتم خب؟ من تا آخر عمرم کنارتم، هیچ کس نمی تونه
تو رو از من جدا کنه... اما... اما تو حق داری ماما واقعیت رو
ببینی. هیچ کس تو رو بدون من، جایی نمی بره، مگه... مگه
!خودت بخوای

سرش را تند تند به نفی تکان داد

!ن... نمی خوام _

آهی کشیدم، روی زانو برخاستم و مانی را میان بازوانم گرفتم

بوسه ای بر موهای لطیفش کاشتم و همانطور روی موهایش، لب
زدم:

پسر تو دیگه حسابی بزرگ شدی، آقا شدی... می خوام خوب _
فکر کنی، خوب تصمیم بگیری... چه بخوایم چه نخوایم، شقایق
مادرته، بالاخره به روزی می رسید که تو با اون رو در رو
بشی... اگه الان بگی نه، من می فرستمش که بره، اما آخرش یه
روزی ... یه وقتی پیش میاد که ببینیش و با اون حرف بزنی، حالا
تصمیم با خودته... بگم بره با می خوای الان ببینیش؟

در واقع از صمیم قلب آرزو می کردم که مانی نخواهد که با شقایق ملاقاتی داشته باشد، آن رگ مالکیت خودخواهانه ام که بدجور رنگ و لعاب پدرانۀ داشت، بیرون زده بود.

مانی سرش را آرام از آغوشم بیرون کشید و قطره اشک های کوچکی که صورتش را خیس کرده بود، با پشت آستین پاک کرد.

می شه ببینمش؟_

یک لحظه مغزم از شنیدن حرفش قفل کرد، این درست برخلاف چیزی بود که خودم را برای شنیدنش آماده کرده بودم، برای همین هم چند ثانیه طول کشید تا خودم را جمع و جور کنم.

آ... آره پسرم، معلومه که میشه... منم همین رو گفتم دیگه... اگه_

تو بخوای، می شه! می خوای آره؟

اصلا نمی دانم چرا دوباره پرسیدم، شاید امیدوار بودم نظرش را تغییر دهد و بی خیال شقایق شود.

احساس می کردم ملاقت این دو، برای من اولین قدم از دست دادن مانی است.

[06.06.18 02:52], کپی آنیموس

سرش را به نشان تایید تکان داد و آن یک مثال امید عوض کردن
نظرش را هم در دل من، از بین برد

نفسم را به بیرون فوت کردم و از جا برخاستم

خیلی خوب... بریم ببینیمش_

و بیشتر برای آرام نگه داشتن ذهن خودم، به مانی گفتم

مطمئنی؟_

می دانستم با این همه سوال او را مضطرب می کنم و از این بابت
عذاب وجدان داشتم اما واقعا نمی توانستم جلوی زبانه را بگیرم

جوابش اما، بالاخره دهانم را بست

!مطمئنم دیگه_

سری تکان دادم و پیش از آن که حرف دیگری از دهانم در برود
ویلچرش را سمت در هدایت کردم

نیکا پیش از رفتن، در را کامل نبسته بود برای همین هم باز کردن
در سر و صدایی نداشت تا غزل و شقایق را متوجه حضور ما
بکند

همانطور که ویلچر مانی را از چهارچوب در می گذارندم، صدای
شقایق که داشت با غزل صحبت می کرد، گوشم را پر کرد

!چطوری تونستی همچین کاری بکنی؟_

این لحن شقایق زنگ خطری در مغزم به صدا در آورد، هرگاه او کلمات را کشدار و پر از تاکید ادا می کرد، در حال طعنه زدن بود که معمولاً معرکه ای در ادامه اش به پا می شد، لااقل در مقابل روشنگر که این طور بود.

:مانی پیچ پیچ کنان از من پرسید

اون شقایقه؟_

نمی دانستم از این که او را به نام کوچک می خواند باید چه احساسی داشته باشم، اصلاً از آن چه که در فکر مانی می گذشت خبر نداشتم. فقط در جوابش سر به آری بالا و پایین کردم.

غزل که با آرامش به شقایق پاسخ داد، سر من دوباره سمت آن دو چرخید.

باور کن بهتره قضاوت نکنی، تا وقتی جای یه نفر زندگی نکنی _
نمی دونی دلیل رفتار را و تصمیماتشون چیه.

اصلاً نمی دانستم موضوع صحبت میان آن دو چه می تواند باشد، اما هر چه بود خوشایند به نظر نمی رسید.

شقایق دست به سینه گره زد.

...من قضاوتت نکردم، ولی آخه با بچه _

نیکا که مشغول ور رفتن با گل و گیاه های وسط باغچه بود،
چشمش به ما افتاد و میان صحبت شقایق، با صدای بلند گفت

!مانی اون گل بزرگه رو که گفتی پیدا کردم_

و با این حرفش، نگاه غزل و شقایق را سمت ما هدایت کرد

شقایق حرفش را نیمه کاره رها کرد و سوی مانی دوید و بی آن که
منتظر عکس العملی از سوی مانی باشد، او رو در آغوش کشید

به آن دو خیره شدم. چشمان حریص دیدن عکس العمل مانی بود

پسرکم مثل یک مجسمه ی بی جان، در میان دستان شقایق بی
حرکت ماند؛ خیره به غزل که چند متر آن طرف تر با چهره ای
نگران ایستاده بود

[07.06.18 22:11], [کپی آنیموس]

برای چند لحظه دلم به حال شقایق سوخت، او سال های سال با یک
تصمیم احمقانه خود را از داشتن وجود مهربان مانی محروم کرده
بود و حالا می خواست بی مقدمه و یکباره مانی را تحت تاثیر
احساسات به غلیان افتاده ی خودش قرار بدهد و از "هیچکس"
!تبدیل به "مادر" او شود

نمی دانستم چه پیش خواهد آمد، بر خلاف همیشه، نمی توانستم احساسی که مانی داشت را از چشمانش بخوانم.

از آن دو گذشتم و خود را به غزل رساندم، لبخند کم رنگی لا ته طعم تلخ بر لبش نشسته بود و به بوسه باران شقایقو بر صورت مانی، نگاه می کرد.

زیر لب آرام از او پرسیدم:

شقایق چی داشت به تو می گفت؟ _

بی آن که نگاه از مانی بردارد، زمزمه کنان پاسخ داد:

هیچی... نگران تو و مانی بود فقط _

می دانستم "هیچی" خیلی چیزها می تواند باشد، خواهر خودم را خوب می شناختم اما قلب بزرگ و مهربان غزل را هم می شناختم. و می دانستم که تا چه اندازه بخشنده است.

هستی.ق:

شقایق که بالاخره دست از بوسیدن مانی برداشت و به حرف آمد، توجه من را به سمت خود کشید.

مقابل مانی زانو زد و شانه ی او را میان دستانش گرفت.

پسر خوشگلم، عزیز دلم... من رو می شناسی؟ _

صورت پسرکم یخ بسته بود، انگار که سرد ترین زمستان تاریخ
زمین باشد.

تا آن لحظه فکر نمی کردم که یک بچه هم بتواند نگاهش را از
!احساسات، خالی کند، مخصوصا بچه ای مثل او

.چشم مانی بر صورت شقایق چرخید

!شما خواهر کارن هستی_

ابروهایم بالا رفت. شاید انتظار داشتم مانی با دیدن مادرش تمام
سال های تنها ماندنش را به دست فراموشی بسپارد و تمام آن
محبتی که در وجودش سراغ داشتم را نثار شقایق بکند

.دست غزل آرام بر بازویم نشست و سرش را نزدیک گوشم آورد

مگه در مورد شقایق به مانی نگفتی؟_

:سر تکان دادم

.گفتم... اما فکر نکنم مانی بتونه اون رو ببخشه_

شقایق با شنیدن پاسخ مانی، لحظه ای سر چرخاند و نگاه تند و
تیزش را به من و غزل دوخت احتمالا او هم مثل غزل فکر می
کرد که در موردش چیزی به مانی نگفته ام

او دوباره به مانی خیره شد و همانطور که صورتش را میان
دستانش می گرفت به او گفت

من مامانتم عزیزم_

:مانی در سکوتی سنگین چند بار پلک زد و بعد دهان باز کرد

!می دونم_

شقایق مانند ماهی از آب بیرون افتاده، چندین مرتبه لب هایش را تکان داد اما صدایی از حنجره اش بیرون نیامد، می دانستم انتظار یک واکنش پر هیجان را از طرف مانی، داشته است و حالا نمی دانست دیگر چه باید بگوید

:به زور خودش را جمع و جور کرد و با لکنت گفت

خب... من... یعنی... من اومدم که... که با تو زندگی کنم... اومدم _
!پیشست باشم

:مانی کنجکاوانه پرسید

یعنی می خوای بیای اینجا زندگی کنی؟_

این سوال من هم بود و اطمینان داشتم غزل هم می خواهد همین را بداند. چون زندگی کردن شقایق با ما می توانست خیلی چیز ها را عوض کند.

.پاسخ شقایق اما، برق از سرم پراند

نه عزیزم... من، تو، بابات و خواهر کوچولوت با هم، توی یه _
خونه ی خوشگل بزرگ.

نگاه سرگردان و حیرت زده ی غزل رو به من چرخید، حال من
هم بهتر از او نبود، سر در نمی آوردم شقایق چه می گوید، همین
چند دقیقه پیش به من گفت که فرید ترکش کرده و دخترشان را هم
با خودش برده است

نگاه از غزل گرفتم و یک گام جلو رفتم تا از شقایق بپرسم: "چه
!داری می گویی؟"

اما غزل با فشار کوچکی بر بازویم، من را از رفتن باز داشت
!صبر کن کارن... بذار حرفاشون رو با هم بزنی بعد _

راست می گفت، بهتر صبر می کردم، دلم نمی خواست با یک
تصمیم ناشی از احساسات، کار اشتباهی بکنم

قدم رفته را به عقب برداشتم و دوباده شانه شانه ی غزل ایستادم

مانی سکوت کرده بود، انگار دوست نداشت به حرف شقایق
پاسخی بدهد

شقایق دستانش را روی دست مانی گذاشت

یه چیزی بگو عزیزم... دلت نمی خواد پیش مامان و بابات _

باشی؟ نمی خوای با خواهر کوچولوت بازی کنی؟

مانی آرام دستانش را از زیر دست شقایق بیرون کشید

!من همین الانشم پیش مامان و بابامم، یه خواهر کوچولو هم دارم _

یادم نبود که مانی، خیلی زودتر از آنچه که باید، بزرگ شده بود،

!پسرکم مردانه فکر می کرد

گرچه می دانستم حرفش قلب خواهرم را می شکند اما نتوانستم

جلوی لبخند رضایتمندی که می رفت تا بر لبم جا خوش کند را

بگیرم.

:شقایق با چشمان وق زده، ناباورانه پرسید

چی؟ _

مانی در جوابش فقط شانه بالا انداخت

شقایق با خنده ای عصبی از جا برخاست و رو به من و غزل

چرخید.

تو این چیزا رو توی سرش کردی؟ _

!مخاطبش من نبودم، او مستقیماً به غزل چشم دوخته بود

[07.06.18 22:11], کپی آنیموس

خواستم دهان به اخطار باز کنم تا به شقایق بفهمم که غزل،
روشنک نیست و او حق ندارد حرمتش را بشکند، اما خود غزل
زود تر از من به حرف آمد.

این چیزا رو نمی شه به زور توی سر کسی فرو کرد، مخصوصا _
بچه ها! اونا با قلبشون حرف می زنن و تصمیم می گیرن.

لبخندی از آرامش کلام غزل بر لبم نشست. این زن قوی ترین پایه
ای زندگی ما شده بود

نفسی تازه کردم و رو به شقایق گفتم

تو که واقعا انتظار نداشتی بعد از این همه سال برگردی و ما یه _
جوری رفتار کنیم که انگار اصلا اتفاقی نیوفتاده! هان؟

اخم شقایق در هم رفت، مانی را پشت سر گذاشت، با قدم های
بلندی سمت من آمد و مقابلم پا بر زمین کوبید.

لازم نبود سیر تا پیاز رفتنم رو تحویل مانی بدی که حالا _
!اینجوری با من رفتار کنه

اسری به تاسف تکان دادم، شقایق هیچ وقت بزرگ نمی شد

:هستی.ق

:عصبی و کلافه به او گفتم

شاید بهتر بود تو یه جوری نمی رفتی که بچه ت اینجوری باهات _
رفتار کنه! اون حق داشت بدونه... من هیچ وقت به مانی دروغ
نمی گم... من مثل تو نیستم

:برایم چشم تنگ کرد

_منظورت چیه؟

:پوزخندی زد

واقعا؟! یعنی نمی دونی منظورم چیه؟! تو همین الان داشتی به _
مانی وعده ی زندگی باباباش و خواهرش رو می دادی... اونم
وقتی که فرید ترکت کرده و رفته

.شقایق نفسش را با عصبانیت به بیرون فوت کرد

!من به اون دروغ نگفتم لعنتی... به تو دروغ گفتم _

عرق سردی بر تیره ی کمرم نشست، من اصلا خواهرم را نمی
!شناختم

م... منظورت چیه؟ فرید ترکت کرده یا نه؟! واسه چی دروغ _
گفتی؟

.با صدایی که سهی در کنترل حجمش داشت، به من توپید

دروغ گفتم که اجازه بدی با مانی حرف بزنم... اگه اونجوری _
نمی گفتم تو عمرا من رو توی خونه راه می دادی، می شناسمت
!دیگه

مات ماندم، پس آن همه گریه و زاری همه دروغ بود؟ شقایق
.عجب دروغ گوی خوبی شده بود

.شقایق کیفش را بر شانه ، با حرکاتی عصبی مرتب کرد

من و فرید تازه برگشتیم ایران، یه خونه ی خوب خریدیم... حالا _
هم می خوام دوباره خونواده م رو دور هم جمع کنم... هیچیم نمی
تونه جلوم رو بگیره... اون توقع که رفتم بچه بودم، سرم باد
...داشت... اما حالا

.میان حرفش پریدم

حالا چی؟! حالا مثلا عاقل شدی؟! عاقل شدی که اینطوری دروغ _
به هم می بافی؟ با دروغ می خوای خونواده ت رو جمع کنی؟
شقایق ساکت شد، خشم خروشان چشمانش جای خود را به غمی
سنگین داد

نمی دونم... دیگه نمی دونم چیکار کنم... به چی قسم بخورم که _
باور کنی پشیمونم، مثل سگ پشیمونم کارن! می خوام مانی توی
زندگیم باشه... می خوام داشته باشمش، به خدا یه مدته شب و روز
خواب ندارم، نمی دونم چطور تونستم بذارمش و برم

برای پشیمان شدن دیر شده بود، آنقدر دیر که جبران شدنش امکان داشت چندین سال زمان ببرد.

غزل جلو آمد و آرام دست بر شانه ی شقایق گذاشت.

مانی همیشه بخشی از زندگی شماست. اما باید به خودت و مانی _ فرصت بدی تا کم کم اون رابطه ی احساسی شکل بگیره، شاید زمان زیادی بیره ولی خب... خونواده همینه؛ آدمایی که زمان زیادی رو با هم می گذرونن و هوای هم رو دارن خونواده ی هم می شن.

دیدم که سنگ نگاه شقایق به غزل، نرم شد.

:سر رو به من چرخاند و ملتسمانه گفت

می شه اجازه بدی بیشتر با مانی وقت بگذرونم؟ _

دلم از او دلخور بود، اما نخواستم دل خواهرکم را بعد سال ها دوری، بشکنم.

.سری تکان دادم

اگه مانی راضی باشه، منم راضیم... هر وقت خواستی بیای اینجا _
.و ببینیش، قدمت روی چشم

بی مقدمه خود را در آغوشم انداخت، با چشمانی که می بارید و لب
!هایی که می خندید

[09.06.18 13:08], کپی آنیموس

غزل:

لحاف را روی تن کوچک دخترکم که بالاخره خوابش سنگین شده
بود، مرتب کردم و روی پنجه ی پا از اتاقش بیرون زدم

کارن سر خودش را در آشپزخانه با چیدن ظرف های شسته شده
در کابینت گرم کرده بود، می دانستم بعد از ملاقات امروز با
شقایق، فکرش به شدت درگیر و متشنج است، برای همین هم
ترجیح دادم به او زمان و فضای کافی را برای تنها بودن و جمع و
جور کردن افکارش، بدهم.

راهم را به سمت اتاق مانی، که هنوز چراغش روشن بود، کج
کردم.

روی تختش دراز کشیده بود و کتاب می خواند

به چهارچوب در تکیه دادم و نگاهش کردم، او خیلی زود می
توانست با هر اتفاقی که می افتد، کنار بیاید و خو بگیرد. چنان قلب
بزرگی داشت که در باور آدم نمی گنجید

با نفس عمیقی زمزمه کنان گفتم

هنوز خوابیدی مانی؟_

نگاهش را با لبخند شیرین به من دوخت، کتاب را بست و کنار گذاشت.

الان می خوابم_

تکیه از چهار چوب در گرفتم و به سمتش رفتم

روز سختی بود، ها؟_

کمی روی تخت جا به جا شد تا سرش کاملاً روی بالشت قرار بگیرد.

آره_

کنارش نشستم و دستی به موهایش کشیدم.

!روزای سخت آدما رو قوی می کنه_

نگاه معصکمش را به چشمانم دوخت

کارن هم همیشه این رو می گه_

حتی اسم کارن هم دلم را گرم می کرد

!خب برای همینه که این قدر قویه_

لبخندش عمق گرفت، اما در پس این لبخند یک نگرانی کشنده،
چهره اش را کدر کرده بود و من نمی دانستم دقیقاً به چه خاطر
است.

خودم را کمی بیشتر روی تخت کشیدم تا بتوانم لحاف مانی را از
کنج تخت بردارم و روی او بیاندازم.

چی باعث شده چشمای خوشگلت نگران باشن پسرم؟_

دستم را که با لحافش بالا می آمد گرفت.

همیشه مامانم می مونی؟_

به مردمک چشمانش که در حدقه می لرزید، زل زدم. پسرک
احساساتی من، ترسیده بود.

دستی به گونه اش کشیدم و آرام گفتم.

تو خودت یه مامان داری، اما منم همیشه مامان دومت می مونم_

برایم سخت بود که این حقیقت نه چندان خوشایند را به او یادآوری
کنم، اما حالا که شقایق می خواست مانی را بیشتر ببیند، بهتر بود
عرصه را برایش تنگ تر از این نمی کردم.

اما مانی به این حرفم راضی نشد.

من نمی خوام تو مامان دومم باشی، می خوام مامانم باشی، تنها _
!مامانم. من هیچ خونواده ای به جز تو و کارن و نیکا نمی خوام

به رویش لبخند زدم، گرچه دلم آشوب بود.

من خودخواهانه تمام محبت مانی را برای خودم می خواستم و از طرفی می دانستم که شقایق همیشه بخش جدانشدنی زندگی مانی، باقی خواهد ماند.

ما خانواده ت هستیم عزیزم، منم همیشه مامانتم. اما همه ی ما _ باید به شقایق فرصت بدیم... حتی اگه نخواستی اون مامانت باشه به هر حال عضوی از خانواده س.

لبخندش مطمئن تر شد.

!باشه... چشم_

خم و شدم و آرام بر پیشانی اش بوسه زدم.

آفرین پسر خوشگلم، حالا بخواب که فردا باید زود بریم کارگاه_

شادمانه و ذوق زده قبول کرد، یکی دو روزی می شد که او همراه من و نیکا به کارگاه می آمد، آنقدر خوب و کامل کار با سفال را یاد گرفته بود که به او قول داده بودم به زودی کار دستش را برای فروش در قفسه ها بگذارم و او بی نهایت مشتاقانه از این پیشنهاد استقبال کرده بود.

چشمانش را که روی هم گذاشت، بوسه ای دیگر نثارش کردم، از جا برخاستم و چراغ را خاموش کردم.

از اتاقش که بیرون زدم، چشم چرخاندم و کارن را داخل آشپزخانه ندیدم. خواستم راه به اتاق خواب کج کنم که متوجه شدم او تکیه بر دیوار بیرونی اتاق مانی، ایستاده است.

برای یک لحظه جا خوردم و دست روی قلبم گذاشتم.

اینجایی؟ ترسیدم.

با تمام صورتش لبخند زد، گره دستانش را از سینه باز کرد و تنش داد. از دیوار فاصله داد.

می دونستی که مادر فوق العاده ای هستی؟

خندیدم.

فال گوش وایساده بودی؟

دهان کج کرد و ابرو بالا انداخت.

تقصیر خودته که این قدر قشنگ حرف می زنی.

سر پایین انداختم تا نبیند من با تعریفش مثل دخترکان هفده هجده ساله، تا بناگوش سرخ شده ام.

دستش را آرام از زیر دستم رد کرد و بر کمرم نشاندد.

بریم بخوابیم خانوم خجالتی... امروز حسابی خسته شدیم.

سر به تایید تکان دادم و همراهش به راه افتادم.

نرسیده به اتاق خواب قدمی از من فاصله گرفت و وقتی با تعجب نگاهش کردم در پاسخ گفت

برم مسواک بزنم، بر می گردم.

با لبخندی بدرقه اش کردم اما می دانستم این رفتنش برای دلیل دیگری بود.

او ترس من را ناگفته بو می کشید. "اتاق خواب" آخرین جایی بود که من دلم می خواست با یک مرد، آنجا باشم.

گرچه کارن هر مردی نبود اما زور خاطرات تلخ من به شیرینی هر حس دیگری می چربید.

کارن تنه‌ایم گذاشت تا حداقل برای چند دقیقه هم که شده با خودم کنار بیایم.

هرچه من تجربه کرده بودم درد بود، دردی که روح و جسم را با هم شکنجه می داد و حالا ترس دوباره تکرار شدنش، لرز به جانم انداخته بود.

[09.06.18 13:08], کپی آنیموس

در این یک هفته ی اخیر که از عقد ما می گذشت و خانواده ام
مهمان ما بودند، کارن تمام شب ها را در سالن پذیرایی می خوابید
و این اولین شبی بود که تنها ماندن با او را تجربه می کردم

آرام روی تخت خزیدم و زانوانم را بغل کردم، سر انگشتانم بی
حش شده و تنم یخ بسته بود.

ذهن درمانده ام، مدام و مدام اولین تجربه ای که با دارا داشتم را
مرور می کرد و من بیشتر در ترس و یاس و اضطراب، فرو می
رفتم.

کم مانده بود به غلط کردن بیافتم، وسایلم را زیر بغل بزنم و قبل از
این که کارن، راهش به اتاق خواب بیافتد، از آن جا فرار کنم

!غزل_

با صدای کارن، بی اختیار از جا پریدم و وحشت زده هینی گفتم

متوجه شدم که در چهار چوب در ایستاده و با نگاه غمگینش به من
خیره شده است.

چند بار نفس عمیق کشیدم و خود را جمع و جور کردم

...ب... ببخشید_

با قد هایی کوتاه، جلو آمد و مقابلم روی تخت نشست

نترس عزیز دلم... غزل... نترس خانوم_

چشمانم از شوری لشک، سوخت، اصلاً نفهمیدم این اشک لعنتی
سر و کله اش از کجا پیدا شد.

کارن دست پیش آورد، بر دستم نشاند.

اینقدر مچت رو فشار نده ... زخم می شه _

و تازه متوجه شدم که با یک دست، مچ دست دیگرم را گرفته ام و
چنان می فشارم که ناخن هایم دارد پوستم را می شکافد.

انگشتانم سست شد، بغض دردناکم را فرو دادم، دلم نمی خواست
اینطوری شروع کنم، نمی هواستم اینقدر شکننده جلو بروم. اما هیچ
کدام از این رفتار ها، دست خودم نبود. ترس در جان من ریشه
دوانده بود و تیشه ای فولادین برای فروپاشی اش نیاز داشت.

کارن از روی تخت برخاست و یک قدم عقب رفت.

... غزل من اگه سرم بره، به تو صدمه نمی زنم _

گام دیگری هم عقب رفت و بعد روی پاشنه ی پا، سمت در
چرخید.

ایک آن به خودم آمدم، او دارا نبود. کارن هیچ وقت مثل دارا نبود

ک ... کجا می ری؟ _

بی آن که برگردد آرام گفت.

من بیرون می خوابم، تا هر وقتی که تو بخوای_

نه این اشتباه بود، اجازه نمی دادم تاریکی زندگی قبلی من، روی نور پاک وجود کارن هم سایه بیاندازد

تقریبا خودم را از روی تخت پایین انداختم و سمت کارن دویدم

لباسش را در چنگ گرفتم و آرام گفتم

!نمی خوام... نرو_

نفس عمیقی کشید و رو به من برگشت. سرم مقابل سینه ی فراخش قرار گرفت

دستانش دور تنم پیچیده شد و من را در آغوشش غرق کرد، قلب نا آرامش زیر گوشم فریاد می کشید

:سر پایین آورد و زمزمه کنان زیر گوشم گفت

بهم اجازه بده که این ترس رو از بین ببرم_

پلک بر هم گذاشتم، هیچ چیز نمی توانست مانع شروع دوباره ی من شود. یک ترس و یک خاطره ی ناخوشایند نمی بایست من را به زانو در می آورد

چشم باز کردم، نفسی از هوای خوش عطر لباسش به ریه فرستادم و سر بالا آوردم

نگاهش گرسنه نبود، در چشمانش حرص نمی دیدم، نیاز های
ملتهب مردانه اش را با تمام اجزای صورتش هوار نمی زد

!هر چه می دیدم همه عشق بود

ضربان تند قلبم رو به سرایشی گذاشت، آن مانع سخت سنگینی که
راه گلویم را بسته بود، نرم شد و پایین رفت

دو دستم را اطراف صورتش گذاشتم، بر پنجه ی با بلند شدم و تمام
جراتم را در لب هایم ریختم تا بر لب او بنشیند

[09.06.18 13:08], کیکی آنیموس

ایک بوسه ی کوچک اما... یک شروع بزرگ

دستانش بر تنم لغزید، نرم و آهسته مثل لمس تصویر ماه در آب

زیر گوشم آرام خواند

...برقصانم غزل بانو... بچرخانم غزل بانو_

مثل یک خواب بود! خواب خوش و شیرین سر صبح وقتی با یک
نسیم ملایم سر زیر لحاف فرو می بری، مثل وقتی تمام خستگی
روز را با بستن پلک و پیچ و تاب دادن تنت، از جسم بیرون می
کنی.

!من تازه فهمیدم رابطه ی دو جسم چقدر می تواند مقدس باشد
آن چه که کارن به من بخشید، چیزی فراتر از رها شدن از ترس
.هایم بود.

او به تنم پیچید اما روحم را شفا داد، روحی که آزرده از زخم ها و
!دردهای گذشته بود، انگار یکباره از سیاهچال به بهشت رسید

"چند سال بعد"

همانطور که در تلاشی ناموفق سعی می کردم خط چشمم را با
چشم دیگر مقارن بکشم، گوشی تلفن رامیان شانه و گوشم قرار
دادم

!خب، خب می گفתי آریا_

.صدایش هیجان داشت

آره دیگه، عمه اینام گفتن خودشون رو می رسونن، البته کلی سر _
مامان غر زد که چرا زودتر کارت دعوت رو نیاورده! من نمی

دونم دیگه چقدر زودتر باید کارت می دادیم، به خدا از یه ماه پیش
!کارت دستشه

خندیدم.

!عمه همین مدلیه کلا، مگه نمی شناسیش_

:غر غری کرد و بعد گفت

راستی تابان و پاشا رو هم دعوت کردیم... اشکالی نداره؟_

ناامیدانه خط چشم را روی میز گذاشتم

نه قربونت برم چه اشکالی داره، من به تابان چیکار دارم، بدی _
که از اون بیچاره ندیدم، مهم اون مردک الدنگ دارا بود که شرش
کم شد.

به لحنش آب و تاب بیشتری داد

راستی خبر داری باز دوباره افتاده زندون؟_

.ابرو هایم بالا رفت

نه از کجا خبر دار بشم، چرا؟ چطور؟_

:خندید

انگار باز افتاده بوده توی این معامله های ریسکی، پولش به باد _
رفته باباشم دیگه زیر بار نرفته بدهیش رو بده

در مدت این چند سال چند بار به گوشم رسیده بود که پایش بار ها به زندان باز شده، این مرد آدم نمی شد، انگار قرار نبود که هیچ وقت لز گذشته اش درس بگیرد.

بحث را از او عوض کردم، حرف زدن در مورد دارا احمقانه بود.

عمو کیوان اینا چی؟ اونا رو هم دعوت کردین؟ _

:با مکئی گفت

نه بابا مگه دیوونه م؟ تازه اگر دعوت می کردم خودشون روی _
اومدن نداشتن با اون دختر نکبتشون.

خندیدم، راست می گفت، عمو کیوان خیلی وقت بود که زیر بار شرمساری از رفتار یلدا، در دنیا را به روی خود بسته بود.

.آریا اینبار بحث دا عوض کرد.

حالا اینا رو ول کن، شما ساعت چند میاین؟ باید زود تر از _
!مهمونا برسین ها

.بار دیگر تلاش کردم خط چشمم را درست کنم.

نترس شاه دوماد، ما زود می رسیم، اگه نیکا سرش رو از تو _
کمدش دربیاره، مانی برای بار چهارم نخواد کتش رو اتو کنه و
کارن هم لباساش رو پیدا کنه، قبل از 5 میریم دنبال مامان اینا بعدم
میریم سالن.

یکی دو سالی می شد که پدر و مادرم بعد از این که بابا بالاخره خودش را از کار در مغازه، بازنشسته کرد، برای زندگی به تهران آمده بودند و با اختلاف یک خیابان، نزدیک ما زندگی می کردند.

آریا که به نظر می رسید دارد سوار ماشین می شود و همزمان هم سر یک نفر غر می زد گفت

مپس دیر نکنین، فامیلای عسل زود می رسن سالن_

به این وسواس و عجله اش خدیدم

خب بابا حالا انگار توی تموم دنیا تو فقط زن گرفتی! تو بپا یادت _
نره بری دنبال عسل از آرایشگاه بیاریش، نگران ما نشو

مکثی کرد و یکباره با صدای بلند گفت

وای! قرار بود برم ناهار ببرم در آرایشگاه! برم دیر شد_

پسرک بی حواس می خواست زندگی مشترک راه بیاندازد

!برو برو_

با یک خداحافظی هول هول به تماس خاتمه داد. گوشی را روی میز آرایش گذاشتم و دوباره به جان خط چشمم افتادم

وقتی بالاخره تا حد قابل قبولی درست شد، قامت کارن را از داخل آینه در چهارچوب در دیدم، با کت و شلوار مشکی رنگ خوش دوختش اما بدون کمربند

اخمم در هم رفت، هنوز قهر چند دقیقه قلم را فراموش نکرده بودم.

با دیدن اخمم دستانش دا به نشان تسلیم بالا آورد

اگه بگم ببخشید تو هم می گی ببخشید بعد یه کمر بند برام پیدا _
کنی؟

قهر و آشتی کردن مرد من، شبیه هیچ آدم دیگری نبود! گرچه سعی
در حفظ اخمم داشتم اما نتوانستم در مقابل خندیدن مقاومت کنم

از جا برخاستم و سرش غر زدم

صد بار گفتم وقتی می خوایم بریم یه جایی اگه چیزی گم کردی یا _
لباست رو پیدا نمی کنی، قبل از این که من آرایش کنم و لباس
بیوشم بهم بگو! بابا با یه من آرایش گرمم می شه عرق می کنم بی
اریخت می شم

جلو آمد و با انگشت اشاره روی آن بخش نا منظم و بخش شده ی
خط چشم کشید.

تو می تونی هر چقدر دلت می خواد سعی کنی اما بی ریخت نمی _
اشی، حتی اگه یه چشمه ژاپنی شده باشه و اون یکی هندی

[09.06.18 13:08], کپی آنیموس

با یک دست آرام به صورتم زدم

وای خاک به سرم اینقدر افتضاح کشیدم؟ _

فقط خندید.

با عجله سمت آینه دویدم و خود را با دقت نگاه کردم، پر بی راه نمی گفت! این واقعا می توانست نا متقارن ترین خط چشم سال لقب بگیرد.

مایوسانه با دستمال مرطوب چشمم را پاک کردم و خط چشم را داخل کیفم انداختم.

وقتی رسیدیم سالن می دم شقایق برام بکشه، برم زنگ بزنم بگم _ زود بیاد.

داشتم از در بیرون می رفتم که شانه ام را گرفت.

به سمتش چرخیدم که بی مقدمه لب بر لب هایم گذاشت تا خوش طعم ترین "ببخشید" دنیا را نثارم کند

زندگی با کارن به من آموخته بود که حتی اگر با آنیموست هم زندگی کنی، بحث ها و دعواها اجتناب ناپذیرند اما حداقل موضوع این بحث ها پیش پا افتاده تر و مدت زمان جدل ها و قهر ها کوتاه تر و آشتی بعد از آن ها شیرین تر خواهد بود.

با خنده سر عقب بردم و به او تشر زدم.

نیم ساعت طول کشید تا تونستم درست حسابی رژلب بزنم جناب _
!مشفق

.دستش را بالا آورد و پشت گردنم گذاشت

!وقتی رسیدیم سالن بگو اینم شقایق برات درستش کنه _

.و بار دیگر بوسه اش را مهمان لب هایم کرد

!پایان

هستی قنبری

نوزدهم خرداد ماه سال 1397

حوالی ظهر



❓(بخش کوتاهی از مقدمه ی رمان)اگه به خاطر داشته باشید

مخاطبِ محترم! آنچه خواندی قصه بود، در زندگی واقعی، هر " مردِ سوار بر اسبِ سفید و یا هر دخترک زیبا رویی که سرِ راحت قرار گرفت، لزوماً آن نیمه ی دیگری نخواهد بود. جهانِ واقعی آن قدر وسیع است که امکان دارد هرگز " او "را ملاقات نکنی. پس لطفاً چشمانت را درست باز کن تا کار دست ندهی و بیایی " ایقه ی ما را بگیری که چرا اینگونه شد؟